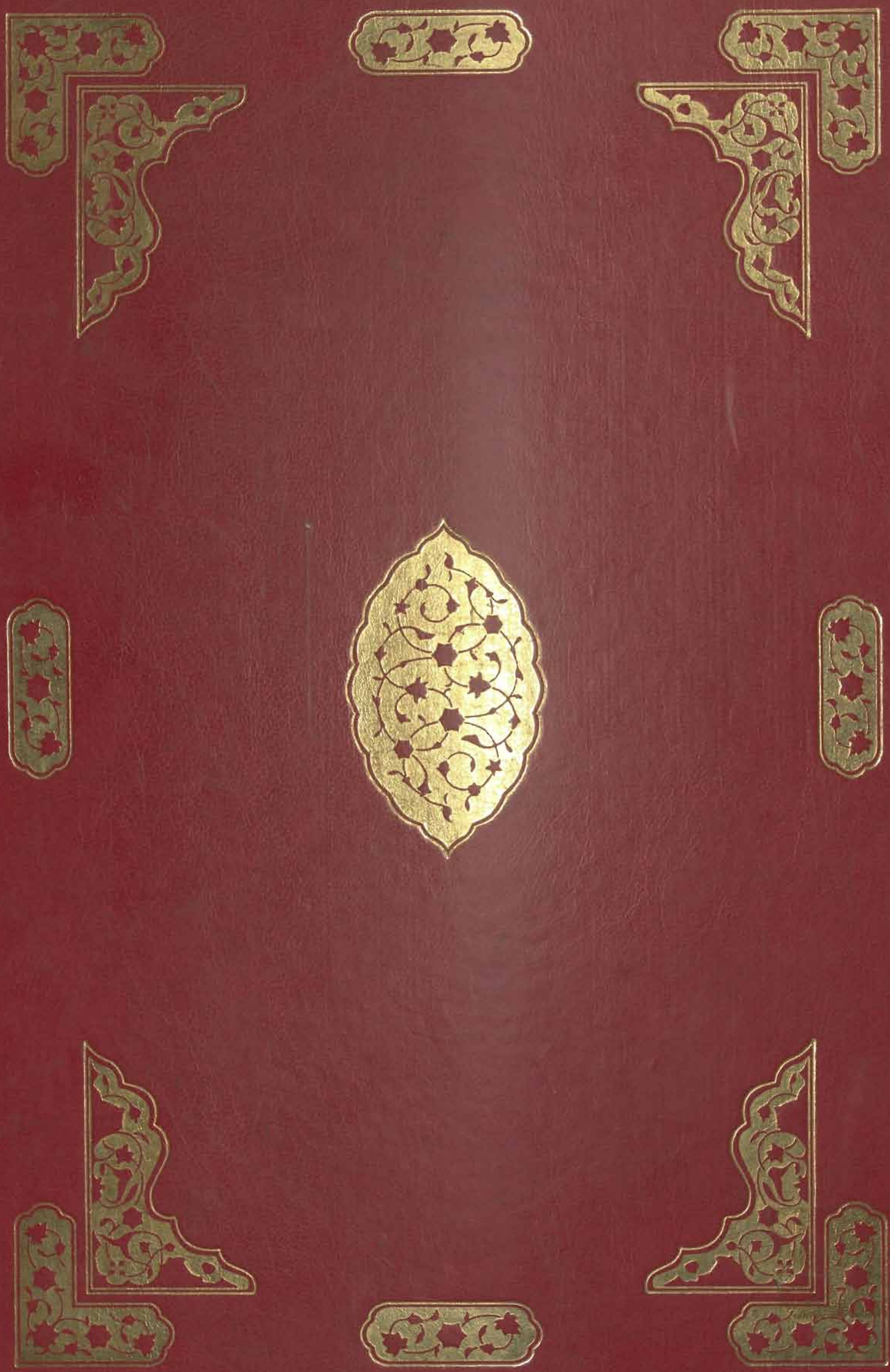


IQBAL ACADEMY PAKISTAN
LAHORE

Book No. ۸۵۱-۱

Auth. No. ر و م - م

Acc No. ۲۲-۸۴

IQBAL ACADEMY PAKISTAN
LIBRARY
Acc. No. 22084
LAHORE

yemi
51

اساس
لنامه وسی
٦٠

اساس نومره‌سی	تسلسل نومره‌سی	تاریخی	خطه‌سی	صحیفه عددی	ایله‌ده کی بوصحیفه‌نک رقم قومانه‌سی
٦٠	٥٨٧/٤٤	یوم الاثنین ٢٥ شهر رجب ٦٧٧ سنه	محمد بن عبدالله القونوی الوادی	٦٢٣	

اشبو نسخه حضرت مولانانک خط دستیله یازلمش صحیح و مذهب نسخه اولیغی دخی استنساخ اولنمشدر.

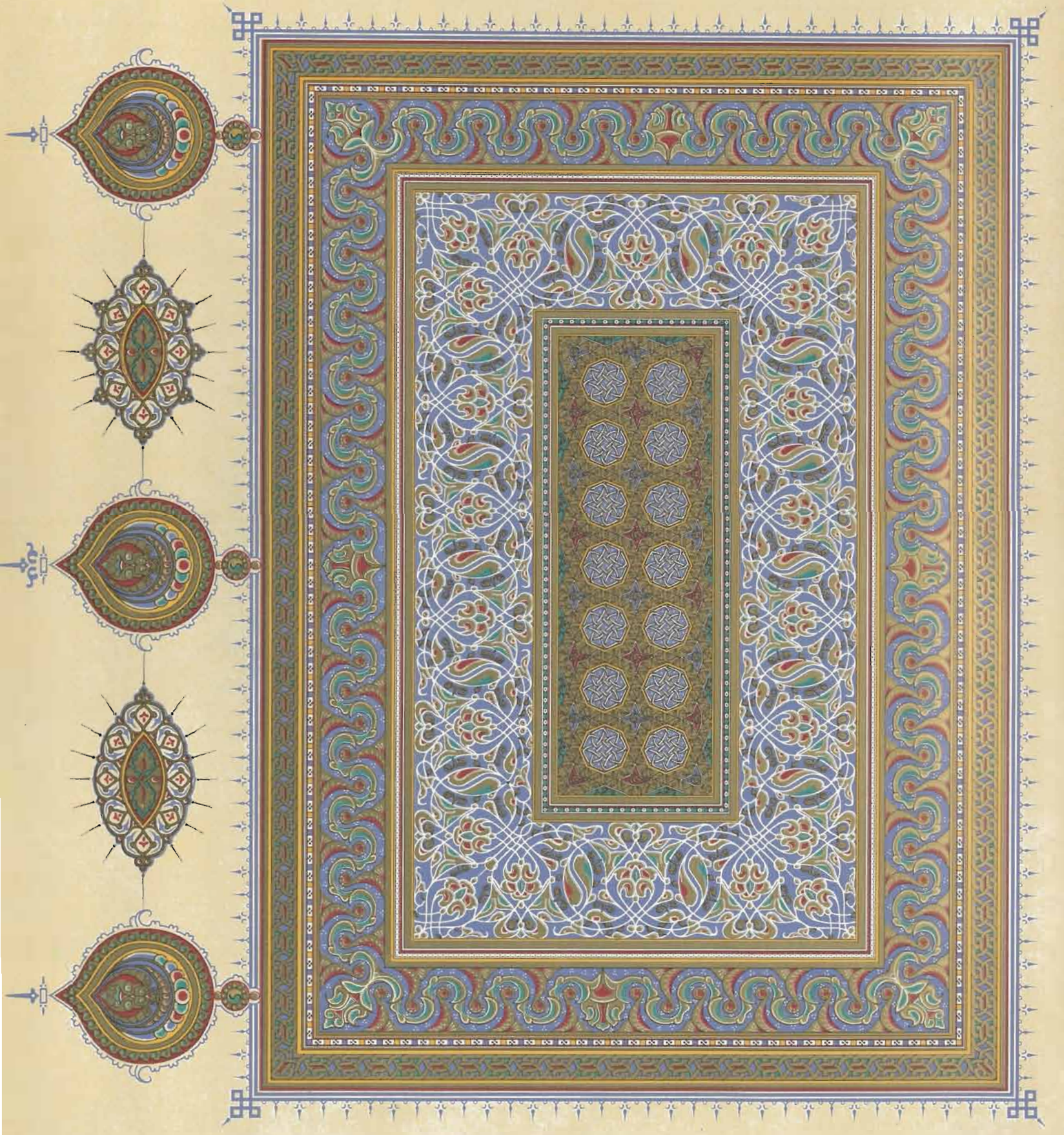
١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١٠، ٩٧، ٩٨، ٩٩، ١٠٠، ١٠١، ١٠٢، ١٨١، ١٨٢، ١٨٥
١٨٦، ١٨٧، ١٨٨، ٣٠١، ٣٠٢، ٣٠٣، ٣٠٤، ٣٠٥، ٣٠٦، ٣٨٥، ٣٨٦، ٣٨٧، ٣٨٨، ٣٩٠
٣٩١، ٤٩٨، ٤٩٩، ٥١٠، ٥١١، ٥١٢ و ٥١٣ نجی صحیفه‌لری سیحوف طرزنده قوه‌ده العاده برمحاربه تذهیب اولنمشدر.
٤٠١ ٥٠٨ ٥٠٩

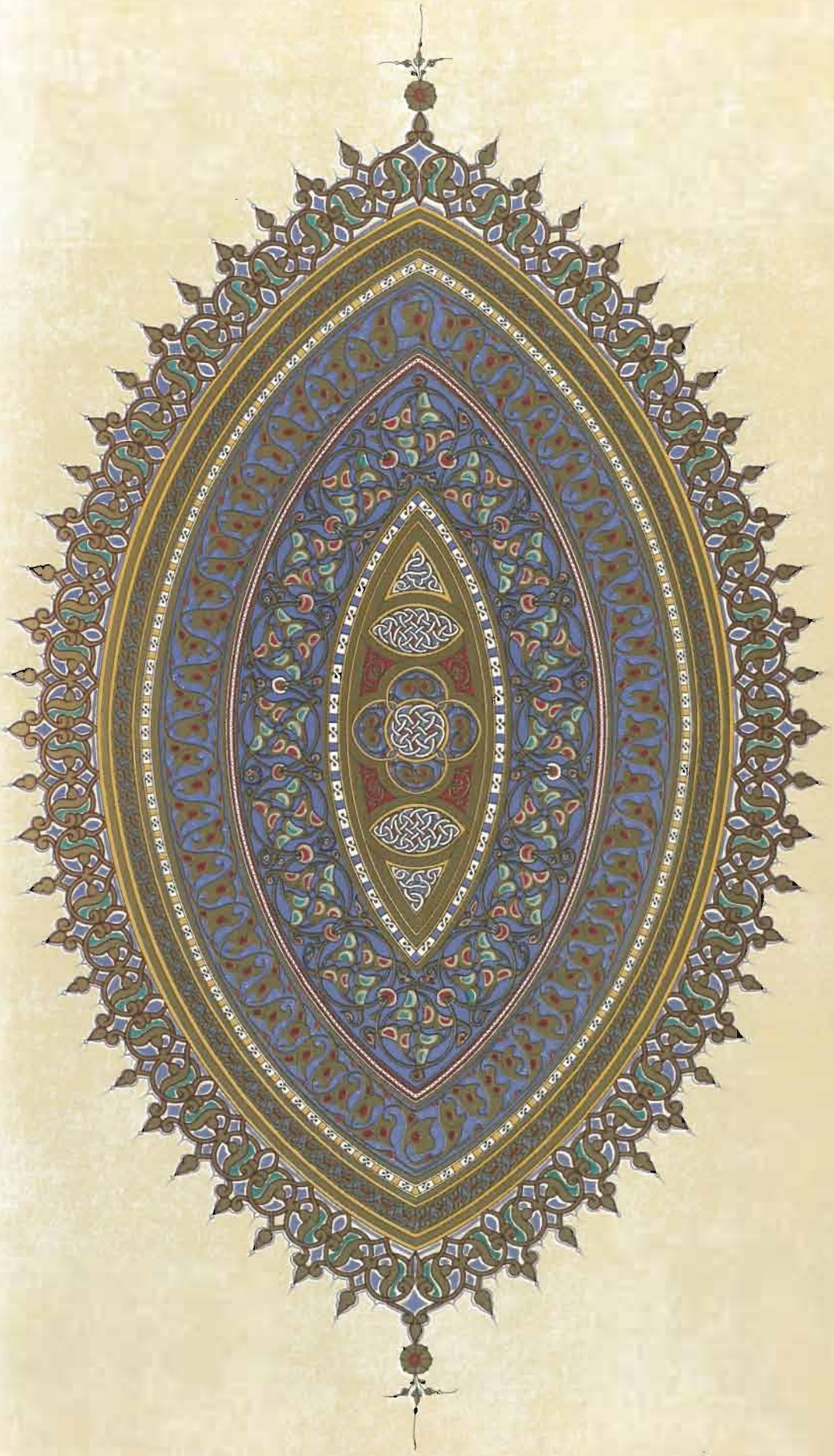
٩ ربیع ١٣٤٥
١٢ اکانون ثانی ١٩٢٧
بنجه

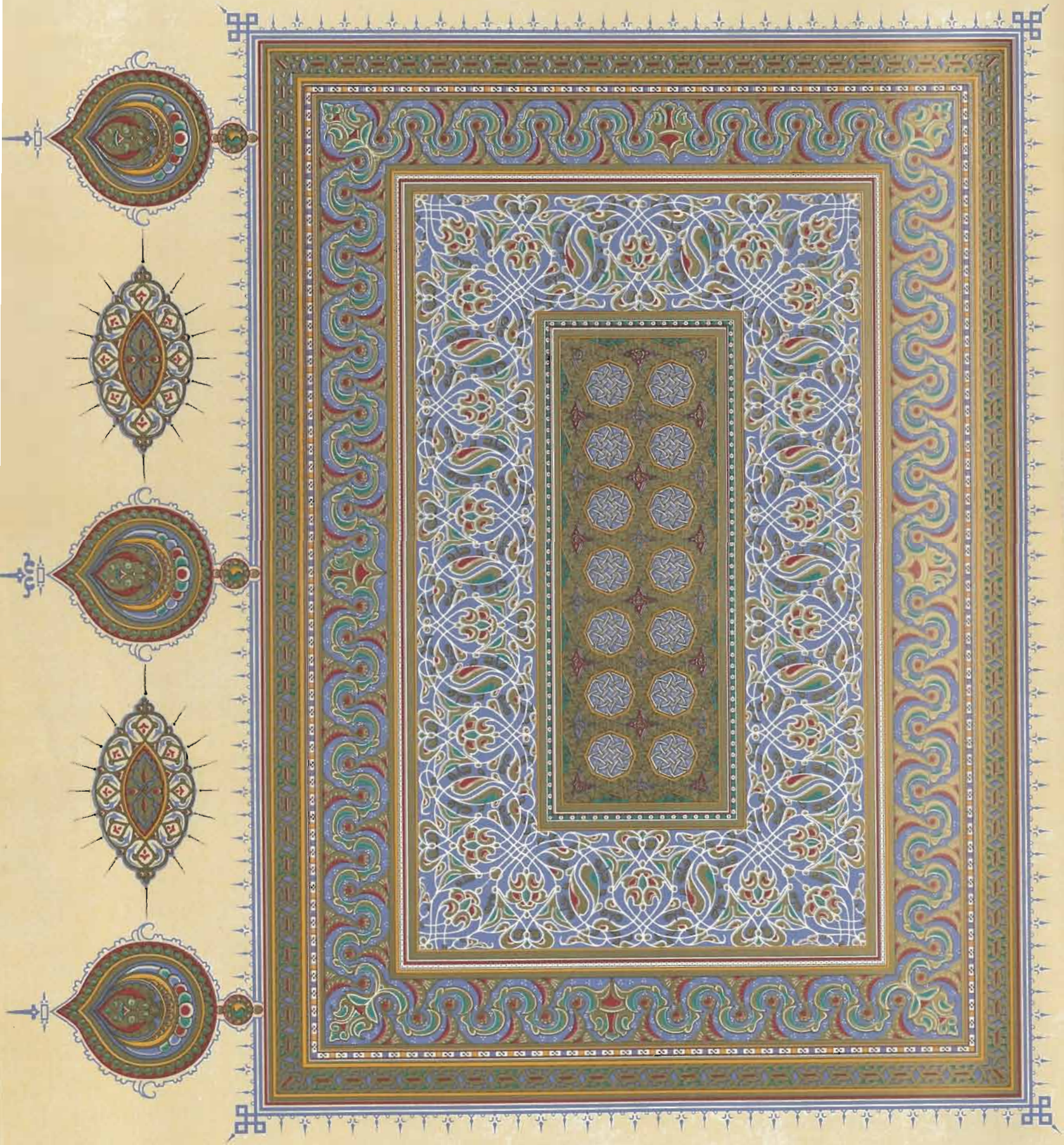
قونیه آثار عتیقه موزه‌لری
مدیریتی

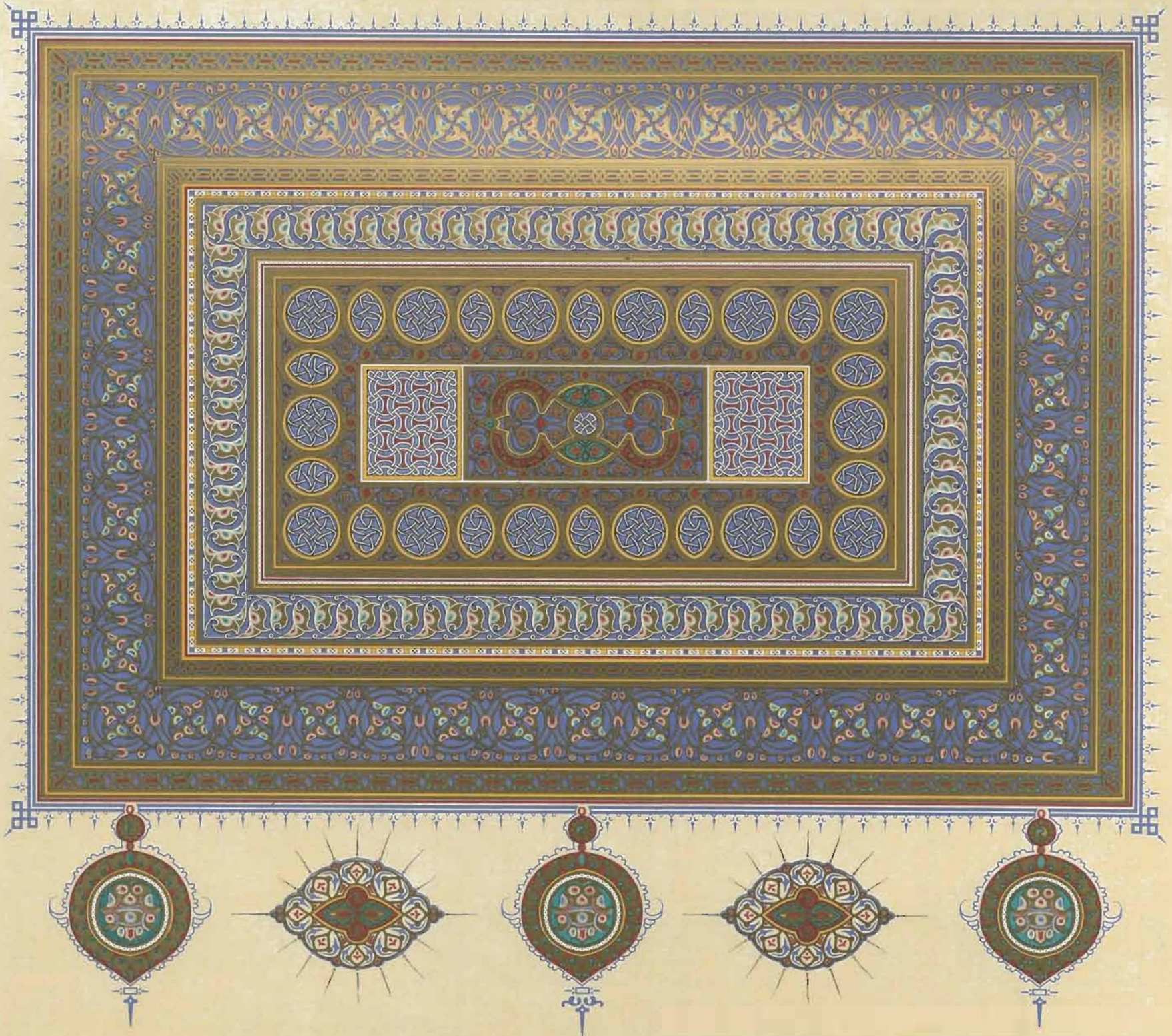


مذهبی : لطفی بن عبدالله الرومی





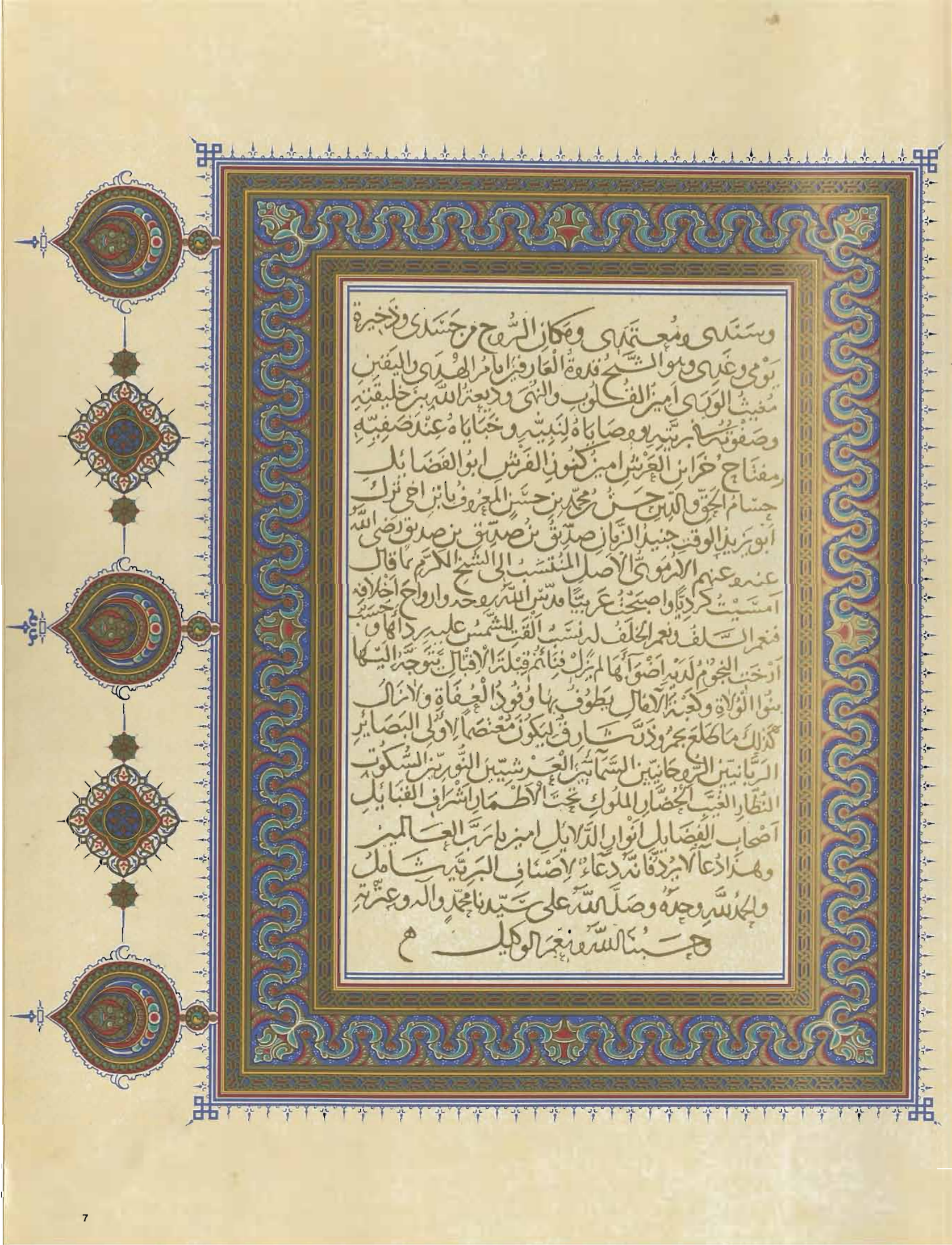






بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول الى اليقين
وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره
كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان
ذو العيون والاعصان منها عين تسمى عندنا بهذا السيل سلسبيلا وعند
اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار يشربون
ويشربون والاشرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر مشرب للصابرين
وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدي به
كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة
الارزاق وتطييب الاخلاق وبايدي سفرة كرام بررة ممنوعون بان
لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين
يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القائل
اخترقته الله تعالى واقصرنا على هذا القليل والقليل
يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على
البيدر الكبير ٥ يقول العبد الضعيف المحتاج الى
رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه
اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد
وحقيقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي


وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة
یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین
مغیث الوری امیر القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته
وصفوته من بریته وصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه
مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل
حسام الحق والدین حسن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک
ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق بن صدیق بن صدیق رضی الله
عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ الکریم ما قال
امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه
فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القی للشمس علیه ردائها و
ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فیالم قبلة الاقبال یتوجه الیها
بنو الولایة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة والامال
کذلک ما طلع بحر وذر شارف لیکون معتصما لاولی البصائر
الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکوت
النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل
اصحاب الفضایل انوار الدلایل امیر بارئ العالمین
وهذا دعا لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل
والحمد لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد واله وعترته
حسبنا الله ونعم الوکیل





در نیابد جان بخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

تربیزی بحر را در کوزه‌ٔ
چند گنجد قسمت یک روزه‌ٔ

کوزه‌ٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

بالب دمسازِ خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

تشنه‌ٔ دز بس ز بلبل سر کند
تشنه‌ٔ دز بس ز بلبل سر کند

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ٔ
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ٔ

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کز سخن پرده درد
آینه غماز نبود چون تو فرد

آیت «ما زاغ» بخوان «ما زاغ» نیست
زانک زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و تدبیر کردن در صحت او

بشنو این دستان ز دستانی بزاد — خود حقیقت نقل حال ما و اوست — بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار — یک کنیزک دید شه بر شاهراه — شد غلام آن کنیزک پادشاه

مرغ جانش در قفص چون می طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید — چون خریدش او را برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت و پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود — گوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود گوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست — جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا — بر کند کنج و در و مرجان مرا — جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم کرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست — پس خدا بنمود شان عجز بشر — لرخدا خواهد نگفتند از بطر

ترک استثنا مرادم قسوتیست — نه همین گفتن که عارض حالتیست — ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا — چشم شه از اشک خون چون جوی شد — آن کنیزک از مرض چون موی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود — آب آتش را مدد شد همچو نفت — از هلیله قبض شد اطلاق رفت

تمام شدن عجز حکیمان از علاج کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه الله و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید — رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شه پر آب شد

جوش بخوش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و دعا — کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو می دانی نهان

ای همیشه چاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه — لیک کفتی گرچه می دانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش — در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب اندکی پیری ز دود

گفت ای شه مژده چاجات روا ست — لر غریبی آیدت فردا ز ماست — جونک آید او چکیمی چاذقست — صادق القول است و کامین را مصادقست

در علاجش سحر مطلق ابلهست — در مزاجش قدرت حق را بسیست — چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد

بوذ اندر منظره شه منتظر — تا بمیند آنچ بنمودند سر — دید شخصی فاضلی پر مایه — آفتابی در میان سایه

می رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال — تو جهانی بر خیالی بین روان — نیست باشد خیال آید روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — در خیالی فخرشان و ننگشان — عکس مه رویان بستان خداست — آن خیالاتی که دام اولیاست

آن خیالی که شه از رخ خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید — شه بجای جا جبان فا پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری اشنا اموخته — هر دو جان بی دو خن بر دوخته — لف معشوقم تو بوذ دستی نه آن — لیک کار از کار خیزذ در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر — از خدا جویم توفیق ادب — بی ادب محرم نگشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلک آتش در همه آفاق زذ — مایده از آسمان در می رسید — بی شری و بیع و بی کفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس — بی ادب کفتند لوسیر و عدس — منقطع شد نخوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داس مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاذ و غنیمت بر طبق — باز کستاخان ادب بکذاشتند — چون کدایان زلّها برداشتند

لا به کرده عیسی ایشان را که این — دایمست و کم نکردذ از زمین — بذکانی کردن و حرص آوری — لف باشد بیش خوان مشتری

زان کدا رویان نادیده ز آز — آن در رحمت بریشان شذ فراز — ابر ناید بی منع زکات — وز زنا افتذ وبا اند جهات

نامردی

هر چه بر تو آید از طامات و غم — آن ز بی باکی و کستاخیست هم — هر که بی باکی کند در راه دوست — ره زن مردان شذ و نامرد اوست

از ادب پر نور کشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمذ ملک — بذ کستاخی کسوف آفتاب — شذ عزازیلی ز جرأت رذ باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواب شنوذند

دست بکشاذ و کفا را نرف کرف — هجو عشر اند رد ل و جانش کرف — دست و پیشانیش بوسیذن کرف — وز مقام و راه پرسیذن کرف

پرسش پرسان کشیذ من تا بصذ — لف کنجی یافم آخر بصبر — معنی الصبر مفتاح الفرج — ای لقای تو جواب هر سوال

مشکل از تو حل شود بی قیل و قال — دستکیری هر له پاش در کلست — مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جا القضا ضاق الفضا

تذ ردی کلا لئن لم ینته — انت مولی القوم من لا یشتهی — جون کذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بکرف و برد اندر حرم

بعد ازان در پیش و نخورش نشاند — قصه رنجور و رنجوری بخواند — دست بر نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

آن عادت نیست در ان کرده اند — لف هر دارو که ایشان کرده اند — استعیذ الله مما یفترون — ت خبر بوذ ند از جال در درون

لیک پنهان کرد و با سلطان نکفت — دید رنج و کشف شذ بر وی نهفت — رنجش از صفرا و از سودا نبوذ — بوی هر هیزم بدل آید زدود

ت خوشت دارد کرفتار دلست — دید از زاریش کو زار دلست — عاشقی بیذاست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

عشق اصطرلاب اسرار خداست — علت عاشق ز علتها جداست — عاشقی کز زین سر و کز ان سرست — عاقبت ما را بذان سر رهبرست

چون بعشق آیم تجمل باشم ازان — هر چه کویم عشق را شرح و بیان — لیک عشق بی زبان روشنترست

چون بعشق آمذ قلم بر خود شکافت — چون قلم اندر نوشتن می شتافت — شرح عشق و عاشقی هم عشق کف

لرد لیلت باید از وی رو متاب — آفتاب آمذ دلیل آفتاب — سایه خواب آرذ ترا همچون سمر — چون برایذ شمس الشقی القمر

از دی ار سایه نشانی بی دهل — شمس هر دم نور جانی بی دهل — شمس جان باقی کش است نیست — می توان هم مثل او تصویر کرد

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — در تصور ذات او اکنج لر — تا درایذ در تصور مثل او

لیک شمسی کاو ز خانه هست اثیر — نبوذش در ذهن و در خارج نظیر — شرح کردن زهره ی از انعام او

چون حدث روی شمس الدین رسید — شمس جان و شمس حق آمذ نام او — واجب آید جونک آمذ نام او

ان نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست — باز کو حالی ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شوذ — عقل و روح و دیده صد چندان شوذ — لر برای حق صحبت سالها — گفت انهای فلا اخصی ثنا

كُلُّ شَيْءٍ قالَهُ غَيْرُ المَفيق ... اِن تَكَلُّف او تَصَلُّف لايَليق ... من چه گويم يك دلم هشيار نيست ... شرح آن يارى كه او را يار نيست

شرح اين هجران و اين خون جگر ... اين زمان بگذار تا وقت دگر ... قالَ اَطعِمني فاِنّي جائِعٌ ... واعتَجِل فالوَقتُ سَيفٌ قاطِعٌ

صوفى اين الوقت باشد اى رفيق ... نيست فردا گفتن از شرط طريق ... هست را از نيستيه خيزد نيستى ... نيستى تو مكر خود مرد صوفى نيستى

گفتمش پوشيده خوشتر سِرّ يار ... خود تو در ضمن حكايت گوش دار ... گفته آيد در حديث ديگران ... خوشتر آن باشد كه سِرّ دلبران

گفت مكشوف و برهنه گوى اين ... آشكارا به كه پنهان ذكر دين ... نى علوى ... مى نخسپم با صنم با پيرهن ... پرده بردار و برهنه گو كه من

گفتم ار عريان شود او در عيان ... نه تو مانى نه كنارت نه ميان ... بر نتابد كوه را يك برگ كاه ... او ز وى خواهد لِيك اندازه خواه

آفتابى گر وى اين عالم فروخت ... اندكى ز پيش آيد جمله سوخت ... بيش از اين از شمس تبريزى مگوى ... فتنها و آشوب و خون ريزى مجوى

بگو ذو نعم مولانا ابو الفضل

اين ندارد آخر از آغاز گوى ... رو تمام اين حكايت باز گوى

خلوت طلبيدن آن ولى از پادشاه جهت دريافتن رنج گنج

گفت اى شه خلوتى كن خانه را ... دور كن هم خويش و هم بيگانه را ... گفت ندارد گوش درد هليله ها ... تا بپرسم زين كنزك چيزها

خانه خالى ماند و يك ديّار نه ... جز طبيب و جز همان بيمار نه ... گفت شهر تو كجاست ... نرم نرمك كفت شهر تو كجاست

راند و از شهر از قرابت كس نخواست ... خويشى و پيوستگى با جيست ... دست بر نبضش نهاد و يك بيك ... تا بداند كه ز اهل هر شهرى جذ

جون كسى را خار در پا بيش جهد ... پاى خود را بر سر زانو نهد ... وز سر سوزن همى جويد سرش ... وز نيابد مى كند با لب ترش

خار در پا شد چنين دشوار يابد ... خار در دل كو بديد هر خسى ... دست كى بودى غمان را بر كسى ... گفت بزبر دم خر خارى نهد

گفت بزبر دم خر خارى نهد ... خر ندانند دفع آن بر مى جهد ... عاقلى بايد كه خارى بر كند ... خر ز بهر دفع خار از سور و درد

جفته مى اندازد صد جا زخم كرد ... دست مى زد جا بجا مى آزمود ... زان كنزك بر طريق داستان ... باز مى پرسيد حال دوستان

از مقام و خواجگان و شهر و بار ... باز مى پرسيد از جور فلك ... سوى قصه گفتنش مى داشت گوش ... او بود مقصود جانش در بهار

دوستان و شهر او را بر شمرد ... وز نبض و جستنش مى داشت هوش ... در كدامين شهر بودستى تو بيش ... بعد از آن شهرى دگر را نام برد

با هر شهرى كه نام آن كس ببرد ... نبض روزى و نبض او دگرگشت ... باز كف از جاى و از زنان و نمك ... نام شهر و خانه خانه قصه كرد

نبض چست و روى سرخ و زرد شد ... نه رگش جنبيد و نه رخ كشت زرد ... تا بپرسيد از سمرقندى ز كرد ... گفت كوى او كدامست در كدام

گفت دانستم كه رنج چيست زود ... او سر پل گفت و كوى غاتفر ... در خلاصت سحرها خواهم نمود ... شاد باش و فارغ و اين كه مكن

من غم تو مى خورم تو غم مخور ... آن كنم با تو كه با آن با جمن ... بر تو من مشفق ترم از صد پدر ... هان و هان اين را ز ما باكس مگو

گنج خانهٔ اسرار تو

گفت پيغامبر كه هر له سِرّ نهفت ... رُ چه از توشه كند بر جست و جو ... آن مُرادت زود تر حاصل شود ... زود كردد با مُرادِ خويش جفت

زود نقره كرنبود نادى نهان ... زود رشكى يافتى زير كان ... سِرّ او سرسبزى بستان شود ... دانه چون اندر زمين پنهان شود

وعدها باشد حقيقى دان بدين ... وعدها باشد مجازى تا سه گير ... كرد آن رنجور را الحق زيم ... وعدهٔ اهل كرم گنج روان

وعدها با اهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی نعم را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از ان برخاست و عزم شاه کرد — شاه را از شمهٔ اکاه کرد — لطف تدبیر آن بوذکان مرد را — حاضر آیم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان از ان شهر در — باز رو خلعت بدهٔ او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند باوذنی زرگر

خبر تک سلطان از حکم آنرا شنید
بپذیرا و را از دل و جان بر گزید

شد فرستاذ از طرف یک دو رسول — تا سمرقند آمذند از دو امیر — مش آن زرگر نشاهنشه پذیر

کای لطیف استاذ کامل معرفت — نام تو در شهرها از توصیفت — اختیارت کرذ زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زود بیا — جون بیایی خاص باشی و ندیم — غره شذ از شهر و فرزندان برید

اند رآمذ شاذمان در راه مرد — بی خبر کان شاه قصد جانش کرد — خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شاه اند رسفر با صذ رضا — خوذ بپای خویش تا سوء القضا — لقمهٔ عزرایل رو آری بری

جون برسیذ او براه آن مرد غریب — اند رآوردش بپیش شه لجب — تا بسوزذ بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرذ — پر حکیمش لقمهٔ کای سلطان مه — آن کنیزک را بذ ان خواجه بدهٔ

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن اتش شود — جفت کرذ آن هر دو صحبت جوی را

مذت شش ماه می راندند کام — تا بسجق آمذ از دختر تمام — تا بخورذ و پیش دختر می کذ اخت

جون ز رنج بیهی جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند — اندک اندک درد دل او سرد شذ

عشقها یی کز پی رنگی بوذ — عشق نبوذ عاقبت ننگی بوذ — تا نرفتی بر روی آن بذ اوری

خون دویذ از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمذ روی او — ای بسی شه را بکشته فر او

کف من آن آهوم کز ناف من — ربحت این صیاد خون صاف من — سر بریذند شش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ربحت خونم از برای استخوان — می ندانذ که نخسپذ خون من

برمنست امروز و فردا بر دیست — خون چون من کس چنین ضایع کیست — باز کرذ دسوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آیذ ندا ها را صدا — کرجه دیوار افکنذ سایه دراز

زانک عشق مردکان پاینده نیست — زانک مرده سوی ما آیند نیست — این نبک و زشت در دم زیر خاک

عشق زنده کرن لوبا قیست — کز شراب جان فزایت ساقیست — عشق زنده در روان و در بصر

عشق آن کرن لوجملهٔ انبیا — با کرمان کارها دشوار نیست — عشق آن مرد بر دست حکیم

نه پی ارمیذ بوذ و نه ز بیم — تا نیامذ امر و الهام الله — سر آن را در نیابذ عالم خلق

اینک از حق یابذ او وحی وجوب — هرچه فرمایذ بوذ عین صواب — تا نیابذ دست او دست خذا

همچو اسمعیل پیش سر نهذ — شاذ و خندان پیش تیغش جان بدهٔ — همچو جان پاک احمد با احذ

عاشقان انکه شراب جان کشند — لذ بدست خویش خونبانش کشند — تو رها کن بذ کمانی و نبرد

توکان بردی که کرد آلوذ کی — در صفا عشق که هلذ پا لوذ کی — تا برارذ کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحانِ نیک و بد
تا بجوشد بر سرِ آرد زر زبد

او سگی بوذی درانده نه شاد
کز نبوذی کادشش الهامِ الٰه

پاک بوذ از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیکِ بد نما

صد درستی در شکست خیر هست
ز خضر در حرِ کشتی را شکست

رهبرِ موسی با همه نور و هنر
شد از آن محبوبِ تو نی پر مپر

مست عقلیست او تو مجنونش مخوان
آن گلِ رخسب تو خونش مخوان

کافرم گر بوذی من نامِ او
می بلرزد عرش از مدحِ شقی

بذ کان کردذ ز مدحش متقی
خاص بوذ و خاصهٔ الله بوذ

آن سگی را دشمنِ حق شاهی کشذ
سوی بخت و بهتر ین جاهی کشذ

ز ندیش و احتجام
نم جان بستاند و صد جان دهذ

آنچ در وهمت نیاید آن دهذ
ماذر مشفق دران دم شاذ کام

دور در رانداذه بنگر تو نیک

حکایت بقّال و طوطی و بد غر یختن طوطی در دکان

بود بقّالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز و گویا طوطی

بر دکان بوذی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بذی
در نوای طوطیان حاذق بذی

جست از سوی دکان سوی گرخت
شیشهای روغن گل را بر ریخت

از سوی خانه بیامذ خواجه اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

بر سرش زذ کشت طوطی کل نصرف
روز کی چذی سخن کوتاه کرذ

دیذ پر روغن دکان و جامه چرب
کافتاب نعمتم شذ زیر میغ

ریش بر می کند و می کفهای در دریغ
دست من بشکسته بوذی آن زمان

هدیها می داذ هر درویش را
تا نبیاید نطقِ مرغ خوش ورا

بعد سه روز و سه شب چیران و زار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت

تا که باشذ اند ریابذ او بکفت
جو اقیی سر برهنه می کند شب

آمذ اندر کفِ طوطی آن زمان
بانگ بر درویش زذ چون کافران

لرحه ای گل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمذ خلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
لرحه ماند در بهشتی شیر و شیر

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

این ندانستند اشان از شمی
لقمه اینک ما بشر ایشان بشر

هر دو کون زنبور خوردند از محل
هر دو نی خوردند از نیک آب خور

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاذ ساله راه بین

این خورذ کردذ پلیذی ذو جذا
آن خورذ کردذ همه نور خذا

این خورذ زایذ همه نحل و عسل
وآن خورذ زایذ همه نور اجل

هر دو صورت کرده هم مانند دوست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

سحر را با معجز کرده قیاس
هر دو را بر مکر پنداز اساس

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

کافران اندر سری و زینه طبع
آفتی آمذ درون سینه طبع

ارکان بُرده که من کردم جواو
فرق را کی داند آن استیزه رو

آن منافق با موافق در نماز
از نبی استیزه آیذ نه نیاز

این خورذ کز او خوش آید مر ترا
این زمین پاک و آن شوره ست و بد

جز که صاحب ذوق کی شناسذ بیا
او شناسذ آب خوش از شوره آب

ساحران موسی از استیزه را
بر کرشمه جون عصای اژدها

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

هر چه مردم می کند بو زینه هم
آن کند کز مرذ بیند دم بدم

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در بُرد و مات

مومنان

مومنان را بود باشد عاقبت | پر منافق مات اند آخرت | گرچه هر دو بر سریر بانی اند | هر دو با هم مرزنی و رازی اند
هر یکی سوی مقام خود روند | هر یکی بر وفق نام خود روند | مومنش خواند جانش خوش شود | رو منافق تیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است | نام این مبغوض از آفات وی است | میم و واو و میم نور تشریف هست | لفظ مومن جزئی تعریف هست
کو منافق خوانیش این نام درون | میم کردم می خلد در اندرون | لرنه این نام اشتقاق دوزخ است | پس چرا در روی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست | تلخی آن آب بحر از ظرف نیست | حرف ظرف آمد در و معنی دواب | بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان | در میانشان برزخ لا یبغیان | وانکه این هر دو زیک اصلی روان | برکند زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر تنکو در عیار | بی محک هرگز ندانی زا عتبار | هر کرا در جان حذا پنهد محک | هر یقین را باز داند او زشک
در دهان زنده خاشاکی جهد | انکه او آمد کدبیر و نفس نهد | در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | جون در امد حس زنده پی ببرد
حس دنیا مرد بان این جهان | حس دینی مرد بان آسمان | صحت این حس بوید از طبیب | صحت آن حس بوید از حبیب
صحت این حس زمعموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن | راه جان مرجسم را ویران کند | بعد ازان ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر | رو همان گنجش کند معمور تر | آب را ببرید جو را پاک کرد | بعد ازان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید | پوست تازه بعد ازانش بر دمید | قلعه ویران کرد و ازکا فرستد | بعد ازان بر ساختش صد برج و سد
کار دنیی چون زاکه کی بقی نهد | اینک گفتم این ضرورت می دهد | لک جنین بنماید و لک ضد این | جز لک چیرانی نباشد کار دین
نه جنان حیران که پشتش سوی اوست | بل جنان حیران و غرق و مست دوست | وان یکی را روی او خود روی اوست | روی هر یک نکری دارد پس
روی هر یک نکری دارد پس | بوک کردی تو زخلد مک و شناس | جون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانک صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر | بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش
چرز درویشان بدزدد زیرکی | تا بخواند بر سلیمی زان فسون | کار مردان روشنی و کرمیست | کار دونان حیله و زرق و شرمیست
شیر پشمین از برای کد کند | بو مسیلم را لقب احمد کند | بو مسیلم را لقب کذاب ماند | من محمد را او لو الالباب ماند

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت لزهر تعصب

برد شاهی در یهود از ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز | عمد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او
شاه اجول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدا بی را جدا | لک استا ذ اجولی را کاند را | زور بر ون آرا ز رگ آن شیشه را
لک اجول زان در شیشه من کذام | پیش تو آرم بکن شرح تمام | لک استا ذان در شیشه نیست رو | اجولی بکذار و افزون من مشو
لک ای استا مرا طعنه مزن | لک استا ذان در یک را دکن | جون یکی شد هر دو شد زخم و شتم | مرد را جول کردد از میلان بخشم
شیشه یک بود و بخشش در نمود | جون سکک او شیشه را دیگر نبود | خشم و شهوت مرد را اجول کند | زاستعانت روح را ابدال کند
جون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل سوی دیده شد | جون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهود انه جان | لک اجول کالامان یا رب امان | صد هزاران مرد من مظلوم کشت | لک پنا هم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت کبر و عشوه ده — ژُبر آب از مکر بر بستی کره — لُف ترسایان پناهِ جان کنند — دین خود را از ملل پنهان کند

کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست — در زند ارذبوی مُشک و عود نیست — سرّ پنهانست اندر صدغلاف — ظاهرش با قُسط و با لطف برخلاف

شاه کفتش پس بگویند بر جیست — چاره آن مکر و آن تزویر چیست — تا نماند در جهان نَصرانیی — نَه هویدا دین و نه پنهانیی

لُطف شه کوش و دستم را ببُر — بینی ام بشکاف و لب در حکم مُر — بعد ازان در زیر دار آور مرا — تا نخواهد زیل شفاعت کرمرا

بر مُنادی گاه کُن این کار تو — بر سر راهی که باشد چار سُو — انکهم از خود بران تا شهر دور — تا دراندازم در ایشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسِرّ نَصرانیم — ای خدای راز دان می دانیم — شاه واقف کشت از ایمان من — وز تعصُّب کرد قصد جان من

خواستم تا دین زشه پنهان کنم — انک دین اوست ظاهر آن کنم — شاه بر بیی نرد از اسرار من — مُتّهم شد پیش شه کفتار من

لُطف لُطف تو وجود رنان سوز نیست — از دلم تا دل تو را روزنیست — من ازان روزن دلم بینم چال تو — چال تو دیدم نَنوشم قال تو

کر نبودی جان عیسی چاره ام — ار خود انه بکردی پاره ام — بهر عیسی جان سپارم سَر دهم — صد هزاران مُتّهش بر خود نهم

در میان جاهلان کردند هلاک — واقفم بر علم دینش نیک نیک — حیف می آمد مرا کان دین پاک — در میان جاهلان کردند هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما — از جهود دزد ایمن رسته ایم — لُرد باوَی شاه آن کابی لُطف — خلق حیران مانده زان مکر نهفت

دُزد رد در عیسیستای مردما — راند او را جانب نَصرانیان — لُرد در عرض شروع او بعد ازان

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندل اندل جمع شد در کوی او — ارتیان می کرد با ایشان براز — سرّ انکلیون و زنّار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صغیر و دام بود — بهر این بعضی صحابه از رسول — مُلتمس بودند مکر بنفس غول

لُوجه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان — نضل طاعت را بجُستندی که تو — عیب ظاهر را بجُستندی نکو

مر مر و ذرّه ذرّه مکر نفس — می شناسیدند جون کل از لُبس — موشکافان صحابه هم دران — وعظ ایشان خیره کشتندی بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام — در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند

او بسِرّ دجّال یک چشم اعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین — صد هزاران دام را دانه ست خلق — ما چو مرغان حریص نے نوا

دم بدم ما بسته دام نویم — هر یکی لرزان ز وسیم غی شویم — می رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی می بدیم ای بی نیاز

ما درین انبار کندم می کنیم — کُندم جمع آمده کم می کنیم — می نیند یشیم آخر ما بهوش — این خلل در کندم ست از مکر موش

موش تا انبار ما جُحره ز دست — وآن نقش انبار ما ویران شدست — اوّل ای جان دفع شرّ موش کن — وانکهان در جمع کندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصُّدور — لا صلوة تمّ الّا بالحضور — کُندم اعمال چل ساله کجاست — لُرنه موشی زُد ز انبار ماست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می باید درین انبار ما — بَرستانُ آتش از آهن حصید — زان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارکان — می بُشُد استارکان را یک بیک — تا کُه نفروزد چراغی از فلک

لُو هزاران دام باشد در قدم — هر شبی از دام تن او را مرا — می رهانی می کنی الواح را

می دهند ارواح هر شب رزق خویش — نار غمان نه چاکم و نه چاکرم کس — شب زندان نی خبر زندانیان — شب زد دولت خبر سلطانیان

نه غم دیروز و نه اندیشهٔ سود و زیان — نه خیال این و نه آن و آن و آن — حال عارف این بود کی خواب هم — لفظ ابر دهم رقود زین مرهم

خفته از اجلال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب — انگ او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد ز جنبش از قلم

شمهٔ زین حال عارف وانمود — عقل را هم خواب چشمی در ربود — رفته در صحرای نی چون جانشان — روح شان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد دز داور کشی — جونک نور صبحدم سر برزند — کس ز تن کردون پر برزند

نالهٔ الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار — روحهای منبسط راش کند — هر تنی را باز آبستش کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموت است این — لیک همرانند روز آیند باز — برنهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش را کشد زان مرغزار — روز چراگاه آرزش در زیر بار — کاش چون اصحاب کهف این روح را — چفط کردی یا چو کشتی نوح را

تا از این طوفان نیندایی رهوش — وارهیدی این ضمیر پرخروش — ای بسی اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تر پیش تو هست این زمان

یار با اوغار با اودر سرود — مهر بر چشمست و بر گوشت حد سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — زد تو مجنون شد پریشان گوی — از ذکر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب تر — هست بیدارش ز خوابش بتر — جون حق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگد کوب خیال — وز زیان و سود در خوف زوال — نی صفای ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که از هر خیال — دارد او میز کند با ارتحال — دیو را جون چور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

جونک تخم نسل را داد بشوره رخت — او بخوابش آمد خیال از وی کرخت — ضعف سر بیند از آن و تن بلیز — آه از آن بقش پدید نابدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش — می دود بر خاک پران مرغ وش — ابلهی صیاد آن سایه شود — می دود جندانک بی مایه شود

نه خبر کان عکس آن مرغ هواست — نه خبر کاصل آن سایه کجاست — تر کشش خالی شود از جست و جو — تر کشش عمرش تهی شد عمر رفت

از دویدن در شکار سایه تفت — دار هاند از خیال و سایه اش — سایهٔ یزدان جو باشد دایه اش — سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا

مژدهٔ او زین عالم رو زندهٔ خدا — دامن او گیر زو تر بی گمان — تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست — او دلیل نور خورشید خداست — اندرون را دی مرو بی این دلیل

ور ز سایه آیتی دابی بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب — ره ندانی جانب این شور و غر — لا احب الآفلین لو جون خلیل

در حسد بیگرد تو را در ره گلو — ور حسد ابلیس را باشد غلو — ز آدم تنگ دارد از حسد — از صیاء الحق حسام الدین بپرس

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکس حسد همراه نیست — این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — با سعادت جنگ دارد از حسد

ز جسد خانه حسد باشد دلیل — آن جسد را پاک کرد الله نیک — طهرا بیتی میان پاکیست — از حسد خالی بود آن جا که ایست

جون کنی نر وی چند مرد و چند زن — زان جسد دل را سیاهی ها رسد — خاک شو مرد ان حق دار بر پا — خاک بر سر کن حسد را هم چو ما

بیان حسد و زیر

آن دو تن گرگ از حسد بودند شاد — تا بباطل گوش دینی باد داد — برامید آنک از نیش حسد — زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بی گوش دینی کند — بوی او را جانب کویی برد — نی آن باشد که او بویی برد

هر که بویش نیست بی هنی بود | بوی آن بوست کان ذهنی بود | حونک بویی برد و شکران نکرد | کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر لن مرشاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو بابنده باش | جون وزیر از زه زنی مایه مساز | خلق را تو بر میار و از نماز
ناصح دین کشه آن کافر وزیر | کرده او از مکر در کو زینه سیر

نهی کردن وزیر قوم عیسی را از مکر و زیرک را

هر که صاحب ذوق بود از کف او | لذتی می دید و تلخی جفت او | نکهتا می کف او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته
لحم هر شی می کف در وه چشو | روز اثری می کف جان را مشو | لحم هر نقره کراسپندست تو | دست و جامه می سیه کردد از او
آتش ار چه سرخ رویست از شرر | تو زنعل او سیه کاهی نکر | برق اکر نوری نماید در نظر | لیک هست از خاصیت دُزدِ بصر
هر که جز آکاه و صاحب ذوق بود | لقمهٔ او در کزدن او طوق بود | مدّتی شش سال در هجرانِ شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بذو سپرد خلق | پیش امر و حکم او می مُرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغامها | شاه را پنهان بذو آرامها | پیش او بنوشت شه کای مُقبلم | رفت آمد زود فارغ کن دلم
لقمهٔ اینک اندران کارم شما | کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بُذ اندر دار و کیر | چاکها نشان ده امیر رود امیر | هر فریقی مر امیری را تبع | بنده کشته میر خود را از طمع
این ده و آن دُو امیر و قوم شان | نُه شمه بندِ آن وزیر بذ نشان | اعتمادِ جمله بر کُفتار او | اقتدای جمله بر رفتار او
هش او در وقت و ساعت هر امیر | جان بدادی کر بذ لقمی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی | نقش هر طومار دیکر مسلکی | چلمهای هر یکی نوعی دکر | در جلاف آن زیاپان تا بسر
در یکی راه ریاضت را رجوع | رکن توبه کُرده و شرط رجوع | در یکی لقته ریاضت سود نیست | اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی لقته که جوع وجود تو | شرک باشد از تو با معبود تو | جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکر ست و دام
در یکی لقته که واجب خلق تست | ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست | در یکی لقته که آمر و نهیها | بهر کردن نیست شرح عجز ما
تا که عجز خود نبینیم اندران | لقمهٔ او را بدانیم آن زمان | کفر نعمت کردنست آن عجز هش
قدرت خود بین که این در لات ازوست | قدرت تو نعمت او دان که هست | در یکی لقمه کزین دو برکند | بت بود هر چه بکجا در نظر
در یکی لقمه مکش این شمع را | لن نظر چون شمع آمد جمع را | از نظر چون بکذری با خیال | کشته باشی نیم شب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار | کر کشش شمع جان افزون شود | لیلی ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش | بیش آید پیش او دنیا و بیش | بر تو شیرین کرد دریا ذوق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بکیر | خویشتن را در مَیفکن در زحیر | کان قبول طبع تو زد دست و بذ
راههای مختلف اسان شدست | هر یکی را ملّتی چون جان شدست | هر چه خود و کبر از و آکه بذی
در یکی لقمه میسر آن بود | کر میسر کردن حق ره بذی | بر نه آرد هیچ و شوره و ریع و کشت
هر چه ذوق طبع باشد چون کذشت

حو

جز شما نی نباشد دَیّ او | جز حسارت پیش نارد بَیّ او | آن میسّر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسّر عاقبت
تن معسّر از میسّر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن | در یکی گفته که استا ذی طلب | عاقبت بینی نیابی در جهد
عاقبت دیدند هر کون ملّتی | لاجرم کشتند اسیر زلّتی | عاقبت دیدن نباشد دست یاب | ورنه کی بودی ذیهنا احتلاب
در یکی گفته که استا هم توی | زانک استا راشناسا هم توی | مرد باش و سخن مردان مشنو | رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست | هر که او دو بیند اجول مرد کیست | در یکی گفته که ضد یک چون بود | ان یکی آندیشد مکر مجنون بود
هر یکی تو لیس ضدّ هم دگر | جون یکی باشد یکی زهر و شکر | تا ز زهر و از شکر در نگذری | کی تو از کفر و ز حدّت بر بری
 | ان نقط در نوع ده طومار رود | بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت | جامه ضد رنگ از ان خم صفا | ساده و یک رنگ گشتی چون صبا
نیست یک رنگی گر و خیر ذ دلا | بل شمال ماهی و آب زلال | لُجه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیان را با یکدیگر جنگهاست
لیک ماهی چیست دریا در مثل | نابذان ماند ملک عزّ و جل | صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد شمش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده | نابذان آن بحر در تن افشان شده | حنه خورشید کرم افروخته | تا که ابر و بحر جود آموخته
پر تو دانش زده بر خاکیان | تا که شد دانه پذیرنده زمین | خاک این و هر چه در وی کاشتی | بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست | کافتاب عدل بر وی تافتست | خاک سرها را نکرده اشکار | تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جوادی که جوادی را بداد | این خبرها در تن امانت در نهاد | عاقلان را کرده قهرا و ضریر | مر جوادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست | با له لیم در جهان یک گوش نیست | هر کجا لؤلؤی بذل از وی بتافت | هر کجا سنگی بذل از وی بیافت
کیمیا سنگ است چه بود کیمیا | این شناگفتن من ترک شنا | بین دلیل هستی و هستی خطا
پیش هست او بپاید نیست بود | لُبّ بودی کو ز بود اختی | لُبّ می خورشید را بشناختی
 | در نبودی او بکوز از تعزّ | کی فسردی هم بموج این ناجیب

بیان خسارت در دهنده مگر

همچو شه نادان و غافل بد دگر | پنجه می زد با قدیم ناگزیر | با جنان قادر خدایی کز عدم | صد جو عالم هست گرداند بدم
صد جو عالم در نظر پیدا کند | خونک حشمت را بخود بینا کند | لُجه ان بحر بزرگ بی نهیب | پیش قدرت ذرّه می داند لهب
این جهان خود چیست جان های شما | عین رویید آن سوی صحرای شما | این جهان محو است در آن خود نی | نقش در صورت پیش آن معنی سقط
صد هزاران نیل فرعون را | در شکست آن موسی با یک عصا | صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی دم بشش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش حرف امّیی اش عار بود | جون نمیرد کو نباشد از وحی | جز شکسته می نگیرد فضل شاه
بس دل جون کوه را انگیخت او | مرغ زیرک باد و پا آویخت او | کاو لدُ برد تا تو در پیش او سجود | خاک چه برد تا چشیش او سجود
ای بسا گنج آگاهی که گنج کاو | کان چنان اندیش باشد بی بکاو | خاک و کل گشتن نه مسخ است ای عنود
جون زنی از کار بد شد زود زود | مسخ کرد او را حذا و زهره کرد | عورتی را زهره کردن مسخ بود
روح می بردت سوی حرج برزخ | سوی آب و کل شدی در اسفلین | خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بذان رشک عقول

پس ببین کن مسخ گردون چون بود — مشی آن مسخ این بغایب دون رود — اسپ همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده ای ناخلف — خند پنداری ترا پستی اشرف — خند لوهی من بگویم عالمی — این جهان را پرکم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر — تابد خورشید از یک مشت زر — ور زر او رضد رو بر رضد هزار — نیست گردانند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را چکند خرد — عین آن زهراب را شربت کند — آن کان انگبین را ساز دهن — مهرها بربایند از اسباب کن

پر رود در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را — از سبب سوزیش من سودایم — در خیالاتش چو سوفسطایم

مکر دیگر ابلیس در اضلال قوم

مکر دیگر آن رهزن را نو ببست — وعظ را بگذاشت رو در خلوت شست — در مریدان در فکند از شوق شور — بود در خلوت چهل پگاه روز

خلق دیوانه شدند از شور او — از مراقی حال و قال و ذوق او — لا به و زاری همی کردند و داد — از ریاضت کشته در خلوت در تو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور — بی عصا کش چون بود طفل لجوج — از سر اکرام و از بهر خدا — بهش از نی ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو — لیک بیرون آمدن دستور نیست — گفت جانم از پی جانان دور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در شناعت آمدند — گر چه بس تخییس ما را ای کرم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می کنی و ما ز درد — ما بگفتار خوش خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن — می دهد دل مر ترا کاین دلبران — بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می طپند — آب را بگذار تا جوید ترا — ای گجون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فریاد رس

دفع کشف و نظر بر مریدان را

گفت هان ای سخره کان لفت گو — وعظ و گفتار زبان گوش جو — منبه اندر گوش چشم دون کنید — بند چشم از خشم خود بیرون کنید

پند آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این گران با طن کرست — بی چش دنی گوش دنی فکرت شود — تا خطاب ارجعی را نشنوید

تا بگفت و گوی بیذاری دری — تو ز کف خواب بویی کی بری — سیر بیرون نیست قول و فعل ما — سیر با طن هست بالای سما

چشم خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای بر دریا نهاد — سیر جان باد در دل دریا نهاد — سیر جسم خشک بر خشکی فتاد

خونک عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه لوه و گاه دریا گاه دشت — آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکر ست و فناست — تا ز من مستی ازان جایی تو لوو — تا ز من سکری ازان سکری تو دو

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خوکن هوش دار

مکر کردن مریدان تا خلوت را بشکنند

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مکو — چاره را قدر طاقت ساز نه — بر ضعیفان قدر قوت کاز نه

دانه هر مرغ اندازه ریست — لقمه هر مرغ انجیری کیست — طفل شیر خوار را از نان مرده گیر — طفل سیر را از ان نان زنده گیر

خونک دندانها برارد بعد ازان — مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمه هر کریه در ان شود

چون برارد پر پرد او بخود — دیو را نطق تو خامش می کند — لوش ما را کف تو هش می کند

لوش ما هوشست چون گویا تویی — خشک ما چو سست چون دریا تویی — ای سمک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تا ریسمست — با تو ای ماه این فلک بارگیست — صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت دو ان پاک را

صورت رغبت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب کفر و زیرکی خلوت رانی شکمنر

گفت حجتهای خود کوته کنید | پند را در جان و در دل ره کنید | گر امینم متهم نبود امین | گر بگویم اسمان را من رمس
در کمال باکمال ایکار چیست | در نیم این زحمت و آزار چیست | من نخواهم شد از این خلوت برون | زانک مشغولم باچوان درون

اعتراض مرید لن در خلوت و زیر

جمله گفتند ای وزیر ایکار نیست | گفت ما چون گفتن اغیار نیست | اشک دیده ست از فراق تو روان | آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد دلیل | گر ید او گر چه نه بذداند نه نیک | ما جو طفلکم و تو زخمه می زنی | زاری از نامه تو زاری می کنی
ما جو نایم و نواد ما ز نیست | ما جو کوهیم و صدا در ما ز نیست | ما جو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان | ما عدمهاییم و هستیهای ما | تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم | جمله شان از باد باشد دم بدم | جمله شان هستند و ناپیدا ست باد | انک ناپیداست هرگز دم مباد
باد ما و بود ما از داد تست | هستی ما جمله از ایجاد تست | لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر | نقل و باده و جام خود را وا مگیر | در بکیری پخت جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اند و ما مکن در ما نظر | اند را کرام و سخای خود نگر | با نبودیم ز تقاضا ما ن نبود | لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش با شد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم | پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند | گاه نقشش شادی و گه غم کند | دست نه تا دست جنباند بدفع | نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان یعنیر بیت | گر بیر آیم تیر آن نه ز ماست | ما کمان و تیر اندار ش خداست
این نه جبر این معنی جبار یست | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت | جبلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | ذکر جبا هی مرای زار یست | خاطر از تدبیر کار کردان چراست
در تو کوری غافلست از جبر او | در چو شاگردان استادان چراست | بگذری از کفر و در دین بگروی
چسرت و زاری که بیمار یست | ماء حق پنهان کند در ابر رو | هست این را خوش جواب ار بشنوی
می نماید بر تو زشتی کنه | رقت بیماری همه دیدار یست | آن زمان که می شوی بیمار تو | می کنی از جرم استغفار تو
پس بقر کش ان که بیماری ترا | می نخشند هوش و بیداری ترا | عهد و پیمان می کنی که بعد ازین | جز که طاعت نبودم کاری ز من
هر که او بیدار تر پر درد تر | هر که او آگاه تر رخ زرد تر | پس بدان ان اصل را ای اصل جو | هر کرا در دست او بر دست بو
بسته در زنجیر جون شادی کند | ای اسیر حبس آزادی کند | بنگر ش اکهی ز ایت کو | بینش زنجیر جبایت کو
پس تو سر هنکی مکن با اجرا | زانک نبود طبع فخوی عاجزان | بر تو سر هنکان شه بنشسته اند
در هران کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان | در همی بینی نشان دید کو
انبیا در کار دنیا جبری اند | کافران در کار عقبی جبری اند | خوش را جبری کنی کز نخل خواست | جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش | می پرد او در پس و جان پیش پیش | کافران جون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا جون جنس علیین بدند | سوی علیین جان و دل شدند | این سجن مایان ندارد لیک ما | باز گویم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مرید را از نقض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مرید از من از من معلوم باد — که مرا عیسی چنین پیغام کرد — نزهمه یاران خویشان باش فرد

وز وجود خویش هم خلوت کزین — بعد ازین دستوری کفنار نیست — بعد ازین با کف دلوئم کار نیست

رخت بر چارم فلک بر بُرده ام — تا بزیر حرخ ناہی چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب

بعد ازین بر عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر مر یک امیر را جُزو اجزا

وانکه از آن امیران را خواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند — لُطف هر یک را بداند عیسوی — نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران ذکر اتباع تو — گُرد عیسی جمله را اشیاع تو — هر امیری کو کشد گردن بکیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده ام این را مگو — تا نمیرم من ازین دیباست را مجو — دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح — یک بیک برخوان تو بر امّت فصیح — هر امیری را چنین کف اجزا — نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را گُرد او یک یک عنبر — هر چه آن را کف ازین الف نیز — هر یکی ضدِّ دگر بود المراد

متن آن طومار را بذ مختلف — چون حروف آن جمله تا یا از الف — چون ازین طومار ضدِّ حکم آن — پس ازین کردیم این ضد را بیان

همو شکل حرفها یا تا الف

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر دَر بست — خویش کشت و از وجود خود برست — چون خلق کشت از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او — کان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب و ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش — در دادند درمان جای خویش — آن خلایق بر سر گورش همی — گُرده خون را از دو چشم خود دمی

طلب کردن دولت عیسی علیه السلام از بعد آن ولی عهد از شما کز است

جهلم انه لولا و فترتش در فنان
هم شما و هم سر بها و هم کیان

بعد ماهی خلق گفتندای مهان — از امیران کیست بر جایش نشان — تا بجای او شناسیمش امام — دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ — چون که شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید از و ما زان یادگار

چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از کجا یابیم از گلاب — چون خدا اند ر نیابد در عیان — نایب حق اند این بیغامبران

نه غلط گفتم که نایب یا منوب — گُرد و پندا بی قبح آید نه خوب — پیش او یک باشد از صورت پرست — نه در باشد تا توی صورت پرست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش در نگر کز چشم رست — نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد — چون که در نورش نظر اندر فتد مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن — فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش رُوی آنی نه شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سر کشست — تا نبینی نیز اوحدیت جو گنج

در تو نکند ازی عنایتهای او — صورت سرکش گُداز ای دلم مولای او — او رباید جز گدا خویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه — یک گهر بودیم همچون آفتاب

چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایهای کنگره — کنگره ویران کنید از منجنیق

شرح این را کفتنی من از سری | یک ترسم تا نلغزد خاطری | نکتها چون تیغ پولاد ست تیز | کز نداری تو سپر را پس کریز
پیش این الماس تن اسپر مکیا | کز بریدن تیغ را نبود حیا | زین سبب من تیغ کردم در غلاف | تا که نر خوانی نخوانند بر خلاف
آمدم اندر تمامی داستان | در وفاداری جمع راستان | کز پس این پیشوا برخاستند | بر مقامش نایبی می خواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت | پیش آن قوم وفا اندیش رفت | لاف اینک نایب آن مرد منم | نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست | کین نیابت بعد از آن منست | آن امیر دیگر آمد از کمین | دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود | تا برامد هر دو را خشم جهود | برکشیده تیغهای آبدار | هر یکی را تیغ و طوماری بدست
هر یکی را تیغ و طوماری بدست | در هم افتادند چون پیلان مست | آن امیران دگر یک یک قطار | تا زسرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست | کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست | صد هزاران مرد ترسا کشته شد | آن سرهای ایشان کشته بود
چون زها بشکست و آن کان مرد داشت | بعد کشتن روح پاک نغز داشت | خون ها همچون تیغ جوهر دار تست | چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست و خورد ناردانک | دانک پوسیده ست بود غیر مانک | آنچ با معنیست خود پیدا شود | وانچ پوسیده ست او رسوا شود
رو معنی کوش ای صورت پرست | زانک معنی بر تن صورت پرست | همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان تن معنی درون تن خلاف | هست همچون تیغ جوهر در غلاف | چون بر و زین شد سوی خر را آلتست
تیغ جوهر را مبر در کارزار | کز برد چون من برو دیگر لهب | در بر و الماس پیش آبا طرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیاست | دید ز ایشان شما را کیمیاست | هست دانا رحمةً للعالمین
کرانا ری می خری خندان بخر | نادهد خنده ز دانهٔ او خبر | ای مبارک خنده اش کو از دهان
نا مبارک خندهٔ آن لاله بود | کز دهان او سیاهی دل نمود | نا رخندان باغ را خندان کند
کر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون صاحب دل سوی کوهر شوی | مهر پاکان در میان جان نشان
کوی تو میدی مرو او میدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست | دل نزادر کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد | هین عذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی | آن مر سعا میران بحر صفا | بود ذکر جلیها و شکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب | چون رسید ندی بدان نام و خطاب | بوسه داد ندی بران نام شریف
اندرین فتنه که نفیر آن کروه | ایمن از شر امیران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد | نام احمد داشتند مستهان
مستهان و خوار کشتند از فتن | از وزیر شوم رای شوم فن | از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند | تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگری که عمال در عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جحود — در هلاک قوم عیسی رو نمود — گر خبر خواهی از آن دیگر خروج — سوره برخوان از السماذات البروج

سنت بد کز شه اوّل بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد — هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنّتها بماند — وز لیمان ظلم و لعنتها بماند — تا قیامت هر که جنس آن بزاد — در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور — در خلایق می رود تا نفخ صور — نیکوان را هست میراث از خوشان — آن چه میراثست از رسّتا الکتاب

شد نیاز طالبان او بنگری — شعلها از کوه هر پیغامبری — شعلها با کوهران گردان بود — شعله آن جانب رود کان بود

نور روز از گرد خانه می درد — زانک خور برجی ببرجی می رود — هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلّی دارد و عشق و طلب — در بود سرّ یحیی خون ریز خو — جنگ و بهتان خصومت جوید او

اختر اند از ورای اختران — ذاجتراق و نحس نبوذ اندران — سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان معتبر

راسخان در بابِ انوارِ خدا — ند بهم پیوسته نه از هم جدا — هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفّار سوزد در رجوم

خشم سرّ یحیی بناشد خشم او — منقلب رو و غالب و مغلوب خو — نور غالب امن از نقص و شقق — در میان اصبعین نور حق

حق بماند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها — روی از غیر خدا برتافته — هر کرا دامان عشقی نابُده

هر کرا دامان عشقی نابُده — وان نثار نور را وا یافته — بلبلان را عشق بار بی گلست — کار و بارَنگ از برون و مَرد را

کار و بارَنگ از برون و مَرد را — جز وها را رویها سوی گلست — رنگ نشتان از سیاهابه جفاست — صبغة الله نام آن رنگ لطیف

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — رنگهای نیک از خُم صفاست — از هما نجا کامد آنجا می رود

از درون جوشد رنگ سرخ و زرد را — آنج از دریا بدریا می رود — وز تن ما جان عشوه آمیز رو

ان سرکه سیلهای تیز رو

آتش کردن بازشاه جهود خدیته نصاری را در حلوای آتش گی هر که لب بر آن حلوا بجنبانید از آتش برست

آن جهود خسیس بین چه رای کرد — حلوای آتش بتی برپای کرد — کانک این بت را سجود آرد درست — در نیارد در دل آتش نشست

جون سزای این بت نفس آید پدید — از بت نفسش بتی دیگر بزاد — ز انک آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب می گیرد قرار — ما ذر بتهای بت نفس شماست — آدمی با این دو رگ کی ایمن بود

بت سیاهابه ست در کوزه نهان — نفس بت منگر چشمه بر آب راه — سنگ و آهن از آب کی سائل شود — نفس بنگر چشمه بر آب راه

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — بت شکستن سهل باشد نیک سهل — آن بت مخبوت جون سیل سیاه — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر — آب چشمه می زهاند در دنگ — بت شکستن سهل باشد نیک سهل

در خدای موسی و موسی گریز — قصّهٔ دوزخ بخوان با هفت در — هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرقه صد فرعون با فرعونیان

آب ایمان را ز فرعونی مریز — دست را آند راجد و اجهل بزن — ای برادر وارهان از بحر جهل تن

بسحر آمدن طفل در میان آتش و تجربه کردن خلق او را در افتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود — طفل از و بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل انی لی امت — اند رای مادر ابجا مرخوشم — لوچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجاب — رحمتست این سر برآورده ز جیب — اند آ ما در بین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر او آب بین آتش مثال — از هوایی که نشست آتش مثال — اندر او اسرار ابراهیم بین — نور در آتش یافت سرو یاسمین

مرگ می دیدم که از ذوق تو — سخت خوفم بود افتاد از تو تو — چون برآذم رستم از زندان تنگ — در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون در این آتش بدیدم این سکون — اندرین آتش بدیدم مرغ عالی — ذرّه ذرّه اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات — وآن جهان هست شکل نی ثبات — اندر او ما ذر بحق ما ذری — بین که این آذر ندارد آذری

اندر او ما ذر که اقبال آمد است — اندر او ما ذر مه دولت زدست — تا ببینی قدرت و لطف خدا — قدرت آن سنگ بدیدی اندرا

من ز رحمت گشتم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو — کاندر آتش شاه پنهان دست خوان — اندر آور دیگران را هم بخوان

اندر ایذای مسلمانان همه — غیر عذاب دین عذابست آن همه — اندرین بصره که دارد صد بهار — اندر آیذای همه پرواندوار

بانگ می زد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه — می نکندند اندر آتش مرد و زن — خلق خود را بعد ازان نخوستر

نی موکل بد کشش از عشق دوست — زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست — منع می کردند ما آتش در میا — تا جنان شد کان عوانان خلق را

آن بهودی شد سیه رو زود خجل — شد بشیمان زین سبب بیمار دل — در فنای چشم صادق ترشدند — کاندر ایمان خلق عاشق ترشدند

مکر شیطان هم در و پیچد شکر — دیر هم خود را سیه رو دید شکر — جمع شد در حضرت آن ناکسان — آنچ می مالیدند در روی کسان

آنک می درید جامهٔ خلق دست — شد دریده آن او ایشان ز دست

گر بماند در دهان لذت مر دگی نام محمد صلی الله علیه وسلم شیرین شود

آن دهان کز درد و از تشنیع خواند — سر بمجد و رادها انشق نماند — باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس می کردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل — چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

در خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان هوس — چون خدا خواهد کدمان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

ای خنک حشمی که آن فریاد اوست — وی همایون دل که آن بر یاد اوست — آخر هر گریه آخر خنده است — مرد آخر بین مبارک بنده است

هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشکی روان رحمت شود — تا ز صحن جانت بروید خضر — باش چون دولاب نالان چشم تر

اشک خواهی رحم کن بر اشک بار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن لشکر را آن پادشاه جهود

روبا تش کرد شه کای تندخو — آن جهان سوز طبیعی خوت کو — یا ز بخت ما بدکر شد نیکبخت

می نخشایی تو بر آتش پرست — انک نپرستد ترا او چون پرست — چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بند ست این عجب یا هوش بند — چون نسوزاند حنین شعلهٔ بلند — یا خلاف طبع تو از بخت ماست

کف آتش من همانم ای شمن — اندر اتا تو بینی تاب من — تیغ حقم هم بدستوری برم

برد بخرکه سیانی ترکمان — حاپلوسی کرده پیش میهمان — چله بیند از سکان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی — در ترکی نیست حق در زندگی — سوی تو از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ملیک دین نهد — غم با مر خالق آمد کار کن

چون نخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود — با من و تو مرده با چو زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قتام — همچو عاشق در شب هجران مدام — سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم با مر حق قدم بیرون نهد

آهن سنگ ستم بر هم مزن — گفت دو می زایند همچون مرد و زن — سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — توبه لا تر نکر ای رد نیک

کن سبب را آن سبب آورد پیش — نی سبب گر نشد سبب هرگز ز خویش — آن سببها زین سببها برتر ند

ان سبب را آن سبب عامل کند — باز کاهن بر و عاطل کند — وآن سببها راست محرم با نبیا

ان سبب را محرم آمد عقلها — اند رین چه این رسن آمد بقعر — گردش چرخه رسن را علتست

این سبب چه بود بتازی کو رسن — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان — تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ

این رسنهای سببها در جهان — هر دو سر مست آمد از امر حق — آب جام و آتش خشم ای پسر

باد آتش می خورد ز امر حق — فرق کی کردی میان قوم عاد — هود کرد مومنان خطی کشید

کر نبودی واقف از وحی باد — پاره پاره می کسست اندر هوا — همچنین شیبان راعی می کشید

هر که بیرون بود ز ان خط جمله را — تا نیارد ذکر کل ابخا ترک تاز — هیچ کر کی در نرفی اندر آز

چون بجمعه می شد اورق نماز — دایه مرد خدا را بود بند — همچنین باد اجل با عارفان

باد چرخ کرک و چرخ لوسفند — چون کزیده حق بود چونش کزد — ز آتش شهوت نسوزد اهل دل

آتش ابراهیم را دندان نزد — اهل موسی را رقیطی واشناخت — خال قارون را چو فرمان در رسید

موج دریا چون بامر حق بتاخت — باز و تختش بقعر خود کشید — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

آب و گل چون از دم عیسی جهید — پا و پر بکناد مرغی شد پرید — چشم موسی از نکار فخی بود نیز

کوه طور از نور موسی شد برص — صوفی کامل شد و رست او ز نقص — چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

لمز و انکار کردن بادشاه و قبول نا کردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود — جزکه طنز و جز که انکارش نبود — ناصحان کشتند از حد مکذبان

ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد — بانگ آمد کاجون اینجا رسید

بعد از ان آتش حمل کز بر فروخت — طبقه کشت و آن جهودان را بسوخت — اصل ایشان بود آتش زابتدا

هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق — آتشی بودند مومن سوز و بس

انک بودست الله الهاویه — هاویه آمد مر ورا زاویه — ماذر فرزند جویان ویه ست

آبها در حوض اگر زند انبیست — باد نقشش کند کانرا نیست — می رهاند می برد تا مهد نش

ون نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک تا بتدی برد نش — صاعدا منا الی خیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی — منتجعا منا الی دار البقا — ضعف ذال رجعة من ذی الجلال

ثم تاتینا الی امثالها — کی بنال العبد مما نالها — ذا نلا زلت علیه قایما

پارسی گویم یعنی این کشش — هکذی تعرج و تنزل دایما — کان طرف یک روز ذوقی یابند

ذوق جنس از جنس خود باشد بقین — جشم هر قومی بسوی مانند است — جون بذو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما بنود — یا مکر آن قابل جسمی بود — زاعتبار آخران را جنس دان

نقش جنسیت ندارد آب و نان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مکر مانند باشد جنس را — انک مانند ست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را کز ذوق آید از صفیر — چونک جنس خود نیابد شد نفیر — تشنه را کز ذوق آید آن سراب — چون رسد در وی کند جوید شتاب

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب — تا زراندوزیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را — واندران قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک حمد کفش مخیر لن بشیر

طایفه بگذاشتند آن وادی خوش — بر دشان از شیر دایم کش مکش — بس به آن شیر از کمین می درربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

چیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر — بعد ازین اندر شی صیدی میا — تا نکردد تلخ بر ما این کیا

جواب کفش شیر مخیر لن را و فایده حمد کفتن

لف آری کز وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده ام از زید و بکر — من هلال فعل و مکر مردمم — من گزیده زخم مار و کژدمم

مردمم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین — کر و شش من لا یلدغ الومش شنید — قول سغا مبر جان و دل گزید

ترجیح نهادن مخیر لن توکل را بر حمد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر — احمد ردغ لیس یغشی من قدر — در چنین شوریدن شور و شر — رو توکل کن توکل بهتر

با قضا پنجه مزن ای کند و تیز — تا نکیرد هم قضا با تو ستیز — مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیابد زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر حمد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

کف آری کز توکل زهر سست — این سبب هم سنت پیغمبر ست — لف پیغامبر بر او از بلند — با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن مخیر لن توکل را بر اجتهاد

ترم کفتند آن کسب از ضعف خلق — لقمه تزویر دان بر نفس حلق — نیست کسبی از توکل خوب تر — چیست از تسلیم خود محبوب تر

بس کریزند از بلا سوی بلا — بس حذند از مار سوی اژدها — انک جان پنداشت خون آشام بود — چیله کرد انسان چیله شر دام بود

دو بیست دشمن اند در خانه پدید — چیله فرعون زن افسانه بود — دانک او می جست اندر خانه اش — صد هزاران طفل کشت آن کینه کش

دیده ما چون بسی علت درست — دیده ما را دید او نعم العوض — یا بی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز کردن بابا نبود — در عنا افتاد در رکور و کبود

جانهای خلق بیش از دست و پا — چون فضولی کشت و دست و را نمود — چشم خشم و حرص بخت بسته دل

ما عیال حضرتیم و شیر خواه — لف الخلق عیال لله آله — انک او از آسمان بارا ن دهد — هم تواند کز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر حمد را بر توکل

کف شیر آری دل رب العباد — نرد بانی پیش پای ما نهاد — پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای دادی چون کنی خود را تو لنک — دست دادی چون کنی پنهان تو چنک — خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد

دست هم چون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست — چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد — بار برد ارد ز تو کارت دهد — حاملی مجهول کرد اند ترا — قابلی مقبول کرد اند مرا

قابل امر و نهی تا یل شوی — وصل حق بی بعد از ان واصل شوی — سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کف بیرون کند — جبر تو خفس بود در رهٔ مخسب — نا نبینی آن در و در که مخسب

هان مخسب ای کاهل بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار — تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفس در میان ره زنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان — مرد پندار ی بجون بینی زنی — می برد بی شکری بر دشوم و شنار

این قدر عقلی که داری کم شود — سر که عقل از وی بپرد دم شود — زانک بی شکری بود شوم و شنار — می برد بی شکر را در قعر نار

ز تو کل می کنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجمهٔ نهادن بحر ان توکل را بر جهد

جمله باد ی با نکها برداشتند — کان حرصان که سببها کاشتند — صد هزاران دهزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماند از ما من

صد هزاران قرن زا غاز جهان — هجو از در ها کشاده صد دهان — مکرها کردند آن دانا گروه — کز دلش برکنده شد زان مکر کوه

کرد در صف مکرها شان ذوالجلال — لتزول منه اقلال الجبال — جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار — کس چو ز نا بی مدان ای نامدار — جهد جز و هم می پیندار ای عیار

تکریستن عزرایل بر مردی و گریختن از مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجمهٔ توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساذه

ز از مردی جا شتکا هی در رسید — در سرای عدل سلیمان در دوید — رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان کف ای خواجه چه بود

کف عزرایل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین — گفت هین اکنون رحم می خواهی بخواه — گفت فرما با ذرا ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد — یک زد رویشی که زان اند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن مهراس — جرص و کوشش را تو هندستان شناس — برد سوی قعر هندستان بر آب

در زدیکر وقت دیوان ولقا — پس سلیمان کف عزرایل را — بنگریدی تا شد او آن زمان

کف من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر — جان او را تو بهندستان ستان

از عجب کفم کرد و اصد پرست — کز مرا فرمود حق کامروز ها — کن قیاس و جشم بکشا و ببین

او بهندستان شد ز دور اندیش — تو همه کار جهان را هم چنین

از کی بگریزم از خود ای مجال — از کی بر بایم از جوای و بال

باز ترجمهٔ نهادن شر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر کف آری ولیکن هم ببس — جمله های انبیا و مومنین — آنچ دیدند از جفا و کرم و سرد

حیلها شان جمله جان آمد لطیف — کل شیء من طریف هو طریف — نقصها شان جمله افزونی گرفت

جهد می کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا — زانک این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردی بگو — در ره ایمان و طاعت یک نفس — یک دو روزک جهد کن باقی بخند

نیک جایی جست کو دنیا بجست — نیک جایی جست کو عقبی بجست — مکرها در ترک دنیا وارد ست

مکر آن باشد که زندان جفره کرد — این جهان زندان و ما زندانیان — جفره کن زندان مخود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بُدن — نه قماش و نقره و میزان و زن — مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مالٌ صالح خواند شرع رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است — چون مال و ملک را از دل برانند — زان سلیمان گفت جز مسکین نخواند

کوزه‌ٔ پُر بسته‌اند آب اندر آن — باد در ویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

لیک چون جمله‌ٔ این جهان ملک ویست — پس دهانِ دل ببند و مُهر کن — پر کش از بادِ کبر مزن لاف

جملهٔ حقست و دولت حق‌ست و درد — مُنکر اند رنفی جملهٔ شر حمد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — روبه را آهو بخر کوشش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال

گفت جبریان کشیدند این سریر — گاندرین بیعت نیفتد در زیان — قسم هر روزش بیابد بی حذر — چاشتش نبود تقاضای دگر

عهدها کردند با شیر ژیان — سوی آن شیر اوفتادی هر یوم — جون بخر کوش آمد این سا غر بدرد — بانگ زد خر کوش کای خر حنذ جوز

قرعه بر هر که فتادی روز روز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین کاه ما — جان فدا کردیم در عهد وفا — تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر روز روز زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بسکرم از بلا بیرون جهید — تا امان یابد بکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتی را زاد جهد — همجنس تا مخلصی نه خواند شباب — از ملک راه برون شود دیده بود — در نظر چون مرد ملک پیچیده بود

مرد مش چون مرد ملک دید زود خورد — در بزرگی مرد ملک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خوش را انداز خرگوش دار — هین چه لافست این که از تو نصرتست — در نیاورد اند رخاطر آن

مُجمِلی باخود قضا مان در بست — ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حق الهام داد — مر ضعیفی را قوی دایی فتاد — آنچ حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و کور را

خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر و آن علم را بگشاد در — آنچ حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن کژ چیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم — نام و ناموس ملک را داد رشکست — نوری انکس که در حق در شکست

زاهد شصد هزاران ساله را — پوز بندی ساخت آن کو ساله را — تا نتاند هیزم علم در کشید — تا نکرد ذکر آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پود و بند — تا نگیرد شیر از ان علم بلند — کان بدریاها کرد و نهاند اثر

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان نی معنیست از صورت نرست — اهبد بر حمل خود یکسان مبذ

نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز آدمست — زر بجو ان گوهر گم یاب را

شد سر شیران عالم جمله پست — جون سر اصحاب را دادند دست — چون که جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل همه معنیست بس — کش بنایی در مکان و پیش و پس

می نگنجد در فلک خرشید جان — می رند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد در فلک خرشید جان

ذکر دانش خرگوش و سان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار — هوش سوی قصهٔ خرگوش دار — گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

رو تو رو به بانی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین — خاتم ملک سلیمانست علم

آدمی را زین هنر چاره کشت — خلق دریاها و خاکو وحوش — ز و پلنگ و شیر ترسان همچو موش

ز و پری و دیو و ساحلها کرفت — آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی باحذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان — می زند در دل بهر دم کوبشان — بهر غسل آرد ز روی در جوی بار

گرچه پنهان خارد و آبست پست — خارخار و وسوسه و خیها — از هزاران کس بود نه یک گشه

باش تا چشمهای تو مبدل شود — تا سخنهای نهان را ز دکرده — تا کیان را سر و رخ ذکرده

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن کفتند کای خرگوش زشت — درمیان آر آنچ در اندیشه تست — ای که با شیری تو در پیچیده

شورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد — کف بیفکن بر بکن ای رای زن — باز کو رایی که اندیشیده

منع کردن خرگوش گرد از ایشان را

کف هر رازی نشاید باز کف — جفت طاق آید دهی که طاق جفت — از صفا کردم زنی با آینه — مشورت کالمستشار مؤتمن

در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب و رمدهت — کن سه را خصمست بسیار و عدو — تیره کردد زود با ما آینه

در بکوبی بایکی در الوداع — کل سر جاوز الاثنین شاع — کرد سه پرنده را بندی بهم — در کمین ایستد جوز داند او

مشورت دارند سر پوشیده خو — در کتابت با غلط انکن مشو — مشورت کردی بهم بر بسته سر — بر زمن مانند محبوبس از الم

در مثالی بسته کفتی رای را — تا نداند حصم از سر پای را — او جواب خویش بکرفتی ازو — کفته ایشانش جواب دی خبر

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر رشد — بعد از آن شد پیش شیر بیخرد — زان سبب کاندر رشد زو ماند دیر — خال رایی کند و می غرد بشیر

کف من کفتم ز عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان — دمدمه ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند

سخن در مانند امر سست ریش — چون نه پس بندند نه پیش از تحقیق — تخط معنی در میان نامها — تو مرا بکذار زین بس پیش رو

لفظها و نامها جود امهاست — لفظ شیر من ریک آب عمر ماست — سخن کم یابست زو آن را بجو

منبع حکمت شود فارغ آید او ز تحصیل و سبب — لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از زود محظوظی شود

چون معلم برد عقلش را بدان — بعد از من شد عقل شاکردی ورا — عقل چون جبریل کوید الحذر

تو مرا بکذار زین بس پیش رو — چند من از ان بود ای سلطان جان — هر که ماند از کاهلی شد شور و شر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا هان رنجور پیش در کور کرد — کف بیفکن بر که رنجوری بلاغ

جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپوستین رکی بکسسته را — رنج آرد تا میرد خون جراغ

وانک پا شد در ره کوشش شکست — در رسید او را براق دولت — بر لبی می خندی چه پا را بسته

تا کنون فرمان پذیر فتی ز شاه — بعد از ین فرمان رساند بر سپاه — قابل فرمان بد او مقبول شد

کر ترا اشکال آید در نظر — پس ترشک دادی در اشتقاق القمر — تا نه کن اینان زنی از کف زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست — کن هوا جز قفل آن دروازه نیست — کرده تاویل حرف بکر را — خوش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

دریافت تاویل رکنک مکس

آن مکس بر سرگین و بر گل خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر — کف من دریا و کشتی خوانده ام — مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای زن — بر سر دریا همی راند او عمد — می نمودش آن قدر بر رو نحل

بود عالم چند از آن چمن نسبت بدو — آن نظر کی بیند از اراست تو — عالمش چندان بود کز پیشه پشت — جشم چند از بحر همچون پیشه پشت

صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس — آن مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بحث کرد اندرهمای

آن مگس بنوذ کش از عبرت بود — روح او نه در خور صورت بود

تولید شیر از دیر امذر خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خور دِ قد — گر ره کوشم عدو بر بست جشم

مکرهای جبر با ایم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد — بانگ دیوانست و غولان آن همه

بر درِ ران ای دل تو ابشان را مبین — پوستشان بر کز کشان جز پوست نیست — جون زره بر آب کش نبود درنگ

آن سخن جون نقش و معنی همچو جان — بوست باشد مغز بذل را غیبت پوش — مغز بنگر را ز غیرت غیب پوش

جون قلم از بانذ بل دفتر زاد — هرچه بنویسی فنا کردذ شتاب — باز گردی دستهای خود گزان

باذ در مردم هوا و آرزوست — جون هوا بگذاشتی پیغام هوست — کو ز سر تا پای باشذ پایدار

خطبهٔ شاهان بکردذ و آن گیا — جز گیا و خطبهای انبیا — باز نامهٔ انبیا از کبریاست

از در مها نام شاهان برکنند — نام احمد تا ابد بر می زنند — جونک صلّه ند نوذ هم پیش ما

هم در بیان مکر خرگوش

در سند ز خرگوش بس تا خیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد — در وه آمذ بعد تا خیر دراز — تا بوش شیر نر بدید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل — صورت ما اند رین بحر عذاب — می دوذ جون کاسها بر روی آب

جونک پر شذ طشت در زنی غرگوش — عقل منها نست ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی

زان وسیلت بخردذ و راند از درش — تا نبیند دل ذهندذ راز را — تا نبیند تیرذ و زان دل از زرا

می دراند اسپ خوذ را تا وه داند و ستیز — اسپ خوذ را یا وه داند آن جواد — واسپ خوذ را راکشان کرده جواذ

هر طرف پرسان و جویان در بدر — کانک ذردید اسپ ما را کو و کیست — این کز بهر زان شتابی خواجه چیست

با خوذ آی ای شهسوار اسپ جو — جان زیذ ای نزد یک کم — جون شکم پر آب و لب خشکی جو خم

تا نبینی بیش از سبد نور را — لیک جون در رنگ کم شذ هوش تو — شذ ز نور آن رنگها زو پوش تو

پس بدیذی دیذ رنگ از نور بود — نیست دیذ رنگ نور برون — همجنس رنگ خیال اند درون

اندرون از آفتاب و از سها — نور چشم از نوردها چاصلست — نور چشم خود نور دلست

باز نور نور دل نور خداست — کز نور عقل و حس مال دجل است — شب نبُد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نور است آنکه دید رنگ — ور بضد نور دانایی بدرنگ — رنج و غم را چون بضد آن افزید — تا بدان من ضد خوشدلی آید پدید

پس نها اینها بضد پیدا شود — حرنگ حس را نیست ضد پنهان بود — لاجرم بر نور بود انکه برنگ — ضد ضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد نور را نبود حضور — نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لا تدرکه — صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا جواز آواز سخن زاندیشه دان

ان سخن را آواز اندیشه خاست — لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاست — از سخن آواز او صورت بساست — موج خود را باز اند بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد که انا الیه راجعون — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما پیریست از هود در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا — هر نفس نو می شود دنیا و ما — بی خبر از نو شدن اند در بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد — مستمری می نماید در جسد — آن ز تیزی مستمر شکل آمده — چون شرر کز مِکش بر خیابی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز — این دراز از مدت از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر لکر عجلان مده است — نار حسام الدین کد ساهی نامده است

رهیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و درخشم و شور — دید یک ان خرکوش می آید زدور — خشمگین و تند و تیز و ترش رو

لرزشکسته آمد ز تعب بود — و ز دلیری دفع هر نیکت بود — بانگ برزد شیرهای ای ناخلف

من که پیلان را زهم بدریده ام — چون رسید او پیشتر نزدیک صف — مر مرا وا افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرکوش کن — نیم خرکوشی که باشد کجبر — غره این شیری ای خرکوش کن

عذر کفر خرگوش

کف خرکوش لا آن عذر چیست — لرد هد عفو خداوند دیت دست — لف چه عذرای قصور ابلهان

مرغ بی وقتی سرت باید بزید — عذر احمق را نی شاید شنید — عذر احمق بتر از جرمش بود

عذرت ای خرکوش از دانش تهی — من نه خرکوشم که در کوشم نهی — لف ای شد ناکسی را کش شمار

خاص از بهر تو خرکوشی دکر — کم هی را تو مران از راه خود — بحر کو آبی بهر جوی دهد

کم نخواهد کشت دریا ز من کرم — از کرم دریا نکردد بیش و کم — کف دارم من کرم بر جای او

لف بشنو کر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش از در های عنف — من برق جاشب در راه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی دکر — جف و هم کرده بودند از نفر — شیری اندر راه قصد بنده کرد

کفمش مابند شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن درکیهیم — لف شاهنشه کی باشد شرم دار

هم ترا و هم شهت را بردرم — لرتو پا یارت بکردید از درم — لقمش بکذار تا یاد کر

لف همره را کز و نیه پیش من — و رنه قربانی واند رکیش من — لا به کرد پیش بسی سوذی نکرد

یا رم از زفتی دوحد از بکه من — هم بلطف و هم بخوبی هم بمن — بعد از من زان شیر ان ره بسته شد — چال من از بهر بود و با تو گفته شد

از جنر خمره ای نه بسمه سنه

از وظیفه بعد ازین امید بر | حق همی کوشم ترا دانم که مُر | کز وظیفه بایدت ره پاک کن | همین بیا رو در فغان بی باک کن

جواب گفتن شهر گوش او را و ولر شدن با او

کف بسم الله بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همی جویی ترا | تا سزای او و صد چون او دهم | رو در روغن آن سزای تو دهم
اندر آمد چون تگاور زی پیش | تا برد او را بسوی دام خویش | سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مرغ را دام جانش کرده بود
می شد ندانست هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه | آب کوهی را عجب چون می برد | آب کاهی را بهاموں می خرد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری می ربود | می کشید با لشکر و جمع ثقیل | موسیِ فرعون را با رود نیل
پشّهٔ نمرود را با پیه پز | می شکافد نی مجابا در سر | بهر جزای آنک شد با رحسود | چال آن کو قول دشمن را شنود
چال فرعونی که ما مان را شنود | چال نمرودی که شیطان را شنود | دام دان کرچه ز دانه کو یزد | دشمن ار چه دوستانه کو یزد
گر ترا قندی دهد آن زهرداد | لوبتی لطفی کند آن قهر دان | دشمنان را باز نشناسی ز دوست | جون قضا آید نبینی غیر توست
جون چنین شد اینهان اغار کن | ناله و تشنیع و روزه ساز کن | زیر سنگ مکر بذ ما را مکوب | ناله می کن کای تو علّام الغیوب
لوسکی لوذیم ای شیر آفرین | شیر را مکار و برما زن کمین | اند آتش صورت آبی منه | آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر جون مستی دهی | نیستها را صورت هستی دهی | تا نمایند سنگ کوهر پیشم پیشم | حیست مستی حسّها مُنکر شدن
حیست مستی حسّها مُنکر شدن | جون گزاند نظر صنگ شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید چشمها روشن بسته شود

جون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش خدمت آمدند | هم زبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | با سلیمان گشته افصح من لدیک | همزبانی خویشی و پیوندی است | مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک جون یکّانگان | همدلی از همزبانی بهتر است | صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
غیر نطق و غیر ایما و سجل | جمله مرغان هر یکی اسرار خود | از هنر وز دانش و از کار خود | با سلیمان یک بیک وا می نمود
جون بیاید پرده را از خواجه راز | از برای عرضه خود را می ستود | بهر آن تا ره دهد او را بپیش | عرضه دارد از هنر دیباچه
نوبت هدهد رسید و پیشه اش | وآن بیان صنع و اندیشه اش | خود کند بیمار و کرّ و شل و لنگ | لقمه ای شد پیل هنگام نهرست
لقمه من انکه کو باشم اوج بر | با زگویم لقمه لوته بهتر است | لقمه برگوتا لذیذ است آن هنر | من بنینم آب در قعر زمین
تا کی بیم و چه غمت ستش چه ننگ | از چه می جوشد ز خاکی با زسنگ | در سقر نی دار این آکاه را | ای سلیمان هر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق | در بیابانهای بی آب عمیق

لطمهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ جون بشنود آمد از حسد | با سلیمان گفت لوگر لقمه بند | از ادب نبود پیش شه مقال | خاصه خود لاف دروغ و محال
کو مرا دارد ز نظر بوذی مدام | جون ز ندیذی زیر مشتی خاک دام | جون ز کر فار آمدی در دام او | جون نقص اند رشدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد روا | لوز تو دارد اوّل قدح این در دخاست | جون نمایی مستی ای خورده تو دوغ | پیش مزلافی زنی انکه دروغ

جواب کفر مدعی طعنهٔ زاغ را

کفت ای شه بر من عور گدای — قول دشمن مشنو از بهر خدای — من نهادم سر بر ان کز کردم

زاغ کو حکم قضا را منکر است — کر بطلانست دعوی کردم — جای کند و شهوتی جوز کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا — کر نپوشد چشم عقلم را قضا — مه سیه کردد بکیرد آفتاب

از قضا ان تعبیه کی نادر است — از قضا دان کو قضا را منکر است

قصهٔ آدم علیه السلام و بستر قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بر البشر کو علم الاسما بکسب — صد هزاران علمش اندر هر دست — اسم هر چیزی جنان کان چیز هست — ناپیا یان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد — انک خستش خواند او کاهل نشد — هر که اول مؤمنست آخر بدید — هر که آخر دید اول دید

اسم هر حیری تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو — اسم هر حیزی بر خالق سرش — اسم هر حیزی بر ما ظاهرش

نزد موسی نام جو بشد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها — لیک مؤمن بود نامش راست

انک بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق موجود نه بشد نه کم — پیش حق این نقش بد که با منی

حاصل آن آمد حقیقت نام ما — منش حضرت کان بود انجام ما — نی بران کو عاریت نامی نهد — مرد را بر عاقبت نامی نهد

حشم آدم چون نور پاک دید — جان و سر با ما مها کشتش پدید — در سجود افتاد و در خدمت شتافت

ح این آدم لد نامش می برم — تا صرم کز با قیامت بشمرم — جون ملک انوار حق در وی بیافت — دانش پاک نهی شد بروی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود — ان همه دانست چون آمد قضا — طبع در تحیرت سوی کند شتافت

یا بتا ویلی بد و تو هیم بود — در دلش تاویل چون ترجیح یافت — دید برده در زد درخت از کار کاه

دزد در فرصت یافت کالا برد تفت — چون تحیرت رست باز آمد براه — شیر وا زدرها شود از وهجوموش

ربنا انا ظلمنا کفت واه — یعنی آمد ظلمت و کم کشت راه — این قضا ابری بود خورشید بوش

من اکر دامی نبینم کاه چکم — من نه تنها جاهلم در راه چکم — ای خنک آن را که او را هدی کرف

کر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بکیرد عاقبت — هم قضا جانت دهد در ما کند

ان قضا صد بار اکر راهت زند — بر فراز جرخ خرکاهت زند — از کرم دان ان که می ترساند

پا واپس کشیدن خرکوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

ان سخن پایان ندارد کشت در — کوش کن تو قصهٔ خرکوش و شیر

جونک نزد چاه آمد شیر دید — کره از خرکوش ماند و پا کشید — کف پا واپس کشیدن چو چرا — پای را واپس مکش پیش اندرا

کف کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت — رنک رویم رانی بینی چو زر — زانک رون خود نمی دهد رنکم خبر

حق چو سیما را معرف خواند تف — چشم عارف هر وی سیما ماند ه — رنک و بو غما زآمد جو جرس — از فرس اکه کند بانک فرس

بانک هر چیزی رساند زو خبر — نابد انی بانک خر از بانک در — کف پیغامبر بتمیز کسان — مر مخاطبنی لدی طی اللسان

رنک رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مضمر من در دل بشان — بانک روی سرخ دارد بانک شکر

رنک رو تو قوت و سیما برد — انک در هر چه درایذ بشکند — هر درخت از تخ و بن او بر کند

در من آمد آنک از وی گشت مات — آدمی دجانور جاهد نبات — این خود اجزا آند کلیات از و — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان کُه صابر ست و کُه شکور — بوستان کُه چلّه بوشد کاه عور — آفتابی کو برایذ نار کون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق — لحظه بلحظه مبتلای احتراق — ماه کو افروذ زاختر در جمال — شد ز رنج دِق او همچون خیال

این زمین با سکون با ادب — اند آرد زلزله شد در لرزتب — ای بسا کُه زین بلای مُرد ریگ — کشته استاند رجهان از خُرد و ریگ

این هوا با روح آمد مُقترن — چون قضا آید وبا کشد وعفن — آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باذ دارد در برت — هم یکی باذی بُرو خواند موت — چال دریا زاضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او

جرخ سرکردان که اند رجست و جوست — چال او چون چال فرزندان اوست — کُه حضیض و کُه میانه کاه اوج — اند رو از سعد و نحسی نوج نوج

از خوذ ای جزوی که کلها مختلط — نصف می کن حالت هر منبسط — جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو زاضداد ست جمع — زآب و خاک و آتش و باذ ست جمع — این عجب بود که میش از گرگ جست — این عجب کن میش در دل در گرگ تب

زندگانی آشتیی ضدّ هاست — مرگ آنک اندر میانش جنگ خاست — لطف حق این شیر را و گور را — اُلف داذ ست این دو ضد دور را

جون جهان رنجور و زندانی بود — جه عجب رنجور اگر فانی بود — خواند بر شیر او از بن رو بندها — لُف من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبلتهای واپس کشیدن هر گوش

شرح کشتن تو زاسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض — لُف آن شیر اند رین چه سنگ سُفت

قعر چه بگذید هر که عاقلست — زانک در خلوت صفاهای دلست — ستر نبُرد انکس که گیرد پای خلق — ظلمت چه بد که ظلمتهای خلق

کف پیش آ زخم او زاقاهرست — تو مکر اند ر برخویشم کشی — لُف من سوزیده ام زان آتشی

تا پشت تو من ای کان کرم — چشم بگشایم چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود در لوان

هر گوش را

چونک شیر اند ر برخویش کشید — در پناه شیر تا چه می دوید — چونک در چه بنگرید ند اند رآب — اند رآب از شیر او در تاب تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خم کرد و رفت — چونک خصم خویش را در آب دید — حمله ور را یکذاشت و اند رچه جهید

در فتاذ اند رچهی او کنده بود — زانک ظلمش در سرش آینده بود — چاه مظلم کشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم تر جهش با هول تر — عدل فرموذ ست بتر را بتر — دانک هر خویش چاهی می کنی — ای که تو از جاه ظلمی می کنی

لُد خود جون کرم پیله بر متن — بهر خود چه می کنی اندازه کن — از نبی ذاجاء نصر الله خوان — مر ضعیفان را تو نبی خصمی مدان

کر تو پیل خصم تو از تو رمید — نک بجز اطیرا ابابیلت رسید — کر ضعیفی در زمین خواهد امان — گر تبذ ندانش کزی پُر خون کنی

گر تبذ ندانت بکذ جون کنی — شیر خود را دید در چه ور غلو — عکس خود را او عدو خویش دید

لاجرم بر خویش شمشیری کشید — ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

از نفاق و ظلم و بذ مستی تو — آن توی و آن زخم بر خود زدی — بر خود آن دم تا رلعنت می کنی

ور نه دشمن بوذ بی خود زدی ای ساذه مرد — حمله بر خود می کنی — هجو آن شیری که بر خود حمله کرذ

جون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی — شیر را در قعر پذا شد که بود — نقش او انکش دلرکس می نمود

هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند — ای بدیده عکس بد بر روی عم — بد نه عمست آن قوی از خود مرم

مومنان آیینه همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند — پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بنگر مگو کس را تو بیش — مومن از نور فراست ینظر بنور الله بود — غیب مومن را برهنه جون نمود

جون که تو نیظر بنور الله بدی — در بلهبی از یکی غافل شدی — اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یارب تبا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور — آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خدا وند این تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور تو خواهی آب هم آتش شود — وستن از بیداد ای یارب داد تست — این طلب دریا هم از ایجاد تست

ای طلب تو این طلب ما زداده — گنج احسان بر همه بگشاده

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

جون خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخجیران دوان شد تا بدشت — شیر را جون دید در چه کشته زار — جرخ می زد شادمان تا مرغزار

دست زد جون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هولجون شاخ برگ — شاخ و برگ از جبر خاک آزاد شد — سر برآورد و چریف باد شد

برگها جون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند — باز بان شطا مشک رخدا — می سرایند هر بروبرگی جدا

که پیر زد اصل ما را داد و اعطا — جانهای بسته اند را بآب رکها — جون رهند از آب رکها شاد دل — جون دهند از درهوای عشو جسم قصان شوند — جسمشان در رقص جانها خوش میرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند — تنگ شیری کو زخر کوشی بماند — در جنان تنگی و انکه این عجب — فربهی خواهد که کوبند شش لقب

ای تو شیری در تنگ این چاه فرد — نفس جون خرگوش خون بخت خورد — نفس خرگوش بصحرا در چرا — تو بقعر این چه جون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیر گیر — گا بشروا یا قوم اذجاء البشیر — کان سگ در وخ بد در وخ رفت باز — مژده مژده ای گروه عیش ساز

مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها — هجو خسن جار و ب مرکش هم بروب

جمع شدن نخجیران که خرگوش ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش — حلقه کردند اجر شمعی در میان — سجده آوردند و گفتند شکرها

تو فرشته آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری — هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست بر دست بر دیت

والحق این آب و اد رجوی تو — آفرین مرد ست و بر بازوی تو — باز گو تا جون سکالیدی مکر — آن عوان را جون بمالیدی بمکر

باز گو تا قصه درمانها شود — باز گو تا مرهم جانها شود — باز گو از ظلم آن اسیتم نما — صد هزاران زخم دارد جان ما

ور نه خرگوشی بلا باشد در جهان — تو تم بخشید دل را نور داد — نور دل مرد ست و یارا نور داد

از بر حق می رسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها — حق بدو زد نوبت ان تا بید را — می نماید اهل ظن و دید را

هین ملک نوبتی شادی مکن
بر تر از نوبت ملوک باقیند

ای توبستهٔ نوبت آزادی مکن
دَوْرِ دایم روحها با ساقیند

انک ملکش برتر از نوبت تنند
ترک این شُرب از کوی یک دو روز

بر تر از هفت انجمش نوبت زنند
در کنی اندر شراب خُلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

نفس اژدرهاست کو دُرها خورد
نُبْد دریاها نکرد ذُرّه کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز
اندر آید اندد و زار و خجل

اینت آتش اینت تابش اینت سوز
هم نکرد ذ ساکن از جندین غذا

عالمی را لقمه کرد و در کشید
انکه او ساکن شود از کن فکان

جونک جزو دوزخست این نفس ما
غیر حق جزوی کی مانَد او کشند

در کان نبود الا تیر راست
ذ کان هر راست بجهد ذ کمان

جونک را کشتم نیکا بیرون
با نبی اندر جهاد اکبرم

قوّت از حق خواهم و توفیق و لا
سهل شیری دان که صفها بشکند

شیر باطن سخرهٔ خر کوش نیست
نفس این کار عقل و هوش نیست

کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هفت دریا را در آشامد هنوز

تا ز حق آید مرورا این ندا
هم نگردد ساکن از جندین غذا

معده اش نعره زنان هل من مزید
عالمی را لقمه کرد و در کشید

طبع کل دارد همیشه جزو ها
جونک جزو دوزخست این نفس ما

این کمان را باز کن ای تیرها
در کمان نبود الا تیر راست

روی آور دم بیکا بیرون
جونک را کشتم نیکا بیرون

تا بسوزن برکنم این کوه قاف
قوّت از حق خواهم و توفیق و لا

آمدن رسول از جهت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

در میان این شنو یک قصه

تا بری از سر کنم حجّه دگر

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نحول

قوم کفر شرک او را قهر نیست
مر عمر را قهر جان روشنیست

ای برادر چون سبی قصر او
چونک در چشم دلت زشت مُوست

هر که را هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت ایوان پاک

جون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را
کی بدانی ثم وجه الله را

حق بدید است از میان دیگران
همچو ماه اند میان اختران

کر نبینی این جهان معدوم نیست
غیبت جز ز انکشِ نفس شوم نیست

نوح را کفار امّت کو ثواب
لف او زان سوی استغشوا ثیاب

آدمی دیدست و باقی پوست است
دید آنست آن که دید دوست است

جون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق تر

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می شدی پرسان او دیوانه وار

جست او را تا شر جون بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود

زیر خرما بن ز خلقان ایزد است
زیر سایه خفته بین سایه خدا

انک ملکش برتر از نوبت تنند
ترک این شُرب از کوی یک دو روز

بر تر از هفت انجمش نوبت زنند
در کنی اندر شراب خُلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

شیر باطن سخرهٔ خر کوش نیست
نفس این کار عقل و هوش نیست

کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هفت دریا را در آشامد هنوز

تا ز حق آید مرورا این ندا
هم نگردد ساکن از جندین غذا

معده اش نعره زنان هل من مزید
عالمی را لقمه کرد و در کشید

طبع کل دارد همیشه جزو ها
جونک جزو دوزخست این نفس ما

این کمان را باز کن ای تیرها
در کمان نبود الا تیر راست

روی آور دم بیکا بیرون
جونک را کشتم نیکا بیرون

تا بسوزن برکنم این کوه قاف
قوّت از حق خواهم و توفیق و لا

آمدن رسول از جهت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

در میان این شنو یک قصه

تا بری از سر کنم حجّه دگر

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نحول

قوم کفر شرک او را قهر نیست
مر عمر را قهر جان روشنیست

ای برادر چون سبی قصر او
چونک در چشم دلت زشت مُوست

هر که را هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت ایوان پاک

جون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را
کی بدانی ثم وجه الله را

حق بدید است از میان دیگران
همچو ماه اند میان اختران

کر نبینی این جهان معدوم نیست
غیبت جز ز انکشِ نفس شوم نیست

نوح را کفار امّت کو ثواب
لف او زان سوی استغشوا ثیاب

آدمی دیدست و باقی پوست است
دید آنست آن که دید دوست است

جون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق تر

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می شدی پرسان او دیوانه وار

جست او را تا شر جون بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود

زیر خرما بن ز خلقان ایزد است
زیر سایه خفته بین سایه خدا

تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
لف لو قصر خلیفه ای چشم

همچو درویشان مرا و را کان اوست
لو چه از میری و را آوان ایست

وانکه آن دید از قصر شش چشم دار
چشم دل از مو و علت پاک آر

هر کجا رو کرد وجه الله بود
جون محمد پاک شد دین نار و دود

او ز هر شهری ببیند آفتاب
هر کرا باشد نسیمه فتح باب

هیچ بینی از جهان انصاف ده
دو سر انگشت بر دو چشم نه

وانکها نی هر چه می خواهی ببین
تو ز چشم انگشت را بردار هین

لاجرم بادیه و نادیده اید
رو و سر در جامها پیچیده اید

دوست کو باقی نباشد دور به
جونک دید دوست نبود کور به

رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
دیده را بر جستن عمر گماشت

و ز جهان مانند جان باشد نهان
این چنین مردی بود اندر جهان

لف عمر نک بنر آن نخیل
دید اعرابی زنی او را دخیل

یافتن رسول روم امیر المومنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا ز دور و ایستاد — سر عمر را دید در لرز افتاد — هیبتی زان خفته آمد بر رسول — چاشتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر حکم — لف باخود من شما را دیدهام — پیش سلطانان زمه و بگزیدهام

از شما نم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود — رفتهام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار — بس کبودم بس زدم زخم گران — دل قوی تر بودهام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهف اندام لرزان حیث این — هیبت حق است این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دل نیست

هر که ترسید از حق او قوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید — اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یک ساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام — لف بنهاد مبر سلام انگه کلام — پس علیکش لف و او را پیش خواند — ایمنش کرد و پیش خود نشاند

لاتخف فرهست نزل خایفان — هست در خور از برای خایفان — هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

الک خوفش نیست جوز کوی مترس — در سر چه دهی نیست او محتاج درس — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد

وز صفات پاک خویش نعم الرفیق — وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز مقام آن خلوت آمد با عروس — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

چون چو زجلوه ست زان زیبا عروس — جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — تا ذر ست اهل مقام اند ریاض

جلوه کرده خاص و عامان را عروس — هست بسیار اهل حال از صوفیان — وز مقام قدس کو بالای بدست

از مناز لهای جانش یاد داد — وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز امید و نهمت مشتاق پیش

وز هوایی کاندر و سیمرغ روح — هر یکی پروازش از آفاق بیش — مرد جابک بود و مرکب در رهی

جون عمر اعیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت — شیخ کامل بود و طالب مشتهی

دید آن مرشد کدا را رشاد داد — تخم پاک اند زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مرد کفتش کای امیر المومنین — جان ز بالا چون درامد در زمین — مرغ بی اندازه چون شد در قفص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش — از فسون او عدمها زود زود

با زبر موجود افسونی چو خواند — رو د و اسپه در عدم موجود راند — لف در گوش گل و خندانش کرد

کف باجسم آیتی تا جان شد او — لف با خورشید تابان شد او — باز در گوشش دمد تا رخشان شد او

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — لوجه مثل از دیده خود اشک راند — تا بگوشر خال حق چه خواند است

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است — تا کند محبوسش اندر رد و کان

هم ز چی ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف — لرخواهی در تردد هوش جان

تا کنی ادراک رمز و فاش را — پس بحل وحی کرد د گوش جان — وحی حق بود کفتنی از چی نهان

گوش جان و چشم جان جز ان جاست — گوش عقل و گوش ظن زن مفلس است — لفظ جبرم عشوه ای صبر کرد — وانک عاشق نیست جبن جنبر کرد

ابن

این معیّب باحقست و جبر نیست — ان تجلّی مه است این ابر نیست — در ربود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امّارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر — کُه خدا بگشاد شان در دل بصر — غیب و آینده بر شان کشف شان — ذکر ما هی پیش ایشان کشف لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطرها اند رصدفها گوهرست — هست بیرون قطرهٔ خرد و مزرک — در صدف آن مُدّخر دست و مُستَرک

طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و در نشان مُشکها — ترمکو این مس برون بند مختقر — جون رود در ناف مشکی جون شود

ترمکو این مس برون بند محتقر — در دل اکسیر جون گیرد گهر — اختیار و جبر در تو بند خیال — جون در ایشان رفت شد نور جلال

نا زجود و سفره ست باشد آن جواد — در تن مردم شود او روح شاد — در دل سفره نکرد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوّت جانست این ای راست خوان — تاجه باشد قوّت آن جان جان — لُوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان — می شکافد کوه را با برگ کان

رو ربِ جانِ کو نَشَقَّ حجر — رو ربِ جانِ در انشقّ القمر — کُه شکافد دل سرابان را ز — جان ببوی عرش سازد ترک تاز

اضافه کردن آدم لزلت را بخویشتن و زبان طلبنا و اضافه کردن ابلیس گمراه خود را بخدای تعالی و بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کُرد ما راست دان بد است این — لُو بنا شد فعل خلق اند ر میان — پس مکو کُس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست — فعل ما آثار خلق ایزدست — نا طفی با حرف بیند با غرض — کی شود یک دم محیط دو عرض

لُو بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف — آن زمان که پیش بینی آن زمان — تو ببین خود کی بینی این بدان

جون محیط حرف و معنی نیست جان — جون بود جان خالق این هر دو ران — چون محیط جمله آمد ای پسر — وانَدَد از ذکر شان از کار و ذکر

کف شیطان کو بما اَغْوَیْتَنی — لُد فعل خود نهان دیو دنی — لُف آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبُد غافل چو ما

در کنه او از ادب پنهان شد — زان کنه بر خود زدن او بر خورد — بعد توبه گفتش ای آدم بمن — اَفرینم در تو آن جرم و بخن

نه که نقد بر وقضای من بُدآن — جون موقف عذر کردی آن نهان — لُف ترسیدم ادب نگذاشتم — لُف لهم من بابی آنت داشتم

هر که آرد ذرّتی از خیر او — هر که آرد ذرّتی از شر او — طیبات از بهر کی للطیّبین — یار را خوش کن بناز و بنبین

یک مثال ای دل تُرا فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار — دست کان لرزان بود از ارتعاش — وانک دستی تو بلرزانی بجاش

هر دو جنبش آفرید آن خوش شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس — ز آن پشیمانی که لرزانید پیش — مر تعیش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقلی این چه عقل آن حیله کر — تا ضعیفی ره برد آنجا مکر — بحث عقلی کرد و مرجان برد — آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست — باذهٔ جان را تو امی دیگرست — آن زمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم هم از بود

جون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در حکم آن — سوی حسّ و سوی عقل ارکاملست — لُوجه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — ضوء جان آمد نماند ای مُستَضی — لازم و ملزوم نافی مُقتضی

زانک بینایی که نورش باز تست — از دلیل جون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصّه آمدیم — ما از آن قصّه برون خود کی شدیم — لُجمل آییم آن زندان او — در بعلم آییم ان ایوان او

در بخواب آییم مستان دیم — در بیداری بدستان دیم — در بکر بیم ابر پُر ذرق دیم — در بخندیم آن زمان برق دیم

در بخشم و جنگ عکس تو آب است و در بصلح و عذر عکس مهر آفتاب — ما کیم اند بجهان هیچ هیچ — جون الف با خود چه دارد هیچ هیچ

رومی فرماید که این را دریابید
بعد از این جواب سؤال دوم

سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح بالیز لاب و کل جسم

کف بیا عمر حه چکمت بود و سیر — چبس آن صافی در رخنهای کدر — آب صافی در رخنی پنهان شده — جان صافی بسته ابدان شده

لف تو بخشی شکر فی می کنی — معنی را بند چرنی می کنی — چبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده تو یاد را

از برای فایده این کرده — تو که خود از فایده در پرده — انک از وی فایده زاییده شد — جون ببیند آنج ما را دیده شد

صد هزاران فایده سود و هنر — صد هزاران پیش آن یک اندکی — آن دم نطفت که جزو جزو ماست — فایده شد کل کل خالی جراست

تو که جزوی کار تو با فایده ست — پس چرا در طعن کل آری دست تو — لف را کر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود — نی جدال و رد و نرش کردن بود — ترش رو بود زن آمد شکر روس — پس جو سرکه شکر کویی نیست کس

سرکه را کر راه باید در جگر — تو بشو سرکه بکبر او آن شکر — معنی اند رشعر جز با خط نیست — جون قلا سنگ اند ضبط نیست

در معنی انک مر الرجل ان یجالس مع الله فلیجالس مع اهل التصوف

آن رسول انخود بشد زین یک دو جام — نی رسالت باز ماند شد نی پیام — والله اند رقدرت الله شد

سیل جون آمد بدریا بحر کشت — دانه جون آمد بمزرع کشت کشت — جون تعلق یافت فانی با البشر

تارم و هیزم جون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد — سنگ سرمه جونک شد در دیده کحل

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده پیوسته شد — وآی آن زنده که با مرده نشست

جون تو در قرآن چق بکریختی — با روان انبیا آمیختی — هست قرآن حالهای انبیا

در بخوانی و نه قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده کیر — در پذیرایی جو بر خوانی قصص

مرغ کر اند رقفص زندانیست — می نجوید رستن از نادانیست — روحهایی کز قفصها رسته اند

از برون آواز شان آید زدن — کد رو رستن ترا نیست این — ما بدین رستیم زین تنکین قفص

خویش را مجنون رسانی زار زار — نا ترا بیرون کنند از اشتهار — کد اشتهار خلق بنا مخکمست

قصهٔ بازرکان که طوطی مجوسی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنکام رفتن بتجارت

بود بازرکان را او را طوطیی — در قفص مجوسی زیبا طوطی — جونک بازرکان سفر را ساز کرد — سوی هندوستان شد زآغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را زجود — گفت بهر توچه آرم کوی زود — هر یکی از وی مرادی خواست کرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کامت از خطه هندوستان — گفتش آن طوطی که انجا طوطیان

کان نگارین طوطی کمشتاق شماست — از فضای آسمان در حبس ماست — بر شما کرد او سلام و داد خواست

گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم انجا بمیرم در فراق — ان روا باشد که من در بند سخت

ان حسن

این حسن باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغزار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و ان مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود
من قدحهای خورم بر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر نمی خواهی که بدهی داد من
یا بیا ذ ان فاذه خاک بیز
جون کنی خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد را آسان کند تو
وعده های آن لب جون قند کو
کز فراق بنده از بند رهید
جون تو با بد بد کنی بس فرق هست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
واستقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این نور تو جون نور شد
ای جفای تو ز دولت خوب تر
وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او با و رکند
من عاشقم بر قهر و بر لطفش بحل
بو العجب من عاشق این هر دو ضد
واللّٰه ار زین خار زار با گلستان شوم
از عجب بلبل کجا یابد رها
تا خورد از خار را با گلستان

از چه بلبل این نعنک آتشیست
جلد تا خوشها ز عشق او را خوشست
عاشق گلست و خود گلست او
عاشق خویشست و عشق خویش

صفت آنچه طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود
وانمد روز ار سلیمان با سپاه

جون بنالد زار در شکر و گله
افند اندر هفت گردون غلغله
یا رب این زشتست لبیک از خدا

زلّت او به ز طاعت نزد حق
هر دمش صد نامه صد نیک از خدا
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
هر دمی او را یکی معراج خاص
هر دمی در وی خیالی زاید ت

بل مکان و لامکان در حکم او
لامکانی نه که در فهم آید ت
دم مزن و اللّٰه اعلم بالصواب

باز می کردیم ما ای دوستان
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
تو رسانند سوی جنس از وی سلام

سوی مرغ و تاجر و هند و ستان
مرد باز رگان بپذیرفت این پیام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در خواب و سفارش فرستادن از ایشان طوطی را

جون تنا اقصای هندستان رسید
دریا بان طوطی جندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس
او فتاد و مرد و بگستش نفس
شد پشیمان خواجه از کف خبر

این مکر و حیلت با آن طوطیک
این مکر خویشست با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام

ان زبان جون سنگ و هم آهن و تشت
وان بجهد از زبان جون آتشت
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف

زانک تا ریگ و هر سو پند زار
در میان تنبه جون باشد نثار
ظالم آن قومی که جشمان دوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند

کو جواب از جانها بر خاستی
لفت هر جانی مسیح آساستی
یک زمان زخمند کاهی مرهمند

هست جلوا آرزوی کودکان
لیک سخن خواهی که لوبی جون شکر
صبر کن از حرص و این جلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هر که صبر آورد کردون بر رود
هر که جلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه
صاحب نفسی غافل یاران نخورد خون
تا صاحب دل اگر دهری نخورد آن انکس باشد

صاحب دل راند ارد آن زیان — کو خورد او زهر قاتل را عیان — زانک صحت یابد از وی برخیزد — لطف پیغامبر که ای مشتری جز — هان مکن با هیچ مطلوبی مری — در تو نمرودیست آتش در مرو — جون نهٔ سبّاح و نه دریایی — در میفکن خویش از خود رایی — او ز آتش زاد اجسر آورد — کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص او زر برد خاکستر شود — جون قبول حق بود آن مرد را — دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانک اندر دام تکلیفست و ریو — جهل شد علمی که در منکر رود — هرچه گیرد علّتی علّت شود — کفر گیرد کاملی ملّت شود — سر نخواهی برد اکنون پای دار

تظلم ساحران موسی را علیه السّلام کی جهدی فرمایی اوّل تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین — جون مری کردند با موسی بکین — لیک موسی را مقدّم داشتند — ساحران او را مکرّم داشتند
زانک کفشان شرک فرمان آن نشست — لطف نی اوّل شما ای ساحران — انگیزد آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید — ز مری آن دست و پاهاشان برید — دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال — جون تو کوشی او زبان نی جنس تو — کوشها را حق بفرموذ انصتوا
کودک اوّل جون بزاید شیر نوش — مدّتی خامش بوذ او جمله گوش — از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی می کند — خویشتن را کنک کتی می کند — لال باشد کاو نکند در نطق جوش
زانک اوّل سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا — وا طلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که وحی خالق بی طمع نیست — مسند جمله در ا اسنادنی
با قیاس هم در حرف هم در مقال — تابع استاذ محتاج مثال — دلق را شکی نبرّد در و بیرانه
زانک آدم زان عتاب آزاد رست — اشک تر باشد دم توبه پرست — تا بوذ گریان و نالان ز جزع
آدم از فرد و سر و از بالای هفت — پای ما چان از برای عذر رفت — در طلب می باش هم در طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل سان — بوستان از ابر و خورشید ست باز — عاشق نانی ترجون نادیدگان
کو توان ابنای زمان خالی کنی — پر ز کوهرهای اجلالی کنی — بعد از انش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ئ — طفل جان از شیر شیطان باز کن — آن بوذ آزرده از کتب جلال
در دغی کاید جراغ ما کشد — دان که باد دولعین همشیره ئ — عشق در وقت آید از لقمه حلال
جون ز لقمه تو جسد منی ودام — آن خوانش جون جراغی را کشد — دیده اسپی که کژ خرد هلد
لقمه تخمست و برش اندیشها — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام — میل خدمت عزم رفتن آن جهان
لقمه پجروکوهرش اندیشها — هیچ کندم کاری و جو بر دهد — زاید از لقمه جلال اندر دهان

باز گفتن بازرگان با طوطی انج دید از طوطیان هندوستان

کرد باز رگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل دستکام — هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزک را بخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — انج دیدی و انج گفتی باز گو — لطف تو من خود پشیمانم ازان — دست خود خایان زانگشتان گزان

من چرا پیغام خاصی از گزاف
گفت گفتم ان شکایتهای تو
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
وانگردد از ره آن تیر ای پسر
فعل را در غیب اثرها زاده است
زید پر اید تیری سوی عمر
زید رامی آن دمم از مرد از وجل
آن وجعها راید منسوب دار
اولیا را هست قدرت از الٰه
گفته ناگفته گند از فتح باب
گرت برهان باید و حجت مهما
چون بتذکیر و بنسیان قادرند
خلتم سخریة اهل السمو
فرع دید آمد عمل نه هیچ شک
چون فراموشی خلق و یاد شان
روز دلها را از ان پر می کند
پشه و فرهنگ تر آید بتو
پشها و خلقها همچون جهاز
پشها و اند یشها در وقت صبح

بردم از نی دانشی در نشاف
باکر و فی طوطیان همتای تو
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
بند باید کرد سیلی را ز سر
وآن موالید ش بحکم خلق نیست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها می زاید انجا تا اجل
گرچه هست آن جمله صنع کردگار
تیر جسته باز آرندش ز راه
تا ازان نه پیخ سوزد نه کباب
با زخوان من آیة او ننسها
بر همه دلهای خلقان قاهرند
از نبی خواهند تا انسو کم
پس نباشد مردم الا مردمک
با ویست داور سد فریاد شان
آن صد ها را پر از در می کند
تا در اسباب بکشاید بتو
سوی خصم آیند روز رستخیز
هم بدانجا شد که بود آن جنس و فیج

لف ای خواجه پشیمانی نجیست
آن یکی طوطی ز در دت بوی برد
نکته کان نجست تا که از زبان
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
ی شریکی جمله مخلوق خداست
مدت سالی همی زاید درد
زان موالید جمع چون مرد او
همچنین گشت و دم و دام و جماع
بسته درهای موالید از سبب
از همه دلها که آن نکته شنید
ایت انسوکم ذکری بخوان
چون بنسیان بست او راه نظر
صاحب دل شاه دلهای شما
من تمام این بیارم گف ازان
صد هزاران نیک و بد را آن یکی
آن همه اندیشه پشا نها
پشه زر کرباه هنگر نشد
پشها و خلقها از بعد خواب
چون کبوترهای پک از شهرها

جیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
زهره آتش بدرید دلر ریزد و مرد
همچو تیری دان که آن جست از کمان
ز جهان ویران کند بود شکیب
آن موالید از جه نسبتشان ماست
دردها را آفرند حق نه مرد
زید را از اول سبب قتال کو
آن موالید ست حق را مستطاع
چون پشمان شد ولی از دست رب
آن سخن را کرد محو و نا بدید
قدرت نسیان نهاد نشان بدل
کار نتوان کرد ور باشد هنر
صاحب ده باد شاه جسمهاست
منع می آید ز صاحب مرکزان
می کند هر شب ز دلهاشان یکی
می شناسند از هدایت خانها
خوی این خوش خو با آن منکر نشد
واپس آید هم بخصم خود شتاب
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن مرغان طوطی حرکت آن طوطیان و پریدن ایشان در قفص و توجه خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
چون بدن تن رنگ و بند من چه شد
ای دریغا مرغ خوش آواز من
کو سلیمان تا جمن مرغی بدک
ای زبان تو بس زبانی بر زری
در نهان جان از تو افغان می کند
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی
تنگ پر آیندهٔ مرغ مرا

پس بلرزید افتاد و کشت سرد
خواجه بر جست و کریبان را درید
ای دریغا همدم و همراز من
کی خود ار مشغول آن مرغان شدی
چون توی گویا چه گویم من ترا
گرچه هر چه گویش آن می کند
هم انیس و خفته هجران توی
در چرا کاهستم کم کن چرا

خواجه چون دید ش فتاده همچنین
لف ای طوطی خوب خوش جنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من
ای دریغا مرغ کا ران یافتم
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی
جند اما نم می دهی ای بد امان
یا جواب من بگویا داد ده

برجهید و زد کله را بر زمین
از چه بودند این چرا کشتی چنین
راح روح و روضه و ریحان من
روز دروی از دروی او برتافتم
چند ازین آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم رنج بی درمان توی
ای تو زده کرده بیکین من کمان
یا مرا از اسباب شادی باز ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
زانتها پریده تا آغاز من

عاشق بخست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود بُریدنست
غیرت حق بود دریا چو جا نبود
گوهر دُر دلی کز عشق حق صدپاره نیست

غیرتش آن باشد که او غیر همه
انگبین افزون از بیان و دمدمه
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد نا داد آیدم
او زاول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی او آواز او
پیش از آغاز وجود اغاز او
اندرون شب آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد از او
می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می سوختی
سوختم من سوخته خواهد تنی

سوخته خواهد تنی در خاک و خس
تا ز من آتش زند اندر نفس
سوخته جون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانجنان ماهی نهان شد زیر میغ
جون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته خون ریز شد

انگ او هشیار خود تلخ و سست
جون بود جون او فلاخ کیر دبست
شیر مستی کز صعف پیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیهٔ دولت تویی در پیش من

چون چه بود تا تو اندیشی ازان
چون وصوت و کف ترا برهم زنم
تا که نی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
وآن غمی را که ندانند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ماجد باشد در لغت اثبات نفی
من نه اثباتم منم نی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را

می شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناکامیشان را شکار
جمله خلقان مست مست خویش را
هر که عاشق دید کش معشوق دان
نه دلان را دلبر ان جسته بجان

چونک عاشق اوست تو خامش باش
گو بنسبت هست هم این و هم آن
جمله معشوقان شکار عاشقان
من چه غم دارم که ویرانی بود
او چو گوشی می کند تو گوش باش
آب جویند هم بجا لم تشنگان

زیر ویران گنج سلطانی بود
ور نه رسوایی و ویرانی کند
تیر او دلکش ترآید یا سپر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تشنگان کز آب جویند از جهان
بند کن چون سیل سیلابی کند

نه مرادی نه مرادِ دلبرست
گر مرادت را مذاق شکرست
غرق حق خواهد که باشد غرقتر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا

جانب جان باختن بشتافتم
مابها و خوبها را یافتیم
هر ستاره شد خوبهای صد ملا
من دلش جسته بصد ناز و دلا

او بها نه کرده با من از ملال
ای حیات عاشقان در مردنی
من ندانم آنج اندیشیدهٔ
لقمهٔ آخر غرق تست این عقل و جان

ای دو دیده درست را جویان دیده
ای کرا جان خواند یستی ورا
گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین

هر که او را زان خرد ارزان دهد
من جو لب گویم لب دریا بود
مجملش گفتم نگردم زان بیان
تا که شیرینی ما ازدر جهان

من ز شیر نی نشستم دور ترش
یک همی گویم ز صد سر اندرین

تفسیر قول حکیم

جمله شاهان مست مدح خویش و جمله خلقان مرده مدح خویش

بهرج از راه ولیانی حد کفر آن حرف فحیه ایمان
بهرج از دست دور افتی حد نشد آن نقش وحیه نیا

در معنی قوله علیه السلام ان سعد الغیور و انا اغیر من سعد
والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها
وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق — بُرد در غیرت بر من عالم سبق
هر که محراب نمازش کشت عین — سوی ایمان رفتنش می دان تو شین
هر که با سلطان شود او همنشیر — بردرش شستن بود چیف غسل من
گرچه سر بر پا نهاد ذل خدمت — پیش آن خدمت خطا و زلت است
غیرت حق بر مثل کندم بود — کاهِ خرمن غیرت مردم بود
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگارِ ده دله
چون نمالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
خاکِ غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز کوهر پر شود ز نجر چشم
من نجا زِ جان شکایت می کنم — من نیم شاکی روایت می کنم
راستی کن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان
ای رهیدهٔ جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اند ر مرد و زن
ان من و ما بهر آن بر ساخت — نا تو با خود نَرَد خدمت باختی
ان همه هست بیا ای امر کن — ای منزّه از بیا و از سخن
ان که او بستهٔ غم و خند یدست — تو مگو لایق آن دیدنست
باغ سبز عشق کز وی منتهاست — جز غم و شادی در و بس میوه‌هاست
دِه زکاتِ دی خوب ای خوب رو — شرح جان شرحه شرحه باز گو
من چلا لش کردم ار خونم بریخت — من همی گفتم چلا ل او می گریخت
ای که هر صبحی له از مشرق بتاب — همچو جشمهٔ مشرق در جوش باش
ای جهانِ کهنه را نو جان تو — از تن بی جان و دل افغان شنو
از غم و شادی نباشد روشن ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
تو نیا سا از جالِ انسان مکن — منزل اندر جو رود در احسان مکن
صبح شد ای صبح را مصبح و پناه — عذر مخدومی چسام الدین بخواه
تافت نورِ صبح و ما از نور تو — در سبوحی باز منصور تو

از جو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که شد مر شاه را او جامه دار — هست خسران بهر شاهش اتجار
دست بوسش چون زسیذ از بادشاه — گر کزیند بوس پا باشد گناه
شاه را غیرت بود بر هر که او — بر کزیند بعد از آن که دید و
اصل غیرتها بداند از اله — آن خلقان فرع حق نی اشتباه
ناله ایرانا لها خوش آیدش — از در عالم ناله رغم باید ش
چون نبالم همچو شب نی روز زار — نی وصال دی دهد روز افروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش
اشک کان از بهر ا ربا رند خاک — تو هرست و اشک پندارند خلق
دل همی گوید ز رنجیده ام — در نفاق ست می خندیده ام
آستانه وصد ا در معنی بجاست — ما و من گو آن طرف کان یار ماست
مرد و زن چون یک شود آن یک تو نی — چون یکی هم شد آنک تو نی
تا من و تو ها همد یگ جان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند
جسم جسمانه تواند دید نت — در خیال آرد غم و خند ید نت
انک او بستهٔ غم و خندست بود — او بند من در عاریت زنده بود
عاشقی زین هر دو جالت برتر ست — نی بهار و نی خزان سبز و تر ست
ز نکر شم غمن غمّا زهٔ — بر دلم بنهاد داغی تازهٔ
جون کر مزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
جون بهانه دادی این شیدا را — ای بهانه شکر لبهات را
شرح کل بلبل کوله شد از کل جدا — شرح بلبل کو له شد از کل جدا
حالتی دیگر بزد کان نادرست — تو مشو منکر له چیزیش قادرست
جور و احسان رنج و شادی چاد رشت — چادرشان میرند و حقشان زار
جان جان و نابش مر جان توی — جز ز خواه عقل کل جان توی
باده کی بود کو طرب آرد مرا — دادهٔ تو جون جسن دارد مرا

باذه در جوشش گدای جوش ما | جرخ در گردش گدای هوش ما | باذه از ما مست شد نه ما از و | تائب از ما مست شد نه ما از و

ما جو زنبوریم و تا بها جو موم | خانه خانه کرده تا لب را جو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه کو | تاجه شد احوال آن مرد نکو | خواجه اندر آتش و درد و حنین | صد پر اکنده همی لفظ این چنین

گاه تا نضر گاه ناز و گه نیاز | گاه سودای حقیقت گه مجاز | مرد غرقه کشته جانی می کند | دست در پایی می زند اینم بسر

تا کند اشر دست گیرد در خطر | دست در پایی می زند اینم بسر | دوست دارد یار این آشفتگی | گل بروم هوئی شان ای پسر

انک او شاهست او نی کار نیست | ناله از وی طرفه کو بیمار نیست | بهر این فرمود رحمان ای پسر | لا عنات با تو صالحت سر بود

اندرین ره می تراش و می خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش | تا دم آخر دمی آخر بود | هرچه می کوشند اکر مرد رست | نوش ر جشم شاه جان بر رو نست

هرچ کوشند جان که در مرد و زنست

بر دن انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص در بستان طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند | طوطیک پرید تا شاخ بلند | طوطی مرده جنان پرواز کرد | کافتاب شرق ترکی تاز کرد (از رجح)

خواجه چیران کشت اندر کار مرغ | بی خبر تا که بدید اسرار مرغ | روی با لا کرد و لفظ ای عندلیب | از بیان حال خود ما را نصیب

او چه کرد ابجا که تو آموختی | ساختی مکری و ما را سوختی | کف طوطی لو بفعلم پند داد | لطف کن لطف آر از رو داد

زانک او آوازت ترا در بند کرد | خویشتن مرده پی این بند کرد | یعنی ای مطرب شده با نام خاص | مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکان برچنند | عجنه باشی لوزکان برکنند | دانه پنهان کن بکلی دام شو | عجنه پنهان کن کیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را داد مراد | صد قضای بد سوی او رو نهاد | جشمها و خشمها و رشکها | برسرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند | دوستان هم روزکارش می برند | انک غماز است بر ذاتش کشف و بهار | او چه داند قیمت این روزکار

در پناه لطف حق باید کرخت | لوهزاران لطف بر او راخ رخت | تا پناهی یابی انکه چون پناه | آب و آتش بر ترا کردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد | نه براعدا شان یکین قهار شد | آتش ابراهیم را نه قلعه بود | تا برارد از دل نمرود درد

لوه یحیی را نه سوی خویش خواند | قاصد انش را بزخم سنک راند | لفظ ای یحیی بپند درمن کریز | تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پند شرد از طوطی بنفاق | بعد از آن کفتش سلام الفراق | خواجه کفتش فی امان الله برو | مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود کفت این پند منست | راه او کیرم که این ره روشنست | جان من کمتر ز طوطی کی بود | جان جنین باید که ناوش بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شکل خار جان

اینش گویند نیست جون تو در وجود

او جو بیند خلق را سرمست خویش

لطف وسالوس جهان خوش لقمه ایست

تو مگو آن مدح دامن کی خورم

گرچه دانی کو ز چرمان کف آب

آن اثر هم در روزها باقی بود

همچو مطبوخست و چون کان را خوری

چون نمی پاید همی باید نهان

نفس از بس مدحها فرعون شد

ورنه جون لطف نماند در جان

جمله گویندت جو بینندت بدد

جونک در بد نامی آمد پیش او

تا تو بر ذی آدمی دیو اوفتت

در فریب داخلان و خارجان

در جهان و فضل و در احسان وجود

از تکبر می رود از دست خویش

مُنتَرش خرکان پر آتش لقمه ایست

از طمع می گوید او را می برم

کان طمع که داشت از تو شد زیان

مایهٔ کبر و خداع جان شود

تا بدیری شورش و رنج اندرک

هر ضدی را تو بضد او بدان

کُن ذلیل النفس هونا لا تشد

از تو آید آن چو یفعان را ملال

مُردهٔ از کور نخود برکرد سر

دیو را تنگ آید از تفتیش او

می دوید و می جَهانید او میت

تنگ اندر دامنت آویخت او

اینش گوید من شوم هم راز تو

آنش گوید هر دو عالم آن تُست

او ندانند که هزاران را جواد

آتشِ پنهان و ذوقش آشکار

ساجِدت گر هجو گوید بر مَلا

آن اثر می ماندت در اندرون

لیک ننماید جو شیر نیست مدح

در خوری حلوا بود ذوقش دمی

جون شکر پاید همی تاثیر او

تا توانی بنده شو سلطان مباش

آن حماقت کت همی داد ند دیو

هجو اگر نَبْوَد که خلقانا مش کنند

دیو سوی آدمی شد بهر شر

جون شدی در خوی دیوی استوار

جون جنن کشتی ز تو بگرفت او

وانش گویند نی منم ابنای تو

جمله جانها مان طفیل جان تست

دیو انکه دست اندر آب جو

دو ذا رظاهر شود پایان کار

روزها سوزد دلت زان سوزها

در مدیح این جانت هست آزمون

تَن نُمایَد زانک تلخ افتاد قدح

این اثر جون آن نمی پاید همی

بعد چینی دُمّل آرد نیش جو

زخم کش جون کوی شوجو کان مباش

جون ببینندت بگویندت که دیو

مابدین سالوس در دامش کنند

سوی تو نایند که از دیوی بتر

می گریزد از تو دیو و نابکار

تکرخند

تفسیر ماشاءالله کان

تن همه کفتیم لیک اندر بسیج

ای خدا ای فضل تو جاجب روا

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش

پیش از ان کن خاکها خَفَش کنند

قطرهٔ کو در هوا شد یا کدر بخت

صد هزاران ضِدّ ضِدّ را می کشد

خاصه هر شب جمله افکار و عقول

درخزان آن صد هزاران شاخ و برگ

باز فرمان آید از سالار دهر

ای برادر عقل یک دم با خود آر

زانبهی برگ بنان کشته شاخ

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود

ای عنایات خدا هم جم هیچ

با تو یا ذِ هیچ کس نبود روا

مُتَّصِل گردان بدریاهای خویش

پیش از ان کز باد ها خشکش کنند

از خزینهٔ قدرت تو کی لخت

باز شان حکم تو بیرون می کشند

بیست کرد ذ غرق در بحر فنون

از هزیمت رفته در دریای مرگ

مرعدم را کانج خوردی باز ده

دم بدم در تو خزانست و بهار

زانبهی کل بنان صحرا و کاخ

جوش مُل دیدی که آنجا مُل نبود

ای عنایات خدا با بر حق و خاصان حق

این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ

قطرهٔ علمست اندر جان من

گرچه جون نقشش کند تو قادری

گر دراید در عدم یا صد عدم

از عدم ما سوی هستی هر زمان

باز وقت صبح آن الهیان

زاغ پوشیده سیه جون نوحه گر

آنج خوردی داده ای مرگ سیاه

باغ دل را سبز و تر و تازه بین

این سخنهایی که از عقل کلست

بر تو لا روزست و رهبر مرترا

گر ملک باشد سیاهستش ورق

نابد ش بس عیب ما پوشیدهٔ

دارهاش از هوا و خاک تن

دُش از یشان داستانی دلخوری

جون بخواهیش او کند از سر قلم

هست یارب کاردان در کارها

بر زنند از بحر سر جون ماهیان

در گلستان توحد کرده بر خضر

از نبات دار و برگ و بر گیاه

بر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

می برد تا خلد و کوثر مرترا

بود دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی پند مرد دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را بینایی کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا ببینائی در تن کهنه نوی

ناز را روی بباید همچو ورد
حزن نداری کژدبند خوی مکرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف ناز شرط خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بند نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویش خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش
آن تو را یک زمانی خاک باش

بودنی یه

داستان بوقلمونی که در عهد عمر رضی الله عنه آمد به هزار دوزبانی نواسی جنگ آمد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
در نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بقاست
مردگان را جان در آرد در بدن

یا ز سیلی بود اسرافیل را
ز اسماعش بر بستی فیل را
ساز ذا اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست
لابیان را از حیات بی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس
لرزه هم نغمهٔ پری زین عالمست

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
لرزه هم نغمهٔ پری زین عالمست
گوش حس مر ترا از هر دو دست
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان

لِمَ پری و آدمی زندانیند
هر دو در زندان این بنا دانیند
هین بکای نفی سرما برزنید
تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمهای اندر درون اولیا
او لا کویدکه ای بیجا رلا
لرزبلوم شمهٔ زان نغمها
این خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در گور فنا
جان باقیتان نرویند و نزاد
هین که اسرافیل وقتند اولیا
جانها سر برزنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن بتو دستور نیست
لرزید این آواز آواها جداست
مرده را از یشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن
بر جهد ز آواز آنها جان و تن
بانگ حق آمد همه برخاستم
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق اند رجواب وی بجاست
آن دهد کو داد مریم را رجیب
بانگ حق آمد همه برخاستم

ای فنا تان نیست کرده زیر و پوست
باز کردید از عدم زآواز دوست
لرچه از حلقوم عبدالله بود
مطلق آن آواز خود از شه بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من چو اسم و من رضا و خشم تو
لو کنی بی سمع و بی بصر تو کی
سر تو ی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله له
که تو ی گویم ترا کاهی منم
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دلی
حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر زند
از دم ما کرد ذات ظلمت جدا

آدمی را او بخویش آسما نمود
دیگران را از آدم آسمانی کشود
خواه از خم کیر می خواه از کدو
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او

کین کدو با خنب پوستست شجت
نی چو توشا ذ آن کدوی نیکبخت
والذی یبصر لمن وجهی رای
لف طوبی من درآنی مصطفی

دیدن آخر لقای اصل شد
هر که دید آن را قیس آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه من نورش ز شمع غابرین
خواه بین نورا ز چراغ آخرین

در بیان رحلت کردن آن برگزیده در ایام مردم کمر بغمخوارگی امت بستن و وصیت کردن

لطف سبحانی مبرکه نفحتهای حق — اندرین ایام می آرد سبق — لوش و هشدار اید این اوقات را — در رباید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا می خواست جان بخشید و رفت — نفحه دیگر رسید آگاه باش — تا از این هم وا نمانی خواجه تاش

جان ناری یافت از وی اتقا — مرده پوشید از بقای او قبا — تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای حیوان نیست این

زر درافتد در زمین و آسمان — زهرها شان آب گردد در زمان — خود ز بیم این دم بی منتها — با زخوان نایین آن همهلنها

ور نه خود آشفته منماجون بدت — لرزه از بیمش دل کوه شد — لقمه جندی درامد زه بسست

بهر لقمه گشته لقانی گرو — وقت لقمانست ای لقمه برو — از کف لقمان همی جوید خار

در کف او خار و سایه شتر نیست — خاردان آن را که خرما دیده نیست — زانک بس نان کور و بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خسته خاری چراست — مصطفی زادی بر نشتر سوار

اشتر اندر تنگی پر پشت نشست — لرز نسیمش در تو صد کرز آورد — تا چه گل چینی ز خار مرد دیگ

ای بگشته زن طلب از کو بکو — جند کو هی کن گلستان کو دکو — چشم تاریکست چون لان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان — گل بینی یا چمیرا گلی

ای چمیرا آتش لد در نه تو نعل — تا ز نعل تو شود ان کوه لعل — نام تا نیشش نهند این تازیان

لبک از تانیث جان را پاک دست — روح را با مرد و زن اشراک نیست — این ز آن جانست کز خشک و تر

این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا هی باشد چنین کاهی جان — ای خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شهرین از شکر ماشی بود — کان شکر کاهی ز تو غایب شود — پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق آن خود چون عذا یابد چو حق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق — گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و دانا ست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد آدم نبیست — جون بخوکه جان آبی لا بود

لا بود چون او نشد از بهست نیست — جونک طوطا لا نشد کرکا بیست — مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال آور از بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت — هوش اهل آسمان مبهوش گشت

مصطفی چون خوش شد از آن خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت — تا نماز صبحدم آمد بجاشت

در شب تعریس بیش از عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس — گر عروسش خوانده ام شیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردی — گر همو مهلت بدادی یکدمی — جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب شد نسبت بخالق کی رسول — نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست — جون نه انسبت کنی کفر آفتست — بر مثال جوب باشد در نبات

در تراز و هر دو را یکسان کشد — زانک آن هر دو جو جسم و جان خورند — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان از نفسشان و نقششان — حمله جان مطلق آمد نی نشان — جون زیاد از نرگس او اسمست صرف

آن نجار اند رشد و کل پاک شد — ون نمک اند رشد و کل پاک شد — زان حدیث پاک او انضمست

جان زنی کز ریاضت نیست نیست
جان نارس از ریاضت نیست نیست
جان زنی کز ریاضت نیست نیست
جان نارس از ریاضت نیست نیست

این نمک بافتیست از میراث او
با تو گفتند آن و از تان او بجوست
پیش تو شرمنده تر از خود پیش کو

کو تو خود را پیش و پس داری گمان
بسته جسمی و مجرد می نداند جان
پیش و بالا پیش و پس وصف تنست

برکشا از نور پاک شد نظر
تا بیند اری تو جان کوته نظر
نه همینی در غم و شادی و بس

روز باران است می روتا بشب
نه از من باران از آن باران ز رب

قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که در روز باران نماز باید جوانرا توسوی گورستان رفتی جاهای تو خوفناکتر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده اند از خاک جان
سوی خلقان صد نشانی میکنند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب

آن عزابان را خداوند سر کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ
در زمستانشان درون دل سبک

این چرا بندد مر رب کریم
کوری ایشان درون دل سبک
کوری ایشان و غم انف منکران

آن کل از اسرار کل گویا بود
کوری ایشان و غم انف منکران
خویشتن مشغول می سازند و غره

یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غره
چون ز گورستان پیمبر باز آمد

چشم آن باشد که بیند ما منی
چون ز گورستان پیمبر باز آمد
بر عمامه و روی او و موی او

پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او
جامها آت می بجویم در طلب

لطف باران آمد امروز از سحاب
جامها آت می بجویم در طلب
لطف بهر آن نمودای پاک جیب

لطف کردم آن ندای تو خمار
لطف بهر آن نمودای پاک جیب
نیست آن باران از ین ابر شما

هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم آسمانها سد و لایت جان کاروانهای آسمان جهان در روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاها

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست
نابد آن الا که بر خاصان بتابد

هست باران از پی پرورد نی
هست باران از پی پژمردنی
نفع باران بهاران بوالعجب

آن بهاری ناز پرورد ش کند
ون خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب

همچنین در غیب انواعست این
در زیان و سود و در رنج و عنین
ان دم ابدال باشد زان بهار

نعل باران بهاری بادرخت
آید از انفاسشان در شیخ و شخت
کز درخ خشک باشد در مکان

باقیان فی لبس من خلق جدید
باغ را باران بهاری جو نشب
بر تفاوت دان ز سر رشته بیاب

در دل جان رو بدان از وی مبر
در دل جان رو بدان از وی مبر
عیب آن از باد جان افزامدان

باذ کا رخوش کرد و برو زید | انک جانی داشت برجانش گزید

در معنی رحلت کاغتنموا برد الربیع الی آخره

کف پیغامبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار | زانک باجان شما آن می کند | کان بهاران با درختان می کند
لیک بگریزید از سرد خزان | کان کند کو رد باغ و رزان | او یاران این را بظاهر برده اند | هم بران صورت قناعت کرده اند
نه خبر بودند ازجان آن گروه | آن خزان نز دخذلان هر است | عقل وجان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بخواند رجهان | جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس جون علی شود
پس زنا ویل این بود کانفاس پاک | جون بهار است رجهان برگ و تاک | از حدیث او لبا نرم و درشت | تن مپوشان زانک دینت آتش است
کرم گوید سرد گوید خوش بگیر | ناز کرم و سرد بجهی و ز سعیر | لرم و سردش نو بهار و زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کز و بستان جانها زنده است | زین جواهر بحر دل اکنده است | بر دل عاقل هزاران غم بود | کز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سرما از بهر وزیدن چه بود

کف صدیقه کدای زبدهٔ وجود | حکمت باران امر و زین چه بود | این زبارانهای رحمت بود یا | بهر تهدید ست و عدل کبریا
این ازان لطف بهار جان بود | یا زپاییزی پر آفات بود | لف این از بهر شکر نعمت است | ز مصیبت بر تر از آدمست
ز بران آتش نماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی | این جهان ویران شدی اندر زمان | چرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست | هوشیاری زان جهانست و جوان | غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و این جهان | هوشیاری آب و این عالم و سخ | از جهان اندک ترشح می رسد | تا نفرساید جهان حرص و حسد
کر ترشح بیشتر گردد زغیب | نه هنر ماند درین عالم نه عیب | این ندارد چد سوی آغاز رو | سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر جنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب | رسته زاوازش خیالات عجب | ارنوایش مرغ دل پران شدی | ور صدایش هوش جان حیران شدی
جون برآمد روزگار و پیر شد | باز جانش از عجز پیشه گیر شد | پشت او خم گشت همجون پشت خم | ابروان بر چشم همجون با لدم
لب شد او از لطیف جان فراش | زشت و نزدکس نیرزیدی بلاش | آن نوای مشک زهره آمده | همچو او از خرپ پیری شده
خود کذا مین خوش که او ناخوش نشد | یا کذا مین سقف کان مفرش نشد | غیر او آواز عزیران در صدد | له بود از عکس دشمان نفخ صور
اندرونی کاند رونها مست اوست | نیستی کن هستها مان هست اوست | لرهای فکر و هم او آواز او | لذت الهام و وحی و راز او
جونک مطرب پیر ترکشت و ضعیف | شد زنی کسبی و همچون یک حریف | لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت در زنده ام هفتاد سال | با زنکر فی زمن دونی نوال | چند بهر تو زنم کانی تو م
جنگ را برداشت و شد الله جو | سوی کورستان بشرب آه کو | لرنبیلویی بدرد قلبها

اشتر

جونک زد بسیار و کریان سر نهاد
چنگ با اشک در بر زری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ رنجکی را رها کرد و بجست

کشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ما چرا
کاند رین جا گر بماند بندی مرا

خوش بُدی جانم درین باغ و بهار
مست این صحرا و عیش لاله زار
بی پر و بی پا سفر می کردی
بی لب و دندان شکر می خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدمی
وز درد و رنجان بے کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
لُه بُدی و ابتوب از پا تا بفرق
پاک شدی از رنجها چون نور شرق

مشتری در رقص گر بودی چو رقص
کان زمین و آسمان بس فراخ
گر ز تنگی دام را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمرد
این جهان در راهش آید ابلهی
کم کسی یک لحظهٔ آنجا بدید

امری آمد که نه طامع مشو
مُول مُولی ے زد آنجا جانِ او
در فضای رحمت و لطف او

در خواب بکفر و اتفاء عمر رضی الله عنه کی جنید از لزهت المال بآن مرد دهی در کودستان خفته است

آن زمان چون بر عمر خوابی کماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز عیب افتادنی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست
گر نی آید بلی ز ایشان زلی
آمد نشان از عدم باشد بلی

آخ گفتم ز آگهی چوب و سنگ
در بیانش قصه بشنو تا چه رنگ
در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون چنانه حنین زاری سفاد صلی الله علیه وسلم منبر ساختند کی جمعت لبنوه شد کفتند ما روا نباشد کی تراهنکام وعظ نبی بینیم و شنیدن از رسول و صحابه لز نالهٔ را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با ستون صریح

استن چنانه از هجر رسول
ناله می زد همچو ارباب عقول
لُف پیغامبر چه خواهی ستون

مسند ت من بودم از من تا حتی
بر سر منبر تو مسند ساختی
لُف خواهی کی ترا نخلی کنند

یاد دارن عالم چفت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
لُف آن خواهم کی دایم شد بقا

آن ستون را دفن کردند زیر زمین
تا جزا مردم حشر کردند یوم دین
تا ابد انی هر کرا یزدان بخواند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
انک او را نبود از اسرار داد

کف جانم از فراقت کشت خون
شرقی و غربی ز تو مبهوت چنین
بشنوای غافل کم از چوبی مباش
از همه کار جهان بے کار ماند
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

کو مر

گوید ار آری نه زدل سر وفا | تا نگوید مش که هست اهل نفاق | ز ینتدی را تقفانِ امر کن | در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران از اهل تقلید و نشان | انکند شان نیم وهمی در گمان | که بظن تقلید است دلالشان | قایمست جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان درون | در فتد این جمله کوران سرنگون | پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | ژ ثباتش کرده ژرف خیر سر | پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر چصا
آن سواری کو سپیه داشت طمر | اهل دین را ایست سلطان بصر | با عصا کوران ازره دیده اند | در پناه نور روشن دیده اند
کر نه بینا بان بند تدی و شمان | جمله کوران مرده اندی در جهان | نه ز کوران کشت آید نه درود | نه عمارت نه تجارتها ز سود
کرنه دیدی چشم را بینا تتار | در شکستی چوب استدلالیان | این عصا چه بود قیاسات دلیل | آن عصا کو داد شان بینا جلیل
جون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر | او عصا تان داد تا پیش آمدت | آن عصا از خشم هم بر وی زدت
چلقه کوران بچه کار اندرید | دیدبان را در میانه آورید | دامن ابکر تو دادت عصا | در نکرد آدم چرا دید از عصا
معجز موسی و احمد را نگر | جون عصا شد مار و استن باخبر | از عصا ماری و از استن جنبن | پنج نوبت زنند از بهر دین
ژ نه تا معقول بودی این مزه | کی بدی حاجت بحنین معجزه | هرچه معقولست عقلش میخورد | نه بیان معجز بی جزر و مد
این طریق بکر نا معقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین | همچنان کز بیم آدم دیو رود | در جزایر در رمید ند از حمل
هم ز بیم معجزات انبیا | سر کشیده منکران ز ترکتا | تا بنا موس مسلمانی زنند | در تسلسل تا ندانی که ژیند
همچو تلا بان بران نقد تباه | نقره می ماند و نام بادشاه | ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن آن همچو دندان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند | دم زند دین حقش برهم زند | دست و پای او جماد و جان او | هرچه گوید آن دود در فرمان او
| باز بان گرچه لافتهمت می نهند | دست و پاهاشان گواهی می دهند |

اظهار معجزهٔ سنگریزه صلی الله علیه وسلم بسخن لعدد سنگ من در دست ابوجهل علیه اللعنة و گواهی دادن سنگ من بر حقیقت محمد صلی الله علیه وسلم بر سالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود | گر رسولی چیست در مشتم نهان | جون خبر داری ز راز آسمان
کف جون خواهی بلویم از جفا | یا بگویند آن له ما چیم و راست | لف ابوجهل این دوم نادرست | لف آری حق ازان قادرتر است
از میان مشت او هر یک سنگ | در شهادت کفش آمد ژرف رنگ | لا اله لف و الا الله لف | لو هر احمد رسول الله سف
جون شنید از سنگها بوجهل این | زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

نقیه قصهٔ مطرب و پیغامها رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه با و انجا هاتف آواز داد

باز کرد و چال مطرب گوش دار | زانک عاجز کشت مطرب ز انتظار | بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حلت باز خر
بندهٔ دارم خاص و محترم | سوی کوهستان تو بنهاد گن قدم | ای عمر بر جه ز بیت المال عام | هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او برگای تو ما را اخیار — این قدر ایستان کنون معذور دار — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت او آن جست — تا میان را بهر این خدمت ببست — در بغل همیان دوان در جست و جو
کرد کوتاه ستان دوانه شد نشست — غیر آن پیراوند دیگر آنجا کسی — ماند کشت و غیر آن پیراوند
گفت حق فرمود ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست — چند ازین پیراوند ای سرمهان چند ازین
باز دیگر گرد کوتاه ستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت — گفت در ظلمت دل روشن بیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — چون نظر افکند در روی آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم — گفت بشارتها ز حق آورده ام — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بکوشم کوم از اقبال راز — چون ز رنج و غمان بی حد رهید
تنگ قراضه چند ابرشم بها — خرج کن ازو باز اینجا بیا — دست می خایید و بر خود می طپید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر — چنگ را افگند بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از الله — ای مرا تو راه زن از شاه راه — ای ز تو روی سیه پیش کمال
ای خدای باعطای با وفا — رحم کن بر عمر رفته در جفا — گر نداند قیمت آن در بهاء
خرج کردم عمر خود را دم بدم — دُر دمیدم جمله را در زیر دم — رفت از یاد م دم تلخ فراق
وای کز تریی نیرا فکند خرد — خشک شد کشت دلم زان دل بمرد — کار و ان یکدشب بیکه شد نهار
ای خدا فریاد رس فریاد خواه — دادخواهم نه ز کس زین دادخواه — زانک او آن من بمن نزدیکتر
کین منی از دی رسد دم دم مرا — پس درا بینم چو ان شد کم مرا — سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو — این هم آثار هشیاری تو — زانک هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری زیاد ماضی — ماضی و مستقبلت پرده خدا — آتش اندر زن بهر دو تا بکی
تا کره باقی بود هم از نیست — همنشین آن لب و آواز نیست — چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبر دادن بی خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر — نی کنی توبه از ین توبه بگو
کاه بانگ زیر را قبله کنی — کاه گریه زار را قبله زنی — جان پر از اندرون نیذیرد رشد
همچو جان بی گریه دی خندان شدی — جانش رفت و جان دیگر زنده شد — که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو — من نه دانم تو همی دانی بگو — غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه نه که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش — کز تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا از تقاضا می رسد — موج آن دریا بدینجا می رسد — پیر و چالش روی در پرده کشید

پیرِ دامن را ز کف وا کو فشاند — پنج لقمه دردهانِ ما بماند — از پیِ این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جان باز باش — جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی ذرّه می شود پُر می کند

جان فشان ای آفتاب معنوی — مرجهانِ کهنه را بنما نوی — در وجود آدمی جان دردان — می رسد از غیب چون آب روان

قصهٔ دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر مرباز اری منادی می کنند که اللّهمّ اعطِ کلّ منفقٍ خلفاً اللّهمّ اعطِ کلّ ممسکٍ تلفاً و بیان کردن که آن منفق محمد راه حقست نی مسرفِ راه هوا ۵

کف بپا مبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی می کنند — کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را زار دار — تو مده الّا زیان اندر زیان — ای سخا امسال کز انفاق به — مال حق را جز به مرحق مله

تا عوض یابی تو گنج غیبی کران — تا بنا شی از عِداد کافران — کاشران قربان همی کردند تا — چهره کردند تیغشان بر مصطفی

امر حق را با نجو از واصلی — امر حق را دان نبی این را اهل غفلتست — جون غلام بانیی کو عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد

در نبی این را اهل غفلتست — عدل این باغی و دادش نزدِ شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حجّ رسول — بوذشان قربان بامیدِ قبول — بهر این مومن همی کوبند زیم — در نماز اهدنا الصّراط المستقیم

آن دِرم دادن سخی را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست — نان دهی از بهرِ حق جانت دهند — جان دهی از بهرِ حق نانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگ نو بر کیش بخشد کردگار — گر نماند از جود در دست تو مال — هر که کارد گردد ابنارش تهی

لیک دانند رمز را غد باشدش — وانک در ابنا رماند وصرفه کرد — این جهان نفیست در اثبات جو — صورت صفرست در معنیت جو

صورت صفرست در معنیت جو — جانِ شور تلخ پیش تیغ بر — ور نه دانی شدن زین استان — باری از من گوش بر این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش — رایت اکرام و داد افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و دُر از بخششش حیران آمده — دادِ او را زفت تا قاف آمده — در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش و تّواب بود

از عطایش هر گدا زر لعل یافت — سوی جودش قافله بر قافله — رفته در عالم بجود آوازه اش — قبلهٔ حاجت درود دروازه اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب — زنده کشته هم عرب زو هم عجم — آب حیوان بر زده دریای کرم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای او با زن و بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کف واز حد برد کف وی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشم

نان ما نه نان جوش ما ز درد و شک
زوزه ما نه آب ما ز دیده اشک
شب نهادیم و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از مار ما
بر مثال سامری از مرد مان
مر مرا کوبند خمش کن مرگ و جنگ

مر عرب را فخر غزو ست و عطا
در عرب تو هجر اند رخط خطا
ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم

چه عطا ما بر گدایی می تنیم
مر مکس را در هوا رک می زنیم
شب بخسپند دلقش از تن برکنم

مفرود شدن مرید بر محتاج مدّعیان مُرَقّعِ ن و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را الرفعه فرق نادانستن و بر بسته را ان بر بسته

بهر این کفشد دانایان بفن
تو مرید و میهمان آن کسی

لوستاند جاصلت را از حسی

نیست چیزی جون تراچیره کند
جون ورا نوری نبوذاند رقرا

نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کوذ دار وی چشم
چال ما اینست در فقر و عنا

هیچ مهمانی مبا مغرور ما

خط ده سال اوند بینی در صور
ظاهر ما جون درون مدّعی

در دلش ظلمت زبانش شمعی

از خدا بویی نه او را نه اثر
دین نموذه وَرا هم نقش خویش

او همی کوید زابدالیم پیش

چرف درویشان بدزدیدی بی
خرده کیرد در سخن بر بایزید

تنک دارذ از درون او بیزید

بی نوا از نان و خوان آسمان
او بند اکرده لُخوان بنهاذه ام

نایب حقم خلیفه زاذه ام

الصّلا ساذه دلان هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان

کرد آن در کشته فردا را رسان

دیر باید تا کسی آدمی
زیر دیوار بدن کنجد یا

خانهٔ ما رست و مورو اژدها

در بیان آنک نادر اعتقادی مریدی در مدّعی مُرَقّع اعتقاد بصدق بنهادکی او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسذکی شیخش در خواب ندیذه باشذ و آب و اتش او را کزند نکند و شیخش را کزند کند و لیکر بنادر نادر

یک ناذر طالب آیذ کز فروغ
در جق او نافع آیذ آن دروغ
لوچه جان بنداشت و آن آمذ جعل

او بقصد نیک خود جایی رسذ

چون تحرّی در دل شب قبله را — قبله ز آن نماز او بر دا — مدّعی را خط جان اندر سرست — لیک ما را خط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدّعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزوّر جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت — خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت — ما قلیل اندر بیش و نقصان نگر — زانک هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو — جون نمی باید دمی از وی مکو — اندرین عالم هزاران جانور — می زید خوش عیش و زیر و زبر

شکر می لویند خار را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته — چند می کوبند خار را عندلیب — کاعتماد رزق بر شب ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید — از همه مردار بنهاده امید — همچنین از پشّه کیری تا پیل — شد عیال الله و خق نعم العیل

این همه غمها که اند رسینه هاست — از نخار و کرد باغ و بوم ماست — این غمان هیچ کن چون واپس ماست — این چنین شد و آنچنان از وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن باز است — جز و مرگ آرگش شیرین مرترا — دان که گلشن بر سرت خواهند رخت

هر که شیرین می زید او تلخ مرد — دردها از مرگ می آید رسول — از رسولش رو مکردان ای فضول

چند گیری این فسانه وز سر سمر — لوسفندان را ز صحرا می کشند — انک فربه تر مران را می کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر — تو جوان مردی دقانع تر بزی — ز و طلب کشتی خود از اوّل ز بزی

ز و بزی پر میوه جون گاسل شد — وقت میوه محنت فاسد شکست — جون رسن تا بازنه واپس تر روند

جفت باید کاهی جفت باید هم صفت — تا برایند کارها با مصلحت — جفت باید بر مثال هم دلی — درد و جفت کفش و موزه در نگر

کو بکی گفش از درخت آید بپا — هرد و جفتش کار ناید مرترا — جفت دزیک خرد و از دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ کرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی خالی و این پر مال مال — من درم سوی قناعت دل قوی — ترچرا سوی شناعت می روی

مرد قانع از سراخلاص و سوز — زین سبق می کف بازن بر دوز

فصیحت کردن زن مر شوی را کی سخن فروتر از قدر و از مقام خود مگو ترا تقول ما لا تفعلون کی از سخنها آنچه راست است از مقام و محل ترا بینست و از سخن کس فوق مقام و معامله خود نباید دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن بر و زد بانگ کای ناموس کش — من فسون تو نخواهم خورد بیش — ترّهات از دعوی و دعوت مکو — زو سخن از کبر و از نخوت مکو

چند چون طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار — کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف و انگه جامه تر

ای ترا خانه جو بیت العنکبوت — از قناعت کن تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

کف بیغامبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جور گنج روان

گنج را تو رانی دانی ز رنج
تو نگو آنم جف کم ترزن بغل

جفت انصافم نیم جفت دغل
جون قلم با شاه شیر و بابک می زنی

جون نی اشکم تهی در نالشی
باسکان زین استخوان در جالشی

سوی من منگر بخواری مشنو ست
مر مرا کم عقل را جون دیده

عقل خود را از من افزون دان
همچو گرگ غافل اندر مانجه

جونک عقل تو عقیلهٔ مردمست
خصم طلم و منکر تو الله باذ

آن نه عقلست آن دمار و کژدمست
زاغ اگر زشتی خود بشناختی

مار گیر و مار بی ای ننگ عرب
گر نبودی دام او افسون مار

او فسون بر مار و مار افسون بر او
مار گویند ای فسون گر هین رهین

در نیابد آن زمان افسون مار
نام حقم بست نی آن رای تو

تا کنی رسوای شور و شر مرا
یا بزخم من رگ جانت برد

من بنام حق سپردم جان و تن
خواند بر شوی خوان طومارها

زن از ان کوته خرش گفتار ها

نصیحت کردن مرد مرزن را کی در فقیران نخواهی منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیر از خیال و گمان نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

آنک زلف جعد و رعنا باشدش
جون ملخ زاد رهوارک می زنی

وقت عرضه کردن آن برده فرو
تا نگویم انج در رگهای تست

گوید ان شرمنده است از نیک و بد
ای زنک عقل تو زنده عقل به

گوید طمع عیبش نبیند طامعی
فضل و عقل تو زما کوتاه باذ

کار درویشی و رای فهم تست
همچو برف ازدرد و غم بگداختی

حق تعالی عادلست و عادلان
گی فسون مار را کشتی شکار

آتشش سوزد که دارد ذا گمان
آن خود دیدی فسون من مبین

از غضب بر من لقبها راندی
نام حق را دام کردی وای تو

زانک آن دندان عدو جان اوست
یا که همچون من بزندانت برد

چاشنی لله طمع من از خلق نیست

فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بوذ همچون کلاه

چون کلاهش دزد خوشتر آید
مرد حق باشد بمانند بصر

بر کند از بهر جامه عیب پوش
ور بوذ عیبی برهنه ش کی کند

از برهنه کردن او از تو مترس
خواجه در عیبست غرقه تا بکوش

کشف دلها را طمعها جامعی
ور کدا گوید سخن جون زر کان

سوی درویشی همنگر سست
زانک درویشان ورای ملک و مال

کی کند استم گری بر تو دلا
آن یکی را نعمت و کالا دهند

بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز

یا ز کبر و مار کبرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار

من عذر ارامی کنم زین علم دوست
از طمع هر گز نخوانم من فسون

از قناعت در دل من عالیست
بر سر امروذ بن بینی چنان

چون که بر گردی تو سر گشته شوی
خانه را گردنده بینی و آن تو

کل بوذ او گر گله سازد پناه
پس برهنه به که پوشیده نظر

بل بجامه خلعه باوی کند
خواجه را ما لست و ما لش عیب پوش

ره نیابد کاله او در دکان
روزیی دارند ژرف از دور الطاف

وین دگر را بر سر آتش نهند
نه هزاران عز پنهانست و ناز

تا ش از سر کوفس نبرد ضرار
این طمع را کرده ام من نیز کون

زان فروذ آتا نماند آن گمان

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا کی دیست هر کس را از چنبر وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید جز تا بها لرزنکا بیرون آید سپید شود لرزه تا بهای دیگر او راست کوتر باشد و لاغر باشد ع

دید احمد را ابوجهل و بکف — گفت احمد راست گفتی ای عرب
دید صدّیقش بکف ای آفتاب — گفت من آینه ام مصقول دست
حاضران گفتند ای صدر الورا — راست گوئی در وصف کو را چرا
ای زن از طمّاع می بینی مرا — زین تحرّی زنانه بر ترآ
امتحان کن فقر را و روزی دو تو — صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سنگ که مفروش هزاران جان ازین — صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مر ترا کنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ او مرده بود گویا شد
چونک نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شود از دل حرم
هرچه را خوب و خوش و زیبا کند — از برای دیده بینا کند
مشک را بیهوده چه خوش دم کند — هر چه کرد و ثنی آخشم نکرد
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
ای ستیر هیچ تو بر جا مباش — خویشتن را بهر کورا آستی
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو — ورنی کوبی بترک من بگو
گر خموش گردی و گر نه آن کنم — گر خموش گردی و گر نه آن کنم

گفت احمد مر ورا که راستی — راست گفتی هر چه کا را راستی
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
گفت من آینه ام مصقول دست — ترک دهند و در من آن بیند که هست
آن طمع را ماند در چشم بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانک در فقر است عزّ ذوالجلال
صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اند و کل شکر
ای سخن شیرست در پستان جان — که کشنده خوش می کردد روان
مستمع چون تازه آمد نی ملال — صد زبان کردد بگفتن کند لال
وردِ راید مجرمی دور از کرند — بر کشایند آن ستیران روی بند
گی بود او آز چنگ و زیر دم — از برای کوش نی جز اصم
حق زمین و آسمان برساخته — در میان بس نار و نور افراخته
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
لرجهان را پرد و رمکنون کنم — روزی تو جون نباشد خون کنم
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کن دلم از صلحها هم می رمد

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خوش ع

زن چو دید او را که کند و سست — گفت از تو کی چنین پنداشتم
زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خال شما اهل بستی
کز زد درویشی دلم از صبر جست — از سر خوشم نبست آن بهر تو است
جان تو کز بهر خویشم نشست این — از برای تست ام نه از چنین
کاش جانت کش دو آن من فدا — از ضمیر جان من واقف بدی

از سر من او میند دیگر داشتم — جسم و جان و هر چه هستم آن تست
حکم و فرمان ملکی فرمان تست — تو مرا دارد و دها بودی روا
من نخواهم که باشی نی نوا — خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو — چون تو با من این چنین مودی بدی
هم ز جان بیزار کشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم جوں — تو چنینی با من ای جان اسکوں — تولد در جان و دلم جامی کنی — زین قدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرا ای ترا جان عذر خواه — یا ذمی کن آن زمانی را که من — جون صنم بودم تو بودی جون منم

بنده بر وفق تو دل افروختست — هرچه گویی سخت گو بد سوختست — من سپر انداخ تو با هر چم بری — یا ترش باش یا که شیرینی سری

کفر کفنم نیست با ایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم — خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو کستاخ خرد ریاختم

جون ز عفو تو جرا غی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم — می نهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می گوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن از من مران — با تو نی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلوتست — زاعتماد اوست در من جرم جست — ای که خلقت به ز صد من انجمن

زن نشین می کف بالطف و کناد — در میانه گریه بر وی فتاد — زو که نی گرید بنالد او خود ار باک

شد ازان باران یکی برقی بزد — زد شراری در دل مرد و چید — جون بروز جون بنالد کاغاز کرد

انک از کبرش دلت لرزان بود — جون شری جون پیش تو گریان شود — جونک آید در نیاز او جون بود

انک در جور و جفا اش دام ماست — عذر ما چه بود جز او در عذر خاست — زانج حق آراست جون داند جست

جون ثنی یسکن الیها ش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید — هست در فرمان اسیر زال خویش

انک عالم مست کفش آمدی — کلمینی یا حمیرا می زدی — زانش او جوشد جو باشد در حجاب

جونک دیگی چایل آمد هر دو را — نیست کرد ان آب را کردش هوا — باطنا مغلوب و زن را طالبی

ان چنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان ان خبر که اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً وَ اِنَّ مِنَ الْعِلْمِ جَهْلاً وَ اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ حِکَماً وَ اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکَماً وَ اِنَّ مِنَ الْقَوْلِ عَیّاً وَ اِنَّ مِنَ الْعَیِّ بَیاناً وَ اِنَّ مِنَ الْعِلْمِ لَجَهْلاً وَ اِنَّ مِنَ الْجَهْلِ لَعِلْماً

لطف پیغامبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحب دلان — باز بر زن جاهلان چیره شوند

لطف بود شان رقت و لطف و وداد — زانک حیوانیست غالب بر نهاد — مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست — خالقست آن کو بیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با آنچ التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن بنزد عقل هر دانندهٔ هست — کی باکردند مکردانندهٔ هست

مرد زان گفتن پشیمان شد بجان — لطف خصم جان جان جون آمدم — بر سر جان من لگدها جون زدم

جون قضا آید فرو پوشد بصر — جون قضا بگذشت خود رای خورد — پر زند ریزه گر سان می درد

مرد کفر ای زن مشیمان می شوم
کافر پیدا دیشمان می شود

کو بدم کافر مسلمان می شوم
چونک عذر آرد مسلمان می شود

من کنه کارتوم رحمی بکن
حضرت پر رحمتت پر کرم

بر مکن بیجا رکیم از بیخ و بن
عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخّر مشیّت اند جنانک زمهریر و باد هر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی دارهی
کین چه غلّست ای خدا بر کردهٔ
زانک موسی را تو مه رو کردهٔ
تو بتم کردی و سلطان مے زنی
من که فرعونم ز خلق ای دادهٔ من
باز شاخی را موصّل می کنی
حق آن قدرت که آن تیشه ترا
در نهان خاکی و موزون مے شوی
نه که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظهٔ ما هم کند یک دم سیاه
جونک نه رنکی اسیر رنک شد
کو ترا آید بر من گفته سوال
اصل دوعی زاب افزون مے شود
یا نه جنکست این برای حکمتست
آنچ تو کجش تو همی کنی
در عمارت هستی و جنکی بود
تو مکو که من گریزانم ز بیم

ظاهر آن ره دارد و این نه رهی
ور نه غل باشد که آید من منم
ماه جانم را سیه رو کردهٔ
مه رخ و خلق نکان مے زنی
زخم طاس آن زنی الاعلای من
شاخ دیگر را معطّل می کنی
از کرم کن این کژیها را تو راست
چون موسی می رسم چون مے شوم
لحظهٔ معزم کند یک لحظه پست
خود چه باشد غیر این کار اله
موسیی با موسیی در جنک شد
رنک کاخالی بود از میل و قال
عاقبت با آب ضد چون می شود
مجو جنک خر فروشان صنعتست
زان تو هم گنج را کم می کنی
نیست را از هستها ننکی بود
بلک او از تو گریزانست پست
نعلهای بازگونه ساز سلیم

روز موسی پیش حق نالان شده
زانک موسی را منوّر کرده
بهتر از ماهی نبود استاره ام
می زند آن طاس و غوغا می کند
خوجه تا شاپنیم امّا تیشه ات
شاخ را بر تیشه دستی هست نی
باز با خود کفت فرعون ای عجب
رنک ز قلب ده تو می شود
سبز لرد م چونک کوید خوش باش
پیش چوکانهای حکم لن ترانی
چون بی رنکی رسی کار داشتی
این عجب کین رنک از بی رنکی خاست
چون کل از خار است و خار از کل چرا
یا نه اینست و نه آن چیزی نیست
چون عمارت دان تو هم ویرانیها
ندله هست از نیستی فریاد کرد
ظاهر می خواند او سوی خود
نفرت فرعون مے دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان کخسر الدّنیا والآخرة

بر مکن بیجا رکیم از بیخ و بن
عاشق او هم وجود و هم عدم

نیمشب فرعون هم کریان بنده
سر مر از ان هم مکدّر کرده
چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
ماه را از ان زخمه رسوا می کنند
می شکافند شاخ را در بیشه ات
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
من نه در یا ربّنا ام جمله شب
پیش آتش چون سیه رو می شود
زرد کردم چونک کوید خوش باش
می دویم اندر مکان و لامکان
موسی و فرعون دارند آشتی
رنک با بی رنک چون در جنک خاست
هر دو در جنکند اندر ماجرا
گنج باید جست این ویرانیست
گنج بود در عمارت جایها
بلک نیست آن هست را داد ذکرد
وز درون مے راند تا جوب رد

جون چکیک اعتمادی کرده است / کآسمان بیضه زمین جون زرده است / لف سایل جون بماند این حاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه باسفل می رود نه بر علا / آن حکیمش لف کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
جون زمقناطیس قبه ریخته / در میان مانند آهنی آویخته / آن دکر لف آسمان با صفا / کی نشد در خود زمین تیره را
ملک دفعش می کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصیات / پس زدفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس زدفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان در بین آن / سرکشی از بندکان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند جون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند / لهربای خویش جون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ چیز اینست / لؤاسیر و سنبهٔ انسانیست / مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سنبه جون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / عقل تو همچون شتربان تو شیر / می کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / اند ریشان منکر آخر زاعتبار / یک تلا و نوزست جان صد هزار
چه تلا و نوچه اشتربان بیاب / یک جهان در شب بماند میخ دوز / منتظر موقوف خورشید ست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ / اینت دریایی نهان در زیرکاه / پا برین که همین منه با اشتباه
اشتباهی و کمانی را مدار دون / هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود آن رهنمایش در نهان
وصد جهانش خ / عالم کبری بقدرت سحر کرد / ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه باشد شد حریف

حقیر و ذلیل خصم دیندار همای جنس صالح و ناقهٔ صالح را جون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آنرا خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

نی برندش زجهل آن قوم مر / از برای آب جون خصمش شد بدید / ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
آب حق را داشتند از حق دریغ / ناقهٔ صالح جو جیم صالحان / ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
ناقة الله و سقیاها چه کرد / شخنهٔ قهر خدا زیشان بخست / تا بر ان امت زحکم مرگ و درد
روح اندر وصل و تن در فاقه است / روح صالح قابل آفات نیست / روح همچون صالح و تن ناقه است
نور یزدان سنبهٔ کفار نیست / حق ازان پیوست با جسمی نهان / روح صالح قابل آزار نیست
آب این خم متصل با آب جوست / زان تعلق کرد با جسمی الله / بی خبر کآزار این آزار اوست
تا شوی یار روح صالح خو بجه / لف صالح جونک کردند این جسد / ناقهٔ جسم ولی را بند باش
آفتی آید که دارد سه نشان / رنگ روی جملتان کردد دگر / بعد سه روز از جذام نقمت رسد
رنگ رنگ مختلف اند نظر / رنگ رنگ مختلف اند نظر

روز اوّل رویتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم کردد همه رو ها سیاه
بعد ازان اندر رسد قهر الٰه

کرنشان خواهید از من زین وعید
کرّهٔ ناقه بسوی که دوید
لُغ دیدیت آن قضا معلن شدست
ورنه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر ازین حرّه رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
کرّهٔ ناقه کجا آید دلش رستید ازان
صورت امید را کردن زدست

کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش
کجا آرید زاچسان دیرش
روز اوّل روی خود دیدند زرد
ورنه نومیدیت وساعد اکزان

چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر
شد سیه روز سیم روی همه
می زدند از نا امیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه کشت کم
در نبی آورد جبریل امین
چکم صالح راست شد نی ملحمه

چون همه در نا امیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند
منتظر کشتند نخم قهر را
شرح این زانو زدن را جاهمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کند
روز چین زانو زدن بیمت کند
ناله از اجزای اشان می شنید
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت
صالح آن شنید و کریه ساز کرد
نوحه پیدا نوحه کویان نابدند

از ستخوانها شان شنید اونالها
اشک ریزان جانشان چون ژالها
حق بگفته صبر کن بر جور شان
نوحه بر نوحه کران آغاز کرد

لُغ ای قوم بباطل زیسته
رو شما من پیش حق بگریسته
بس که کردید از جفا بر جای من
پند شان داده بس نماند از دو شان

من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پندا فسرد در رکهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما
شیر پند از مهر چو شد در صفا

حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته

در نصیحت من شده با رد کر
لقمه امثال سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آمیخته
غم شما بر دیت ای قوم چرا

در شما چون زهر کشته آن سخن
مالک زهرستان بدیت از بیخ و بن
غم شما بر دیت ای قوم چرا
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند

ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بلغ ای نوحه کر
نوحه اتا می نیرزند آن نفر
لُغ مخوان ای راست خوانده من سخن

کیف اَسَی خَلفَ قومٍ ظالمین
باز اندر چشم و دل او کریه یافت
رحمتی نه علتی در وی بتافت
قطره می بارید و چیران کشته بود

قطرهٔ نی علت از دریای جود
عقل او می کفت این کریه ز چیست
برجان افسوسیان شاید کریست
بر چه می کرتی بکو بر فعلشان

بر سیاه دیده تو زبد نشان
بر دل تاریک پر زنکارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سکسار آنشان

بردها ان و چشم کردم خانه شان
برستیز و تشنج و افسوسشان
شکرانی چون کرد چشم مجوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ

مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از تقلید و معقولات نقل
پا نهاده بر سر این پر عقل
پیر خر نه جمله کشته پیر خر

از دو بای چشم و کوش هم کر
از نهشب آورد یزدان بندکان
تا نماید شان سقر پر ورد کان
فا لفهم

در معنی انک مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم کان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انکخته

همچو در کان زال و زر کرد اختلط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمش شیرین چون شکر
طعم شیرین و رنک و شش چون قمر
نیم دیکر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنک مظلم همچو قار

هر دو بر هم می زنند از بهر داج
بر مثال آب دریا موج موج
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می زند
لیک اینها از سببها برمی کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر

مهرها را می کند زیر و زبر
زانک اصل مهرها باشد دل
تلخ با شیرین کجا اند رخورد

تلخ و شیرین را بشیرین می کشد
از دریچهٔ عاقبت دانند دیدن
چشم آخربین غرور است و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
وآن دگر را در گلو پیدا کند

پس لبش را دش کند پیش از گلو
لرچه غرّه می زند شیطان کلوا
وان دگر را بعد ایّام و شهور

وان دگر را در چلدش سوزش دهد
ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
هر نبات و شکّری را در جهان

ورد هندش مهلت امد تا عیار
لابد آن پیدا شود یوم النشور
باز تره در دو ماه اند رسد

سالها باید که اندر آفتاب
لعل بابد رنگ و رخشانی و تاب
این شنیدی موبموتیت کوش باد

بهر این فرمود حق عزّ و جلّ
سورة الانعام در ذکر اجل
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق

آب حیوان خواند مر این را سخن
روح تو این در تن چرب لهن
در مقامی زهر و در جایی دوا

در مقامی هست هم این زهر مار
از تصاریف خدایی خوش گوار
آب در غوره ترش باشد ولیک

لرچه آنجا او کند جان بود
جون بند بنجا در رسد درمان بود
در مقام سرکگی نعم الادام

باز در خم او شود تلخ و حرام

در معنی انک آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که ولی طبیب را زیان ندارد لیکن بیمار را زیان دارد و سرما و برف انکور را زیان ندارد امّا غوره را زیان دارد کی دست که لیغفر لک الله ما تقدّم من ذنبک و ما تأخّر؟

کرد بی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیبه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمد سبب

تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را مانند امّا آن بود
نکتهٔ لاینبغی نے خوان بجان

ملک اند ر ملک دید ار صد خطر
مو بمو ملک جهان نزد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین

پس سلیمان همّتی با ملک کرد
بلذ زد زین صد هزاران ملک و بیش
با جنان قوّت که او را بود هم

جون بر و بنشست زین اندوه کرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و کف این ملک و لوا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمانست و انکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد عجب

شرح این فرضست کفر لیک من
باز می کردم بقصّهٔ مرد زن
مدّعی چه بود منم نی مدّعی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
بازمی جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می دان و عقل

این زن و مردی که نفس و خرد
نیک با بستند هر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اند ماجرا

زن همی خواهد چو هیچ خانگاه
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
کاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست
درد ما غیر جزع غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدیک
خلق عالم عاطل و باطل بلک
صورت روزه و نمازت نیستی

هدیهای دوستان باهم دگر
نیست اندر دوستی الا صور
بر مجبتها سر ای ارجمند

زانک اجسامهای ظاهر شاهدند
هاهی هوی و سر کز اینها کند
مست کاهی از می و کاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی بیدا کند
تا نشان باشد برانج مضمر است
تا کمان آید که او مست دلاست

حاصل افعال برونی دیگرست
انک حس منظر نور الله بود
تا شناسیم آن نشان کز راست

حس را تمیز دانی چون شود
مر اثر را با سببها را غلام
همچو خویشی کز مجبت مخبرست

نبود آنک نور حقش شد امام
چون مجبت نور خود زد بر سپهر
زفت کرد ذوز اثر فارغ کند

چاجتش نبود ثنای اعلام مهر
صورت از معنی قریبست و بعید
این سخن لیکن بگو تو والسلام

گرچه شد معنی در این صورت دلیل
ترک ماهیات و خاصیات گو
جون ماهیت دی در وند سخت

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که در تسلیم مر اجیلتی و امتحانی نیست

مرد کف اکنون لذشم از خلاف
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
هر چه گویی من ترا فرمان برم

در وجود تو شوم من منجلم
دون دو بایسته در این جایی سرا
لف زن آهنگ بترم می کنی

لف والله عالم السر الخفی
نفس همچون زن ثنای چاره گری
در سه گز قالب کی دانش نمود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش
لرچه سر قصه این دانست و دام
تا ملک نے خود شد از بد پیش او

آن کشاد دیبان کز ادم رو نمود
لر مجبت فکرت و معنیستی
در فراخی عرصه آن پاک جان

کف پیغامبر که حق فرموده است
تا کواهی داده باشد هدیها
در زمین و آسمان و عرش نیز

در دل مرمن بگنجم ای عجب
شاهدت لذ راست باشد که دروغ
لف ادخلی فی عبادی تلتقی

عرش با آن نور با پهنای نور — خود بزرگی عرش باشد پس مدید — یک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می کف ما را پیش از آن — تخم خدمت بر زمین می کاشتیم — زان تعلق ما عجب می داشتیم

لیک تعلق جیست با این خاکدان — الف ما انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدم آن الف از بوی تو بود — جسم خاکت را از بنجا یافتند — نور پاکت را در بنجا یافتند

این که جان ما ز روح تست یافت — در زمین بودم و غافل از سمن — غافل از کنجی که در وی بذر فین

چون سفر فرمود ما را از مقام — تا که حجتها همی کفیم ما — لا بجای ما کی آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را — چون کند حق گستر د بهر ما بساط — لا بگوید از طرب تا انبساط

هر چه آید بر زبانتان بر جذر — زانک این دمها چو کرنا لایقست — رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک — تا بگردی و نگیرم بر تو من — منکر حلم نیارد دم زدن

صد پذیرد صد ما ذراند حلم ما — چلم ایشان کف بحر حلم ماست — لاف روزی آید و لی دریا بجاست

خوذ چه کوهم پیش آن دُر این صدف — حق آن کف حق آن دریای صاف — کامتحانی نیست این کف را گزاف

از سر مهر و صفا است و خضوع — لا پیشت امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا بدیذ آید سرم — دل مپوشان تا بدیذ آید دلم — تا قبول آرم هر آنچ قابلم

در نکر تا جان من چه کاره است

تغیر کردن نذر طریق طلب روزی کذخدای خوذ را و قبول کردن او ع

لاف زن بد آفتابی تافتست — عالی ز روشنایی یافتست — شهر بغداد است از فر چون بهار

لا پیوندی بذان شه شد سوی — سوی هر ادبیر تا کی می روی — چون نظرشان کیمیای خوذ بجاست

چشم احمد بر ابو بکری زده — از یک تصدیق صدیق آمده — ره بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا چیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی — لا مرض آمذ بلیلی اندکی

لاف آوه بی بهاند چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم — گفت آمشبی بهوکیلی سابقا

قل تعالوا کف حق را بذان — تا بروذ شرم اشکنی ما را نشان — روزشان چون روشن و خوش حالت بذی

لاف چون شاه کرم میذان روذ — عین هر نی آلتی آلت شوذ — کار دنیی آلتی و پستی است

لاف کی نی آلتی سودا کنم — تا نه من نی آلتی پیذا کنم — تا مرا رحمی کند شاه غنی

تو کراهی غیر کف و کو رنک — وانما تا رحم آرذ شاه شنک — نزد آن قاضی القضاه آن جرح شذ

صدق می خواهذ کواه حال او — تا بتابذ نور او زی قال او

دیگر

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد امیرالمؤمنین و برداشتن آنک آنجا هیچ قحط نیست

کف زن صدق آن برد کز بود دهش
پاک برخیزی تو از جمود و جوش
آب باران است ما را در سبو
لؤلؤ ما را غیر از اسباب نیست

این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
لؤلؤ ما را غیر از اسباب نیست
ملک و سرمایه و اسباب تو

کز هزینه شش بر متاع فاخر است
این جنس آنش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن مجموعهٔ ما
در مفازه هیچ به زین آب نیست

ای خداوندان خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشرکی
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس
اندر و آب چو این شور ما

تا شود زین کوزه منفق سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا جوهد به پیش سلطانش پری
پاک دار این آب را از هر نجس

نهایت کرد ذات آبش بعد ازان
پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پر دارش ز خم
پاک بندد باشد شش شه مشرکی

ریش او پر باد کین هدیه کراست
لا یتوجون ار شهی این است راست
زن نمی دانست کانجا بر گذر
زُفت غُصّوا عن هَوَا اَبصارکم

در میان شهر جوی دریاروان
پر زکشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین
هست جاری دجلهٔ همچون شکر

این چنین اندر همه آفاق نیست
این جنین حسها و ادراکات ما
قطره باشد دران نهر صفا
چشم تحری تحتها الانهار بین

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتماد عرب

مرد کف آن سبو را سر ببند
هین که این هدیه بس ما را سود مند
در نمد در دوز تو آن کوزه را
تا کشاید شه بهدیه روزه را

کز چنین اندر همه آفاق نیست
جز حیق و مایهٔ آذواق نیست
زانک ایشان زابهای تلخ و شور
دایما پر علّت اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد منکمش
او چه داند جای آب روشنش
ای کز اند رجشمهٔ شور ست جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نا رسته ازین فانی رباط
تو چه دانی مجو و شکر و انبساط
و ربدانی نقلت از آب و نجل ست
پیش توان نا مهاجون ابجد ست

ابجد و هوّز چه ناشر است و بذل
بر همه طفلان ز معنی بس بعید
پس سبو بر داشت آن مرد عرب
در سفر شد می کشید ش روز و شب

بر سبو لرزان بذل از آفات دهر
هم کشید ش از بیابان تا بشهر
زن مصلّا باز کرده از نیاز
رب سلّم وِرد کرده در نماز

آنکه دار آب ما را از خسان
یا رب آن کوهر بدان دریا رسان
لرچه شوم آکهست و پر فتن
لیک کوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد لؤلؤ هر آب کو تر
قطره زینسان کاصل کوهر ست
از دعاهای زن و زاری او
و زغم مرد و گران باری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ
بُرد تا دار الخلافه ری درنگ
دید درگاهی پُر از انعامها
اهل حاجت کسته بدامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان در عطا بخامتی
بهر کبر و مؤمن و ترسا و دشت
همچو خورشید و مطر فی جود بهشت

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور
زنده کشته جون جهان از یمن صور

اهل صورت در جواهر یافته
اهل معنی بحر معنی یافته
انک نه همت چه با همت شده
وانک با همت چه با نعمت شده

در بیان آنک جانک کدا عاشق کرمست
و عاشق کریم کرم کریم همه عاشق کداست
اگر کدا را صبر بیش بود کرم بر در او آید
و اگر کریم را صبر بیش بود کدا بر در او آید
لاجرم صبر کدا کمال کداست و صبر کریم نقصان اوست

بانک می آمد کدای طالب بیا
جود محتاج کدایان جون کدا
جود می جوید کدایان وضعاف
همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان را ینه زیبا شود
روی احسان از کدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی
بانک کم زن ای محمد بر کدا

جون کدا آینهٔ جود ست هان
دم بود بر روی آینه زیان
آن بلی جود ش کدا آرد بدید
وآن دگر بخشد کدایان را مزید

پس کدایان آیت جود حقند
وانک با حقند جود مطلقند
وانک جز این دست او خود مرده ایست
او برون از بیست نقش مرده ایست

فرق میان آنک درویش است بحق و تشنهٔ حق
و میان آنک درویش است از حق و تشنهٔ غیر ست

نقش درویشست از نور اهل نان
نقش سگ را تر میند از استخوان
فقر لقمه دارد از نه فقر حق
پیش نقش مُردهٔ کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او نه نوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذرّه ذرّه می کند او عشق ذات
ذات بیرون از هم آسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
چون ترا پیدا ست اولم نولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می ترسم ز انهام کهن
شرح می خواهد بیان این سخن

قصهای کهنه گوته نظر
صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مُردهٔ پوسیدهٔ
پُر خیالی آمیی نادیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا چه خاک
رنگ هند و لچه صابون چه داک

نقش اگر عمّین بُوَد باری بروی رونق
صورتش عمکین بُوَد وز فارغ از اَن
صورتش خندان بُوَد وز دلستان

ور غم و شادی دهد از دل دهد آن نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست
تا از آن صورت شود معنی درست

نقش ما بیرونی کاندرون جامهاست
تا بُرونی جامهاییم و بَس
جامه بیرون کن بدا ای هم نفس

زانک با جامه درون سودا نیست
تن ز جان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه ایشان را و اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبانش بدو باز آمدند
بس کلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او همچنان شد در مقال
پس بدند و گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

لطف و جهم کرد و را دعوی دهید
ای که یک دیدار تان دیدار ها
فرّ تابان خوشه زر زر جعفری

تا ز نیذ آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر
بهر بخشش از بر شه آمده

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذرّه های دیگ هم جانها گرفت
بر امید لطف سلطان آمدم

بهر نان شهری سوی نانبا دوید
داد جان چون حُسن نانبا را بدید
چون رسیدم مست دیدار آمدم

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید
فرجه او شد جمال باغبان

چشم عیسی تا رهد از دشمنان
بُرد شش آن جستن بجارم آسمان
آتشی دید او که از آتش بَرست

باز آید سوی دام از بهر خود
ساعد شه یابد و اقبال و فر
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

پسر مکتب آن یکی صدری شده
ما هکانه داده وندری شده
بر امید مرغ با لطف پدر

کشته دیر و تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او
بهر قمح احمد و استیزدر

آب آوردم بتخفیف بهر نان
بوی نانم بُرد تا صد جان
صد رکستم چون بدید هلیله آمدم

رستم از آب و زنان همچون ملک
بی غرض کردم برین در چون فلک
نان مرا اند رهشتی در سر شد

بی غرض نبود بکردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در میان اندک آشوب دنیا بر مثال عاشق دولت است
کی بر و تاب آفتاب زرد جهد و جلد نکرد تا نمیرد
کند کی لرزتاب در رونق از دیوار نیست این قرص آفتاب است

در اسمان جهار م لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد
جون پر تو لفاب جافاب پیوست او محروم ماند
ابدا وچیک نیتمر ویز مایشتهون

عاشقان کل ند عشاق جزو — ماند از کل آنک شد مشتاق جزو — جونک جزوی عاشق جزوی شود — زوذ معشوقش بکل خود رود
پیش کا وبندهٔ غیر آمذ او — غرقه شذ کف در ضعیفی در زذ او — نیست حاکم تا کُنذ تیمار او — کار خواجه خود کنذ یا کار او

مثل عرب اذا ان نیت فانن بالجره واذا سرقت فاسرق الدره ع

فانن با لجره بنی این شذ مثل — فاسرق الدره بذن شذ مشتعل — بنده سوی خواجه شذ او ماند زار — بوی کل شذ سوی کل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش — همچو صیادی که نیرذ سایه — سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت — این مذمّغ بر کی می خندذ عجب — اینت باطل اینت پوسیذه سبب
ور تو کوبی جزو پیوستهٔ کلست — خار می خور خار مقرون گلست — جز زیک رو نیست پیوسته بکل — ور نه خود باطل بذی بعث رسل
جون رسولان او بی پیوستند — پس چه پیوندند شان جون یک تنند — این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بیکه شذ حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سپردن غلامان خلیفه را ع

آن سبوی آب را در پیش داشت — تحفه خدمت راد ران حضرت گماشت — لقمه این هدیه بذان سلطان برذ — سایل شه را ز حاجت وا خریذ
آب شیرین و سبوی سبز و نو — زاب باری که جمع آمذ بکو — خنده می آمذ بقیبان زا ازان — لیک بذ رفتن آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب با خبر — کرده بوذند ره همه ارکان اثر — خوی شاهان در رعیت جا کنذ — جرخ اخضر خاک را اخضرا کنذ
شذ چو ضدی دان چشم جون لولها — آب از لوله روان در کولها — جونک آب جمله از خو نیست پاک — هر یکی آبی دهذ خوش ذوقناک
وز دران خوش آب شورست و بلذ — هر یکی لوله همان آرذ بذید — زانک پیوستست هر لوله بجوش — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان نه وطن — جون اثر کردست اندر کل من — لطف عقل خوش نهاذ خوش نسب — جون همه تر را در آرذ در ادب
عشق شنگ زرقرازی سکون — جون در آرذ کل تر را در جنون — لطف آب بحر کو جون اوثرست — سنگ ریزه شر جمله دُر و کوهرست
هر هنر کو استا بذان موصوف شذ — جان شاگرد از بذان موصوف شذ — خواند آن شاگرد جست با حصول
پیش استاذ فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نه اصول اندر بیان — پیش استاذی که او نحوی بود
باز استاذی که او نحوی رهست — جان شاگرد ش از نحوی شود — ذهن همه انواع دانش روز مرک — دانش فقرست ساز راه و برک

حاشیه

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

لف هیچ از نحو خواندی گفت لا
لف نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم کردش از جواب

با ذکشتی را بگردابی فکند
لف کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو
لف کُل عمرت ای نحوی فناست

مچوی باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد

چون سُردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می خواندهٔ

کر تو علّامهٔ زمانی در جهان
مرد نحوی را ازان در دو ختیم

فقه فقه و نحو نحو و صَرف صَرف
آن سبوی آب دانشهای ماست

ماسبوها پُر بدجله می بریم
بادی اعرابی بدان مِهذر وزود

(از عرب بادی)

آن سبو را بر سر سنگی زدی
(اگر واژن بودی)

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید آن را خوش شدند
آن سبو را پُر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پُر زَر بدست او دهید
چون سبو سیم و زر بدست او دهید

از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله شد بزد یکتر

چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده می کرد از نیاز و می خمید

وان عجب تر کوستد آن آب را
کای عجب لطف ان شه وهّاب را

چون بدید از نعل و خوبی تا بسر
آنچنان نقد دغل را زود زود

کُل عالم را سبودان ای پسر
لو بُدی از علم و خوبی تا بسر

گان نیی گنج ز پُری ز نر پوست
گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را سلطان اطلس پوش کرد
وز بدیدی شاخی از دجله خذا

ای نخیرت بر سبو سنگی زده
گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد

جزو جزو و خُم بر قصست و بحال
انک دید ندش همیشه می خورند

صد درستی زین شکست انگیخته
خم شکسته آب از و نا ریخته

خوش بین و الله اعلم بالصّواب
نه سبو پیدا در ین حالت نه آب

زانک کُل خواری ترا اکل شد چو نان
پُر فکرت شد کُل آلودو کرا

شد و بد پیوند و بد دل می سوی
چون کرسنه می شوی سلّی سوی

چون کنی در راه شیر از خوش سگی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی

وی سوی صید و شکار خوش روند
زانک سگ چون سیر شد کرگش شود

آن عرب را نی نوایی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت کفته ایم احسان شاه
کز بلوند فقه فقر آید همه
کف لؤلؤ کز بهر صدفی خاستست
گشته آن دشنام نامطلوب او
از شکر کز شکل نانی می‌برک
بلک کیرد اندر آتش افکند
ذات زرش داد رتابیتست
بت پرستی چون بمانی در صور
منکر اند و نقش راند در نمک او
این حکایت کفته شد زیر و زبر
بلک چون آسب هر قطره از آن
زنک صوفی باک رو با فر بوذ
عقل را شوذ ان و زان نفس و طمع
جزو کل نی جزوها نسبت بکل
کز شوم مشغول اشکال و جواب
اجتما کن اجتما زاند بیشها
اجتما اصل دوا آمذ یقین
چلقه در کوش مه زر کر شوی
در حروف مختلف شور و شکیب
پس قیاست روز عرض اکبرست
چون بذارذ روی همچون آفتاب
وانک سر تا پا کلست و سوسنست
تا بپوشذ حسن آن و ننک این
باغبان هم داند آن را در خزان
پس همی کویند هر نقش و نکار
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چون شکوفه ریخت میوه شذ پدید
تا هلیله نشکند با آدویه

در چی آن بی نوای بی پناه
بوی فقر آید از آن خوش دمذمه
اصل صافی آن فرع را آراستست
خوش ز بهر عارض محجوب او
طعم قند آید نه نان جوزی مری
صورت عاریتش را بشکند
نقش بت بر نقد زر عاریتست
صورتش بکذار و در معنی نکر
بنکر اندر عزم مرد آهنک او
همچو فکر عاشقان پا و سرش
هم سرست و پا و هم بی هر دوان
هرچ آن ما نیست لابذ کر بوذ
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
نی جو بوی کل که باشذ جزو کل
تشنکان را کی تو لم دار آب
نکر شیر و کر رود لها بیشها
اجتما کن قوت جانت ببین
تا بماه و تا ثریا بر شوی
کرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
عرض او خواهذ که بلرزیب و فرست
او نخواهذ جز شبی همچون نقاب
پس بهارا و راد و چشم روشنست
تا نبینی رنک آن و زنک این
لیک دیذ یک به از دیذ جهان
مژده مژده نک همی آیذ بهار
چونک تن شکست جان سر بر زند
چونک آن کم شذ شذ این اندر زمان
تا هلیله نشکند با آدویه

هرچه کویذ مرد عاشق بوی عشق
ور بکویذ کفر دارذ بوی دین
آن کفش را صافی و محقوق دان
کز بکویذ کژ نماید راستی
ور بیابذ مومنی زرین دژم
تا نماند بر ذهب شکل و ژن
بهر کیکی تر کلیمی را مسوز
مرد حجی همره حاجی طلب
کز سیاهست او هم آهنک توست
سر نذارذ چون ز اصل بوذ نست بیش
حاش لله این حکایت نیست همین
هم عرب ما هم سبو ما هم مزاک
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
لطف سبزه جزو لطف کل بوذ
کز تو اشکالی بکلی وا رهذ
احتما ها برد و ها سرور رست
قابل این کفتها شو کوش و ار
آولا بشنو که خلق مختلف
از یکی رو ضد و یک رو متصل
هر لبی چون هندوی بذ سوذ را
برک یک کل چون نذارذ خار او
خار بی معنی خزان را خواهذ خزان
پس خزان او را بهارست و حیات
خود جهان از یک کرانست او ابلهست
تا بروذ تا بان شکوفه چون زده
میوه معنی و شکوفه صورتش
تا کفی نان نشکست قوت کی دهذ
کی شوذ خود صحت از ادویه

ارذها نش می جهذ در کوی عشق
آیذ از کفش شکش بوی نفس
همچو دشنام لب معشوق دان
ای کژی کز تو راست را آراستی
کی هلذ آن را برای هر شمن
زانک صورت مانع ره زن
وز صداع هر مکس ملذار روز
خواه هند و خواه ترک و یا عرب
تو سپندش خوان که هم نک تو ست
پاندارذ با ابذ بوذ ست خویش
نقل حال ما و تست این خوش سخن
جمله ما بر فک عنه من انک
زانک کل را کونه کون جزو راست
بانک قمری جزو و آن بلبل بوذ
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
زانک خار بذ ز فرونی کرست
تا که از زر سازمت من کوشوار
مختلف جانند تا یا از الف
از یکی رو هزل و از یک رو دی جد
روز عرضش نوبت رسوایست
شذ بهار ان دشمن اسرار او
تا زند پهلوی خود با کلستان
یک نماید سنک و یاقوت نکات
هر ستاره بر فلک جزو مهست
کی کند آن میوها پیدا کره
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
تا شکسته خوشها کی می دهذ

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیآ الحق حسام الدین بکیر
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ٔ
بر نویس احوال پیر راه دان
کرده‌ام تحت جوان را نام پیر
خود توی توی شود خر کهن
آن رهی که بارها تو رفته‌ٔ
گر بنا شد سایه‌ٔ او بر تو گول
از نبی بشنو ضلال ره روان
استوانها شان بین و میخشان
هین مهل خر را و دست از وی بدار
دشمن را هست خر مستی علف
شاوروهن وانکه خالفوا

یک دو کاغذ بر فزاید در وصف پیر
لیک سر خیل دلی سر رشته‌ٔ
پیر را بگزین و عین راه دان
گر نچی پیرست نه از ایام پیر
خاصه آن خری که باشد بس دلدل
بی قلاوز راند دان آشفته‌ٔ
پس ترا سر کشته دارد بانگ غول
گرچه شان کرد آن بلیس بد دوال
عبرتی گیر و مران خر سوی شان
زانک عشق اوست سوی سبزه زار
ای که بس خربنده را کرد او تلف
ان من لم یعصهن تالف
ان هوا را نشکنند اندر جهان

گرچه جسم نازکت را زور نیست
جون سر رشته بدست کامل‌ست
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
ور جنان پیر ست کش آغاز نیست
پیر را بگزین که نی پیر ان سفر
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
غولت از ره افکنند اندر کرند
صد هزاران سالدراه از جاده دور
گردن خر گیر و سوی راه کش
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
گر ندانی ره هر انج خر بخواست
با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ٔ همرهان

لیک خورشید ما را نور نیست
در گهای عقد دل را نعام تست
خلق مانند شبند و پیر ماه
با جنان در تیم انسانی نیست
هست بس پر آفت و خوف و خطر
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
از تو داهی تر درین ره بس بدند
بر دشان کرد شان از پیر و عور
سوی ره بانان ره دانان رخوش
ور روند فرسنگها سوی حشیش
عکس آن کن خود بزد از راه راست
جون یضلک عن سبیل الله اوست

وصیت کرد رسول صلی الله علیه وسلم مر علی را کرم الله وجهه که جو هر کسی بنوع لما عنی تقرب جوید حق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از همه پیشان قدم تر باشی

کف بپیغامبر علی را کای علی
اندر آید سایه‌ٔ آن عاقلی
گر بگویم تا قیامت نعت او
یا علی از جمله طاعات راه
تو برو در سایه‌ٔ عاقل گذر
جون گرفت پیر هین تسلیم شو
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دست حق میداند ش زنده ش کند
دست پیر از غایبان کوتاه نیست

شیر حقی پهلوان پر دلی
کیش ندانند برد از ره ناقلی
هیچ آن را منقطع و غایت مجو
بر گزین تو سایه‌ٔ خاص اله
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
همچو موسی زیر چتر خضر رو
گرچه طفلی را کشند تو مکن
زنده چه بود جان باینده ش کند
دست او جز قبضه‌ٔ الله نیست

لیک بر شهری مکن هم اعتماد
ظل او اندر زمن جون کوه قاف
در بشر رو بر بش کردست آفتاب
هر کسی در طاعتی بگذرانند
از همه طاعات اینت بهتر ست
صبر کن بر کار خضری نه نفاق
دست او راحق خود دست خویش خواند
هر که تنها نادر ان ره بر برید
غایبان را جون چنین خلعت دهند

اندر آید در سایه‌ٔ نخل امید
روح او سیمرغ بس عالی طواف
فهم کن والله اعلم بالصواب
خویشتن را مخلصی انگارند
سبق یابی بر همران سابق شده ست
تا نگوید خضر رو هذا فراق
تایید الله فوق ایدیهم بران
هم بعون همت پیران رسید
حاضران از غایبان لاشک به اند

غایبان را چون نوالہ می دہند
پیش مہمان تا چہ نعمتہا نہند
کو کسی کو پیش شہ بندد کمر
تا کسی کو ہست بیرون سوی در

چون کنیزی پیر نازک دل مباش
سست و بی زہ چون چواب و کل مباش
در بہر زخمی تو پر کینہ شوی
پس کجایی صیقل آیینہ شوی

کبوذی ذدن قزوینی بر شانکاہ صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طرب و عادت قزوینیان
بر تن و دست و گلوگاہی کنند
از سر سوزن کبوذیہا زنند

سوی دکانی بشذ قزوینی
کہ کبوذم زن بکن شیری بنی
لف چہ صورت زنم ای پہلوان
لف بزن صورت شتر یا پیل بان

طالع شیر ست نقش شیر زن
جہد کن رنگ کبوذی شیر کن
لف برچہ موضع صورت زنم
لف بشاند گہم زن آن رقم

جونک او سوزن فرو بردن گرفت
در دل آن درشاند کہ مسکن گرفت
پہلوان در نالہ آمد کای سنی
مر مرا کشتی چہ صورت می زنی

لف آخر شیر فرمودی مرا
لف از چہ عضو کردی ابتدا
لف دم بگذار ای دودیدہ ام
از دم و دمکاہ شیرم دم گرفت
دمگہ او دمگہم محکم گرفت
شیر بی دم باش کرای شیر ساز
کہ دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم
لف این گوشای مرد نکو
لف تا گوشش نباشد ای حکیم
بانگ کرد او کین چہ اندامست ازو
باز قزوینی فغان را ساز کرد

لف سوم جانب چہ اندامست نیز
جانب دیگر خلش آغاز کرد
خیره شد دلال و پس حیران بماند
لف تا اشکم نباشد شیر را
شیر بی دم و سر و اشکم کی دہند
بر زمین زد سوزن از خشم و بشاذ

کان گروهی کہ رهیدند از وجود
ای برادر صبر کن بر درد نیش
جون دلش آموخت شمع افروختن
هر که مردانہ زند او نفس کبر
خار جملہ لطف جون گل می شود
لف حق در آفتاب منتجم

جیب توحید خدا آموختن
جیست تعظیم خدا افراشتن
هستیت در هستی آن هستی نواز
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هست این جمله خرابی از دو هست
در من و ما سخت کردستی دو دست

رفتن کرک و روباہ در خدمت شیر بشکار

شیر و کرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار قیدها

هر سه با هم اندران هجرای رد
صیدها کردند بسیار و شکرف
لیک کرد الزام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر چیست
او میان اختران بهر سخاست
لیک همرشدی جماعت رحمت ست
امر شاور هم پیمبر را رسید
نه از آن کو جوز جو زر جو هر شد ست

روح قالب را کنون همره شدست — مدّتی سگ جا بهر دکّه شدست — جونک رفت این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فرّ و شکوه

کاروانی می رود خرگوش زفت — یا فتند و کار ایشان پیش رفت — هر که با شد در پی شیر چرا — کم نیاید روز و شب او را کباب

چون زکه در بیشه آوردند شاد — گشته و مجروح و اندر خون کشان — گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — له روز قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دو شان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند — هر که با شد شیر اسرار را امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر

همین نکته دارای دل اندیشه جو — دل زاندیشه بُدی در پیش او — دانند دخترا همی دانند خموش — در رخت خندد برای روی و بوس

شیر چون دانست آن رسواستان — رانکف وداشت آن دم پاستان — لیک با خود کف بنایم سزا — مرشما را ای خسیسان گدا

مرشما را بس بنا مند ای من — ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر — جون سگالش اوش نخشید خبر — این چنین ظن خسیسانه من — مرشما را بود ننگار زمن

ظانّین بالله ظنّ السّوء را — لرنبرّم سر بود عین خطا — وارها نم جرخ را از ننگ ان — تا بمانند در جهان این داستان

شیر با این فکر می زد خنده فال — بر تبسّمهای شیر ایمن مباش — مال دنیا شد تبسّمهای حق — لرد ما راست و مغرور خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند — کان تبسّم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و کفر کیش آی

ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

کف شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نوکن ای گرگ کهن — نایب من باش در قسمت کری — تا بد بد آید که تو چه گوهری

لُف ای شه کاروحشی بخش بشت — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و جُست — بز مرا که بز میانه ست و وسط — روبها خرگوش بستان نے غلط

شیر کف ای گرگ چون کفی بلو — جونک من باشم تو کوچی ما و تو — گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر نی مثل ندید

لُف پیش آ ای خر چی کو خود خرید — پیشش آمد بچه زد او را درید — جون ندید مغز و تدبیر و رشید — در سیاست پوستش از سر کشید

لُف چون دیدی منت از خود نبرد — این چنین جان را بباید زار مرد — جون نبودی فانی اندر پیش من — فضل آمد مر ترا کردن زدن

کلّ شیء هالک جز وجه او — جون نه در وجه او هستی مجو — هر که اندر وجه ما باشد فنا — کلّ شیء هالک نبود جزا

وانک در الاّ ست او را لاک نشد — هر که بر در او من و ما می زند — وَرد بابست او و بر لای تند

قصّهٔ آنکس که در بار دی بکوفت لرزان در رون گفت کیست لرزان گفت منم گفت چون تو تو می کشایم هیچ کس را زیار ان نے شناسم گرگ او مرباشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد — لُف یارش کیستی ای معتمد — لُف من لُفتش بر دهنکام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق — تی پزد کی وارها ند از نفاق — لُف آن مسکین رسالی در سفر

گفت آن سوخته پس باز گشت — باز سوی خرد خانه همباز گشت
بانگ زد یارش که بردر کیست — گفت برد هم تو ای دلستان
بیست سوزن را سر رشته دوتا — جز مقراض ریاضات و عمل
هر محال از دست او ممکن شود — هر جزو از بیم او ساکن شود
وآن علم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود
کمترین کارش هر روز آن بود — لشکر را کند از سور روان
لشکری را رحم سوی خاکدان — تا زند و ماذه پر کرد جهان
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دریای پاک پاک باز
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون
پس دو تا باید نکند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
آن دو همباز این کار را بین — هست در ظاهر خلافی زان دو تن
باز او آن حشک را تر می کند — گر بیاز استین ضد بری تند
هر نهی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق نبرد جمله یکیست
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
تا طقه سوی دهان تعلیم راست — ور نه خود آن نطق را جوئی جداست
ای خدا جان را تو بینا آن مقام — گاندر و نی حرف می روید کلام
عرصه بس پاکباز و با فضا — در نی خیال و هست یابد زو نوا
باز هستی تنگ تر برد از خیال — زان شود دروی قمر مجنون هلال
علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب جسمانی کشد
امر کن یک فعل بود دون و کاف — در سخن افتاد و معنی برد صاف

چلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت اکنون چون منی ای من در آ — نیست گنجائی دو من را در سرا
رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط
دست جو باید مر آن را ای فلان — تو بوز بر هر مخالی کن نهان
آنکه را بر صرصر باشد مرده بین — زنده کردد از فسون آن عزیز
کل یوم هو فی شان بخوان — مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
لشکری را صاعقه سوی نبات — بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری از خاک زان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل
گفت یارش کاندر ای جلد من — نی مخالف جوز کل و خار و بن
کاف و نون همچون کمند آمد بجذب — تا کشاند مر علم را در خطوب
گر دو پاکر چار پاره را برد — همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن یکی گر با سر او در آب زد — وان دگر همباز خشکی می کند
لیک این دو ضد استین ثما — یک دل و یک کار باشد در رضا
جون جمع مستمع را خواب برد — سنکهای آسیا را آب برد
جون شما را لجلجت طاجون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
می رود با نانک و نی تکرارها — تحتها الانهار تا کلزارها
تا له سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصه دور فضای عدم
تنک تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
با ز هستی جهان حس و درنک — تنک تر آمد که زندانیست تنک
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران
این سخن پایان ندارد باز کرد — تا چه شد احوال کرکان در نبرد

ادب کردن شیر کرک را که در قسمت ادبی کرده بود

کرک را بر کند سر آن سر فراز — تا نماند دوسری در امتیاز
بعد ازان روشیر بار و باه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
وان بزان بهر سه روز را — بخشئ باشد شه پیروز را
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت نکی آموختی
گفت جون در عشق ما کستی کرد — هر سه را بر گیر و بستان و ببرد

فانشقنا منهم اسد کرک پیر — جون نبودی مرده در پیش امیر
سجده کرد و گفت کین کاوسین — چاشت خوردت باشد ای شاه زمین
وآن دگر خوراش بهر شام هم — شب چره این شاه با لطف و کرم
از کجا آموختی این ای بزرک — گفت ای شاه جهان از حال کرک
رو بها بون حالکی ما را شدی — جون ترا آزارم جون تو ماشدی

ما ترا وجله اشکار ات ترا | پای برگردون هفتم نه بسرا | جون کرفی عبرت از کل دنی | پس تو روبه نیستی شارمنی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از | مرک یاران در بلای مختر ز | رو به آن دم برزبان صلا شکررا | کرد پیدا از پس پیشینیان
کرد مرا اوّل بفرمودی که تو | بخش کن ان را که بردی جان ازو | پس سپاس اوراکه ما رادر جهان | همچو روبه پاس خود دارم پیش
تا شنیدیم آن سیاستهای حق | برتر ون ماضیه اند رسبق | تا که ما از چاه آن کرکان پیش | بشکریم و پند کیریم ای جهان
امّت مرحومه زین رو خواند مرا | آن رسول حق صادق در بیان | استخوان و پشم آن کرکان عیان | عبرتی کیرند از اضلال او
عاقل از سرمهای این هستی و باد | جون شنید انجام فرعونان و عاد | در بنه صد دیکران از چاه او |

تهدید کردن نوح علیه السّلام مر قوم مرا کی با من میپیچید کی مرو پوشم باخدای می سخندر میان این بحقیقت ای مخذولان

لف نوح ای سرکشان من من نیم | من ز جان مردم بجانان می زیم | جون ز مردم از چواهن بوالبشر | حق مرا شد سمع و دار ا و بصر
جون ک من من نیستم این دم زهوت | پیش این دم هر که دم زد کافرات | هست اند رنقش این روباه شیر | سوی این روبه نشاید شد دلیر
کر ز روی صورتش ی نکروی | غرّه شیران از وی نشنوی | کر نبودی نوح را از حق پذیر | پس چمانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر درنج | او جو آتش بود و عالم خرمنی | جون ک خرمن با پس عشر اوند | او جنان شعله بر ان خرمن کماشت
هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب جون کرک بکشاید دهان | همچو کرک آن شیر بردّ اندش | فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو کرک از دست شیر | پیش شیر ابله بود کر شد دلیر | کاشکی آن زخم بر تن آمدی | تا بدی کایمان و دل سالم بدی
تو تم بکسل جون انجا رسید | چون توانم کرد ان سررا بدید | همچو آن روبه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید | جون فقیر آیید اندر راه او | شیر و صید شیر خود از آن شما
ز ان ک او پاک و سبحان و صف اوست | بی نیاز است از نغز و مغز و پوست | هر شکار و هر کرا ماتی کهست | از برای بندکان از آن شهست
نیست شه را طمع هر خلق ساخت | ان همه دولت ز ملک انکو شناخت | ان ک دولت آفرید و دو سرا | ملک و دولتها چه کار آید و را
پیش سیجان پس نکه دارید دل | تا نکردید از کمان بد نجل | تو بینند سر و فکر و جست و جو | همچو اند ر شیر خالص تار مو
انک او بی نقش ساده سینه شد | نقشهای غیب را آینه شد | سرّ ما را بی کمان موقن شود | ز ان ک مؤمن آینهٔ مومن بود
جون ز ند او نقد ما را بر محک | پس بقبر ا باز داند او ز شک | جون شود جانش محک نقدها | پس بیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا حشمتشان بدشمنان روشن شود

بادشاهان را جهان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود
دست چشمان بصلوانان ایستند
زانک دل بصلوی چپ باشد بهنگ

مُشرف و اهل قلم بر دست راست
زانک علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رُو موضع دهند
کاینه جانند و زآینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صُلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

در نفیر مهمان پیش یوسف علیه السّلام و تقاضا کردن یوسف علیه السّلام از وی تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مصریان
یوسف صدّیق تو را شد مهمان
کاشنا بودند و قت کوذنی

یا ز دادش جَو و اخوان و حسد
لُطف کان زخیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله

شیر را بر کردن ار زخیر بود
لطف هم جون بود ی زندان و زچاه
برهمه زخیر سازان میر بود

در مجاز ار ماه نو کردد دو تا
نی در آخر بد رکردد بر سما
لُرچه دُردانه بهاون کوفتند

کند می را زیر خاک انداختند
پس زخاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش زاسیا

با زنان را زیر دندان کوفتند
لُطف عقل و جان و فهم هوشمند
یا ز آن جان جونک مجو عشق کُشت

این سخن با پایان ندارد باز کرد
تا که با یوسف چه لُطف آن نیک مَرد
بعد قصّه کفتنش لُطف ای فلان

بر دَرِ یاران تهی دست ای فتی
هست جون بی کند می در آسیا
حق تعالی خلق را کوید بحشر

جیتمونا و فُرادی بی نوا
هم بدان ساز کَ خلقتنا کم لُدّا
هم چه او آرید دست آویز را

یا امید باز کشتنان نبود
وعدهٔ امروز با طفلان نبود
مُنکری مهمانیش را انجری

ور نه مُنکر جمن دست تهی
در دَرِ آن دوست جون یابی بهی
انذکی صرفه بکن از خواب و خور

مَشو قلیلُ النّوم مّما یَهجعون
باش در آسحار از بیستغفرون
انذکی جنبش بکن هم جون حنین

وز جهانِ جون رَحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
انّ ارض الله واسع کفته اند

دل نکردد تنک زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نکردد خشک شاخ
چاهلی تو مرجواست را کنون

جونک مجهولی ندحاصل وقت جواب
مانذکی رفت و شذی نی در نج و تاب
جاشنیِ دان تو حال خواب را

اولیا اصحاب کهفند ای عَنود
در قیام و در تقلّب هم رُقود
می کُشذشان نی تکلّف در فعال

جیست آن ذات الیمین فعل حسن
حیست آن ذات الشّمال اشغال زن
می روذ ان هر دُو کار از انبیا

لُطف آیات بشنو انذ خیر و شر
ذات که باشذ زهر دُو بی خبر

بر وساده آشنایی متّکی
نیست ما را از قضای حق کله
لطف هم جون در محاق و کاست ماه
نور جشم و دل شذ و بینذ بلند
قیمتش افزون ذو نان شذ جان فزا
عجب الزّرّاع آمذ بعد کشت
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
ارمغان کو از برای روز نشر
ارمغانی روز رستاخیز را
پس ز مطبخ خان و خاکستر بری
ارمغان بهر ملاقاتش بُرَد
تا بخشند ت حواس نور بین
عرصهٔ دان انبیا را بس بلند
لُنذ و مانذه می شوی و سرنکون
پیش مجهولی چالب اولیا
بی خبر ذات الیمین ذات الشّمال
بی خبر زین هر دُو ایشان جون صلا

کفتن مهمان یوسف علیه السّلام کی کینه او بر دست تا مرهای کی در وی نکری روی خوب خویش کینی مر تو را

کفتر

لف یوسف همین بیاور ارمغان — او زشرم این بقاضا زد فغان — لف من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا

چبّهٔ را جانب کان جون برم — قطرهٔ را سوی عمان جون برم — زیره را من سوی کرمان آورم — کرپیش تو دل وجان آورم

غیبت تحمی کاند دین انبار نیست — غیر چین تو که آن را یار نیست — لایق آن دیدم که من آینهٔ — پیش تو آرم جو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود دران — ای تو جون خورشید شمع آسمان — آینه آوردمت ای روشنی — تا جو بینی روی خود یاذم کنی

آینه پیروز کشیدار واز بغل — خوب را آینه باشد مشتغل — آینهٔ هستی چه باشد نیستی — نیستی برکر تو ابله نیستی

هستی اند رنیستی بتوان نمود — مال داران بر فقیر آرند جود — آینهٔ صافی نازخود کرسنه ست — سوخته هم آینهٔ آتش زنه ست

نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینهٔ خوبی جمله پیشها ست — جونک جامه چست و دوزنیک بود — مظهر فرهنک درزی جون شود

تا نتراشید همی باید جذوع — تا دروگر اصل ساز دیا فروع — خواجهٔ اشکسته بند آنجا روذ — کاندرانجا پای اشکسته بود

کی شود جون نیست رنجور نزار — آن جمال صنعت طبّ اشکار — خواری و دون نمیها بر مَلا — کرنباشذ کی نماید کیمیا

نقصها اینهٔ وصف کمال — وآن حقارت آینهٔ عزّ وجلال — زانک ضد را ضد کند پیدا بدان — زانک با سواه بد بذ ست انکس

هر که نقص خویش را دید و شناخت — اند راستکمال خود ده اسپه تاخت — زان نمی پرّذ بسوی ذوالجلال — کو کمانی می برذ خود را کمال

علّتی بتر زپندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال — از دل و از دیده ات بس خون رود — تا نزتوان معجبی بیرون شود

علّت ابلیس آنا خیری بذست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست — کرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرکین زیر جو

جون بشورانذ ترا در امتحان — آب سرکن رنک کرذ در زمان — در تک جو هست سرکین ای فتی — کرچه جو صافی نماید سر ترا

هست پیر راه دان پرفطن — باغصای نفس کل را جوی کن — جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خلل شذ علم مرد

کی ترا شذ تیغ دستهٔ جوبرا — رو بجراحی سپار این ریش را — برسر هر ریش جمع آمذ مکس — تا بینند قبح ریش خویش کس

آن مکس اند بشها وان مال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو — ور نهذ مرهم بر ان ریش تو پر — آن زمان زساکن شود در دو نیر

تا کرپندارد که صحت یافتست — پر تو مرهم بر آنجا تافتست — هین زمرهم سر مکش ای ریش ریش — وآن زپر تو دان مدان از اصل خویش

مرتبه شذن کاتب وحی بسبب آنک پر تو وحی بر وی زذ
تا آیت مر پیش از غامبر صلی الله علیه وسلم
بخواند کف پس من هم مجلّ وحیم ع

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدّی می نمود — جون نبی از وحی فرموذی سبق — او هان و وا نبشتی بر ورق

پر تو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی — عن آن حکمت بفرموذی رسول — زین قذر کمراه شذ آن بوالفضول

کانج می کوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر — پر تو اندیشه اش زذ بر رسول — قهر حق آورذ بر جانش نزول

هم زنستاخی برآمذ هم زذ — شذ عدوّ مصطفی و دین بکند — مصطفی فرموذ کای کبر عنود — جون سیه کشتی اکر نور از تو بود

کر تو بینوع الهی بودیی — این چنین آب سپید نکشودیی — تا کو ناموسش پیش این و آن — نشکند بر بست این او و ادهان

اند رون می سوختش هم زین سبب — تو بکردن می نیارست این عجب — آه می کرد و نبودش آه سود — جون درآمذ تیغ سر را در ربود

لرزه چون ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته ببند نابدید
لطف اغلالا لهم مقصودیه مقبول — نیست آن اغلال برما از برون
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی داند که آن سد قضاست
ای بسا کفار را سودای دین — بند شان ناموس و کبر آن و این
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
زخم نیش امّا جز از هستی تست — غم قوی باشد نکردد درد سست
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا برنیارد از تو کرد
آنچه در خود خانه نوری یافتست — آن ز همسایهٔ منوّر تافتست
صد درخ و در دکن عاریتی — امّتان را داد و رکرد از امّتی
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چون من غارب شوم آید پدید
فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را مبنید چون من بگذرم
گوید شش ای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
گرم دار آنت ترا گوری کند — طعمهٔ ماران و مورانت کنند
پر تو وحسّ نطق و چشم و گوش — پر تو آتش بود در آب و خوش
جان جان چون را کشد پا را ز جان — جان جانان کرد ذکی جان تن بدان
یوم دین که زلزلت زلزالها — ان زمن باشد گواه جانها
فلسفی منکر شود در نکر و ظن — گوید بر سر را بران دیوار زن
فلسفی گوید منکر جنّ نه است — از حواس اولیا بیگانه است
بلک عکس آن فساد و کفر او — ان خیال منکری را زد برو
گوید نی دیو را خود را ببین — ای جنون نبود کبودی جز چنین
می نماید اعتماد و کاه کاه — آن رگ فلسفه کند در پیش شاه
جمله هفتاد و ملّت در تو — وه که روزی آن برارد از تو دست
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ — له تو خود را نیک مردم دیدهٔ
بر دکان هر زمان خندان شده — زانک سنگ امتحان پنهان شده
قلب پهلومی زند با زر بشب — انتظار روز می دارد ذهب
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود زابدال و امیرالمؤمنین

گبر و کافر آن سان نیست آن راه را — له نیارد کرد ظاهر آه را
خلقهم سدّا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او
شاهد تو سدّ روی شاهدست — مرشد تو سدّ کف مرشدست
بند نهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بردفعی تند
شرح این از سینه پیرون می جهد — لیک می ترسم که نومیدی دهد
کای مجیب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور لهن
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست — آن زابدالست و بر تو عاریه
شکر کن غرّه مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خود بینی مکن
من غلام آن که او در هر رباط — خویش را و اصل ندانند بر بساط
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پر تو عاریت آتش زو بیست
هر در و دیوار گوید روشنم — پر تو غیری ندارم این منم
سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانم و بس زیباخدیم
تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فرّ و پر و بال
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
بینی از کند تو لیرزد از کسی — گوش تو هی مردی بسی
اخنانک پر تو جان بر تنست — پر تو ابدال بر جان منست
سر ازان رویی نهم من بر زمین — تا کواه من بزد در روز دین
گر تجدّرت جمادة لحجارها — در سخن آید زمن دیوارها
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
گوید او که پر تو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
فلسفی مرد یو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود
هر کرا در دل شک و پیچا بیست — در جهان او فلسفی پنهانیست
ای خدای مومنان کز در شما — در شما بس عالمی منتهاست
هر که او را برگ آن ایمان بود — همچو برگ از بیم ان لرزان بود
چون کند جان باز کو نه پوستین — جند و اویلی برآید زاهل دین
پرده ای ستار از ما برمگیر — باش اندر امتحان ما را مجیر
با زبان حال زر گوید که باش — ای مزوّر تا برآید روز فاش
پنجه زد با آدم از ناری که داشت — گشت رسوا همچو سرکش وقت حاش

دعا کردن بلعم باعور بر موسی و قومش الرز شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردانیدن و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان — سخره شد مانند عیسی زمان — سجده ناوردند کس را در زمان — صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و گمان — آنچنان شد که شنیدستی تو حال — صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پند اوتهان

این دو را مشهور کردانید آله — تا که باشد این دو بر باقی گواه — این دو دزد آویخت از دار بلند — ورنه اندر قعر پس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قعر را نتوان شمرد — نا ز نینی تو دلی در حلق خویش — الله الله پا منه از حلق بیش

در تک هفتم زمین نر آمدت — قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نا ز کیست

شد بیان عز نفس ناطقه — جمله حیوان را بی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش

هوش جزوی هش بود اما بزرگ — جمله حیوانات وحشی زادگی — باشد از حیوان انسی در کمی

زانک وحشی اند از عقل جلیل — عزت وحشی بدن افتاد پست — لاجرم انسان را مخالف آمدست

چون شود وحشی شود خونش مباح — خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح

گر چه خر را دانش زاجر نبود — پس چو وحشی شد ازان دم اگی بود — گی بود معذور رای پارسی

لاجرم کفار را شد خون مباح — جمله انسان وحشی اند و بی عقل اند — زانک بی عقلند و مردود و ذلیل

از عقلی کو رمد از عقل عقل — لرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و لمیرئی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلود تیر — اعتمادی بود شان بر قدر خویش — جیب بر شیر اعتماد کاومیش

گر چه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند — گر شود پر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد کاورا ناچار کشت

گر چه صرصر بیخ درختان بر کند — با کیاه تر دمی احسان می کند — بر ضعیفی گیاه ان باذ تند — رحم کردای دل تو ان قوت مبند

کی هراسد تیشه از بیخ درخت — لیک بر برگی نلوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را

کی ز مد قصاب از خیل غنم — پیش معنی چیست صورت پس زبون — جرخ را معنیش ره دارد نکون

گر دشش از کیست از عقل مشیر — گر دشش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر

همچو خری کاو ز اسیر آب جوست — جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از کی باشد جز زیان پر هوس

گاه صلحش می کند گاهی جدال — همجنس این باد ز ایزدان ما — گرده بد بر عاد همچون از دها

گرده بد صلح و مراعات و امان — لطف المعنی هو الله شیخ دین — چیر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی دوان بحر روان — چلها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونک ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را — چون کشد از ساحلش در موج کاه — آن کند با او که آتش با کیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

مرصع

باقی قصهٔ ماروت و ماروت و بیان نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل ع

چون گناه و فسق خلقان جهان — می شدی بر هر دو روشن آن زمان — دست خایند ز کرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدند ای بخشم

خویش در آینه دیدند آن زشت مرد — رو بکرد اینها ز ان زخشم کرد — خویش بین چون از کسی جرمی بیند — آتشی در وی زند دوزخ شود بدید

همیت دین چو اندر آن نگنجد برا — ننگرد در خویش نفس کبر را — حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست

لُف حقشان کرشمار و شن کنید — در سید کاران مغفل منگرید — شکر لویند ای سپاه و چاکران — رسته اند از شهوت و از چاکران

ور ازان معنی نفهم من بر شما — مر شما را بیش بند برد سما — عصمتی که مر شما را داد تنست — آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بشنید نه از خود هیچ هیچ — تا نجوید بر شما دیو لعین — آنچنان که کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا — می شمرد آن بلبل صفیر جوصدا — لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی

ور بیا موزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با کلی — ور بدانی باشد آن هم از کمان — چون ز لب جنبان کمانهای کران

سیلک رفتن کریز همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را کف افزون مایهٔ — لُف با خود کرد با لوش کران — من چه دریابم ز کفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف و از دلش — چون بدید کان لبش جنبان شود — من قیاسی کیرم آن را هم ز خود

چون بکویم چونی ای محنت کشم — من بکویم شکر چه خوردی ابا — او بکوید شربتی یا ماش با

من بکویم صحه نوشت کیست آن — من بکویم بس مبارک پاست او — چونک او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما — این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

لُف چونی کف مَردم کف شکر — لیک چه شکرست او مکر با مباد — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از ان کفتش چه خوردی کف زهر — بعد از ان کف از طبیبان کیست او — له همی آید بچاره پیش تو

لُف عزرایل می آید برَو — کر برون آمد بکف او شاد نیست — شکر لیش کردم مراعات این زمان

لُف رنجور این عدو جان ماست — خاطر رنجور جویان شد سقط — تا کمینا مش کند از هر نمط

چون کسی زخورده باشد آشِ بد — لُظ غیظ اینست آن را تی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می جوشد او — تا بریزم بر دی آنچ لقمه بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عبادت بهر دل آرامیست — از عبادت نیست دشمن کامیست — تا نبیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بر کسان کایشان نطاعت کرمند — دل برضوان و ثواب آن دهند — خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کُند کان را تو پندارد صفی

همچو آن کز لوهمی پندا شتست — لونکوبی لرد و آن برعکس جست — او نشسته خوش که خدمت کردام — حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست — در دل رنجور و خود را سوختست — فاتقوا النار التی اوقدتم — انکم فی المعصیه ازدادتم

لف پیغامبر بیک صاحب دیا — صل انک لم تصل یا فتی — از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

این غازم را میا میزای خدا — با غازضالین و اهل ریا — صحبت ده ساله باطل شد بزن — از قیاسی که بلرزد آن گزین

خاصه ای خواجه قیاس خر مران — اندران چیزی که هست از اجل فزون — لرزش حس تو بحرف آرد نخست — دان که کرش غیب کیر تو لرست

اوّل کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اوّل آن کس کز قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود — لف نار از خاک بی شک بهترست — من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور و شنیم — زهد و تقوی فضل را محراب شد — دارث این جانهای انبیاست

این نه میراث جهان فانی است — لُه با نسا بش بیابی جانی است — بلک این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای آتشیاست

پُور آن بوجهل شد مؤمن عیان — پُور آن نوح نبی از کفرهان — زاذهٔ خاکی منوّر شد چو ماه — زاذهٔ آتش توی ز ذر و سیاه

این قیاسات و تحرّی دور دار — یا بشب مر قبله را کردست جبر — لیک باخورشید و کعبه پیش رو — از قیاس و این تحرّی را مجو

لُعبه نادیده مکن رُو در رمات — از قیاس الله اعلم با صواب — جون صفیری بشنوی از مرغ خوش — ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانکهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی — اصطلاحاتیست مر ابدال را — لُه بباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آدمی — صد قیاس وصد هوس افزوده — همچو آن رنجور دلها از تو خست — لُو بپندارد اصابت گشته ست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ — مرغ پری زد مر و را کور کرد — نک فرو بُردش بقعر مرگ و درد — از همه بر بام نجن الصافون

همین بعکسی یا بظنّی هم شما — لُرچه ها روید ز ما روت و نرون — سرنگون افتند در قعر زمین

بر بذیهای بذان رحمت کنند — همین مبادا غیرت آید ز کمین — بند کجا آید ز ما نعم العبید

هر دو گفتند ای خدا فرمان ترا — این همی گفتند و دلشان می طپید — بی خبر از پاکی روحانیان

خار خارید و فرشته هم نهشت — پس همی گفتند کای ارکان بیان — با ز هر شب سوی گردون بر پریم

ما برین کردن تنقصا می تنیم — عدل تو زیم و عبادت آوریم — راست ناید فرق دارد در نفس

تا شویم اُعجوبهٔ دور زمان — آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آنک چال خود و مستی خود پنهان باشد دلشاد از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ٔ
سرها نجانه که با ذه خورده‌ٔ
خزک از مخانه مستی ضال شد
شنخ و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی
در کل و می خند ذش هر ابلهی
او جبن و کوذه ن اند ریش
نے خبر از مستی ردوق میش

خلق اطفا لند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
لُف دنیا لعب و لهو ست و شما
لُز یکیت و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کو ذکی
بی ذکا تِ رُوح کی باشد ذکی
جون جماع طفل دان این شهوتی
لُذ همی دانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود باز هی
جاع رُستمی و غا زیی
جنگ خلقان همچو جنگ لُوذکان
جمله بی معنی و بی مغز و تهان

جمله با شمشیر چوبین جنکشان
جمله در لا ینفعی آهنکشان
جمله شان کشته سواره بر نیی
لُن براق ماست یا دُلدل نیی

جاهلند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پندا شته
باش تا روزی که هجو لان حق
اسپ تا زان بگذرند از نه طبق

تَعرُج الرُّوحُ الیه والملک
من عُروج الرُّوح بهتر الفلک
همچو طفلان ز جملتان ذا مس سوار
لُرشهٔ دامن کرفته اسپ وار

از چه اَنَّ الظنَّ لا یُغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنّین فی ترجیح ذا
لا تُمارِی الشَّمس فی تَوضیحها

انکهی بیند مرکبهای خوش
مرکبی سازند ایت از پای خوش
وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب لُوذکها

علمهای اهل دل جانشان
علمهای اهل تن آجانشان
علم چون بر تن زند باری شود
علم چون بر دل زند یاری شود

لُف ایزد یُخجِلُ اُسفارَه
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نیاید همچو نک ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار بر کیرند و بخشند ت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا له بر رهوار علم ایی سوار
بعد از ان افتند ترا از دوش بار
از هوا ها کی رهی بے جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت و زنام چه زاید خیال
وآن خیالش هست دلّال وصال
دیدهٔ دلّال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بے حقیقت دیدهٔ
یا زکان و لام کُل کُل چیدهٔ
مه ببالا دان نه اند ر آب جو
کر زنام و چرف خواهی بکذری

پاک کن خود را ز خود هین یکسری
در ریاضت آینهٔ بی زنک شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذاتِ پاک صافِ خود

بی کتاب و بی مُعید و اُستا
لُف پیغامبر که هست از امّتم
لُم ز ایشان را همی بینم بذان
لُو بود هم کوهر و هم هِمّتم

بی صَحیحین و لِحادیث و رُواة
بلک اند رمشرب آب حیات
راز اصبحنا عَرَبیًّا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت کری

چینیان کفتند ما نقاش تر
رومیان کفتند ما را کر و فر
لُف سلطان امتحان خواهم درین
لُز شما ها کیست در دعوی کرین

اهل چین در روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان کفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و بک آن شما

بود دُو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دکر
چینیان صد رنک از شه خواستند
پس خزینه باز کردند آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنکها
رومیان کفتند نه نقش و نه رنک
در خور آید کار را جز دفع زنک

در فروبستند و صیقل می‌زدند — همچو کردون ساده و صافی شدند — از دو صد تنکی یکی تنکی رهید — تنگ چون ابرست دور تنگی مهید

هر چه اندر ابر خوبی و تاب — آن ز اختر دان و ماه و آفتاب — چون بینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها — می‌ربود آن عقل را و فهم را — بعد ازان آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها — زد بر تن صافی شد دیوارها — هر چه آنجا دید آنجا به نمود — دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر — لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها — پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی‌منتها را قابلست — صورتی چند غیب آن — آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نه بعرش و فرش و دریا و سمک — زانک دل با اوست یار خود اوست دل — آینهٔ دل را بنا شد چند دان

عقل آنجا ساکت آمد با خجل — زانک دل با اوست یار خود اوست دل — جز ز دل هم با عدد دهم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو — می‌نماید بی حجابی اندرو — عکس هر نقشی نتابد تا ابد — هر دمی بیند خوشی بی حد و رنگ

نقش و فکر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند — اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ — نجر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله از و در وحشتند — می‌کنند این قوم بر وی پیش خند — رفت فکر و روشنایی یافتند — بر صدف آید ضرر نه بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو فقر را برداشتند — گر نیابد بر دل ایشان ظفر — لوح دلشان را بدید را یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم زید را رضی الله عنه چونی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

کف بیغا مبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق باصفا — کف عبدا مؤمنا باز آورش کف — کو نشان از باغ ایمان گر شگفت

کف تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق و سوزها — تا ز روز و شب گذر کردم جهان — کو ز اسپر بگذرد نرگ سنان

کو ازان سو جملهٔ ملت یکیست — صد هزاران سال یک ساعت بدست — هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو زان فتاد

کف ازین ره کوره آوردی بیار — در خور فهم عقول این دیار — کف خلقان چون ببیند اسمان — من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بوت پیش شمن — یک بیک وا می‌شناسم خلق را — هم کند هم من ز جود را سیا

کو بهشتی کیست و دیگر کیست — پیش من پیدا چو ما روز تابیست — آن زمان پیدا شده بر ان کروه — یوم تبیض وتسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود ز خلقان غیب بود — اشقی من شقی فی بطن الام — من سمات الجسم یعرف جاهلهم

تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ دردِ زادنست و زلزله — جمله جانهای گذشته منتظر — تا چکوند زاید آن جان پسر

زنگیان گویند خود ما زشتیم — رومیان گویند بس زیباستی او — جون بزاید در جهان جان وجود — پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را روی نماند هم ازیان — تا نیاز اد شناسد کی کسست — انک نازاد شناسد اوکسست

او مکرر بنور الله بود — کاندرون پوست او را ره بود — لیک عکس جان رومی وحبش — اصل آب نطفه اسپید ست و خوش

می‌دهد رنگ احسن الخالقین را — تا باسفل می‌برد این بیم را — از نمی یابان بدارد باز ران — تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض وتسود وجود ... ترک وهند وشهر کرد ذرات لرد ... در رحم پند انباشد هند وترک
جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش بینم عیان از مرد وزن ... همین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پند اکنم امروز نشر ... دل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را ... تا نمایم نخل را و بیخ را ... وانمایم زا ز رستاخیز را
دستها بیرون دهد اصحاب شمال ... وانمایم رنگ کفر و رنگ آل ... واکشایم هفت سوراخ نفاق
وانمایم من پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل و کوس انبیا ... در ضیای ماه و در خسف و محاق
وانمایم حوض کوثر را بجوش ... کاب بر روشان زند با نکر و کوش ... در نیم پیش چشم کافران آدم عیان
می بساید دوستان بر دوش من ... بهرها شان نرسد در کوثر من ... کشته اند این دم نمایم من عیان
دست همدیگر زیارت می کنند ... از لبان هم بوسه غارت می کنند ... در کشیده یک دگر را در کنار
این اشارتهاست کیم از نعوذ ... لیک می ترسم ز آزار رسول ... از خسان و نعره و اچشم تاه
لف همین در کش که آسیت کرم شد ... عکس حق لایستحی زد شرم شد ... داد پیغامبر کربانش بتاب
آینه و میزان کجا گوید خلاف ... بهر آزار و چیاه هیچ کس ... آینه و میزان کجا بندد نفس
گرد وصد سالش ترخد تهانی ... بر فزون بنما و منما کاستی ... آینه و میزان مجکهای سنی
جون خدا ما را برای آن فراخت ... که بما بتوان حقیقت را شناخت ... اوت کرید ریش و سبلت بر مخند
لیک در کش در نمد آینه را ... تا تجلی کرد سینا سینه را ... ان نباشد ماچه آزیم ای جوان
هم دغل را هم بغل را بر درد ... نه جنون ماند بپیشش نه خرد ... لف آخر هیچ کنجد در بغل
یک سر انگشت پرده ماه شد ... وین نشان ساتری شاه شد ... لف یک اصبع جو بر چشمی نهی
لب ببند و غور دریابی نکر ... نیجر را حق کرد محکوم بشر ... تا بپوشاند جهان را نقطه
چار جوی جنت اند رحکم ما ... این نه زور ما ز فرمان خداست ... هم جو آن دو چشمه چشم روان
هم جو ان دو چشمه چشم روان ... هست در حکم دل و فرمان جان ... هم جو سحر اند در مراد ساحران
از نخواهند رفت سوی مجسوسات رفت ... و نخواهند سوی ملبوسات رفت ... و نخواهند رفت سوی زهر و مار
همچنین هر پنج حس چون نایبه ... بر مراد و امر دل شد جایزه ... و نخواهند چیز جز و یات ماند
دست و پا در امر دل اند رملا ... همچو اند دست موسی آن عصا ... هر طرف که دل اشارت کرد شاد
دل بخواهد دست آید در حیا ... با اصابع تا نویسد او کتاب ... دل بخواهد پا درآید زو برقص
گر بخواهد بر عدو ماری شود ... و نخواهد بر ولی یاری شود ... دست در دست نهانی مانده است
دل چه می گوید بدیشان آن عجب ... طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب ... و نخواهد گفچه در خورد انی
پنج حسی از درون مامور او ... پنج حسی از درون مستور او ... دل مگر مهر سلیمان یافتست
چون سلیمانی دلا در مملکتی ... بر پری و دیو زن انگشتری ... ده چراست و هفت اندام و دگر
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو ... در جهان محکوم تو چون جسم تو ... لرد درین ملکت بری باشی ز دیو
جونک زاین سنه شن زار و سترک ... لب گزید شن مصطفی یعنی که بس ... ور ز دست دیو خاتم را ببرد
تا جو خورشیدی بتابد کوهرم ... نقل را و نقل قلب آمیزرا ... باد شاهی فون شد تخت مرد

بعد ازان یا چستر تا شد یا عباد | بر شما محتوم تا یوم التناد | ملک خود را کرتوانی کار آری | از تر از روباینده کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه تاشان لقمان را کی آن میوهای تروتازه که می آوردیم او خورده است

بود لقمان خواجه خویشتن | در میان بندگانش خوارتر | می فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آید ازش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل | آن غلامان میوهای جمع را | خوش بخوردندی از نهیب طمع را

خواجه را کفشد لقمان چون بخورد آن | خواجه برلقمان ترش کشت و گران | چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه اش بگذاشت لب

کف لقمان سید اپیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضی | امتحان کن جمله مان را ای کرم | سیر مان از دود تو از آب چیم

بعد ازان ما را بصحرایی کلان | تو سواره ما پیاده می دوان | انکهان بنکر تو بند لرد ارد را | صنعهای کاشف الاسرار را

کشف ساقی خواجه از آب چیم | مرغلامان را بخوردند آن زبیم | بعد ازان می راندشان در دشتها | می دویدندان نفر تیج و عنا

قی در افتادند اشان از عنا | آب می آورد زیشان میوها | چون که لقمان را درامدقی زناف | می برامد از درونش آب صاف

چشم لقمان چون بداند ازنمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود | یوم تبلی السرایر کلها | با ان منکر کامن لایشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما اضیعت | نار زان آمد عذاب کافران | لاجرم را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ را ماچند چند | نرم گشتم ولی پذیرفت پند | ریش بذ را داروی بذ یافت زك | مر سر خر را سزد دندان سك

انجیشان انجیش حکمتست | زشت را هم زشت جفت در بابتست | پس تو هر جفتی که می خواهی برد | محو و هم شکل و صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین دور شو | ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بر بند قید | ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می درانند پردهای غیب را

غیب مطلوب چو آمد چند گاه | این دهل زن را بران بر بند راه | تك مران در کشف عنان مستور | هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نکردانند رو | هم با ومیدی مشرف می شوند | چند روزی در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیك از عموم مرحمه | حق همی خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند اجلدر

ان رجا و خوف در پرده بود | تا پس ان پرده پرورده شود | چون در دیدی پرده کو خوف و رجا | غیب داند کرو تری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یك فتی | لا سلیمانست ماهی کبیر ما | لاریب این از چه فردست و خفیست | ور نه سیمای سلیمانی چیست

اندرین اندیشه می بود او دو دل | تا سلیمان کشت شاه و مستقل | دیو رف از ملك و تخت او کرخت | تیغ بختش خون آشیطان بر بخت

زرد در انکشت خود انکشتری | جمع آمد لشکر دیو و پری | آمدند از بهر نظاره رجال | در میانشان اتك بد صاحب جمال

چون در انکشتش بدید انکشتری | رف اندیشه و کانش پیشه است | وهم انکاهست کان بر شیشه است | این تحیری از شی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه‌ات
حونک حاضر شد خیال او بر تو
ز آسمان نور نو باریده نیست
هم زمین تازه بالیده نیست

یوسفون با لعبت می باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا
جون شکافم آسمان را در ظهور
جون بگویم هل تری فیها فطور

تا درون ظلمت تحری کستند
هر کسی روحانیی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بردارها

تا که بس سلطان دعا لی همتی
بندهٔ بندهٔ خود اید مدتی
بندهٔ که در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد حوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو
تلعه داری کز کمار مملکت
دور از سلطان ز سایهٔ سلطنت

پاس دارد تلعه را از دشمنان
تلعه نفروشد بمالی نے گران
غایب از شه در کمار ثغرها
همچو حاضر او که دارد در وفا

پیش شه او به بود از دیگران
له بخدمت حاضر ند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اند حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
حونک غیب و غایب رو در پوش به
پس لبان بربند و لب خاموش به

ای براذر دست داد ترا زمحن
بس بود خورشید را رویش گواه
آی شیء اعظم الشاهد آله

نه بگویم حون قرین شد در بیان
بشهد الله و الملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

حون گواهی داد حق یک بود ملک
زانک شعشاع بحضور آفتاب
بر نتابد چشم رد لهای خراب

حون خفاشی کو تف خورشید را
پس ملایک را جو ما هم یاردان
جلوه گر خورشید را بر آسمان

ین ضیا ما را ز آفابی یافتم
جون مه نو یا سه روزه یا کهن
هر ملک دارد کمال و نور و قدر

زانجه نور ثلاث او رباع
همچو پرهای عقول انسیان
له بسی فرقستشان اند میان

پس قرین هر بشر دو نیک و بد
آن ملک باشد که ماند شر بود
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

چشم اعمش حونک خورد ابر نتافت

نفر پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را کی این سیر را فاش تر از بر مکو و متابعت نکند ع

نف پیغامبر که اصحابی نجوم
ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را کو بذی آن جشم و زور

کی ستاره جا جتسی ای ذلیل
له بذی بر نور خورشید و دلیل
ما نمی کوید بخال و ابروئی

جون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم جمن نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
له نه مرد آفتاب انوری
همچو شمعک و سر که در هم بافتم

جون ز علت وارهیدی ای رهین
سر که را بگذار و می خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا

چشم بردل بعد از من نے واسطه
حتم لند جون بافت دل از را بطه
این سخن ما یان ندارد زید کو

بر وی الرحمن

رجوع بحکایت زید ع

زید را اکنون بیابی کو کجاست
جست از صف نعال و نعل رخت
تو که باشی زید هم خود را بیاب

نه ز اوصافش نشانی نه نشان
نه کهی یابی براه کهکشان
همچو اختر که بر و خورشید تافت

شد خواص نطق با بایاز ما
همچو نور دانش سلطان ما

چشمها و عقلها شان در درون — موج در موج لدنیا مضمرون — جون بیاید صبح وقت بارشد — انجم پنهان شده برکار شد
بیهشان را او دهد حق هوشها — چلقه چلقه چلقها در گوشها — پای کوبان دست افشان در شا — نازنازان ربنا آتینا
آن جلود و آن عظام رخته — نارسا زکشته غبار انگیخته — جمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور وهم کنود
سر چه می بحثی که نادیده — در عدم زاول نه سر پیچیده — در عدم افسرده بودی پای خویش — لم ترابی برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — کی کشید او موی پیشانیت را — تا کشیدت اندرین انواع جاه — لم نبوذت در گمان زد در خیال
آن عدم او را همی دارد بند است — کارکن دیو اسلیمان زند است — دیر می سازد ز جفا ان کالجواب — زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خوش را بین چون همی لرزی ز بیم — مرعدم را نیز لرزان دان مقیم — در تو دستاند مناصب می زنی — هم ز ترس است آن که جانی می کنی
هرچه جز عشق خدای آهنست — لرشکر خوارییست آن جان کندنست — حیست جان کندن سوی مرکز شدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دود دیده در خاک دمات — صد گمان دارند در آب حیات — جهد کن تا صد گمان کردد نزد — شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را — در شب بد رنگ بین نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن گه توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن — خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب برکار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند — نار با ان خصم وجودخاکیند — نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آب است و عدو — بعد ازان ان نار زنار شهوت — کاندرو واصل گناه و زلت است
نار بیرونی بآبی بنشرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد — نار شهوت می نیارامد بآب — زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور کم — چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را سازاوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — شهوت ناهی براند زکم و کشد — او بماند زکم شود ذی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی — جونک هیزم بارکیری نارمرد — زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه کردد ز آتش روی خوب — لم نهد ملکونه از تقوی القلوب

لقمه افتاد در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر — هیزم چوب خشک می خورد او چو حر — در نهاد اندر بنا و خانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب می ترسید از آن وی شکفت — مشکهای آب و سرکه می زدند
آتش از استین افروزی شدی — می رسید او را مدد از وی چدی — خلق آمد جانب عمر شتاب
لف آن آتش ز آیات خداست — شعله از آتش نخل شماست — آب و سرکه چیست تا قسمت کنند
خلق کفر شرکه در یکشوذ یم — ما سبی و اهل فتوت بوذه یم — لف نازد در رسم و عادت دادیم
بهر فخر و بهر توش و بهر ناز — ندا ز برای ترس و تقوی و نیاز — مال تخمست و بهر شورد منه
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین — هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — تا ز ذاند در پر مرغ و لانها
بر سر آتش کسان هوشمند — گاه آتش ما همی نمیرد هیچ از آب — گاه غه پندارد که او خود کار کرد

خذ و انداخت حصر در روی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و انداخت امیر المومنین علی شمشیر از دست ع

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل — در غزا بر بهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت

او خذو انداخت در روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی — آن نزد بر رخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر از علی — کرد او اندر غزا آشکا هلی — کشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گف برمن تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی — آن چه دیدی بهتر از یکبار من — تا شدی توبت در اشکار من

آن چه دیدی کو چنین خشمت نشست — تا جانان برقی نمود و باز جست — آن چه دیدی کو مرا زان عکس دید — در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان — له به از جان بود و بخشیدم بجان — در مروت خود کی دانی کیستی — در مروت ابر موسیی بتیه

در مروت ابر موسی پر رحمت برگشاد — کاه مذ از وی خوان و نان نشبیه — نخته و شیرین کند مردم جو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد — نخته و شیرین بی زحمت بداد — از برای نخته خوار از کرم — رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن نظینه و آن نطا — کم نشد یک روز زان اهل رجا — تا هم ایشان از خسیبی خاستند — کندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام — تا قیامت هست باقی آن طعام — یطعم و یسقی کنایت زآن شد — جون آیت عند ربی فاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر — نادر اید در کلو جون شهد و شیر — زانک تا ویلست داد از عطا — جونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغرست و عقل خرد پوست — خوش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بذکر نه کلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده ای — شمهٔ واکو از انچ دیده ای — آب علمت خاک ما را پاک کرد — تیغ حلمت جان ما را چاک کرد

باز کو دانم که این اسرار هوست — زانک نه شمشیر کشتن کار اوست — صانع بی آلت و بی جارچه — واهب این هدیها آری بانچه

صد هزاران می چشاند هوش را — له خبر نبود در چشم و گوش را — تا چه دیدی این زمان از کردگار — باز کو ای باز عرش خوش شکار

چشم تو اندر ان عیب آموخته — چشمهای حاضران برد و خته — وان یکی تاویل می بیند همان

وان یکی سه ماه می بیند بهم — آن یکی ماهی همی بیند عیان — در تو آویزان و از من در گریز

هیچ عیبی نیست این هجده زنون — جشم هر سه باز کرش هر سه تن — هر نظر را نیست این هجده فنون

راز بگشا ای علی مرتضی — عالم اندر هجده هزارست و فزون — یا بگویم انچ بر من تافتست

از تو بر من تافت جون داری بهان — یا تو او گو انچ عقلت یافتست — شب روان را زود تر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از دهول — لیک اگر در کف بذد قرص ماه — جون بگویند شد ضیا اندر ضیا

جون تو باشی آن مدینهٔ علم را — ماه بی کفس جو باشد رهنما — تا رسند از تو بشور اندر لبا

باز باش ای باب رحمت تا ابد — باز باش ای باب جو یای بیاب — تا نگشاید دری را دیدبان

هر هوا و ذرهٔ خود منظریست — نا گشاده بی گمان دکانیست — غافلی تا که بویران گنج یافت

جون گشاده شد دری حیران شود — مرغ او میذ و طمع پران شود — سوی هر ویران از پی شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گمر — کی گهر جوی ذ درویشی دگر — تا ز درویشی بزاید کان زر

سالها کرظن دو ذبا پای خویش | نکند دد زاشکاف بینهای خویش | تا بهینی نایدت از غیب نو | غیر بینی هیچ می بینی بکو

سوال کردن لز کافر لز علی کرم الله وجهه بجون منی مظفر شدی شمشیر لز دست جرا لنداختی

پس بکف آن نومسلمان دلی | از سر مستی ولذت با علی | لم بفرما یا امیر المؤمنین | تا بجنبد جان بتر در جون جنین
هف اختر هر چنین را مدتی | می کشند ای جان بنوبت خدمتی | جونک وقت آید که جان کیرد جنین | افتابش آن زمان کردد معین
این چنین در جنبش آید زافتا | دافتابش جان همی بخشد شتاب | ازدکر انجم بجز نقشی نیافت | از چنین تا افتابش بر تنافت
از کذامین ره تعلق یافت او | در رحم با افتاب خوب رو | از ره پنهان لم دور از چشم ماست | افتاب جرخ را بس راهها ست
آن رهی که ذر بیابد قوت ازو | وآن رهی کو سنبل شد یاقوت ازو | آن رهی که سرخ سازد لعل را | وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که نخته سازد میوه را | وآن رهی لم دل دهد کالیوه را | باز کوای باز پر افروخته | باشد و با سیاعد شر آموخته
باز کوای بازء عنقا کیر شاه | ای سیاه اشکن بخوذ نه باسپاه | امت وحدی یکی و صد هزار | باز کوای بنده باز ت راشکار د
در محل قهر ان رحمت رحیست | از دها را دست دادن راه لیست

جواب کفتن امیر المؤمنین کرم الله وجهه کی سبب انکند شمشیر لز دست چه بوده است در ان حالت

لف من تیغ از برای حق همی زنم | بندهٔ حقم نه مامور تنم | شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب | من چو تیغم وان زننده افتاب | رخت خود را من زره بر داشتم
سایهٔ ام کز حق بود ام افتاب | چاجیم من نیستم او را حجاب | من چو تیغم پر کهرهای وصال
خون نپوشد کوهر تیغ مرا | با ذ از جا کی برد میغ مرا | که نیم کوهم زحلم و صبر و داد
انک از باذی بود از جا خبیث | زانک باذ نا موافق خود بسیث | با ذ خشم و با ذ شهوت با ذ از آ
کوهم و هستی من نیست باذ او | ور شوم جون کاه با دم با ذ او | جز بیا ذ او نجنبد میل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته ام زیر لکام | تیغ چلم کردن خشم زدست
غرق نورم کرچه سقفم شد خراب | روضه کشتم کرچه هستم بوتراب | جون درامد علتی اندر غزا
تا اجب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من | تا که اعطا لله آید جود من
نخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس | وانج لله می کنم تقلید نیست
از جنها د و از تجری رسته ام | آستین بر دامن حق رسته ام | لم همی پرسم همی بینم مطاد
ور کشم باری بدانم تا لجا | ما هم و خورشید پیشم پیشوا | بیش از من با خلق کفتن روی نیست

پس می گویم با ندای عقول
عیب نبود این بود کار رسول

در شریعت مر گواهی بندہ را
نیست قدری وقت دعوی و قضا

بندۂ شہوت بتر نرد یک حق
از غلام و بندگان مستتر

بندۂ شہوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

در جہی انداخت او خود را کہ من
در خور رقعرش نمی یابم رسن

از حکمہا خون نشد نه از حتی است
غفلت و مشغولی و بدبختی است

چون گواہی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد کہ بندہ غول نیست

چون حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درا

اندرا اکنون کہ رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا گردت کمر

تو منی و من توم ای مجتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

بس خجسته معصیت کان آورد مرد
نه زخاری بر دمد اوراق ورد

نه بسحر ساحران فرعونشان
می کشید و کشت دولت عونشان

کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصاة

چون مبدل می کند او سیّئات
طاعتی اش می کند رغم و شقاة

او بکوشد تا گناہی پرورد
زان کنہ ما را بجاہی آورد

اندرا آمن در کشاندم مرترا
تف زدی و تخفه دادم مرترا

پس وفا کردی چه بخشم تو بدان
پس وفا کردی چه بخشم تو بدان

من چنان مردم کہ بر خویش حرج
از غرض حرم گواہی چرشنو

آورد آگہ آن رسول از وحی دوست
از هزاران بنده باشند تک گواه

من همی گویم چو مرگ من ز تست
این میل لفظی شود از حواجه حر

تا نه آید بر من این انجام بد
در جہی انداز بندگان را غول نیست

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
بس کنم کز این سخن افزون شود

لطف او پس آن قصاص از بهر چیست
خون شود در وی کہ خونش سود نیست

اعتراض او را رسد بر فعل خود
کشت ارسلنا شاهدا در زند

اندرا کار آذر کرد فضل حق
اندرا کار آذر کرد فضل حق

رستنه از کفر و خارستان او
رستنه از کفر و خارستان او

معصیت کردی به از طاعتی
معصیت کردی به از طاعتی

نه گناه عمر و قصد رسول
نه گناه عمر و قصد رسول

نا امیدی را خذا کرد زدست
نا امیدی را خذا کرد زدست

زین شود مرجوم شیطان رجیم
زین شود مرجوم شیطان رجیم

چون ببیند کان کنه شد طاعتی
چون ببیند کان کنه شد طاعتی

مر جفا کرد را چنینها می دهم
مر جفا کرد را چنینها می دهم

گنجها و ملکهای جاودان
گنجها و ملکهای جاودان

لف سغامبر صلی الله علیه وسلم بکوشش کابدان امیر المومنین علی کرم الله وجهه کی کشتش علی بر دست تو حامد بود ذر خبر تسکردم ع

من چنان مردم کہ بر خویش حرج
نوش لطف من نشد در قهر نیش

آورد آگہ آن رسول از وحی دوست
لاجرم عاقبت بر دست اوست

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

تا نه آید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانک این را من نمی دانم ز تو

لف او پس آن قصاص از بهر چیست
لف هم از حق و آن سر خفیست

اعتراض او را رسد بر فعل خود
زانک در قهر ست و در لطف ارجل

لف پیغامبر بکوشش چاکرم
او همی گوید بکش پیشش مرا

او همی افتد بپیشم کای کریم
من همی گویم برو جف القلم

آلت حقی تو فاعل دست حق
آلت حقی تو فاعل دست حق

کرکند بر فعل خود او اعتراض
اندرین شهر حوادث میزاد

آلت حوذرا اگر او بشکند — آن شکسته گشته دانیکو کند — رمز نَنسَخ آیةً او نُنسِها — تا تِ خیرًا در عقب می دان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او کیا برد و عوض آورد و زرد — شب کند منسوخ شغل روز را — بین جادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جادی سوخت زان آتش فروز — لرجه ظلمت آمد آن نرم و سبات — نید درون ظلمت آب حیات

نه دران ظلمت خردها تاز شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد — لرِ ضدها ضدّها آمد پدید — در شویدار و شناهی آفرید

جنگ پیغامبر مدارِ صلح شد — صلح از آخر زمان زان جنگ بد — صد هزاران سر بُرد آن دلستان — تا امان یابد سرِ اهل جهان

باغبان زان می برد شاخ مضر — تا بیابد نخل تا متها و بر — می کند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرّ میش

می کند دندان بذر را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری جیب — پس زیادتها درون نقصها — مر شهیدان را حیات اند رفنا

جون بُرید کشت خلق رزق خوار — یُرزقون فرحین شد کو ار — خلق حیوان جون بُرید شد بعدل — خلق انسان رُست و افزوید فضل

خلق انسان جون بَرَد هین بین — تا چه زاید کن قیاس آن برین — خلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او

خلق بُرید خورد شربت ولی — خلق از لا رسته مُرده در بلی — بس کن ای ذو نون همت کوته بنال — تا کیت باشد حیات جاودان

زان ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را این روزکدان تو بس — گر ندارد ای میِ ما تابِ بید — در شکسته بند هیچ و بر ترا

جامه شوی کرد خواهی ای فلان — چون شکسته بند آمد دست او — تو دستش کن نداری دست و پا

چون شکستن حق او باشد که او — پس شکستن هر چه بینی زشت و بد — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر — تا نقرموذی قصاص بر جناة — صد هزاران سر برآرد در زمن

تا نماند هر که چشمش را کشود — زانک داند هر که جشمش را گشود — بر اسیر حکم حق تیغی مزن

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

جشم آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت در زنا یافت نکبت — خویش بینی کرد و آمد خودکن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمی دانی ز اسرار خفی — پوستین را باز کونه کرد کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درید — صد بلیس نو مسلمان آورد — لوث آدم توبه کردم زین نظر

یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار با العلوم و الغنی — لا تزغ قلبا هدیت بالکرم

بکذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان صفا — تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست

رحمت ما هم رحمت ما را راه زن — جسم ما مرجان ما را جامه کن — دست ما جون پای ما را می خورد

ور بَرَد جان زین خطرهای عظیم — بُرده باشد مایهٔ ادبار و بیم — زانک جان جون واصل جانان بود — خنده زد بر کار ابلیس لعین

چون ترنجی داد جان خود بُرده گیر
جان کبی تو زنده باشد مُرده گیر

مر ترا آن می رسد ای کامران
لُقمه ار هر ذرّه خونی شود

در تو طعنه می زنی بر بندگان
در تو قدّ سرو را کوی دو تا

در توکان و بحر را کوی فقیر
لیک بی غم شو شفیع تو منم

در تو ماه و مهر را کوی جفا
مُلکِ اکمال فنا ها مر تراست

نیستان را موجد و مُغنیستی
خنجر و شمشیر شد بجان من

آن بنسبت با کمالِ تو رواست
زانک جون بدرید دانه دل حتی

باز روپاند کل صبّاغ را
حلق نی بُرید و باز ش خوذ نوا

انک روپاند دانه سوختش
باردیگر خوب و خوب آواز شو

کای بسوزنده بروز آنا زه شو
جز ز بون و جزله قانع نیستیم

ما جو مصنوعیم و صانع نیستم
لُه خریدی جان ما را از غمی

زان زِ آهر من رهیدستیم ما
آدمی سوزست و عینِ آتش است

غیر تو هر چه خوشست و ناخوش است
کُلُّ شیءٍ ماخلا الله باطل

بازگشتن عکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش
زانک مرگم همچو من خوش امذ

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
جون مرا سوی اجل عشق و هواست

دانه کش تلخ باشد مخروپوست
اُقتلونی یا ثقاتی اِنّ فی

فُرقتی لَو لم تکن فی ذا الشکوک
مرگ من در بعث چنگ اندر زد

ظاهرش ابتر نهان پاینده کی
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
اِنّ فی قتلی حیاتی دایما

لم یقل اِنّا اِلیه راجعون
لُف دشمن را همی بینم بخشم

مرگ بی مرگی برد ما را حلال
در رحم زاذن حَبین را رفتنست

زانک نهی از دانه شیرین بود
دانه مُردن مر اشرین شدست

اِنّ نی مَوتی حیاتی یافتی
راجع آن باشد که باز آید بشهر

افتادن کابدار مر باری پیش امیر المومنین علی کرّم الله وجهه که ای امیر المومنین مرا کش و از من قصاص بران

باز آمذ کای علی زودم بکش
لیک بی غم شو شفیع تو منم

خنجر و شمشیر شد بجان من
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

زان بظاهر کو شذ اندر چاه و خم
مرگ من شذ بزم و نرگسدان من

تا ببینم آن دم و وقت ترش
تا امیران را نماید راه و حکم

من چلالت می کنم خونم بریز
تا ببیند چشم من آن رستخیز

یک سر مُو از تو نتوانند بُرید
جون قلم بر تو حنان خطی کشید

پیش من ان تن ندارذ قیمتی
بی تن خوبشم فتی ابن الفتی

انک او تن را بذن سان ثی کند
چرخ میری و خلافت کی کند

تا امیری را دهذ جانی دگر
تا دهذ نخل خلافت را ثمر

بیان آنک فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة و طلابها مرموز ع

جهد پیغامبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا مستهم
انک او از مخزن هفت آسمان
جشم و دل بر کسب روزی تجار

از پی نظارهٔ او چور وجان
پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشرا آراسته از بهر او
خود را پروای نبود دوست لو

آنچنان پر گشته از اجلال حق
که در و هم ره نیابد آن حق
لا یسعنی بیتی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا

لک نماز اینم همچون زاغ نه
مست صبا غیم مست باغ نه
جونک مخزنهای افلاک و عقول
جون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق
له نماید او نبرد و اشتیاق
آن کمان بر وی ضمیر بد کند
لوقیاس از جهل و حرص خود کند

ابکینهٔ زرد جون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی کرد را و مرد را

کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد دیو ابلیس و کف انرا فرشته
جون فزاید بر من آتش جبین
دانک میراث بلیست آن نظر

تا تو می بینی عزیزان را بشر
کرند فرزند بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ جون رسید
شیر حق آنست کز صورت برست

من نیم سگ شیر حقم جون برست
شیر دنیا جوید اشکاری و مرگ
شیر مولی جوید از آنی و مرگ
جونک اندر مرگ بیند صد وجود

همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق و صادقان
له جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرموذکای قوم یهود

صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آن روی سوذ هست
ار روی مرگ بودن دان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان

بلذ دانید این تمنا بر زبان
یک جهودی ان قدر زهره نداد
جون محمد ان علم را بر فراشت
لف اگر دانید این را بر زبان

کفن امیر المومنین ع کرم الله وجهه با قرخود کی جون خذ واندا ختی در روی من نفس من جنیذ و اخلاص عمل نماند مانع کشتن توان شد ع

لف امیر المومنین با آن جوان
یک جهودی ان قدر زهره نداد
جون خذ واندا ختی در روی من
نفس جنید و تبه شد خوی من

یم بهر حق شد و یمی هوا
بل زبانه هر ترا زو بوذه
تو ترا زوی اجل خو بوذه
آن چقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن
بر زجاجه دست سنگ دون زنی
تو نکا ریذه کف مو لیستی
در دل او تا که زناری برید

لف من تخم جفا می کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم
گر برین شیذ و نوری شذ پدید
بل زبانه هر ترا زو بوذه

تو تبار و اصل و خویشم بوذه
تو فروغ شمع کیشم بوذه

من غلام موج آن دریای نور
لذ جنس کوهر برازد در ظهور

قرب پنجه کس نخویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو

تیغ چلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

لذ می خورشید آدم را کسوف
جون ذنب شعشاع بذری را خسوف

نان جو معنی بوذ خوردش سودمند
جون لباس صورت کش انگیزذ جمود

جونک آن سبزیش رفت و خشک گشت
جون همان رامی خوذ اشتر زذ ز دشت

نان جو معنی برذ بوذ آن خار سبز
جونک صورت شذ کنون خشک و لجوج

برهمان بوی خوری این خشک را
بعذ ازان کاصحت معنی باثری

صحت خاک آلوذی آیذ سخن
صحت خاک آلوذی آیذ سخن

تا خذایش باز صاف و خوش کند
تا خذایش باز صاف و خوش کند

صبر آرذ آرزو را نه شتاب
صبر آرذ آرزو را نه شتاب

من غلام آن چراغ چشم جو
من غلام آن چراغ چشم جو

عرضه کن بر من شهادت را کذن
عرضه کن بر من شهادت را کذن

او بتیغ چلم چند ین خلق را
او بتیغ چلم چند ین خلق را

ای دریغا لقمهٔ دوخورده شذ
ای دریغا لقمهٔ دوخورده شذ

این لطف دل که از یک شب کل
این لطف دل که از یک شب کل

همچو خار سبز کاشتری خورذ
همچو خار سبز کاشتری خورذ

می دراند کام و لنجش ای دریغ
می دراند کام و لنجش ای دریغ

تو بذان عادت که او را پیش ازین
تو بذان عادت که او را پیش ازین

لشب خاک آمیز و خشک و لوشت بر
لشب خاک آمیز و خشک و لوشت بر

آب تیره شذ سرچه بند کن
آب تیره شذ سرچه بند کن

او لذ تیره لذ هم صافش کند
او لذ تیره لذ هم صافش کند

صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن والله اعلم بالصواب

لذ جراغت روشنی یذ دست ازو
لذ جراغت روشنی یذ دست ازو

مر ترا دیذم سرافراز ازین
مر ترا دیذم سرافراز ازین

واخرید از تیغ و جند ین خلق را
واخرید از تیغ و جند ین خلق را

جوشش فکرت ازان افسرده شذ
جوشش فکرت ازان افسرده شذ

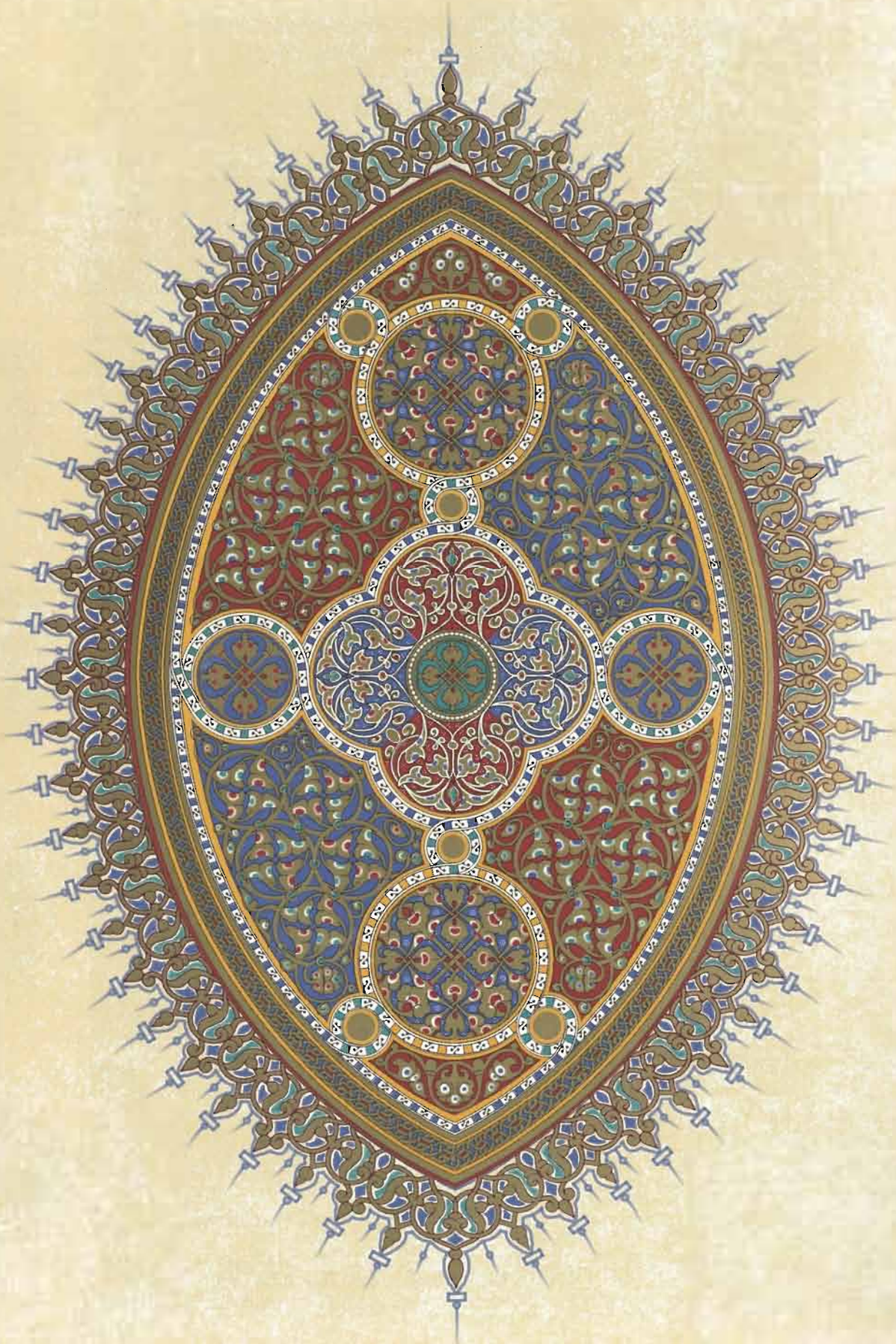
ماه او جون می شوذ پر و ین کسل
ماه او جون می شوذ پر و ین کسل

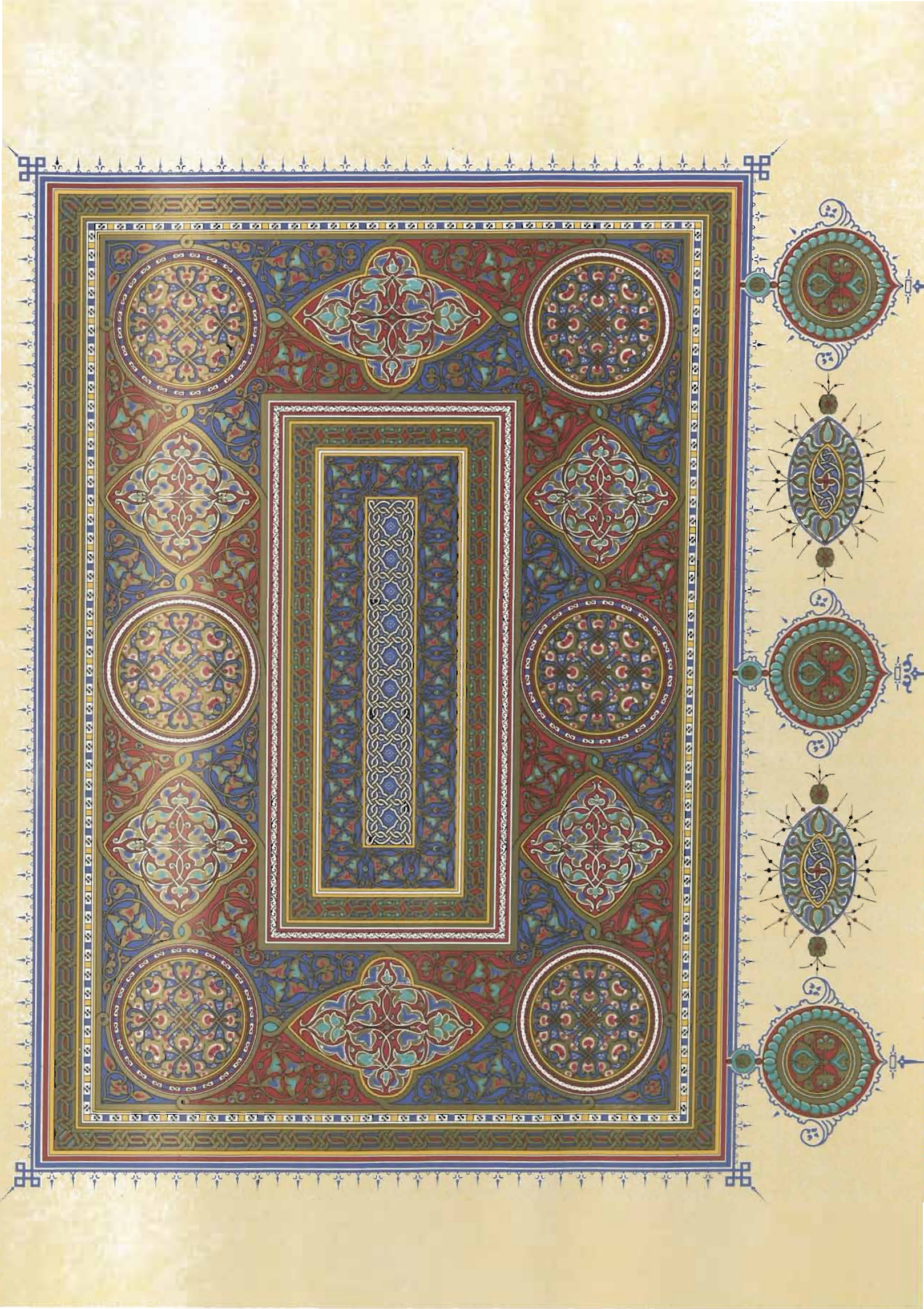
زان خورش صذ نفع و لذت می برذ
زان خورش صذ نفع و لذت می برذ

کانخنان وردم مرا کشت تیغ
کانخنان وردم مرا کشت تیغ

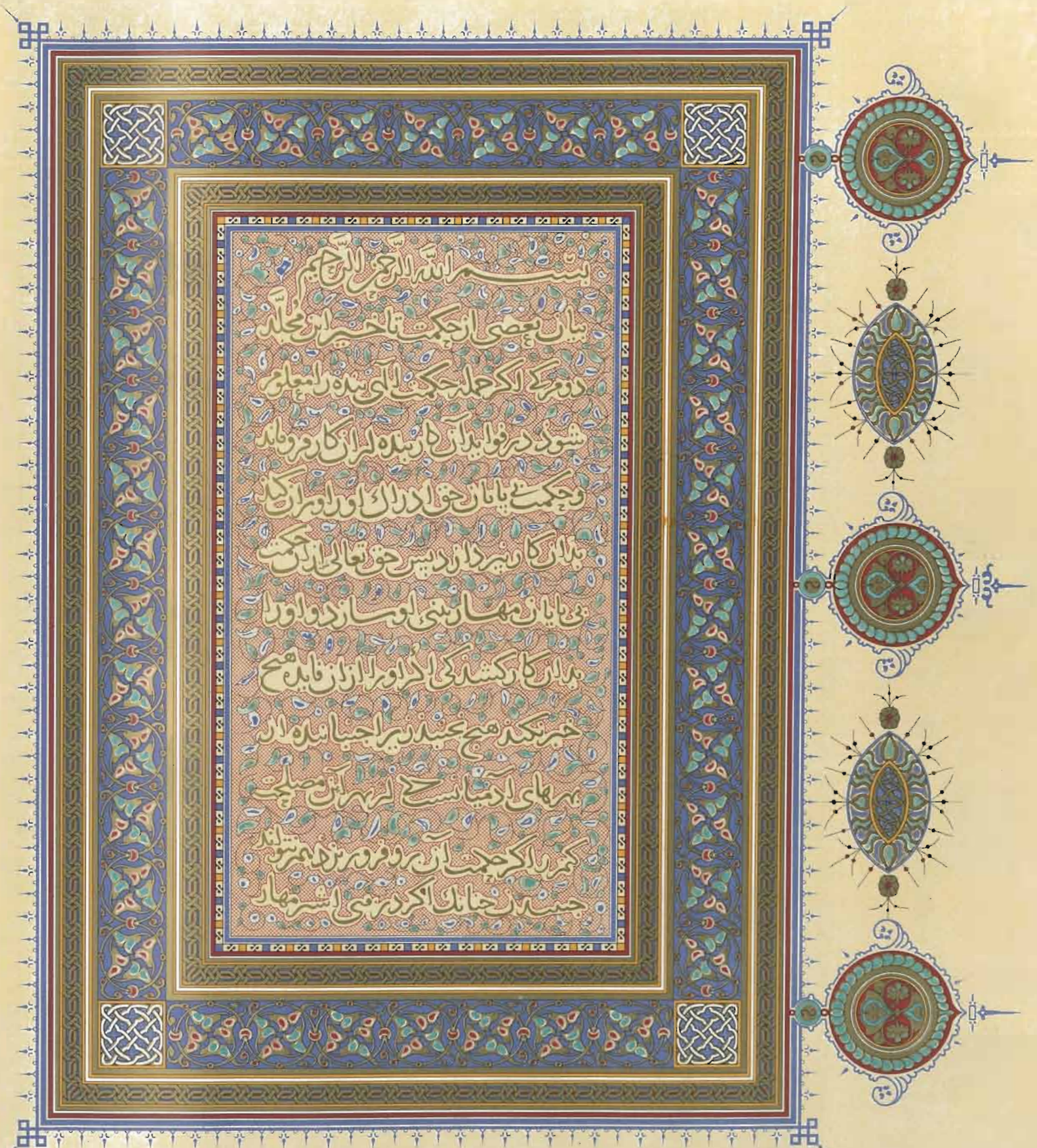
خورده بوذی ای وجود ناز ین
خورده بوذی ای وجود ناز ین

زان گیاه الئون پیر هیز ای شتر
زان گیاه الئون پیر هیز ای شتر









بیان سبب تاخیر افتادن انشاء این نیمهٔ دوم از کتاب

مثنوی نفح الله به قلوب العارفین و بیان شروع

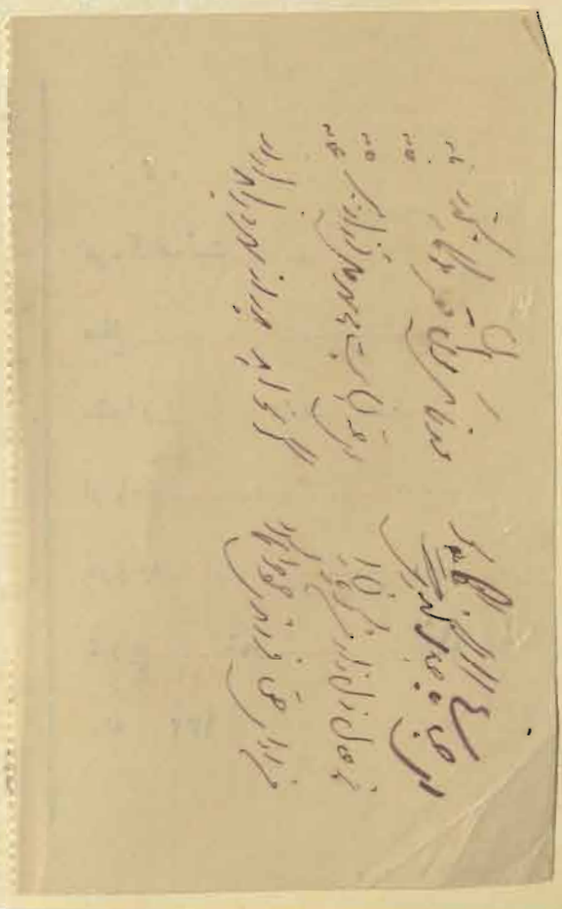
بعد از فتور و شروع وحی بر آدم بعد از فتور

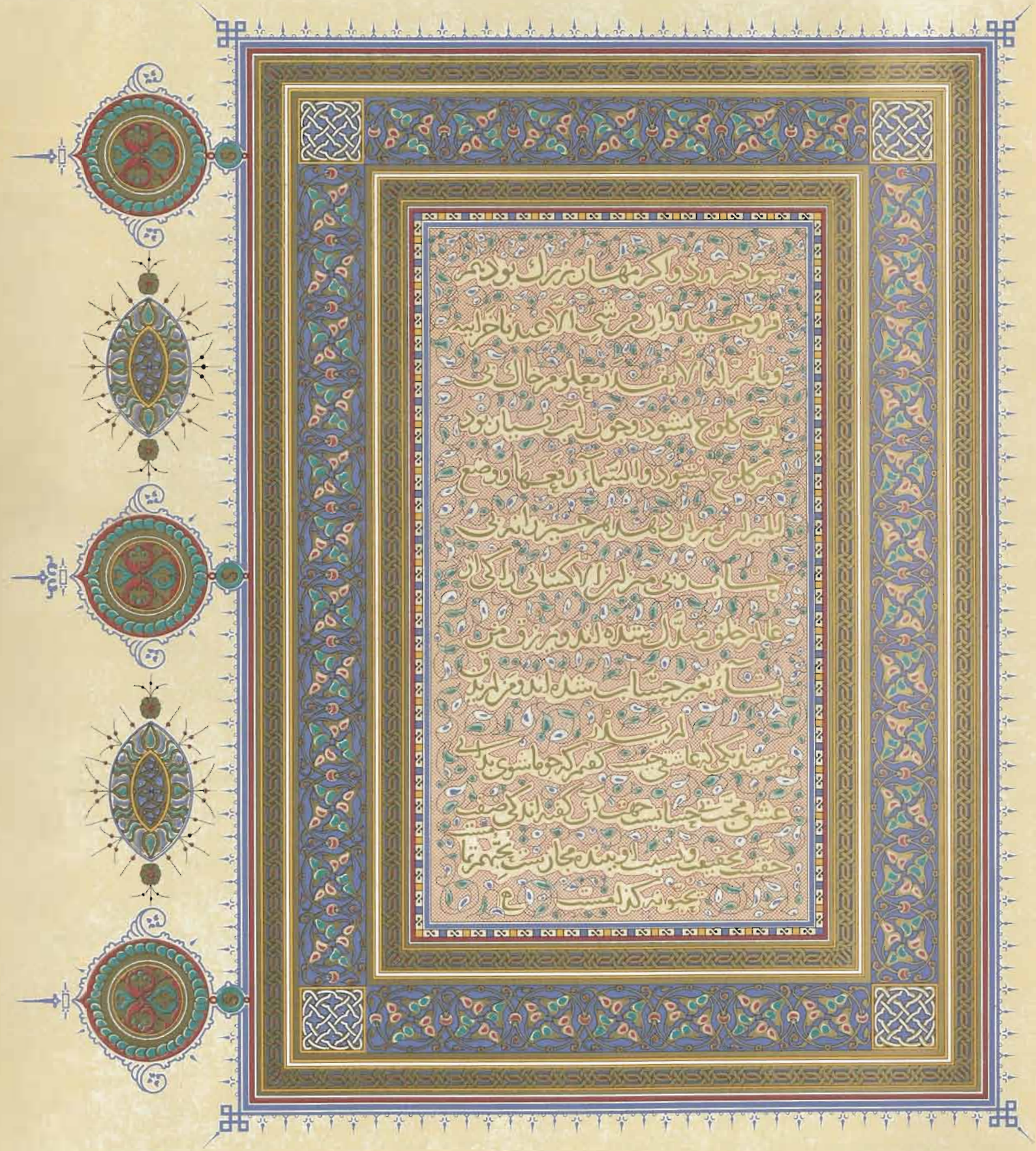
و انقطاع وحی بسبب زلت و سبب فتور هر

صاحب حالتی و سبب زوال آن فتور

بشرح صدور

والله اعلم





بجلد دوم از مثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی باید تا خون شیر شد
جون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گرداند ز اوج آسمان
جون زد دریا سوی ساحل بازکشت — چنگ شعر مثنوی با ساز کشت
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر شصد و شصت و دو بود
ساعدی شه مسکن این بازباد — تا ابد بر خلق این در باز باد
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان خلق و دهان
نور باقی بهلوی دنیای دون — شیر صافی بهلوی جرهای خون
یک قدم زد آدم اندر دوق نفس — شد فراق صد بهشت طوق نفس
گرچه یک مویند کنه گو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
گر دران آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
نفس با نفس دگر جون یار شد — عقل جزوی عاطل و بی کار شد
رو بجو یار خدایی را تو زود — جون جنان کردی خدا یارت بود
خلوت از اغیار باید نه زیار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افروزکشد و رو پنهان شود
همدم بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
یا ز آیینه بشوی جان را ز حزن — در رخ آیینه ای جان دم مزن
کم ز خاکی جونک خاکی یار یافت — از بهاری صد هزاران نو رسید
در خزان جون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
پس بخسپم با شم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس آن محبوس کهف
خواب بیداری جون یاد آیدش — وای بیداری که با دانش بود
زانک بی گلزار بلبل خامشست — غیبت خورشید بیداری کشد
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
مطلع شمس آی تو اسکندری — بعد از ان هر جا روی نیکو فری
جز خفاشت سوی مغرب دوان — جز در پاشت سوی مشرق روان

تا نزاید نخت تو فرزند نو — خون نکردند شیر شیرین خوش شنو
جون معراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنجها ناگفته بود
مثنوی که مثل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود
بلبلی زنجا برفت و باز کشت — بهر صید از معانی باز کشت
آف از ان در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای دهان تو خود دهانه دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
جون در و کامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون می شود از اختلاط
مجمود یوازوی فرشته می گریخت — بهر نانی حنظل آب جشم ریخت
بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
زانک با عقلی جو عقل جف شد — مانع بذ فعلی و بذ کف شد
جون ز تنهایی تو نومیدی شوی — در سایه یار خویشی شوی
انک در خلوت نظر بر دوخت است — آخر از راهم زیا را آموخت است
عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون کشد و ره پیدا شود
یار جشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
جونک مومن آینهٔ مومن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
تا نپوشد روی خود را زود زود — دم فرو خوردن نیابد هر دمت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
لفت یار بذ بلا آشفتنست — جونک او آمد طریقم خفتنست
یقظه شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
جونک زاغان جیمه بر بهمن زدند — بلبلان سنهان شدند و تن زدند
آنما با ترک این کلشن کنی — تا که تخت الارض را روشن کنی
خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشن گریست
بعد از ان هر جا روی مشرق شود — شرقها بر مغرب ناشق شود
راه جز راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مزاجم شرم دار

باسند خواب کهف خ

ع حسی هست جز این پنج حس — آن جوز تسخر و این حسها جوس — اندر آن بازار کاهل محشرند — حس مس را جون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می خورد — حس جان از آفتابی می چرد — ای بُرده رخت حیها سوی غیب — دست جون موسی برون آور ز جیب

ای صفات آفتاب معرفت — وآفتاب چرخ بندِ یک صفت — گاه خورشیدی و گه دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات حق — ای فزون از وهمها و زبیش و پس — روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای نقشین باجندین صُوَر — هم مشبّه هم مُوحّد خیره سر — گه مشبّه را مُوحّد می کند — لَه موحّد را مشوّر وَه می زند

لَه ترا گوید زهستی بوالحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن — گاه نقش خویش ویران می کند — آن شی تنزیه جانان می کند

جشم حس را هست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سُنّی در وصال — سخرهٔ حس اند اهل اعتزال — خویش را سُنّی نمایند از ضلال

هر که بیرون شد ز حس سُنّی و لیک — اهل بینش چشم عقل خویش بیک — پس بدیدی حس حیوان شاه را — بدیدی حس دیگر مر ترا

لُنبوذی حس دیگر مر ترا — جز حس حیوان زبیرون هوا — کی بحس مشترک محرم شدی — پس نبی آدم مکرّم کی بُدی

تا مُصوّر با مُصوّر کفتنت — با طل آمد نه ز صورت رفتنت — لُه همه مغزست و بیرون شد ز پوست — تا مصوّر با مصوّر پیش اوست

لُو تو کوری نیست بر اعمی حرج — ور نه رو کا لصّبر مفتاح الفرج — هم بسوزد هم بسازد شرح بند — پردهای دیده را داروی سبز

آینهٔ دل جون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک — هم ببینی نقش و هم نقّاش را — فرش دولت دار و هم فرّاش را

جون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن — در خیالش جان خیال خود بدید — شکر یزدان را که جون او شد پدید

خال در کاهت دلم را می فریفت — خال بر وی کو بخاکت می شکیفت — ور نه او خند ذمر امن کی خرم — ور نه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم — لقمه از خوم بدیرم این ازو — کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این یقین — طیّبات و طیّبین بر وی بخوان — لُزم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می کشند — باقیان از باقیان هم سر خوشند — نوریان مر نوریان را طالبند

جشم جون بستی ترا جان کند نیست — جشم را از نور روزن صبر نیست — تا بپیوندد بنور روز روز

جشم باز آ تا سجده گردد مر ترا — دانک جشم دل ببستی بر کشا — لُو همی جوید ضیای بی قیاس

جون فراق آن دو نوری شاق است — تا سه آوردت کتاب ذی جشمهاست — تا سه می آرد مر ان را پاس دار

او جو می خواند مرا من سُکرم — لایق جذبم و یا بند پیکرم — تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همجو روزم یا چو شب — لقمه می ننمود نقشم از کسی

لقمه آخر آینه از بهر چیست — نابلاند هر کسی لایق دلیست — آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الّا روی یار — روی آن باری که باشد زآن دیار — ور بدریا کار بر ناید بجو

زن طلب بنده بکوی تو رسید — در دمریم را نخرما بن کشید — شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلّی ترا دیدم ابد — دیدم اندر جشم تو من نقش خود — در دو جشمش راه رو شن یافتم

لقمه آخر خویش را من یافتم — ذات خود را از خیال خود بدید — لُ منم تو تو منی در اتحاد

نقش من از جشم تو آزاد شد — از جفا ق راه کی یابد خیال — لُ بینی آن خیالی دان ورد

درد و جشم غیر من تو نقش خود — باده از تصویر شیطان می جشد — نیستها را هست بیند لاجرم

جشمشان خانهٔ خیالست و عدم

چشم من چون سرمه دید از دود لاف
خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم

چشم را آنکه سناهی از کمر
از خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنوای کوهر شناس

در خیالت کوهری باشد چو میثم
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال ندانستن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه کشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند از نفر
تا هلال روزه را گیرند فال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید
ور نه من بینا ترم از لال را

گفت تو کن دست و بر ابرو بمال
انگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تو کرد ابرو مه ندید

گفت آری موی ابرو شد گمان
سوی تو آنگه تبری از گمان
چون یکی مو کژ شد از راه رَوَد

موی کژ چون پرده کرد دون برد
جون همه اجزات کژ شد چون برد
راست کن اجزات را از راستان

هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
هم ترازو را ترازو راست کرد

حال بر دلهای اغیار پاک
بر سر اغیار چون شمشیر باش
زانک آن خاران عدو را این کند

تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
آتش اندر زن بر کان چون سمند
جان بابا کی زدت ابلیس هین

تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس بابا بات کرد
بر سر شطرنج چستت این غرا

تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانک فرزین بندها داند بسی
در کلو ماند خس او سالها

جیب آن خس هم جاده و مالها
مال خس باشد جو هست ای شاب
زر برد مالت عدوی پرفنی

ره زنی را برده باشد ره روی

در دیدن مار کیره اژدها را مار کیری دیگر

دود کی از مار کیری مار برد
زابلهی آن را غنیمت می شمرد
مار کشت آن دزد را از زار

مار کیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش
دود عامی خواستی جانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد
زکرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را عیسی علیه السلام

گفت

گفت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حفر عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی

که بدان مرده تو زنده می کنی

مر مرا آموزگار احسان کنم
استخوانها را بدان یاجان کنم
لف خامش کن ز دان آن کار تو نیست
لایق انفاس و کفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز یاران پاک تر
وز فرشته در وشی در آک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

خود کرا فی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی آنکجاست
لف اگر من نیستم اسرار خوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان

لف عیسی یار بد این اسر از چیست
میل این ابله درون بیکار چیست
جون غم خود نیست این بیمار را
جون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ بیکانه را جوید رفو
لف حق ادبار آرد ادبار جو
خار و بیده جزای کشت اوست
گر کلی گیرد بکف خاری شود

هان و هان او را بجو در کلستان
برخلاف کیمیای متقی
ورسوی یاری رود ماری شود

لندن ذکر دز صوفی خادم را در تمار داشت بهیمه و لاجول خادم

صوفی مے کشت در دور رفیق
یک بهیمه داشت در آخر بیست
او بصد رصفه با یاران نشست

پس مراقب کشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور ریاش
جز دل اسپید هجون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
کام آهو دید و بر آثار شد

چند کاهش کام آهو در خور
بعد از ان خود ناف آهو هم بر
لاجرم زان کام در کامی رسید

دفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل کام و طواف
بصر عارف فتحت ابواب هاست

با تو دیو است و با ایشان دد است
با تو سنگ و با عزیزان کوهر است
پیر اند و خشت بینند بیش از ان

پیر ایشانند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای خود
پیشتر از نقش جان پذرفته اند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند
پیشتر از بحر دُرها سفته اند
پیشتر از کشت برداشتند

جون مرا یک مانع آن می شد اند
برملا یک خفیه خنک می زدند
جانشان در بحر قدرت تا بحلق

پیشتر از افلاک کیوان دیده اند
پیشتر از دانها نان دیده اند
پیش از ان کز نفس کل بایست شد

آن عیان نسبت با ایشان فکر است
ورنه خود نسبت بدو ران زد نیست
بی سپاه جنگ بر نصرت زدند

دیده جون به کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را
جون از ان در رست مشکل حل شود

در تموز کرم می بینند دی
در شعاع شمس می بینند نی
خورده میها و نموده شورها

آسمان در دور و ایشان جرعه نوش
آفتاب از جود شان زر بفت پوش
در فنای محض شی زاد دیده اند

برمثال موجها اعداد شان
در عدد آورده باشد باد شان
هم یکی باشند و هم شصد هزار

جون نظر در قرص دارد بی خود است
وانک شد محجوب ابدان در شکست
در دو رون دو زن ابدان ما

جون خدش علیهم نوره
منفرق هرگز نگردد نور او
نفس واحد روح انسانی بود

در بیان ناید جمال جمال او
هر دو عالم چیست عکس خال او
یک زمان یکدان ازی همن مکن

جونک من از خال خویش دم زنم
نطق مے خواهد کز بشکافد تنم
تا بگویم وصف خالی زان جمال

همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش یاری می کشم

بستن شاه بقرر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع تمام صورت حکایت.

گی گذارد آنک رشک دشمنیست | تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست | بگر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند و زبعد جرمدی کند
ان زمان بشنو چه مانع شد مکر | مستمع را رفت دل جای دگر | خاطرش شد سوی صوفی شفق | اند ران سودا فروشد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال | سوی آن افساند بهر وصف حال | صوفی آن صورت میپنداری عزیز | همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مو بزست ای پسر | تو مر دی زین دو بجیز اندر گذر | ور تو اندر نگذری اکرام حق | بلذ راند مرترا از نطبق
بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از رکه جذاکن دانه را

الزام کردن خادم کمان بردن کاروانیان کے بهیمه صوفی رنجورست ع

تعهد بهیمه و تخلف نمودن صح

حلقهٔ آن صوفیان مستفید | جونک در وجد و طرب آخر رسید | خوان بیاوردند بهر مهمان | از بهیمه یاد آوردند آن زمان
لف خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو | لف لاحول از چه افزون گفتنست | از قلیم این کارها کارمنست
لف ترکن آن جو شرا از نخست | کان خر پرست دندانهاش سست | لف لاحول از چه می گویی مها | از من آموزند این ترتیبها
لف پالانش فرو بند پیش پیش | داروی سنبل منه بر پشت ریش | لف لاحول آخر ای حکمت گزار | جنس تو مهانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما | لف آبش ده ولیکن شیر گرم | لف لاحول از تو تم بگرفت شرم
لف اندر جو تو کمتر کاه زن | لف لاحول این سخن کوتاه کن | لف حایش را بروب از سنگ و گل | و بوذتر ریز بر وی خاک خشک
لف لاحول ای بذل لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن | لف استان شانه پشت خر بخار | لف لاحول ای بذر شری بیار
خادم ان کف دمیان را بست | لف رفتم کاه و جو آرم نخست | رف و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بذان صوفی بیاد
رف خادم جانب او باشتاب | کرد بر اندر صوفی ریش خند | صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابهای دید با چشم فراز
کان خر شد و چنگ رکی ماند بود | پارها از پشت و رانش ربود | لف لاحول از چه افزون گفتنست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خر شد در راه رو | لا نچا هی می فتاد و کد بگو | کونه کون می دید ناخوش واقعه | فاتحه می خواند او و القارعه
لف چارپیست یاران جسته اند | رفته اند و جمله در کا بسته اند | ند که با ما اشت هم نان و نمک | من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس این | ور نه جنسیت و فا تلقین کند
باز می گفت ای عجب آن خادمک | کی بران ابلیس جوری کرد بود | لو همی خواهد مرو را مرل دزد
اهرمد اوت را سبب باید سنند | این چسد در خلق آخر روشنست | بر براذ ران چنین ظلم چراست
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | باز می گفت این کار بذ خطاست

باز گفتی جزم سوء الظن تست — هر که بد ظن نیست کے ماند درست
آن خر مسکین مسان خال وسنگ — ژنده پالان دریده پا لهنگ
خر همه شب ذکر می کرد ای اله — جَو رها کردم ز یک مشت کاه
آنچ از خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — ژنده بان تا خر بکوبد چال خویش
هر زمانش خلق بر می داشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
وان ذکر در رجل او می دید زنگ — وان ذکر در چشم او می دید سنگ
لف آن خر کو بشب لا چول خورد — جز بدین شیوه ندانند راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان لا جوابما
از دم دیو انگ او لا چول خورد — همچو آن خر در سر آید در نبرد
دور ره اسلام و بر پول صراط — در سر آید همچو آن خر از خباط
صد هزار ابلیس لا حول آرنده — آدما ابلیس را دو ما رهین
دم دهد تا پوست بیرون کند — وای او کز دشمنان این چنین
همچو شیری صید خود را خوش کُشد — ترک عشوه آجنی وخویش کُن
در زمین مردمان خانه مکُن — کار خود کن کار بیگانه مکُن
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی — جوهر خود را نبینی فربهی
مشک را بر تن مزن بر دل مال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
بر زبان نام حق و در جان او — گند ها از فکر بی ایمان او
آن نبات آنجا یقین عاریست — جای آن کز مجلس و عشرتست
این مدار آنها ز اکیر رهند — گور شان پهلوی گبر دارا نهند
جون تو جز رو در زخی بس هوشدار — جز سوی کُل خود نیارد قرار
ای برادر تو همان اندیشهٔ — ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر کلاهی بر سر جیبت زند — ور تو جون بوزی برونت افکند
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته
طبلها بشکست و جانها بگسلد — نیک و بد در هم کرا آمیخته
پیش از ینشان ز ما هم یکسان بدیم — نیستی کو ما نیک و بد بدیم
تا برامد آفتاب انبیا — لف ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند کوهر و خاشاک را — چشم را از نی خلد خاشاکها

صوفی اندر وسوسه دان خر جناب — جنس با جنس اجزای دشمنان
گشته از ره جملهٔ شب تا علف — گاه در جان کندن و که در تلف
باز با ان چال می کف ای شیوخ — رحمتی کو سوخت در خام شوخ
بس پهلو کش آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
خر فروشاند دوسه زخمش بزد — گرد با خر آنچ زان سگ می سزد
جونک صوفی برنشست و شد روان — رود را فاذن کرف او هر زمان
آن یکی لوشش همی بیجید سخت — وان دگر در زیر گامش جست لخت
باز می گفتند ای شیخ این نه چیست — دی نمی گفتی که شکر این خر تو بست
جونک قوت خر بشب لا چول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
خانهٔ دیو ست دلهای همه — لم پذیرا ز دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — روز عید آید دوست و تعظیم و ریو
عشوه های یار بد منیوش هین — دام بهن امن مرو تو بر زمین
دم دهد تا پوست بیرون کند — تا چو قصابی بکند از دوست پوست
سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو خادم دان مر اعانات خسان — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای او ست غمناکی تو
در میان مشک تر را جا شود — روز مردن کند او پیدا شود
آن منافق مشک بر تن مے نهد — روح را در رقعر گلخن می نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست — بر سر مبز ز گلست و سوسنست
طیبات آید بسوی طیبین — للخبیثین الخبیثات ست هین
اصل کینه دوزخست و کین تو — جز و آن کلست و خصم دین تو
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
طبلها در پیش عطاران بنین — جنس را با جنس خود کرده قرین
گرد آمیزند عود و شکرش — بر گزینند یک یک از یک دیگرش
حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزیند از دلها را بر طبق
قلب و نیکو در جهان بودی روان — جون همه شب بود و ما جون شب دوان
چشم داند فرق کردن زنگ را — چشم روزند از قلابکان
دشمن روزند آن زرهای کان — عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روز است آینهٔ تعریف او — تا ببیند اشرفی شریف او
پس حقیقت روز سرّ اولیاست — روز پیش ماهشان چون سایهاست
زان سبب فرمود یزدان والضحیٰ — والضحیٰ نور ضمیر مصطفیٰ
ورنه بر فانی قسم کفر است خطاست — خود فناحه لایق کف خداست
باز واللّیل است ستاری او — وان تن خاکی زنهاری او
وصل پیدا کشف از عین بلا — زان جلاوت شد عبارت ماقلی
آلت زر کربدست کفشکر — همچو دانهٔ کشف کرده ریگ در
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
زین سبب عیسی بذان همراه خود — در نیامویزد آن اسم صمد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست — جُفت باید جفت شرط زادنست
انگ دو کف و سه کف بس آرنش — متّفق باشند در واحد تنش
لُرکی لُوهی تو در میدان او — لِرد بری کرد از جوکان او
لُوش دارای اچول اینها را بهوش — دار وی دیده بکش از راه گوش
وان فسون دیو و رد لهای کژ — پس کلام پاک در دلهای کور
وز چه بنویسی نشانش می کنی — لُرچه حکمت را بتکرار آوری
ور بخوانی و بیندیشی سوی تو — اوز تو زود رکشد ای پرستیز
علم باشد مرغ دست آموز تو — اونیاید پیش هر نااوستا

بامر شاه باز را خانهٔ کبیر زن

دین نه آن بازیست کو از شد کژ بخت — سوی آن کهبر لوی آرد بخت
پا بکش سبب و پرش لوناه کرد — ناخنش ببرید و توتش کاه کرد
دست هر نااهل بیمارت کند — سوی ناذر آید تیمارت کند
رُو زشه در جُست و جو بیگاه شد — سوی آن کهبر و آن خرگاه شد
لُف هر چند از جزای کار تست — لُه نباشی در وفای یار درست
این سزای آنک از شاه خبیر — خیره بگریزد ز خانه گنده پیر
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — لُو تو نپذیری بجز نیک ای کریم
رُو مکن زشتی لُه نیکیهای ما — زشت آمد پیش از زیبای ما
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — زان دعا کردن دلت مغرور شد
لُرچه با توشه نشیند مرد من — خویشتن بشناس و منکر تر مشین

تا له محتاجی بزد اولاد را — چون بیامد الف ذان رو زکرد
لُف نااهلان نکردند بساز — عکس راز مرد حق دانند رو ز
مهر جاهل را بجز دان ای رفیق — قول دیگر کین ضحیٰ را خواست دوست
دید ناگه باز را در رو ذ و گرد — لا اُحبّ الآفلین گفت آن خلیل
جون کنی از خلد زی دوزخ فرار — آفتا بشر چون برامد زان فلک
باز می مالید پر بر دست شاه — هر عبارت جوز نشان حالتیست
لطف شد جان را جنایت جو کند — وآلت اسکاف بیش بر ذکر
خدمت خود را سزا پنداشتی — شد عصا اندر کف موسی گوا
هم سخن دیدی تو خود را باحذا — لُوند اندر نقص بر آلت نهذ
باز کف ای شه پشیمان می شوم — انگ بی جفتست و بی آلت یکیست

دین نه آن بازیست کو از شد کژ بخت — چون بیامد الف ذان رو زکرد
پا بکش سبب و پرش لوناه کرد — عکس راز مرد حق دانند رو ز
دست هر نااهل بیمارت کند — قول دیگر کین ضحیٰ را خواست دوست
رُو زشه در جُست و جو بیگاه شد — لا اُحبّ الآفلین گفت آن خلیل
لُف هر چند از جزای کار تست — آفتا بشر چون برامد زان فلک
این سزای آنک از شاه خبیر — هر عبارت جوز نشان حالتیست
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — وآلت اسکاف بیش بر ذکر
رُو مکن زشتی لُه نیکیهای ما — شد عصا اندر کف موسی گوا
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — لُوند اندر نقص بر آلت نهذ
لُرچه با توشه نشیند مرد من — انگ بی جفتست و بی آلت یکیست

دین نه آن بازیست کو از شد کژ بخت — در عدد شک و آن یک بی شکست
پا بکش سبب و پرش لوناه کرد — در سد کویان هم یکی کویان شوند
دست هر نااهل بیمارت کند — لُو ز خم دست شه رقصان شوند
رُو زشه در جُست و جو بیگاه شد — می نپاید می رود تا اصل نور
لُف هر چند از جزای کار تست — جون تو تا اهلی شوذ از تو بری
این سزای آنک از شاه خبیر — بندها را بگسلذ و ز تو گریز
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — همچو طاووسی بخانهٔ روستا

انک تو مستش کنی و شر کنیر
لرزمستی کژ روذ عذرش پذیر

ورچه پیرم رفت خون بنوازنم
جرخ بازی کم کند در بازنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی پر برهم زنم

قد رفندق افکنم بندی چو راق
بند تم در فعل صد جون سخیق

هر رسولی یک تنه کان ذرد ست
بر همه آفاق تنها بر ذ ست

احمد اجود یکیست اسپاه من
ماه بین بر جرخ و بشکافش چنین

دور تست ایرا که موسی کلیم
آن زمان کز موسی دون دور تو دید

لف یارب آن چه دور رحمتست
آن کز شب از رحمت آنجا راتست

لف یا موسی بذان نمودست
راه آن خلوت بذان بکشودست

من کریم نانم نایم بنده را
تا بکر یاند طمع آن زنده را

ور کرسنه خفته باشد نی خبر
وان در پستان حلق زهر در

هر کرامانی که می جویی بجان
او نمودت تا طمع کردی دران

لرنبودی کوشش احمد تو هم
می پرستیدی چو احمد ات صنم

لر بکوی شکر انرستی بکو
لر بت باطن همت برهاند او

سر ز شکر دین ازان بر تافتی
لر پذ رمیراث مفتش یافتی

چون بکر یانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خوش کر یهاست
چون کریبست انجر رحمت موج خاست

چلو اخر بین شیخ احمد خضرویه جمت
غریبان بالها رحق تعالی

نوذ شخی دایما او وامدار
از جوامردی که بوذان نامدار

هم بوام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقد در باخته

لف پیغامبر که در بازارها
دو فرشته می کنند ایذر دعا

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
چلن خرد قربانی خلاق کرد

پس شهیدان زنده زین رو اند و خوش
تو بذان قالب منگر کبر و ش

شیخ وامی سالها این کار کرد
می ستذ می داذ همچون بای مرد

چونک عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گشته نومید و ترش
درد دلها یارشد با درد ش

برکنم من برچم خورشید را
چون ناخر وف چون باشی مرا

لردهی کلکی علمها بشکنم
لر نبخشیم که را برکنم

هر یکی خصم مراجون پیل کر
در ضعیفی تو مرا با پیل کیر

زذ بران فرعون و بر شمشیرها
موسی آمذ در وغا با یک عصا

موج طوفان کشت از رشمشیر خو
نوح چون شمشیر در خواهید ازو

دور تست این دور نه دور قمر
تابد اند سعد و نحس ذ خبر

کاند رد صبح تجلی می دمید
چونک موسی رد نو دور تو دید

از میان دوره احمد برار
غوطه ده موسی خود را در بحار

پا بکش زیرا دراز ست این کلیم
لر تو زان دوری درین دور ای کلیم

تا شوذ بیذار و روذا جوید خورک
بینی طفلی بمالذ مادرک

فابتعثت امة مهدیة
کنت کنزا رحمة مخفیة

تا له یارب کوی کشتند ایتان
چند بت بشکست احمد در جهان

تابد انی حق او را بر امم
این سرت راست از سجده صنم

هم بذان قوت قوی دلها بذان
مر سرت را چون رها بذ از بتان

رستمی جان کند و مجان یافت زال
مرد میرانی چه داند قدر مال

چون نشکردم بسته دل بکشاس
لر نخواهم داذ خود تنها بش

لوذکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

تا غریمان چونک آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند

گفت او را کو تو حلوا بچند
گفت لوذک نیم دینار و دانگ زند

او طبق بنهاد پیش شیخ
تو بمن اسرار سرّ اندیش شیخ

حون طبق خالی شد از لوذک تهی
گفت دینارم بده ای بافرّ

لوذک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و چنین

کاشکی من لوذ کلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

از غریو لوذک آنجا خیر و شر
لوذ آمد کش بر لوذک از حشر

لوذ روم من پیش او دست تهی
او مرا بگشد اجازت می دهی

مال ما خوردی مظالم می برک
از چه بود از ظلم دیگر بر سرک

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی حون مه در لحاف

انگ جان در روی او خندد ز جهل
از ترش رویی خلقش چه کرند

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سکان و دوع ایشان چه باک

کار لوذ می کزارد هر کسی
آب نکند ارذ صفا بهر خسی

مصطفی مه می شکافد نیم شب
ژاژ می خاید زکینه بولهب

با لوذ سگ هر لوذ سد در کوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص الله

هم شذی تو زع کو ذ لوذ انگ جهل
همت شیخ آن سخا را کرد بند

شذ نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش جا تمی

چار صد دینار بر کوشد طبق
نیم دینار دگر اندر ورق

حون طبق را از غطا واکرد رو
خلق دیدند آن کرامت را ازو

ای خداوند خداوندان راز
ای خداوند خداوندان راز

ما که لوزانه عصاها می زنیم
لاجرم قند لبها را بشکنیم

ما ز موسی پند نگرفیم کو
گشت از انکار خضری زرد رو

لوذه با خشمت تعصب موسیا
از چاقت چشم موش آسیا

سرّ این آن بود کز هی خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

تا نگریند کو ذ لوذ حلوا فروش
بحر رحمت در نیاید بحوش

لوذ همی خواهی که آن خلعت رسد
لوذ همی خواهی که آن خلعت رسد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر

در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بزر

گفت ندا از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو

لوذ داشارت با غریمان کن نوال
تک ببرّد خوش خوریذ این را بحال

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم می روم سوی علم

می گریست از غبن کوذ لهای ما
های مرا بشکسته بودی هر دو پای

صوفیان طبل خوار لقمه جو
سگ دلان دهجو کرید روی شو

پیش شیخ آمد که ای شیخ دژ تنش
تو یقین دان که مرا استاد کشت

وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورده کن بادی چه بود

نانا ذیکر آن لوذ لک ریست
شیخ دیذ بست و در روی بنگرست

با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
فارغ از تشنیع و کف خاص و عام

انگ جان بوسد دهذ بر چشم او
کی خورذ غم از فلک و زخشم او

سگ وظیفهٔ خود بدرّد می کسترذ
مه وظیفهٔ خود برخ می گسترذ

خس خسانه می روذ بر روی آب
آب صافی می روذ بی اضطراب

آن مسیحا مرده زنده می کنذ
وان حمود از خشم سبک می کنذ

می خورذ شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ جغران بی خبر

تا کسی ندهذ بکوذ لهیچ چیز
قوت پران از زمین بیش است نیز

صاحب مالی و چالی پیش پیر
هدیه بفرستاذ کز وی بذ خبیر

خادم آمد شیخ را اکرام کرذ
وان طبق بنهاذ پیش شیخ فرذ

آه و افغان از همه برخاست زذ
های سر شحان و شاهان از چه بوذ

ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده لوف از ما سخن

ما جو کران ناشنیذه یک خطاب
هر زه گویان از قیاس خود جواب

با حنان خشمی که بالای شتاب
نور چشمش آسمان را می شکاف

شیخ فرموذ آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال

لف آن دینار اگر چه اندکیست
لیک موقوف غریو کوذکیست

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خوذ موقوف رای دان درست

پس بگریان طفل دیذه بر جهذ

ترسانیذ زاهد را کی گریی تا کو نشوی

زاهدی را کفت یاری در عمل
کم بینند نور حق خود جمله عمست
غم مخور از دیده کان عیسی تراست
لیک بیکاهی پر استخوان
زندکی تن مجو از عیسی است
این بدن خرکاه آمد روح را

کم پی تا چشم را نا بند خلل
در وصال حق دو دیده چه کمست
چند مردن تا بخشندت دو چشم را
بر دل عیسی منه تو هر زمان
کام فرعونی مخواه از موسی است
یا مثال کشتی مر نوح را

لفت زاهد از دو بیرون نیست حال
ور نخواهند دید حق را کو برو
عیسی روح تو با تو حاضرست
همچو آن ابله که اندر داستان
بر دل خود کم نه اندیشه معال
تو دل جون باشد میابد خرهی

چشم بند یا نبیند آن جمال
این چنین چشم شقی کو را رشو
نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
ذکر او کردم بهر راستان
عیش کم کن تا بیابد تو برد رکاه یک
خاصه جون باشد عزیز درکهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از میان مرجست یک شیر سیاه
لرزه را مغزی بذی اشکنش
لفت عیسی جون نخوردی جون درد
قسمتش کاهی ندد چرخش جو کاه
لقمه بنموده بما زان بوده
لرزه را روزی بذی اند بجهان
لرزه اند قسمت آن جوی خر
جون نمیرزد پیش او کز امر کن
خاک بر چشم استخوانی را کان
آن چه جشمست از کیا بینا بیش
دیده آبر دیکران نوحه کری
هر کجا نوحه کند آنجا نشین
زانک بر دل نقش تقلید است بند
لرزه را بر دل نقش تقلید است بند
لرزه را بر دل نقش تقلید است بند

از برای التماس آن جوان
پنجه زد کز نقشش را انتباه
خود بنوذی نقص الا بر تنش
لفت در قسمت نبوذم رزق خود
وجه نه وکرده تحصیل وجوه
آنجنان بنما بما آن را که هست
خود چه کاهستی مرا با مرد کار
اوبجای پا نصف در جوی سر
ای امیر آب ما را زنده کن
مانع اس سک بوذ از صید جان
زانچنانها جز که رسوایی نیست
مدتی بنشین و بر خود می کری
زانک تو اولیتری اندر حزن
رو بآب چشم بندش را برند
لرزه است جشم را برند
لرزه است جشم را برند

چکم یزدان از بی آن خام مرد
طه اش برکند مغزش ریخت زود
لفت عیسی جون شتابش کردی
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
ای میسر کرده بر ما ذره جهان
لفت آن شر ای مسیحا این شکار
این سزای آنک یابد آب صاف
او بیابد آنچنان نیغامبرش
همین سک نفس تر از نده مخواه
سک نه بر استخوان جون عاشقی
سه و باشد ظنها را کاه کاه
زابر کریان شاخ سبزه تر شود
زانک ایشان در فراق فانی اند
زانک تقلید آفت هر نیکوست
لرزه سخن کویند و مو با ریکتر
همچو نیست او نه او آنی خود
همچو نایی ناله زاری کند
نوحه کر لایق چد بیت و زناک
صنع کفار این سوزی بوذ

صورت آن استخوان را زنده کرد
مغز جوزی کاندرو مغزی نبوذ
لفت آن زو کز تو زو آشوفتی
صید خود نا خورده رفتد از جهان
سخره دیکار ما را وارهان
بوذ حاصل از برای اعتبار
همچو خر در جو بمیرد از کزاف
میر آبی زند کانی پروری
لوعدو جان تست از دیر کاه
دیو چه دارد از چه بر خون عاشقی
این چه ظنست ان کو آمد در راه
زانک شمع از کریه روشن تر شود
غافل از اصل بقای کانی اند
کز بوذ تقلید اکر کوه قویست
آن سر شر از ان سخن نبوذ خبر
آب از و بر آب خوران بکذرد
لیک بیکاهی خر بذ اری کند
لیک کو سوزد دل و دامان چاک
زان مقلد کهنه آموزی بوذ

همسن مشو غرّه بدان کف چرب
بار بر کاوست و برگردون چنین
هم مقلّد نیست محروم از ثواب
تو چه گر امرد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
متّقی گوید خدا از عین جان

گبر دیدستی گدا از کف بوس
پیش چشم او نه کم ماند ز پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گبر دل در تافتی کف لبش
ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساجری
تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظنّ آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می جست شب آن کنج و کاو

دست می مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیرا روشنی افزون شدی
زهره اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می خاردم
در دمن شب گاو می پندارdem
حق همی گوید که ای مغرور کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور

لا نَصدَعَنَّ ثُمَّ لَانَقطَعَنَّ ثُمَّ لَاَرتَحِلَنَّ
از من ار کوه احد واقف بدی
پاره کشتی و دلش پر خون شدی

لاجرم غافل در من بحیده ای
لَو اَنزَلنا هٰذا القُرآنَ عَلیٰ جَبَلٍ
تو نوی تقلید ازین واقف شوی
می نشان از لطف چون هاتف سوی

از پی روز مادران بشنیده ای
لَرَأَیتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً
تا بدانی آفت تقلید را
بشنو این قصّه ی تهدید را

فروختن صوفیان همهٔ مسافر را بجهت سماع

صوفی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش

اخیا طلبش کرد از سمو و خباط
چون قضا آید چه سود احتیاط
صوفیان تقصیر بردند و فقیر

ای توانگر که تو سیری هین مخند
بر گدایی آن فقیر دَرد مند
از سر تقصیر آن صوفی رمه

از ضرورت هست مردار ای مُباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند

ولوله افتاد در خانقه
کامشبان لوت و سماعست و شره
جمله از بن سبیل و از دیون جهند

ما هم از خلقیم و جان دارم ما
دولت امشب مهمان دارم ما
تخم باطل را ازان می کاشتند

وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند

گفت چون می دید میلانش بدوی
از طرب امشب نخواهم کرد کَی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد

در دف مطرح گرد آن پا کوفتن
راشتیاق و وَجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند

زان سبب صوفی بزد بسیار خوار
جز سکر آن صوفی کز نور حق
جز سیر خورد او فارغست از شک دق

با قیان در دولت او می زیند
چون سماع آمد ز اوّل تا کران
مطرب آغاز نهد یک ضرب گران

زین چرا ره پای کوبان تا سحر
گفت زنان خر برف خر برف ای پسر
گفت زنان خر برف آغاز کرد

از ره تقلید آن صوفی ببین
چون کند آن نوش و جوش از آن سماع
دوز کشف جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی ضلند — رفت از جست آن مسافر می فشاند — رخت از حجره برون آورد او — تا خر بر بند ذ آن همراه جو

تا رسد در هر مکان او می شتافت — رفت در آخر خر خود را بیافت — گفت آن خادم بآبش برده است — زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش من چنگی نخاست — گفت من خر را بتو نسپرده ام — من ترا بر خر موکل کرده ام

از تو خواهم آنچ من دادم بتو — بازده آنچ فرستادم بتو — گفت پیغامبر که دست هر چه برد — باید ش در عاقبت واپس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بدن — تک من و تو خانه قاضی دمن — گفت من مغلوب بودم صوفیا — جمله آوردند و بودم بیم جان

تو چگر بندی میان گربگان — ندر اندازی وجوی زان نشان — در میان صد کرسنه گرده پس صد سگ گربه مژمرده

گفت گیرم لقمه تو ظلما بستدند — تا صلاح خون من مسکین شدند — تو نیایی و نکوبی مر مرا — لقمه خرت رامی برند ای بی نوا

ور نه تو زیبی کنند ایشان ندم — صد ندارک بود چون حاضر شدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند — از زمان آدم این جنس طلبی مهیب

من ترا اکنون گر اقانعی کنم — این قضا خود از تو آمد بر سرم — چون نیایی و نکوبی ای غریب — پیش آمد این جنس طلبی مهیب

تا ترا واقف کنم زین کارها — تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویند کان باذوق تر

گفت واللّٰه آمدم من بارها — گفت آن را جمله می گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

بازمی گشتم که او خود واقف است — زین قضا را نیست مردی عارفست — خشم ابراهیم با بر آفلان

مر مرا تقلید شان برباد داد — که دو صد لعنت بر آن تقلید باد — عکس ذوقی آن جماعت می زدند — که شوی از بحر نه عکس آب کش

ور دلم زان عکس ذوقی می شدی — عکس چندان باید از یاران خویش — از صدف مگسل نکش آن قطره در

عکس آن اول ز تو آن تقلیدها — تا نشد تحقیق از یاران مبر — عقل او برجست از نور دلمع

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — زانک آن تقلید صوفی از طمع — در نفاق آن آینه چون ماستی

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — کرطمع در آبند برجاستی — من نخواهم مزد پیغام از شما

کرتو از ورا طمع بودی بمال — هر نبی کف با قوم از صفا — کرچه خود بوبکر بخشد جمله مال هزار

من دلیلم حق شما را مشتری — جیب مزد کار من دار یار — تا بدانی که طمع شد بند گوش

جمله مشتری که از حق پر بود — یک حکایت گو مت شنوم هوش — هم چنان باشد که موی اندر بصر

کی بود شبه شبه دُر عدن — پیش چشم اوخیال جاه و زر — از جهان در چشم او مردار شد

با طمع کی چشم و دل روشن شود — هر که از دیدار برخوردار شد — در نیابد نکته در گوش حرس

کرچه بد هی کیمیا او چر بود — صد حکایت گو شنود مدهوش حرص

تعریف کردن مُنادیان قاضی مفلس را در شهر

لاجرم در چرخ از شب کور بود

بود شهری مفلسی سخت و زمان — مانده در زندان بند بی امان — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره ندکس را که لقمه نان خورد — زانک آن لقمه رُبا کاوش برد — او کدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروّت را نهاده زیر پا — خسته زندان دوزخی زان نان ربا — زان طرف هم پیش آید آفتی

هیچ گنجی بی دد و دی دام نیست — جز خلوتگاه حق آرام نیست — نیست پا مزدی دقّ الحصیر

والله ار سوراخ موشی در رَوی
مبتلای گربه جنکانی شوی

و رخیالاتش نیابد ناخوشی
می کند از هیچ موم اژدهائی

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالات کیمیای مس بود

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی آورد چیر

لُطف پیغامبر خدایش اعان نداد
هر کرا صبری نباشد در نهاد

زانک در چشمت خیال کژ آید
ز خیال مومنی در چشم دوست

نیم او مومن بود نیمش کبر
نیم او حرص آوری نیمش شکر

هیچو کاوی نیمه چیتش سیاه
نیمه دیگر سپید هیچو ماه

یوسف اند در چشم اخوان چون ستور
هم وی اند در چشم یعقوبی حور

چشم ظاهر را ببیند آن چشم دان
هر چه آن بیند بگردد از بنان

ز خیالاتش بود صاحب جمال
آدمی را فربهی هست از خیال

با خیالات خوشان دار خط
در میان ما و کژدم کرتر ا

کان خیالات فرج پیش آمدست
صبر شیرین از خیال خوش شدست

چیست لاصبر فلا ایمان لَه
صبر از ایمان بیابد سر کله

هم وی اند در چشم آن دیگر نگار
آن یکی در چشم تو باشد چو مار

گاه ماهی باشد او گاه شمست
گاه در یک تن هزاران فعل هست

باز منکم کافر و کم منکم مومن
لُطف یزدان فی عدوه و فی الحسن

هر که این نمه بیند رد کند
هر که آن نمه بیند کد کند

چشم فرع و چشم اصلی نابدید
از خیال بد مرو را زشت دید

این دکان بربند و بگشا آن دکان
تو مکانی اصل تو در لامکان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

باوکیل قاضی ادراک مند
اهل زندان در شکایت آمدند

کند بین زندان همانا او مُتیر
یاوه تاز و طبل خوارست و مُضر

پیش او هجت ارت شصت کس
گر کند خود را اکر تو پیش بس

در زمان پیش آید آن دُرنج کلو
حجتش این که خدا گفتا کلوا

یا ز زندان تا روز ان کاویش
یا وظیفه کن رَوَ قفی لُقمه ایش

سوی قاضی شد وکیل با نمک
لُطف با قاضی شکایت یک بیک

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

لُطف خان و مان من ز احسان تست
هیچو کا فرجتم زندان ز تست

هیچو ابلیسی که می گفت ای سلام
رَبِّ اَنظِرنی اِلی یَومِ القیام

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زادِ ره نانی بود

له بد درویشی کم تهدید شان
له بزلف و خال بندم دیدشان

از نماز و صوم و صدقه بیچارگی
قوت ذوق آید بر ذی کارگی

یک سگ در هر زاران می رود
هر که در وی رُفت او وی می شود

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

باز گو از آزمایش مَرد دون
له سلام ما بقاضی بر کنون

از وقاحت نی صلا دی نی سلام
چون مگس حاضر شود در هر طعام

در بصد حیلت کشاید طُعمه
مرد زندان را نیابد لُقمه

ظل مولانا ابد پاینده باد
زین حنین قحط سه ساله داد داد

دادکن الاستغاث الاستغاث
ای زنت خوش هم ذکور و هم اناث

پس بفحص کرد از اعیان خویش
خواند او را قاضی از زندان پیش

سوی خانه مُرد در یک خویشرو
لُطف قاضی خیز ازین زندان برو

خود نمیرم من ز تقصیری دگر
کز زندانم برانی تو بَرَد

تا که دشمن زادگان را نی کشم
ماند بین زندان دنیا من خوشم

تا برارند از پشیمانی غریو
نی ستانم که بمُرد و که برو برو

وا لک هست از قصد این سگ در حمست
قوت ایمانی در بن زندان کسست

قد هَلَکنا آه من طُغیانه
اَستَعیذُ اللّه من شَیطانه

دیو پنهان کشته اند زیر نمد
هر که سردت کرد می دان کو دردست

که خیال علم و کاهی خان و مان
که خیال فرجه و کاهی دکان

هان بگو لا چو لها اندر زمان
از زبان تنها نه بلکه از عیان

گفت ایشان متهم باشند چون
می گریزند از تو می گیرند خون

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم برادر بار و برافلاسش گوا

گفت قاضی کش بگیرید فاش
گرد شهر این مفلس است و بی تلاش

هیچ کس نشنید بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را تسو

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

مفلسی دیوار این دان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

ورکنی او را بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری

کرد بیچاره بسی فریاد و درد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

برشتر بنشست آن قحط کران
صاحب اشتر نبی اشرد روان

پیش هر حمام و هر بازار که
گرده مردم جمله در تشویش نگه

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض تا ند هد کس او را یک پشیز

هان و هان تا او چرا نبود کم کند
چونک کار آرد کره محکم کند

خوش دمست او و کلوخین بس فراخ
با شعار و نو دثار و شاخ شاخ

حرف حکمت بر زبان تا حکیم
حلهای عاریت دان ای سلیم

خون بشبانه ان شتر آمد بزیر
گرد گشتش منزلم دور ست و دیر

گفت تا اکنون چه می کردیم بس
هوش تو کو نیست اندر خانه کس

گوش تو پر بوده است از طبع خام
پس طمع کرمی کند کو ای غلام

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
برنزد کو از طمع پر بوذ پسر

آنچ او خواهد رساند آن بجشم
از جمال و از کمال و از کرشم

گوش پر چاره ست هین تا چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

گفت پیغامبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

چشم را ای چاره جود رکمال
هین منه جون چشم گشته سوی جان

باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

تا رگاه صنع حق چون بشنبست
جز معطل در جهان هست کیست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گفت هین تا چاره گیرد گوش تو
گرچه جوی خون بوذ نیلش کنی

گفت پیغامبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

گفت قاضی مفلسی را زا نما
ور تو می خواهند هم تا وارهند

گفت اینک اهل زندانت گوا
زن غرض باطل گواهی می دهند

گفت قاضی حال او چون است بگو
گفت مولا دست از این مفلس بشو

گو بگو او را منادی ها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هر که دعوی آرد شش اینجا بفرس
بیش زندانش نخواهم کرد من

آدمی در حبس دنیا زان بوذ
تا برون کا فلاس او ثابت شوذ

گوذغا و مفلس است و بد سخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

حاضر آوردند خون فته فروخت
اشتر کردی که هیزم می بروخت

اشترش بردند از بهر کار چاشت
تا شب و افغان او سودی نداشت

سوبسو کو بلو می تاختند
تا همه شهر ش عیان بشناختند

ده منادی کو بلند آواز بود
تُرک و کرد و رومیان و تازیان

ظاهر و باطن ندارد جبهه
مفلسی قلبی دغایی دبه

ور نخواهم کرد زندان مرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

گر بپوشند بهر مکر آن جامه را
عاریه ست آن تا فریبد عامه را

گرچه دزدی جامه پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست

بر نشستی اشترم را از بکاه
جوزها کردم کم از اخراج گاه

طبل افلاسم بخرخ سابعه
رفت و تو نشنیدی بذ واقعه

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلسست و مفلست این قلتبان

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچ او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت و ز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل از آن
رفت حاجت حق کند آن را عیان

یک زمان درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش نه فرمان او

این جهان از بی جهت بنیاد شد
له زبی جایی جهان را جا شدست

جای دخلست این علم از وی مرم
جای خرجست این وجود بیش و کم

یاذده ما را سحنهای دقوق
له ترا رحم آورذ آن ای رفوق

گر خطا گفتم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

این جهان مینا کریها کارتست
این جهان اشیرها اسرارتست

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هوا و اندیشه و شادی و غم

برده از خویش و پیوند و رشت
گرده در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد می کند ... وانچ ناپیداست مسند می کند ... عشق او پیدا و معشوقش نهان ... یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی ... نیست بر صورت نه بر روی هستی ... آنچ معشوق است صورت نیست آن ... خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچ بر صورت تو عاشق گشته ای ... چون برون شد جان ازو برداشته ... صورتش برجاست این بیرون چیست ... عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچ محسوس است اگر معشوق ماست ... عاشقستی هر که او را جویهاست ... چون وفا آن عشق افزون می کند ... کی وفا صورت دگرگون می کند

پر تو خورشید بر دیوار تافت ... تا بش عاریتی دیوار یافت ... بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ... وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ... خویش بر صورت پرستان دیگ پیش ... پر تو عقلست آن بر حس تو ... عاریت می داند مذهب بر حس تو

چون زر اندود است خوی دلبشر ... ور نه چون شد شاهد تر پیش خر ... چون فرشته بود همچون دو شد ... کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستاند آن جمال ... اندک اندک می دهد او را کمال ... رو نعمر تنگسه بخوان ... دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست ... دولتش از آب حیوان ساقیست ... خود هم او آبست و هم ساقی و مست ... هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

ان یکی را تو ندانی از قیاس ... بندگی کن تا ز کم خا ناشناس ... معنی تو صورتست و عاریت ... بر مناسب شادی و بر قا فیت

معنی آن باشد که بستاند ترا ... بی نیاز از نقش گرداند ترا ... معنی آن نبود که نور و رو کند ... مرد را بر نقش عاشق تر کند

نور را قسمت خیال غم فزاست ... بهر جشم این خیالات فناست ... چرف قرآن حاضر یران معتلند ... خر نبینند و بپالان بر زنند

چون تو بینایی بی خر رو که جست ... جند پالان دوزی ای پالان پرست ... خر جوهست آید بقش پالان ترا ... کم نکردد نان جو باشد جان ترا

پشت خر دکان رسالت و مکسبست ... دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست ... خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ... خر برهنه نی که رایک شد رسول

النبی تدرکب معرّوریا ... قال النبی قیل سافر ما شیا ... شد خر نفس تو بر میخش ببند ... جند بگریزد ز کار و بار چند

با صبر و شکر او را برد نیست ... خواه در صد سال راهی می بیست ... هیچ دانی روز را غیری برند ... هیچ کس ندرود تا چیزی نخورد

طبع خامست آن مخور خام ای پسر ... خام خوردن علت آرد در بشر ... کان فلانی یافت گنج ناگهان ... من همان خواهم مه کار و مه دکان

کار پخته است آن دان هم نادرست ... لب باید کرد تا تن قادرست ... لب کردن گنج را مانع کیست ... پا مکش از کار آن خود در تست

لا اکر این کردمی یا آن دکر ... ز اکر گفتن رسول با زفاق ... منع کرد و لفت آن هست از نفاق

کان منافق در اکر لفتن بمرد ... وز اکر لفتن بخر حسرت نبرد

مثل ع

آن غریبی خانه می جست از شتاب ... دستی بردش سوی خانهٔ خراب ... لفت او را اکر ستفی بذی ... پهلوی من مر ترا لشکر شدی

هم عیال تو بیاسودی اکر ... در میانه داشتی حجره دکر ... لفت آری پهلوی یاران بهشت ... لیک ای جان در اکر توان نشست

این همه عالم طلب کار خوشند ... ز رخوش ترویر اند را تشند ... طالب زر کسته جمله پر و خام ... لیک قلب از زر زند انند چشم عام

پر توی بر قلب زد حاصل ببین ... لی مجال زر را مکن از ظن کزین ... ز مجال داری کزین کن و نه رد ... نزد دانا خویشتن را کن کرو

یا مجال باید میان جان خوش ... ور ندانی ره مرو تنها تو پیش ... آشنایی که کشد سوی فنا ... بانک غولان هست بانک آشنا

بانک می دارد که هان ای کاروان ... سوی من آیید نک راه و نشان ... نام هر یک می برد غول ای فلان ... تا کند از خواجه دا از آنکلان

چون رسد آنجا بیند گرگ را شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر — جون بود آن بانگ غول آخر بکو — مال خواهم جاه خواهم راب رو

از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها — جشم نرگس را ازین کرکس بدوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را صادق داشتی — رنگ می را باز دان از رنگ کاس — دیده پیدا کند صبر و درنگ — دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها — زهر آن بینی بجای سنگها — آفتاب حرخ پیمایی شوی — آفتاب حرخ پیمایی شوی

ها رکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه پیشش عیان — خارج آن کارستر اپیش دید — خارج آن کارستر اپیش دید

ها رگه جون جای باش عاملست — انک بیرونست ازوی غافلست — تا ببینی صنع و صانع را بهم — تا ببینی صنع و صانع را بهم

ها رگه جون جای روشن دیدگیست — پس برون کارگه پوشیدگیست — لاجرم از کارگاهش کور بود — لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می خواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در — زیر لب می کرد هر دم ریش خند — زیر لب می کرد هر دم ریش خند

صد هزاران طفل کشت ازین گناه — تا که موسی نی نیاید برون — لرد در کردن هزاران ظلم و خون — لرد در کردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد — زیر بد بدی کارگاه لایزال — دست و پاش خشک لکنتی ز لجال — دست و پاش خشک لکنتی ز لجال

اندرون خانه اش موسی مغاف — همچو صاحب نفس کوتس پرورد — برد کرکس طرز چقلی می برد — برد کرکس طرز چقلی می برد

کین عدو را آن چنین دردست و شست — او چو فرعون و نشش موسی او — او ببیرون می درد کو کو کو

نقشش اند رخانه تن تا زنین — برد کرکس دست می خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که ماهیش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم ماذر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت — یاد ناوردی تو چق ماذری

هی تو ماذر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بلوای زشت خو — کشتش کان زخال ستاد و پست

لف آن کس را بکش ای مختشم — لف پس هر دو زمردی را کشم — نای او برّم بهست از نای خلق

نفس تست آن ماذر بد خصیب — له فساد است در هر ناجیب — هر دمی قصد عزیزی می کنی

از زنی این دنیای خوش بر تست شک — از نبی او با حق و با خلق جنگ — کس ترا دشمن نماند در دیار

ترشکال آرد کسی بر کف ما — از برای انبیا و اولیا — پس چرا شان دشمنان بودند و حسود

ترش نه تو ای طلب کار صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب — زخم بر خود می زدند ایشان چرا

دشمن آن باشد که فصد جان کند — دشمن آن بود که خود جان می کند — او عدو خویش آمد در حجاب

تا بش خورشید او را می کشد — رنج او خورشید هر گز کی کند — مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشند جمله کافران — از شعاع جوهر پیغامبران — جشم خود را کور و کژ کردند خلق

جون غلام هندوی لوکن کشد — از ستیزه جواجه خود را می کشد — تا زیانی کرده باشد خواجه را

ترشرو ذیمار دشمن باطبیب — ور کند لوذ عداوت با ادیب — راه عقل و جان خود را خود زدند

ها زری کرخشم کبرد ز انقلاب — ما هیی کرخشم می گیرد ز آب — عاقبت کبود سیاه اختر از ان

کو ترا چون آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت و هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور ندوشاخستت مشو تو چار شاخ

تو چو دیدی کز فلان من کمترم
می فزاید کمتری در اختترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلک از حمل کمیها بترست

آن ابلیس از تنک وعار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلک خون بالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جُست و جو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا بد بد آید حسدها در خلق
زانک کس را از خدا عاری نبود
هیچ اهلیت به از خری نکو

آن کسی کش مثل خود پندارد اش
زان سبب با او حسد بردارد اش
حق مقرر شد بزرگی رسول
چاسد حق هیچ دیّاری نبود

تا قیامت آزمایش دایمست
پس حسد ناید کسی را از بتول
هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

خواه از نسل عمر خواه از علیست
پس امام حق قایم آن ولیست
مهدی و هادی و یَسای راه جو
او چو نورست و خرد جبریل او

وان ولی کم از و قندیل اوست
زانک هفصد پرده دارد نور حق
وانک زین قندیل گم مشکات ماست
پردهای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از صعف خویش
وز صف پیش از ضعیفی بصر
جشمشان طاقت ندارد نور بیش

اولیا اندل اندل کم شود
روشنی کو چیات اولست
سیب و آبی خاصیی دارد خفیف
رنج جان و فتنهٔ این چولست

هست آن آهن فقیر سخت کش
آتشی لو اصلاح آهن بازرست
بی حجاب آب و فرمان از آب
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست

یا مکانی در میان تا آن هوا
چاجب آتش بود بی واسطه
پس دل عالم و بست ایراکه تن
واسطه دیگی بود یا تابه

پس نظرگاه شعاع آن آهنست
پس فقیر آنست کو بی واسطه ست
تا نگردد نیکوی ما بدی
دل نباشد تر چه داند گفت و گو

اینک کفم هم نبد جزوی خودی
پای کژ را لغش کژ بهتر بود
مرکرا را دستگه بردر بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام از زان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید
آدمی مخفیست در زیر زبان
یافتش زیرک دل و شیرین جواب

این زبان پرده ست بر گاه جان
چون بادی پرده را از هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا بُند مست
یا در و گنج و مارست بر گران

بی تامل او سخن گفتی چنان
گر پسر با صد تامل دیگران
نور هر گوهر ز تابان شدگی
لفتیی در باطنش دریاستی

نور گوهر نور چشم ماشدی
چون سوالست این نظر در اشتباه
هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی ز و صد ماه

راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نانمک‌جواب — فکرت اندر کژ مبین نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن قمر

هر جوابی کان نه کوش آید بدل — چشم کف از من شنو آن را بهل — گوش ده لاله‌ست و چشم اهل وصال — چشم صاحب‌حال دان کو شد اصاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات — زآتش ار علت بقش شد از سخن — سخت‌کی جود یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این بعین خواهی در آتش در نشین — گوش چون نانمک بود دیده شود — ور نه قفل در گوش بچیده شود

این سخن پایان ندارد باز کرد — تا که شه با آن غلام ماه‌رخ چه کرد

برامکردن شاه یکی را از لشکر و غلام و از وی دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا — آن ذکر را کرد اشارت که بیا — کاف رحمت کفتمش تصغیر نیست — جذ کوذ فرزند کم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او کنده دهان دندان سیاه — چون شه ناخوش شد از گفتار او — جست و چیزی کرد هم زاسرار او

لف با این شکل و این کند دهان — دور بنشین لیک آن سو تر مران — له تو اهل نامه و رقعه بدی — نه جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم — تو حبیب و ما طبیب پر فنیم — بهر کیکی تو کلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بکو — تا ببینم صورت عقلت نکو — سوی حمامی که رو خود را بخار — این ذکر را لف حه تو زیر کی

صد غلامی در حقیقت نه یکی — آن نه له خواجه تا شش تو نمود — از تو ما را سردی می کرد آن جسود

چیز و نامرد و چنینست و چنین — لف پیوسته بدستاور است کو — راست گویی من ندیدستم جواو

هر چه گوید من نگویم آن تعب — کژ ندانم آن نکو اندیش را — متهم دارم وجود خویش را

من نبینم در وجود خود شها — هر کسی از عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ دی از اصلاح خویش

لاجرم گویند عیب همدگر — من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من

نور او از نور خلقانست بس — لمیزد دیدش او باقی بود — زانک دیدش دیدش خلاقی بود

روی خود محسوس بیند پیش رو — لف اکنون عیبهای او بگو — آنچنان که لف او از عیب تو

لد خدای ملکت و کامنی — لف های شه من بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مراخوش خواجه تاش

عیب او صدق و وفا و مردی — کمترین عیبش جوامردی رداد — آن جوامردی که جان را هم بداد

چه جوامردی بود کان را ندید — وز بدیدی کی جان بخلش بدی — بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

لوز جوی آب نابینا بود — لف پیغامبر که هر له از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین

هر زمان جودی دکر گون زاید — جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

شاد دارد دید دود خواص را — پس بعالم هیچ کس نبود بخیل — زانک کس چیزی نبازد بی بدیل

دید دارد کار جز بینا نرست — عیب دیگر ان له خود بین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو

با همه نیکو و با خود بد بدست — لف شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار

زانک من در امتحان آدم ورا | شرمساری آیدت در ماورا

قیصر غلام در صدق و وفای یار خود از طعنهٔ طرّار خود

لُف نه والله باالله العظیم | مالک الملک و برحمان و رحیم | آن حذایی که فرستاد انبیا | نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن حذا وندی که از خاک ذلیل | آفرید او شهسوار ان جلیل | پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بلذ دانید از تک افلاکیان
بر کرف از نار و نور صاف ساخت | وانکه او بر جملهٔ انوار تاخت | آن سنا برقی که بر ارواح تاف | تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن گز آدم رُست رد دست شپش چند | پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید | نوح از ان کوهر که برخوردار بود | در هوای بحر جان دُر بار بود
جان ابراهیم از ان انوار زف | تی چذ رد در شعلهای نار زف | جون اسمعیل در جویش فتاد | پشر دشنهٔ ابد ارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد | جون سلیمان بذ وصالش را ضیع | دیو کشتن بلد فرمان و مطیع
در قضا یعقوب جون بنهاد سر | جشم روشن کرد از بوی پسر | یوسف مه رُو جو دید آن اقتاب | شد جنان بیذار در تعبیر خواب
جون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یک لقمه کرد | نرد بانش عیسی مریم جو یافت | بر فراز کنبد چارم شتافت
جون محمّد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد او در دم دو نیم | جون ابوبکر آیت تو نیس شد | باجنان شه صاحب و صدیق شد
جون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را جو دل فاروق شد | جون عثمان آن عیان را عین کشت | نور فایض بود ذی النورین کشت
جون ز رویش مرتضی شد در فشان | کشف او شیر خدا در مرج جان | جون جنید از جند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه داد | نام قطب العارفین از حق شنید | جون کرخی نرخ او را شد چرس | شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد | کشف او سلطان سلطانان بداد | وان شقیق از شق جن راه شکر | کشف او خورشید رای و تیر طرف
صد هزاران بادشاهان نهان | سر فرازانند از ان سوی جهان | نامشان از شک جن پنهان بماند | هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نوران بدان | کاندران بحرند همجون ماهیان | بحر جان و جان بحر ار کوهش | نیست لایق نام نومی جو میش
حق آن آنی که این و آن از وست | مغزها نسبت بذ و باشند پوست | از پی صفات خواجه تاش و یار من | هست صد جند از که ابر کفار من
انچ می دانم ز وصف آن ندیم | با ورت ناید چه گویم ای کریم | شاه کف اکنون از ان خود بگو | چند گویی آن ان و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ | از تک دریا چه دُر آوردهٔ | روز مرگ این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لجد کین چشم را خاک آکند | هست انج کور را روشن کند | آن زمان که دست دیانت بر درد | پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کن جان حیوانی نماند | جان باقی بایذت برجا نشاند | شرط من جا با لجسن به کرد نست | ان حسن را سوی حضرت برد نست
جوهری داری ز انسان یا خری | این عرضها که فنا شد جون پری | جون لا یبقی ز ما بین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را | تا مبدّل کشت جوهر ز ین عرض | جون ز پرهیزی له زایل شد مرض
کشف پرهیز عرض جوهر بحل | شد دهان تلخ از پرهیز شهد | از زراعت خاکها شد سنبله | دار وی نو کرد نورا سلسله
ان نکاح زن عرض بذ شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد ز ما | جفت کردن اسپ و اشتر را عرض | جوهر کرّه بزایید ز عرض

هست آن بستان نشاندن هر عرض — کِش جوهر گشت بستان نیک غرض — هم عرض دان کیمیا بردن نکار — جوهری زان کیمیا گردد بیار

صیقلی کردن عرض باشد نشا — زین عرض جوهر همی زاید صفا — پس مکو کِ من عملها کرده ام — دخل آن اعراض را بنما سرم

این صف کردن عرض باشد حشش — سایهٔ بزدانیِ قربان مکش — لف شاها بی قنوط عقل نیست — گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز کِ پاس بنده نیست — گر عرض کان زف باز آینده نیست — گر نبودی مر عرض را نقل و حشر — فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر — چشر هر فانی بود گونی دگر — نقل هر چیزی بود هم لایقش — لایق کُلّه بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را نو تنیست — بنکرانند رخ دنه تو بوذی عرض — جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنکرانند رخانند و کاشانها — در مهندس بوذ چون انسانها — آن فلان خانه کِ ما دیذیم خوش — بوذ موزون صفّه و سقف و درش

از مهندس آن عرض راند نشها — آلت آورد و ستون از بیشها — جیبت اصل و مایهٔ هر پیشه — جز خیال و جز عرض راند نشه

جمله اجزای جهان رایی غرض — در نکر حاصل نشذ جز از عرض — اوّل نکر آخر امذ در عمل — بیت عالم جان ذ اوّل تا بآخر

میوها در فکر دل اوّل بوذ — در عمل ظاهر بآخر می شوذ — جوز عمل کردی شجر بنشاندی — اند آخر حرف اوّل خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّل است — آن همه از بهر میوه مرسلست — پس بسری کِ مغز آن افلاک بوذ — اند آخر جولهٔ لولاک بوذ

نقل اعراضست این بحث و مقال — نقل اعراضست این شیر و شغال — جمله عالم خود عرض بوذند تا — اند درن معنی بیامذ هل اتا

این عرضها از چه زاید از صوَر — وین صوَر هم از چه زاید از فکر — این جهان یک فکرتست از عقل کل — عقل جوز شاهست و صورتها رسل

عالم اوّل جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن — چاکر ن شاها جنایت می کنند — آن عرض ها خلعت شذ در نبرد

بنده ان جوز خدمت شایسته کرد — آن عرض ها خلعت شذ در نبرد — این عرضها جوهر آن بیضت و طیر — آن عرض ها جوهر آن زایند سیر

لف شاهنشه جسن گیر المراد — این عرضهای تو یک جوهر نزاد — لف مخفی داشتست آن را خرد — تا بوذ عیب این جهان زینک و بیل

زالک گر پیذا شذی اشکال فکر — کافر و مومن نگفتی جز کِ ذکر — پس عیان بودی نه غیب شاه را — نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درون عالم بت و بتگر بدی — جوز کسی را زهره تسخر بدی — پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت کی لذ جرم و خطا

لف شه پوشید جز پاداش بل — لیک از عامه نه از خاصان خود — گر بدی انکم من یک امیر — از امیران خفیه دارم نه از وزیر

چون سمن بنمود پس پاداش کار — وز صوَرهای عملها صد هزار — تو نشانی ده کِ من دانم تمام — ماه را بر من فی پوشذ غمام

لف پس از کف من مقصود جیست — جون تو می دانی کِ آنج بوذ جیست — لف شه حکمت در اظهار چها — انک دانسته بوذ آن عیان

آنج می دانست تا پیذا نکرد — بر جهان ننهاذ رنج خلق و درد — یک زمان شه کار نتوانی نشست — تا بدانی یا نیکی از تو نجست

این نقاضاهای کار از بهر آن — شذ موکل تا شوذ سر تو عیان — پس گلابهٔ تن کجا ساکن شوذ — چون سرشتهٔ ضمیر شن گشذ

تا سهٔ تو شذ نشان از رنگ و بوش — بر تنی کاری بوذ چون جان کشش — این جهان و آن جهان زاید ازل — هر سبب ماذر اثر ازوی ولذ

چون اثر زاییذ آن هم شذ سبب — تا بزاید او اثرهای عجیب — این سببها نسل بر نسلست لیک — دیذهٔ باید منوّر بر نیک نیک

شاه با او در سخن ایجاز رسید — باید ید از وی نشانی یاند ید — لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز کرما به بیامذ آن غلام — سوی خویشش خواند آن شاه همام — بس لطیفی و ظریف و خوب رو

ای دریغا کر بنودی در توان — گه همی گویذ برای تو فلان — دیذنت ملک جهان از نیذکی

لف رمزی زان بگوای پادشاه — گر برای من بگف آن دن نگاه — کاشکارا تو ذ اوّل خفیه دار

خُبث یارش را جواز شد کوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد — لُف برآورد از علم و سرخ گشت — تا که موج هجو او از حد گذشت

لوز اوّل دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط بس کس خوار بود — جون دُمادُم کرد هجوش جوش جوش — دست برلب زد شه شاه حبش

لُف دانستم ترا از روی پلاس — از تو جان کنده ست و از یارت دهاس — پس نشین ای کنده جان از درد تو — تا امیر او باشد و ما مور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبز کو لخن دان ای گیا — پس بدان که صورت خوب و نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو

دو بود صورت حقیر و ناپذیر — جون بود خُلقش نکو درپاش میر — صورت ظاهر فنا کردد بدان — عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو — بلکه دان نقش سبو را آب جو — صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دُرّی کزین دُر عاقلی

لُر چه جمله رندهٔ اند از نیک باب — لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بکشا در دل هر یک نکر

زانک کم یابست آن دُرّ ثمین — لُر بصورت می روی کوهی بشکل — در بزرکی هست صد چندان کدال

هست صد چندان که نقش چشم تو — لیک پوشد نا شناسد بر تو آن — لُر همه اعضا در چشم آمد کزین

صد جهان کردد بیک دم سرنکون — چشم سلطان کر بصورت یک بود — صد هزاران لشکرش در زیر دود

هست محکوم یکی فکر خفی — خلق بی پا یا ز نیک اندیشه بین — لشکته جون سیلی دوانه بر زمین

لیک جون سیلی جهان را خورد و برد — پس چو می بینی که از اندیشه — قایمست اندر جهان هر پیشه

لُر همها و دشتها و نهرها — هم زمین و بحر و هم مهر و فلک — زنده از روی همو کز در یاسمک

تن سلیمانست و اندیشه جو مور — می نماید پیش چشمت کُه بزرک — هست اندیشه جو موش و کوه کر

زابر و رعد و برق و باد لرزه دم — و ز جهان فکرتی ای کم ز خر — ایمن و غافل جو سنک از خبر

آدمی خونیستی خرد کُره — سایه را تو شخص می بینی ز جهل — شخص از ان شد نزد تو بانی دهل

برکشاید بی حجابی پر و بال — لُرها همه بینی شد جون پشم نرم — نیست کشته این زمن سر در وکم

جز خدای واحد حی ودود — یک فسانه راست آمد یا دروغ — تا دهد مر راستیها را فروغ

چه کردن چشم بر غلام خاص ع

پادشاهی بندهٔ را از کرم — بر لُزید بود بر حملهٔ چشم — جامکی او وظیفهٔ چل امیر — ده یک قدرش ندیدی صد و زیر

از کمال طالع و اقبال بخت — او ایازی بود و شه محمود وقت — روح او با روح شه در اصل یکست — پیش از انس تر و ده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بلک — بکذر از اینها که نوچادت شکل — کار عارف راست کونه لحولست — جشم او بر کشتهای اوّلست

انچ کندم کاشتند ش و انچ جو — جشم او انجاست روز و شب کرو — انچ آبستست شب جز آن نزاد — چیلها و مکرها با دست باد

کی کند دل خوش بحیلتهای کشت — انک بیند چیلهٔ حق بر سرش — او در و زن دام و دامی مے نهد — جان تو نی آن جهلدی از جهل

لُر بروید و ر بریزد صد کیاه — عاقبت بر رویذ آن کشه اله — لُز دوم فانیست و آن اوّل درست

تخم اوّل کامل و بکزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است — لُر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن رویذ که اوّل کاشتست — جون اسیر دوستی ای دوستدار

کرد نفس ذرد و کار او مسیح — هر چه آن نه کار حق هیست هیچ — پیش از آنک روز دین بد اشود — نزد مالک دز دشب رسوا شود

بخت دزدیده بتل پیر و فنش — مانده روز داوری برگردنش — صد هزار از عقل با هم تر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند و بس — کی نماید قوتی با بادخس — ور تو گویی فایده هستی چه بود — در سوالت فایده هست ای عنود

کرند از این سوالت فایده — چه شنوم این را عبث نی عایده — ور سوالت را بسی فاید ها ست — پس حمان نی فایده آخر چرا ست

در جهان از یک حمت فایده — از جهتهای دگر پر عایده ست — فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست — مر ترا جون فایده ست از وی مه ایست

جسن یوسف عالمی را فایده — لیک بر محروم بانگ چوب بود — لیک بر محروم و منکر بود جون — بر منافق مرد نست و زندگی

آب نیل از آب حیوان بد فزود — هست هر جان را یلی قوتی دگر — لُد نه محروم و مند از وی امتی — هست بر مؤمن شهید ی زندگی

جیست در عالم بگویم نعمتی — گر چه پند ارد که آن خود قوت اوست — جون کسی کو از مرض کل داشت درد — گر چه پند ارد که آن خود قوت اوست

لیک کر آن قوت بروی عارضیست — قوت علت دانجو چر بش کرده است — نوش را بگذاشته سم خورده است

قوت اصلی را فراموش کرده است — روی در قوت مرض آورده است — لیک از علت درین افتاد دل — لقمه خورد او روز و شب زین آب و گل

قوت اصلی بشر نور خدا ست — قوت حیوانی مر و را ناسزاست — آن غذای خاصگان درگاست — خوردن آن نی کار و والتماست

روی زرد و پای سست و دل سبک — لقمهٔ غذای السماوات الملک — جون شهیدان پر زقوت فر جهند — آن غذا را نی دهان نی حلق و طمق

شد غذای آفتاب از نور عرش — مر جسود و دیو را از دود فرش — آن غذا را نی دهان نی حلق و طمق

دل ز هر بادی غذایی مخورد — دل ز هر علمی صفایی بر نگرد — جشم از معنی او چاسه است

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرن چیزی بر دری — لایق هر دو اثر زاید یقین

جون قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر — میوها و سبزه در بجانها

وز قران سبزها با آدمی — دلخوشی دهی غمی و خرمی — می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما — جون برایند از تفرج کام ما — خون رخورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود — وان رخورشید و از وی می رسد — شوره کشت و دشت را نبود محل

قوت اند رفعل آید زاتفاق — جون قران دیو با اهل نفاق — بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست — از پی طاق و طرم خواری کشند

برامید عز در خواری خوشند — کز درون خود کرده اند از غم جو دود — جون نمی آیند اینجا که منم

گاندرین عز آفتاب روشنم — آفتاب ما ز مشرق ها برون — مشرق او نسبت ذرات او

نه برامد نه فرو شد ذات او — دود و عالم آفتابی نی نیم — با ز کرد شمسی کردم عجب

هم ز فر شمس باشد این سبب — هم از و جمل سببها منقطع — صد هزار ان بار ببرند امید

شمس باشد بر سببها مطلع — صبر دارم من و یا ماهی ز آب — ور شوم نومید نومیدی من

تو مرا با و رمکن کز آفتاب — هیچ هست از جبر هستی جون جرد — جمله هستیها از بن رقصه جرند

عین صنع آفتابست ای حسن — هر دم آرد رو بحری ابی جدید — او ز بحر عذب آب شور خورد

عین صنع از نفس صانع جون رود — زآب من ای کور تا بابی بصر — هست دست راست اینجا ظرف را

دانک کردیشما از ریا بن بد — لؤبد اند نیک و بد را کو کجا

بحری گویند بدست راست خود

ے نبوده و وصف را نشنوده

نیزه کرد اینست ای نیزه کوتو — راست می گردی کهی کاهی دوتو — مازعشق شمس دین نالیم — درنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن نوری چشم چسود — توتیای کبریای قهر فعل — داروی ظلمت کش استیز نعل
آنک کرد بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند — جمله کوران را دوا کی چز چسود — نور حسودی بر تو می آرد چسود
مر چسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچو من جان می کنم — وانک می ریخد ز بوذ آفتاب — نفی خورشید ازل بایست او
اینت دردی دوا کو راست آه — اینف افتاده ابد در قعر چاه — کی برابذ این مراد او بکو — راه را کم کرد و در ویران فتاد
باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست انک شد کم کرد راه — باز ذ ویران بر چخد ان فتاد — خال در چشمش زد و از راه برد
او همه نورست از نور رضا — لیک کورش کرد سر هنک قضا — در بیابان چخد و ویرانش سپرد — ولوله افتاذ در چخدان که ها
بر سری چخدانش بر سری می زند — پر و بال نازنینش می کنند — باز آمذ تا بکیرذ جای ما — باز کویذ من چه در خورذم چخد
خون سکان کوی پر خشم و مهیب — اند رافتادند در دلق غریب — صذ چخن ویران فذا کردم بچخد — خویشتن مکشید ای چخدان کز من
من نخواهم بوذ اینجا می روم — سوی شاهنشاه راجع می شوم — نه مقیم می روم سوی وطن — چخد کفتا باز چیلت می کند
این خراب آباذ در چشم شما — درنه ما را سیاهی شد نه از چیلت می کند — تا زخان و مان شما را بر کند — می نماید سیری از حیلت پر
خانهای ما بکیرذ اوهمکر — برکند ما را بسالوسی زذکر — والله از جمله چرصان پرس — لاف از شه می زند روز دشه
او خورذ از چرص طین را همچو دبس — دنبه سپار پیل ای یار از نخرس — تا برذ او ما سلیمان را زره
خوذ چه جنس شاه باشد مر ملک — مشنوش کر عقل داری اندکی — هیچ باشد لایق کوزینه سیر
آنچ می کویذ ز مکر و نعل و فن — هست سلطان با چشم چو یای من — اینت مالیخولیای ناپذیر
هر که این باور کند از بلهیست — مرغ لاغر چه در خورد شهیست — مستر من چخد از زند بر مغز او
لعب باز از یک پر من بشکند — هیچ چخدستان شهنشه بر کند — چخد چه بوذ خود اکر بازی من
شه کند توذه بهر شیب و فراز — صذ هزاران خر من از ره های باز — پاسبان من عنایات و نیست
در دل سلطان خیال من مقیم — نی خیال من دل سلطان سقیم — جون پیرانند مراشه در رو ش
همچو ماه و آفتابی می پرم — پرده های آسمانها می درم — روشنی عقلها از ذکر تم
بازم و چیران شود در من هما — چخد کی بوذ تا پاند سر ما — شه برای من زند این بازکرد
یک دم با چخدها دمساز کرد — از دم من چخدها را باز کرد — نی خنک چخدی که در پرواز من
در من آویزند تا نازان شوند — کر چه چخد اینند شهباز ان شوند — انک باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا — کر چوئی نالان نباشد نی نوا — مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم می زند شه از کنار — حق کواه من بر غم مدعی — من نیم جنس شهنشه دور از و
لیک دارم در تجلی نور از و — آب جنس خاک آمذ در نبات — باذ جنس آتش آمذ در توام
طبع را جنس آمذ آخر مدام — مای ما شذ بهر مای او فنا — جون فنا شذ مای ما او ماند فرد
پیش پای اسپ او کردم جو کرد — هست بر خاکش نشان پای او — خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر کردن کشان — نقل من نوشید بیش از نقل من — ای بسا کس را بصورت راه زذ
قصد صورت کرد و بر الله زذ

آخر

آخر این جان بایدن پیوسته است | هیچ این جان بایدن مانند هست | تاب نور چشم با پیوست چفت | نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شاذی اندر کرده و غم در حکر | عقل چون شمعی درون مغز سر | این تعلقها نه وی گفتست و چون | عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد | جان از و دوری ستند در جیب کرد | همچو مرهم جان از ان آسیب جیب | چاملد شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی بد که بر خشک و تر | آن مسیحی کز مساحت برتر ست | پس زجان جان جو چاملد کشت جان | از چنین جانی شود چاملد جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری | این حشر را داناید محشری | تا قیامت کر بلویم بشمرم | من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاد یست | چرنها دام دم شیرین لبیست | جون کند تقصیر پس جون ترکند | جونک لبیکش بیارب رسد
 | هست لبیکی که نتوانی شنید | لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداخت تشنه از سر دیوار در جوی آب

برلب جو بود دیواری بلند | بر سر دیوار تشنه دردمند | ما نعش از آب آن دیوار بود | از نمی آب او جو ماهی زار بود
ناگهان انداخت خشتی در آب | بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب | جون خطاب یار شیرین لذیذ | مست کرد آن بانگ آبش جون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن | گفت خشت انداز از بهر خشن | آب می زد بانگ یعنی هی ترا | فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه کف آبا مراد و فایده | من از ین صنعت ندارم هیچ دست | فایدهٔ اول سماع بانگ آب | کو بود مر تشنگان را جون رباب
بانگ او جون بانگ اسرافیل شد | مرده را زین زندگی تعویل شد | یا جو بانگ رعد ایام بهار | باغ می یابد از و جندین نگار
یا جو برد رویش ایام زکات | یا جو بوی احمد مرسل بود | جون دم رحمان بود کان از دهن | می رسد سوی محمد نی ز من
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین | کان بعاصی در شفاعت می رسد | یا جو بوی یوسف خوب لطیف | می زند بر جان یعقوب نحیف
پستی دیوار قربی می شود | بر کنم ایم سوی ما آء معین | ز رکمی خشت دیوار بلند | پست تر کردد بهر دفعه کو کند
تا که این دیوار عالی گردنست | فصل اودرمان وصلی می بود | سجده آمد کند زخشت ارب | موجب قربی که واسجد واقترب
مانع این سر فرود آوردنست | سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابم زین تن خاکی نجات
زود تر بری کند خشت و مدر | هر که عاشقتر بود بر بانگ آب | ارکلوخ زفت ترکند انجاب
نشنود بیکانه جز بانگ رباق | ای خنک آن را که او ایام پیش | معتنم دارد کزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود | زان جوانی همچو باغ سبز و تر | می رساند تا دریغی بار و بر
سبزی کردد زمین تر بدان | خانهٔ معمور و سقفش بس بلند | معتدل ارکان بدی تخلیط و بند
زر دنت بند د بجهل من مسل | خال شوره کردد و ویران درست | هر کز ان شوره نبات خوش نرست
ان نشنج رو جو پشت سوسمار | ابروان جون بال دم زیر آمده | جشم را نم آمده تا بی شده
 | روز بیکه لاشه لنک و ره دراز | کار که ویران عمل رفته زساز
 | قوت برکندن آن کم شده | بعهای خوی بد محکم شده

فرمودن والی که این خار تن را

کی نشاند بر سر راه بر کن ع

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خار بن
ره کند ریانش ملامت کرشدند

هر دمی آن خار بن افزون شدی
پای خاری از ز خم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار

چون بحد حاکم بد و کف بر زدن
کف اری بر کنم روز پسین من
مدتی فردا و فردا وعده داد

کف زدن روزی حاکمش ای بعده تو
پیش آر دکار ما و اپس مفگن
کف الایام یا عم بیننا

تو کدامی کوفردا این بدان
که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر می شود

خار بن در قوت و برخاستن
خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز تر

او جوان تر می شود تو پیر تر
روز باش و روز کار خود مبر
خار بن داز هر یکی خوی بدت

بارها از نوی خود خسته شدی
چند ناری سخت بی حس آمدی
ز خسته کشتن دیگر کسان

غافلی باری ز زخم خود نه
تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن

یا بکن بن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست
کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از کف جحیم

ز ایدش بکند رحمن ای شاه زود
هین که نورت سوزد نار م را و زود
پس هلال نار تو نور مؤمنست

تا رضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد از ز فضل
ز همی خواهی تو دفع شر نار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پال مؤمنست
بس ازان کز نار نست نفس تو ازو

ز اب آتش ز ان گریزان می شود
کاتشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتشست

آب نور او جو بر آتش جگد
چل چل از آتش برآید بر جهد
چون کند چل چل تو گویی مرگ در

بعد از ان چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سپیستان بر دهد
باز پهنا می دهم از راه راست

اندر ان تقریر بودم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود
سال یکدل شد و قت کشت نیست

چرم در بیخ درخت تن فتاد
باید ش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو میکاش دل

این دو روزک را که زود رفت هست
پیر افشانی بکن از راه جست
ان قدر تخمی که ماند ست بباز

تا نمرد ست این چراغ با کمر
هین فتیلش ساز و روغن زود تر
هین مکو فردا که فردا ها کند

پند من بشنو که تن بند قویست
لقمه بیرون کن که رت میل تست
لب ببند و کف پر زر بر کشا

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
ان سخا شاخیست از سرو بهشت

عروهٔ الوثقاست این ترک هوا
بر کشد ان شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
دست رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن در و دست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا بینی عالم جان جدید

این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس نهان شده
اینک برکارست کار است و پوست — رانک پیغامست مغز اصل اوست
چشم خاکی را نخواهد افتد نظر — باز پس چشمی بود نوعی دگر
چشم چون اسپست و نور چشم سوار — بی سواره اسپ خود ناید بکار
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
نور حق بر نور چشم راکب شود — انگهی جان سوی حق راغب شود
سوی حسی رو که نورش راکبست — چشم را آن نور نیکو صاحبست
نور چشمی می کشد سوی ثری — نور حقش می برد سوی علی
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز باثار و بکفتار نکو
چون ببینی نور آن دین را بچشم — چون نبینی نور چشم را بچشم
از جهان چون دست یابد غیب جو — عاجزی پیش کرف دادگیب
که مینشرح برد کاهی بساد — دست پنهان و قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
ما رمیت اذ رمیت کف حق — کار حق برکارها دارد سبق
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلود از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
ساعتی کاهد کند پندی دهد — ساعتی کاهی کند صدقی دهد
زانک در راهست و ره زن بی حمل — آن دهد کو در امان ایزدست
چون مخلص کشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ میوه نخته با کوره نشد — هیچ انگوری دگر غوره نشد
چون نخوانده رستی همه برهان شدی — چون نگشته نیست شد سلطان شدی
مهر موم شاهی انگشتریست — باز آن نقش نگین جاکی کیست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — که پرست از بانگ این کوه دلیست
هست که کاو آواز صدنا می کند — هست که کاو آواز مشتاقی کند
چون ز که آن لطف بیرون می شود — آبها در چشمها خون می شود
جان بدر رفت و خرد لبهای کوه — ما کم از سنگیم اخوای کروه
نی صدای بانگ مشتاقی درد — نی صفای مرغه ساقی درد
بوک در وی تابه یابد رهی — بوک براجزای او تابد مهی
این قیامت زان قیامت کی کند — آن قیامت زخم وان خون مرد

خاک بر باد ست و بازی می کند — تو نمایی پرده سازی می کند
خاک همچون التی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد — ور نه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپان از کیاه و جو چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
اسپ نداند راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه راه
نور چشم را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
زانک محسوسات دون مرغ دلست — نور چشم دریا چشم چون شب نیلست
نور چشمی کو غلیظ و کوزان — هست پنهان در سواد دیدکان
نور چشم با این غلیظی مختفیست — خون خفی بنود ضیایی کان صفیست
ذره بلندش کند کاهیش پست — کاه در دستش کند کاهی شکست
دست پنهان و قلم بین خط گزار — اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر را مشکن که این تیر شهیست — بیست پرتاوی ز شصت الهیست
خشم خود بشکن نه مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را
آنچ پیدا عاجز و بسته ز بوست — وانچ ناپیدا جهان تند و چرست
می درد می دوزد آن خیاط کو — می دمد می سوزد آن نقاط کو
زانک مخلص در خطر باشد ز دام — تا ز خود خالص نکردد او تمام
آیند خالص نکت او مخلص است — مرغ را نکرفته است او منقص است
هیچ آیینه دکر آهن نشد — هیچ نانی کندم خرمن نشد
محتد کردد از تغیر دور شو — رو جو برهان محقق نور شو
دل بدست او جو موم نرم دام — مهر او کهنک سازد کاه نام
چاکی اند بیشه آن زرکست — سلسله هر حلقه اند دیکرست
هر کجا هست او چکیمست استاد — مانک او زن کوه دل خالی مباد
می زهاند کوه را ز آواز قال — صد هزاران چشمه آب زلال
زان شهنشاه هاپون نعل بود — کوه سرسر طور سینا لعل بود
نه بدن از سبز پوشان می شود — نه جهان از یک چشمه جوشان می شود
تو چیت تا از تیشه و ز کند — این چمن کو را بکلی برکند
چون قیامت کوهها را برکند — بر سر ما سایه کی می افکند
هر که دیدان مرهم از زخم ایمنست — هر بدی کز خیر دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد چریف — ای کُل روئی که جنسش شد خریف
هیزم تیره چریف نار شد — تیرکی رفت و همه انوار شد
صِبغَةَ اللهِ هست خُم رنگِ هُو — رنگ اش تن دار ذا لَا اهْ هست
جون بسر خی دشت هجو رزگان — پس انا النّار ست لافش بر زبان
آتشم من کر ترا شکست وطن — از مُنو کن دست ا بر من بزن
آدمی جون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا
آتش چه آهن چه لب بندد — پیش تشبیه مُشبّه را مخند
لُچه صلجون من ندارد تاب بحر — لیک می نشکیم از عز قاب بحر
تا که پایم می رود دانم درود — جون نماند پا جو بطّانم درود
ای تن آلوده بحسرد حوض کرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاکی این حوض نه پایان بود — پاک جسام کم میزان بود
پاکی مجدود تو خواهد مدد — ور نه اندر خرج کم گردد عدد
لُف آب این شرم می من کی رود — نه من ان آلوده زایل کی شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد — تن ز آب حوض دلها پاک شد
بحر تن بر بحر دل برهم زنان — در میانشان برزخ لایبغیان
پیش شاهان کر خطر باشد بجان — لیک نشکیبند از رو با همتان
ای ملامت گر سلامت مر ترا — ای سلامت جو تو ئی ز اهل العرا
هجو کرده عشق را سوزیدنیست — هر که او زین کور باشد کور نیست
جون ترا غم شادی افزود دلرف — روضهٔ جانت گل و سوسن کرف
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودایی شدم من ای جیب
باز دیوانه هلد دیگ جنون — پس مرا هر دم جنونی دیگرست
خاصه در زنجیر ان میر اجل — آنجنان دیوانگی بگسست بند

نار مرده جون چریف جان شود — رنده کرد ذنان و عین آن شود
در نمکدان جون خر مرده فتاد — آن خری و مرد کی یکسو نهاد
جون دران خم افتد و گویش قُم — از طرب گوید منم خم لا تَلُم
رنگ اهن محو رنگ آتشت — ز آتشی مے لافد و خامش و شست
شد ز رنگ و طبع آتن محتشم — لُوید او من آتشم من آتشم
آتشم من بر تو کرشد مُشتبه — روی خود بر روی من یک دم بنه
نیز مسجود کسی گردد جون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
پای در دریا منه کم لُوی ازان — برلب دریا خمش کن لب گزان
جان و عقل من فدای بحر باد — خوبهای عقل و جان این بحر داد
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر ست — چلقه گر چه کژ بُود نی بر در ست
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — از پاکی خویش هم دور اوفتاد
زانک دل حوض ست لیکن در زمین — سوی دریا راه پنهان دارد این
آب کف آلوده را در من شتاب — لُف آلوده کی دارم شرم از آب
آب هر آلوده کو پنهان شود — اجیاءٌ یمنع الایمان بود
زُد پایه حوض تن مے کن چلد — هان ز پایه حوض دل کردای پسر
لُو تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر می غژ بند و واپس مغژ
شاه جون شیرینی تو از شکر بود — جان بشیرینی رود خوشتر بود
جان من کوره ست یا آتش خوشت — لُوره را این بس کی خانه آتشست
برک نه برکی ترا جون برک شد — جان باقی یابقی و مرگ شد
آنج خوف دیگران آن امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
چلقهای سلسلهٔ تو ذوفنون — هر یکی چلقه دهد دیگ جنون
پس فنون باشد جنون ارشد مثل — خاصه در زنجیر ان میر اجل

آمدن دوستان بیمارستان جهت دلالت نمودن بر مصری رحمة الله علیه

این جنین ذا الفنون مصری فتاد — گاند و شور و جنونی نو بزاد
هم زمند تو شور خود ای شوره خاک — بهلوی شور خدا و ند ان پاک
جونک در پیش عوام آتش فتاد — بند کردندش برند انی نهاد

شور جندان شد که تا فوق فلک — می رسید از وی جگرها را تنک
آتش او ریشها شان مے زنود — خلق را تاب جنون او نبود
لُچه زن ده تنک می آیند عام — نیست امکان واکشیدن ز ان کلام

دیده ان شاهان ز عامه خوف جان — کن گره کورند و شاهان زشتان
یکسواره می روند شاه عظیم — در کف طفله ز چین دُرّ یتیم
آنابی خویش را ذرّه نمود — واندک اندک روی خود را بر کشود
چون قلم در دست غدّاری بود — بی گمان منصور بر داری بود
انبیا را گفته تو می را مکُش — از سَفَه اِنّا تَطَیَّرنا بِکُم
جهل ترسا بین اما ان نکحته — زان خداوندی که کشف آن تحته
زرّ خالص را و زر کُرا خطر — باشد از قلّاب خاین بیشتر
یوسفان از مکر اخوان در حَمَل — گرگ از حسد یوسف گرگان می دهند
لاجرم زین گرگ یعقوب چلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
رحم کرد این گرگ و زعذر لئیم — آمد که اِنّا ذَهَبنا نَستَبِق
زانک حشر چاسدان روز گزند — بی گمان بر صورت گرگان کنند
زانیان را گفته اند اهل نهان — خمر خواران را بوند گفته دمان
بیشه آمد بود آدمی — بر حذر شو ز من بود آرزو
چونک آن خو راست گان غالبست — چونک ز بیش از مس آمد آن ز دست
ساعتی گرگی درایذ در بشر — ساعتی یوسف رخی همچون قمر
بلک خود از آدمی در گاو و خر — می رود دانایی و علم و هنر
رفت اند رسگ ز آدمیان هوس — تا شبان شد باشکاری پاچرس
هر زمان ز رسیند نوعی سر کند — گاه دیو و گه ملک گردام و دد
دُزدِ بی کُن ازدرون مرجان بجان — ای کم از سگ از درون غار فان

لاجرم ذا النّون در زندان بزد — چون گلیم اندر گلف زندان بزد
آفتابی مخفی اندر ذرّه — دُرّ چه دریا نهان در قطره
عالم از وی مست کشف و صحو شد — جمله ذرّات در وی محو شد
لازم آمد یَقتُلون الاَنبیا — چون سفیهان راست این کار و کیا
پس مرو را امن کی ماند نمود — چون بقول اوست مصباح جهود
عِصمتِ وَاللهُ یَعصِمُکَ بخوان — جون دل آن شاه زیشان خون بزد
گرگ رعد و خوبان در آتش می زنند — یوسفان از رشک ایشان مخفی اند
این حسد اندر کمین گرگیست زفت — از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد در فعل از گرگان کذست — گرگ ظاهر کرد یوسف خود نکشت
عاقبت رسوا شود ذا این گرگ نیست — صد هزاران گرگ را این مرگ نیست
صورت خوکی بود روز شمار — چشم بر چرس خسِ مردار خوار
کُشت اند رحشر محسوس و پدید — گند مخفی کان بدلها می رسید
صالح و ناصالح و خوب و خشوک — در وجود ما هزاران گرگ و خوک
هم بران تصویر حشرش واجبست — سیرتی کان بر وجودت غالبست
از زره پنهان سلاح و کینها — می رود از سینه ها در سینه ها
خرس بازی می کند بزهم سلام — اسپ شکنک می شود رهوار رام
رفت تا جویای الله گشته بود — در سلک اصحاب خویش آمد فرود
تا بدام هیبتها پنهان رهست — زان عجب بیشه که شیر آگهست
چونک حامل می شوی یاری شرف — چونک دُزدی یاری آن دُرّ لطیف

فهم کردن مریدان ذا النّون دیوانه شد قاصد کردن است ع

دوستان در قصد ذا النّون شدند — سوی زندان رو دران آیی زند
دُور دُور او را ز عقل چون دریای او — تا جنون باشند سَفَه فرمای او
او ز شرّ عامه اند رخانه شد — او ز نسناک عاقلان دیوانه شد
دُهندیم قوی و زسا زکار او — بر سر و پشتم بزن دین را مکار او
تا ز زخم لخت کاری خوش شوم — همچو کشته و کا و موسی کش شوم
گفت مس از کیمیا شد زرّ ساو — همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
گفت زندان در خصیمم آشفته اند — گفت روشن کن چراغ کشته اند

گفت مکر قاصد کند یا حکمتیست — او دوین دین قبلهٔ وا تیهست
حاش لله از کمال جاه او — کاو بریماری بپوشد ماه او
او ز عار عقل کند تن پرست — قاصد رفت و دیوانه شدست
تا ز زخم لخت یابم من نجات — چون قتیل از کار موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم کاو — همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
لُف روشن کن چراغ کشته اند — گفت زندان در خصیمم آشفته اند

خونک کشته کردد این جسم گران
تا نماید خونیان دیو را

زنده کردد هستی اسرار دان
تا نماید دام خدعه دیو را

جان او بیند بهشت و نار را
کاو کشتر هست از شرط طریق

باز داند جمله اسرار را
تا شود از زخم دشمن جان مفیق

رجوع بحکایت ذالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانک برزد هی بگیرید اتقوا
با ادب کفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

جونی ای دریای عقل ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون
دور از کلحن کی رسد در افتاب
چون شود عنقا شکسته از عراب

دامکیر از ما بیان کن این سخن
ما مجانیم با ما این مکن
سر مجبان را نشاید دور کرد
یا برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها
ما مجب و صادق و دل خستهایم
دور دور عالم دل بتو در بستهایم

بخش اغماز ید و دشنام از کزاف
لطف او بیکانه زی ذقان
برجهید و سنک ترا ن کرد و چو
جمله کی بکسلد از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
لطف با ذویش این یاران نکر
دوستان من کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران کیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی
در بلا و آفت و محنت کشی

دوست مجنون ذ بلا چون آتش
زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی لطف لقمان را که بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندکی چالاک بود
بهترش دیدی ذفرزندان خویش

زانک لقمان کرچه بنده زاده بود
خواجه بود از هوا آزاده بود
چیزی از بخشش زمن درخواست کن

لطف ای شه شرم باید مر ترا
لِد چنین کوبی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وآن دو بر تو چاکانند و امیر

لطف شه آن دم بود اندر لبست
لطف آن یک خشم و دیکر شهوتست
شاه آن دان کز شاهی فارغست
می مدد خورشید نورش باغست

مخزن آن دارد که مخزن دار اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه اوست
در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه اش

در جهان باز کونه زین سپس
در نظرشان کوهری کم از خسیس
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و ننکی عقلشان را دام شد

یک کره را خود معرف جامه است
در قبا کویند کر از عامه است
یک کره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

تا شناسد مرد را ای نعل قول
نور باید پاک از تقلید و عول
نقد او بیند نباشد بند نقل
بند کان خاص علام الغیوب

در جهان جان جواسیس القلوب
بیش او مکشوف باشد سر حال
در ش کنجشک جیست از بر ک و ساز
سر مخلوقات چه بود پیش او

لطف کشف حیست ای بر کت ساز
موم چه بود در کف او ای ظلوم

انک بر افلاک رفتارش بود
در غلام خویش پوشاند لباس

بر ذلقمان بنده شکلی خواجه
جون رود خواجه بجای ناشناس

او بپوشد جامهای آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام — در پیش جوز بندگان در زه شود — تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین — من بگیرم کفش جوز بندم ببین — تو در شتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمتت نرداشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم — خواجگان این بندگ بها کرده اند — تا کنان آیند تا ایشان بندگ اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی — در غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجه عقل و جان — خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی — پس از آن عالم بندز عالم جدا — تعبیتها هست بر عکس این بدان — تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجه لقمان از بن چاه نهان — راز می دانست و خویش می راند خبر — از برای مصلحت آن راه بر — از برای مصلحت آن راه بر

مرورا از آذ کردی از نخست — زانک لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر و فتی — کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب کو سر زند پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی — تا بود کارون سلیم از چشم بد — تا بود کارون سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بردام مزد — دانکه از خود نی ز خود چیزی بدزد — تا که پیکان از تنش بیرون کنند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او رامی درند — او بدان مشغول شد جان می برند — از تو چیزی در نهان خواهند برد — از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان از مشغول شوکان بهتر است — تا ز تو چیزی برد کان بهتر است — می درایند دزد را از آن سوکایمنی — می درایند دزد را از آن سوکایمنی

با و باز رکان خود را آب او قند — دست اند رکار او بهتر زند — ترک کنتر لوی و بهتر را بیاب — ترک کنتر لوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاو زید ندی بری — گس سوی لقمان فرستادی دژی — تا که لقمان دست سوی آن برد — تا صدا تا خواجه پیش خوردش خورد

شور او خوردی شور انگبختی — هر طعامی کو نخوردی رختی — در نخوردی نه دل و نه اشتها — این بود پیوندی نه انتها

خربزه آورده بودند ارمغان — لقمان آورد این بر بن — جون برید و داد او را یک برش — هم بخورد شکر خوردش چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم — ماند گرچی لقمان را من خودم — تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم — تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم

او چنین خوش می خورد کز دود و زاد — تا رسید آن گرچها تا هفت هم — هم زبان کرد آبله هم چلو سوخت

ساعتی نه خود شد از تلخی آن — طبعها شد مشتهی و لقمه جو — لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر ست این صبوری از چه روست — بعد از آن گفتش ندای جان و جهان — گفت من از دست نعمت بخش تو

گفت من از دست نعمت بخش تو — یا مگر پیش تو این جانت عدوست — ای مرا عذر بس بس کن ساعتی

خورده ام چندان که دان شرم دو تو — شرم آمد که یکی تلخ از کفت — من ز شرم ای تو صاحب معرفت

رسته اند و غرق داند و دام تو — ز زیک تلخی کم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد

اند رین بطیخ تلخی کاذ اشت — از محبت تلخها شیرین شود — از محبت تلخی ها شیرین شود

از محبت دردها شافی شود — از محبت مرده زنده می کند — از محبت شاه بنده می کند

کی ز افه بر جنین تختی نشست — دانش ناقص کجا از عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد

از صغیری بانگ مجنونی شنید — دانش ناقص ندانند فرق را — لاجرم خر بشنید داند برق را

جونک ملعون خواند ناقص را سگ — زانک ناقص تر بود من جرم رجم — نیست مر مرجوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آن که بد زنجور نیست
موجب لعنت سزای دور نیست
زانک تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر کبر بعید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق اقبال باشد و بس بی وفا
اقبل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر کی می خند دبکو
برکسی که دل نهد بر نور او

نورهای حرص بنریده پیست
آن حواس ترقی و لاغر بی کیست
برق را خوف تخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان

برکف دریا فرس را رانده ان
نامهٔ در نور بر قی خوانده ان
از جریبی عاقبت نادیده نیست
بر دل و بر عقل خود خندیده نیست

عاقبت بینست عقل از خاصیت
نفس باشد کو بیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس اوست شد
مشتری ماتش زحل شد نحس شد

هم درون نجمی نگردان این نظر
در کسی که لرد نجست در نگر
او ز نجمی سوی سعدی نقب زد
آن نظر را بنگر و ذا بن جبر و مد

زان همی گرداند ت چالی بحال
ضد بضد پیدا کند در انتقال
لذت ذات الیمین برجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره

عاجز آید از پریدن ای سره
یاره ها کن تا بنالیم در کلام
تا به پایه دستور تا کویم تمام

ور ندانی جوهی نه آن فرمان ترا
گر جدا ند مر ترا مقصد کجا
جان ابرهیم باید تا بنور
بینند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند هیچ جوی حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد لا احب الآفلین

ان جهان ترغلط اند از شد
جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن چشم بر آن غلام خاص ع

قصهٔ شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام

با غبان ملک با اقبال بخت
چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود

کی برا برد او ز اندر تربیت
چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر

شیخ کو بنظر نور الله شد
از نهایت و ز نخست آگاه شد
جشم آخر بین بیست از بهر حق

آن حسود ان بند در خان بر ده اند
تلخ کوهر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان ز کف می بر تخند

تا غلام خاص را کژ دز نند
بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود

شاه از ان اسرار واقف آمده
همچو بوبکر ربابی تر زده
در تماشای دل بند کو هران

مکر می سازند نوعی چله مند
تا که شه را در قفاع در کنند
باز شاهی بس عظیمی زیر کان

از برای شاه دامی در بختند
آخر ان تن پیر از و آموختند
نخس شاکردی که با استاد خوش

با کدام استاذ استاذ جهان
پیش او بکسان هویدا و نهان
جشم او بنظر نور الله شد

از دل سوراخ چون کهنه کلیم
پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می خندد بر و با صد دهان

لوید آن استاذ مر شاکرد را
ای کم از تک نیستت با من وفا
خود مرا استا میکیر آهن بکل

ند از منت یاریست در جاز و دران
بی منت آبی نمی کردد روان
پیر دل مزکار کاه بخت تست

پیش پنهان زنم آتش زنه
با بقلب از قلب باشد رونه
آخر از روزن ببینند فکر تو

باز باید کشت و کرد آن را تمام
دل کواهی دهد زین فکر تو

گیر در رو بیت تمالذ از کرم
هر چه گوئی خند ذ و گویند نعم
او همی خند ذ بران اسکالشت

پیر خدائی را خدائی شد جدا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
صد هزاران کل شگفتی مر ترا

جون دل او در رضا آرد عمل
افتابی دان که آید در حمل
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکند اندر جهان بی نوا
می بینی جون ندائی خشم شاه

افتاب شاه در برج عتاب
می کند روها سیه همجون کتاب
آن عطارد را و رتها جان ما

با زمستوری نویسد سرخ و سبز
نارهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاذ نسخ نوبهار

عکس تعظیم رسغام سلیمان در دل بلقیس لز صورت جغیر هدهد ع

رحمت صد تو بران بلقیس باذ
له خذایش عقل صد مرده بداذ
از سلیمان چند چرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول
با چقارت تنکریذ اند رسول
چس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با چس زن طلسمات دو رنك
جون محمد با ابوجهلان بجنك
جون ندیذ ند از وی انشق القمر

خال زن در دیذ چس بر جوش
دیذهٔ چس دشمن عقلست و کش
بت پرستش کف رضد ماش خواند

زانك او کف دیذ و در یا را ندیذ
زانك چالی دیذ و فردا را ندیذ
او نمی بیند ز لنجی جز تسو

ذرّه ذ ان آفتاب آرذ پیام
حاجهٔ فردا و چالی پیش او
هفت بحر آن قطره را باشذ اسیر

کر کف خالی شود چالاك او
قطرهٔ کز بحر وحدت شذ سفیر
پیش خاکش سر نهذ املاك جن

السماء انشقت آخر از چه بوذ
خال آدم جونك شذ چالاك جن
خال بین کز عرش بکذشت از شتاب

آن لطاف پس ذان کز آب نیست
خال از دردی نشیند ز آب صاف
ذ ر ز کل او بکذ راند خار را

چاکست و یفعل الله ما یشا
کرکند سفلی هوا و نار را
راه کردون را بپا مطوی کند

پس تقن شذ کد تعزّ من تشا
ور زمن و آب را علوی کند
زیر هفتم خال با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها
آتشی را کف رو ابلیس شو
در تصرّف دایما من با قیم

کار من علّتست و مستقیم
چار طبع و علّت اولی نیم
این غبا را از پیش بنشانم بوقت

بحر را کویم ذهین پر نار شو
عادت خود را بکردانم بوقت
چرخ را کویم فرو در پیش چشم

لوم ای خورشید مقرون شو سها
لوه را کویم سبك شو همجو نسیم
چشمهٔ خورشید را سازم خشك

هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
جشمهٔ خورشید را سازم خشك
جشمهٔ خون را بفن سازم مشك

آفتاب و مه جو دو کاسهٔ سیاه
یوغ بر کردن بنهذ ذشان آله

انکار فلسفی بر قرآن لز اصبح ما وکم غورا ع

گر هوا را بیخ کند نیکو کند ور زمین را بیخ کند نیکو کند

مقربی می‌خواند از روی کتاب — ما کم عزّا زجشمه بندم آب — آب راد رجشمه کی آرد بکز
آب راد رجشمه کی آرد بکز — جز من بمثل و با فضل و خطر — چونک بشنید آیت او را بپسند
چونک بشنید آیت او را بپسند — گفت آریم آب را ما با کلند — شب بخفت و دید اویک شیر مرد
شب بخفت و دید اویک شیر مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد — روز برجست و دو چشم کور دید
روز برجست و دو چشم کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید — لیک استغفار هم در دست نیست
لیک استغفار هم در دست نیست — در ورق توبه نقل هر سر مست نیست — از نیاز و اعتقاد آن خلیل
از نیاز و اعتقاد آن خلیل — گشت ممکن امر صعب و مستحیل — دل سختی همچو روی سنگ کشت
دل سختی همچو روی سنگ کشت — چون سکافد توبه آن را بهر کشت — یا بدریوزهٔ مفوّض از رسول
یا بدریوزهٔ مفوّض از رسول — سنگ لاخی مزرعی شد با اصول — هر دلی را سجده هم دستور نیست
هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست — می‌باید تاب و آبی توبه را
می‌باید تاب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را — تا نباشد برق دل وابرد و چشم
تا نباشد برق دل وابرد و چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم — کی گلستان را زند گوید بلحن
کی گلستان را زند گوید بلحن — کی بفشه عهد بندد با سمن — کی شکوفه آستین پر نثار
کی شکوفه آستین پر نثار — برفشاندن گیرد ایام بهار — کی بیاید بلبل و گل بوکند
کی بیاید بلبل و گل بوکند — کی جوطاب فاخته کوکو کند — کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی نماید خاک اسرار ضمیر — کی شود دی آسمان نیسان مُنیر — آن لطافتها نشان شاهدیست
آن لطافتها نشان شاهدیست — آن نشانهای مرد عابد یست — روح انکس کو بهنگام الست
روح انکس کو بهنگام الست — دید رب خویش و شد خود خویش مست — زانک حکمت همچو ناقه صالح است
زانک حکمت همچو ناقه صالح است — هم جود لاله شهان را داله است — لُد مراد تو شود و اینک نشان
لُد مراد تو شود و اینک نشان — لُد پیش آید ترا فردا و لان — یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که بخندد پیش تو — یک نشان که دست بندد پیش تو — زان نشان هم زکریا را بکف
لُد بیابی تا سه روز از مه لا بکف — دم مزن سه روز الا رمز کف — این سکوتست آیت مقصود تو
این سکوتست آیت مقصود تو — از چه باشد مر نشانی ذکر تو — این نشانها کو بدش همچون شکر
این نشانها کو بدش همچون شکر — انک می‌کرتی بشبهای دراز — انک می‌سوزی سحرگه در نیاز
انک می‌سوزی سحرگه در نیاز — چون زکات پاک باز از رختها — واندر آن دادی هر چه داری در زکا
واندر آن دادی هر چه داری در زکا — جند در آتش نشستی همچو عود — جند پیش تیغ رفتی همچو خود
چونک شب این خواب دیدی روز شد — از امید شب روز تو پیروز شد — بر مثال برگ می‌لرزی که وای
بر مثال برگ می‌لرزی که وای — لُد روز روز نشان ناید بجای — آب راد رعورها پنهان کنم
آب راد رعورها پنهان کنم — فلسفی منطقی مستهان — ما بزخم بیل و تیزی تیز — آب را آریم از پستی ز بر
فلسفی منطقی مستهان — ما بزخم بیل و تیزی تیز — گفت من دو چشمهٔ چشم ای شقی — با تبر نوری برآرم صادقی
گفت من دو چشمهٔ چشم ای شقی — لُبنا لیذی و مستعفر شدی — نور رفته از کرم ظاهر شدی
لُبنا لیذی و مستعفر شدی — زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود
زشتی اعمال و شومی جحود — همچنین بر عکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلحی را نبرد
همچنین بر عکس آن انکار مرد — چون شعیبی کو لدنا او ازدعا — بهر کشتن خال سازد کوه را
لُهر بای مسخ آمد از دعا — هین بپشت آن مکن جرم و گناه — خال قابل را کند سنگ و چحا
هین بپشت آن مکن جرم و گناه — آتش و آبی بیابد میوه را — لُه کنم توبه در ایم در پناه
آتش و آبی بیابد میوه را — واجب اید ابر و برق این شیوه را
لی بجوشد چشمها از ابر لال — لی برویند سبزه ذوق وصال — لی بجوشد چشمها از ابر لال
لی برویند سبزه ذوق وصال — لی جناری کف کشاید در دعا — لی درختی سر فشاند در هوا
لی جناری کف کشاید در دعا — لی فروزد لاله را رخ همچو خون — کی گل از کیسه برارد زر برون
لی فروزد لاله را رخ همچو خون — لی بکوبد لک لک آن لک لکان — لُه باشد مُلک تُک مستعان
لی بکوبد لک لک آن لک لکان — از کجا آورده اند آن چلها — من کریم من رحیم کُه لها
از کجا آورده اند آن چلها — آن شود شاد از نشان کو دید شاه — چون ندید او را نباشد او تباه
آن شود شاد از نشان کو دید شاه — او شناسد بوی مَی کو مَی نخورد — چون نخورد او مَی چه داند بوی کرد
او شناسد بوی مَی کو مَی نخورد — تو مبینی خواب در لیل خوش لقا — لُو دهد وعده و نشانی مر ترا
تو مبینی خواب در لیل خوش لقا — یک نشانی آن لُه او باشد سوار — یک نشانی که ترا آید ز کار
یک نشانی آن لُه او باشد سوار — یک نشانی انک از خواب آن هوس — چون شود فردا نکویی پیش تو
یک نشانی انک از خواب آن هوس — تا سه شب خامش کن از نیک و بد — این نشان باشد که یحیی آیدت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد — هین بیا و این نشان را تو بکف — دم مزن سه روز الا رمز کف — وین سحر را دار اندر دل لُهف
هین بیا و این نشان را تو بکف — از نشانها آن بود کان مُلک و جاه — لُه هی چونی بیابی از الله
از نشانها آن بود کان مُلک و جاه — انک نی آن روز تو تاریک شد — همچو دو کی لُه دنت باریک شد
انک نی آن روز تو تاریک شد — رختها دادی و خواب و ذوق و دل — سر فدا کردی و گشتی همچو مو
رختها دادی و خواب و ذوق و دل — زین حسن بیچارگیها صد هزار — خوی عشاقست و ناید در شمار
زین حسن بیچارگیها صد هزار — چشم گردان کرد او برجب و راست — که نشان و آن علامتها کجاست
چشم گردان کرد او برجب و راست — می‌دوی در کوی و بازار و سرا — جون کسی کو گم کند کو ساله را

یا والد یحیی

خواجه خیرست از دو دار دست — لیک شد اینجا که داری کیست — تو بیش خیرست لیکن خیر من — ننگ نشاید لیک اندغیر من

تو بکوم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد قوت وقت موت شد — بنگری در روی هر مرد سوار — تو بیذت منکر مراد بوانه دار

کو بیش من صاحبی کم کرده ام — رو بجست و جوی او آورده ام — دولت پاینده باد ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور دار

هوش طلب کردی بجد آمد نظر — چد خطا نکند چنین آمد خبر — تا کهان آمد سواری بنگذشت — پس کرف اند رکنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بی خبر کف اینت سالوس و نفاق — او چه می بیند در و ان شور چیست — او ندا ند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دکر را کی نشان آید بدید — هر زمان کر وی نشانی می رسید — شخص را جانی بجانی می کشید

ماهی بیچاره را پیش ا مد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب — پس نشانیها که اند رانبیاست — خاصه آن کر عشق از وی عقل برد

این سخن ناقص بماند و ی قرار — دل ندارم تا دلم معذور دار — ذرها را کی تواند کس شمرد — می شمارم بهر رشد مستمر

می شمارم برکهای باغ را — می شمارم بانگ کبک و زاغ را — در شمار اند نیاید لیک من — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

ناید اند رحصر کر چه بشمری — لیک هم بعضی از بن هرد و اثر — شاد کردد از نشاط و سروری

شمه مر اهل سعد و نحس را — طالع آنرا کر بباشد مشتری — اند را آنش دیل ما را نور داد

اختیاط شرع لازم آید در امور — اذکر والله شاه ما دستور داد — در نیاید ذات ما را بی مثال

پس لایق مر مرا تصویرها — لیک هر کو مست تصویر و خیال — این چه مدحست از مکر اکاذیب

وصف شاهانه از آنها خاص تست — شاه را کوید کسی جولاه نیست

ا نکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان ع

دید موسی یک شبانی را براه — خدا و الوالده آله — چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپشها ات کشم — تو همی لفت ای کزینک آله — وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من — شیر پیش آرم ای مهتر شم — دستکت بوسم بمالم پایکت

لف با انکس لئ ما را آفرید — ای بیاذت بهمی و بهمای من — ان نمط بیهوده می کفت آن شبان

این زمین و چرخ از و آمد پدید — این زمین و چرخ از و آمد پدید — لف موسی پاکی است از ای و لک

پنبهٔ اند ردهان خود فشار — پنبهٔ اند ردهان خود فشار — خود مسلمان ناشده کافر شدی

ا فتابی را چنینها کی رواست — ا فتابی را چنینها کی رواست — لف تو دیبای دین را ژنده کرد

جان سیه کشته روان مردود جست — جان سیه کشته روان مردود جست — ا تشی آید بسوزد خلق را

حق تعالی زن چنین خدمت عنیف — حق تعالی زن چنین خدمت عنیف — ژاژ و کستاخی ترا جون باور ست

چارق او پوشد که او محتاج پاست — چارق او پوشد که او محتاج پاست — جسم و حاجت و صفاتی ذوالجلال

من شدم زیخور او تنها نشد — من شدم زیخور او تنها نشد — اند حق کف ا منست و من خود ا ر

دل بمیرا ند سیه دارد ورق — دل بمیرا ند سیه دارد ورق — در حق آن بنده این هم بهلهست

لف چه حوش خر و طیم و سا کنست — لف چه حوش خر و طیم و سا کنست — مرد را کو بی بود زخم سنان

چکونه میفرمودی

دست و پا در حق ما اِستایش است | در حق پاکی حق لایش است | لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت یافت است | هر چه مولود است او زین سوی جست | زانک از کون و فساد آمد پلید | چاد تست و مجدِ تی خواهد نقص
کُف ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی | جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا | تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه از دل فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق | هر کسی را اصطلاحی داده ام | هر کسی را سیرتی بنهاده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم | ما بَری از پاک و ناپاکی همه | از کرا نجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سوزی کنم | بلکه تا بر بندگان جُودی کنم | هندوان را اصطلاح هند ملح | سندیان را اصطلاح سند ملح
من نگردم پاک از تسبیح شان | پاک هم ایشان شوند از روح شان | ما روان را بنگریم و حال را | ما زبان را ننگریم و قال را
ناظر قلبیم ای خرخاشه بود | زانک دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند از این الفاظ و اضمار و مجاز | آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند | عاشقان را هر نفس سوزیست نیست | بردِه ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ز را خاطی مگو | خون شهیدان را ز آب اولیتر است | این خطا از صد صواب اولیتر است
در دروز کعبه رسم قبله نیست | تو ز سرمستان فلاوزی مجو | جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را ملت و مذهب خداست | عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عُذر آن شبان

بعد از آن در سیر موسی کُف بدید | راز هایی کف کان ناید پدید | بر دل موسی سخنها ریختند | دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند نی خود کشف و چند آمد بخود | چند پرّید از ازل سوی ابد | بعد از این گر شرح لافم ابلهیست | زانک شرح این ورای آگهیست
در بکوبم عقلها را برکنند | و رنویسم بس قلمها بشکنند | چونک موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند | گر ز پَرّ پای مردم شود پلید | هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل دفه بر دو زد | گاه چون مرجی برافرازان علم | گاه بر خاکی بنشته چال خود
همچو رمّالی که رملی برزند | عاقبت دریافت او او بر دلست | مسح آدابی و ترتیبی مجو
هر چه می خواهد دل تنگ بگو | نُطفهٔ تو دینست و دینت نور جان | ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو ز زبان را برگشا | ثنای موسی از ان بگذشته ام | من ز سِدره منتهی بگذشته ام
صد هزاران ساله راز آن سو فتاد | تا زبانه بر زدی اسپم بکشت | بگذشته ام

هجرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوی باد — چال من اکنون برون از گفتنست — اینخ می گویم نه اچوان منست

نقش می بینی که در آیینه ایست — نقش تست آن نقش آن آیینه نیست — دم که مرد نابی اندر نای کرد — در خور نابست نُه در خورد مرد

هاز دهان کرحمد گوئی گر سپاس — هیچ نا فرجام آن چوبان شناس — چند تو نسبت بدان کر بهتر است — لیک آن نسبت بچون هم ابتر است

چند گوئی چون غطا برداشتند — این قبول ذکر تو از رحمتست — چون نماز مستحاضه در خصتست

با نماز او بیالودست خون — ذکر تو آلوده تشبیه دون — لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کرد کار — ذکر نکرد ذات در دون مرد کار — معنی سبحان ربی دانی

کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکوئی دمجزا — تا نجاست برد و کلها داد بر

تا پوشد او پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچها — کمتر و بی مایه تر از خاک برد

از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست — چون تراب لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نکردمی — لف و اپس رفته ام من در ذکا — من سفر کردم مرا راه آموخت

زان همه میلش سوی خاکست تو — در سفر سوزی نبیند پیش رو — روی واپس کردنش آن حرص و از

هر کیا را کیش بود میل عُلا — در مزید ست حیات و در نما — جمله گویند سر سوی زمین

میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود — و ز کو سافی سرت سوی زمین — آنلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق سر غلبهٔ ظالمان را

ع

لُطف موسی ای کریم کارساز — ای که یادم ذکر تو عمر دراز — جون ملایک اعتراضی کرد دل

گرچه مقصود ست نقشی ساختن — راند در تخم فساد انداختن — مسجد و سجده کان را شوختر

مایهٔ خونابه و زرد آبه را — جوش داد زان بر آی لابه را — لیک مقصودم عیان رویت ست

آن بعین می گویدم خاموش کن — چرص رویت گویدم نه جوش کن — این حسن نوشی همی آرزد نیش

عرضه کردی تو ز آدم تا عیاب — بر ملایک کشف مشکلها بیان — میوها گویند سر بر لب چیست

سر خون و نطفه چون آمد عیب — سابق هر بیشی اخر کمیست — انکهی بر وی نویسند احرف

خون کند دل را و اشک مستهان — بر تو بسند بر وی اسرار نهان — لوح را اول بشویند نی و قف

جون اساس خانه می افکنند — اولین بنیاد را بر می کنند — وقف شستن لوح را باید شناخت

لرزحمات کودکان گریند زار — لا نمی دانند ایشان سر کار — کل برارند اول از قعر زمین

می دود چالاک نی بار کران — می رباید بار را از دیگران — مرد خود زر می دهد حجام را

جون گرانبها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست — جمله چالاکان مرای بار من

تخم مایهٔ آتشت شاخ تو بست — سوختهٔ آتش قرین کوثر ست — حفت النار من شهواتنا

هر که در قصری قرین دولتیست — آن جزای کار زار و محنتیست — آن جزای لقمه و شهوتیست — هر که را دیدی بزر و سیم فرد — دان که اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند خود دیده شد کذار — تو که در چشمی سبب را کوش دار — انک بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا — ان سبب همچون طبیب است و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو متاب — پان دان زینها چراغ آفتاب — رو تو کحل ساز بهر سقف خان — سقف کردون را ز کهل پاک دار

آه کو جون دلدار ما غمسور شد — خلوت شب ذوق کن شب دور شد — جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده — لاجرم جون خر برون پرده — طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت — رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را اهل تا بکرید زار زار — تو از و بستان دواهم جان گزار — زانک خر بنده ز خر واپس بود — سالها خر بنده بودی بس بود

زاخر و هن مرادش نفس تست — لو باخر باید و عقلت نخست — هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش این که جون علف آرم بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت — زانک غالب عقل بود ز خر ضعیف — از سوار زفت کرد ز خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خر بها — این خر پژمرده گشتست از دها — لز عیسی گشته رنجور دل — هم از و صحبت رسد او را مهل

جونی ای عیسی عیسی دم ز درج — چونی ای عیسی زدیدار رجهود — جونی ای یوسف ز مکر و رشک و حسود

تو شب و روز از نی این قوم عمر — جون شب و روز نی مدد بخشای عمر — چه هنر زاید ز صفرا در دسر — جونی از صفرا بیان نی هنر

تو همان کن که کند خورشید شرر — ما نفاق و حیله و دزدی و زرق — در دفع این صفرا بود سرکنگبین

سر که افروزد م ما قوم ز چیر — تو عسل را کم را و امگیر — ریگ اند رچشم چه فزاید عمی

آن سوزد از تو ایا بخیل عزیز — لو بیابد از تو هر ناچیز چیز — از تو حمله اهل تو می بند خطاب

کان عودی در تو کز آتش زند — این جهان از عنصر و ریحان کند — تو نه آن عودی که آتش گم کند

عود سوزد کان عود از سوز دور — باز کی حمله برد بر اصل نور — ای ز تو مر آسمانها را صفا

زانک از عاقل جفایی کر رود — از وفای جاهلان آن به بود — لطف پیغامبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیر دختر را کی مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آمد سوار — در دهان حفتهٔ می رفت مار — آن سوار آن را بدید و می شتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت

جونک از عقلش فراوان بند مرد — چند دبوسی قوی بر حفته زد — بر دو او را زخم آن دبوس سخت — ز و گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بن ریخته — لقمه از س خورای بد را داد تخته — سیب چندان مرور ا در خورد داد — لز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ می زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی تو نادیده جفا — تیغ زن بکار ئی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو بتل — ای خنک آن را که روی تو ندید — ملحد از جایز ندارند اندرین ستم

می جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن — اوش می زد کاندرین صحرا بدید

زخم دبوس و سوار هجو باد — می دوید و باز در رو می فتاد — پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌کشاذ | تا ز صفراقی شذن بر وی فساد | ز و برامذ خوردها رشت و نکو | ما ربا آن خورده بیرون جست از و
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را | سهم آن مار سیاه زشت رف | چون بدید آن دردها از وی برف
لُطف خود تو جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولیّ نعمتی | ای مبارک ساعتی که دیذم | مرده بوذم جان نو بخشیذیم
تو مرا چو یاران مثال ماذران | من کریزان از تو مانند خران | خر کریزد از خداوند از خری | صاحبش در شئ نیکو نُهری
نه از پی سوذ و زیان می‌جویش | لیک تا کُشتند تردیاد ذش | ای خنک آن را که بیند روی تو | یاد دارد ناکهان در کوی تو
ای دوان پای بسته وذه ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوذه ترا | ای خذاوند و شهنشاه امیر | من نگفتم جهل من کف آن مگیر
شمّهٔ زین چار اگر دانستی | لُطف بیهوذه کی توانستی | بس شتاب گفتی ای خوش خصال | لُطف را یک رمز می‌گفتی رجال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی | خامشانه بر سرم می‌کوفتی | شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه از سر را که مغزش کمتر
عفو کن ای خوب روی خوب کار | اَیْ تُرا من گفتمی اوصاف ما | لُطف اگر من گفتمی رمزی از آن | زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
زهرهای پُردلان هم بر دَرد | ترس از جانت بر آوردی دمار | مصطفی فرمود اگر گویم بر است | شرح آن دشمن که در جان شما
همچو موشی پیش گربه کاشوذ | نی رو و ذرّه نی غم کاری خورذ | نه دلش را تاب ماند در نیاز | نه تنش را قوّت روزه و نماز
همچو بوبکر و بابی تن زنم | همچو بَرّه پیش گرگ ار جا روذ | اندرون نه چیله ماند نه رَوِش | پس کنم تا کفه تا ن من برورش
چون یَدُ اللّٰه فوق ایذ یهم بوذ | دست جون داوُد در آهن نرم | تا مجال از دست من چالی شود | مُرغ پر برکنده را بالی شود
دست من نمُوذ بر کردون هنر | دست ما را دست خود فرمود اجل | پس مرا دست دراز آمذ ز من | بر کن شصه ز آسمان هفمیں
خود بدانی چون برآری سر ز خواب | مقربا برخوان که انشقّ القمر | این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قُدرت کی رواست
می‌شنیذم بخش و خرمی راندم | ختم شذ و اللّٰه اعلم بالصّواب | مر ترا نه قوّت خوردن بذی | نه ره و پروای قی کردن بذی
هر زمان می‌گفتم از درد درون | رَبِّ یَسِّر و بر لب می‌خواندم | از سبب گفتن مرا دستور نی | تا ل تو گفتن مرا مقذور نی
از خدایا بی جزاها ای شریف | اهدِ قومی اِنَّهم لا یَعْلَمُون | سجده‌ها می‌کرد آن بستهٔ رنج | کای سعادت‌ای مرا اقبال گنج
دشمنی عاقلان زین سان بوذ | قوّت شکرت نذارذ این ضعیف | شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و جانه ندارم و آن نوا
زهر ایشان اِبتهاج جان بوذ | دوستی ابله بوذ رنج و ضلال | این حکایت بشنوان بهر مثال

اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

اژدهای خرس را دور می‌کشید | شیر مردی دفع و فریاذ رس ید | شیر مردان اند ر عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسذ
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق می‌دوند | آن ستونهای خلهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان
محض مِهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علّت و بی رشوتند | این چه یاری می‌کنی بگذار کیش | لُطف ان بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شذ نشکار شیر مرد | در جهان دارو نجویذ غیر درد | هر کجا دردی دوا آنجا روذ | هر کجا پستیست آب آنجا دوذ
آب رحمت بایذت رو بیست شو | وانگهان خور خمر رحمت مست شو | بر یکی رحمت فرومای ای پسر | تا بگوشت آیذ از کردون خروش
جرخ را دور زیر پا آرای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع | تا بگوشت آیذ از کردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا کند نوجوان بکرد انجمن
دندهٔ تن را ز پای جان بکن — عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
ور نمی توانی بکعبهٔ لطف برد — تا که کی آن طفل او گریان شود
دایه رها ذ دها ند جو بود — تا بجوشد شیرهای معرفت
گفت ادعوا الله بی زاری مباش — اندرین پستی حدیر چفسیدهٔ
فی السماء رزقکم بشنیدهٔ — آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن بلندی هاست سوی عقل و جان
این بلندی نیست از دی مکان — گرچه در صورت بهم پیش نشست
آن فلانی فوق آن سر کش نشست — در عمل فرقی از دو لا بی است
سنگ و آهن زین حکمت کسا بی است — یک از هر دو تند و جان شرر
سنگ و آهن اوّل و پایان شرر — پس ثمر اوّل بود و آخر شجر
چونک مقصود از شجر آمد ثمر — از دها را اوبدن تو ن بکشت
حیلت و مردی بهم در ذدنشت — کز کجا آمد سوی آغاز رو
حیلهٔ خود را خود بدی باز رو — گرچه اوّل خیر کی آرد بلی
روشنی نبخشد نظر اندر علی — شهوت جاهی جفت کور تست
عاقبت بینی بشان نور تست — لوز تکبر او ستاذان ذ و رشد
زان یکی بازی جنان مغرور شد — وز معلّم چشم را بر دوخته
او ز موسی آن هنر آموخته — تا شود سرور بذان خود سرور ذد
ای بسا دانش که اندر سر ذد — گرچه شهدی جز نبات او مجن
گرچه شاهی خویش فوق آورن — لوز لوز فلخته شو سوی او
او تو ی خود را بجود را وی او — وز خطر بیرون کشاند سر ترا
بوک استاذی دهاند سر ترا — خر سر ست از ذد رجوز فریاذ کرد
تو کم از خر سی نمی نالی ز درد — تا که بانگ الله در آید در مشام
تا بروز آیند صذ کون خوی روی — بخت تو در یاب در جرخ کهن
رحمت کی قوی تر دایه ایست — تا بنالید و شود شیرش پدید
در غم ما اند یک ساعت او صبر — می کشد گوش تو تا قعر سفول
بانگ گرگی دان که او مردم درد — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
جای دور از صل دباشد مستخف — ز آهن و سنگست ذبن رو پیش تو
در هنر از شاخ او فایق ترست — شیر مردی کرد ان چنگش جدا
نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست — جشم را سوی بلندی نه هبل
گر نه خفاشی نظر آن سوی ذن — مثل آن شود که یک بازی شنید
او ز موسی از تکبر سر کشید — تا که آن بازی و جانش دار بود
در پناه قطب صاحب رای باش — نقد تو قلبست و نقد ار سکان
در دهان اژدها بی هم جو خرس — جونک کوری سر مکش از راه بین
ناله اش را تو خوش و مرهم کن — ای خدا این سنگ دل را موم کن

کفتن نابینای سایل که دو کوری دارم ع

بر ذکوری لوهمی کف بر آسمان — مز دو کوری دارم ای اهل زمان
گفت یک لوبیت می بینیم ما — آن دگر کوری چه باشد دانما
پس دوباره رحمتم آید همان — جون دو کوری دارم و من در میان
گفت نشو آوازی و کوری شذ دو تا — نشو آوازی و کوری شذ دو تا

بانگ زشتم مایهٔ غم می شود
مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت او آزم هر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می شود

بر دو کوری رحم را دو تا کنند
از حسن ناکج را کجا کنند
زشتی آواز کم شد زین کله
خلق شد بر وی چو چشم یک دله

کرد نیکو جون بکف او را زرا
لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دور ی سرمد بود

لیک وقها بانگ بی علت دهند
بول دستی بر سر زشتش نهند
جونک آوازش خوش و مظلوم شد
زود دل سنگین دلان جون موم شد

نالهٔ کافر جو زشت و شهیق
زان نمی کردند اجابت را رفیق
اخسؤا ابر زشت آواز آمد است
ز و دل سنگین دلان جون موم شد

جونک نالهات بود جنس ناخوش بود
دان که با یوسف ترا کری نمود
لؤ زخون خلق جون سنگ بود مست
یا زخون بد کنا هی خورده

توبه کن از خورده استغفار کن
زجر اجت کهند شد زود اغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابلهی که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از زادها جون وارهید
وآن کرم زان مرد مردانه بدید
جون سنگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سرنهاد از خستگی
خرس جارس کشت از دل بستگی
آن بلی بگذشت و گفتش جان جان
ای برادر مر ترا این خرگست

قصه را کف در جذبات زادها
لف بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی زان نیست

لف والله از جسودی کف ان
ور نه خرسی چه نکوی از مهرتن
لف مهر ابلهان عشوه دهست
ان جسودی من ز مهر شریف است

هی بیا با من بران ان خرس را
خرس را مگزین مصل هم جنس را
لف رو رو کار بخود کن ای جسود
لف کادم این بذ و رزق بود

من کم از خرسی مباشم ای سریف
ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزد زان بیشه
باجنین خرسی مرو در بیشه

ان دلم هر کو نلرزید از گزاف
نور حق گفتست ان نه دعوی و نه لاف
مؤمن بنظر بنور الله شده
هان و هان بگریز از ان آتشکده

ان همه کف بکوشش در زرف
بذ کانی مرد را سد بست زفت
دست او بکرف و دست او کشد
لف رقم جون نه یار رشید

لف رو رو بر من تو عجواره مباش
بوالفضولا معرف کمتر تراش
با زکفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیابی در یتم

لف خوابستم مرا بگذار رو رو
کف آخر یار را منقاد شو
تا نخسپی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جذ او
خشمگین شد زود گردانید رو
این مکر قصد من آمد خویش
یا طمع دارد گدا و تو نیست

یا کرو بستست یار ا زین همنشین
خوذ نیامذ هیچ از نخبث سرش
یک کان بنگ اند ر خاطرش
ابلهی را از مکی تهمت نهاذ

خرس را دانست اهل مهر و داذ

کفر موسی علیه السلام کو شبانه پرستش را کی از خیال اندیشی و چرز تو کجاست

لف موسی با یکی مست خیال
کای بذ اندیش از شمار و ز ضلال
صد کمات بود در پیغامبریم
باجنین بر هان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می فروزد وشک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر سقا مبر ای ام می زدی

گر دو از دریا برآوردم عیان
تا رهید از بت ز شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه رخوان رسید
رزق دعا ام جوی از سنگی دوید

این و صد چندین ز حد بگذشت کرم
از تو ای سرد آن توهم گرم نکرد
بانگ زد کو ساله از جاذوی
سجده کردی که خدای من توی

آن توهم ها ات را سیلاب برد
زیرکی بادت ز خواب برد
چون نهادی سر چنان از نشخوی
چون نبودی بد کاز در حق او

چون خیالات نامد از تزویر او
ز افساد سحر احمق کبیر او
لاجرم ای بر تراشد در جهان
خدایی بر تراشی سامری وار تو

چون درین تزویر او یک دل شدی
ز اشکها عاطل شدی
در رسولی ام تو چون کردی خلاف
کاو می شاید خدایی را بلاف

بشرکاوی سجده کردی از خری
لشکر عقلت صید چون سامری شد
این چه دل و افر و عین ضلال
چشم دردیدی ز نور ذوالجلال

شه بر از عقل و کز بیش کدتر است
چون تو کان چهل را کشتن سزاست
کاو ز تن بانگ کرد لنحرجه کف
ز آن عجب تر دیده ایت از سری

لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رسد باید باطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

کرگ بر یوسف کجا عشق آورد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون نبندد بوجهل از اصحاب درد
جون ابوبکر از محمد بو برد بو

دیده صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کی رود نزد طبیب
چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا درو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خر سه را

آن مسلمان ترک ابله کرد و گفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت
چون ز اجل و پندم رنجان شد
طعن در دل او بیش می زایند خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا بیت می فزاید درد پس
قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونک اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او را نشاید سبلتست
تو چرا بصری بر رشاد مهتدان
تا بیاموزند عالم از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند کشتی خوش کبوک
این وپیسان یاد بن گردند خوش
هر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذر و ز این صیت از بصره و تبوک
زانک الناس علی دین الملوک
ز و بگردانیدی و تنگ آمدی
ز و بگردانید ز بهر این سبب

لند رین فرصت کم افتد ان مناخ
تو ز یاران و وقت تو فراخ
ان نصیحت می کنم ندانخشم و جنگ
مزدجم می کردیم در وقت تنگ

احمدا تو خدا این یک ضرر
بهتر از صد قیصریت و صد وزیر
یاد الناس معادن همچو یار
معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق و نکنیس
بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد زمان سود
سینه باید پر ز عشق و درد درد

اعمیی و شد دل آمد در سبل
پند او را داده که حق او ست بند
لاجرم ابله ترا تهمت نهند
تلخ کی گردی چو هستی کان نقل

لاجرم ابله ترا تهمت نهند
کف ز اقرار عالم فا رغم
انک حق باشد گواه او را چه غم
لاجرم خورشید تابان جلیل

از خفاشی را ز خورشید ی خورد
نفرت خفاشکان باشد دلیل
لاجرم خورشید تابان جلیل
کر شود قلبی خریدار محک

لاجرم کلابی را جعل اغلب شود
آن دلیل ناکلابی می کند
کر شود قلبی خریدار محک
در محکی اش دراید نقص و شک

دوزد شب خواهد نه روز ار باز داند
آرد و پیدا کند من از سبوس
گاو را داند حذا گوسالهٔ

شب نیم روزم گه تابم در جهان
تا نمایم کس نفوشت آن نفوس
خر خریدار دی و در خور کالهٔ

تا رقم فارو قم و غلبیر و ار
من جو میزان خذایم در جهان
من نه کاوم تا که نُسالم خوذ

تا کِه کَهْ از من نیابد کذار
وانمایم هر سبک را از گران
من نه خارم کو اشتری از من چرذ

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ؏

لف جالنوس را اصحاب خوذ
دور از عقل تو این دیگر مگو
لرنه جنسیّت بذی در من ازو
جون دو کس بر هم زنند هیچ شك

مر مرا تا آن فلان دارد دهذ
لف در من کرد یک دیوانه رو
کَیْ رخ او آوردی بمن آن زشت رو
در میانشان هست قدر مشترك

پس بذو گفت آن بلی ای ذو فنون
ساعتی در روی من خوش بنگرید
لرنه بذی جنس خود کی آمدی
کَیْ پرذ مرغی مگر با جنس خود

ان دو را خواهند از بهر جنون
چشمکم زذ آستین من دو بید
کَیْ بغیر جنس خود را برزدی
صحبت ناجنس کورست و لجد

سبب پرسیدن و جرمان مرغی با مرغی کی جنس او نبود ؏

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
جون شذم نزدیک من حیران شذی
آن یکی خورشید علیین بوذ
آن یکی ماهی که بر پرّ و من زند
آن یکی پرّان شذه در لامکان
ذکر بزانی ز گلشن تا کمان
دو بیابی تو با من ای ذکی
حق مرا جون از بلندی یاد داد
یك نشان آدم آن بوذ از ازل
پس اگر ابلیس هم ساجد شذی

در بیابان زاغ را با اکلکی
خوذ بدیذم هر دوان بر دو تنك
من یکی خرگاش کز پیچین بوذ
من یکی کرمی که در سرگین زید
من یکی در کاهدان هم جون تنان
هست آن نفرت کمال کلستان
ان کمان آید که از کان منی
جون سر ذبر من بلیذی راکشاد
لذ ملایك سر نهذ ش از مجل
او نبوذی آدم او غیری بذی
هم گواه اوست اقرار ملك

تا چه قذر مشترك با هم نشان
با یکی چغذی که او فرشی بوذ
من یکی لوری گدای هر دری
من یکی کرکی و یا خر یا جرس
این همی گوید که ای کند بغل
می زند کای خس از نجاذ دور باش
مر جعل را داد چندین خوشتر وطن
در من آن بذ دل کجا خواهذ رسید
تا نهذ ش سر که منم شاه و وزیر
هم جهود آن عذر بر هان اوست

ز تن با پان ندارذ باز کرد
تا چه کرد ان خرس با ان نیك مرد

تتمهٔ اعتماد کردن آن مغرور بر تملّق خرس ؏

شخص خف و خرس می راندش مکرر
و زستین آمذ مکرر باز پس

جند بارش راند از روی جوان
آن مکرر باز می آمذ دوان

خشکبن شد با مگس خرسند و بر
برگرفت آن آسیا سنگ و زدش
صد ابله مهر خرس آمد یقین
کز خورد سوگند هم با او زمگس
نفس او میرست و عقل او اسیر
زانک نفس آشفته تر کردد ازان
بر سرش کوبد زخشم آن بند را

بر لرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
یا نرا و مهر ست و مهر او ست کن
بشکند سوگند مرد کژ سخن
صد هزاران مصحف خود خورده کیر
که کنی بندش بسوگند کران
می زند بر روی او سوگند را
زانک چون را ساخت در پیمان سند

سنگ آورد و مگس را دید باز
سنگ رو وی خفته را خشخاش کرد
عهد او سستست و پیمان ضعیف
جونک نی سوگند لقمش بذ دروغ
جونک نی سوگند بیمان بشکند
چون اسیری بند بر چاکم نهد
تو زآ و قوا با لعقود شو دست
تن کند چون تار و کرد او تند

بر رخ خفته کرفته جای ساز
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
لقمت او رفت و وفای او نحیف
تو میفت از مکر و سوکندش بباغ
کر خورد سوکند هم آن بشکند
چاکم آن را بر درد زیرون جهد
احفظوا ایمانکم با او مکو

در مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد
در عیادت رفتن تو فایدست
چون دو چشم دل نداری ای عنود
قصد هر درویش می کن از کزاف
ور نباشد قطب یا ابدال بود
وعده باشد همچو احسان نکو
بس نوایدهست غیر این دلیک

راند دان بیمار بیش چون تارشد
فایدهٔ آن باز با تو عاید ست
که فی دانی تو هیزم را زعود
چون نشان یابی بجذی کن طواف
شه نباشد فارس اسپید بود
که بلجسان بس عدو کشتست دوست
از درازی خایفم ای یار نیک
زانک انبوهی و جمع کاروان

مصطفی آمد عیادت سوی او
فایدهٔ اول که آن شخص علیل
جونک کنجی هست در عالم مروج
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
ور نکردند دوست کینش کم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش
ره زنان را بشکند پشت و سنان

چون همه لطف و کرم بذ خوی او
بوک قطبی باشد و شاه جلیل
هیچ ویران را مدان خالی زکنج
کنج می باید اندر هر وجود
هر که باشد کر پیاده کر سوار
زانک احسان کینه را مرهم شود
همچو بتکر از حجر یاری تراش

در وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
لقمه سبحانا تو پاکی از زیان
لقمه یا رب نیست نقصانی ترا
هست معذوریش معذوری من
از حضور اولیا کر بسکلی

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
این چه رمزست این بکن یا رب بیان
عقل کم شد این سخن را بر کشا
هست رنجوریش رنجوری من
تو هلاکی زانک جزوی ز آدمی
یک پذیرست از جمع و فرد یک زمان

مشرقک کردم ز نور ایزدی
باز فرمودش که در رنجور ریم
لقمه آری بندهٔ خاص کزین
هر که خواهد هم نشینی خدا
هر کرا دیوار کرمان و ابرذ
مکر دیرست بشنو و نیکو بدان

من چقم رنجور کشتم نامدی
چون نپرسیدی تو از روی کرم
کفت رنجورا و منم نیکو بمن
تا نشیند در حضور اولیا
ری کشش یابد سرش را او خورد

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان باغ خود سه مرد

لف با اینها مر اصل حجتست
لیک جمع اند و جماعت قوتست

هر یکی را من بسوبی افکنم
چونک تنها شد بسیلش برکنم

لف صوفی را برو سوی رباط
یک کلیم او را برای این رفاق

ما بفتوی تو نانی می خوریم
ما پیِ دانش تو می پَریم

لیک آن صوفی شکم خوار حریص
تا بوَد با چون شما شاهان حریص

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مر اجون چشم را

چون بره کردند صوفی را ز رفت
خصم شد اندر پیش بلجوج رفت

ان خُنَیدت ره نمود و با یزید
از کذا من شیخ و پیرت این رسید

لف صوفی آن من یکدشمنست
ای رفیقان با من خود دارید ننگ

انچ من خوردم شما را خورد نیست
و ز چنین شربت جزای هر دو نیست

چون ز صوفی وا کشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس ان

بر درِ خانه بکوفیما زدا
تا بیارد ز آن رُقاق و قاز را

او شریفی می کند دعوی سَرَد
ما ذرا و را که داند تا کی کَرَد

خویشرا بر عَلی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس عَمی

هر که بر کرد سرش از چرخها
همچو خود کردند بینداخانه را

لُنبوذی او نتیجهٔ مُرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

لف ای خر اند این باغ کی خواند
دزدی از پیغامبر ت میراث ماند

با شریف آن کرد مردِ مُلتجی
که کند با آل یاسین خارجی

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آن

لُ شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

فتوی ات اینست ای بُریده دست
کاند رآبی و نکونی امر هست

لف حقستت بر زن دستت ببُر
لف ای سگ صوفی باشد که تیز

لُ فت صوفی را جو تنها یافتش
یک فقیه و یک شریف و صوفی

مر مر الغیا رد انستند هان
بر نیایم یک تنه با سه نفر

از چنان کوهست کف و کوی تو
چیله کرد و کرد صوفی را براه

کای شریف من برو سوی رُباط
رفت صوفی کف خلوت با دُو یار

چون بره کردش بکف ای شیر بین
و ز چنین دکرشه زاده و سلطان ما

بر زن و بر فعل زن دل می نهید
چون بیابد مر و را بکبه کنید

هر که باشد از زنا و زابنان
وسوسه کرد و مریدان را فریفت

انچ لف آن باغبان بالفضول
لف ای سگ صوفی باشد که تیز

خواند افسونها شنید آن را فقیه
لُ فت صوفی را جو تنها یافتش

شیر را انچه همی ماند بدُو
مر مر الغیا رد انستند هان

تا چه کین دارند دایم دیو و غول
از چنان کوهست کف و کوی تو

پای دار اکنون که ماندی فرد فرد
کای شریف من برو سوی رُباط

شد از و فارغ بیامد کای فقیه
چون بره کردش بکف ای شیر بین

از چنین رُخصت بخواندی در وسط
و ز چنین دکرشه زاده و سلطان ما

از سزای انک از یاران بُرید
چون بیابد مر و را بکبه کنید

هر یکی شوخی بَدی لایُوفی
وسوسه کرد و مریدان را فریفت

پس بُرَّمشان نخست از همدگر
لف ای سگ صوفی باشد که تیز

تا کُند یارانش را با او تباه
لُ فت صوفی را جو تنها یافتش

تو فقیهی وین شریف نامدار
مر مر الغیا رد انستند هان

سیّد سر خاندان مُصطفاست
از چنان کوهست کف و کوی تو

هفده بر باغ و راغ من زنید
کای شریف من برو سوی رُباط

آه گر یاران نیایند شکیف
چون بره کردش بکف ای شیر بین

اندر این باغ ما تو از ستیز
و ز چنین دکرشه زاده و سلطان ما

نیم کُشتش کرد و سر بشکافتش
چون بیابد مر و را بکبه کنید

نیستم اغیار تر ز ین قلتبان
هر که باشد از زنا و زابنان

از صدا هم باز آید سوی تو
انچ لف آن باغبان بالفضول

لُ ز بهر چاشت نخلم من رُقاق
خواند افسونها شنید آن را فقیه

تو فقیهی ظاهرست این و یقین
شیر را انچه همی ماند بدُو

عقل ناقص دانکهانی اعتماد
تا چه کین دارند دایم دیو و غول

این بر ذظن در حق رَبّانیان
پای دار اکنون که ماندی فرد فرد

چال او بُد دُور از آلاد رسول
شد از و فارغ بیامد کای فقیه

در پیش رف آن ستمکار سفیه
از چنین رُخصت بخواندی در وسط

تو پیغامبر چه مانی بکو
و ز چنین دکرشه زاده و سلطان ما

چون بزید و شمر با آل رسول
از سزای انک از یاران بُرید

چون دهل شو زخم می خورد و شکم
چون بیابد مر و را بکبه کنید

چه فقیهی ای ترنج هر سفیه
هر که باشد از زنا و زابنان

یا بُدست این مَسأله اندر بُحیط
انچ لف آن باغبان بالفضول

رجعت بقصهٔ مرض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عبادت از برای این صلاست — وین صلاه از بهر صدق محبت حاصلاست — در عبادت شد رسول ذوالجلال — آن صحابی را بجان نزع دید

جون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از حق جدا — جون نتیجه هجر همراهان غلط — بی فراق روی شاهان زان سقط

سایه شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر زآفتاب — ور سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشد ازین غافل مشو

کفر شیخ ابو یزید را کی بعبه مسلم کرد من طوافی می کنن

سوی مکه شیخ امت با نزیل — از برای حج و عمره می دوید — او بهر شهری که رفتی از نخست

گر بخواری مرنبایدگفت هی — مردی جو مردی جو مردی جو مردی

گر بزاری کان بصیرت متکیست — لف حق اند رسفر هر جا روی

قصد کعبی کن که این سودو زیان — در تتبع آید تو آن را فرع دان — هر که کاو را قصد کند م باشد

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — جونک رفتی مکه هم دیده شود — قصد در معراج دیدن دست بود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید — پر آمد خانه او را پدید بدید — لف شیخ آن نو مرید خویش را

روز را از بهر چه کردی ای رفیق — لف تا نوراند را آید زیر طریق — لف آن فرعست این را بین نیاز

با یزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی — دید پیری با قدی همچون هلال

دیده نابینا و دل جون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب — چشم بسته خفته بینا صد هزار

بس عجب در خواب روشن می شود — دل درون خواب روزن می شود — انک بیدار است و بیند خواب خوش

پیش او بنشست و می پرسید حال — با نتش در ویش رهم صاحب عیال — لف عزم تو کجا ای بایزید

لف هین با خرد چه داری زاده — لف دارم از دم نقره دو دست — لف لا تو فی کن بکردم هفت بار

دین نکو تر از طواف حج شمار — وآن در معا پیش من نه ای جواد — عمر کردی عمر باقی یافتی

صاف کشتی مر صفا بستافتی — چون آن حقی که جانت دیده است — کعبه هر جندی که خانه براد

خلقت من نیز خانه سر اوست — تا بکرد آن خانه را در روی تو — جون مراد دیدی خدا را دیده

کرد کعبه صدق بر گرد ندهٔ — خدمت من طاعت و حمد خدا — تا نپنداری که حق از من جداست

تا بینی نور حق اندر بشر — بایزید آن نکتها را هوش داشت — همچو ترس حلقه آش در گوش داست

آمد از وی بایزید اندر زمان — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن غامبر علیه السلام کسبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را

گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد

ای مبارک درد و بیماری و تب
ای خجسته رنج و بیماری و کرب

بر جهم هر نیمشب لابد شبی
درد پشتم داد هم تا من ز خواب

دوزخ از تقدیر من خاموش کرد
زین شکایت آن رحیم شاهان خموش کرد

صبر کردن بر غم و سستی و درد
ای برادر موضع تاریک و سرد

در بهار است آن خزان مکروز را
آن بهاران مضمر ست اندر خزان

مشنو ش چون کار او ضد آمد ست
آنچ آید نفس تو کابجا بدست

تا پشیمانی در آخر کم بود
مشورت در کارها واجب شود

آنکه او ذو عقل و رای روشنی
گفت کو ذو د رآید با زنی

زانک زن جزویست نفست کل شر
نفس خود را زن شناس از زن مگر

نفس مکار ست مکری زاید
گر نماز و روزه می فرماید ت

رو بر یاری بگیر آمیز او
برنیایی با وی واستیزا و

او برد از سحر خود تمییزها
من ز مکر نفس دیدم چیزها

اوت هر روزی بهانه نو نعل
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد

له نرویند تو از شوره گیا
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا

عقل خلقان در قضا کجست کج
ان قضا را هم قضا داند علاج

شد عصا ای جان موسی مست تو
اژدها و ما را ن را دست تو

صبح تو بکشاد شبهای سیاه
هین ید بیضا نما ای پادشاه

دوزخست از مکر بنمود نفی
سحر مکار ست بنمود تفی

مر پیمبر را بچشم اندک نمود
همچنانک لشکر انبوه بود

احمد ار نه تو بگل دل می شدی
آن عنایت بود و اهل آن بدی

تا نعمتری او بگرداند رو
تا میسر کرد یسری را برو

وای اگر گربه ش نماید شیر نر
انک حق بشتش نباشد از ظفر

زان نماید شیر نر چون گربه
زان نماید ذو الفقاری چون چله

آن ثعلبه آن جانب آتشکده
تا بپای خویش باشند آمده

ز وجهان گریان را دو دانسته است
هین که ان که کوهها برکنده است

می نماید قعر دریا خال خشک
می نماید موج خونش تل مشک

دیدهٔ فرعون کی بینا بود
چون درآید در تک دریا بود

زنده شد از چون پیمبر اید بدل
خشک دید آن بحر را فرعون دول

تا مرا صحت رسید و عافیت
دیدهٔ بینا از لقای حق شود

نک مرا در پیری از لطف و کرم
چون کجا همرا زهر احمق شود

تا نخسپم جمله شب چون کاویش
گو بیا آن دم مرا در آزبد

درد ها بخشید حق از لطف خویش
از قدوم این شه بی حاشیت

مغز تازه شد چو بخرا شید پوست
حق حسن رنجوری داد و سقم

کان بلندیها همه در پستی است
درد ها بخشید حق از لطف خویش

می طلب در مرگ خود عمر دراز
مغز تازه شد چو بخرا شید پوست

این حسن آمد وصیت در خبر
کان بلندیها همه در پستی است

انبیا گفتند با عقل امام
می طلب در مرگ خود عمر دراز

تو خلاف آن کن و در راه اف
این حسن آمد وصیت در خبر

هرچه گوید کن خلاف آن دنی
انبیا گفتند با عقل امام

هرچه گوید عکس آن باشد کمال
تو خلاف آن کن و در راه اف

نیشکر کامل شود از نیشکر
هرچه گوید کن خلاف آن دنی

که هزاران بار آنها را شکست
نیشکر کامل شود از نیشکر

جاذوی مردی ببندد مرد را
که هزاران بار آنها را شکست

از نبی نفرین دل آزرده
جاذوی مردی ببندد مرد را

انک گرمی بود افتاده براه
از نبی نفرین دل آزرده

تا بدست اژدها کردد عصا
انک گرمی بود افتاده براه

ای دم تو از دم دریا فزون
تا بدست اژدها کردد عصا

تا زبون بینیش جند خشم تو
ای دم تو از دم دریا فزون

وز فزون دیدی ازان کردی جدل
تا زبون بینیش جند خشم تو

آن جهاد ظاهر و باطن خدا
وز فزون دیدی ازان کردی جدل

له چشش یار و طریق آموزنود
آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا چالش اند رایذ از غرور
له چشش یار و طریق آموزنود

واند ارد شان بذین جیل جهل
تا چالش اند رایذ از غرور

بف کنی کو را برانی از وجود
واند ارد شان بذین جیل جهل

صد چو عاج این عنو شد غرقاب
بف کنی کو را برانی از وجود

تا در رود انل از سر مرهی وزود
صد چو عاج این عنو شد غرقاب

چون کجا همرا زهر احمق شود
تا در رود انل از سر مرهی وزود

قند بیند خود شود زهر قتول | راه بیند خود بوذ آن بانگ غول | ای فلک در رفته اخر زمان | تیزمی کردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تواند رفصد ما | نیش زهر آلوذه در فصد ما | ای فلک از رحم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون ما ردحم
حق آنک چرخه چرخ ترا | کز کردان بر فراز این سرا | که دکر کون کردی و رجعت کنی | پیش ازان که هیچ ما را بر کنی
حق انک دایکی کردی نخست | تا نهال ما ز آب و خاک نست | حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید
انچنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت | شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا کفتند آن را از ترا
آدمی داند که خانه چاه دشت | عنکبوتی نه که در روی عایشت | پشه کی داند که این باغ از کیست | لرنهاران زاذر مرکش در دلیست
کی بداند جوب را وقت نهال | در بداند کرم را زما هیئتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
جون پری در وسنک از سنکها | از ملک بالاست جای پری | تو مکس بری بستی می پری
مرغ تقلیدت بستی می چرد | علم تقلیدی ذبان اجان ماست | عاریست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانکی باید زدن | هر چه بینی سوذ جوذ ان مکریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
سوذ و سرمایه مفلس وام ده | ایمنی بکذار و جای خوف باش | بکذر از ناموس و رسوا باش و فاش
ازموذم عقل دور اندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر کفر دلقک با سید احل کی چرا فاحشه را نکاح کرد

لقب با دلقک شبی سید اجل | قحبه را خواستی تو از عجل | یا من ان را بازمی یابست کف | تا یکی دستور کرد بیت جحف
لقب نه مشتری وصاح خوش است | قحبه کشتند و زغم تن کاستم | خواستم ان قحبه را ای معرفت | تا نبینم چون شوذ ان عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زن سپس جویم جنون را مشتری

علت در سحر آوردن سایل آن بزرک را کی خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می لقب خواهم عاقل | مشورت آرم بذو در مشکل | آن یکی لعتش لهاند رشهر ما
برنهی کشته سواره نک و لان | می دوانند در میان کوذکان | صاحب رایست و آتش پاره
نر او کرد و بیان را جان شدست | او در ین دیوانکی پنهان شدست | لیک هر دیوانه را جان نشمری
جون ولی اشکارا با تو لقب | صد هزاران عیب و اسرار نهفت | مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود زاولی جون پرده باخت | مر ورا ای کودکی خواهی شناخت | لر ترا باز ست آن دیده بقین
پیش آن حشمی که باز و رهبرست | هر کلمی را کلیمی در برست | مر ولی را هم ولی شهره کند
کس ندانذ از خرذ او را شناخت | جون بذو زند ذ دیده بینایی ذکور | هیچ بابذ ذو زدرا او در عبور

تو نشناسی که دزد او که بود | تو چه خود بر دی زند دزد عنود | چون گزند سگ کور صاحب ثنده را | نی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی یک کور گدا | حمله می آورد چون شیر وغا | سگ کند اهنگ درویشان بخشم | در کشد ممخاک درویشان بخشم
تو رعاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اند دامد کورد در تعظیم سگ | ای امیر صید وای شیر شکار | دست دستت شست دست از من بدار
تو ضرورت دیدم خر را آن حکیم | کورد تعظیم و لقب دادش کریم | لف او هم از ضرورت کای اسد | از جو من لاغر شکارت چه رسد
تو رمی کیرند یارانت بدشت | تو رمی جویند یارانت بصید | تو رمی جویی تو در کوچه بگید
آن سگ عالم شکار کور گدد | علم چون آموخت سگ را از ضلال | می کند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم کشت شد چالاک از جهد | سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن تو را شناسنده جیست
تو رنشناسد نه از بی چشمی است | بینسب خود بی چشم تر کو را ز من | این ز میر از فضل حق شد خصم من
نور موسی دید و موسی را نوخت | رحمف کرد اند رهلاک هر دغی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرد | ما بعکس آن ز غیر حق خبیر | بی خبر از حق و از جند من ند بر
لاجرم اشفقن منها جمله شان | لف بیزارم جمله زین حیات | تو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق کردد او یتیم | حون ز کوری ذره ذره کاله | می کند آن کو ز عمیا ناله
تا نکوید ذره از اوراکان منم | کی شناسد کورد ز دخویش را | چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بکوید هم بکیرد او را تو سخت | پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بکوید لاچه دزدید چه برد
اولا دزدید کحل دیده ات | کاله جلت که کم کرده دلست | پیش اهل دل یقین آن حاصلست
تو ردل با جان و با سمع و بصر | ز اهل دل جو از جماد آن را مجو | له جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او | لف ز و زین حلقه کین کر تا بی نیست | با و کردامروز و روز ز انیست

خواندن محتسب مست خراب لفاظه را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید | لف هی مستی چه خوردستی بکو | لف از نن خوردم که هست ان رنبو
لف آخر در سبو زاکو لجیست | لف انک در سبو مخفیست ان | لف آنج خورده آن چیست ان مست هو
دور می شد ان سوال و ان جواب | ماند چون خر محتسب اندر وحل | لف او را محتسب هین آه کن | مست هو کرد هنکام سخن
کف کفم آه کن هو می کنی | لف من شاد و تو از غم منحنی | آه از درد و غم و بیداد تیست | هوی هوی می خوران از شاد نیست
محتسب کف ان ندانم خیر خیر | معرفت تراش و بکذار این ستیز | لف رو تو از کجا من از کجا | لف مستی خیز تا زندان بیا

لف مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو — لرمرا خود فتوت رفتن بذی — خانهٔ خود رفتمی دزدی کی شدی

من اگر با عقل و با امکانی — همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخر کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر کردد ؛

لف آن طالب که آخر یک نفس — ای سواره بر فنی این سو ران فرس — راند سوی او که همین زود تر بگو — کاسپ من بس تو سنت و نعل خو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه می پرسی بیانش کن تو فاش — او مجالی داد دل گفتن ندید — زود برون شو کرد و در لاغش کشید

لف می خواهم درین کوچه زنی — نیست لایق از برای چون منی — لف سه گونه زن ابلهان دهها — آن دو رنج دان یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل ترا — وآن دگر نمی ترا بینی خدا است — وآن سیم هیچ او ترا نبود بدان — این شنودی دور شو فهم روان

تا ترا اسپم نیرانند لگد — لف بیفتی برنخیزی تا ابد — شیخ راند اندر میان کودکان — بابک زد بار دگر او را چوان

لف بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه نوع گفتی بر کرین — راند سوی او و گفتش یک خاص — کل ترا باشد زغم یابی خلاص

وانک نیمی آن تو بیوه بود — وانک هیچست آن عیان با ولد — چون زشوی او گشش کرد دل بود — مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نزند لگد — سم اسپ تو سنم بر تو رسد — های هوی کرد شیخ و باز زد نعل — کودکان را باز سوی خویش خواند

باز با نکس کرد آن سایل بیا — باز راند این سو بگو زود تر چه بود — که ز میدان آن چه گویم را بود

لف ای شه با جنس عقل او ادب — تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چون زنان

لف این او باش را بی می زنند — دفع می کنتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبث — در شریعت نیست دستوری که ما — گفتم از تو شه گنیم و پیشوا

زن ضرورت کج و دیوانه شد — عقل من کجست و من دیوانه ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

او ست دیوانه که دیوانه نشد — دانش من جوهر آمد نه عرض — این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قدم بستان شکرم — علم تقلیدی و تعلیمیست آن — گر نفور مستمع دارد فغان

چون نه دانه نه بهر رو شنیست — طالب علمست بهر عام و خاص — نه که تا یابد از ین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونک نورش رابد از در کف برد — هم در ان ظلمات جهدی می نمود

گر حذایش پر دهد پر خرد — بر هد از موشی و چون مرغان پرد — نا امید از رفتن راه سماک

علم گفتابی که آن بی جان بود — عاشق روی خریدار ان بود — جون خریدارش نباشد مرد رو

مشتری من خدایست او مرا — می کشد بالا که الله اشتری — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریدار ان مفلس را بهل — چه خریدار ی کند یک مشت گل — زان کل خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره آن چون ارغوان — کل بخور کل را مخر کل را مجو

دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر — یارب این بخشش نه جد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

از جو ما بیچارگان این بیدلی — کی کشایدای شه بی تاج و تخت — این چنین قفل گران را ای ودود — کی تواند جز که فضل تو کشود

ما ز خود سوی تو کردیم این سفر — چون تو ئی از ما بما نزدیکتر — ان دعا هم بخشش و تعلیم تست — لؤلؤ نه در کف کلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتواند گذشت — از دو پاره پیه این نور رود — موج نورش می زند بر آسمان

لؤلؤ شب پاره که زبان آمد از او — می رود سیلاب حکمت هم چو جو — سوی سوراخی که ناشکر گوشهاست — تا بباغ جان که میوه شش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست — اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن — زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

لف پیغامبر مران بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را — لؤلؤ مکر نوعی دعا بی کردهٔ — از جهالت زهر بابی خوردهٔ

یا ذاو آورچه دعا می گفتهٔ — چون ز مکر نفس می آشفتهٔ — لف یا ذم نیست الا همتی — دار با من یا ذم این ساعتی

از حضور نور بخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا — تا ف ذان روزن که از دل تا دلست — روشنی که فرق حق و باطلست

لف اینک یا ذم آمد ای رسول — آن دعا که لفه ام من بالقبول — چون کرفا رکنه می آمدم — غرقه دست اند رچتابیش زدم

از تقلید و وعیدی می رسید — مجرمان را از عذاب تر شدید — مضطرب می گشتم رچان بنرد — بند محکم بود و قفل ناکشود

نی مقام صبر و نی راه گریز — نی امید توبه نی جای ستیز — من چو هاروت و چو ماروت اژ جزع — آه می کردم لذای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را بکردند اختیار — تا عذاب آخرت اینجا کشند — لؤلؤ بزند و عاقل و ساحر و شند

ینک کردند بجای خویش بوذ — سهل تر باشذ ز آتش رنج دوذ — چند ندا ذ وصف رنج آن جهان — سهل باشذ رنج دنیا پیش آن

ای خلذ آن کو جهادی می کند — بر بدن رنجی و دادی می کند — تا ز رنج آن جهانی وا رهذ — بر خوذ این رنج عبادت می نهذ

من همی گفتم لذ یارب آن عذاب — هر دمش عالم پران بر من شتاب — تا در آن عالم فراغت باشذم — در چنین درخواست حلقه می زذم

این چنین رنجوری پیذام شذ — جان من از رنج بی ارام شذ — ماندام از ذکر و از اوراد خوذ — بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بذ

لؤلؤ نی دیذم کنون من روی تو — ای خجسته دی مبارک بوی تو — می شذم از مذ من بکار نی — لؤلؤ دیم شاها نه این غمخوار کی

لف همی گفتم ان دعا دیگر مکن — بر مکن تو خویش را از بیخ و بن — توچه طاقت داری ای موزنذ — لؤلؤ نهذ بر تو جنان کوه بلند

لف توبه کردم ای سلطان کهن — از سر جلدی نلافم هیچ فن — از جهان تیهست و تر موسی و ما — از کنه در تیه مانذ مبتلا

سالها ره می ردیم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر — لؤلؤ دل موسی زما راضی بذی — تیه را راه و گران بند شذی

در بغل بیزار بوذی او ز ما — نی ز سستی چشمها جوشان شذ — در بیابان مان امان از جان شذ

بل بجای خوان خوذ اتش آمدی — چون دو دل شذ موسی اندر کار ما — گاه خصم ماست و گاهی یار ما

خشمش آتش بے زند در لحم ما — نی بوذ لؤلؤ چم کردذ خشم نیز — نیست ان نا ذر ز لطفت ای عزیز

ملح چاضر ز چشتست از بهٔ — ور نه موسی کی ز راد ار ذ کهن — پیش تو یا ذ اوردم از هیچ بن

عهد ما بشکست صد بار و دهم — عهد ما کاه و بهر یا ذی ز بوں — عهد تو کوه و ز صد کهم فزوں

حق آن قوت که بر تلوین ما — خویش را دیذیم در سودای خون — استجاز ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
بی چدی خویش بکار ای کریم
البقیه البقیه ای خدیو
این دعا کرخشم افزایدت ترا
دیو چه بود کز آدم بکند ذد
بازی دید و دو صد بازی زند
چشم بندی بود لعنت دیو را
تا ند اند که هر انک لرد بد
زانک کرا دهیج بیند خویش را
تا نگیرد ماذران را در دزه
قابله کو بند له زن را در دنیست
آن انا بی وقف کفتن لعنتست
لاجرم هر مرغ بی هنکام را
آنچنانک نیش کژدم بر کفی
هیچ نکشد نفس را جز طفل پیر
مار میت از دمیت راست دار
نیست غم کردیری او مانده
ور تو خواهی شرح این وصل و کلا
آن بدی داد ز کمال اوست هم
نقش یوسف کرد و چون نقش نشست
زشت را در غایت زشتی کند
و رندانند زشت کردن ناقص است
لیک مومن داند که طوعا ساجدست
قلعهٔ سلطان عمارت می کند
مومن آن قلعه برای پادشاه

بی چدی تو در جمال اند کمال
همچو که از تقطیع مایک تا رمانک
چون نمودی قدرت منای اکرم
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
در حقیقت نفع آدم شد همه
آتشی زد شب بکشت دیکران
لعنت ان باشد که کژ بینش کند
جمله فرزندان هابیند بعکس
در دخیزد زن حسن دیدن درد
این امانت در دل و دل جاهله
انک او بی درد باشد ره زنست
آن انا کمنصور و رحمت شد لقیس
سر بریدن چیست کشتن نفس را
بر کنی دندان پر زهری زمار
چون بکیری سخت آن توفیق هو
دست کیرندش و بیست و بر دبار
دیر کیرد سخت کیرد رحمتش
و رتو کوئی هم بدیها از تو نیست
کرد نقاشی دو کونه نقشها
هر دو کونه نقش استاذی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود
پس ازین دو کفر و ایمان شاهدند
هست کرها کبر هم مزدان پرست
کشته یاغی تا که ملک او بود
زشت کوید ای شه زشت آفرین
پاک کردانیدیم از عیبها

در کژی مانی چدیم و در ضلال
مصر بودم و یکی دیوار مانند
ای نهاده بر جمادی بر لحم و شحم
بر جهش دادی که رستاخیز دیو
لعنت چاسد شده آن مدعه
با ذاتش را بکشت او بران
چاسد اخوذ بین در پر کشش کند
مات بر وی کردد و نقصان و دوش
در دها و را از حجاب آید برون
این نصیحتها مثال قابلست
زانک بی دردی انا الحق کفتنست
آن انا فرعون لعنت شد لعین
در جهاد و ترک کفتن نفس را
تا رهد ما را ز بلای سنکسار
در تو هر قوت که آید جلب اوست
دم بدم آن دم از و باید دار
یک دمت غایب ندارد از حضرتش
یک آن نقصان فضل او کیست
نقشهای صانع و نقشی ز صفا
زشتی او نیست آن را بی اوست
منکر استاذیش رسوا شود
بر حذر باشید هر دو ساجدند
یک قصد او مرادی دیکرست
عاقبت خوذ قلعه سلطانی شود
تا دری بر خوب و بر زشت مهمن

وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر امت بیماران را
و دعا آموزانیدنش ع

کر

کف بنه تا مبر مران بیمار را
این یکوهای سهل کن دشوار را
آشنا نی ذار دنیا ناچسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خوف تو باشی ای شریف
مومنان در حشر گویند ای ملک

مومن و کافر برو یابد گذار
ماند یذیم اندرین ره دو ذو نار
نک بهشت و اركاه ایمنی

پس ملک گوید که آن روضه خضر
لؤلؤ لا زجا دین ایذ اند رکذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت

حون شما ان نفس دوزخ خوی را
آتشی کبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا

آتش شهوت که شعله می زدی
سبن تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم چم شد

آتش حرص از شما ایثار شد
وآن حسد حون خار بد کلزار شد
حون شما ان حمله آتشهای حوش

نفس ناری را حو باغی ساختید
اند رو تخم وفا اند لختید
بلبلان ذکر و تسبیح اند رو

داعی حق را الجابت کرده اید
درححیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما

حیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما کفتید ما قربانیم

ما اکر قلاشرو کردیم و رند
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
برخط و فرمان او سری نهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند

عاشقانی کز درون خاکند
شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو رو شند

ذانمیان جان تو را حا می کند
تا ترا پرباذه حون حامی کند
درمیان حانشان حانه کیر

حون عطارد دفتر دل را کشد
تا کد بر تو سرها پیدا کند
پیش خویشان باش حون اداره

حزو را از کل خود پرهیز حست
با مخالف این همه آمیز حیست
حنس را بین نوع کشته در روش

تا حو زن عشوه خری ای نی خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب

مر ترا دشنام وسیلی شهان
بهتر آید از ثنای کرهان
صفع شاهان خورد مخور شهد خسان

زانك از یشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان کردد حسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا

تا حنان کردد که می خواهد دلش
آن دل کور بد بی حاصلش
از کشتی که استاخوانی

هر که از استا کریزد در حهان
او ز دولت می کریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن

در حهان بوشید کسی غنی و فی
حون برون آیی از بنحا حون کنی
پیشه آموزکاند راخرت

آن حهان شهریست پر بازار و کس
تا پیداری که کسب اینحا حست
حق تعالی کف کیز کسب حهان

همحو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صنعت کن مساسی می کند
از دکانها زند در بازی دکان

شب شود در خانه اید کرسنه
از دکان رفته بماند یك تنه
ان حهان بازی کهست و مرك شب

کسب دین عشقست و حذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهد تا این نفس

نفس خس کر حوید تکسب شریف
چیله و مکری بود آن را ردیف

بیذار کردن ابلیس معاویه را کی خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه
خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود

ناگهان مردی در آید از درد
چشم چون بگشاد پنهان کشت مرد
گز زیارتهای مردم خسته بود

زُد برکش و طلب کرد از زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
لیک در قصر کس را راه نبود

لف هی تو کیستی نام تو چیست
لف نام فاش ابلیس شقیست
او پس در مُلک بری را دید کو

لف بیذادم چرا کردی نجل
لف اند رقصر کس راره نبود
لیست کین گستاخی و جرأت ز مرد

در پس پرده نهان می کرد رد
راست گو با من مکن بر عکس و جل
گز زیارتهای مردم خسته بود

در خبر آمدن ابلیس معاویه را و در پوشیدن و جواب گفتن معاویه لعین را

لف هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود می باید دوید
عَجِّلُوا الطَّاعاتِ قَبلَ الفَوت گفت

لف سخن از این غرض نبود مرا
لا تخیری ره نما باشی مرا
در زد آید از نهان در مسکنم

من کجا باور کنم آن دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را
مصطفی جون دُر معنی بسُفت

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

لف ما اوّل فرشته بوده ایم
راه طاعت را جان پیموده ایم
ساکان زعرش را همدم بدیم

پیشهٔ اوّل کجا از دل رود
مِهر اوّل کی ز دل بیرون شود
در سفر کردوم بنی با خُتن

ما هم از ستان ان مَن بوده ایم
عاشقان درگه وَی بوده ایم
نان ما بر مِهر او بُبریدند

روز بیگه دیده ایم از روزگار
آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشت

ای بسا کز وی نوازش دیده ام
در گلستان رضا گردیده ام
بر سر ما دست رحمت می نهاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو
گاهوارم را کی جنبانید او
از کی خوردم شیر غیر شیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واکشود
لُعنتا بی کرد دریای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش
قهر بر وی جون غباری از غشش
از برای لطف عالم را بساخت

فرق از قهرش کرا آسان بُدست
بهر قبل و وصل او دانستند
تا دهد جان را فراغت کوشمال

لف سخا مر کیچ را فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سوزی کنند

نه برای آنک تا سوزی کنم
وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پشم رانده ست

گر چنان دوبی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را نگرم کان جاد ثست

لطف سابق را نطان می کنم
هر چه آن جادث دوباره می کنم
ترک سجده از چه کردم که بود

هر چه از دوستی خیزد نقش
لا شود با دوستی غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت بیک

جونک بر نطعش جز این بازی نبود
لف بازی کز چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بُد من باختم

در بلا هم می چشم لذّات او
جزو شش از کلّ شش جوز او هذ

مات اوم مات ادم مات او
خاصه کذبی چون مرورا کرنهذ

جون رهاند خویشتن را ای سره
هر که در شش اود رون آتشست

هیچ کرد رشش جهت از شش در
اوش برهاند که خلّاق ششست

خود اکر کفرست وکر ایمان او
دست بافی حضرتست و آن او

بان تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را ع

لُف امیرا ورا کد اینها راستست
یک بخش نواز اینها کاستست

صد هزاران را چو من توده زدی
چفره کردی د اخرینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
یک کرد ست نو جامه شر پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاذ جمله دُزدانت کند

من چه باشم پیش مکرت ای عدو
باخدا کهتی شنیدی رُو برو

معرفتهای تو چون بانک صفیر
بانک مرغانست لیکن مرغ کیر

مرغ غرّه کاشنایی آمدست
صد هزاران مرغ را آن ره زدست

در هوا چون بشنود بانک صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

دل کتاب وسینه شرحه شرحه انل
قوم نوح از مکر تو در توجه اند

عاد را تو باذ دادی در جهان
در فکندی در عذاب واندهان

در سیاها بد ز تو خوردند غوط
از تو بوذ آن سنکسار قوم لوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انکیخته

لُو رکشف از تو نیابید او وقوف
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

بولهب هم از تو نا اهلی شده
مات کرده صد هزار استاذ را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه کشته دلت

توجو کوهی در سلیمان ذره
بحر مکری تو خلائق قطره

نی رهند از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الّا من عصم

بس ستاره سجّد از تو مختری
بس سپاه وجمع از تو مفتری

باز جواب کفتن ابلیس معاویه را

لُف ابلیسش کشای این عقدها
من بحکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم لُو دچق
امتحان نقد و قلبم کرد دچق

قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفی ام قیمت او کرده ام

نیکوان را رهنمایی می کنم
شاخهای خشک را بری کنم

این علفها می نصوا زهر جست
تا بدید آید که حیوان جنس کیست

کرک از آهو جو زاید کو ذنی
هست در کرکیش را آهو بی شکی

تو کیاه و استخوان پیش برز
لُو بسوی استخوان آید سکست

ورکیا خواهد نقیض او رکست
فهر و لطفی جفت شد با هم کر

زاد از من هر دو وجهانی خیر و شر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

لُو عذای نفس جوید ابتر ست
ور عذای روح خواهد سرور ست

لُو چه این دو مختلف خیر و شر ند
لیک این هر دو بیک کا راند زند

نیک و بد چون بذ کنم بر دان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

سوخت هند و آینه از درد را
این سیه رو می نابد مرد را

من کواهم بر کوا زندان نیستم
اهل زندان نیستم ایزد کواست

هر کجا بینم نهال میوه دار
من کواهم بر کوا زندان کجاست

کهر آینه کیاه از من نبود
جرم او را زانکه دیکی دزدید

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می برم من تا رهد از بیخ و شک
خشک گوید باغبان را ای فتی
سر مرا چه می بری سرزنش خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس بنا شد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم می بری پیم

باغبان گوید اگر مسعود دی
کاشکی کژ بودمی تر بودمی
جاذب آب حیاتی کی شدی
اندر آب رند کی آغشتمی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی پیوند کند
آن خوشی اندر نهاذش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

لف امیرا ای راه زن حجت مکو
سر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم
هر لباسانی که آری کی خرم

کرد رخت من مکرد از کافری
تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن
ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد زیر این چیزها اندر دلش
ای خدا فریاد ما را زین دغل
نیکی فصلی دگر در من دمد
در ربایند از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش هم بود در دست آله
دست گیرا تا نه گیلم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس
لوث فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بکست
در تگ چون برق این سگ تا تکد
از بهشت انداختش بر روی خاک
جون سمک در شبست افتد از سما

نوجه انا ظلمنا می زدی
نیست دستان و فسونش را اجل
از دو زن هر چند شاه و شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان بباید تا نفس
در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چیم بیذار کردی راست کو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

لف هر مردی که باشد بزدان
نشنود او راست با مسند نشان
هر دروغی کو خیال اندیشد شد
جون دلیل آری خیالش بیش شد

جون سخن در روی روند علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو نه من باچ چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لیم
تو خوری حلوا تو را دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

نی کنه لعنت کنی ابلیس را
جون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای عمو
له جو رو بد سوی دنبه می روی

جونک در سبزه بنی دنبها
دام باشد از تلی توجه را
زان ندانی کت زداند دور کرد
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حجبک الاشیا یعمیک بصم
نفسک السودا جنت لا تخصم
تو کنه بر من منه کز کرمین
من ذنبی بیزارم از جرس و کین

انتظارم تا شبم آید ببر و ز
متهم کشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
متهم باشد کدارد رنطنه

از ضعیفی جون نتواند راه رفت
خلق گویند تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

باز حسن معاویه حضرت از ابلیس

کو

لف غیر را هستی نرهاندت | داد سوی راستی می خواندت | راست گوتا وارهی از چنگ من | مگر نشاندند غبا بر جنگ من
لف جون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش دور اندیشها | لف پیغامبر نشانی داد است | قلب دنیکو را بجک بنهاده است
لف اصدق کذب زینت فی القلوب | لف الصدق ظاهرین طرق | دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب دروغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانه دام دلست | دل مکن رنجور باشد بند ها | لد نداند جاشنی این و آن
جون شود از لاف و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم | چرخ آدم جون سوی کندم فرود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه آنرا کوش کرد | غره کشت و زهر قاتل نوش کرد | لرزدم از کندم ندانست آن نفس | می پرد تمییز از مستی هوس
خلق مست آرزو اند و هوا | زان پذیرا اند دستار ترا | هر که خود را از هوا خوبا زکرد | چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آف قضا و جواب کفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می گریست | لف نایب قاضیا گریه چیست | امن نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و سماع و باد تست
لف آه جون حکم راند بر دلی | در میان آن دو عالم جاهلی | آن دو خصم از واقعه خود را فضل | قاضیی مسکین چه داند زان دغل
جاهلست و غافل از جانشان | جون رود در خونشار و مالشان | لف خصمان عالم اند و ملتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت ندانی در میان | آن فراغت هست نور دیدگان | وان دو عالم را عرضشان کور کرد | علشان را علت اند و کور کرد
علم را علت کژ و ظالم کند | تا تو رشوت نستدی بینندهٔ | جهل را بی علتی عالم کند | جون طمع کردی ضریر و بندهٔ
لقمهای شهوتی کم خورده ام | اشنی کیر دلم شد با فروغ | از هوا من خوی را کرده ام | راست را داند حقیقت از دروغ

با قرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی سر سرا | دشمن بیدار لی توای دغا | هیچو خشتی باشی همه خواب آوری | هیچو خمری عقل و دانش را بری
چار مخت کرده ام هبر راست کر | راست را دانم توحیلتها مجو | من ز هر کس آن طمع دارم کزاو | صلحب آن باشند اندر طبع و خو
من ز سر کر می نجویم شکری | مر مخنث را نکیرم لشکری | هیچو کبران من نجویم از بتی | لو بروز چون باخود از چون آیتی
من ز سرکین می نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک | من ز شیطان این نجویم کوست غیر | لو مرا بیدار کردانند بخیر
لف بسیار آز بلیس از مکر و غدر | میر از و نشنید کرد استیز و صبر

راست کفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

از بن دندان بکفتن بهر آن | لو مت بیدار می دان ای فلان | تا رهی اند جماعت در نماز | از نبی پیغامبر دولت فراز
لو مرا از وقت رفتی سر ترا | ان جهان تاریک کشتی ضیا | از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی | آن عنین و درد بودی صد نماز | نُه نماز و نُه فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

ان یکی می رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون | گفت پرسان کجماعت را چه بود | له ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز | تو کجا در می روی ای مرد خام | جونک پیغامبر برد از دست السلام
گف آه و درد از ان آه شد برد | آه او می داد از دل بوی خون | آن یکی گفتا بده آن آه را | دین نماز من ترا باد اعطا
گف دادم آه و پس رفتم نماز | اوستد آن آه را با صد نیاز | شب بخواب اندر لاکه تش ها گفت | له خریدی آب حیوان و شفا
چرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس معاویه مکر خود را ع

پس عزازیلش بگفتا می میراد | مکر خود داند رمیان باید نهاد | نُه نمازت فوت می شد آن زمان | می زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز | در کمین شتی از دو صد ذکر و نماز | من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند جنان آهی حجاب
تا جنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا | من چو بودم از چسد کردم چنین | من عدوم کار من مکر است و کین
گف اکنون راست گفتی صادقی | از تو ان آید تو این را لایقی | عنکبوتی کو بکرد ما تند | من نیم ای سگ مکن زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی مکس دارد شکار | سوی دوغی زن مگس ها را صلا
در نخوانی تو بسوی انگبین | رو مگس مگیر تا تو انی هلا | تو نمودی کشتی آن کو داد بود
هم دروغ و دوغ باشد آن نقش | تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو مرا در خیر زان می خوانیدی | تا مرا از خیر بهتر رانیدی

فوت شدن دزد با و آزردن آن شخص صاحب خانه را بگمان دیگر دیدن آمدن بودلی دزد را در یابد و بگریزد ع

ان یکی دزدی شبانه رفت بام | دزد ناگه اندر افتاد از بلند | تا دو سه میدان دوید آن مرد پیش | تا در افکند آن تعب اندر تعب
اندران حمله که نزدیک آمدش | دزد دیگر بانگ کردش کای بیا | تا نبینی این علامات بلا | تا بینی این علامات بلا
زود باش و باز گردای مرد کار | گف باشد کان طرف دزدی بود | نُه نکردم زود این بر من رود | نُه نکردم زود پیش آیند لم
در زن و فرزند من دستی زند | این مسلمان از کرم می خواندم | کر نکردم زود پیش آیند لم
بر امید شفقت آن نیکخواه | گف ای یار نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تر از دست کیست
گف اینک بین نشان پای دزد | تک نشان پای دزد قلتبان | در پی او رو بین تا نقش و نشان

گفت ای ابله چه می گوئی مرا
من ز حق فهم بودم آخر مر ورا
دُر دُرا از بانگ تو بگذاشتم
من نشانستم از حقیقت کآگهم

این چه ژاژ و چه هزل ای نکبت
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم
تو رها بینی و را کاین بنگرش

گفت طرّاری تو بلخود ابلهی
بلک تو در ذی و زن حال آگهی
خصم خود را می کشیدم من بکشان
در صفات آنست کو کم گرد ذات

تو جهت گومن برونم از جهات
در وصال آیات گو یا بیّنات
صنع بیند مرد محجوب از صفات
کی بر نگ آب افتد منظرت

واصلان جون غرق ذات ایزدند
کی کنند اندر صفات او نظر
جون بنگ اند رقعر جو باشد سرت
وصلت عامه حجاب خاصگان

در بر نگ آب باز آبی ز قعر
پس پلاسی بستدی داد ی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان
بی سبب نبود تغیّر ناگزیر

مرد وزیری را کند شه محتسب
شه عدو را بود بنود مُجب
همرگاهی کرده باشد آن وزیر
مُحتسب کردن سبب فعل بد ست

آنگ زاوّل محتسب بُد خود ورا
بخت و روزی آن بد ست از ابتدا
لیک آنگ اوّل وزیر شه بُد ست
جبر را از جهل پیش آورده

جون تراشه ز استنانه پس خورد
باز سوی آستانه باز راند
تو بقیس می دان کو جُرمی کرده
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

که مرا روزی و قسمت این بد ست
پس چرا دی بوذ ت آن دولت بلند
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
من تو خر را آدمی پنداشتم

قصّهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کفر وی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت طاق
با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عزّ دین احمدی
مسجدی سازیم بر بوذ آن مرتکی
مسجدی جُز مسجد او ساختند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

سقف و فرش و قبّه اش را آسته
لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلا به آمدند
تا قیامت تازه باد ایام تو

کای رسول حق برای مُحسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک کرد ذا زاقدام تو
تا فراوان کرد ذا ن خدمت سرا

مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا عزیزی یابد آنجا خیر وجا
تزکیه مان کن زما تعریف ده
ساعتی آنجا یکه تشریف ده

زانک با یاران شود خوش کار مر
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز
لطف کایزد بر دل جان دوز بابد

تو مهی ما شب دمی با ما بساز
سوی لطف و وفا یان همنو مرو
همچو سبزهٔ تون بوذ ای دوستان
تا مراد آن نفر حاصل شدی

هر کجا لشکر شکسته می شود
کان پل ویران بوذ نیکو شنو
خوردن و بوران شاید ای پسر
رُو بکرداند جو بیند زخم را

از دو سه ست مختث می بوذ
بشکند پل و آن قدم را بشکند
رفتن او بشکند پشت ترا
و آنج مقصود ست پنهان می شود

دل بر و منهل کاینک یار غار
این در از ست و فراوان می شود

در بیغمر منافقان بیغامبر را علیه السّلام تا بمسجد ضرار نرفت

بر رسول حق فسونها خواندند — رخش دستان در خیل می راندند — آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرها ای آن جماعت باز کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد — می نمود آن مکر ایشان پیش او — یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده می کرد آن لطیف — شیر را شاباش می کف از طرف — صد هزاران موی مکر و دمدمه — جشم خوابانید آن دم از همه

راست می فرمود آن بحر کرم — بر شما من از شما مشفق ترم — من نشسته برکنار آتشی — با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سوختید — هر دو دست من شده پروانه را — جون برای شما تا را ن کردند رب — غیرت حق بانگ زد مشنو زعو

این خیشان مکر و حیلک کرده اند — جمله مقلوبست آنج آورده اند — قصد ایشان جز سیه روئی نبود — خیره بن کجست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — باخدا نرد دغاها باختند — قصد شان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را زشام انجا کشند — لف پیغامبر که آری لبیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر جون باز گردم ای کهان — دغشان کف و بسوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت

جون بیامد از غزا با ز آمدند — لف حقش ای پیمبر فاش گو — عذر او را جنگ باشد باش لو

دو یهود آوردند شکایت شان — جون نشانی چند از اسرار شان — دو یهودان بس بدند در رود و شنید

قاصدان زو باز گشتند آن زمان — هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی بغا مبر بیاوردند زود

هر سوگندان که ایمان جنتیست — جون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حجت سوگند نیست — زانک ایشان را در چشم راستیست — نقض میثاق و عهود از اتقیست

لف پیغامبر که سوگند شما — راست گیرم یا که سوگند خدا — باز سوگندی دگر خوردند قوم

لاجرم این کلام پاک راست — کان ثنای مسجد از بهر خداست — اندر اینجا هیچ حیله و مکر نیست

لف پیغامبر که آواز خدا — می رسد در گوش من همچون صدا — مصحف اندر دست و در لب مصحفم

نانک صریح آواز حق می آیدم — همچو صافی از دُردی پالایدم — اندر اینجا ذکر و صدق و یار نیست

از درخت انی انا الله می شنید — با کلام انوار می آمد پدید — تا با آواز خدا ناورد سبق

جون خدا سوگند را خواند سپر — نی خدا سپر دکف بیکار کرد — بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

اندر شنیدن بانگ کز صحابه با نکار کید رسول چرا استماری نمی کند

باز سوگندی دگر خوردند قوم — که جنین پیران باشیب و وقار — می کنند شان این پیمبر شرمسار

یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زان نکول — تا نکرد ذره اعتراض او روی زرد

گو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا — مر مرا مکذار بر کفران مصر

شوم بی یاری اصحاب نفاق — کرد مومن را جوابشان زشت و عاق — مسجد ایشانش بر سر کن نمود

دل بدستم نیست همچون دیگران — ورنه دل را سوزمی از دم ز خشم — از نهیب دوزخ از خواب جست

سنگهاش اندر حلق شان جای تباه — می دمید از سنگها در دم سیاه — دو ز در حلقش شد و حلقش بخست

در زمان در رو فتاد و می گریست — های خدایا نشان منکر یست — لاجرم از جبر جلم ای خدا

لرکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو کنده بود همچون پیاز
هر یکی از یلدگر بی مغز تر
صادقان را یک زدیگر نغز تر

صد کس آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
لعبه کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام
چالشان چون شد فرو خوان از کلام
مرسیه رویان دین را خود چه باز
نیست الا چیلت و مکر و ستیز

هر چه جایی دیدند از مسجد عیان
واقعات او بازگویم یک بیان
پس نقش کردند صفا بر اهل شک
لیک می ترسم زکشف راز شان
شرع بی تقلید می پذیرفته اند
بی محک آن نقد را بگرفته اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مومنست
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می جست و می پرسید

اشتری گم کرد و جستش چست
جون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده
از کفت بگرفته در پرده

آمد در بار کردن کاروان
اشتر تو زان میان گشته نهان
می دوی این سو و آن سو خشک لب
کار وان شد دور و نزدیک شب

رخت مانده بر زمین در راه جو
تو همی اشتر دوان گشته بطوف
ای مسلمانان که دیدست اشتری
جسته بیرون باید از لاحول

هر که بر گوید نشان از اشتر م
مزد کانی می دهم چندین درم
باز می جوئی نشان از هر کسی
پیش خندت می کند زین هر خسی

له اشتری دیدم می رفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریدش گوش بود
وآن دگر گوید ز کوری پشم بود

وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن برای مزد کانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شود مخلص یافتن ع

همچنانک هر کسی در مذهبی
می کند موصوف غیبی را صفت

وآن دگر در هر دو طعنه می زند
وآن دگر از زرق جانی می کند

این حقیقت دان نه چون آن این همه
نه بکلی کرمها ند این رمه

لر نبودی در جهان نقلی روان
قلبها را خرج کردن کی توان

بر امید راست کژ را می خرند
زهر در قندی روان کی خورند

پس مکو این جمله دعوی باطل اند
باطلان بر بوی حق دام دل اند

چون شب قدر است در شبهای سال
تا کند جان هر شبی را امتحان

در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن وانک حقست آن بگیر

لر نه معیوبات باشد در جهان
تا جران باشند جمله ابلهان

در همه عیبست دانش سود نیست
جون همه جو بست انجا عود نیست

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
هر یک از رمان نشانها را دهند

زانک حق با باطلی ناید پدید
تا نباشد راست کی باشد دروغ

تا نباشد قلب کی گردد رواج
چه بر زند کم نمای جوفروش

بی حقیقت نیست در عالم خیال
نه همه شبها بود خالی از آن

مر من و تیس ممیز کو له تا
پس بود کالا شناسی سخت سهل

انک گوید جمله حق اند اهل حق است
انک گوید جمله باطل اوشقیست

تا جزای انبیا کردند سعی — هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منکر اند از غبطه این بیع و سود — زانک حق فرمود ثم ابعثوهم بصر

می نیابد ما زاند چشم مال — تا جزان رنگ و بو کور و کبود
اند این کردون مکرر کن نظر — بنگر اند رخسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی هست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور — بارها بنگر بمین هل من فطور
پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در بسند
امتحانها ای زمستان و خزان — تاب تابستان بهار همچو جان
تا برون آرد ز مین خار و خاک — هر چه اندر جیب دارد از لعل و سنگ
شحنهٔ نقد بر کوید راست کو — آنچ بردی شرح داد مو بمو
شحنهٔ کاهش لطف کوید جوز شکر — که براو یزدان کند هر چه بتر
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وآن خزان تهدید و تخویف خداست
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یک زمانی قبض و درد و غش و غل
حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد — برتر مامی نهد ای شیر مرد
این وعید و وعدها انکحتک — بهر این نیک و بدی کامنحتک
پس محک می باید ش بکزیدهٔ — در حقایق امتحانها دیدهٔ
شیر ده ای مادر موسی ورا — واند راب افکن میندیش از بلا
کر تو بر نیمیز طفلت موسوی — این زمان یا ام موسی ارنبی

بارها بنگر جو مرد عیب جو — جونک گفت کاندرین سقف نکو
چند باید عقل ما را رنج برد — تا بپالایم صافان را ز دُرد
تا بدید آرد عوارض فرقها — باذها و ابرها و برقها
از خزانهٔ حق در دریای کرم — هر چه دُر دیدست از ین خاک دژم
شحنهٔ او راد رکشد در هیچ هیچ — دُر دُ یعنی خاک کوید هیچ هیچ
ظاهر آید زانش خوف و رجا — تا میان قهر و لطف آن خفیها
تا تو ای دُر د خفی ظاهر شوی — وآن زمستان چاه و منجنیق معنوی
منکر و دُر د ضیای جانهاست — زانک این آب و کلی کابدان ماست
جمله بهر نقل جان ظاهر شدند — خوف و جوع و نقص اموال و بلد
نقد و قلب اندر جرمدان بختند — جونک حق و باطلی آمیختند
تا بود دستور این تدبیرها — تا شود فاروق این تزویرها
همچو موسی شیر را تمییز کرد — هر که در رو زاست آن شیر خورد
تا فرو ناید بداید بد سرش — تا بینند طعم شیر مادرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوید

اشتری کم کرده ای معتمد — هر کسی را شتر نشانت می دهد
وانک اشتر کم نکرد او از سری — همچو آن کم کرده جوید اشتری
تا در اشتر با تو انبا نی کند — بهر طمع اشتر ان بانی کند
هر چه را کوئی خطا بود آن نشان — او بتقلید تو می کوید همان
آن شفای جان رنجورت شود — زانک رو دی صحت و زورت شود
پس بکوئی راست کفی ایمین — این نشانها بلاغ آمد مبین
این نشان چون داد کوئی بیش رو — وقت آهنکست بیش اهنک شو

تو نی دانی که آن اشتر کجاست — لیک دانی کن نشانیها خطاست
لابلی هر شتر کم کرده ام — هر که یابد اجرتش آورده ام
او نشان کژ بنشناسد ز را — لیک کفت آن مقلد را عصاست
جون نشان راست کویند و شبیه — پس یقین کردد ترا لاریب فیه
جشم تو روشن شود یابد روان — جسم تو جان کردد جانت ریحان
فیه آیات بیّنات این براتی باشد و قول نجات
بی روی تو کنم ای راست کو — بری بردی زاشترم بنما که کو

پیش انکس که ندیدست اشتر
لود در حسن شتر هم مر بست
زن بشان راست نفرودش بقس
جز ز عکس ناقه جوی راستی

بوی برد از جد و کر میهای او
له کز افه نیست از میهای او
اندرین اشتر نبودش جز دلی
اشتری گم کرده است او هر دلی

طمع ناقه غیر او بوشش شده
آنچ از و کم شد فراموشش شده
هر کجا او می دود این می دود
از طمع هم درد صاحب می شود

کاذبی باصادقی چون شد دوا
آن در و غش راستی شد ناکها
اندر از چیزا که آن اشتر بشناخت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش باز آورد آن بدش
بی طمع شد زاشتر آن یار و خویش
آن مقبل شد مجتمع چون بدید
اشتر خود را که آنجا می چرید

او طلب کار شتر آن لحظه گشت
می نجستش تا ندیدش او رها نگشت
بعد از ان تنها دوی آغاز کرد
چشم سوی ناقه خود باز کرد

لف آن صادق مرا بگذاشتی
تا باکنون پاس من می داشتی
لف تا اکنون فسوسی بوده ام
و ز طمع در جا پلوسی بوده ام

این زمان هم درد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصف شتر
جان من دیدار آن خود شد جشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش
مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیر آتم شد همه طاعات شکر
هزل شد فانی وجد اثبات شکر

سیر آتم چون وسیلت شد حق
پس مزن بر سیر آتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر ترا اجد و طلب صدقی کشود

صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می کاشتم
سخره دیگار می پنداشتم

آن تبذیگار کسی بود جست
هر یکی داند که کشتم صد برست
در دسوی خانه پشل زیرد ست
جون درامد دیدکان خانه نود

لرم باش ای سرد تا کرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر ست
تنگ آمد لفظ معنی بس بزرگ

لفظ در معنی همیشه نارسا
زان بسیر کف تذکار لسان
نطق اصطرلاب باشد در بیا
چه قدر داند زخرخ و آفتاب

خاصه چرخی کز فلک دور تر است
آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان انک ذره هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

چون بدیدند آمدند که آن مسجد نبود
خانه حیلت بود دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند
منظر چه خاشاک را کستر کنند

صاحب مسجد جو مسجد قلب بود
دانها بر دام ریزی نیست جود
لوشکاند رشت تو ماهی ربا
آنچنان لقمه نی بخشش نه سخا

مسجد اهل قبا کان بنده جماد
آنچ لغو او ببند را هش نداد
در جمادات این چنین چیفی تر فت
زد در ان تا کفو امیر داد نفت

پس چنانش را که اصل اصلهاست
دان که انجا فرقها و فصلهاست
نه چنانش چون حیات او بود
نه مماتش چون ممات او بود

تو رو او هر کز جو کو رو او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر مجاز زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار

بس دران مسجد کان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندوکی با با بوذجتک می کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بذلر مبتلاست

چار هند و در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد مسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
لف آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم کف آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه بر و خود را بکو
آن چهارم کف جمال الله گفت
در نیفتادم بچه جون آن سه تن

پس نماز هر چهار ان شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی کف آن بر خود خرید

زانک نیم او ز غیبستان بدست
وآن دگر نیمش ز غیبستان رسید
جونک بر سر مر ترا داده ره پیش
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را دارو ی اوست
جون شکستت کشت جای ارحموا
لُه همان عیبت نبود ایمن مباش
بوک آن عیب از تو کردد ذین و فا

لاتخافوا از خدا نشنیده ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکو نام زیست
کشف رسوایین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
کشف معروفی بعکس ای رای او
تا نه امن تو معروفی بجو
رو بشوی از خوف پس بنمای رو

تا نرو بد پیش تو ای خوب من
بر دکر ساده نخ طعنه مزن
این نکر له مبتلا شد جان او
در جهی افتاذ تا شد پند او

تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خورقند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا از کریستن

آن غزان ترک خون ریز آمدند
بهر یغما بردهی تاکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند

دست بستند شرکه قربانش کنند
لف ای شاهان دارکان بلند
در چه مرکم چرای افکنید

جیب حکمت چه غرض در کشتنم
جون جنس درویشم و عریان تنم
لف تا هیبت برین یارت زنند

لف آخر او زمن مسکین ترست
لف قاصد کرده است او را ز دست
لف جون و همست ما هر دو یکیم

خود ورا بکشید اول ای شها
تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما

آخرین قرنها پیش از قرون
در چه زیشت آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود

لف ایشان را که ما ترسیم از و
ور خود ان بر عکس کردی رای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکرانِ در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان کف از عیب رکاه
وز دل جون سنگ و ز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او

وز هوس و ز عشق این دنیای دون
جون زنان مر نفس را بوذ ز نهون
وان فرار از نکتهای ناصحان

با دل و با اهل دل یکتا نلی
باشهان تزویر و روبه شانلی
سیر جشمان را کذ پند اشتر

کر پذیرد چیز تو کوی کراست
ور نه کوی ز ارق و مکر و دغاست
لُه در آمیزد تو کویی طامعست

با منافق دار عذر آری که من
مانده ام در نفقه و فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست

ای ذلان ما را بهمت یاذدار
تا شوم از اولیا پایان کار
از سخن فهم زدرد و سوز کف

هیچ چاره نیست از قوت عیال
از خدا چاره ستش از قوت نی
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
کو خلیلی کو برون آمد ز نار
تا تماشای صفتهای خدا
جز برا و میند خلق از بن آب و خود
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
آنچ می گوید در بن اندیشه ام

از بن دندان کنم کسب حلال
چاره شان است از دین دار طاغوت نی
صبر چون داری ز الله کو کریم
لُقمه هذا ربّ هان کو کردگار
لُقمه خورم نان در کلو ماند مرا
کی خورد یک لحظه غیر کاو و خر
روزکار بُرد و روزش دیر شد
آن هم از دستان آن نفست هم
ای ز غم مرده که دستان نیست

چه حلال ای کشته از اهل نبرد
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از پاک و بلند
من نخواهم درد و عالم بنگریب
چون کو ارزد لقمه ی دیدار او
آنک کالانعام بل هم اضل
فکر کاهش کند شد عقلشان حرف
وآنچ می گوید غفور ست و رحیم
چون غفور ست و رحیم این ترس چیست

غیر خون تو نمی بینم حلال
صبر چون داری ز نعم الماهدون
صبر چون داری ار ان کن آفرید
تا نبینم ان دو مجلس آن کیست
بی تماشای گل و گلزار او
گرچه پر مکر ست آن کُنده بغل
عمر شد چیزی نداد از چون الف
نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

شکایت کفش پیر مردی بطبیب لنزر نجور و جواب کفر طبیب لورا

لُقمه پیری مر طبیبی را که من
لُقمه از پیریست ای شیخ قدیم
لُقمه ضعف معده هم از پیریست
لُقمه ای احمق برین بر دوختی
تو خر احمق ز اندک بایکی
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
جز مکو پیری که از حقست مست
کُرنه پیدا اند پیش نیک و بد
و ربدانندی جزای دستخیز
دوزخ و جنّت همه اجزای او
بر در این خانه گستاخی نچیب
آن مجاز ست این حقیقت ای خران
تا دل مرد خدا نامد بدرد
در تو هست اخلاق آن پیشینیان

دوزخیرم از دماغ خویشتن
کُفه پشتم درد می آید عظیم
لُقمه وقت دم مرا دمگیریست
از طبیبی تو همین آموختی
بر زمن ماندی ز کوته پایکی
خویشتن داری و صبرت شاهد ست
در درون او حیات طیبه ست
جیست با اشان خسان را این جدل
چون ز تندی خویش بر خشمشان تنم
هرچه اندیشی تو او بالای او
کُرهی دانند کاندر خانه کیست
نیست مسجد جز درون سرورا
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
چون نئی تو همچو که تو باشی همان

لُقمه از پیریست آن ضعف دماغ
لُقمه از پیریست ای شیخ نژاد
لُقمه آری انقطاع دم بود
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد
پس طبیبش گُفت ای عمر تو شصت
بر تنابد و سخن ژوهی کند
از برون پیرست و در باطن صبی
و رنی دانند شان علم الیقین
بر تو می خند ذ مبن او را جان
هرچه اندیشی بذیرای فناست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند
مسجدی کان اندرون اولیاست
قصد جنّ انبیا می داشتند
آن نشانیها همه چون در تو هست

لُقمه بر چشم ز ظلمت هست داغ
لُقمه هرچه می خورم نبود گوار
چون رسد پیری در صد علت شرد
لُقمه خدا هر رنج را درمان نهاد
این غضب در من خشم هم از پیریست
تاب یک جرعه ندارد قی کند
خود چه چیزست آن و ادا آن نی
حیست این بغض و چل سالی درین
صد قیامت درد در و نستش نهاد
آنک در اندیشه ناید آن خدا
در جفای اهل دل جدّ می کنند
سجده گاه جمله اسا آنجا خداست
جسم دیدند آدمی پندا شتند
چون تو زیشانی کجا خواهی برد

لُوذکی درویش تابوت بذد
می برندش خانهٔ تنگ و زچیر
نی درش حصیر نی بر بام راه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
لُف جُوحی باپذ رای احمقند
این نشانیها که لُف اویلیک
زن نمط دارند برخوذ صد نشان
تنگ و تاریکست چون جان هود
لُوز خوشتر از حزن دل مر ترا
یوسف وقتی و خورشید سما
لُوز بوذی او مسیح بطن نون
لُوز فراموشست شد آن تسبیح جا
این جهان دریاست و تن ماهی روح
ماهیان جان درین دریا پرند
ماهیان را کرنمی بینی بدید
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
تا ز لالای کریزی وصل نیست
مرد را ذوق غزا اکثر وفر
لُوز برایند تا فزاید ازوی مترس

ای پذ را آخر کجا آت می برند
نی چراغی ذر شب و نه روز نان
چشم تو که بوسه گاه خلق بوذ
زن بسق آوصاف خانه می شمرد
لُف جُوحی را پذ را بله مشو
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
نه دران دل تافت نور آفتاب
زندهٔ وزنده زاذای شوخ و شنگ
بونست در بطن ماهی بخته شد
او بتسبیح از تن ماهی بجست
هر که دید الله را الله بیست
لُوز مسبح باشد از ماهی رهید
بر تو حوذ را می زنند آن ماهیان
صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
توچه دانی ذوق صبرای شیفته دل
جُز ذکر نه دین او و ذکر او
او بسوی سفلگی راند فرس
کان علمها لقمهٔ نان را دهید

تا ترا در زیر خاکی اوزند
نه درو بوی طعام و نه نشان
چون شوذ در خانه کور و کبوذ
وز دو دیده اشک خونین می فشرد
لُف ای بابا نشانیها شنو
نه درش معمور و نه صحن و نه بام
از شعاع آفتاب کبریا
نه کشاذ عرصه و نه فتح باب
دم نمی گیرذ ترا زین کو تنگ
مخلصش را نیست از تسبیح بُذ
چیست تسبیح آیت روز الست
هر که دید آن بحر را آن ماهیست
و رنه درو می هضم گشت و نابذ
چشم بکشا تا ببینیشان عیان
صبر کن کانست تسبیح دریست
هست با هر خوب یک لالای نو
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
سوی اسفل بُرد او را ذکر او
لُوز چه سوی علو جنباند جرس

ترسیدن کودک از نام شخص صاحب حشمت و کفش
آن شخص گفت ای کودک ترس که من نامردم

کِلک ز فی کوذکی را یاف فرد
من اگر هولم مخنث دان مرا
آن دهل را مانی ای نفس جواد
چون ندیذند ردهل او فربهی

زد شد کوذک زبیم قصد مرد
همچو اشتر بر نشین بر ران مرا
لُوز برو آن شاخ رامی کوبت باذ
لُف خوکی بذ از من خیک بهی

لُوز تو خواهی بوذ بر بالای من
از برون آدم درون دیو لعین
بهر طبلی هجو خیک پر زباذ
عاقلش خندان زند کالاقل

قصهٔ تیراندازی و رسیدن اولز سوارِ بی که در بیشه می رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید
پس ز خوفِ او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه ز فتستم جسد
هان و هان منکر تو در رمی من
لُف مکم در وقت جنگ از پیر زن

لُف دَوْ که نیک کفی و رنه نشش
بر تو می اندلختم از ترسِ خوش
بس کسان را کاآت میکارد شش
بی جولیب جان تنی مشش

لُر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مردِ آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود از من شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر تو ست
هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سوزی زین حیل
ترک فن گوی طلب رب المنن

چون یکی لحظه نخوردی بر زِ فن
چون ملایک گوئد لا علم لنا
چون مبارک نیست بر تو این علوم
یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و دیک در خوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی با رکوه اشتری
دو جوال لُف از دانه بری
او نشسته بر سرِ هر دو جوال
یک حدیث اندازکرد او را سوال

از وطن پرسید و آوردش بکف
واند ران پرسش بسی دُرها بسُفت
بعد ازان گفتش که این هر دو جوال
جیست آنده بگو مضلهٔ جال

کف اندر ریگ جوالم گند مست
در دگر ریکی نه قوتِ مرد مست
لُف تو چون بارکردی این زمال
لُف ناتنها نماند آن جوال

لُف بنیم کندم آن تنگ را
دو دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
لُف شاباش ای حکیم اهل دهر

این چنین فکرت وِ رای خوب
توجنین عریان بیاذد در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
دِش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه از حالِ خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت کی تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

لُف این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
لُف نه این و نه آن مارا مکاو
لُف اشتر چند داری چند کاو

لُف بخت بیست بار در کار کال
لُف پس از نقد پرسم نقد حال
لُف تو ی تنها رو و محبوب پند
لُف والله بیست یا وجه العرب

کیمیای مِس عالم با توست
عقل و دانش را کهتر تو بر تو ست
در همه ملکم وجوه قوتِ شب
پا برهنه می دوم

هر که نانی می دهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال اندر سرم
پس عرب گفتش لُف دَوْ دو راز بوم
نا نباذ شومی تو بر سرم

یا تو آن شو رَوْ من این شوم دوم
ور تراره پیش من واپس دوم
یک جوالم کندم و دیگر ز ریگ
اَحمقی ام بس مبارک احمقیست

لُف حلم با بَرَل و جانم متقیست
لُف تو خواهی کت شها و کم شود
جهد کن تا از تو چیکم کم شود
چکمتی کز طبع زاید در خیال
چکمتی فیضِ نورِ ذوالجلال

چکمت دنیا فزاید ظن و شک
چکمت دینی بَرَد فوق فلک

زو بعانِ زیرکِ آخر زمان — برفروزد خویش بر پیشینیان — چیله آموزان چکرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود — فکر آن باشد که بخشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که پیش شه رود — نه بخرنها و لشکرشه شود — تا بماند شاهی او سرمدی — هم چو عزّ ملک دین احمدی

از خود شده بود

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه مع اهل سرای

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — لؤلؤ راهی بر لب دریا نشست — دلق خود دی دوخت آن سلطان راه — یک امیری آمد ایجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود — خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دلکش کشته خلوت خلق او

لؤلؤ ها کرد ایجا نثار ملک شکر — بر گزید آن قفز پس بار یک خر — ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — می زند بر دلق سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه اش — شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش — نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای ره چاپلان — در حضور چنین صاحب دلان — لؤلؤ خود از پیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر ظاهر است — زانک دلشان بر سر ایر فاطنست — تو بعکسی پیش کوران بر جاه — با حضور آیی نشینی با یکاه

پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را ازان کشتی حطب — چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را می زن جلا

مشی بینایان چدّت در روی مال — شیخ سوزن زد ذدر دریا فکند — خواست سوزن را با واز بلند

صد هزاران ماهی الهی — سر برآوردند از دریای حق — له بگیر ای شیخ سوزنهای حق

لؤلؤ بذل و کرد و بکمتش ای امیر — ان نشان ز ظاهرست ان هیچ نیست — تا بباطن در روی بینی تو بیت

سوی شهر از باغ شاخی آوزد — خاصه باغی کن فلک یک برگ اوست — بال آن مغرست این عالم چو پوست

بر نمی داری سوی آن باغ گام — تا که آن بو نور چشمانت شود — تا که آن بو جاذب جانت شود

لطف یوسف این یعقوب نبی — بهر بوا القوا علی وجه ابی — دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با هم دگر پیوسته اند — رسته این هر پنج از اصل بلند — ما بقی را هر یکی ساقی شود

در دلِ دیده فزاید عشق را — عشق در دیده فزاید صدق را — صدق بیداری هر حس می شود — چشمها را ذوق مونس می شود

اغاز منوچهر شدن عارف بنور غیب بن مع

جون یکی حس در وثاق دل گشاد — ما بقی حسها همه مبدل شوند — جون یکی حس غیر محسوسات دید

جون نجوشد از کله یک کرسفند — پس بیاید جمله زان سو بر جهند — لؤلؤ سفند از چوا ست ایران

تا در انجا سنبل و ریحان چرند — تا بکلزار حقایق ره برند — هر چه ست پیغامبر چشما شود

چشمها با جس تو گویند راز — بی حقیقت نی زبان و نی مجاز — این حقیقت قابل تاویلهاست

آن حقیقت را که باشد از غیاب — هیچ تاویلی نگنجد در میان — جون هر حس بندهٔ چشم تو شد — مر دلکها را نباشد از تو بد

چونک دعوی رود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست

پس فلک قشر ست و نور روح مغز
این بدیدست آن خفی زین دو ملغز

باز عقل از روح مخفی تر پرد
چشم سوی روح زو تر ره برد

تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

روح وحی از عقل منهان تر بود
زانک او غیبیست و زان سر بود

روح وحی را مناسبها ست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر

عقل موسی چون شود در غی تعجل
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

مشتری علم تحقیقی حقست
دایما بازار او با رونقست

در سر آدم دا فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری

آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلون غرق و بی تمکین بود

راهها داند دلی در زیر خاک
هر طرف احوال را کرد ست چاک

زانک نه حاجت خداوند عزیز
می نجنبد هیچ کس را هیچ چیز

وین زمین مضطرب محتاج کوه
نر نبودی نافریدی پر شکوه

آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی بدیدند آمدند عیان

پس بیفزا حاجتی محتاج زود
تا از من حاجتن بجنبد رحم مرد

کودی و شتی و بیماری و درد
زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش

چشم تنها دست حق در کور موش
تا کند خالق ازان دزدیش پاک

جز بدزدی او برون ناید زخاک
او برارد همچو بلبل صد نوا

هر زمان در کلشن شکر خدا
استخوانی را دهی سمع ای غنی

در یکی بینی نهی تو روشنی
جسم جوی و روح آب سایه رست

لفظ چون رگوست و معنی طایرست
جیست بر روی تو بنو خاشاکها

گر نبینی سیر آب از جاکها
نیست خاشاک محبوب و خوش

روی آب و جوی نکراند در روش
زانک آب از باغ می آید بجو

قشرها را مغز اند باغ جو
زو کند قشر صور را دور تر کند

آب چون آبنه تر آید در گذر
چون نهایت مثلی بود در شتاب

چون تنازع در فتد در تنگ کاه
دانه آن لیست آن را کن نگاه

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی که ز عقل آگنده است

زان مناسب آمد از افعال او
فهم آید مر ترا که عقل هست

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد

که جنون بیند که هی حیران شود
زانک موقوفست تا او آن شود

نا مناسب بود افعال او
پیش موسی چون بود شرح حال او

علم تقلیدی بود هر فر و خت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی جد که الله اشتری

آدم انبئهم بأسمائهم درس گو
شرح کن اسرار حق را مو بمو

موش کفهم زانک در خاکست جاش
خال باشد موش را جای معاش

نفس موشی نیست الا لقمه زند
قدر حاجت موش را عقلی دهند

گر نبودی حاجت عالم زمن
نافریدی هیچ رب العالمین

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون نا دریدی از عدم

پس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت دهند

این گدایان بر درند و هر نمط لا
حاجت خود می نماید خلق را

هیچ گویند نان دهید ای مردمان
لو مرا ما لست دانبا ست بخوان

می تواند زیست بی چشم و بصر
فارغست از چشم او در خال تر

بعد ازان پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود

کای رهاننده مرا از وصف زشت
ای گشاده در رحی را تو بهشت

چه تعلق فهم اشیا را با سم
چه تعلق آن معانی را بجسم

او دوانست و تو کوری را قفست
او روانست و تو کوری را عاکفست

هست خاشاک تو و رتهای فکر
تو نبودی در سل اشکال بکر

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان

لو نبینی رفتن آب حیات
بنگرانند روی این سیر نبات

چون نبات تیز شد از خورد و آب
غم نیاید در ضمیر عارفان

پس نگجیدند و الا لاآب

طعن زدن بیگانه در شرح و جواب گفتن مرید شرح او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
آن یکی گفتش ادب را هوش داد
این چنین بهتان منه بر اهل حق
نیست دون القلتین وحوض خرد
نفس نمرودست وعقل وجان خلیل
واصلان را نیست جز چشم وچراغ
بهر طفل نو پذیرا نی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن
پس همه خلقان چو طفلان زبند
پیش تا چد هر چه چد دست لاست
این فناها پرده آن وجه کشت
لیک کاو فرغانی از امان شیخ
جان ما از جان حیوان بیشتر
و ز ملک جان خداوندان دل
و رنه بهتر را سجود دون ترک
جان جوا فزون شد کز ست از انتها

آن مرید شیخ بد گوینده را
ان یکی گفتش ادب را هوشی اکنده را
نفس خود را تو مزن بر تهمت نیست
همچنین کن با شاه با سلطان نشین
عرض بادیها اگر بطلوزند
عرضها را از چه هستی برکند
نیست خوی کو گران دارد گهی
تا نه گردد او زخود دارد شها ح

شارب خمرست وسالوس وخبیث
دور از و دور از ان اوصاف او
ان نباشد و بوذای مرغ خان
آتش ابرهیم را نبود زیان
ان دلیل راه ره رو را بود
لک دلیلی کف آن مرد وصال
لم نکردذ فضل استاذ از عمل
در زبان او بباید آمذن
کفر را جذ ست انداز ه بدان
لفر وایمان نیست آنجایی که اوست
پس سر ان تر حجاب آن سرست
جان بناشذ جز خبر در آن مول
پس فرون از جان ملجان ملک
زان سبب آدم بود مسجود شان
کی بسنذ دعدل لطف کردگار
مرغ و ماهی و پری و آدمی
سوزنان را رشتها تابع بوند

مرمریدان را کجا باشذ مغیث
لک زسیلی تن نکردذ صاف او
پر قلزم را زمرداری چه باک
هر که نمرودیست کو می ترسد از ان
لو بهر دم در بیابان کم شود
لف بهر فهم اصحاب جدال
لو الف چیزی ندارذ گویذ او
تا بیاموزذ ز تو او علم وفن
شیخ و نور شیخ را نبود کران
زانک او مغرست وان دو رنگ پوست
پیش آن سر ان سر تن کا فرست
هر کرا افزون خبر جانش فزون
کو منزه شذ ز حس مشترک
جان او افزونترست از بوذ شان
لو کی سجد کنذ در پیش خار
زانک او بیشست از ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم با مهراب لنر دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مرید
ماهیان از پیر اکو ما بعید
پس تو ای ناشسته لو دز جستی
بذ چه می گوئی تو خیر محض را
مس اکر از کیمیا قابل نبذ
دایم آتش را بترسانند از آب
لو بهشت اند روی تو خار جو
آفتابی که بتابذ در جهان
باری از دوری ز خدمت یار باک

آمذ ماهی شذ ش وجذبی بذید
ماشقی زین دولت ایشان بعید
در نزاع و در جدل باکیستی
همچنین ترفع کم شمر آن خفض را
کیمیا از مس هرگز مس نشذ
آب کم ترسید هرگز از التهاب
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
بهر خفاشی کجا کردذ نهان
در ندامت چابک و بر کار باش

لف آه ماهی ز پیران اکهست
سجده کرد و رفت کریان و خراب
بادم شیری تو بازی می کنی
بذ چه باشذ مس محتاج نهان
بذ چه باشذ سرکشی اش عمل
در رخ مه عیب بینی می کنی
می پوشی آفتابی در کلی
عیبها از رد پیران عیب شذ
تا از ان راهت نسیمی می رسذ

شه تنی را کو لعین در کهست
لشک دیوانه ز عشق فتح باب
بر مثالیک تو ل تازی می کنی
شیخ کی بوذ کیمیای کران
شیخ کی بوذ عین دریای ازل
در بهشتی خار چینی می کنی
رخنه می جویی ز بذ در کاملی
عیبها از رشد ایشان غیب شذ
آب رحمت را چه بندی از جهذ

گرچه دوری دور می جنبان تو دم
چیست ما کتم قولوا و جمحکم
جون خری در گل فتد از کام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش
چشم تو از چشم خر کمتر بدست
لقمه در دل توزن و چلها بر نجست

در دو چل تا ویل و رخصت نکنی
جون نمی خواهی کز ان دل بر کنی
لیک روا باشد مرا من مضطرم
چش نگیرد عاجزی را از کرم

خود کر فتستت تو جون کفار کود
ان کر فر را نبینی از غرور
می کوند اینجا یکه کفتار نیست
از برون جویند کاندر غار نیست

ان همی کویند و بند شرمی نهند
او همی کوید زمن نی آکهند
ای بسا کاه بوذی ان عدو
نی بند کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص کهذای تعالی مرا نمی کرد بکناه و جواب کفتن شعیب علیه السلام مر ورا

آن یکی می کفت در عهد شعیب
له حذا از من بسی دیدست عیب
چند دیدا زمن کناه و جرمها
حق تعالی کف در کوش شعیب

در جواب او فصیح از راه غیب
له بکفتی چند کردم من کناه
وز کرم نکرفت در جرم م الله
عکسی کوبی و مقلوب ای سفیه

ای رها کرده ره و بکرفته تیه
چند چند تکیرم و تو بی خبر
در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنک تو بر توت ای دیک سیاه

کرد سیمای درونت را تباه
بردلت زنکار بر زنکارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
کرز تند آن دود بر دیک نوی

زانک هر چیزی بضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
جون سیه شد دیک بس تابنده رود
مرد آهنکر له او زنکی بود

در ذرا با روش هم رنکی بود
پس بداند زود تا بیر کاه
مردرو می کوید اهنکری
تا بنالد زود کوید ای اله

جون کند اصرار و بذ پیشه کند
توبه بند پیشه دکر شرمش شود
برد لش آن جرم تا بی دین شود
آن یشیمانی و یارب رفت از دو

آهنش را زنکها خوردن کرفت
کو هرش را زنک کم کردن کرفت
جون نویسی کاغذ اسپید بر
جون نویسی بر سر نوشته خط
نفهم ناید خواندنش کردد غلط

ور سیم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی جو جان پر شرش
نا امیدیها پیش او نهید
تا زدردی نه دوا یابد نه جهید

جان او بشنید وحی آسمان
کف اکر بر کف مزا کو نشکند
کف یارب کف من می کوید او
کف ستادم نکوم راز هاش

جز یکی رمز از برای ابتلاش
وز نماز و از زکاة و غیر آن
یک یک ذره ندارد ذوق جان
لذتش نغزست و معنی نغزتر

جوزها بسیار و در وی مغز نی
دانهٔ بی مغز کی کردد نهال
صورت بی جان نباشد جز خیال

قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیکانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لاید ز راز | لز تکر باشد همیشه عقل کاز | له منش دیدم میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مُفلسی
وز که باور نیستت خیز امشبان | تا ببینی فسق شیخ را عیان | شب ببردش بر سر یک دَوَنی | لف بنگر فسق و عشرت کردنی
بلکه آن سالوس روز و فسق شب | روز هجو مصطفی شب بولهب | روز عبد الله او را گشته نام | شب نعوذ بالله ودر دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر | تو نی کفی له در جام شراب | دیو می میزد شتابان ناشتاب
لف جام را جنان پُر کرده اند | بنگر اینجا هیچ کم نذره | این سخن را گر شنیذه عشره
جام ما ظاهر خمر ظاهر نیست این | جام می هستی شخست ای فلیو | کاند رو اند رنگجذ بوَل دیو
پُر و مالا مال از نور حقست | نور خورشید او بیفذ بر حجث | او همان نورست نیذ بر درخت
شیخ کف این خوذ نه جامست و نه مَی | آمذ و دید انکس خاص بوذ | لُو رشذ آن دشمن کور و کبود
لف بیر آن دم مرید خویش را | له مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | کرد خمخانه برآمذ آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او مَی ندید | لف ای رندان چیچالست این چکار | هیچ خمی در نی بینم عُقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمذند | در خرابات آمذی شیخ اجل | جمله میها از قذومت شذ عسل
کرد مُبذل تو مَی را از حجث | لُو شوذ عالم پر از خون ما ز مال | کی خورذ بنذه حذا الا حلال

لف عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو نی مصلّی هر جا نمازی کنی چو نسبع

عایشه روزی پیغامبر بگفت | یا رسول الله تو پیذا و نهفت | هر کجا یابی نمازی می کنی | می دَوَذ در خانه ناپاک رذی
لُو چه می دانی که هر طفل پلید | لُو مُستعمل هر جا که رسید | لف پیغامبر که از هر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده کاهم را از آن رو لطف جو | پاک گردانیذ تا هفتم طبق | هان و هان تر چیذ کن باشها | ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
لُو اگر زهری خورذ شهدی شوذ | تو اگر شهدی خوری زهری بوذ | کو بدل کشف و بدل شذ کار او | لطف کش و نور شذ هر نار او
قوّت حق بوذ مر ابابیل را | ور نه مرغی چون کشذ مر پیل را | لشکری را مرغکی جنذی شکست | تا بدانی کان صلابت از حقست
لُو ترا وسواس آیذ زن قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل | ور کنی با او مری و همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشذن موش مهار شتر را و عجب شذن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری | در ربوذ و شذ روان او از مری | اشتر از چستی که با او شذ روان
بر شتر زذ پر تواند اندیشه اش | لف بنایم ترا تو باش خوش | تا بیامذ بر لب جوی بزرگ
موش آنجا ایستاذ و خشک خشک | لف اشترای رفیق کو وذ | این توقف چیست چیرانی چرا

تو دلا دزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن | لُف این آب شکر فست و عسل | من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
لُف اشتر تا ببینم چند آب | پا در و بنها ذ آن اشتر شتاب | لُف تا ز انوست آب ای کور مرد | از چه چیزان کشتی و رفتی ز هوش
لُف مُرتس و ما ز اژدها | لُد ز زانو تا بزانو فرقهاست | لُر تر انا ز انواست ای پرهنر | مر مرا صد گز لُذشت از مرتبه سر
لُف گستاخی مکن با وی دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر | تو مری با مثل خود موشان بکن | باشتر مر موش را نبود سخن
لُف توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مُهلک مر مرا | رحم آمد مر مشتر را کف بمن | بَرچه و بر کوه با ز من نشنمن
این گذشتن شد مسلّم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا | چون بمبر نیستی بس رَه دراز | تا رهی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیّت باش چون سلطان نه | خود مران چون مَرد کشتیبان نه | چون نه کامل دکان تنها مگیر | دست خوش مے باش تا گردی خمیر
اَنصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نکشتی گوش باش | ور یکی شکل استفسار گو | با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و این از شهوتست | راسخی شهوتت از عادتست | چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آید بر کسی کت واکشد
جونک توکل خوار کشی هر لُ او | واکشد از کل ترا باشد عدو | بت پرستان جونک کردند بت شکن | مانعان راه خود را دشمن اند
جونک لُرد ابلیس خوبا سر دری | دید آدم را چنین از خری | لُه به از من سروری دیگر بود | تا که او مسجود چون من کی شود
سروری ز هرمت حُز آن روح را | لُو بود تریاق لانی ز ابتدا | لُه اگر پُر مار شد پاکی مدار | لُو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را علیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم | چون خلاف خوی تو کرد یکی | بینها خیزد ترا با او بسی
لُه مرا از خوی من بری کند | خویش را بر من چو سروری کند | چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارایی کند | در دل او خویش را جایی کند | زانک خوی بد نکشتست استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتلا | ور نه اینک کشت مارت اژدها | لیک هر کس مو ببیند مار خویش | تو رضا جب دل کن استفسار جو
تا نشد زر میس ندانند مر سیم | تا نشد شه دل ندانند مفلسم | خدمت اُسیر کن مسوار تو | جوری کش ای دل از دلدار تو
لیت دلدار اهل دل نکوبد | لُد جو روز و شب جهانند از جهل | عیب کم کن بد زدی شاه را | متّهم کم کن بد زدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

لُرد درویشی درون کشتی | ساخته از رخت مردی پشتی | یا وه شد همیان زر او خفته برد | جمله را جُستند و او را هم نمود
لیک فقیر خفته را جویم هم | لُرد بیدارش ز غم صاحب دم | لُه در من کشتی چره ران کم شد | جمله را جُستیم نتوانی تو رست
دلق بدرون کن برهنه شو زرک | تا ز تو فارغ شود او هام خلق | لُف یا رب مر غلامت را بخسان | متّهم کردند فرمان در رسید
چون بدر د آمد دل درویش ازان | سر بروز کردند هر سو در زمان | صد هزاران ماهی از دریای در | در دهان هر یکی دُرّی شکرف
صد هزاران ماهی از دریای بر | در دهان هر یکی دُرّ چه دُر | هر یکی دُرّی خراج مُلکتی | کز الهست این ندارد شرکتی
دُر چندان انداخت در کشتی و جست | سر هوا را ساخت کرسی و نشست | خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش | او فراز اوج و کشتی اش بپیش
لُف ار کشتی شما را حق مرا | تا نباشد با شما دزدی کدا | تا کرا باشد خسارت زین فراق | من خوشم جُفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد | نه مهارم را بغمّازی دهد | بانگ کردند اهل کشتی کای همام | از چه دانستت چنین عالی مقام

لُطف از تمسخر نهادن بر فقیر — و ز چه از آری شئ چیزی حقیر — چاش لله بل ز تعظیم شهان

آن فقیران لطیف خوش نفس — گر شئی تعظیمشان آمد عجب — آن فقیری بهر حاجی نیست

متّهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق — متّهم نفس است نی عقل شریف

نفس سوفسطایی آمد در زنش — کش زند ساز د نجّت گفتنش — معجزه بیند فرو ز د آن زمان

در حقیقت بُوذ آن دیدِ عجب — چون مقیم چشم نامد روز و شب — آن مقیم چشم پاکان می بوذ

کان عجب زین جنس دارد عار و ننگ — نی بوذ طاووس اند چاه تنگ — تا نگوئی مر مرا بسیار گو

شیخ صوفیان بر آن صوفی که پس شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی شنعه زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند — توازین صوفی بخوای مشوا

لُطف آخر حه کلهستای صوفیان — لُطف این صوفی سه خود دارد دگر — در دهش افزون خورد از بیست کس

در بخسپید هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ ز جف — که ز هر چالی که هست او ساط تر

در خبر خیر الامور اوساطها — شیخ را گفتند دار جان ما — در تن مردم بدید آید مرض

بر قوس خوبش مفراز در صفت — در سخن بسیار گو هجو جرس — هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — شیخ رو آورد سوی آن فقیر — ور نه با مس کُل باش و کور شو

ور نرفتی و زستیزه شسته — تو یعنی رفته بگسسته — لُید ت سوی طهارت رو بتاز

و ر نرفتی خشک خبان می شوی — خود نماز رفت یشیر ای غوی — عاشقان و تشنه لُطف تونند

با سبان بر خوانها کان بر فروذ — ما هیان را با سبان حلت نبود — جامه پوشان را نظر بر کار ز

یا ز غربا نان بیکسو باز رو — یا جوابشان فارغ از تخامه شو — و رنی توانی که کُل عریان شوی

عذر کفش فقر شیخ

پس فقیر آن شیخ را لبوا کُفت — عذر را با آن غرامت کرد جُفت — مر سوال شیخ را داذ ار جواب

آن جوابات سوالات کلیم — لُبش خضر بنمود از رب علیم — گُشت مشکلهاش حل و افزون بداذ

از خضر در ویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همّت بر گماشت — لُطف داد او سط را چه حکمتست

آب چو نسبت با شتر هست کم — لیک باشد موش را آن هم چو یم — هر کرا باشد وظیفه چار نان

در خورذ هر چار دو را او سط است — او اسیر حرص ماند بط است — هر که او را اشتهاده نان بوذ

چون مر اینجا نان هست اشتها — مر ترا شش کرده هم دستیم نی — تو بگ رکعت نماز آتشی ملول

آن یکی ناکعبه چاپی می رود
وین دگر در بادیه گم کرده راه

این وسط در بانهایت می رود
وز نهایت چون ندارد در طرف

هفت دریا گر شود کلی مداد
وز سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه چیز و قلم فانی شود
خواب بندارد مرا گر دهی

چشم من خفته دلم بیدار دان
لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل بسته گل
می دوم بر جرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایه منم
خارج اندیشه پویان گشته ام

چاکم اندیشه ام محکوم نی
زان سبب خسته دل و غم پیشه ام

قاصد اخود را بداند بیشه دهم
کی بود بر من مگر راد رسی

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
بر پرم همچون طیور الصافات

پر من شکسته هم از آن خویش
جعفر طیار را پر عاریه ست

نزد آنک لم یذق دعویست این
لاف دعوی باشد این پیش عراق

چونک در تو می شود لقمه گهر
شیخ روزی بصر دفع سوء ظن

گر هر معقول را محسوس کرد
چونک در معده شود پاک بلند

آن یکی در پاک بازی جان بداد
وین یکی جان کند تا یک نان بداد

اول و آخر بیابد تا دران
در تصور گنجد او وسط یابد آن

اول و آخر نشانش کرند داد
لف لوکان له الیخر مداد

باغ و بیشه گر بود یکسر قلم
ور سخن هرگز نگردد هیچ کم

چاک من خواب را ماند گهی
خواب بندارد مرا گر دهی

لف پیغامبر که عینای تنام
لا ینام قلبی عن رب الانام

مرد دلم را بود چشم دیگرست
چشم دل را هر دو عالم منظر است

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

در زمینم با تو ساکن در محل
می دوم بر جرخ هفتم چون زحل

زانک من زاندیشها یکسر شده ام
خارج اندیشه پویان گشته ام

جمله خلقان سخره اندیشه اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

من چو مرغ اوجم اندیشه قفس
کی بود بر من مگر راد رسی

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات

جعفر طیار را پر عاریه ست
جعفر طیار را پر چاره ست

لاف دعوی باشد این پیش عراق
لاف دعوی باشد این پیش عراق

شیخ روزی بصر دفع سوء ظن
شیخ روزی بصر دفع سوء ظن

چونک در معده شود پاک بلند
چونک در معده شود پاک بلند

هرچه خواهد تا خورد او را بچک
هرچه خواهد تا خورد او را بچک

بیان دعوی کردن از دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی کف معنی لان من
کو بگوید نیم شب پیش تو م

چون شناسی بانگ خویشان از دخول
پیشی و خویشی ز دعوی بود لیک

لیک دم از نزدیک یاری می زند
لذت او آن خویشان نیز

می ندانند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او

عین ان او آن معنی بود راست
یا بتازی کف یک تازی زبان

گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی

هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش

با تو اند رخواب در شرح نظر
گوش کن چون چلقه اند در گوش

ور تو هستی آشنای جان من
هست مترس از شب که من خود توم

ان در دعوی پیش تو معنی بود
هر دو معنی بود پیش فهم تو یک

قرب او آوازش گواهی می دهد
شد گواه بر صدق آن خویش عزیز

با ز الهام اچقق کو ز جهل
جهل او شد مایه انکار او

پیش زیرک کاند رو نقش نورهاست
له همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود
کاتب وخط خوانم و من امجدی

ان نوشته گرچه خود دعوی بود
در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن و آنچ گفتم خواب دید
آن سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد ایذ آن خواب آن سخن | معجز تو باشد و زرّ کهن | گر چه دعوی ننماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله مؤمن بود | آن زهر که بشنود موقن بود | چونک خود را پیش او یابد فقط | چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب | در قدح آب ستان زود آب | هیچ گوید تشنه کین دعویست رو | از برم ای مدّعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و ازان ماء معین | یا بطفل شیر ما در بانگ زد | لد بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار | در دل هر امّتی کز حق مزه ست | روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امّت در درون سجده کند | زانک جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنید باشد گوش جان
آن غریب از دوق آواز غریب | از زبان حق شنود آنی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

ماذر یحیی بمریم در نصف | پیشتر از وضع حمل خویش کف | لد یقین دیدم درون تو شهید | لوا العزم و رسول الکهف
چون برابر او فتاذم با تو من | لد سجد چمل من ای ذو الفطن | این چنین مر آن چنین را سجده کرد | لو سجودش در تنم افتاذ درد
لف مریم من درون خویش هم | سجدهٔ دیدم از من طفل شکم

اشکال آوردن بر قصّه

ابلهان گویند این افسانه را | خط بکش زیرا دروغست و خطا | زانک مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از درون شهر آن شیرین رسول | تا نشد فارغ نیامد خود درون | چون بزادش انگهانش بر کنار | بر کرف و برد تا پیش تبار
ماذر یحیی کجا دیدش که تا | لوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

ان بدانند کانک اهل خاطرست | غایب آفاق او را حاضرست | پیش مریم چا حضر آید در نظر | ماذر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را | جون مشبک کرده باشد پوست را | ور ندیدش نه از برون نه از اندرون | از حکایت گیر معنی ای ذبون
ز جان کافسانها بشنیده بود | همچو شین بر نقش آن حفشیده بود | تا هی کف آن کلیدی ذی زبان | جون سخن نوشد ز دهن نه بیان
و ربدانستند لحن همدگر | فهم آن چون کرد ذی نطقی بشر | در میان شیر و کاو آن دمنه جو | شد رسول و خواند بر هر دو فسون
جون و زبر شیر شد کاو نبیل | جون ز عکس ماه ترسان کش پیل | این کلیله و دمنه جمله افراست | در نه کی بازلغ لک لک را میست
ای برادر قصه جون پیمانه ایست | معنی اندر وی مثال دانه ایست | دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر کشت نقل

ماجرای بلبل و گل نوش داد | لیک چه لفظی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو | بشنو و معنی کهن را فسانه تو
لفظ در شطرنج کین خانه رخ | لفظ خانه از کجاش آمد بدست
لفظ چون شد کرد ما جری ادب | عمر را جز مشربه بذکان زید خام
لفظ این پیمانه معنی بود | زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز
لفظ نی من آن ندانم عمرو را | زید چون زد نه گاه نی خطا
زید واقف گشت و زدش را بزد | چونک از چد بود او را چل سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل ما طلان

لفظ اینک راست پذیرفتم بجان | گر نماید راست در پیش گران
ور بر و خند ذکسی نویذ دروغ است | راست دارد آن سزای یک چو اوست
دل فراخ آرد بود دست فرخ | گر بلوئی اچولی رامه یکیست
چشم کوران را عتا رسنگ لاخ | بر در و غان جمع می آید در وغ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

لفظ دانا بی برای داستان | لیک درختی هست در هندوستان
با ذشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه اش شد عاشقی
سالها می کشت آن قاصد از دو | از دهندستان برای جست و جو
هر کرا پرسید کرد شرا پیش خند | کین نه جوید جز مگر مجنون هند
جست جوی جون تو زر ک سینه صاف | کی تهی باشد کجا باشد گزاف
می ستود ندش بتشخر کای بزرگ | در فلان اقلیم بس هنول و شتر
قاصد شه بسته در جستن کمر | می شنید از هر کسی نوعی خبر
جون بسی دید اند ران غربت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
رشته امید او بگسسته شد | جسته او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ ستر آن درخت را آن طالب مقلد را

هر کسی کز میوهٔ او خورد و مرد | نی شود او پیر نی هرگز بمرد
قاصدی دانا زدیوار ادب | سوی هندستان روان کرد از طلب
شهر شهر از بهر ان مطلوب گشت | نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
بر کسان لفتند ای صاحب فلاح | بر کسان ز صفعش زدند اندر مزاح
وز مزاعاتش یکی صفع دگر | وز نصفع اشکار اسخت تر
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش کبز
بس سیاحت کرد آنجا سالها | می فرستادش شحنه مالها
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد
گرد عزم باز گشتن سوی شاه | اشک می بارید دمی تر میدواه

بود شیخی عالی قطبی کریم
تا دعای او بود همراه من
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت شاهنشاه کردم اختیار
سالها جستم ندیدم یک نشان
بس بلند و بس شکرف و بس بسیط
گه درختش نام شد گه آفتاب
گرچه فردست او اثر دارد هزار
در حق دیگر بود قهر و عدو
هر که جوید نام کرصلجب ثقه
در کذب راز نام و بنگر در صفا

اندر آن منزل که آبش شد ندیم
چون نمیدم من از دلخواه من
تا امیدم وقت لطف این ساعت است
از برای جستن یک شاخسار
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
آب حیوانی ز دریای محیط
گاه بحرش نام کشتی گه سحاب
آن یکی را نام شاید نی شمار
در حق دیگر بود لطف و نکو
همچو تو نمیداند در تفرقه
تا بصفات ره نماید سوی ذات

گفت من نمیدم پیش او روم
رفت پیش شیخ با جشم پر آب
گفت وا کو گرچه نمیدیستت
گفت در رخی هست ناذر در جهات
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
تو بصورت رفتهٔ ای بی خبر
ان یکی شش صد هزار آثار خاست
آن یکی شخصی ترا باشد پدید
صد هزار ان نام و او یک آدمی
تو چه بر چفسی بر ان نام درخت
احمقان ز خلق از نام او فتاد

زآستان او براه اندر شوم
اشک می بارید مانند سحاب
جیست مطلوب تو او با جیست
میوهٔ او مایهٔ آب حیات
این درخت علم باشد در علیم
زان ز شاخ معنی بی بار و بر
کمترین آثار او عمر بقاست
در حق شخصی دگر باشد پسر
صاحب هر وصف از وصفی عمی
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
جون بمعنی رفت آرام او فتاد

مسابقت چهار کس جهت انگور که هر یکی منادی دیگری فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی ترکی بد و گفت این نیم
در تنازع آن نفر جنگی شدند
صلجب سری عزیزی صد ذنب
چون بسیارید دل را بی دغل
گفت هر یکتا ن دهد جنگ و فراق
گر بحثتان بی نماید یک نمط
سرکه را اکراد کرد ی ز آتش آن
در بوذنج بسته در شباب ای پسر
از چد ش شیخ جهیت رسد
در زمان عدلش آهو با پلنگ
او میانجی شد میان دشمنان
دانه جو را دانه اش دامی شود
هر سلیمان هست اندر دور ما

آن یکی گفت این بانگوری دهم
من نمی خواهم عنب خواهم اثم
گفت بر سر نامها غافل بدند
گر بدی انجا بداذی صلحشان
این در متان می کند جنگ عمل
گفت من آرد شما را اتفاق
در اثر ماید نزاعت و سخط
چون خوری سردی فراید بی کمال
چون خوری گرمی فراید در جگر
تفرقه آرد دم اهل جسد
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
اتحادی شد میان هر دوان
وان سلیمان جوی را هر دو بود
گر دهد صلح و نماند جور ما

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی رومی بگفت این قیل را
مشت بر هم می زدند از ابلهی
پس بگفتی او که من زین یک درم
یک درمتان می شود چار المراد
پس شما خاموش باشید انصتوا
گر می عاریتی ندهد اثر
زانک آن گرمی او دهلیز بیست
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
شد کبوتر امن از جنگال باز
تو جو موری بهر دانه می دوی
مرغ جانها را درین آخر زمان
قول ان من امتی را یاد گیر

من عنب خواهم ندانگوری دغا
ترک کن خواهیم استافیل را
پر بدند از جهل و از دانش تهی
آر زوی جملتان را می دهم
چار دشمن می شود یک ز اتحاد
تا زبانتان من شوم در کف لو
گرمی خاصیتی دارد هنر اثر
طبع اصلش سردیست و نیز بیست
گر بصیرت باشد آن بین از عما
گر زبان جمله مرغان را شناخت
گر سفط از گرگ نا ورد اجتراز
هین سلیمان جو چه می باشی غوی
نیستشان از همد گر یک دم امان
تا بالا وخلا فیها نذیر

لُف خود خالی نبود از امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را جنان یکدل کنند
لُز صفاشان بی غش و بی غل کنند

مشفقانی کردند همچون والده
مسلمون را کالف نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شنید
ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بر کات رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

اوّلا اخوان شدند از دشمنی
همچو اعداد عجب در بوستان

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غورهٔ کوسنگ بست و خام ماند
در ازل حق کار اصلیشان خواند

کی بگویم آنچ او دارد نهان
فتنهٔ انعام خیرد در جهان

غورهای نیل کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یک دلند

پس ز انگوری همی دوزند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

آفرین بر عشق کُل اوستاد
صد هزاران ذرّه را داد اتحاد

لُه اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی ماند بدین

هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دور بینی در عمی

مُولعیم اند سخنهای دقیق
در گرههاباز کردن ما عشیق

همچو مرغی کو نشاید بند دام
تا که بندد تا شود در فن تمام

خود ز بون او نکردد هیچ رام
یک پرش در شکست افتد مدام

صد هزاران مرغ پرهاشان یکی
وآن کمین کاه عوارض را بتست

از نزاع ترک و رومی و عرب
چل نشد اشکال انکور و عنب

جمله مرغان منازع باز وار
بشنوید این طبل باز شهریار

حَیثُ ما کُنتُم فَوَلُّوا وُجُهَکُم
نحوُ هذا الّذی لم یَنهَکُم

همچو چغدان دشمن باز ان شدیم
لاجرم واماندهٔ ویران شدیم

جمع مرغان کز سلیمان رو شنند
پر و بال نے کنه کی بر کنند

هدهدایشان شه تقدیس را
می کشایند راه صد بلقیس را

لال ایشان که لال می زند
آتش توحید در شک می زند

بلبل ایشان که چالت آورد او
در درون خویش کلشن دارد او

پای طاووسان ایشان در نظر
بهتر از طاووسان بر آن دگر

لُز صفاشان بی غش و بی غل کنند
ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند

همچو شد در نور اسلام و صفا
اینهای کهنه شان از مصطفی

در شکستند و تن واحد شدند
وز دم المؤمنون اخوه بپند

چون که غوره مُتحد شد شد بیار
غوره وانکور ضدّانند لیک

در شقاوت نیز ملحد باشد او
نه اخی نه نفس واحد باشد او

دود دوزخ از درم مهجور به
سِرّ کبّر کور نامذکور به

تا دوی برخیزد و کبر و ستیز
سوی انکوری همی رانند تیز

هیچ یک با خویش جنگی در نبست
دوست دشمن کرد ذا یرا هم دوا

یک سبوشان کرد دست کوزه گر
همچو خال مفترق در ره گذر

نعم را ترسم که آرد اختلال
لُز نظایر کو هم ایجاد در مثال

همچو خفته در سرا کو از سرا
دُور بینی کو دارد مرد را

در شکال و در جواب آیین فرا
تا کره بندم و بکشایم ما

عمر او اندر کره ها بیست خرج
او بود محروم از صحرا و مرج

نسکلد یک یک از ین کرّ و فر
با کره کم کوش تا بال و پرت

نَقَبُوا فیها بین هل من محیص
حال ایشان از نبی خوان ای حریص

در نیاید بر نخیزد از دوی
تا سلیمان نَبَوَد این معنوی

هین ز هر جانب دوان کردید شاد
ز اختلاف خویش سوی اتحاد

کان سلیمان راد می نشناختیم
لُز مرغانیم و بس ناساختیم

قصد از آزار عزازان خدا
می کنیم از غایت جهل و عمی

ای خلاف و کینه آن مرغان خوشتر
بلک سوی عاجزان جیزه کشند

باز همت آمد و مازاغ بود
زاغ ایشان کز بصوت زاغ بود

باز سر پیش کبوتر شان نهد
وآن کبوتر شان ز بازان نَشکهد

لُز درون قند ابد رویش نمود
طوطی ایشان ز قند آزاد بود

منطق الطیر سلیمانی کجاست
منطق الطیر ان خاقانی صداست

تو چه دانی با نمک مرغان راهی
از درون مشرقست و مغربست

هر یک اهنکش رکرسی تا ثری
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
همچو کز قطب مساحت می رود

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانه زاد
مادر تو بط آن دریا بدست

میل دریا کی دل تو اند رست
دایه ات خاکی بد خشکی بر ست

دایه را بگذار و کو بند دایه است
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زندهٔ
هم بخشکی هم بدریا باشهی

لقد کرمنا بنی آدم شهی
جنس حیوان هم زبحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک
با دل یوحی الیه دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر می داند زبان ماتمام

پس سلیمان بحر آمد ملجو طیر
تا جو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضر
او پیش ما و ما از وی ملول

نشنه را در سر آرد ذ بانگ رعد
بی خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تماشا یافتند

زاهدی بد در میان بادیه
فاد

جای زاهد خشک بد از تر مزاج
دین شان بر زاهد خشک اوفتاد

در نماز استاده بد بر روی ریگ
و آن سلامت در میان آتش

یا که پایش بر چر پر و خطاست
یا سواره بر بران و دلدلست

چون ز استغراق باز آمد فقیر
تا شود درویش فارغ از نماز

پس بپرسید شرکت آب از کجا
جامه اش تر بود از آثار وضو

مشکل ما حل کن ای سلطان دین
بی ز چاه و بی ز جدول من مسل

در عبادت غرق چون عباد
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد

از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وی چرا

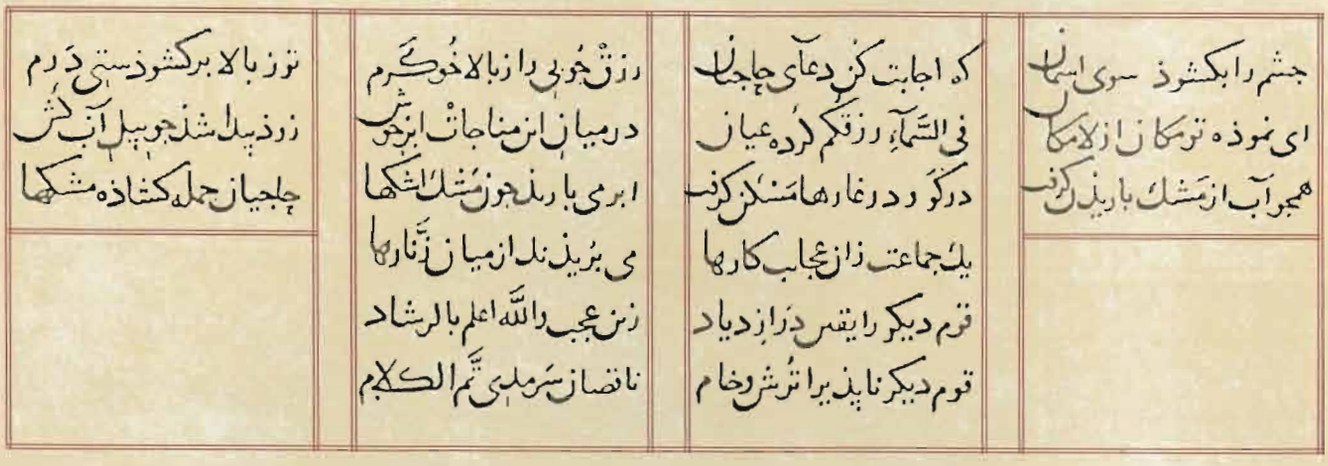
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گلست

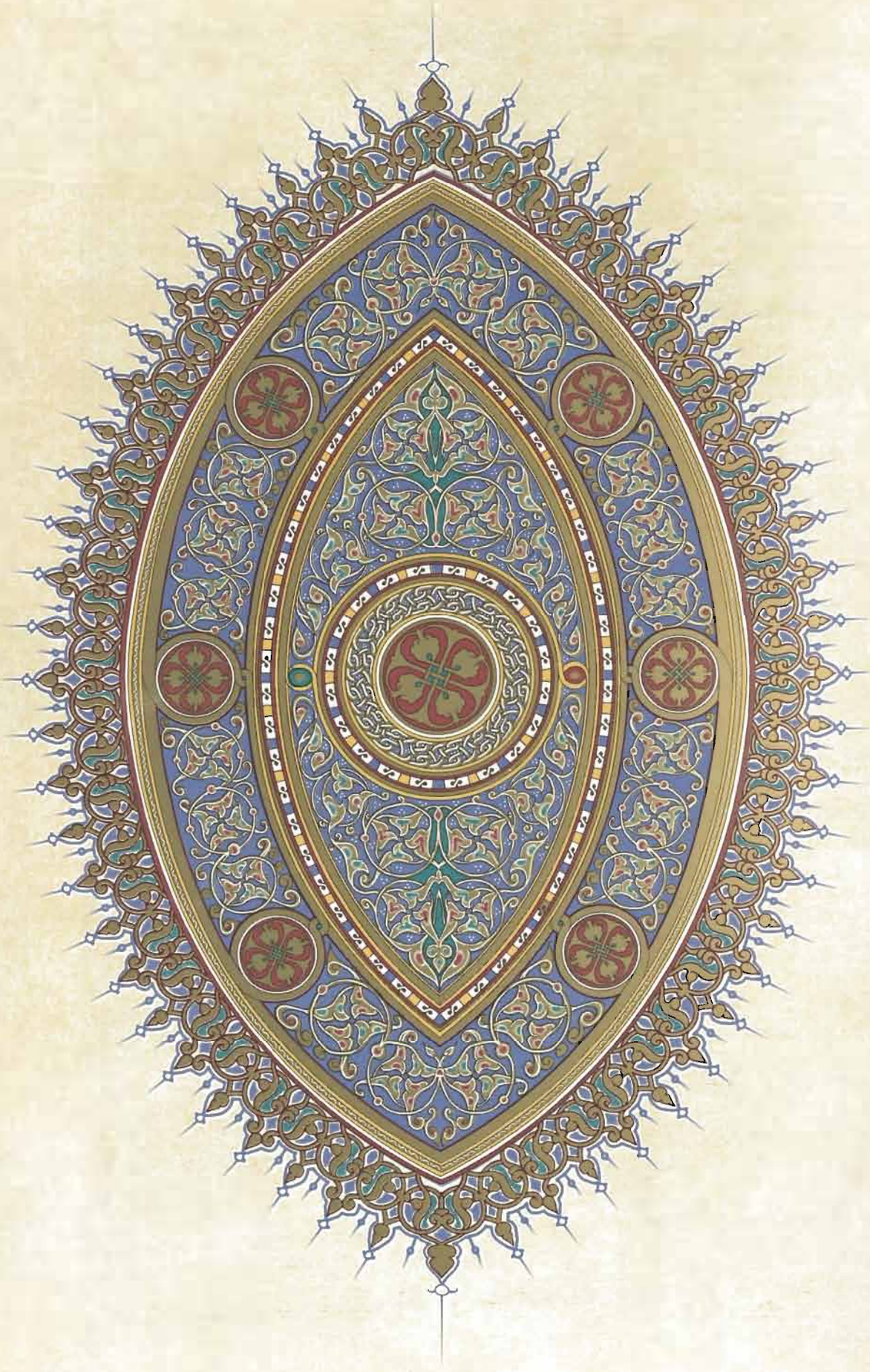
یا سموم او را به از باد صبا
پس بماندند آن جماعت با نیاز

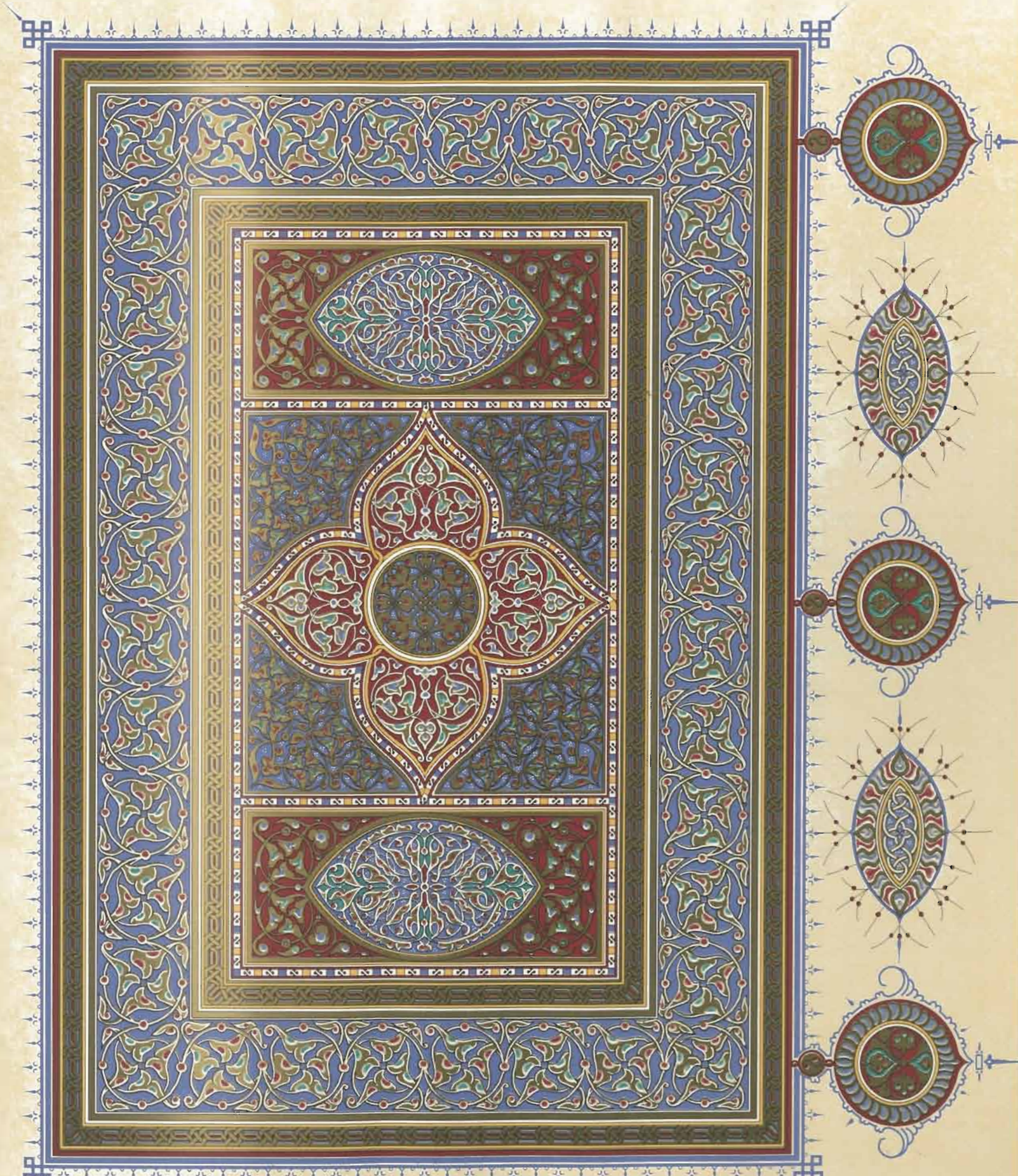
زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابشر ی چگیرد از دست و در

دست را برداشت کرسوی سما
لطف هر گاهی که خواهی می رسد

تا نبخشند حال تو ما را یقین
ما نه سری ز اسرار تو بما


چشم را بکشود سوی آسمان
که اجابت کرد دعای جانان
روز جوئی را زبالا خوش کرم
توز بالا برگشودستی دَرم
ای نموده توتکان از لامکان
فی السّماء رزقکم کرده عیان
درمیان این مناجات اینچنین
زود پیدا شد جو پیل آب کش
همچو آب از مشک بارید کرف
درکوه و در غارها مسکن کرف
ابر می بارند چون مشک اشکها
جلجیان جمله کشاده مشکها
یک جماعت زان عجب کارها
می بُرند ند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در از دیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش وخام
ناقصان سَرملهی تَمّ الکلام

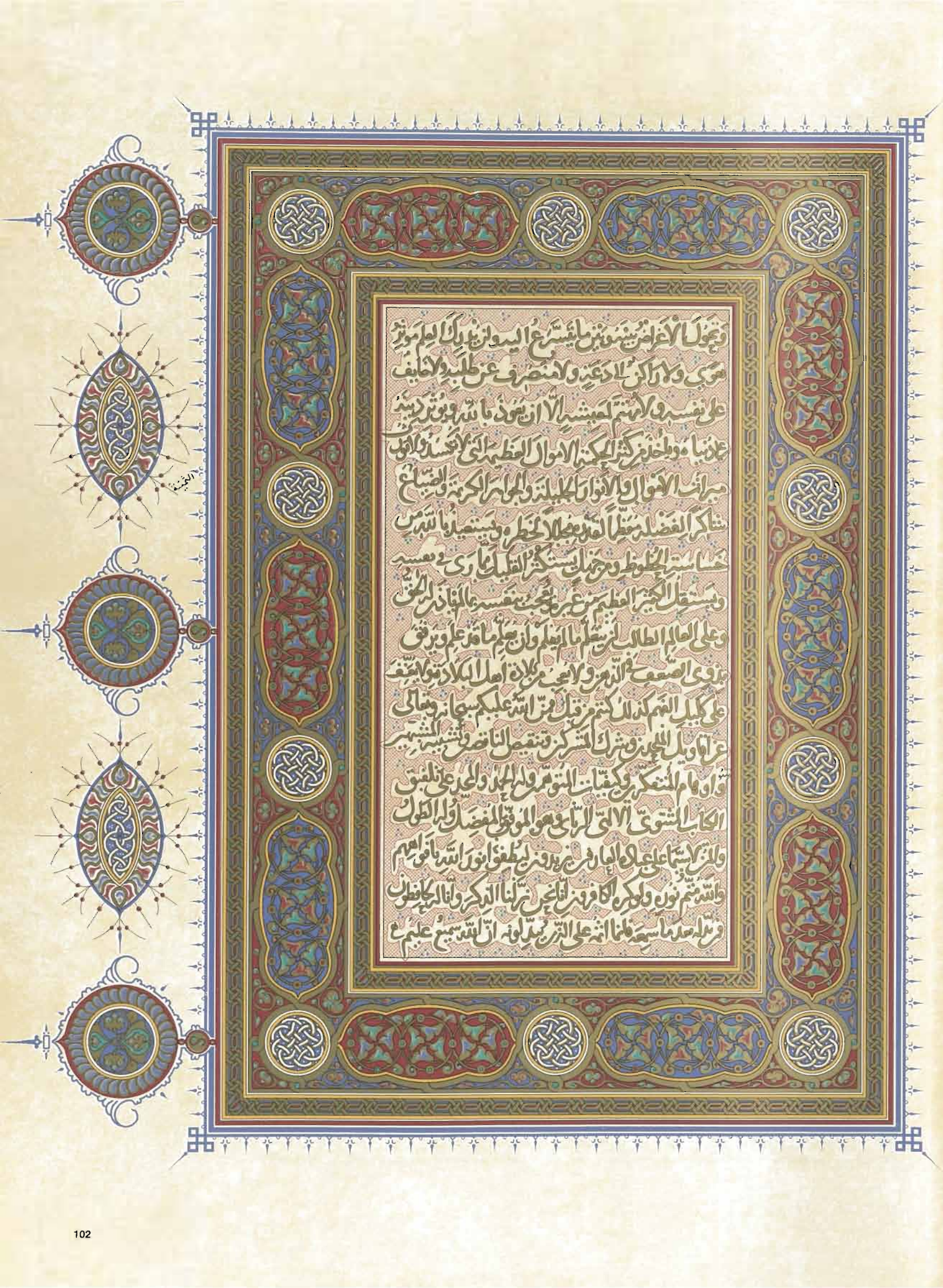






بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين ويسر عليهم
عن شاهية الجهل وعلم عن شاهية الظلم وجودهم عن شاهية
الرياء وجلهم عن شاهية السفه ويقرب اليهم ما بعد عن فهم
الآخر ويسير لهم ما عسر عليهم الطاعة والاجتهاد وهي
من بينات الانبياء ودلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه
المخصوص بالعارف وادارته الفلك النوراني الرحماني الذي
انجاكم على العلك الدخاني الكربي كما ان العقل حاكم على الصور
الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فكذلك ان ذلك العقل
الروحاني حاكم على العلك الدخاني والشهب النارية والريح
المثيرة والرياح المنشية والارض المدحية والمياه المطرية
نفع الله بها عباده وزاد فهما وانابة فهم كل قارئ على ما نبهت
ويسلك الناسك على قلائق اجتهاد ويقفي المقتفي سلع رايد
ويصدق المتصدق مذ قلته وتعود الدارك بقدر موجود
ويقفي المجود عليه ما عرف من فضله ولكن تفتقد الملاقي للغاية
لا يقصر به عن طلبه معرفته بالجاري وتعذر في طلب ما بعد الجاية
قبل ان تقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه الحلة والحاجة



وتحول الاغراض بينهم وبين ما يسرع اليهم ولك العلم موتر
هوى ولا اراك الا دعيه ولا منصرف عن طلبه ولا خليف
على نفسه ولا مهتم لعيشه الا ان يعوذ بالله ويوتر دينه
علينا ولا خذ من كثير الحكمة الاموال العظيمة التي لا تفسد ولا توت
ميراث الاموال والاثوال الجليلة والجواهر الكريمة والصناع
شاكر الفضله معظما لقدره مجلا لخطره ويستعيذ بالله من
خساسة الخطوط ومن خلق يستكره القلب عاري في نفسه
ويستقل الكثير العظيم من غيره ويحب بنفسه بالمنافذ للحق
وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق
بذوي الضعف في الذهن ولا يجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف
على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى
عز اما ويل للمجبين وشرك المتكبر وتنقيص الناقص وتشبيه المشبهين
فواها مام المتفكرين وكيف بات المتوهم وله الحمد والمجد على تلفيق
الكلام المشتوى الالي لا يراى وهو الموفق للمفضل وله الطول
والمن لا ستا على عباده الفارين ليطفوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
وقوله عدل ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم

مجلد سوم از کتاب مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد ستیار — بر کشا کحینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بحل اَعذار را

قوّت از قوّت حق مے زهد — نه از عروقی کز حرارت مے جهد — این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود — قوّت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلّاق وجود

همچنان این قوّت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق — چشمشان را هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونک موصوفی بأوصاف جلیل — زاتش امراض بگذر چون خلیل — کرد ذاتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است — این مزاجت از جهان منبسط — وصف جدّت را کنون شد ملتقط

ای دویدا عرصهٔ اَنعام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق جلق — ای ضیاء الحق بحذق رأی تو — جلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلّی جلق یافت — تا که مے نوشید وے را برنتافت — صار دکّا منده وانشقّ الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — جلق بخشی کار ریزدانست و بس — جلق بخشد جسم را و روح را — جلق بخشد بصر هر مضروب جذا

این کهی بخشد که اجلالی شوی — وز دغا و از دغل خالی شوی — تا نگویی سرّ سلطان را بکس — تا نریزی قند را پیش مگس

کوش انکس نوشد اسرار اجلال — نُوجوسن صد زبان افتاد و لال — جلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

با زخاکی را بخشد جلق و لب — تا گیاهش را خورد اند رطلب — جلق بخشی کاهرا انسان و رمه — گشت حیوان تا قمهٔ انسان و رمه

با زخاک آمد شد اکّال بشر — جون جدا شد از بشر روح و بصر — گر بکوبیم خوردشان کرد خدا — ذرّها دیدم دهانشان جمله باز

برکها را برک از انعام او — دایگان را دایه لطف عام او — روزقها را روزقها اوی دهد — تا نگندم نی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتهی — جمله عالم آکل و ماکول دان — باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر — وان جهان و سالکانش مستمر — این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد — آب جیوانی که ماند تا ابد — باقیات الصالحات آمد کریم — رسته از صد آفت و آخطار و بیم

کوهزاران دیگ کس بشمر نیست — جون خیالاتی عدد اندر پیست — اکل و ماکول را خلقست و نای — غالب و مغلوب را عقلست و رای

جلق بخشید او عصای عدل را — خورد آن جذان عصا و جبل را — واند رو افروز نشد از جمله اکل — زانک حیوانی نبود شرش اکل و شکل

مر بقیر را جون عصا هم جلق داد — تا نخورد او هر خیالی را که زاد — پس ز رمه تا ماهی هیچ از خلق نیست — راز خلق معانی هم خدا ست

شرط تبدیل مزاج آمد بدان — که بجذب مایه او را خلق نیست — جلق جان از فکر تن خالی شود — انکهان روزیش اجلالی شود

جون مزاج زشت او تبدیل یافت — کز مزاج بد بود مرگ بذان — جون مزاج آدمی کل خوار شد — زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

کربُند ذره آز پستان برد — رف زشتی از رخش جون شمع تافت — دایه کو طفل شیر آموز را — تا بنعمت خوش کند بذ فوز را

برکشاید راه آز پستان برد — زانک پستان شد حجاب آن ضعیف — ز مزاد ان نعمت دخوان و رغیف

پیر حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد كن تم الكلام — چون چنین بنهادی این خوان غذا — از چنین ناكی برد مومن گذا

از فطام خوان غذا آش شیر شاك — وز فطام شیر لقمه كیر شد — وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب اشكار پنهانی شود

گر چنین را كس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم — یك زمینی خرّمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت و جندین اكول

كوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و كشتها — آفتاب و ماهتاب وصل شها — آسمانی بس بلند و پرضیا

از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد عروسیها و سور — تو درین ظلمت چه دانستی آن — در صفت ناید عجایبهای آن

خون خوری در چار میخ تنگنا — در میان چسپ و انجاس و عنا — او بحكم حال خود منكر بدی — زین رسالت معرض و كافر شدی

كین محالست و فریبست و غرور — زانك تصویری ندارد وهم كور — جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ذو ال منكر ناك او

همچنانك خلق عام اندر جهان — از جهان ابدال می گویند شان — كین جهان حابیست بس تاریك تنك — هست بیرون عالمی نو و رنك

هیچ در گوش كسی زیشان نرفت — كین طمع آمد حجاب ژرف و زفت — گوش را بندد ز طمع از استماع — چشم را بندد ز غرض از اطلاع

همچنانك آن خیر را طبع خون — كان غذای اوست در اوطان دون — از حدیث این جهان محجوب كرد — غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بجهت از حرص و ترك نصیحت ناصح

از شنیدی ترك كه در هند و ستان — دید دانایی گروهی دوستان — گرسنه ماند شد ز بی برگ و عود — ره رسید ند از سفر از راه دور

مهر دانا پیش خوشید و بكفت — خوش سلامیشان ز خون كلبش شكفت — لف دانم كز تجوّع و زخله — جمع آمد در نجتان زین كربله

لیك الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خورد تان فربند پیل — پیل هست این سوكه الموت ره زند — پیل زاده مشكنید و بشنوید

پیل چكاند اندر و اهتان — صید ایشان هست بس دلخواهشان — بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین — لیك ما ذره هست طالب در كمین

از شی فرزند صد فرسنك راه — او برگرد در چنین و آه آه — آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زان كودك مرحوم او

اولیا الطفال حق اند ای پسر — غایبی و حاضری بس باخبر — گو كشد كین از برای جانشان

كف اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از كار و كیا — لیك اندر سر منم یار و ندم

پشت دار جمله عصمتهای من — گویها هستند خود اجزای من — صد هزار اند رهزار و یك تن اند

ورنه كی لرزی بیك چون بی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر — نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنكندی یك دعای لوط را — جمله شهرستانشان را بی مراد — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان را بین خبر — دره قدسش بینی در گذر — خود بهر قرنی سیاستها بدست

كربكویم وین بیان افزون شود — خود چه كرچه بود كه كهها خون شود — تو نبینی خون شدن كوهی ز رعد

طرفه كوری دور بین تر ز چشم — لیك از اشتر نبیند غیر پشم — رقص و مقصود دارد هیچ حرص

رقص آنجا كن كه خود را اشكنی — پنبه را از ریش شهوت بركنی — رقص اند رخون خود مردان كنند

چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی كنند — بحرها در شور شان از كف زنند

تو نبینی لیك بهر گوششان — بركها بر شاخها هم كف زنان — گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ | تا نبینی شهر جان با فر و غ | سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر ببر کوشست و چشم اسان نمی | تازد زو ما مرضعست از ما صبی | ان سخن پایان ندارد باز ران | سوی اهل پیل و براغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می کند | کرد معدهٔ هر بشر بری تند | تا کجا یابد کباب پور خویش | تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری | هان که بویای دهانتان خالقست | لی بَرَد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسهای کشتبوری کیر | باشد اندر گور منکر یا نکیر | نه دهان دزدیدن ایشان زان مهان | نه دهان خوش کردن از دار و دکان
آب و روغن نیست مر روپوش را | چند کوبد زخمهای گرز شان | بر سر هر ژاژخا و مرز شان
گرز عز را پیل را بنگ اثر | هم بصورت می نماید که کهی | زان همان رنجور باشد اکهی
گوید آن رنجور ای یاران من | جیست ان شمشیر بر سار ان من | چه خیالست ان که ان هست ارتجال
چه خیالست ان که ان جرخ نکون | از نهیب ان خیالی شد کنون | پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته زان چشم دوست | چشم او رو شن کبخون در شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او | از نتیجهٔ کبر او رخشم او | کو بغیر وقت حنا ند دَ را
هر زمان نزعیست حرز جانت را | بنگر اندر نزع جان ایمانت را | رو ز و شب مانند هیمان زدست
ای شمار دی دهد زنی و تو ف | تا که خالی گردد و آید خسوف | اندر اید کوه زان داد ن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض | تا زو اسجد و اقترب یابی غرض | جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهات ابتر و نان توخام | نه بسنگست و بچوب و نه لبد
بلک خود را در صفا کوری کنی | در منی او کنی دفن منی | تا دمت یابد مدد ها از درش
کور خانه و قبها و کنکره | نبود از اصحاب معنی آن سره | هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرستان جان او | گرد مرغم در دل غمدان او | رو د رون زاندیشها او زار زار

باز گشتن بحکایت پیل

کف ناصح بشنود ان پند من | تا دل و جانتان نگردد ممتحن | در شکار پیل بچگان کم روید
من رون کردم ز گردن وام نصح | جز سعادت کی بود آنجام نصح | تا رهانم مرشما را از ندم
من مباد اکه طمع رهتان زند | طمع برگ از نهاتان بر کند | کشت قحط و جوعشان در راه زد
تا کهان دیدند سوی جادهٔ | پور پیلی فربهی نوزادهٔ | پاک خوردندش فروشستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد — که چه بث آن فقیر شوریده باد — بحث نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان کرسنه جون شبان اندر رمه — اوّلا آمد سوی چارس دوید

بوی می کرد آن دهانش را شبانه — هیچ بوی زو نیامد ناگوار — مر ورا نازد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته را بوی کرد — بوی ے آمد ورا از خفته مرد — بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه — می درانید و نبودش زان شکوه — تا همی زد بر زمین ے شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد — تا نه آرد خون ایشان نبرد — زانک مال از زور آید در یمین

ماذ آن پیل بکان کین کشد — پیل بچه خواره را کی غم کشد — هم برارد خصم پیل ار تو دمار

بوی رسوا کرد مر اندیشه را — پیل داند بوی طفل خویش را — جون نیابد بوی باطل از من

مصطفی جون برد بوی از راه دور — جون نیابد از دهان ما بخور — بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام — می زند بر آسمان سبز فام — تا ببوگیران کردون می روند

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن کفتن بیابد جون پیاز — از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دم سوکند غمّازی کند — بر دماغ همنشینان برزند — آن دل کژ می نماید در زبان

اِخسَؤُا آید جواب آن دُعا — جون رَدّ باشد جزای هر دعا — آن کژی لفظ مقبول خدا

بیان آنک خطای محبّان بهتر ست از صواب بیکانکان بر محبوب ع

آن بلال صدق در بانک نماز — چی راهی همی خواند از نیاز — ما بکفتند ای پیمبر راست نیست — این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی وای رسول کردکار — یک مؤذن کو بود ناصح بیار — عیب باشد اوّل دن در صلاح — لحن خواندن لفظ حَیَّ عَلَ فلاح

خشم بیغامبر بجوشید و بکفت — یک دو مَرّی از عنایات شُعَف — کای خسان نزد خدا هی بلال — بهتر از صد حجّی و غزی و قتال

وامشورانید تا من را زبان — وانکویم آخر و آغاز تا ز — کرند اری تو دم خوش در دعا — رو دعا می خواه از اخوان صفا

امر حق بموسی کلیم ابدهانی خوان کمذان دهان کاه نکرده ع

باد هانی که نکردی تو کناه — لُفت موسی من ندارم آن دهان — لُفت ما را از دهان غمر خوان

از دهان غیر کی کردی کناه — آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی کناه — یا دهان خویستن را پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست جون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید — می کریزد ضدّها از ضدّها — شب کریزد جون برافروزد ضیا

جون در اید نام پاک اندر دهان | نه پلیدی ماند و نه اندر دهان

بیان انک اللہ کفش نیازمند عز لبیک کفش حق است

سخن دو

آن یکی اللہ می گفتی شبی | لف شیطان آخرای بسیار گو
می نیاید یک جواب از پیش تخت | دید در خواب او خضر را در درخت
لف هین از ذکر جون وا ماندۂ | زان همی ترسم که باشم رد باب
لف آن اللہ تو لبیک ماست | جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زانک یا رب کفش دستور تست
بر دهان و بر لبش قفلست و بند | تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر | حق بدانست که او را درد نیست
درد آمد بهتر از ملک جهان | خواندن زیادت زد دل برد دست
آن کشیدن زیر لب آواز را | ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش جذبه بود | بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می خورد او پیش غار | لیک اندر پرده نی آن جا منست
جان بده از بهر این جام ای پسر | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین ها صبر و چشمی کن ستر | جزم کردن زور و نور انبیاست
گاه باشد لو بهر بادی جهد | کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم هم رهت باشم رفیق | یوسفا کم رو سوی آن گرگ جو
جزم این باشد که نفریبد ترا | سحر خواند می دمد در گوش او
لو بیا مهمان ما ای روشنی | یا سقیم خستهٔ این دخمه ام
یا سرم درد است درده سر مبر | لو بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر بنجاه اگر شصتت دهند | جوز پوسیدست کفتار و دغل
ژغژغ آن عقل و مغزش را برد | لو تو را مینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست | تو نکوبی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | می کنند این بانگ و آواز و جرس
مرغ پندارد که جنس اوست او | تا نکرد ذبح آن دانه و ملق
جمع آیند بر درد شان پوست او | جز مکر مرغی که چشمش داد حق
هست چون ما شان یقین | بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بوده اند رما مضی — شهریی با روستایی آشنا — روستایی چون سوی شهر آمدن — خرکه اند رکوی آن شهری ندید

دو مه و سه ماه مهمانش بدی — برد کان او و برخوانش بدی — هر جوابح را که بودش از زما — راست کردی مرد شهری را یکا

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نایی سوی دهر فرجه جو — الله الله جمله فرزندان بیار — ین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر — خیل و فرزندان و قوم تو بیار — در دهِ ما باش سه ماه و چهار

لُه بهاران خطّهٔ دهِ خوش بود — خُشک زار و لالهٔ دلکش بود — وعده دادی شهری او را دلخ — تا برامد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی لُه کَه — عزم خواهی کرد کامد ماه دی — او بهانه ساختی کامسال مان — از فلان خطّه بیامد مهمان

سال دیگر لُه تو انم وارهید — از مهمّات آن طرف خواهم دوید — لُف هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی جو لکلک آمدی — تا مقام قبّهٔ شهری شدی — خواجه هر سالی ز زر و مال خویش — خرج او کردی کشادی بال خویش

آخرین کرّت سه ماه آن بهلوان — خوان نهادش بامداد ان و شبان — جند وعده جند بفریبی مرا

لُف خواجه جسم و جانم وصل جوست — لیک هر تحویل اند رحکم هوست — تا کی آرذ با ذرا آن باذران

باز سوگندان بلادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم — گفت الله ذو بیا بنمای جَهل

بعد ده سال و بهر سالی چنین — لابها و وعده های شکرین — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

چقّها بر وی تو ثابت کرده — رنجها در کار او بس برده — واگزارد چون شوی تو مهمان

بس وصیّت کرد ما را اوبهار — لُه کشیدش سوی دهِ لابه کنان — اتّقوا شرّ من احسنت الیه

دوستی تخم دمِ آخر بود — ترسم از وحشت که آن فاسد شود — همچو دی در بوستان در زرع

صُحبتی باشد چو فصل نوبهار — زو عمارتها و دخل بی شمار — تا کنی دشوی از بد بری

جزم سوء الظن گفتست آن رسول — هر قدم دامیست کم زان اوستاخ

آن بزرگوهی دوذکه دانم کو — جون بتازد دامش افتد در گلو — دشت می دیدی نی دیدی کمین

بی کمین و دام وصیّاد ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت زار — استخوان دکّها شان را ببین

جون بکوهستان روی ای مرتضا — استخوانشان را بپرس از ما مضی — تا بظاهر بینی آن مستان کور

چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آور عصا — آن عصای جزم و استدلال را

ور عصای جزم و استدلال نیست — بی عصا کش بر سر هر ده مه است — کام زان سان نه که نابینا نهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط — می نهد پا تا نیفتد در خباط — ای زدوذی جسته در نانی شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصّهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

و حد سیزده شوی طغیان و کفران حرایشان میان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا نخواندی و ندیدی چون صدا

از صدا آن کو خوذ اکاه نیست
سوی معنی هوش کو را راه نیست

ار همی یابی کنون ای گوش و هوش
چون خوش کردی تو ار هم شد خموش

داد چون اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوان باغ

شکر آن نکزارند آن بندگان
در وفا بوذند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و چارس در می شوذ
گر چه بر وی جور و سختی می روذ

هم بر ان در باشذش باش و قرار
نفر دارذ کر د غیری اختیار

در سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش نشر نکند آن دم ادب

له بر د آنجا که اوّل منزلست
حق آن نعمت فرو مگذارذش

می کزندش که برو بر جای خویش
از در دل داهل دلان بر جان زذی

چند نوشیذی و داشذ جشمها
بس غذای سکر و وجد و بی خودی

باز این در را رها کردی ز حرص
بر در آن متعان چرب دیگ

چون شذ آن حرص تو چون ایثار شذ
می دوی هر ثرید مرد ریگ

چون شذ آن حرص تو چون ایثار شذ

جمع آمذن اهل آفاق هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السّلام جهت طلب شفا بدعای او ع

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح

تا بدم اوشان رهانذ از جناح
چاشتکه بیرون شذی از خوب خویش

چون چو تی مبتلا دیذی نزار
شسته بر در در امید و انتظار

حاجت این جملگانتان شذ روا
هین رو ان گردیذ ز رنج و عنا

سوی غمّاری و اکرام خذا
گر کشایی ز انوی ایشان برای

خوش دوان و شاذ مانه سوی خان
از دعای او شذند ی یاد وان

یا فی صحّت از ین شاهان کشش
جند آن لنگی تو رهوار شذ

جند جانت ز غم و آزار شذ
تا ز خود هم گم نکردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاذ نا ورد آن عسل نوشی تو

چون ذل اهل دل از تو خسته شذ
ز و ذشان در یاب و استغفار کن

همجو ابری گریهای زار کن
میوهای نخته بر خود وا کنذ

هم بر ان در گر دم از سر مباش
باسگ لهف او شذ ستی خواجه تاش

لذ دل اند ر خانهٔ اوّل بنذ
آن در اوّل که خوردی استخوان

سخت گیرد حق گزار آن را مان
وز مقام اوّلین مفلح شوذ

می کزندش کای سگ طاغی برو
با ذلی نعمت یا غی مشو

پاسبان و چابک و بر جسته باش
صورت نقض وفای ما مباش

در سگان را نان و بذ نامی میار
بی وفایی را مکن معهوذ فاش

لعنت من آوند بعصد غیر نا
بی وفایی چون سگان را عار بوذ

لرد او را از جنین تو غرم
بی وفایی دان وفا با ردّ حق

متّصل را کردند بیرش جذا
صورتی کردت درون جسم او

هر که آن حق را ندانذ خر بوذ
حق هزاران صنعت و فرسا خست

انک ما ذر آفرید و ضرع و شیر
انک دانم زانک نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانک حق من نمی کرد دفن — یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — باشما از چفط در کشتی نوح

پیله بابا یاتان را آن زمان — دادم از طوفان و از موج گران — آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر آدمی را ربود

چفط کردم من نکردم ردتان — در وجود جدّ جدّ جدّ تان — جون شدی سرپشت بابت جون کنم — کارگاه خویش ضایع جون کنم

جون فدای بی وفایان می شوی — از کمان بد بدان سوی روی — من ز سهو و بی وفایها بری — سوی من آیی گمان بد بری

این کمان بد برانجا بر که تو — می شوی در پیش هجون خود دو — بس کرفی یار و همراهان رفت — گر ترا پرسم که کو کو هی که رفت

یار بی نیک رفت بر جرخ برین — یار فسق رفت در قعر زمین — تو بماندی در میانه ابتران — نه مدد جون آشی از کاروان

دامن او کیر ای یار دلیر — کو منزّه باشد از بالا و زیر — نه جو عیسی سوی کردون برشود — نه جو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان — جون نمانی از سرا و از دکان — مر جفاهای ترا کیرد وفا — او برآرد از کدورتها صفا

جون جفا آری فرستد کو شمال — تا ز نقصان دارویی سوی کمال — جون تو وردی ترک کردی در دش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن — پیش از آن کن قبض زنجیری شود — از که دلکیر است پاکیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نکیری این اشارت را بلاش — در معاصی قبضها دلکیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نُعْطِ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنا — عِيشَةً ضَنْكاً وَنَجْزِي بِالعَمى — قبض و دلتنکی دلش را می خلد — قبض آن مظلوم کز شر کرست

او همی کوید عجب این قبض چیست — قبض آن جرمی که او کرد از نخست — باد اصرار آتشش را دم کند — قبض دل قبض عوان شد لاجرم

قبض دل قبض عوان شد لاجرم — لیک محسوس آن معانی زد علم — غصه بخست و بروید شاخ بخ — غصها زندان شد ست و چار میخ

بخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بینی شمار — جون بخ بد بود زود شن بزن — تا نروید زشت خاری در دمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانک سرها جمله می روید ز بن — بسط دیدی بسط خود را آب ده — جون برایند میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا از اهل صبا بود ند خام — کار شان کفران نعمت با کرام — باشد آن کفران نعمت در مثال — لد کنی با انجمن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکوی — من برنجم زین چه رنجم می شوی — لطف کن این بلوی را دور کن — من نخواهم جشم زود م کور کن

پس سبا کفتند با عبد یغوث — شَیِّنّا خَیْرٌ لَنا خُذْ زَیِّنَا — ما نمی خواهیم این ایوان و باغ — نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیک هم بر یک بدند — یَطْلُبُ الاِنْسانُ فِی الصَّیْفِ الشِّتا — فَاِذا جاءَ الشِّتا اَنْکَرَ ذا

نهو لا یَرْضی بِحالٍ اَبَدا — قُتِلَ الاِنْسانُ ما اَکْفَرَهُ — کُلَّما نالَ هُدیً اَنْکَرَهُ

نفس زن سانست زان شد کشتنی — اقْتُلُوا انْفُسَکُمْ لَفَّ آن سَنی — در خلد و زرخم او توکی جهی — خار سه سو بست هر جون کش نهی

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار بنکو کار زن — جون زحد بردند اصحاب سبا — له بپیش ما و بابه از صبا

تا صحا نشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر ما نع می شدند — قصد جون ناصحان می داشتند — تم فسق و کافری می کاشتند

جون قضا ایذ شود تنک این جهان — لَفَّ اذا جاءَ القَضا ضاقَ الفَضا — تَعْجَبُ الاَبْصارُ اذ جاءَ القَضا

جشم بسته می شود وقت قضا — مکر آن فارس جو انکبر بد کرد — آن عبارت زاستغاث دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار ... ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار ... لُطف حق آرد که این لرزش بخود ... دید کرد لُرک چون زاری نکرد

اونی دانست کرد لُرک را ... با جنس دانش چرا کرد او چرا ... لُرستانان بُوی کرک باکرند ... می بدانند و بهر سوی خزند

مغز حیوانات بوی شیر را ... می بداند ترک می گوید چرا ... بوی شیر خشم دیدی باز کرد ... با مناجات و خدا را باز کرد

دانکستند آن گروه از کرد لُرک ... لُرک بخت بد کرد آمد ستُرک ... برد دید آن گوسفندان را خشم ... که ز جوبان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند ... خال غم در چشم جوبان می زدند ... لُه برو ما از تو خوذ چوپان ترم ... چون تبع کردیم هر یک سَروَرم

طعمه کردیم و آن یار نه ... هیزم ناریم و آن غار نه ... چیستی بُز جاهلیّت در دماغ ... بانگ شومی بر دِمَنشان کرد زاغ

بصر مظلومان همی کند نک چاه ... در چه افتاذند و می گفتند آه ... پوستین یوسفان بشکافند ... آنچ می کردند یک یک یافتند

لیک آن یوسف دل حق جوی تو ... جون اسیری بسته اند لکوی تو ... جبرئیلی را برآستن بسته ... پَرّ و بالش را بصد جا خسته

پیش او کوساله بریان آورد ... کَد کشی او را بکهدان آورد ... لُه بخور اینست مارا لوت و پوت ... نیست او را جز لقا الله قوت

زن شکنجه و امتحان آن مبتلا ... می کند از تو شکایت با خدا ... لُوید شر تک وقت آمد صبر کن

داذ تو ولخواهم از هر بی خبر ... داذ کی ذهد جز جذای داذگر ... در فراق روی تو یا ربّنا

اجدم درمانده در دست بهود ... صاجم افتاذه در چنگس ثمود ... یا بکش یا با زخوانم یا ببیا

با فراق کافران اینست تاب ... می کوذیا لیتنی کنت تراب ... جون بوذی تو کسی کان تو بود

حق همی گوید که آری ای نژند ... لیک بشنو صبر آر و صبر به ... من همی کوشم تو تو مکوش

بقیّهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دِه

شذ زجد هین باز کردای یار کرد ... روستایی خواجه را بنمود خانه و رُد ... قصّهٔ اهل سبا یک گوشه نه ... آن بگو کان خواجه چون آمذ بده

روستایی در تملّق شین کرد ... تا که جزم خواجه را کالیوه کرد ... از پیام اند ر پیام او خیره شذ ... تا زلال جزم خواجه تیره شذ

هم از ینجا گوذکانش در پسند ... نَرتَع و نَلعَب بشانی می زدند ... همچو یوسف کش زنقد بر عجب ... نَرتَع و نَلعَب ببرد از ظلّ آب

آن نه بازی بلک جانبازیست آن ... چیله و مکر و دَغا سازیست آن ... هر چه از یارت جذا اندازدل ... مشنو آن را کان زیان دارد زیان

لُه بوذ آن سوذ صذ در صد مبر ... بهر زَرمَکسل زکنجوذ فقر بر ... انس شنو کم جند یزدان زجر کرد ... لُطف اصحاب نبی را کم و سرد

زانک بر بانک دهل در سال تنگ ... جمعه را کردند باطل در درنگ ... تا نباید دیگران ارزان خرند ... زان جلب صرفه زما ایشان برند

ماند پیغامبر بخلوت در نماز ... باد وسه درویش ثابت پُر نیاز ... چون تان بُرید از ربّانی ... لُطف طبل و لهو و بازار کانی

قد نَفَضتُم نحوَ قَمحٍ هایما ... ثُمّ خَلّیتُم نَبیّاً قایما ... بصر کندم نخم با طل کاشتید ... وآن رسول حق را بگذاشتید

صُحبت او خیر من لهو و تجار ... بین کرا بگذاشتی جشی بمار ... لُه منم رزّاق و خیر الرّازقین ... لُه فرستاذ ست کندم از آسمان

انک کندم را زخود روزی دهذ ... کَی تو گُلهات را ضایع نهذ ... از تو کندم جذ اکشتی از زمین

دعوت یاران بطّان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشمنها را قدیم
دیو چون باز آمد ای بط بان شتاب — همن بیرون کم روید از چمن آب
ما بری از دعوت تزویر ترا — ما نوشیم این دم نوکافرا
چونک جان باشد نیاید لوت کژ — چونک لشکر هست کم ناید علم
لُف این دم کارها دارم مُهم — لُربیایم آن نکردذ مُنتظم
من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد برِ شه روی زرد
تو روا داری که ایم سوی ده — تا دَر ابرُو افکند سُلطان گره
زین نمط او صد بهانه باز کفت — چیلها با حکم حق نفتاد جُفت
چون گریزد این زمن از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
آتش آرد خورشیدی بارد برو — او بپیش آتشش بنهاد رُو
او شد تسلیم او ایُّوب وار — لُه اسیرم هرچه می خواهی بیار
چون خَلَقْنا کم شنودی مِن تراب — خاک باشی چُست از تو رُو متاب
چلهٔ دیگر تو خاکی پشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
لُندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد
اصل نعمتها ز کرد و نان و خاک — زیر آمد شد غذای جان پاک
پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پرّان کشت شاد
جمله اجزا در تحرّک در سکون — ناطقان که اِنّا الیه راجعون
چون قضا آهنگ نار نجات کرد — رُوستاهی شهر بی را مات کرد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — لُوچه که بُدنیم سیلش در ربود
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پرّان را ز بون
جز کسی کاندر قضا اندر گرخت — خون او را هیچ تربیعی نرخت

بط عاقل گوید شش ای باز دُور — آب مار لیچصن دامنست و سرور
باز را گویند رَو رَو با زکرد — از سر مادست دار ای پای مَرد
چصن ما را قند و قند ستان ترا — من نخواهم هدیه ات بستان ترا
خواجهٔ چازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
شاه کار و ناز کم فرموده است — زانتظارم شاه شب نغنوده است
هر صباح و هر مساسر هنگ خاص — می رسد از من همی جوید مناص
بعد ازان درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مکرمدفون کنم
لُشوذ ذرّات عالم چیله هیچ — با قضای آسمان هجند هیچ
هرچه آید ز آسمان سوی زمن — نه مقر دارد نه چاره نه کمن
ور همی طوفان کند باران برد — شهرها را می کند ویران برد
ای لُه جزو این زمینی سر مکش — چونک منی حکم یزدان در مکش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — کرد خاکی و منش افراشتم
آب از بالا بپستی در رود — انکه از پستی ببالا بر رود
دانهٔ هر میوه آمد در زمین — بعد ازان سرها برآورد از زمن
از تواضع چون ز کردون شد زیر — لُشد جزو آدمی حیّ دلیر
لُز همان زندز اوّل آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
ذلّ و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکند اندر آسمان
با هزاران چزم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد
چون قضا بیرون کند از جرح سَر — عاقلان کردند جمله کور و کر
تا پری و دیو در شیشه شود — بلک ها و روتی بابل در رود
غیر آن لُه در کریزی در قضا — هیچ چیله ندهدت از وی رها

قصّهٔ اهل ضرّ و زن و حیلت کردن ایشان تا وی را در رویشان باغها را قطاف کنند

قصّهٔ اصحاب ضرّ و زن خواند — پس چرا در چیله جوهی ماند
شب همه شب می سکالیدند سِرّ — رُوی در رُو کرده چندین عمر و دهر
با کُل اندایند اِسکالیدند کُل — دست کاری می کنند پنهان ز دل
لُف یَشْغِلُ عن طَعینٍ قد غَلا — من بُعایین این مَثْواهُ عَدا
لُه بُرند از روزی درویش چند — چیله می کردند کز دم نیش چند
تا نیابند که خدا در یابد آن — خُفیه می کفتند سرها آن بدان
اِنَّ فی بَحْرِکَ صِدْقاً اَم مَلَق — لُف اَلا یَعْلَمُ هَوالَ مَن خَلَق
قد تَوَلّاهُ وَاَحْصی عَدَدا — اَیْنَما قد هَبَطا اَو صَعِدا

توش را اکنون ز غفلت پاک کن | استماع هجر آن غمناک کن | آن زکاتی دان که غمگین را دهی | توش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل | فاقد جان شریف از آب و گل | خانهٔ پر دود دارد پر فنی | سرو را بگشا ز اصغا روزنی
توش تو او را چو راه دم شود | دود تلخ از خانهٔ او کم شود | غمگساری کن تو با ما ای روی | تا بسوی رب اعلی ره روی
این تردد چیست در راه فنا | لد بنگذارد که جان سوی رود | این مذبذب سوآن یذان سوی کشد | هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است | ای خنک آن را که پایش مطلق است | نی تردد نی روش در راه راست | ره نه دانی بجوگاهش کجاست
گاه آهو را بگیرد گرگ و میش | تا رسی از گاه آهو تا بناف | زین روش بر اوج انور می روی | ای برادر گر برآذر می روی
نه ز دریا ترس نه از موج و کف | جون شنیدی تو خطاب لا تخف | لا تخف دان چون لحوف دادحق | نان فرستد جون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست | غصه آن کس را که شد اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه سوی دیه

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ عزمش سوی دیه تا شب بتاخت | اهل و فرزند از سفر را ساختند
شاد مانان و شتابان سوی دیه | گو بری خوردیم از دیه مژده دیه | مقصد ما را چرا کاهی خوشست
با هزاران ارزومان خواند است | بهر ما غرهٔ کریم بنشاند است | ما ذخیرهٔ ده زمستان در انبار
بلک باغ ایثار راه ما کند | در میان جان خود مان جا کند | عجلوا اضیافنا کی ترنجوا
امن رباج الله کونوا ایمنین | ان ربی لا یحب الفرحین | افرحوا هونا بما اتاکم
شاد از روی شو مشو از غیر روی | او بهار ست و دکرها ماه دی | هر چه غیر اوست استدراج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست | غم یکی گنجیست و رنج تو گزار
گوذکا زجو نام بازی بشنوید | جمله باخر گوز هم تک دوند | ای خران کو ران سودا مهاست
تیرها پران ز کمان بنهان ز غیب | بر جوانی ره رسد صد تیر شیب | کام در صحرای دل باید نهاد
ایمن آبا ذست دل ای دوستان | چشمها و گلستان در گلستان | عج الی القلب و سر پا سایه
دیه مرد و دیه مرد را احمق کند | عقل را نی نور و نی رو نی کند | قول بغامبر شنو ای مجتبی
هر که در رستا بود روزی دشام | نا بماهی عقل او نبود تمام | نا بماهی احمقی با او بود
وانک ماهی باشد اندر روستا | روز کاری باشد ش جهل و عمک | دیه چه باشد شیخ واصل ناشده
پیش شهر عقل کلی از جرس | چون خران از چشم بسته در خراس | ان رها کن صورت افسانه گیر
گر بداند ره نیست هین بومی ستان | گر بدان ره نیستت ان سو بران | ظاهرش گیر ار چه ظاهر گرد پرد
اول هر آدمی خود صورتست | بعد از ان جان گو جمال سیرتست | اول هر میوه جز صورت کیست
اوخر کار دسازند و خرند | تول را از پس همان آورند | صورت خرکار دان معنیت تول
هر حق این را رها کن یک نفس | تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیر

خواجه دیگان جهازی ساختند — برستور از جانب دِه تاختند — شاد مانه سوی صحرا راندند — ساقیا کی تَغنموا برخواندند

کز سفرها ماه کی خسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود — از سفر بیذق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می آموختند — خوب کشته مشی ایشان راه زشت — از نشاط دِه شده ره چون بهشت

لخ از شیرین لبان خوش می شود — خارا از کلزار دلکش می شود — چنظل از معشوق خرما می شود — خانه از همخانه صحرا می شود

ای بسا ناز نینان خارکش — برامید گل عذار ماه وَش — ای بسا چال کشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش

کرده اهنگر جال خود سیاه — تا کِه شب آید ببوسد روی ماه — خواجه تا شب بر دکانی چار میخ — زانک سروی در دلش کرد ست بیخ

ماجری دریا و خشکی می روذ — آن مهرخانه شینی می دوذ — هر کرا با مُرده سود آبی بوذ — برامید زنده سیمابی بوذ

آن دُرو گر روی اورده بچوب — برامید خدمت مه روی خوب — نکردذ بعد روزی در جماد — تو نکردذ

مونسی مکر بن خسی را از خسی — عاریت باشد دَرُو آن مونسی — کر بجز حق مونسانت دار فاست — کر بجز حق مونسانت دار فاست

اُنس تو با دایه و لالا چه شذ — اُنس تو با ماذر و با باکجاست — نفرت تو از دبیرستان نماند — اُنس تو با شیر و با پستان نماند

آن شعاعی بوذ بر دیوار شان — بر هر از چیزی که افذ آن شعاع — تو بر ان هم عاشقی آبی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بوذ — جون زری با اصل رفت مس بماند — طبع سیر آمذ طلاق او براند

از زر اندوذ صِفاتش پاکتش — کان خوشی در قلبها عاریتست — ور زینت مایه نی زیتست

زر زروی قلب در کان می روذ — نور از دیوار تا خوری می روذ — تو بذان خور زر که در خوری روذ

زین سپس بستان تو آب از اسمان — معدن ذبنه نباشد دایم کرک — کی شناسذ معدن آن کرک ترک

زرکان بُردند بسته در کره — همچنین خندان و رقصان می شذند — سوی آن دولاب چرخی می زذند

چون همی دیذند مرغی می پرید — هر که می آمذ زِده از سوی اد — بوسه می دادند خوش بر روی اد

کر تو روی یار ما را دیذه — پس تو جان را جان ما را دیذه

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بوذ

همچو مجنون کو سکی را می نواخت — بوسه اش می داذ و پیشش می گداخت — کرد اوی کش خاضع در طواف

بوالفضولی کف ای مجنون خام — از چه شیدستان که می آری مُدام — پوزسگ دایم پلیذی می خوذ

عیبهای سگ بسی او بر شمرذ — عیب دان از غیب دان بوی نبرذ — لُقمه مجنون تو همه نقشی دَنی

کین طلسم بسته مولیست این — پاسبان کوچه لیلیست این — همنشین من دل جان دشمنا

او سگ فرّخ رخ کهف منست — بلک او هم درد و هم لُهف منست — آن سگی کُه باشذ اندر کوی او

ای که شیران مر سگانش را غلام — لُقمه امکان نیست خامش والسّلام — کر نه صورت بگزیذی در دستان

صورت خود چون شکستی سرخوشی
همچو چید رباب خیبر برکنی

سنبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست مرغ آن دانه را
سوی آن تردامن پرّان زدان

گر زشادی خواجه آگاهت کنم
خود نبود آن دیده را دیگر گزند

ترب ماهی دیده بدیده می بتاخت
هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
ریش خندی شد بشهر و روستا

جز که تازد باشد اندر خافقین
نادری باشد که برکنی زند

مصطفایی کو نجستش جان بود
واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

رهیدن خواجه صد قومش بدیده و نادیده و ناشناخته آوردن در دستاییدن ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بز که از بذ نیتی

روی پنهان می کند زیشان برون
آنچنان زوکه همه زرق و شرست

رو بها باشد که دیو از چون مکس
چون ببینی روی او در تو فتند

در دهان روی خبیث عاصیه
چون بپرسیدند و خانه شان یافتند

در فروبستند اهل خانه اش
لیک هنگام درشتی هم نبود

برد درش ماندند ایشان پنج روز
نه زغفلت بود ماندن نه خری

با لبیان بسته بیکان از اضطرار
او همی دیدش همی کردش سلام

گف باشد من چه دانم ترکیی
لف از دم با قیامت شد شبیه

شرح می کردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع

سر بمهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش چه گویی تر هات

پنجمین شب ابر و باران کرف
چون رسید آن کار داند راستخو

چون بصد الحاح آمد سوی در
لف من آن حقها بگذاشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز
یک جفا از خویش و از یار و تبار

زانک دل تنها ذ بر جور و جفاش
هر چه بر مردم بلا و شدّ تعب

گف ای خورشید همرت در زوال
امشب باران بماده گوشهٔ

همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
می کند بعد اللتیا و التی

سوی آن تر و بر پرّان زدان
از مسلمانان نهان اولیتر ست

خود نبود آن دیده را دیگر گزند
یا مبین آن وجود بدی خوش مخند

هر دو روزه راه صد ساله شود
همچو خویشان سوی دربشتاختند

ریش خندی شد بشهر و روستا
چون در افتادی بچه تیری چه سود

نادری باشد که برکنی زند
بلک بود از اضطرار و نی خری

واسطه افراشت در بذل کرم
که فلانم من مرا اینست نام

چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
تا برادر نشنود یفرر من اخیه

کل سر جار ز الا شین شاع
نه ترا دانم نه نام تو نه جات

چلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
ترک کردم آنچ می پنداشتم

در کرانی هست چون سیصد هزار
این بقین دان کز خلاف عادتست

گف ای خورشید همرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشهٔ

کف یک گوشه ستان آن باغبان — هست اینجا گرگ را او پاسبان — در کفش تیر و کمان از بهر گرگ — تا زند گر اید آن گرگ ستر گ

گر توان خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرمای جست — کف صد خدمت کنم تو جای ده — آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم چار سی روز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم — بهر حق مگذارم امشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی شد و با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی مجال — جوز بلخ بر همد گر کشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله کویان ای خدا — این سزای آنک شد یار خدا — این سزای ما سزای ما سزا — یا کسی گردا ز برای ناکسان

این سزای آنک اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاک کرام — خاک پاکان بیسی و دیوارشان — بهتر از عام و ز زر و کلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی — از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نخواهی یافتای پیک سبل

شهریان خود زه زنان نسبت بروح — روستایی کیست کج و بی فتوح — این سزای آنک نه تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون شبانی زد دل شد تا شغاف — از پس سو ذی ندارد اعتراف — آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شود — گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر — هر پشه هر یک چون گری شده — اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود — تا نیابد گرگ آسیبی ز ند — روستایی پیش خواجه بر کند

این حسن دید ان کمان تا نیمشب — جانشان از ناف می آمد بلب — ناکهان تمثال گرگ هشته — سر برآورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر از چیوان که تا افلاذ پست — اندر افتادن ز چیوان با دجست — روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوامردا که خر گرهٔ منست — گف نه این گرگ چون آهرمنست — شکل او از گرگی او مخبرست

گف نه بادی که جست از فرج دی — می شناسم همچنانک آبی ز نی — اندر و اشکال گرگی ظاهرست

گف نیلوتر تفحص کن شبست — شخصها در شب ز ناظر محتجبست — گشتهٔ خر گرهٔ ام را در ریاض — که مبادت بسط هر گز از انقباض

هر شب رهم ابر و رهم باران ز رف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف — شب غلط بنماید و مبدل بسی — دید صایب شب ندارد هر کسی

در میان بستهٔ باذ آن باذ را — می شناسم جون مسافر زاد را — گف آن بر من چو روز روشنست — می شناسم باذ خر گرهٔ منست

کابلهٔ طرار شید آورده — بنگ دافیون هر دو با هم خورده — خواجه بر جست و بیامد تا شکفت — روستایی را گریبانش گرفت

آنک داند نیمشب کو ساله را — چون نداند همره ده ساله را — در سه تاریکی شناسی باذ خر — چون ندانی مر مرا ای خیره سر

گه مرا از خویش هم آگاه نیست — در دلم گنجای جز الله نیست — خویستن را عارف و دانا کنی — خاک در چشم مروت می زنی

عاقل و مجنون چقم باذ آر — در جنین نه خویشیم مهذور دار — آنچ دی خوردم از انم یاد نیست — این دل از غیر تحیر شاد نیست

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست — هجو طفلست او معاف و مستقیست — انک مردار ی خورد یعنی غیل — شرع او را سوی معذوران کشید

پس رو تکلیف چون باشد روا — اسب ساقط کشت و شد نه دست و پا — مستی کاید ز بوی شاه فرد — صد خم می در سر و مغز آن نکرد

بار بر گیرند چون آمد عرج — گف حق لیس علی الاعمی حرج — باز گی نهد ز بهان خر گره را — در سر کهد بارسی بو مره را

لاف درویشی زنی و بی خودی — هاء هوی مستیان ایزدی — سوی خود داعی شدم از نی بصیر — پس معاف م از قلیل و از کثیر

باذ خر گره جنین رسوا کند — هستی نفی ترا اثبات کرد — که زمین را من ندانم ز آسمان — امتحانی کرد غیرت امتحان

صد هزاران امتحانست ای پسر — هر که گوید من شدم سرهنگ در — این حسن کیرد ز میده صید را — این حسن رسوا کند چون شید را

چون کند دعوی حیا طی خسی — انکند در پیش او شه اطلسی — کو ندانند عامه او را امتحان — بختکان راه جویند شر نشان

کو بر این را بغلطاق فراخ — ز امتحان پیدا شود از داد و شاخ

کز نبوذی امتحان هر بدی
هر محنت در و غار ستم بدی
خود محنت دارد زه پوشیده کیر

مست حق هشیار جوش شد از دو بوی
مست حق باید بخود تا نفخ صور
باده حق راست باشد نه دروغ

ساختی خود را لجید و بایزید
رو که نشناسم تبر را از کلید
بذر کی و منبلی و حرص و آز

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
له بنشناسم عمر از بولهب

ای خری کین از تو خر بار و رکند
خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را در ازره روان کمتر شمر

باز پرا زشید سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویش را عاشق حق ساختی

عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را کج وزی خود کرده

رو که نشناسم ترا از من بجه
عارف خویشم و بهلول ده
تو تو هم کی کنی از قرب حق

این نه بس که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود موی می شود

قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
قرب وحی عشق دارند ان کرام
قرب بر انواع باشد ای پذر

لیک قربی هست باز رشید را
له از ان آگه نباشد بیذرا
شاخ خشک و تر قرب آفتاب

لیک کو آن قربت شاخ طری
له ثمار رحمته ازوی می خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب

آنچنان مستی مباش ای بی خرد
له بعقل آید پشیمانی خورد
بلک ازان مستان که جوزی می خورند

ای کرفته همچو گربه موش سیر
کز ان می شیر کیری شیر کیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ

می فتی ان سو و آن سو مست وار
ای توان سو نیستت زان سو گذار
ز بذان سو راه یابی بعد ازان

جمله این سوی ازان سو کیک مرز
جون نداری مرک هر زه جان مکن
از خضر جان کز اجل نهراسد او

کام ازدوق تو هم خوش کنی
دردی در جیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی کردی زباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا
که ندانی آب بیند آن وفا

جوز بینند زخم کردند جون اسیر
درغ خوردی درغ خوردی درغ درغ
جون کنی پنهان پشیدای مکر ساز

افکندن شغال در خم رنک و دنکین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنک
اندر ان خم کرد یک ساعت درنک
پس برامد پوستش رنکین شده

پشم رنکین و رونق خوش یافته
آفتاب آن رنکها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و زرد و زور

جمله کفتند ای شغال حال چیست
له ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ما کرانه کرده

یک شغالی پیش از ان شغال کای دله
شید کردی باشدی از خوش دله
شید کردی تا بمنبر برجهی

بس بکوشیدی ندیدی کز پی
پس رشید آورده بی شرمی
کز می آن اولیا و انبیاست

که منم طاوس علیین شده
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
این تکبر از کجا آورده

که التفات خلق سوی خود کشند
له خویشم و از درون بس ناخوشند
تا زلاف این خلق را چسرت دهی

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را بامداد پیش دنبه و بیرون آمدن میان حریفان از مجلس خورده لب و ریش

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در زمین
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
وین نشان چرب و شیر بر خود زدند

اشکمش لفتی جواب آمد لئیم
لُه اباد الله کیدَ الکاذبین
کان سبال چرب تو برکند باد

لُز نبودی لاف زشت اے کدا
یک کرمی رحم انکردی بما
یک طبیبی داروی او ساختی

لُف چق که لُز مجنبان گوش دم
یَنْفَعُ الصَّادِقِینَ صِدْقُهُم
آنچ داری دانما و فاستقم

و رنکوبی عیب خود با داوری
از نمایش و زدغل خود را کش
هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را این بپیش
امتحانها هست در احوال خویش
یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتین

این بودن بلعم باعور که امتحانها کرد چرب زادرا و از انها نوی سپید آمد بود ع

بلعم باعور و ابلیس لعین
از امتحان آخر من کشته مهین
معده اش نفرین سبلت می کند

کانج پنهان می کند پیدا شود
سوخت ما را ای خدا وسواس من
او بدعوی میل دولت می کند

لاف و داد و ذکرها می کند
شاخ رحمت را زبن بَرمی کند
جمله اجزای تنش خصم و پیند

آن شکم خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده
راستی پیش آر یا خاموش لن

مستجاب آمد دعای آن شکم
شورش حاجت بِزَد بیرون علم
کای خدا رسوا کن این لاف لئام

تو دعا را سخت گیر و می شغول
عاقبت برهاند از دست غول
لُف چق کرفاسقی وَاهْلِ صنم

از پس کرده دوند او کرنخست
لُز دل از ترس عتابش رنگ رخت
جون شکم خود را بحضرت در سپرد

لُف آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب می کردی لبان و سبلتان
آمد اندر انجمن آن طفل خرد

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمها شان بازجنبید از کرم
لز به آمد ناکهانش در ربود

او جو ذوق راستی دید از کرام
دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاؤسی کردن آن شغال کدر غمر صباغ افتاده بود ع

وآن شغالِ رنگ رنگ امید لطف — برنیاکوش ملامت کز بلطف — بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من نزاد از خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و بو — مر مرا سجده کن از من سر مکش — لُؤلُؤ و مرجان و آب و تاب و رنگ — فخر دنیا خوان مرا و رکن دنی

مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریایی گشته‌ام — ای شغالان ز هن مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرد آن شمع — پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — لطف طاووس نر چون مشتری

پس بگفتند ار که طاووسان چنان — تو چنان جلوه کنی لطف که نی — بادیه نارفته چون کوبم منی — کی رسی از رنگ و دعوی بیخبند

بانگ طاووسان کنی لطف اله — خلعت طاووس آید از آسمان — کی رسی از رنگ و دعوی بیخبند

تشبیه فرعون در دعوی الوهیت او بآن شغال که دعوی طاووسی میکرد

همچو فرعونی مرصّع کرده رخت — برتر از عیسی پریده از خرخ پشت — او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد — گشت مستک از کدای ژنده دلق — از سجود و از تحیّرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست — وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست — هاهای ای فرعون نا موسی مکن — تو شغالی هیچ طاووسی مکن

سوی طاووسان اگر پرّ اشوری — جا جزی از جلوه و رسوا شوی — موسی وهارون چو طاووسان بدند — پرّ جلوه بر سر و رویت زدند

ز شتیب پیدا شد و رسوایت — سر نگون افتادی از بالایت — چون محکّ دیدی سیه کشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا کشت کلب

ای سگ گرگین زشت از چرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش — غرّهٔ شیرت نخواهد امتحان — نقش شیر و انگه اخلاق سگان

تفسیر و لتعرفنّهم فی لحن القول

کف بزدان مر نبی را در مساق — بلّ نشانی سهل‌تر زاهل نفاق — لؤ منافق زفت باشد نغز دهل

چون سفالین کوزها را ای خری — امتحانی مے کنی ای مشتری — می زنی دستی بران کوزه چرا

بانگ اشکسته دگرگون می بود — بانگ جاووشست پیشی می رود — بانگ می آید که تعریفش کنند

چون حدیث امتحان او می نمود — یاد م آمد قصّهٔ هاروت زود — یاد م آمد قصّهٔ هاروت زود

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش از من زان گفته بودم اندکے — خواستم کفس دران تحقیقها — تا کنون واماند از تعویقها

حملهٔ دیگر زبسیارش قلیل — گوش کن هاروت را ماروت را — ای غلام و چاکران مارو ت را

مست بودند از تماشای اله — وز عجایبهای استدراج شاه — این چنین مستیش داند داج حق — تا چه مستیها کند معراج حق

دانهٔ دامش جنس مستی نبود — خوان انعامش جهان دانگ شود — مست بودند و رهیدند از کمند — هایهوی عاشقانه می زدند
یک کمین و امتحان در راه بود — صرصرش چون کاه که دامی ربود — امتحان می کردشان زیر و زبر — گی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان پیش او یکیست — چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست — آن بزرگوهی بران کوه بلند — برد و ذان بهر خوردی نه کزند
تا علف چیند ببیند تا کهان — بازیی دیگر نجکم آسمان — برکهی دیگر برآند ازذ نظر — ماذه بزبیند بران کوه دگر
چشم او تاریک کردذ در زمان — برجهذ سرمست زن که تا بدان — آنچنان نزدیک بنماید و را — لهذ دوید زن گردِ با لوعهٔ سرا
آن هزاران کزد و لز بنمایدش — تا زمستی میل جستن آیدش — جونک بجهذ در فتد اندر میان — در میان هردو کوه بی امان
او زصیادان بکه بگرخته — خوذ پناهش خون او را ریخته — شسته صیادان میان آن دو کوه — انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید ازین بر هیجین — ور نه چالاکست و چست و خصم بین — رُسته ام اوچه باسر و سبلت بود — دام پاگیرش بقدر شهوت بود
هیجو من از مستی شهوت پُر — مستی مستی این بشکند — بازان مستی شهوتی در جهان — پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند — آب شهرین تا نخوردی آب شور — خوش بوذ خوش چون درون دیبه نور
قطره از باذهای آسمان — تا چه مستیها بوذ املاک را — و زجلالت ره جهای بال را
لهٔ ببوسی دل دران می بسته اند — جز مکر آنها که نومیذند و دور — هیجو کفّاری نهفته در قبور
نا امید از هردو عالم گشته اند — پس زمستیها بگفتندای دریغ — بر زمین یاران بلاذی جو میغ
کستریذی درنه ذاذجا — این بگفتند و قضای کفت بیست — پیش پاتان دام نا پیذا بپیست
هین مذر گستاخ در دشت بلا — لهٔ زموی راستخوان هالکان — می نیابذ راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و ثنی — لف حق که بندگان ژفت عون — بر زمین آهسته می رانند و هون
پا برهنه جون روذ در خارزار — این قضای کف لیلن لوشان — بسته بوذند رجاب جوشان
جشمها و گوشها را بسته اند — جز عنایت که گشاید جشم را — جز محبت که نشاند خشم را

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن ع

جهذ فرعونی جونی تو نیوذ — هرچه او می دوخت آن تفتیق بوذ — از منجم بوذ در چکش هزار — و زمعبّر نیز و ساحر نه شمار
مقدم موسی نموذندش بخواب — که کند فرعون و ملکش را خراب — با معبّر کف و با اهل نجوم — جون بوذ دفع خیال این خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زاذن را جوده زنی نه نم — تا رسیذ آن شب که مولد بوذ آن — رای این دیذند آن فرعونیان
لهٔ برون آرند آن روز از نگاه — سوی میدان بزم و تخت پادشاه — الصّلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می خواند شما را از مکان
تا شما را زر نمایذ بی نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب — کان اسیران را بجز دوری نبوذ — دیذن فرعون دستوری نبوذ
لُفنا ذلیلوه در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی برو — یاسه این بُذ که نبیند هیچ اسیر — در که و بیکه لقای آن اسیر

بانگ چاووشان چو در ره بشنوند | تا بسنده دو بد بواری کنند | در بینند روی او مجرم بود | آنچ بتن بر سر او آن رود
بر ذشان حرص لقای ممتنع | چون حریصست آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل برای چیلهٔ ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان که روند | کز شما نشه دیدن بجود است مسند | چون شنیدند مژده اسرائیلیان | تشنگان بودند و بس مشتاق آن
چیله را خوردند و آن سو تاختند | خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کانجا مغول چیله دان | لف می جویم کسی از مصریان | مصریان را جمع آرید این طرف | تا دراید انگ می با بیدنگف
هر که می آمد بگفتا نیست از | هین دراخواجه دران گوشه نشین | تا بدن شیون همه جمع آمدند | کرد زایشان بذین حیلت زدند
شوی آنگ سوی بانگ نماز | داعی الله را نبردندی نیاز | دعوت مکارشان اندر کشید | اخذ ران مکر شیطان ای رشید
بانگ دروشان و محتاجان شنو | تا نگیرد بانگ مختالیت گوش | کرد ایشان طامع اند و رشت خو | در شکم خوران تو صاحب دل نجو
در تک دریا کهربا سنگهاست | فرها اند ربیان سنگهاست | پس بجوشیدند اسرائیلیان | از بگه تا جانب میدان دوان
چون بچیلتشان میدان بر داد | روی خود بنمودشان بس تازه رو | کرد دلداری و بخششها بداد | هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد ازان کف از برای جاستا | جمله در میدان بخسپید امشبان | با سخن دادند که خدمت کنیم | کرتو خواهی یک مه اینجا ساکنم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاذ بتفریق بنی اسرائیل را در زنانشان در شب چهل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کامشبان چهلست دید اند ازنان | خازنش عمران هم اندر خلد متش | هم بشهر آمد قرین صحبتش
لف ای عمران برین در خسپ تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو | لف خسپم هم برین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان | یک مر فرعون را دل بود دجار | گه گان بردی که او عصیان کند | انگ خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران بادر موسی و جامه شدن او

شب برف و او برآن درگاه خفت | نیم شب آمد ثی دید نش جفت | زن برو افتاد و بوسید آن لبش | برجهانید ش ز خواب اندر دش
کش ببرد او و زن را دید خوش | بوسه باران کرده از لب تا لبش | لف عمران این زمان چون آمدی | لف از شوق و قضای ایزدی
درکشید ش در دکان از مهر مرد | برنیامد باخود آن دم در نبرد | جفت شد با او امانت را سپرد | پس بکف ای زن نه ان کار ریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کن کشی | من چو آبرم تو زمین موسی نباش | چون شه شطرنج و ما مایم مات
مات و برد از شاه می داند ای عمر | آن مدان از ما مکن بر ما فسوس | انج این فرعون می ترسد از او | هست شد از دم نگشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت بکمر اندیده باشی ع

وامکر دان هیچ از ینها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد چزن | عاقبت پیدا شود آثار ان | چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها | می رسید از خلق و پری شد هوا | شاه از ان هیبت برون خیمه از زمان | پا برهنه کرچه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ و غریو | لف عمران شاه ما را غم باد | قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکند | رقص آرند و کفها می زنند | لف باشد کین بود اما ولیک | وهم واندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون لزان بانگ ع

ان صدا جان مرا تغییر کرد | از غم واندوه تلخم پر کرد | پیش ی آمد پیمبر ی رفت شه | جمله شب او هیچ حامل وقت نه
هر زمان ی کف ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعرها | زهره نه عمران مسکین را که تا | با زگوید اخلاط جفت را
لف زن عمران بعمران زد بخند | تا که شد استارهٔ موسی بلند | هر پیمبر که دراید در رحم | نجم او برجرخ کردد منتجم

پیدا شدن استارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غریو بنجمان در میدان ع

بر فلک پیدا شد آن استارهٔ ش | لوری فرعون و مکر و چارهٔ ش | روز شد کفتش که ای عمران بزد | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
واند عمران جانب میدان و کف | این چه غلغل بود شاها هشته تخت | هر منجم سر برهنه جامه چاک | هیچو اصحاب عزا بوسیده خاک
هیچو اصحاب عزا او آن شان | بند لرفته از بغان و سازشان | ریش و مو برکنده و بدریده کاک | خاک بر سر کرده خون بر دیده کاک
لف خیرست این چه آشوب و جال | بند نشانی ی دهد منجوش سال | عذر او آوردند و کفتند ای امیر | لرد ما را دست نقد برش اسیر
این همه کردم ودولت تر نشد | دشمن شه هست کشت و چیر نشد | شب ستارهٔ آن پیر آمد عیان | لوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار کشتم از بکا | بادل خوش شاد عمران زد بفاق | دست بر سری بزد کاه الفراق
لرد عمران خویشتن برخشم و ترش | رفت چون دیوانه ان ی عقل هوش | خویشتن را ترش و غمکین ساخت او | لفتهای بین خشن برجمع خواند
نردهای باز کونه باخت او | کفتشان شاه ما را بغر بفتید | از حیات و زطمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیزید — آب روی شاه ما را ریختید — دست بر سینه زدیت اندر زمان — شاه را ما فارغ آریم از غمان

شاه هم بشنید دکفهای خاینان — من برآویزم شما را بی امان — خویش را در مضجعه که انداختم — ما لها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان — مال و نقد و آب و دوکار خام — این بوذ یاری و افعال کرام

ساله‌ها اندر اروخلعت می‌بریذ — مملکتها را مسلم می‌خوریذ — رایتان این بوذ و فرهنگ و نجوم — طبل خوارانید و مکاریذ و شوم

من شما را بردرم و آتش زنم — بینی و گوش و لبانتان برکنم — من شما را هیزم آتش کنم — عیش و فته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خذیو — نریکی کرت زما چریذ دیو — ساله‌ها دفع بلاها کرده‌ایم — رهم چیران زانچ ما ها کرده‌ایم

فوت شذ از ما و چلش شذ بدیذ — لیک استغفار این روز و زاد — مانکه داریم ای شاه و قباذ

روز میلادش وصد بندیم ما — کردنادیم این نکه ما را بکش — ای غلام رای تو افکار و هش

تا بشه مه می‌شمرد او روز روز — چون مکان بر لامکان چله برذ — سرنگون آیذ نخون خود خورذ

چون زمین با آسمان خصمی کند — نقش با نقاش پنجه می‌زند — سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بهر جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان منادی کرد سخت — کای زنان با طفلکان میدان روید — جمله اسرائیلیان بیرون شوید

آنخنانک پا مردان را رسید — خلعت و هر کس از ایشان زر کشید — هین زنان امسال اقبال شماست — تا بیابذ هر یکی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهذ — هر که او این ماه زاید دست هین — لنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند — هر زن نوزاده پیرون شذ ز شهر — سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بذوکرد آمدند — هر چه بوذ آن نر و ماذر بستدند — سر بریذندش که اینست احتیاط — تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بوذ — دامن اندر چید از آشوب و دوذ — آن زنان قابله در خانها — بهر جاسوسی فرستاذ آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست — نامذ او میذان که در وهم و شکست — اند این کوچه یکی زنیا نیست — لوذکی دارذ ولیکن پر فیست

پس عوانان آمدند او طفل را — در تنور انداخت از امر خدا — وحی آمد سوی زن زان با خبر — لاتکون النار حرّاً شاردا — لوذ از اصل آن خلیلست این پسر

عصمت یانار کونی بردا — زن بوحی اندا خت او را در شرر — برتن موسی نکرد آتش اثر

بانزغمازان کزان واقف بدند — با عوانان ما جرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانک چند

کای عوانان باز کردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن
وز سخن پایان نداری مکرها
از جنون و کشف هر جائی چنین
لیک از و فرعون تر آمد پدید
دست شد بالای دست این تا کجا
چیلها و چارها گر اژدهاست
آنچ در فرعون بوداند رهست
لرز تو کوبند و خشت از اید ت

روی در او میذار و مو مکن
جمله می بیند هم در ساز و باش
از خیال آن نور چشم دور بین
هم در اهم مکر او را در کشید
تا بیزدان که الیه المنتهی
پیش الا الله آنها جمله لاست
لیک اژدرهات محبوس جهست
در زدیکر افسان نمایدت
آتش را هیزم فرعون بس

در فکن در نیلش و کن اعتماد
صد هزاران طفل بکشد او برد
اژدها بند مکر فرعون عنود
اژدها بود و عصا شد اژدها
کان یکی دریاست و غور و کران
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
ای دریغ از جمله احوال تو پست
چه خرابت می کند نفس لعین
ورنه چون فرعون او شعله زنیست

من ترا با وحی رسانم روسپید
موسی اند صد خانه در در رو
مکرشاهان جهان را خورده بود
این بخورد آن را بتوفیق خدا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
محو شد و الله اعلم بالرشاد
تو بران فرعون برخواهیش دست
دوری اند از ذات سخت این قرن

حکایت مار گیر و اژدهای مرده پنداشت و در بیستانهاش بیجید و او را در بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ کوی
لرزان و کرشتابنده بود
لنگ و لول و خسته شکل و نژاد
لف آن یعقوب یا اولاد جوش
لف از روح خدا لا شیئا سوا
هر کجا بوی خوش آید بو برد
این همه خوشها ز دریا بست زرف
خشمهای خلق بهر آشتیست
بوی برا ز جزو تا کل ای کریم
بهر یاری ما رجوید آدمی
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
مار گیر از بهر چیرانی خلق
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
مژده هر از ان مار و کم چیران او

تا بوی زن را ز سر پوشیده بود
انک جوینده ست یابنده بود
سوی او می غیش و او را می طلب
جستن یوسف کند از چاه بیش
همچو گم کرده پسر او سو بسو
سوی آن سر کاشنای آن سر بدل
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
دام راحت دایما در راحتیست
بوی برا ز ضد تا ضد ای حلیم
غم خورد بهر حریف غمی
له دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار گیرد اینت نادانی خلق
از فرونی آمد و شد در کمی
او چرا حیران شد ست و ما ز دو

مار گیری رفت سوی کوهسار
در طلب زد دایما تو هر دو دست
که بکف و که خاموشی و که
هر جس خود را در جستن بجد
از ره چند دهان پرسان شود
هر کجا لطفی ببینی از کسی
جنکهای خلق بهر خوبیست
هر زدن بهر نوازش را بود
جنکهای آشتی آرد درست
او همی جستی یکی مار ی شگرف
مار گیر اندر زمستان شد بدیل
آدمی کوهیست چون مفتون شود
خویشتن را آدمی از ان فروخت
مار گیر آن اژدها را بر گرفت

نا بکرد او با فسونهاش مار
له طلب در راه نیلوفر بهست
بوی کردن لیر هر سو بوی شه
هر طرف رانید شکل مستعد
لوش را بر چار راه آن نهید
سوی اصل لطف ره یابی عمی
برل بر کی نشان طوبیست
هر کله از شکر اکه می کند
مار گیر از بهر یاری ما رجست
لژدکوهستان زد در آیام برف
مار می جست اژدهایی مرده دید
لوه اند ما رچیران چون شود
بود اطلس خوش بر دلقی بدوخت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای — می‌کشیدش از پی دانه‌ای

او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و اوفتاد بدشان نیک

عالم افسردست و نام او جماد — جاهد افسرده بود ای اوستاد

چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد

مرده زنده شو اند و زان سو زنده اند — خاستش اینجا و آن طرف کوبنده اند

زهرها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف موئی بود

ماه با احمد اشارت بین شود — استن حنانه آید در رشد

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

از جمادی عالم جانها رویید — غلغل اجزای عالم بشنوید

چون نداری جان تو قندیلها — بهر بینش کرده‌اند تا دیلها

بلک مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت کن تسبیح‌خوان

این بود تاویل اهل اعتزال — وآن آنکس کو ندارد نور حال

این سخن پایان ندارد مار گیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر

بر لب شط مرد هنکامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد

جمع آمد صد هزاران خام و ریش — صید او گشته جواز الهیش

مردم هنکامه افزون‌تر شدند — لذیه و توزیع نیکوتر دهند

مرد را از زن خبر نه از دو جام — رفته در هم چون قیامت خاص و عام

واژدها کز زهر بر افسرده بود — زیر صد کوه پلاس و پرده بود

دردِ زنک انتظار و اتفاق — تا نتابد بر آن مار خوشه‌ای

مرده بود و زنده گشت از اشتیاق — اژدها بر خویش جنبید از کرف

با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند

بندها بشکست و بیرون شد ز زیر — اژدهایی زشت غرّان همچو شیر

مار گیر از ترس بر جا خشک گشت — لاجه آوردم من از کهسار دشت

اژدها یک لقمه کرد آن کج را — سهل باشد خوردن خوردی حجاج را

نفخت اژدرهاست او کی مرده است — از غم و رنج آتشی افسرده است

آنکه او بنیاذ فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند

اژدها را دارد و برف فراق — هین مکش او را نخورشید عراق

مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او را اهل صلات

می‌کشانش در جهاد و در قتال — مرد را الله نجزیک الوصال

کاژدهای مرده او آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان

پارهٔ خاک تو را چون مرد ساخت — خاکها را جلگی شاید شناخت

چون ازان سو شان فرستد سوی ما — آن عصا کرد ذ سوی ما اژدها

باذ چون سلیمانی شود — بحر با موسی سخن‌دانی شود

سنگ بر احمد سلامی می‌کند — لوه یحیی را پیامی می‌کند

چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادان چون شوید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسهٔ تاویلها نربایدت

لاغرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دین ز خیال غی بود

پس چرا از تسبیح یاذت دهد — آن دلالت هم گفتش می‌بود

چون ز حس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

تا بغداذ آمد آن هنکامه‌جو — تا نهد هنکامهٔ بر جا رسو

مار گیری اژدها آورده است — بر العجب نادر شکاری کرده است

منتظر ایشان دهم او منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر

جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

جون همی چرّاقه جنباند او — می‌کشید نذ اهل هنکامه کلو

بسته بودش با رسنهای غلیظ — اختیاطی کرده بودش آن حفیظ

آفتاب گرمیش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد

خاق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک بحیر صد هزار

می‌شکست و بند و زان بانگ بلند — هر طرف می‌رفت حاقا چاق بند

در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده و کشتگان صد پشته شد

ترک بایذار کردان کورمیش — رفت نادان سوی عزرایل خویش

خویش را بر استنی پیچید و بست — استخوان خورده را در هم شکست

تا بیابذ آلت فرعون او — لاجه با سر او همی رفت آب جو

لمکنت آن اژدها از دست قفر — پشه لرذ ز جاه و مال صقر

تا فسرده می‌بود آن اژدها — لقمهٔ او بی‌جواو یابذ نجات

کان تف خورشید شهوت بر زند — آن خعاش مرد را یک پر زند

چون که آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنها کردای عزیز
بیست همچندان که ما گفتیم نیز
توطمع داری که او رایی جفا
بسته داری در رجا رود در وفا

هر خسی را این تمنّی کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق زاژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

لُعب فرعونش چرا نوای کلیم
خلق را کشتی و افکندی تو بیم
خلق را می خواندی بر عکس شد
در هزیمت از تو افتادند خلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
این تو در سینه مردم زن گرفت
دل ازین برگن لُعبزنی مرا
خلق را می راند از خلق خدا

من هم از شرّت اگر پس می خزم
در مکافات تو دیگی می پزم
صد چنین آری و هم رسوا شوی
در هزیمت کشته شد مردم ز دق

تو بدان غرّه مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی
عاقبت در مصر ما رسوا شوند
از خلاف مردمان را نیست بُد

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کرد

لُعب با ما هر چقم اِشران نیست
لَبر بزد خشم امرش بال نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
یا بجز فَیْ پس بَدی کردند ترا

پیش خلقان خوار و زار و رویش سیاه
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می گویم ان و ند خدا
این طرف رسوا و پیش حق شریف

عزّت آن اوست و آن بندگانش
زآدم و ابلیس بر می خوانَدش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
از سیه رویان کند فردا ترا

یاسخ فرعون موسی را علیه السلام

لُعب فرعونش دو تو در حکم ما
دفتر و دیوان حکم این دم ماست
مر مرا بخریده اند اهل جهان
از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی همچو بُرد
خویشتن کم بین بخود غرّه مشو
جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی او دو روز
مُهلتم ده تا جهل دو روز تموز

جواب موسی فرعون را

لُعب موسی این مرا دستور نیست
بنده ام اِمهال تو ما موزون نیست
گر تو چیره ای مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بذانم کار نیست

می زنم با تو بجِد تا زنده ام
من چه کاره نُصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم از خصمی جُدا

جواب فرعون موسی او وحی بعد از موسی را علیه السلام

گفت نه نه مهلتم باید نهاد — عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد — حق تعالی وحی کردش در زمان — مهلتش ده متسع مهراس ازان

از جهل روزش بده مهلت بطوع — تا سکالد مکرها از نوع نوع — تا بگوشد از کنی من خفته‌ام — نیز رو کو پیش ره بگرفته‌ام

حیلها شان را همه بر هم زنم — وآنچ افزایند من بر کم زنم — آب را آرند من آتش کنم — نوش و غوش کرند و من ناخوش کنم

بهر پوشند ند و من ویران کنم — آنک اندر دهم نا وند آن کنم — تو مترس و مهلتش ده دم دراز — تو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مدائن

گفت آمد بر و مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی ز ما — اژدها شد واژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و نجب

چون سگ صیاد خبان کرد دم — سنگ را می کرد در یک او و نیم سنگ — خرد می خایند آهن را بدید

در هوا می کرد خود بالای برج — گه هزیمت می شد از وی گه ز کج — گفت می انداخت چون اشتر کلام — قطره بر هر که ز دی شد جذام

از مغز دندان او دل می شکست — جان شیران سیه می شد ز دست — شد تن او بکرف باز او شد عصا

نیکه بر وی کرد وی کف از عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب — عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این دکا — من ز بیشان خیره ایشان هم ز من — از بهاری خانه ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق — دسته گل دستم و بردم پیش — هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان نه خویشان بود — خفته بیدار باید پیش ما — تا بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد نقد جان — چیرتی باید که روبد فکر را — خورد چیرت فکر او ذکر را

هر که ۵ ملتر بود او در هنر — او معنی بین بصورت نگر او — آبله گله و اکرد ذ در خانه رود

هونک واکرد پذ گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش اهنک بود — اضحک الرجعی وجوه العابرین

از کزافه کی شد ند ان قوم لئیم — فر را دادند رخ زیدند ننگ — از حرج واهیست نهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق — زانک این دانش ند اند آن طریق — زانک هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می برد — لیش باید سینه را از پال لرد

پس مجو پیشی از بن سر لنگ باش — وقت واکشتن تو پیش اهنگ باش — بر شجر سابق بود میوه طریف

گرچه میوه آخر اید در وجود — اولست او زانک او مقصود بود — تا بگیرد دست تن علمنا

گر دو رکعت مکتب ندانی تو هجا — محو احمد پری از نور رحمن — گر نه الله اعلم بالعباد

اند ران ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه ز دیست — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بر شکال اینجا لیک — بسکلد اشکال را استور نیک — هر خیالی را بروبد نور روز

هم ازان سو جو جواب ای مرتضا — هست عشقش آتشی اشکال سوز — تا نه لاشرقی و لاغربی از میه

تو ازین سو و ازان سو جون گدا — ای که معنی چه می جویی صلا — هم ازان سو جو که وقت درد تو — می شوی در ذکر با وی دو تو

در

وقت درد و مرگ آن سوی نی
جونک دردت رفت چونی اعجمی
وقت بحث کشتهٔ الله کو

این ازان آمد که چون دانی کان
هر که بشناسد بود دانیم بران
وانک در عقل و کان هستش مجاب

عقل جزوی کاه چیره کی شود
عقل کلی آمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر چیرت بخر

ما چه خود دادیم سخن آغشته ایم
از حکایت ما حکایت کشته ایم
من عدم دانسانه کردم در جنین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست بحضور یار غار
آن اساطیر اولین که کف عاق

لامکانی که در و نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بشست

یک تنی اوراید و ما را پسر
بام زیر و زید و بر عمر و آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان درش

نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی تو چرف کهن
چون لب چون نیست مشکل لب بلند

فرستادن فرعون هامان را در طلب ساحران

چون کند موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند
انچنان دیدند کز اطراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع جادوان
جمع آرند شان شه و صراف مصر

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر
گرد پران سوی او ده پیک کار

شکل گربایی نموده ماهتاب
آن پیموده فرو شیله شتاب
در سفرها رفته بر خمی سوار

صد هزاران هم جنس در جادوی
بوده منشی و نبوده چون وی
دست از چهرت برخها بر زده

از پی انک دور درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند
گر شما شاهست اکنون چاره خواه

شاه و لشکر جمله بیجان شدند
زن دو کس جمله بافغان آمدند
له همی کردند با مرش از دها

آن دو ساحر را جوان بنگام داد
ترس و بیمی در دل هر دو فتاد
تا بود که زین دو ساحر جان بری

خواندن آن دو ساحر پیغمبر را از کودکی و پرسیدن ان و دان پذیرفتن موسی علیه السلام

جون دبیرستان صوفی زانوست
چل مشکل را دو زانو جاذوست
سر برانو بر نهاد و زد شگفت

بعد ازان گفتند ای ماذر بیا
لور با با کو ترا مارا ره نما
بردشان بر کور او بنمود راه

بعد ازان گفتند ای بابا شما
شاه پیغامی فرستاد از وجا
له دو مرد او را بتنگ آورده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان را ستان در رفته

آن اگر سحر ست ما را داده خبر
در خلایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم

تا امیدانم و امیدی رسید
راند کاینم و کرم ما را کشید
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

آب رویش پیش لشکر برده اند
لور چه در صورت نخاکی خفته
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

جواب کفتن ساحر مرده با فرزندان خود ع

زد رحم

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن طاهر ان را دادم سرّ — لیک دارا از پیش چشم دور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را ان خفا — نور چشمانم جوانجا کذ رویند — از مقام خفتنش اکه شویند

آن زمان که خفته باشد آن عدو — آن عصا را قصد کن بلذا رسم — کر بدزدی و توانی ساحرست — چاره ساحر بر تو حاضرست

در نشانی هان و هان آن ابرپیچ — او رسول ذوالجلال و معتمد است — کر جهان فرعون کیرد شور و شر — سر نکون آید ظالم ناکهان چرب

ان نشان راست دادم جان بباب — بر نویس الله اعلم بالصواب — جان بابا جون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را بباشد رهبری

چونک خفت آن حقد او ساکن شود — لیک حیوانی که چوپانش خداست — کرک را انجا امید ره کجاست

جادوی خواندن مران حق را خطاست — جان بابا ان نشان قاطع است — کر نمیرد نیز حقش را فعست

شبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصد ان تغییر قرآن را با آن دو ساحر چه کفتند بر در عصا کردند جو موسی را خفته یافتند ع

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن از قرآن ما بعم

کس نداند جز خدای علام الغیوب

کس نداند جز خدای علام الغیوب

کر نمیری تو نمیرد ان سبق — تو به از من جانفزائی دیکر مجو — نام تو بر زر و بر نقره زنم

در محبت قهر من شد قهر تو — دولت را روز روز افزون کنم — جون نماز آرند پنهان مے شوند

دینت پنهان مے شود زیر زمین — نام تو ان ترس پنهان مے کنند — کر نکردانم دو چشم عاق را

من منارہ پر کنم آفاق را — دن تو کیرد زماهی تا بماه — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

تا قیامت باقیش داریم ما — ساده تے هم خرقه موسیستی — کفرها را در کشد جون از دها

هست قرآن مرترا همجون عصا — جون عصایش دان ترا آنج لقمه — تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

قاصدان را بر عصایش دست نے — بهر یکبار تو زه کرده کمان — ترس نورت تیر دوزش مے کند

فلسفی و آنج پوزش مے کند — او بخسپد سخت و افتادش بخسپ — کار او نے دو نے دے تاب شد

جان بابا جونک ساحر خواب شد — نا بمصر از بهر آن یکبار زفت — طالب موسی و خانه او شدند

جون بمصر از بهر آن کار آمدند — موسی اندر زیر نخلی خفته بود — کر بدانستند کورش را کنند

پیر نشانی داده بودندشان مردم بدند — خفته کو بوذ بیذا رجهان — اتفاق اینا ذکان روز رو نمود

بهر نابودش بسته او دو چشم سر — خوذ چه بیند دیذ اهل آب و کل — جون بیامذ دیذ در خرما بنان

آنک دل بیذار دارد چشم سر — طالب دل باشد و در یکار باش — ای بسا بیذار چشم خفته دل

در دلت بیذار شد مے خسپ خوش — کر تو اهل دل نئی بیذار باش — بیت غایب ناظرت از هفت و شش

لف پیغامبر که خسپد چشم من
لیک خسپد دلم اندر روشن

جان ذرای خفتگان دل بصیر
شاه بیدار ست چار سر خفته گیر

وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

بهر دزدی عصا کردند ساز
جون بدیدندش که خفتست او دراز

ساحران قصد عصا کردند زود
ز پس بایدشدن زانکه ربود

اندک جون پیشتر کردند ساز
اندر امد آن عصا در اهتزاز

آنچنان برخود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک کشتند از بجا

بعد ازان شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگرختند و روی زرد

رو در افاذن کرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم در هر نشیب

زانک می دیدند جد ساحران
پس یقینشان شد که هست از اسمان

بعد ازان اطلاق و تبشان شد بدید
کار شان تا نزع و جان کندن رسید

سوی موسی از برای عذر ان
پس فرستادند مردی در زمان

کامتحان کردم و ما را کی رسد
امتحان تو اکر نبود چسد

ای تو خاص الخاص درکاه اله
پیش موسی بر زمین سر می زدند

عفو کردود در زمان نیکو شدند
انجمی سازند خود را اعتذار

من شما را خود ندیدم ای دو یار
پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بسینه بر زدن در قهر خصم او کما یراه نویس ع

تا بفرعون آمدند آن ساحران
داد شان تشریفهای بس کران

بعد ازان ز کف همی لافیدند
ز فرعون آیند اندر امتحان

پس بکفتند با قبال تو شاه
غالب ایم و شوذ کارش تباه

ذکر موسی بند خاطرها شدست
کین حکایتهاست که پیشین بدست

موسی و فرعون در هستی تیب
باید این در خصم راد در خویش جست

از سفال و این پلیته دیکرست
لیک نور ش نیست دیکر از سرست

ور نظر بر نور داری و ارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

اختلاف کردن در جکونکی و شکل پیل ع

پیل اندر خانه تاریک بود
مرضه را اورده بودندش هنود

دیدنش با چشم جون ممکن نبود
اندر ان تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم او فتاد
آن یکی را کف جو بر پایش بسود

آن یکی را دست بر کوشش رسید
آن بری بر پشت او بنهاد دست

از نظر که کفتشان شد مختلف
اختلاف از کفتشان بیرون شد

جشم چون همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همه او دست رس

جنبش کفها ز دریا روز و شب — لف هی بینی و دریا نه عجب

ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب

موسی و عیسی کجایند کاین آب — لشکر موجست رامی دان ذآب

این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص آن سر است

در بگوید در مثال صورتی — برهمان صورت بجنبی ای فتی

لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را ازین منزل بری

چون حیات از حق پذیری ای ولی — پس شوی مستغنی از کل مه روی

بسته شیر زمینی چون چنوب — جو ز طعام خویش از قوت القلوب

تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بے حجب مستور را

آنچنان کز نیست در هست آمدی — همچو جو ز آمدی مست آمدی

هوش را بگذار و آنکه هوشدار — گوش را بر بند و آنکه گوش دار

این جهان همچون درخت است ای کرام — ما بر و جو ز میوهای نیم خام

چون بخت و کشت شیر من لبان — سست کبرد شاخها را بعد ازان

سخت کبری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون آشامی است

نه تو گویی هم بگوش خویشتن — نه من و نه غیر من ای هم تو من

بشنوی از خویش و پیدا ئی ز لا — با تو اند رخواب گفتست آن نهان

آن تو ز رفتست که آن نه صد تو است — قلزم است و عرقه گاه صد تو است

دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچ نامد در زبان در بیان

دم مزن تا دم زند هر تو ز روح — آشنا بگذار در کشتی نوح

هی بیا در کشتی با با نشین — تا نگردی غرق طوفان آهنین

هین مکن لن مرج طوفان بلاست — دست زیبا و آشنا امروز لاست

لف نه رفتم بر ان کوه بلند — عاصمست آن کو مرا از حق کند

لف من بے پند تو بشنوده ام — لِم طمع کردی که من زین دو ذه ام

هین مکن با باکه روز ناز نیست — مرخدا را خویشی و آنباز نیست

لم یلد لم یولدست او از قِدَم — نه پذیرد او نه فرزند و نه عَم

نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز

جز خضوع و بندگی را مضطرار — اندرین حضرت نداردا عتبار

چند ازینها گفته با هر کسی — تا جواب سرد بشنوذی بسی

چشم دریا دیگرست و کف دگر — لف بهل و زدیده دریا نگر

ما جو کشتیها بهم بر می زنیم — تیز چشمیم و در آب روشنیم

آب را آبیست کو می راندش — روح را روحیست کو می خواندش

آدم و حوّا کجایند آن زمان — لم خذا افکند اش زیه در کان

لربکویند زان بلغزد پای تو — ور نکویند هیچ ازان ای وای تو

بسته پایی چون گیاند رزمین — سر بجنبانی بیاذی بے تعین

چون کنی پا را ز جایات زین کلس — این حیات را روش بس مشکلست

شیر خواره چون ز دایه بشکلد — لوت خواره شد مر و را ای هلان

چون ز شکمت خورکه شد تو را ستیر — ای تو نو بے حجب را نا پذیر

چون ستاره سیر بر کردون کنی — بلک بے کردون سفر بے چون کنی

راههای آمد ز بادت نماند — لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند

نه نکویم زانک خامی تو هنوز — در بهاری تو ند بذستی تموز

سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانک در خامی نشاید کاخ را

چون ازان اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی مُلک جهان

چیز دیگر ماند امّا گفتنش — با تو روح القدس گوید بے منش

هم چو آن وقتی که خواب اندر ربود — تو ز پیش خود بپیش خود شدی

تو کجا ئی تو نیستی ای خوش رفیق — بلک گردد نی و دریای عمیق

خود چه جای حدّ بیذ اریست و حد — دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی ز ان آفتاب — آنچ نامد در کتاب و در خطاب

همچو کیهان کاشنا می کرد او — لف نه من آشنا آموختم

لم نه من آشنا آموختم — لم خواهم کشتی نوح عدو

باذ قهرت در بلای شمع کش — من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن که لوه کاهست این زمان — جز که شمع حق نمی پاید خمش

خوش نیامد لفت تو هرگز مرا — جز چپ خویش را ند هد آسمان

تا کنون کردی ازین دم نازکیست — من بری ام از تو در هر دو سرا

نازفرزندان کجا خواهد کشید — اندرین درگاه پیرانا زکیست

نازرا بگذار اینجا ای سپتی — نازبابا بان کجا خواهد شنید

لف با با سالها این گفته — بازی کوهی بجهل آشفته

این دم سرد تو در کوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

لف با باچه زیان دارد اگر | بشنوی بیکار تو پند پذیر | همچنین گفت او پند لطیف | همچنان نی گفت او نوع غنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد | نه دمی در گوش آن ادبیر شد | اندرین گفتن بدند موج تیز | بر سر کنعان نذد شد دیزر تر
نوح گف ای بادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلب برد بار | وعده کردی مر مرا تو بارها | له بیا بذ اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم | پس چرا بر بود سیل از من کلیم | لف او از اهل بخویشانت نبود | خود ندیدی تو پسندی از کبود
حونک دندان تو گرمش در فتاد | نیست دندان بر کنش ای اوستاد | ناله باتی تن نکردذ زار از و | لرحه بود آن تو شوبیزار ازو
لف بیزارم ز غیر ذات تو | عمر بنبود آنک او شد مات تو | تو همی دانی که جونم با تومن | پیست جندانم که با باران جمن
زنده از تو شاذ از تو عاقلی | معتذبی بے واسطه و بے جالی | متصل نه منفصل نه ای کمال | بلک بجون و چگونه و اعتلال
ما هیانیم و تو دریای حیات | زنده ام از لطف ای بنکو صفات | تو نکنجی در کنار و فکر تی | سے بمعلولے قرین چون علتی
پیش از بن طوفان و بعد از بن مرا | تو مخاطب بوذه در ماجرا | با تو می گفتم نه با ایشان سخن | ای سخن بخش نو ذ از آن لهن
نه که عاشق روز و شب کوید سخن | کاه با اطلال و کاهی با دمن | دوی با اطلال کرده ظاهرا | او کرامی لویذ آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بکاشتی | واسطهٔ اطلال را برداشتی | زانک اطلال ایم و بک بذند | نه ندایی نه صدایی بے زدند
مر جنان اطلال خواهم در خطاب | ز صد اجون کوه دا لویذ جواب | عاشقم بر نام جان آرام تو | عاشق نام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را | تا مشتا بشنوذ نام ترا | آن که پست مثال سنک لاخ | موش را شاید نه مار اژدر مناخ
من بکویم او نکردذ یاریم | بی صدا ماند دم کفتاریم | باز مین آن به که هموارش کنی | بیست همدم با قدم یارش کنی
لف ای نوح ار تو خواهی جمله را | چشم کردانم برارم از ثری | بهر کنعانی دل تو نشکنم | لیکن از چوان اکه می کنم
لف نه نه راضیم که تو مرا | هم کنی غرقه اکر یابد ترا | هر زمانم غرقه می کن من خوشم | چکم تو جانست چون جانی کشم
ننکرم کس را و کر هم بنکرم | او بها نه باشد و تو منظرم | عاشق صنع توم در شکر و صبر | عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
دی سوالی کرد سایل مر مرا | زانک عاشق بوذ او بر ماجرا | لف نکنه الرضا بالکفر لفر | ان بمبر کف و کف اوست مهر
باز فرمودا و که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا | نه قضای حق بوذ کفر و نفاق | لربذین راضی شوم باشد شقاق
در نیم راضی بوذ آن هم زبان | پس چه چاره باشدم اندر میان | لفتش این کفر مقضی نه قضا | هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکال دفع کردذ در زمان | راضیم در کفر زان رو که قضاست | نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست | حق را کافر مخوان ابنجا مایست | کفر جهلست و قضای کفر علم | هر دو کی یک باشذ آخر جهل و ظلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلک از وی زشت را نیکو لذیست | قوت نقاش باشذ انک او | هم تواند زشت کردن هم نکو
کر کشانم بحث این را من بساز | تا سوال و تا جواب آید دراز | ذوق نکذه عشق از مے روذ | نقش خدمت نقش دیکر می شود

توفیق میان لرزوچیست که الرضا بالکفر لفر وچیست دیکر مر لرزیرض بقضایی فلیطلبه یا سپوایی

مثل دیبان انک چیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دزد می آمد شبانه
پیش او ببرید و کل بیشش نهاد
آن یکی زد سیلی بر زید را
بر قفای تو زدم آمد طراق
لف از دزد آن فراغت نیستم

پیش یک آینه دار مستطاب
لف تو بگر من مرا کاری فتاد
چله کرد او هم برای کید را
یک سوالی دارم ایجاد رفاق
لد درین فکر و تفکر بیستم

لف از ریشم سیلی کن جدا
این سوال و آن جواب آن لوث
لف سیلی زن سوالت می کنم
این طراق از دست من بود دستیا
تو که ے دردی همی اندیشی این

لد عروس نو گزیدم ای فتی
لد سر اینها اندر دزد درد دین
پس جوابم گوی وانکه می زنم
از قفا کاه تو ای فخر کیا
نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
قشر جوز و فستق و بادام هم
وصف مطلوبی چو مبدء طالبیت
وحی قرآن هر کرا محفوظ بود
در چنین مستی مراعات ادب
خود عصا معشوق عمیان می بود
باز صندوقی پر از قرآن بده
چاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون شدی بر بامهای آسمان
آینه روشن که شد صاف و جلی

لرچه شوقی بود جانشان را بسی
مغز چون اکند شان شد پوست کم
وحی و برق نور سوزند نبیست
جل فینا از صحابه می شنود
خود نباشد در بود باشد عجب
لر ز خود صندوق قرآنی بود
زانک صندوقی بود خالی بدست
لف دلا له پیش مرد سرد
سرد باشد حست جوی نرد باز
جهل باشد بر نهادن ضیقلی

زانک چون مغزش در اکند و سیل
مغز علم افزود کم شد پوستش
چون تجلی کرد او صاف قدم
جمع صورت با جنس معنی ژرف
اند راستغنا مراعات نیاز
لف کو دان خود صناد یقنک پر
باز صندوقی که خالی شد ز بار
چون مطلوبت بسیلی ای ملیح
جز برای یاری و تعلیم غیر
پیش سلطان خوش نشسته در بسوط

پوستها شد بس دقیق و باکیند
زانک عاشق را بسوزد در دشش
پس بسوزد وصف حادث را کلیم
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
جمع ضد نیست چون کرد و دزان
از حروف مصحف و ذکر و ثنا
به ز صندوقی که پر موشست و مار
شد طلب کاری علم اکنون قبیح
سرد باشد راه خیر از بهر خیر
زشت باشد خستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بمعشوقه نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق زن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
لف معشوق ان اکو هر منست

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
کاه وصل این عمر ضایع کردنست

بنهاد در نامه و مدح و ثنا
من پیش حاضر و تو نامه خوان

زاری و مسکینی و بس لابه ها
نیست این یاری نشان عاشقان

کو ای

لف انجا چاضری آما دلیك | من نمی یابم نصیب خویشتن | آنچ می دیدم رتو پاریده سال | نیست این دم کرچه می بینم وصال
من از ین چشمه زلالی خورده ام | دیده و دل زآب تازه کرده ام | چشمه می بینم ولیکن آب نه | راه آبم را مکر زد ره زنی
لف پس من نیستم معشوق تو | من بُبلغار و مرادت در قُتو | عاشقی تو بر من و بر چالتی | چالت افتد دست نوذ یافتی
پس نیم کُلّی مطلوب تو من | جُزو مقصودم ترا اندر رمن | خانهٔ معشوقه ام معشوق نی | عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق الف اویکتو بود | مُبتدا و منتهاات او بود | جون بیابی اش نمانی منتظر | هم هویدا او بود هم نیز سر
میر اچوالست نه موقوف چال | بندهٔ آن ماه باشد ماه وسال | جون بخواهد جسمها رالجان کند | جون بکوید چال را فرمان کند
منتها نبود که موقوف او | منتظر بنشسته باشد چال جو | دست جنباند شود سر مست او | کُمیای چال باشد دست او
لُ بخواهد مرگ هم شیرین شود | خار و خشتر نرکس و نسرین شود | انك او موقوف چالست آدمیست | لُ چال افزون وکاهی در کمیست
صوفی این الوقت باشد در صفا | لیك صافی فارغست از وقت و حال | چالها موقوف عزم و رای او | زنده از نفخ مسیح اسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی | برامید چال بر من می تنی | انك یك دم کم دمی کامل بود | نیست معبود خلیل آفل بود
وانك آنل باشد وگذران دانش | نیست دلبر لا اُحبّ الآفلین | انك او کاهی خوش و که ناخوشست | یك زمانی آب و یك دم آتشست
لُ برج مه باشد ولیکن ماه نه | نقش بُت باشد ولی آکاه نه | هست صوفی صفا جو این وقت | وقت را هجون پذیرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال | این کسن نه فارغ از اوقات و حال | غرقهٔ نوری که او لم یُولدست | لم یلد لم یُولد آن ایزدست
وز جنس عشقی بجو کر زندهٔ | ورنه وقت مختلف را بندهٔ | منکر اندر عشق و در مطلوب خویش | منکر اندر عشق و در مطلوب بس
منکر آنك تو حقیری یا ضعیف | بنکر اند رهمت خود ای شریف | آب می جو دایما ای خشك لب
کان لب خشکت کواهی میدهد | لُ باخر بر سر منبع رسد | لُ بمانی از ذیقن این اضطراب
لُن لب کاری مبارك نخیزیست | این طلب در راه حق مانع کیست | این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب هجون خوردسی در صباح | می زند نعره که می آید صباح | نیست آن چاجت اندر راه او
هر کرا بینی طلب کار ای پسر | یار او شو پیش او اندر سفر | وز ظلال غالبان غالب شوی
لُ یکی موری سلیمانی نجست | منکر اندر جُستن او سُستیست | نه طلب بود اوّل و اندیشهٔ | هر چه داری تو زمال و پیشهٔ

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می کرد یکمرتبه روزی چهل ده پنج

آن یکی در عهد داود نبی | مزد هر دانا و پیش هر غبی | این دعا می کرد دایم کای خدا
جون مرا تو آفریدی کاهلی | زخم خواری سُست جُنبی مبتلی | بر خوان پشت ریش نی مراد
کاهلم جون آفریدی ای ملی | روزیم ده هم زراه کاهلی | کاهلم من سایه خُسپم در وجود
کاهلان و سایه خُسپان را مکر | روزیی بنوشتهٔ نوعی دکر | هر کرا پابست جُویند روزیی
روزق را می دان بسوی آن جزین | ابر را باران بسوی هر زمین | جون زمین را پا نباشد جُود تو | ابر را اندر بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
له ندارم من ز کوشش جز طلب

مدّت بسیار می کرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
بر طمع خامی و بر بیکار او

له چه می کوید عجب این سست ریش
یا کسی داشت بنل بهشیش
هر کسی را پیشهٔ داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها
هست داود نبی ذو فنون

باحنان عزّی و نازی کاندرو
که کزید ستش عنایتهای دو سب
موج بخشایش مدد داند مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
که بذست او ز صد چون اعنبی
آدمی را صوت خوبش کرد نیب

شیر و اهو جمع کرد از نی زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
هر دو اند وقت دعوت محرمش

ابن وصد جندین مرد و امجرات
نور رویش نی جهات و در جهات
کرده باشد بسته اند رحب و جو

نی زره بافی و نجی روزیش
می نیاید با همه پیروزیش
خانه کنده در زن و کرد و زاند

ابن چنین مُد بر همی خواهد که زد
نی تجارت پر کند دامن ز سود
له برایم بر فلک نی نردبان

بن همی کفتش بتسخر رد بکیر
له رسید روزی و آمد نی بشیر
زاج یابی هدیه ای سالار دِه

او از بن تشنیع مردم وین فسوس
کم نمی لرد از دعا و چاپلوس
کز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طبعی آن کدا
او از بن خواهش نی آمد جدا

دویدن کاودخانه از دعا کردن باجاج قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء یعنی خواستن از حق تعالی و اجاج خواهنده را بر اسب از اجی می جوهذا آن را ازو

تا که روزی ناکهان در چاشتکاه
ناکهان در خانه اش کاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند کلید

کاو بدُستاخ اندر آن خانه بجست
پس کلوی کاو بدرید آن زمان
بی توقّف بی تامّل نی امان

از دعا می کرد باز اهی و آه
مرد در جست و قوایمهاش بست
ناامیدش کرد کاو و بکریخت کاو

چون سرش بریده شد سوی نصاب
چون سرش بریده شد سوی نصاب
تا امیدش کرد کاو و بکریخت کاو

عذر کفش نظم کردن و مدد خواستن ع

ای تقاضا کرده چون هم چنین
چون تقاضایی کنی اتمام این
یا تقاضا را بحل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضایی کنی
زر بخشش در سزای شاه غنی
زهره کی دارد له آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بنده امر تو ند از ترس و بیم
ذات نی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دکر
لو بداند از جلال آن این بخبر
وآن جماد اند عبادت اوستاد

ملک هفتاد و دو ملّت هر یکی
نی خبر از یکدکر و اند ز شکی
نیست آکه چون برد دیوار و در

خون من از تسبیح ناطق عاقلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم — هست سنّی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص

سنّی از تسبیح جبری بی خبر — جبری از تسبیح سنّی بی اثر — آن همی گوید که آن ضالست و کم — بی خبر از حال او و از امر قسم

و آن همی گوید که این را چه خبر — چنکشان افکند یزدان در تلف — هر هر یک هویدا می کند — جنس از ناجنس پیدا می کند

قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان باخسی — لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مکر ربانیی — کش بود در دل محک جانیی — باقیان زین دو کانی بی برند — سوی لانه خود بیک پر می پرند

بیان آنک علم را دو پر است و کان را یک پر است ناقص آمد ظن پر و از ابتر است مثال ظن و تقیید در علم

علم را دو پر کان را یک پر است — ناقص آمد ظن پر و از ابتر است — مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرّد دو کامی یافزون

اُفت خیزان بی رود مرغ گمان — با یکی پر برامید آشیان — چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد ازان همشی سوی یا مستقیم — نه علی وجهه مکبّاً او سقیم — با دو پر برمی پرد چون جبرئیل — بی گمان بی مکر و قال و قیل

ره همه عالم بگوید شرح و بسط — بر ره یزدان و دین مستوی — اونکرد ذکرم تو از گفتشان — جان طاق اونکرد ذکرم تو از گفتشان

ره همه گویند او را گم رهی — او نیفتد در دکان از طعنشان — اونکرد ذکرم تو از گفتشان — او نکرد ذکرم تو از گفتشان

هلک کرد و باد کوه آید بگفت — لیک شان با گم رهی کشتی تفت — هیچ یک ذرّه نیفتد در خیال — یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی بحکایت معلّم

رنج دیدندان ملال و اجتهاد — مشورت کردند در تعویق کار — نا معلّم در فتند در اضطرار

لوذکان مکتبی از اوستاذ — تا رهیم از حبس و تنگی و زکار — هست او چون سنگ خارا بر قرار

جون نیاید و را رنجوری — خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از نبیست

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد — جون درایی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا چون تو زرد

اندکی اندر خیال افتد ازین — آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — تو برا ذره مدد کن این چنین

آن خیالش اندکی افزون شود — هر یکی گفتش که شاها شاد باش ای ذو لبی — لخیالی هاتلی مجنون شود

تا جو سی کوذل نوا تو این خبر — بعد ازان سوگند داد او جمله را — متّفق گشتند در عهد و ثیق

رای آن لوذل بچیند از همه — آن تفاوت هست در عقل بشر — رای او در پیش رو اندیشه

زین قبل فرموذ احمد در مقال — در زبان پنهان بود چیز رجا

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد

مقالهٔ متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود — برخلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند — باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بو بی نبرد — خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بکوداذهٔ خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوار ره رود

در وهم افکندن کودکان اوستادرا

رو نکشت و آمدند آن کودکان — برهمن فکرت زخانه تا دکان — جمله استادند بیرون منتظر — تا دراید اوّل آن یار مُصِر

زانک منبع اوبد ست این رای را — سر امام آید همیشه پای را — ای مقلّد تو مجو پشتی بران — کو بروز منبع ز نور آسمان

اورد را مد کف استا و اسلام — خیر باشد زنگ دویت زد ز دام — کف استا بینست دنجی سر مرا — تو برو بنشین مکو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد — اند را مد دیگری کف این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدن

هم چنین تا وهم او قوّت گرفت — ماند اندر چاه خود بس ژرف کفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم او از عظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد — گفت هر یک خلق اند و مَلِک — آنچنان کردش ز وهمی منهتک

کو بدعوی الهی شد دلیر — از دها کش و نی شد هیچ سیر — عقل جزوی آتش و همت وطن — زانک در ظلمات شد او را وطن

بر زمین کرنیم کژ راهی بود — آدمی نی وهم آمن می رود — بر سر دیوار عالی کو روی — کو رد و کژ عرضش بود کژی شوی

بلک می افتی ز لرزهٔ دل بر هم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستا بوهم او

لُفت استا ست از وهم و زبم — برجهید و می کشانید او کلیم — خشمگین باز آن که مهر اوست بست — من بدین حالم بپرسید و نجست

خود مرا اگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من — او بحسن و جلوهٔ خود مست کشت — نه خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در ابتدی واکشاد — لُفت زن خیرست چون زود آمدی — له مبادا ذات نیکت رائدی

کف لوری رنگ و چال من ببین — تو درون خانه از بغض و نفاق — می نبینی چال من در اجتراق

لُفت زن ای خواجه عیبی نیست — لُفتش ای عُر تو هنوزی در لجاج — می نبینی این تغیّر و ارتجاج

گر تو لُور و کوشذی ما را چه جُرم
تا بدانی که ندارم من کُنه

لُف دَومه تو رَهی مَه آینت
تا نُخسپم که سَرِ من شذ گران

جامه خواب آورد و کُستر دان عجوز
لُف امکان نه و باطن پر سوز

نال بَذ رنجور کرد انذ همی
آدمی را که نبوذ ستش غمی

کَر بکوم او خیالی بر زَنذ
فعل دارذ زن که خلوت می کُنذ

جامه خوابش کرد و استاذ او فلاذ
آه آه و ناله از وَی می سزاذ

لُف آن زنبرک که ای قوم بسند
درس خوانید و کَبیذ او آبلند

در دِ سَر افزایذ استاد از بانگ
از ذ این کودک دَردِ یابذ بهر دانگ

سجده کردند و بگفتند ای کرم
دور باذا از تو رنجوری دیم

ما ذرانشان خشکن کُشتند و کُف
روز کُتّاب و شما با لهو جُفت

از قضای آسمان استاذ ما
کُشت رنجور و سقیم و مُبتلا

ما صباح آییم پیش اُستا
تا ببینیم اصل این مَکر شما

عذر آوردند کای ما ذر تو نیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

با مداذان آمذند آن ما ذران
خُفته اُستا همچو بما رکران

ما ذران گفتند مَرست و دروغ
صذ دروغ آرید بهر طمع دوغ

آه اهی می کند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو

لُذکان لُفتند بسم الله زَنیل
بر دروغ و صِدق ما واقف شویل

هم عرق کرده ز سیاری تجاف
سَر بُسته و وُ کشیذه در سجاف

خیر باشذ اُستاذ این دَردِ سَر
جان تو ما را بنود دست زن خبر

گفت من هم نے خبر بودم ازین — اگهم ماذر غران کردند هین — من نبدم غافل بشغل نان و قل — برد در باطن حسن رنجی ثقل

چون بجد مشغول باشد آدمی — او زدید رنج خود باشد عمی — از زنان مصر بوسف شد سمر — له ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح والله که نه پس بندند نه پیش — ای بسا مرد شجاع اندر چراب — له ببرّد دست یا پاش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار — برکاز انک هست او بر قرار — خود نبیند دست رفته در ضرار — خون ازو بسیار رفته نی خبر

در بیان انک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را مليس — روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی وانتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف — آن تو ری که نه بدن داری بدان — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و دخل شدن در منقبت یا انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی کرباهه جوز منی باهه — ورنه هه جو مانی باهه

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود هم خوان و ندیم — جون ز خالق بی رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانک سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر — انچنانک عاشقی بر سر دری — عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند — دست و پا زد میل جنبانگ شود — جار و خس نے آب و بادی گ روند

گر بینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشاد همچون هما — در نبینی میل خود سوی زمین — نوچه می کن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود نوچها پیش کنند — جاهلان آخر بسر بر می زنند — ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن ز کر عاقبت کار او سخر بر و نفی عاقبت کمتن با مستعیر تر از رو

آن یکی آمد پیش زرگری — له ترا زوده که بر سنجم زری — گفت خواجه رو مرا غربال نیست — من ترا زویی که می خواهم بده

گفت بس بس این مضاحک را بمال — گفت بشنیدم سخن گر نیستم — من شنیدم لیک پیری مرتعش

تا نپنداری که نه مغبیسم — دست لرزد پس بریزد زآن خرد — پیر یکوی خواجه جاروبی بیار

گوییم غلبیر خواهم ای حرک — جون بروبی حال را جمع آورک — من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از نجار السلام

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه نخورد و از درخت باز نگیرد و درخت نفشاند و کسی را نرنجاند و صریح و کنایت که بیفشاند از خود و مرغ که باز آشیان کند

اند دان که بود اشجار و ثمار
بس بروزی کوهی آنجا بی شمار
لف آن درویش یارب یارب او
عهد کردم زین نچینم در زمن

جز از آن میوه که باد انداختش
من نچینم از درخت منتعش
مدتی برند و خوبش بود شان وفا
تا دد و دام از میان آنات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید
لاجرم خواهد پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید
کل شیء عن مرادی لا یحید
در چرشت آمد که دل همچون بیست
در بیابانی اسیر صرصرست

باد پر و راه طرف راند گزاف
که چب و که راست با صد التفات
در چرشت دیگر این دل دان چنان
کاب جوشان زانش اند رتازفا

هر زمان دل را دگر رایی بود
آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تاثیر چکست و قدر
نیست خود از مرغ پران این عجب
له بنیند دام و افند در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد

لنجواهد و نخواهد می فند
چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می پرد با پر خوش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با ثر پیدا

بینی اندر دلش مهتر زاذه
سر برهنه در بلا افاذه
در هوای نا بکاری سوخته
اقتشه و املاک خود بفروخته

خار و مان رفته شده بذنام و خوار
کام دشمن ره و داد دیر دار
زاهدی بیند بگوید ای یکا
همتی می دار از بهر خدا

کاند رین ادبار و رشت افاذه ام
مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتی تا بوک من زین وارهم
زین کل تیره بود که برجهم

این دعا می خواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی
نه موکل بر سرش نه آهنی

از کذا مین بند می جوید خلاص
وز کذا مین حبس می جوید مناص
بند تقدیر و قضای مختفی
کی نبیند آن بجز جان صفی

لرچه پیدا نیست آن در نکنت
بتر از زندان و بند آهنست
زانک آهنگر مر ازرا بشکند
چفره گرهم خشب زندان برکند

ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تنگیر آن آهنگران
دید زن آن بند احمد وار سد
بر کلوی بسته چبل من مسد

دید بر پشت عیال بو لهب
تنگ هیزم کف چالة حطب
چبل و هیزم را جزا و جشی بند
له بد بند آید برو هر نا بدی بد

با قیانش جمله تا ویلی کند
لین زیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
کشته و نالان شده او پیش تو

له دعایی همتی تا وارهم
تا ازین بند نهان بروز جهم
انک بیند این علا متها بدند
چون بداند او شقی را از سعید

داند و پرشد بامر ذوالجلال
له بباشد کشف راز چون حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقر نذر کرده بگفتن آمرزد

در رخصت کوشال حق دسیدن به مهلت

تا رخ روز آن باذا مروذی بر تخت — از آتش جوعش صبوری می گداخت — بر سر شاخی مروذی چند دید — باز صبری کرد و خود را واکشید
باذ آمد شاخ را سر زیر کرد — طبع را بر خوردن آن چیر کرد — جوع و ضعف و قوت جذب و قضا — کرد زاهد را ز نذر شرع وفا
چون نک از مروذ بن میوه شکست — شد اندر نذر و عهد خویش سست — هم در آن دم کوشال حق رسید — چشم او بگشاد و گوش او کشید

متمم کردن آن شیخ را باذ دان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بذند انجار بش — نخش بے کردند مسرو قاف خویش — شحنه را غماز آگه کرد بو ذ — مردم شحنه بر افتادند زود
هم بذان جا پای چپ و دست راست — جمله را ببرید و غوغایی بخاست — دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری پس کرین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین — ان فلان شیخ از ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رف — پیش شحنه داد کآهیش تف — شحنه آمد پا برهنه عذر خواه — له ندانستم خدا بر من گواه
هین بجل کن مر مرا زین کار زشت — لف ے دانم سبب این نقش را — می شناسم من کناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شوی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — قسم من بود این تراکردم جلا — تو ند انستی ترا نبود زبال
وانک او دانست او فرمان رواست — ای بسا مرغی که بریده دانه جو — که برید حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز قفص — ای بسا ماهی در آب دور دست — گشته از حرص کلو ما خود شست
ای بسا مستور در پرده بذه — ای بسا قاضی چه بر نیک خو — از کلو و رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب — یابزید از بهر این کرد اختراز — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن دو لباب — لف تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب
دید علت خوردن بسیار از آب — جون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را دگر شکوی نبست
این کمینه جهد او بذ بهر دین — کرد معروفش بذین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بی دست

شیخ اقطع کشت نامش پیش خلق — کو بهر دو دست زنبیل بافت — در عریش آمده سر کرده پیش
لف او را ای عدو جان خویش — لف از افراط مهر و اشتیاق — لیک مخفی دار این را ای کیا
پس ببستم کرد و لف اکنون بیا — نه قرینی نه چنینی نه خسی — مطلع کشتند بر بافندنش
بعد از ان قومی دگر از روزنش — من کنم پنهان تو کردی اشکار — له درین غم بر تو منکر می شدند
آمد الهامش که یکمندی بذند — آمد الهامش که یکمندی بذند

لُه مکر سالوس بوذاود و طرق — لُه خذا و سواش لُرداند رهزن طرق — من نخواهم کان رمه کافر شوند — در ضلالت در کمان بذروند

این کرامت را بکردیم اشکار — نه دهیمت دست اند وقت کار — تا که آن بیچارکان بذکان — آذنکردند از جناب آسمان

من تراند این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش — این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از ان بگذشته کز مرگ تن — ترسی و ز تفرق اجزای بدن — وهم تفرق سر و پا از تو رفت — دفع وهم اسپر رسید تن نماند رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین — لُرد تهدید سیاست بر ز من — لُه ببرّم دست و پاتان از خلاف — پس در اویزم نذارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان — وهم و تخویف و وسواس و گمان — لُه بودشان لرزه و تخویف در تن — از توهّمها و تهدید اتّفس

او نمی دانست کایشان رسته اند — برد و بهٔ نور دل بنشسته اند — این جهان خوابست اند ر ظن مه است — لُرزد در خواب دستی پاک نیست

لُرخواب اند و سرت بر بند کان — لُرببینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون نخیزی نی سقیم

حاصل اند ر خواب نقصان بدن — این جهان را که بصورت قایمست — لُف مغامبر که چُلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول — نیست باک و نه دو صد پاره شدن — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد — ساکنان این دیده پندارند وسن — روز در خوابی مکو کُن خواب نیست

هاون گردون اگر صد بار سال — لُه ببیند خفته لُرد در خواب شد — او گمان بُرده که این دم خفته ام — بی خبر زان گرست در خواب دوم

سایهٔ خود را ز خود دانسته اند — خُرد کوبد اند رین کهزار سال — اصل این ترکیب را چون دیده اند — از فروع و وهم کم ترسیده اند

لُرز را هر گام باشد ترس چاه — چاپک و چست و کشن و برجسته اند — لُرزه گر گر لُرزهٔ را بشکنند — چون بخواهد باز خود قایم کند

پا و زانو اش نلرزد هر دمی — با هزاران ترسها ایند براه — مرد بینا دیدعرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را

خرقهٔ ما را بدرّد رنده هست — رُو و ترش کی دارد از اوزهر همی — لُه بهر بانگی و غولی بیستیم — خویش در آریم ای عدو نابکار

ور نه ما را خود برهنه تر به است — خویشتر از تجرید از تن و ز مزاج — خویش در آریم ای عدو نابکار

حکایت آسیه پیش شرزه کز بیشه در روی نفیر و قوی بانگی افتاد الابناء

لُف استر با شتر کای خویش و نسب — تن نه آیی در سر و خوش سوی رو — من همی آیم بسر در چون عقب

من همی اُفتم بسر و در هر دمی — این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست

لُف چشم من ز تو روشن تر است — چون برایم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالایی راه — هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و افتادن وارهم

تو ببینی بیش خود یک دو گام — یَستَوی الاعمی لدیکم و البصیر — فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم چون جان تست — از خورش او جذب اجزا می کند — تار و پود جسم خود را می تند

تا جهل سالش بجذب جزرها ... چون چریدش کرده باشد در نما ... جذب اجزا روح را تعلیم کرد ... چون بداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذرّه‌ها خورشید بود ... بی غذا اجزات را داند ربود ... آن زمانی که در ایمی تو زخواب ... هوش و حسّ رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ز وغایب نشد ... باز آید چون بفرماید که قُل

اجتماع اجزای خرعُزر علیه السّلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السّلام

همین عزیر اد رنکر اندر خرت ... لُه پیر سیدسر و ریزیده بُرت ... پیش تو فکر دار آریم اجزاش را ... آن سر و دُم و دو گوش و پاش را

دست نه وجزو بر هم می نهل ... پارها را اجتماعی می دهل ... در یکدم در صنعت پاره پاره ... لُوهمی دوزد ز کهن نی سوزنی

ایمان و سوزنی نه وقت خرز ... آنچنان دوزد که پیدا نیست درز ... چشم بکشا چشم را پیدا ببین ... تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی ام را تمام ... هم بخاند وقت خفس ایمنی ... از فوات جمله چیزهای تنی

برحواس خود نلرزی وقت خواب ... لُوچه می کردند پریشان در خراب

جزع ناکردن شیخی بمرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی بیش ازین ... آسمانی شمع بر روی زمین ... چون سمیر در میان اُمّتان ... در کشای روضهٔ دار الجنان

لُف پیغامبر که شیخ رفته بیش ... چون نبی باشد میان قوم خویش ... یک صباحی کفتش اهل بیت او ... سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو ... تو چه می داری با پیشت دو تو ... تو نمی گریی نمی زاری چرا ... یا که رحمت نیست در دل اے کا

چون ترا رحمی نباشد در دو رو ... پس چه امید ست مان از تو کنون ... ما با امید تو یم ای پیش وا ... که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند دوزخ چشم تخت ... خود شفیع ما توی آن روز سخت ... در جنان روز و شب بی زینهار ... ما با کرام تو یم امید وار

دست ما و دامن تُست آن زمان ... لُف نماند هیچ مجرم را امان ... لُف پیغامبر که روز رستخیز ... نی لُذارم مُجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان ... تا رهانشان ز اشکنجهٔ گران ... عاصیان و اهل کایر را بجهل ... وارهانم از عتاب نقض عهل

صالحان اُمّتم خود فارغ اند ... از شفاعتهای من روز گزند ... بلکه ایشان را شفاعتها برند ... لُفتشان چون حکم یابند می روند

هیچ واز رُوز غیری برنداند ... من نیم واز رخ ایم برفراشت ... انکه روز رست شخصت اے جوان ... در قبول حق جواند لکف کان

شیخ کی بود پیر یعنی مُو سپید ... معنی این مُو بدان ای کرامید ... هست آن موی سیه هستی او ... تا ز هستی اش نماند نای مُو

چون نماند هستی اش نماند پیر اد ... لُو سیه مُو باشد ار باخود دو سر ... هست آن موی سیه وصف بشر ... نیست آن مُو مُوی دیش و موی سر

عیسی اند رمهد بردار د نفیر ... لُه جوان ناکشته ما شیخیم و پیر ... لُو رهیا از بعض اوصاف بشر ... شیخ نبود کُهل باشد ای پسر

چون بکی موی سیه کان وصف ماست ... نیست بر دَی شیخ و مقبول خدا ... چون بود موش سپید ار باخود ست ... او نه پیر ست و نه خاص ایزد ست

در سر موی ز وصفش باقیست ... او نه از عرش است او از اقیست

عذر کفش شیخ بهر ناکریستن بر فرزندان

شیخ کف او را مپندار ای رفیق — له ندارم رحم و مهر و دل شفیق — بر همه کفّار ما را رحمتست — لرچه جان جمله کافرنعمتست

بر سکانم رحمت و بخشایش است — لُه چرا از سنگها شان مالش است — آن سگی که می کند لُوم دُعا — لُه ازین خود را رها نش لے خدا

این سکان را هم دران اندیشه دار — لُه نباشند از حلایق سنگسار — زان بیاورد اولیا را بر زمین — تا کند شان رحمةً للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص — حق را خواند لُه وا فرکن خلاص — جمد بنماید از ین سُو بهر پند — جون نشد گویند خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کُلّی بود هَمّام را — رحمت جزوی بگل پیوسته شو — رحمت دریا بود هادی سُبُل

رحمت کُل را تو هادی پیر و رَو — تا که جزو ست اوندانند راه بحر — هر غدیری را کند زانشباه بحر

سوی دریا خلق را جُون آورد — مُتّصل کرد بحر انگاه او — ره برد تا بحر همجون سیل و جُو

نه از عیان و وحی تا بیدی بود — لُف پس جون رحم داری بر همه — همجو جو بانی بگرد این رمه

جونک نقّاد اجلشان زد بشش — جون گواه رحم اشک دیدهاست — دیدهٔ تو نی نم و گریه چراست

خود نباشد فصل گی همجون تموز — جمله گر مُردند ایشان گر خی اند — غایب و پنهان ز چشم دل گی اند

از چه رُو رُو را کنم همجون تَرَش — لرچه بیرون اند از دور زمان — با من اند و گرد من بازی کنان

با عزرائم وصالست و عناق — خلق اند رخواب می بینند سان — من بیداری همی بینم عیان

بر لِحس را از درخت افشان کنم — چس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

کارهای بسته را هم ساز کرد — چشمها زاند بشه بر آب صفا — همجو خس بگرفته روی آب را

آب پذا می شود پیش خرد — خس بس اَنبُه بود بر جو جون حباب — خس را بر اُو کشد اب

خس فزاید از هوا بر آب ما — آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خدان و گریان عقل تو

چون کشاید هر دُو دست عقل را — پس حوا بر چیره محکوم تو شُد — جون خرد سالار و مخدوم تو شد

تا که غیبیها ز جان سر بر زند — هم بیداری بینی خوابها — هم ز گردون بر گشاید بابها

قصّه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرآت

دید در ایّام آن شیخ فقیر — مُصحفی در خانهٔ پیری ضریر — پیش او مهمان شد او وقت تموز — هر دُو زاهد جمع گشته جند روز

لُف اینجا ای عجب مصحف چراست — جونک نابینا ستان در وی نگر — اند رون اندیشه تشویش فروز — لُه جُز او را نیست اینجا باش و بوز

اوست تنها مُصحفی او نخته — من نیم گستاخ یا آموخته — تا بپرسم نه خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود جندی در حرج — کُشف شد کالصّبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون زدیدکی داود آهن حلقها می ساخت تا سوال کردن او از نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

دید کو می کرد آهن حلقها — جمله را با هم گره می کرد می
در عجب می ماند و سوالش فرود — لیک چه شاید بود از او پرسد زود
صبر تا مقصود زودتر رهبر است — چون بپرسی زود تر کشف شود
سهل از بی صبریت مشکل شود — چونک لقمان تن بزد هم در زمان
پیش لقمان رفت کبر هم صبر خو — لف این نیکو لباست ای فتی
له پناه و دافع هر جا غمیست — صبر را با حق قرین کردای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیای هم چو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناکهان — نیم شب آواز قرآن را شنید
له ز مصحف کور می خواندی در آن — لف آیا ای عجب با چشم کور
انچ می خوانی بر ان افتاده — اصبعت در سیر پیدا می کند
لف ای کشته ز حیل تر جدا — من ز حق درخواستم کای مستعان
نیستم حافظ مرا بودی بده — باز ده دو دیده ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — حسن ظنت را میدی خوش ترا
هر زمان که قصد خواندن را شدت — من در ان دم دادم چشم ترا
همچنان کرد و هر انکاهی که من — آن خبیری که نشد غافل ز کار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — زین سبب بنود ولی را اعتراض
له بسوزد باغت انگورت دهد — آن شل ت دست را دستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برف — چونک ت آتش بر اگر می رسد
ی چراغی چون دهد از روشنی — له چراغت شد چه افغار ت نی

صفت بعضی اولیا که راضی اند بحکم و لابه نکنند که این حکم را بکردان

بشنو اکنون قصهٔ آن راه‌دان — که همی دوزند دکاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم زادلیا — جسته دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص — که نپوشند از عمی جامه کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

لف بهلول آن ولی درویش را — جون بباشد کسی که جاودان
سیل وجوها بر مراد او روند — زندگی و مرگ سرهنگان او
هر کجا خواهد فرستد تعزیب — سالکان راه هم بر گام او
هیچ دندانی نخندد در جهان — لف ای شه راست گفتی همچنین
این وصف چند بینی اصادق ولیک — آنچنانک فاضل و مرد فضول
آنچنانش شرح کن اندر کلام — ناطق کامل چو خوان باشی بوذ
که نماند هیچ مهمان سنه نوا — همچو قرآن که بمعنی هفت تو
لف این باری بقش شد بیش عام — هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه شد سوی کلو — میل و رغبتکان زمام او بپست
در زمینها و آسمانها ذرّه — جز بفرمان قدم ننهاد خوش
نی شمرد برگ درختان را تمام — این قدر بشنو که جز کلّی کار
جون قضای حق رضای بنده شد — بی تکلّف نه شی مزد و ثواب
زندگی و مرگ بی‌شش بکیست — هر کجا امر قدم را مسلک است
نه برای جنّت و اشجار و جوی — هست ایمانش برای خواست او
نه ریاضت نه بحبّ و جوی او — این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه جهان بر امر و فرمانش روند — بندهٔ کش خوی خلق این بود
بهر حق بیشش چو چلو اندر کلو — مرگ او و مرگ فرزندان او
در دعا بیند رضای داذ کر — پس چرا کوید دعا الّا بمکر
لهٔ چراغ عشق حق افروختست — رحم خود را او همان دم سوختست
در نزاع اوصاف او عشقست و او — هر طرفی این فروقی کی شناخت

برمراد او رود کار جهان — جز فروقی تا درین دولت بتاخت

حصهٔ دقوقی رحمة الله علیه و کرامته

آن دقوقی داشت خوش دیباچه
عاشق و صاحب کرامت خواجه
شب دوان را کشته زور و شر روان

در مقامی مسکنی کم ساحتی
کم دو روز اند دهی اندک بنی
در زمن مثل جو مه بر آسمان

غرة المسکن اجاذره انا
انقلی یا نفس سیری للغنا
لف در یک خانه گر باشم دو روز

روز اند و سیر بد شب در نماز
جشم اند و شاه باز او همچو باز
لا اعود خلق قلبی بالکان

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب
خوش شفیع و دعاش مستجاب
منقطع از خلق نه از بد خوی

لف سخا مبر شما را ای مهان
جون بد دهستم شفیع و مهربان
نیک و بد را مهربان و مستقر

جزو از کل قطع شد نبود گمان
عضو از تن قطع شد مردار شد
زان سبب کو جمله اجزای منند

جزو و ارزن کل بود بد یکسو رود
عضو نو بیرید هم جنبش کند
تا نپیوندد بکل بار دگر

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
ان نه آن کلست کو ناقص شود

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه داند
از مثال و مثل و فرق آن بران

آنک در فتوی امام خلق بود
لوی تقوی از فرشته می ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد

با جنین تقوی و آن داد و قیام
طالب خاصان حق بودی بدام
در سفر معظم مرادش آن بدی

این همی کفتی چو می رفتی براه
لن ترانی خاصکانم ای اله
یا رب آنها را کدبشناسد دلم

وانک نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
چون خدا باشد چنین چوبی بشر

مهر من داری چه می جویی دگر
جون خدا باشد چنین چوبی بشر
او بکفتی یا رب ای دانای راز

در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو دادم نوذ نجه مر است

چرض اند رعشق تو فرسنت و جاه
چرض اند و غیر تو ننگ و تباه
شهوت و چرض نران بیشی بود

چرض مردان از زره بیشی بود
در بحث چرض سوی پس رود
آن یکی چرض از کمال مردی است

آه سری هست اینجا بس نهان
لا سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صد در ابکدار صد رتست راه

سر طلب کردن موسی حضر علیهما السلام را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموزای کریم
بین چه می گوید زمشتاقی کلیم
باجنین جاه و جنین سعا مبری

موسیا نو قوم خود را هشته
دانی نیکو پی سر کشته
لیقباذی رسته از خود و رجا

آن تو با تست و تو واقف بر آن
آسمانا چند پیمایی زمین
لف موسی ار ملامت کم کنید

طالب خضرم تو خود بینی بری
چند کردی چند جویی تا کجا
آفتاب و ماه را کم ره زنید

می روم تا مجمع البحرین من
سالها پر غم بسر بردم بالها

تا شوم مصحوب سلطان زمن
سالها چه بود هزاران سالها

ذان او امضی و اسری چقبا
عشق جانان کم مدان از عشق نان

اجعل الخضر لامری سببا
می روم یعنی نی ارزد بذان

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه
پا برهنه می شدی بر خار و سنگ

لف سافرت مدی فی خافقیه
لف من حیرانم و می خویش را دنگ

ای خبر از راه چیرا زدرا له
زانک بردل ای رود عاشق نقش

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
تو سفر کردی ز لطفه تا بعقل

دل چه داند کوست مست دل نواز
نه بگامی بود نه منزل نه نقل

رفتن ارواح دیگر رفتنست
جسم ما از جان ما موزون بسیر

تو سفر کردی ز لطفه تا بعقل
سیر جان ها جون بود در دور دیر

نه بگامی بود نه منزل نه نقل
می رود ها جون نهان در شکل جون

تا ببینم در بشر انوار یار
لف روزی ای شدم مشتاق وار

می رود ها جون نهان در شکل جون
جون رسیدم سوی یک ساحل کام

تا ببینم قلزمی در قطره
آفتابی در دوج اندر ذره

بود یکه گشته او روز وقت شام
جون رسیدم سوی یک ساحل کام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بذان

بر شده خوش تا عنان آسمان
نور شعله هر یکی شمعی ازان

خیر کشم خیر کی هم خیر کشت
موج چیر تر عقل را از سر گذشت

لز ره و دین خلق از بنها دو خشت
این چگونه شمعها افروخت

خلق جویان چراغی کشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می فروخت

بند شان ای کرد یهدی من یشا
چشم بندی بذ عجب بر دیدها

شدن از هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که می شد هفت یک
می شکافد نور او جیب فلک

مستی و حیرانی من زوف شد
اقتصا لاتی میان شمعها

سالها تو ان نمودن از زبان
آنک یک دم بیند شر ادراک هوش

زانک لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها

تا بینا ذم ز تجلیل رشاب
ساعتی بی هوش شد عقل اندرس

در روش کوی نه سر نه پاستم
باز با هوش آمدم برخاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اند در نظر شد هفت مرد | نور شان می شد بسقف لاژورد | پیش آن انوار نور روز زرد | از صلابت نورها را می ستُرد

باز سند آن شمعها مفقود شد

باز هر یک مرد شد شکل درخت | چشم از سبزی ایشان سبز بخت | زانبهی برگ پیدا نیست شاخ | برگ هم کم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سیذره زده | سیذره چه بود از خلا بیرون شده | هیچ هر یک رفته در قعر زمین | زیر تر از گاو و ماهی بن بعین
بیخشان از ساخ خندان تر دمی | عقل از ان اشکالشان زیر و زبر | میوه که بر شکافیذی زرد زرد | هیچو آب از میوه جستی بر تو سرد

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ه

این عجب ترکه بریشان می کند شد | صد هزاران خلق از صحرا رود شد | زان آن روی سایه جان می بلخند | از کلیمی سایه بان می ساخند
سایهٔ آن را نمی دیذند هیچ | صد تفو بر دیذه های هیچ هیچ | ختم کرده قهر حق بر دیذها | له بنند ماه را بینند سها
ذرّه را بینند و خورشید نه | کار و انهاند نواوین میوها | بخته می ریزد چه هیچ رسد خذا
سیب پوسیذه همی چیذند خلق | لقمه هر برگ و شکوفه آن غصون | دم بدم یالیت قومی یعلمون
بانگ می آمذ ز سوی هر درخت | بانگ می آمذ ز غیرت بر سجر | چشمشان بستیم کلّا لا وزر
ای کسی کهتشان کن سور و بذ | جمله می گفتند کن مسکین مست | از قضا الله دیوانه شذ است
مغز ان مسکین ز سودای دراز | او عجب می ماند یا ربّ چون بباز | خلق را این پرده اضلال حیست
خلق کو ناکون باصذای و عقل | عاقلان و زیرکانشان اتفاق | گشته منکر زین جنس باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شذه | چشم می مالم هر لحظه که من | خواب می بینم خیال اند رمن
خواب چه بُوذ بر درخت ای روم | باز خون من بنگرم در منکران | له همی لرزند زین بستان گران
با کمال احتیاج و افتقار | زاشتیاق و حرص بر یک برگ درخت | می زنند انبی نوایان آه سخت
زار زُوی نیم غوره جانسپار | باز می گوم عجب من کی خوذم | دست در شاخ خیالی در زذم
ان حلایق صذ هزاران در هزار | ان قرآت خوان که تخفیف کذب | ان بوذ که خویش بیند منتجب
تا بظنّوا انّهم قد کُذّبوا | جآءهم بعذ التشکّک نصرنا | ترکشان گوید بر درخت جان برا
در گمان افتاذ جان انبیا | زاتفاق منکری اشقیا | جونک صحرا از درخت و برگ تهیست
می خورد می ده بذان کش روز نیست | هر دم و هر لحظه صحرا آمریست | یا بیا با نیست یا مشکل رهیست
کج نشتیم از دم سودا بیان | له بزذیک شما باغست و خوان | این چنین مُهری چرا زذ صنع رب
ای عجب چندین دراز این گفت و گو | جون بروذ بیهوذه و رخود هشت گو | تا چه خواهذ کرد سلطان شکرف
زین تنازعها محمد در عجب | در تعجّب نیز مانده بر لبب | ای دوتی تیز تر از هر حرش | زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
 | چند گویی چند جون تخطیست لوش

یک درخت شدن از آن هفت درخت

بازشد آن هف جمله یک درخت — هف می شد فرد می شد هر دمی — من چه سازم کشتم از چیرت همی

صف کشیده جون جماعت کرده ساز — یک درخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام

از درخان بس شکفتم می نمود — یاد کردم قول حق را آن زمان — هف النجم و شجر را سنجدان

این چه ترتیب نماز ست آنجنان — آمد الهام خدا کای با فروز — می عجب داری ز کار ما هنوز

هفتم شدن از آن هفت درخت

بعد دیری کشت آنها هف مرد — جمله در قعده پی برداشن فرد — چشم می مالم که آن هف از سلام

چون بنزدیکی رسیدم من زراه — کردم ایشان را سلام از ابتباه — قوم گفتند جواب آن سلام

گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش از آن بر من نظر ننداختند — از ضمیر من بدانستند زود

پاسخم دادند خندان کای عزیز — این بپوشیدست اکنون بر تو نیز — بر دلی کو در تحیر باخدا ست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند — چون ز اسم حرف رسمی واقفند — هف اگر اسمی شود غیب از ولی

بعد از آن گفتند ما را اوزدست — اقتدا کردن بتو ای پاک دست — گفتم آری لیک یک ساعت کمن

تا شود آن چل بصحبتهای پاک — له بصحبت روید انگوری ز خاک — دانهٔ پر مغز با خاک دژم

خویستن درخاک کلی محو کرد — تا نماند رنگ و بو و مسخ و زرد — از پس آن محو قبض او نماند

پیش اصل خویش چون خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد — سر جنس کردند هین فرمان ترا

ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا — هم در آن ساعت ز ساعت رشک حال

جمله تلوینها ز ساعت خاستست — دست از تلوین که از ساعت درست — چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی

ساعت از نه ساعتی آگاه ست — زانکس آن سو جز تحیر راه نیست — هر نفر را بر طویله خاص او

منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیابد راضی — از هوس گر از طویله بسکلند

در زمان آخر جیاد چست خوش — لوشهٔ افسار او گیرند و کش — جافظان را گر نبینی ای عیار

اختیاری کی کنی و دست و پا — بر کشاند ست چرا جنبی چرا — روی در انکار جافظ بر ده

پیش رفتن دقوقی رحمه الله علیه با مامت

این سخن پایان ندارد تن مزن — هین نماز آمد دقوقی پیش رو — ای کانه هین دکانه برگزار

تا مزین کرد ذات از نور و زکا — تا مزین کرد ذات از نور و زکا

ای امام جشم روشن در صلا — جشم روشن باید ای پیشوا — در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن نور را

گر چه حافظ باشد و نحو و فقیه — جشم روشن به وکر باشد سفیه — نور را پرهیز نبود از قذر — جشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پسندی را نبیند در عبور — هیچ مومن را مباد ای جشم کور — نور ظاهر در نجاسه ظاهرست — نور باطن در نجاسات سرست

این نجاسه ظاهر از آبی روذ — آن نجاسه باطن افزون می شود — جز بآب جشم نتوان شستن آن — جون نجاسات بواطن شد عیان

جون نجس خواندست کافر لذا — آن نجاست نیست طاهر کافرا — طاهر کافر مکوّث نیست زن — آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست پیش آذ بیست گام — وآن نجاست پیش از ری تا شام — بلبل پیش آسمانها پر روذ — بر دماغ حور و رضوان پر شوذ

ایخ می کوبم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست — فهم آبست و وجودت سبو — جون سبو بشکست ریزذ آب از او

این سبو و ایخ سور اخست ژرف — اندرونه آب ماند خوذ نه برف — امر غضّوا اغضّة ابصارکم — هم شنیدی راست نفهاذی توسم

از دهانت نطق نعمت را برذ — لوش جون یک لقمه را خورذ — همجنین سورانهای دیگرت — می کشانذ آب فهم مضمرت

لوزد دریا آب را بیرون کنی — یکهست ارنه بکوم چال را — مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها و آن بدلها جرا — صذ هزاران جانور زو می خورند — آبرها هم از برونش می برند

باز دریا آن عوضها می کشذ — قصّها آغاز کردم از شتاب — ماند نه مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راذ — تو بناذر آمذی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ماضی — خانه خوذ را شناسذ خوذ دما — تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدح از نا محل — لوچه آن مدح از تو هم آمذ خجل — لیک بپذیر دخذ اجهذ المقل

حق بپذیرد کسره دارذ معاف — مرغ و ماهی دانذ آن انعام را — لوستودم مجمل این خوش نام را

تا بروآ حسودان کم رزذ — خوذ خیالش را کجا یابذ حسود — در رواق موش طوطی کی غنوذ

آن خیال اوبرذ از اختیال — مدح تو کوم برون از وهم و هف — بر نویس اکنون دقوقی پیش رف

پیش رفتن دقوقی با امامت آن قوم

درتحیات و سلام الصّالحین — مدح جمله انبیا آمذ چنین — لوزها در ریگ لکن در رخته

زانک خوذ ممدوح جزیل کیس نیست — لیشها زنردی جزیل کیس نیست — بر صور راشخاص عاریت بوذ

مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت کم ره می شوند — هجو نوری تافته بر حایطی

لاجرم جون سایه سوی اصل راند — ضال مه کم لوذ و از اسنا پس بماند — یا زجاهی عکس ماهی وانموذ

در حقیقت مادح ماهست او — لوچه جعل اوبعکس لوذ رو — مدح او مه راست نه آن عکس را

لوشقاوت کش کم ره آن دلیر — مه ببالا بوذ و او پنداشت زیر — زن بتان خلقان پریشان می شوند

زانک شهوت باخیالی راندست — در حقیقت دور تر و اماندست — باخیالی میل تو چون پر بوذ

جون براندی شهوتی پرّت بر — لنک کشتی و آن خیال از تو کرک — پرّ نکه دار و جنس شهوت مران — تا پر میلت برذ سوی جنان

خلق پندارند عشرت می کنند | برخیالی پرّ خود بر می کنند | دام دارشرح این نکته شدم | مُهلتم دِه مُعتصرم زان تَرزدم

اقتدا کردن قوم در نماز پس دقوتی

پیش در شد آن دقوتی در نماز | قوم همچون اطلس آمد او طراز | اقتدا کردند آن شاهان قطار | در پی آن مُقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند | یعنی تکبیر اینست ای امام | کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی | تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل | لُردخان تکبیر بر جسم نبیل
گُشت لُخته تن ز شهوتها و آز | شد ببسم الله بسمل در نماز | حق جون قیامت پیش سفها زده | در حجاب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | برمثال راست خیز رستخیز | چق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مُهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان بُرده | قوت و قوّت در چه فانی کرده | لُو هر دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده
چشم و هوش و گوش و کوهرهای عُمر | خرج کردی چه خریدی تو مگر | دست و پا دامن چون بیل و کلند | من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین بیغامهای در دکین | صد هزاران آید از حضرت چنین | در قیام این کفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا اُورد در رکوع
قوّت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند | باز فرمانی رسد بردار سر | از رکوع و پانج حق بر شمر
سر برارد از رکوع آن شرمسار | باز اندر رو فتد آن خام کار | باز فرمان آید ش بردار سر | از سجود و واردِه از کرده خبر
سر برآرد او دکر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار | باز گوید سر برآر و باز کو | له نخواهم جُست از تو مو بمو
قوّت پا ایستادن نبودش | له خطاب هیبتی برجان زدش | پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیا
نعمت دادم بگو شُکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود | لُو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کن لیک | سخت در کِل ماند ش پای و کلیک

بیان اشارت سلام رسول دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق از انبیا استیعاب و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار رفت | موج بی هنگامی ای بدبخت رَد | ترک ما کُو خون ما اندر مشو
رُو بکوداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویند ش که چپ | هین جواب خویش گو با کردکار | ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ارش سو نه از آن سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد | از همه نومید شد مسکین بکا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید کشتم ای خدا | اوّل و آخر تُوی و منتها | در نماز آن خوش اشارتها بدان | تا بدانی کین بخواهد شد بعین
بیچه بیرون آرد از بیضهٔ نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن رسولی در میان نماز از کشتی که غرق خواست شدن

آن دو قومی را امامت کرد ساز — اندران ساحل درآمد در نماز — وآن جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — جز نشیبی از سوی دریا نداد — در میان موج دید او کشتی — در قضا و در بلا و زشتی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غربت بیم — تند بادی هم جو غرّ ابیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته — غرق و اویلها برخاسته — دستها در نوحه بر سر می‌زدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صدق تضرّع آن زمان — سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رو بشان قبله ندیدند از هیچ بیچ

گفته که نه فایده ست این بندگی — از همه اومید ببریده تمام — دوستان را خال و عم با با و مام

زاهد و فاسق شدند آن دم متقی — نه ز چشمان چاره بود و نه ز راست — چیلها چون مرد هنگام دعا

در دعا ایشان و در زاری و آه — دیو آن دم از عداوت بین چنین — بانگ زد کای سگ پرستان علتی

مرگ بجهد از اهل انکار و نفاق — چشمتان تر باشد از بعد خلاص — لؤ شوید از هر شهوت دیو خاص

یاد تان ناید که روزی در خطر — این هی آمد ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز کو شریک

راست فرمودست با ما مصطفی — کاج جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند اول مرتبت

کارها را آغاز اگر غیبست و سرّ — اولش بوشیده باشد و آخران — عاقل و جاهل بینند در عیان

گر نبینی واقعهٔ غیبی ای عنود — جزم را سیلاب کی اندر ربود — جزم چه بود بذکانی بر جهان — دم بدم بینند بلای ناگهان

تصوّرات مرد جاهل

آنچنانک ناگهان شیری رسید — مرد را بر بود و در بیشه کشید — او چه اندیشد دران بردن بین — تن همان اندیش ای استاد دین

می کشد شیر قضا در بیشها — جان ما مشغول کار و پیشها — آنچنانک از فقر می ترسند خلق — ور ز آب شور رفته تا بحلق

لیک بتر سندی ازان فقر آفرین — لجمها شان از کشف کشتی در زمین — جمله شان از خوف غم در عین غم — در رهی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید — لطف یارب منکرانند انفعالشان

خوش سر لا متشان ساحل پناه — ای رسیده دست تو در هر دو سر — ای کریم و ای رحیم سرمدی

ای بداده و ایکان صد چشم و کو — بی ز روشن بخش کرده عقل و هوش — پیش از استحقاق بخشیده عطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در چرم — ما ز آز و چرص خود را سوختیم

چرمت آن که دعا آموختی — در جنس ظلمت چراغ افروختی — همچنی رفت بر لفظش دعا

اشک می رفت از دو چشمش وآن دعا — بی خود از وی می برآمد بر سما — آن دعای نه خود ان خود دیم

آن دعا و آن اجابت از خدا — واسطهٔ مخلوق نه اندر میان — نه خبر زان نه بکردن حس و جا

بندگان حق رچیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار — مهربان بند رشوتان یاد گران — در مقام سخت و در روز گران

همین بخوان قوم را ای منبتلا — همین غنیمت دارشان بیش از بلا — رست کشتی از دم آن بهلوان — راهل کشتی را بجهد خود کنان

لُه مدّ باز وی ایشان در جذر — بر هدف اند لخت تیری از هنر — پارهاند رُوبهان را در شکار — رآن زدم دانند رُوباهان غرار

عشقها با دُم خود بازند کین — می رهاند جان ما را در کمین — رُوبها پا را نگه دارا زکلوخ — پا جو نبود دُم چه سود ای چشم شوخ

ما جو رُوباهان و پای ما کرام — می رهاند ما ز صد کون انتقام — حیلهٔ باریک ما جز دُم ماست — عشقها بازیم با دُم چپ و راست

دُم بجنبانیم زاستدلال و مکر — تا که حیران ماند از ما بایزید و بکر — طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیّت زدیم

تا با فسون مالک دلها شویم — این نمی بینم ما کاندر کویم — در کوی و در رچهی ای قلتبان — دست و ادار از سبال دیگران

چون بُستانی رسی زیبا و خوش — بعد از ان دام اماں خلقان کبر و کش — ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نعره جایی دیگران را هم بکش

ای جو خر بنده چریف کون خر — بوسه کاهی یافتی ما را ببر — جون ندانت بند کی دوست — میل شاهی از کجا آن خاست

در هوای انک کو بندت زهی — بستهٔ در کردن جانت زهی — رُوبها این دُم چیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم نایذ کباب — رُوبها تو سوی جیفه کم شتاب — له جو جزری سوی کُل خود رو ی — له جو جزری سوی کُل خود روی

چون همی گوید نظر مان در دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست — دل فرا زعرش مانشذ نه پست — دل فرا زعرش مانشذ نه پست

در کِل تره یقین هم آب هست — لیک زان آب نشاید آب خست — پس دل خود را مکو این هم دلست — پس دل خود را مکو این هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال ما پیغامبرست — در رو نی آمده دانی شذه — در رو نی آمده دانی شذه

ترک کل لُوده سوی بحر آمده — رسته از ننداں کِل بحری شده — آب ما محبوس کِل ماند ست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم — لاف تو بحر دم می دارذ ترا — ترک آن پنداشت کن در من ذرا

آب کِل خواهد که در دریا رود — کِل گرفته پای آب وی کشذ — لُرهاند پای خود از دست کِل — کِل ماند خشک و او شذ مستعل

ان کشید ز جیست از کِل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را — همجنس هر شهوتی اند رجهان — خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر کی زینها ترا مستی کند — جون نیابی آن خمارت می زند — ان خمار غم دلیل آن شدست — له بذان مفقود مستی ات بدست

جز باندازهٔ ضرورت زن مگیر — تا نکرد ذ غالب و بر تو امیر — سر کشیدی تو که من صاحب دلم — چاجت غیری ندارم در اصلم

آنچنانک آب در کِل سر کشذ — له منم آب و چرا جویم مدد — دل تو ان آلوده لیک اشتی — لاجرم دل زاهل بر داشتی

خوذ رَ و داری که آن دل باشذ این — لُو بوذ در عشق شیر و انگبین — طف شیر و انگبین عذر دلست — هر خوشی را آن خوش از دل جاصلست

پس بر ذ دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل جون بوذ دل را غرض — آن دلی کو عاشق مالست و جاه — با زبون این کِل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او — می پرستذ شان برای کف و لُو — دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و انگاه کور

نه دل اند رصد هزاران خاص و عام — در یکی باشذ کذا مست آن کدام — ریزهٔ دل را بهل دل را بجُو — تا شوذ آن دین جون کوهی ازو

دل مُحیطست اند رین خِطّه وجود — زرهی افشاند از احسان وجُود — از سلام چتی سلامیها نثار — می کند بر اهل عالم اختیار

هر کرا دامن دُرستت و مُعتمد — آن نثار دل برانگیزد رسذ — دامن تو آن نیاز ست و حضور — هین منه در دامن آن سنگ غرور

تا نذ رَذ دامنت زان سنگها — تا بدانی نقد را از رنگها — سنگ پر کردی تو دامن از جها — هم زسنگ سیم و زر جون لُوذکا

از خیال سیم و زر جون زر بوذ — دامن صِدق دریذ و غم فرو — لے نایذ گوذکان را سنگ سنگ — تا نگیرذ عقل دامنشان بچنگ

پر عقل آمد نه از وی سیر شد | مو نمی گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و بر بدل نیشان و ناپذیرفتن در بردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

جون رهید از کشتی و آمد بکام | شد نماز آن جماعت هم تمام
هر یکی با آن دگر گفتند سر | از پس نیم شب دقوقی مستمر
گفت ما تا این امام ما ز درد | بر فضولی بوده است از انقباض
او فضولی بوده است از انقباض | بر فضولی کیست از ما ای بدر
یک از ایشان را ندیدم در مقام | این دعا نه از برون نه از درون
دره ها بودند کو بی آب گشت | مر مرا هم می غاید از جنین
در تحیر ماندم کین قوم را | له چه می گویند آن اهل کرم
سالها در حسرت ایشان بماند | چشم تنگ من نشد بر قوم چیر
خز ازین ره خیز اینجا ای فلان | در کدامین دره رفتند آن همه
تو همان دیدی که ابلیس لعین | مثل غوطه ماهیان در آب جو
ای دقوقی با درون چشم همجو جو | ذکر دارد با خدا ذکر بشر
از همه کار جهان پرداخته | له بشر دیدی مر ایشان را جو عام
هر کرا دل پاک شد از اعتلال | چند بینی صورت آخر چند جل
هر کشاذی در دل اندر پرس است | هر کشاذی در دل اندر پرس است
له دعا رابست حق در استجاب | له دعا رابست حق در استجاب

باز شرح کردن آن طالب روزی حلال بکسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد دم آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب می کرد افغان و نفیر
پیش ازین گفتیم بعضی حال او | لیک تعویق آمد و شد بیخ تو
صاحب کاوش بدید لطف هین | ای بظلمت کاو من گشته رهین
لطف من روزی ز حق می خواستم | قبله را از لابه می آراستم
روز خشم آمد گریبانش شکاف | روز خلای خواست روزی حلال
بی شکار و رنج و کسب و انتقال | هم بگویمش کجا خواهد گریخت
جون ز ابر فضل حق چکمت برخت | هین چرا کشتی بگرگا و مرا
ابله طرار انصاف اندرا | آن دعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشم نان جوا | چند مشتی زد بر و بیش ناشکفت

بقیهٔ مرد و خصم نزد داود علیه السلام

ای کشیدش تا بدآورد نبی — لُف بیا ای ظالم کج غبی — حجّت بارذ رها کن ای دغا
این چه می گویی دعا چه بود مگر — بر سر و پیش من بخویش ای لئیم — لُف من باحق دعاها کرده ام
من مقیر دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب — لُف لرد آبید هین با مسلمان
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون ازان او کند هر خدا — کز جنس بوذی همه عالم بدن
کز جنس بوذی کدایان ضرر — مختشم کشته بندی و امیر — روز و شب اند ردعا اند وثنا
تا توندهی هیچ کس نه لعل نقیس — ای کشاینده تو بکشا بند این — مکسب کوران بوذ لابه و دعا
حل کنند این مسلمان راست کوست — ور نه فروشنده دعاها ظلم جوست — ان دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش با وصیت با عطا — یا ز جنس این شوذ ملکی ترا — در کدامین دفتر ست این شرع تو
او بسوی آسمان می کرد رو — واقعهٔ ما راند اند غیر تو — در دل من آن دعا اند اختی
من نمی کردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده بوذم خوابها — دیذ یوسف آفتاب و اختران
اعتمادش بوذ بر خواب درست — در چه و زندان جز آن را می نجست — ز اعتماد او نبوذش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش — لُه جو شمعی بر فروزید ش ز پیش — چون در افکندند یوسف را بچاه
لُه تو روزی شه شوی ای بهلوان — تا بیابی این جفا در رویشان — تایل این بانگ نادید ز در نظر
قوّتی در اجتی و مسندی — در میان جان فتادش زان ندا — چاه شذ بروی بذان بانگ طبل
هر جفا که بعد ازانش برسید — اوبذان قوّت بشادی می کشید — همچنانک ذوق آن بانگ است
تا نباشذ در بلاشان اعتراض — نه ز امر و نهی چشان انقباض — لقمهٔ چکی لُه تلخی می نهذ
کلشکر آن را که نبوذ مستند — لقمه را ز انکار زوتی می کند — هر که خوابی دیذ از روز است
می کشذ چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان وی ملال — گفت قصد بقش بکرد پوزاو
اشتران قوّت چو شتر نر شذه — زیر ثقل بار اندل خورشذه — ز آرزوی ناقه صذ فاقه برو
در است انکر چنین خوابی بذید — اند ین دنیا شذ بنده و مرید — در بشذ اند ر تردّد صذ دله
پای پیش و پای پس در راه بد — می نهذ با صذ تردّد بی یقین — دام دار شرح این نک بکر و
چون ندارذ شرح این معنی گران — خر بسوی مُدّعی کاوران — لُف کورم خواند زین جرم آن دغا
من دعا کوران نه کی می لرده ام — جز بخالق کد یه کی آورده ام — لُور از حلقان طمع دارذ چهل
آن یکی لُورم ذکوران شمرید — اونیاز جان را خلاصم بذید — لُوری عشقست این لُوری من
لُورم از غیر خدا بینا بذو — مُقتضای عشق این باشذ نکو — تو که بینایی ذکورانم مدار
آنچنانک یوسف صدّیق را — خواب بنمودی و کشتش متکا — سر مرا لطف تو هم خوابی نمود
می ندانذ خلق اسرار مرا — ز اژدی دانند گفتار مرا — چقشان است و کی داند راز غیب

عقل درتن آرد و با خویش آ — اند رین لا به بسی خون خورده ام — ز اژدها بینذ و فشاراش مهین
یک دعا املاک بُردند ی یکن — لابه کو یان که تو دِه مان ای خدا — جز لب نانی نیابند از عطا
کی کشید این را شریعت خود بسلک — کاورا تو بازده یا حبس رو — صذ امیذ اند ردلم افراختی
پیش او سجده کنان چون چاکران — از غلامی و ز ملالم و بیش و کم — بانگ آمذ سمع او را از اله
لیک دل بشناخت قایل را ز اثر — کلشن و بزمی جوانش بر خلیل — در دل هر مومنی تا چشر هست
کلشکر آن را که کار شر دهذ — مست باشذ در ره طاعات مست — شذ گواه مستی و دلسوز او
می نمایذ کوه پیشش تار مو — یک زمان شکر ستش و سایی کله — در شتابستن ز الم نشرح شنو
بس بلیسانه قیاست ای خدا — من ذ تو کز تست هر دشوار سهل — جبّ بینی و عصمت از حسن
دایرم بر کرد لطف ای مدار — آن دعای نه جلم بازی نبوذ — غیر علام سیر و ستار عیب

خصم گفتش رو دمن کز حق بگو
روی سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی
سلاف عشق وصاف قربت می زنی

باکذا بین روی چون دل مردهٔ
کرده روی سوی آسمانها
غلغلی در شهر افتاده از ین
آن مسلمان بی نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
کز بدم هم سر من بذ امکن
تو همی دانی و شبهای دراز
له همی خواندم ترا باصد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست

شکستن داود علیه السلام محراب مدعی علیه را در خصومت و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون
لف همین چون نیست این اچوان جون
مدعی لف ای نبی الله داد
کاو من در خانهٔ او در فتاد

کشف کاوم را بپرسش که چرا
کاو من کشف او بیان کن ماجرا
لف داودش بگو ای بوالکرم
جون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مکو حجت بیار
تا بیک سو کرد ذان دعوی وکار
لف ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال

ان همی جستم ز یزدان کای خدا
رو نمی خواهم چلال دنی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند
لؤذکان ان ماجرا را واصف اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگویند بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
له چه ی کف ان کدای زشت دلق

بعد این جمله دعا و ان فغان
کاو من در خانه اندر فتاد
چشم من تاریک شد نه بهر لو
شادی آن که قبول آمد قنوت

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده کاو

لف داود ان سخنها را بشنو
حجت شرعی در ین دعوی بگو
تو رو اداری که من بی حجتی
این که بخشیدت خریدی یا دتی

ربع راجون بستانی چابکی
کتب را همچون ز راعت دان عمو
آنچ کاوی بد دوی آن از تست
ور نه ان بی داد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کز مکر
لف ای شه تو همی گویم که یم
له همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و کف کای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
اند رافکندی برازای مفضلم
ان بکف و گریه در شلهای قها

تا دل داود پیروز شد نجات
مهلتم ده وز دعاوی وامکاو
ما دوم من سوی خلوت در نماز
پرسم ان احوال از دانای راز

معنی قرة عینی فی الصلاة
دوز زن جانم کشا ذ ز اضفا
ی فتد در خانه ام از معدنم
ی رسد بی واسطه نامهٔ خدا

تیشه زن در کندن روزن هلا
دو رخ آن خانه ی روشن کند
اصل دین ای بنده روزن کردنست

کان ۴

یا نمی دانی که نور آفتاب — عکس خورشید بر و نست از حجاب — نور این دانی که حیوان زید هم — پس چه کرّمنا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور عرش — می ندانم کرد خویش از نور فرق — رفتم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم ناراست کرد ذات جهان — چرب خُدعه این بود ای بوالهوس — نیست دستوری وگرنه رختی — زُدّ از دریای را زانکه حتی
همجنس داود دی کف این نسق — خواست کشتن عقل خلقان مُحترق — پس گریبانش کشید از پیش تگ — لُه ندادم در یکی اش شکی
باخود اندک فکر را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقّست پیدا شود

در فروبست و هر فی انکه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب — حق نمودش آنچ بنمودش تمام — لُشد واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند — همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زد آن مُدّعی تشنیع و ف

حکم کردن داود بر صاحب گاو یکی از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السّلام

لف داودش خمش کن از دهل — ان مسلمان را نگاوت کن بَحَل — جون خدا پوشید بر توای جوان — رو خمش کن حق ستاری بدان
لف را ویلی چه چکمست این صداع — از نبی من شرع نو خواهی نهاد — رفته است او آزه عدل تُخان — لُه معطر شد زمین و آسمان
بر سکان کو را ن استم نرف — زین تعدّی سنگ و کُه بشکافت — همجنس تشنیع می زد بر ملا — کالصّلا هنگام ظلمست الصّلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو یکجمله مال خود را بوی دادن

بعد از ان داود کفشگای عنود — جمله مال خویش او را عشر زد — ور نه کارت سخت کردی لُقمت — تا نکرد ذ ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید — لُه بهر دم می کنی ظلمی مزید — یک دمی دیگر بر ین تشنیع راند — باز داودش پیش خویش خواند
لف جون بخت نبود ای بخت گور — ظلمت آمد اندک اندک در ظهور — دیدهٔ انکاه صد رو پشکاه — ای دریغ از جون تو خرخاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو — بند کان او شدند افزون مکو — سنگ بر سینه همی زد با دو دست — می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — لُ ضمیر کار او غافل بدند — ظالم اند ظلومم گی داند کسی — کو بود سخرهٔ هوا هیجون خسی
ظالم از مظلوم انکس شد برد — لُ سر نفس ظلوم خود بُرد — ور نه آن ظالم که نفس اوست در — خصم هر مظلوم باشد از جنون
سنگ هم ره جمله بر مسکین زدند — نا تواند زخم بر مسکین زند — شوم شیر از راست نه سگ را بدان — لُه نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کُش ظالم پرست — از کمین سگتان سوی داود جست — روی در داود کردند آن فریق — کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از بو کن ظلمست فاش — قهر کردی بر گاهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا تا آن اشکار اکند و حجتها را همه قطع کند

گف ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم آمد در پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در زلان صحرا درختی هست ژرف
شاخها اش آبنه و بسیار و حرف
سخت راسخ خیمگاه و میخ او
بری خون ناید زم از بیخ او

خون شد ست اندر بن آن درخت
خواجه را کشتست این بیخ و سخت
تا کنون خلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری آن قلتبان

گه عیال خواجه را روزی بدید
نه بنوروز و نه موسمهای عید
نی توایان را ببیل لقمه نجست
باذنا رد او ز چقهای نخست

تا کنون از هر یکی کاین لعین
می زند فرزند او را در زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ور نه می پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دو رکرنل
پرده خود را بخود بری درند
ظلم مستور ست در اسرار جان
می نهد ظالم بپیش مردمان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ستم ظالم بر او در دنیا

پس همینجا دست و پایت در کنند
که بر ضمیر تو گواهی ها دهند
چون موکل ها شوند بر تو ضمیر
که بلو تو اعتقادت را بگیر

خاصه در هنگام خشم و کف و کو
می کند ظاهر سر زن را مو بمو
چون موکل ها شود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لکام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کن موکل می کند
تا لوای راز بر صحرا زند

پس مر گهای دیگر و زچشر
هم توانند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین
نو هرت پیدا ست چه جت ست این

نیت چاجت شهر کستن در کرنل
بر ضمیرا آتشیت واقف اند
نفس تو هر دم مرا ز فصل شراد
لو بلینیم منم را صحاب ناد

جز و نا رم سوی کل خود رویم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کن ظالم حق ناشناس
بهر کاوی کرد جندن التباس

او از و صد کاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی بتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا وبی نامد از و روزی بدرد

کای خدا خصم مرا بعشو د کن
لرخطا کشم دیت بر عاقله
عاقله جانم تو بوذی از الست

بر زدن فرخلق بسوی آن درخت

چون برون رفند سوی آن درخت
گف دستش را سپس بند بگسخت
تا کاه و حرم او پیدا کنم
نالوای عدل بر صحرا زنم

گهای ملک جدا و ناکشته
و علا می خواجه زن رو کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
گرد یزدان اشکارا چال او

آن زنت او را کبیرک بوذ ناست
هر چه زو زاید مادیه یا که نر
ملک وارث باشد آنها سر بسر

و علا می کسب و کارت ملک او
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم بر نجا خواجه کو دان زنهار

کاردار اشتاب کردی زیرخاک — از خیالی که بدیدی سهمناک — تیغ سرش با کاردد زیر زمین — باز کاوید ان زمین را همچنین

نام ان سگ هم بنشته کاردد — گردن باخواجه جمن مکروضرد — همچنان کردند چون بشکافتند — در زمین آن کاردو سررا یافتند

ولوله درخلق افتاد آن زمان — هر یکی زنتا ببر مذ از میان — بعد از ان کشتن بیا ای داد خواه — داد خود بستان بذان روی سیاه

قصه من فی مورد داود علیه السلام خونی را بعد از الزام بحجت بری

هم بذان تیغش بفرمود اوتصاص — کی کند مکرش زعلم حق خلاص — تیغ حق کرچه مواساها کند — لیک چون از چد بشد پیدا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی — میل حب وجوی وکشف مشکلی — حلم حق اقضای داوری رب دین — سر برارد از ضمیر آن وان

کان نلان چون شد چه شد جان الرجه — همچنانک چون شد از اهل ارکشت — جوشش خون باشد آن را جستها — خارش دلها و بحث و ماجرا

خونک پیدا کشت سر کار اد — مجرمی داد شد فاش و دو تو — خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها می زدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم — از تو ما صد کون عجایب دیده ایم — کز برای غز وطالوتم بکیر — توبسه سنگ و فلاخن آمدی

صد هزاران مرد را برهم زدی — سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی هر خصم را خون خواره شد

چون زره سازی ترا معلوم شد — زهها با تو رسایل سد شکور — با تو می خوانند چون مقری زبور

از دم تو غیب را آماده شد — وآن قوی تر وان همه کنز دست — زندکی بخشی که سرمد قائمست

کُو بخشد مرده را جان ابد — کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان انک نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی کاو کشته بود و از کاو کشنده عقلست و داود چون قاضی باشخص نکت نالیست حق است که بقوت و باری او تواند ظالم را کشتن و تواند کرشدن بروزنی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن — خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده کاو عقل تست رو — مدعی کاو نفس تست هین — روزنی بی رنج و نعمت بر طبق

روزنی بی رنج او موقوف چیست — برکشنده کاو وتن منکر مشو — زانک کاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل ماند در نوا — انک بکشد کاو را کاصل بقاست — قوت او لحمست و از تن نیست

لیک موقوفست بر قربان کاو — نفس خونی خواجه کشت و پیشوا — داد می در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است — کنج اند رکاو دان ای کنج کاو — دوش چیزی خورده ام و نه تمام

هست بر اسباب اسبابی دکر — هرچه می آید زپنهان خانه آ — جشم بر اسباب از چه دوختم

نی سبب مر نجر را بشکافتند — در سبب منکر دران انکر نظر — کُو زخوش چشمان کرشم اموختم

نی زراعت جاش کندم یافتند — انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند

ریکها هم آرد شد از سعی نان — ریکها هم آرد شد از سعی نان — بیشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزم درویش و هلال بولهب

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو ببالا پر زند

چلچ ببرید جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

کشف این نه از عقل کار افزاشود
بند کی کند تا ترا پیدا شود

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

چونک قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل یک گام در ایقان نهد

از سیاهی و سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان باغست

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی ز زر همیان و کیسه ابترست

گر بدی جان زنده بی پرتو کتون
هیچ کفری کافران را پیشتون

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک کف سالفان یاری بود

روزی بی رنج جو و بی حساب
گر بهشتت آورد جبریل سیب

زانک نفع نان در آن نان داد او
بدهد تا آن نغز بی توسیط پو

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو دانا و دست

صاحب آن کار و رام انکا شد
گر دم دارد او آگاه شد

نفس اژدرهاست یا صد اژدرست
روی شیخ او را مرد دین کن

چون بنور دیک ولی الله شود
آن زبان صد کژش کوته شود

مدعی کاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد تا صحیح

نفس را تسبیح و مصحف درخمیر
خجر و شمشیر اند آستین

سوی جوشت آورد هر روز ضو
داند او را از ذکر تا در تغیر او

زانک او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

مکر نفس و تن بداند عالم شهر
او نکردد جز بر خالق قهر

گر مبدل کشت و جنس تن نماند
هر کرا حق در مقام دل نشاند

هر خسی دعوی دادی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از نقل نشناسد غریب
هین ازو بگریز اگرچه معتبر است

این چنین کس گر ذکی و مطلقست
چونش این تمییز نبود احمقست

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

دم کاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در لفن

همچنین زاغاز قرآن تا تمام
رفض اسباب ست و علت والسلام

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

مغز جوی از پوست دار دست لک
مغز نغزان را چه لال آمد چه لال

عقل عقل آفاق دارد پر زماه
عقل دفترها کند یکسر سیاه

از سیاهی وز سپیدی آن قدر یافت
زان شب قدر است کاختر وا رتافت

همچنانک قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

هین بکو لا طاقه جوی کند
تا بقرنی بعد ما آبی رسد

نه که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

بلک بر ذاتی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان و رنج کشت

دوق همان نقش نان چون شد عرض
نان نه سفره ولی را بهر است

نفس چون باشیخ بیند کام تو
از پی دندان شود او رام تو

عقل کاهی غالب آید در شکار
بر سک نفست که باشد شیخ یار

گر تو صاحب کار و را خواهی بر آن
جون خران سخره کن آن سوار جوان

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الا شاه را
ره نداند زشه آگاه را

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او هم سر و هم سر مکن

عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی بر و جون غالبست

باش تا شیران سوی بیشه روند
وز سکان کو را نجا بگروند

هر که جنس اوست یار او شود
جز مکرر آرد کان شیخت بود

خلق جمله علتی اند از کمن
یا رعلت می شود علت بمن

از صیادی بشنود او آواز طیر
مرغ ابله می کند آن سوی سیر

رسته و بر بسته پیش او یکیست
گر بقین دعوی کند او در شکیست

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فرار از کوه ان احمقان

عیسی مریم بکوهی در گریخت
شیر گرسنه خون آدمی خواست رخت

آن یکی دو تنی دوید و کف خنید
در پیت کس نیست چه گریزی چو طنید

با شباب او آنچنان بی تاخت جفت — ز شباب خود جواب او نگفت — یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — لم مرا اند و کرنزت مشکلیست — از کی این سو می کرنری ای کریم — نه یک شیر و نه خصم رخوف و بیم

کف از احمق کرنزا نم بر مرو — می رهانم خویش را بندم مشو — لف اخر آن مسیحا نه توی — لم شود کور و کر از تو مستوی

لف آری لف آن شه نیستی — لم فسون غیر اما و بیستی — جون بخوانی آن فسون بر مرده — برجهد جون شیر صید آورده

لف آری آن منم کفا کو تو — نه ز کل مرغان کنی ای خوب رو — لف آری کف پس ای روح پاک — هر چه خواهی بی کنی از کبک پاک

با جمن برهان که باشد در جهان — لم نباشد مر ترا از بندگان — لف عیسی که بذات پاک حق — منبع تن خالق جان در سبق

چرمت ذات و صفات پاک او — لم بود کردون کریان چاک او — کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کرو بر کور خواندم شد حسن

برکه سنکن بخواندم شد نکاف — خرقه را بدرید بر خود نا بناف — بر تن مرده بخواندم کشت حی — برسر لاشی بخواندم کشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود — صد هزاران بار و در مانی نشد — سنک خارا کشت و زان خو بر نکشت — ریک شد کز وی نروید هیچ کشت

لف حکمت جیست کآنجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آن را سبق — آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد ان را و آن را شد دوا

لف رنج احمقی قهر خداست — رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست — ابتلا رنجست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچ داغ اوست مهر او کرده است — چاره بروی نیارد برد دست — صحبت احمق بسی خونها که رخت

اندک اندک آب را دزدد هوا — دین حسن دزدد هم احمق از شما — هجر آن لوزینه کون سنکی نهد

آن کرنز عیسی نه از ریم بود — آدمی او آن ز تعلیم بود — چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حاقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یاد م آمد قصهٔ اهل سبا — لم دم احمق صباشان شد دبا — آن سبا مانند بشهر بس کلان

کوذکان افسانها می آورند — درج در افسانه شان بس سر و بند — هزلها کویند در افسانها

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قد رسکرهٔ بشن نی — بس عظیم و بس فراخ و بس دراز

مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سیه تن ناشسته رو — اندر و خلق و خلایق بی شمار

جان ناکرده بجانان ناختن — کر هزاران انس باشد نیم من — آن یکی بس دور بس زشت و کور

وآن دکر بس تیز کوش و سخت کر — لنج و دروی نیست یک جو سنک زر — وآن دکر غور و برهنه لاشه باز

لف کورا اینک سپاهی می رسند — من همی بینم که چه قومند و چند — لف کرا آری بشنودم بانکشان

آن برهنه کف ترسان ز من — لم برند از درازی دامنم — لور کف اینک بنزدیک آمدند

کر همی کویند که آری مشغله — می شود نزدیکتر یاران همه — آن برهنه کف او آوه دامنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هرمت دردهی اندر شدند — اندر آن ده مرغ فربه یافتند

مرغ مردهٔ خشک و زخم کلاغ — استخوانها زار کشته چون یاغ — زان همی خوردند حزن از صید شان

هر سه زان خوردند و بس ژوبه شدند — جون سه پیل بس بزرگ و مه شدند — آنچنان کز فربهی هر یک خوان — در نگنجیدی ز رفتی در جهان

با حسن کبزی و هف اندام نو — از شکاف دور بر روزن جستند رو — راه مرگ خلق ناپیدا و هیبت — در نظر ناید که آن جا رهبت

تنگ پایی کاروانها مقتفی — زین شکاف دره که هست آن مختفی — بر در او جو بی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو خندد ز ژاف

شرح آن کوه در دور بین دلیر گرد تیز شنو و آن برهنه در او

گر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید — چرخ نابیناست بیند تو مرو — عیب خلقان و بگوید تو بگو

عیب خود یک ذره چشم کور او — می نبیند گرچه هست او عیب جو — عور می ترسد که دامانش درند — دامن مرد برهنه جون درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست از دزد انش باک — او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون می شود

وقت مرگش له بود صد نوحه بیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش — آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که او بذی هنر

جون کار کودکی پر از سفال — لؤبران لرزان بود جون رخت مال — کودکستانی پاره کریان شود — پاره کو با زش دهی خندان شود

جون نباشد طفل را دانش ذکار — لؤبه و خنده ش ندارد اعتبار — مختشم جون عاریت را مالک دید — پس بران مال دروغین می طپید

خواب می بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال — جون ز خوابش برجهاند کز کشش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان — له بود شان عقل و علم این جهان — ان علی این عاقلان ذو فنون — لف ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی — لؤید او که روزکارم می برند — خود ندارد روزکار سودمند

کوید از کارم برآورد ند خلق — غرق کاریست جانش تا بحلق — عور ترسان که منم دامن کشان — جون رهانم دامن از چنگال شان

صد هزاران فضل دانند از علوم — جان خود را می ندانند آن ظلوم — در بیابان جوهر خود جون خری — له همی دانم بجو و لا بجو

خود ندانی تو بجوزی یا بجو — تو روا یا ناروایی بین تو نیک — قیمت هر کاله می دانی که چیست — منکری سعدی تو یا ناشسته

قیمت خود را ندانی احمقیست — جان جمله علمها اینست ان — له بدانی من کیم در یوم دین — بنگر اندر اصل خود کز هست نیست

از اصولیت اصول خویش به — له بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود از آن اهل سبا — می رمیدندی ز اسباب لقا — داد شان چندان ضیاع و باغ و راغ

برکه می افتاد ز بری ثمار — تنگ می شد معبر ره بر کذار — آن ثمار میوه ره رامی کرفت

سلّه بر سر در درختستان نشان — پرسشی ناخواست از میوه فشان — باد آن میوه فشاندی نه کسی

خرمنهای نخل تا بر آمده — بر سر و روی رونده می زده — مرد کلمن تاب از بری زر

سلک کلمچه کونی در زیر پا — تخمه بودی کز هجرا از نوا — لشته آمن شهر وده اردد کر

لربکوم شرح نعمتهای قوم | که زیادت می شد آن چون می‌ایوم | مانع آید از سخنهای مهم | انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبر از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند | کم رهان را جمله رهبر می شدند | له هله نعمت فزون شد شکر تو | مرکب شکر ار نخسپد خر کوا
شکر منعم واجب آید در خرد | ور نه بکشاید درخشم ابد | من کرم بینم دین خود کس کند | کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر بخشد شکر خواهد سجده | پا بخشد شکر خواهد بعده | قوم گفتند شکر ما را برد غول | ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما جنان پژمرده گشتیم از عطا | له نه طاعتمان خوش آید نه خطا | ما نمی خواهیم نعمتها و باغ | ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند درد دل علتیست | له ازان در حق شاهی اقتیست | نعمت از وی جملگی علت شود | طعمه در بیماز کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر | جمله ناخوش گشت و صاف او کدر | تو عدو آن خوشیها آمدی | لقمه ناخوش هر چه بروی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو | شد حقیر و خوار در دیدار تو | هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست | زهر او در جمله جفتان ساریست | دفع آن علت بباید کرد زود | له شکر با آن حدت خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود | آب حیوان کرو سد آتش شود | کیمیای هر دل و جسک آن صفت | سرک کردد ذان حیات عاقبت
این غذایی که ز وی دل زنده شد | چون بیامد در تن تو کنده شد | بس عزیزی که بنا زا شکار شد | چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد لا | آشنایی نفس با هر نفس پست | تو یقین دان که دم دم کمتر است
زانک نفسش کرد علت می تند | معرف را زود فاسد می کند | گر نخواهی دوست را زود انفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی | گر بگیری کوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ٔ بکری لطیف | بعد درکت لقمه‌ٔ ذوق کثیف | له من این را بس شنیدم گفته شد | چیز دیگر تو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | باز فرداز ان شوی سیر و نفیر | دفع علت کن چو علت خوش شود | هر چه چیزی گفته پیشت نوشود
تا که از گفته برآرد برگ نو | بشکفاند گفته صد خوشه نو | ما طبیبانیم شاکردان حق | بحر قلزم دیدما را فانفلق
آن طبیبان علت آرند و نهاد | ما بدل ها واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بحالی منظریم | کن فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان عذ آرند و نهاد | ما طبیبان فعالیم و مقال | مُلهِم ما پرتو نور جلال
کُن چنین فعلی ترا نافع بود | وآنچنان قولی ترا بنیش آورد | وآنچنان قولی ترا بنیش آورد
از طبیبان را برد بوی دلیل | دست مُزدی نخواهیم از کسی | دست مُزدِ ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری نا سور را | دارو دی ما یک بیک دنجور را

مجرم خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای کروه مدّعی | کو گواه علم طب و نافعی | جون شما بسته همین حواب و خورید | همچو ما باشید در دهِ می چرید

چون شما در دام این آب گلید
ای شما صیاد سیمرغ دلید
چت جاه و سروری دارد بران
که شما را در خویش از پیغامبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
زود اندر کوش و افتاذن بدوغ
اینیا کفشد کین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب روئیتست

دعوی ما را شنیدید بت و شما
می نبینید این کهر در دست ما
استخانست این کهر سرخاب را
ماش کردانیم نگردد چشمها

هر که گوید گو گوا گفتن گواست
تو نمی بینند کهر چبس غماست
آفتابی در سخن آمد که خیز
له برامد روز بر چه کم ستیز

تو بگوی آفتا با کوکو اه
روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ
ای نمی بینی کسانی بردهٔ

له صباحت دنواند در پرده
خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو
خوش و سواکردن سالی روز جو

ور نشان جستن نشان علتست
انصتوا اینک بر تا بر جان تو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست
بر زمین زن زود سر را ای لبیب

انصتوا ای جانان جز آی انصتوا
کو نخواهی نکس بیش این طبیب
له چسد آرد فلک بر جاه تو
کفت افزون را تو بفروشی بخر

بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شای تو بگوید فضل هو
لبیک اکرام طبیبان از هدیست
چون طبیبان را که دارید دل

خود بینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلقست
این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را ع

قوم گفتند این همه زرقست و مکر
لی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه با بی جنس او
مغز خر خوردیم تا ما چون شما

پشه را دادیم ما از هما
لوقا کو پشه کو کل لوخذا
آب و گل کو خالق افلاک کو
ان چه نسبت این چه پیوندی برد
تا که در عقل و دماغی در رود
آفتاب چرخ چه بود ذره را

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگوئی مر رسول ماه اسمانرا پیش تو که از چشمهٔ آب چیزی مخور کان ماه است

این بذان ماند که خرگوشی بکف
من رسول ماهم و با ماه جفت
گر رمه پیلان بر از چشمه زلال
جمله بگریزند از بیم هلاک

جمله چردم و زخون از چشمه دور
جمله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

له بیا و اینک عذر ای شاه پیل
تا در و ز چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می گوید که ای پیلان رویید
چشمه آن ماست زن مکوشوید
ور نه مستان کور کردانم ستم
گفتم از کردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نیل نشان آنست کاند چشمه ماه
مضطرب کردند ز پیل آب خواه

آن فلان شب حاضر آی شاه پیل
تا در و ز چشمه یابی زین دلیل
چون هفت و هشت از مه بکردند
شاه پیل آمد ز چشمه می چرید

خونک زد خرطوم پیل آن شب دراز
مضطرب شد آب مه کرد اضطراب
پیل با و رکرد از وی آن خطاب
چون در و ز چشمه مه کرد مضطرب

جواب گفتن انبیا طعن اشان را و مثل زدن اشان راه

ما نه زان بهریم ای لوده	از اضطراب ماه آذر مان شکوه	انبیا گفتند آوه پند جان	سخت تر گردای سیفهان بندتان
ای دریغا که دواد در رنجتان	گشت زهر قهر جان آهنجتان	ظلمت افزود ز این چراغ آن چشم را	جون خدا بکاشت پرده مخترا
چه ریبی خبث خواهیم از شما	لا ریاستمان فزونست از سما	چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر	خاصه کشتی ز سر کین لشه پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود	آفتابی اند و ذره نمود	زادمی که بود مثل و ند یلد	دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهار و سرو نمود	زان طرف جبید کو را خانه بود	ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش تو دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پس بدختی ندانند عشق باخت	ان غلط دیده را چرمان ما	وز مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد	لعب و کوری شما را ظله شد	جون بشاید سنگ از آبا ز حق	جون نشاید عقل و جان هم را ز حق
پشهٔ مرده شما را شد شریک	جون نشاید زنده هم را ز ملیک	یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست	پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم ما را ن را سر مار ست کیش	نه در ان سر را چتی و لذتی	نه در ان دم دولتی و نعمتی
کرد سر کردان بود آن دم مار	لا یوانند و در خورند آن هر دو را	در اهی نامه کو خوش بشنوی	آنچنان گویند حکیم غزنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر	در خور آمد شخص خر را کوش خر	شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش	بی کان با جان که حق بتراشدش	پس مناسب دانش مجون چشم و رو	جون صفت با جان قرین کرد او را
شد مناسب وصفها در خوب و زشت	شد مناسب حرفها که جون نبشت	جون قلم در دست کاتب اے حسین	دیده و دل هست بین اصبعین
اصبع لطفست و قهر و در میان	کل دل با قبض و بسطی زن بنان	له میان اصبعین کیستی	ای قلم بنگر را اجلا لیستی
جمله قصد و جنبش زن اصبعست	برق تو بر جا ز راه بجمعست	عزم و فسخ هم ز عزم و فسخ اوست	ان حروف حالهات از نسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زن تقلب هر قلم آگاه نیست	قد رخود پیدا کند در نیک و بد	ان قلم دانند و لی بر قد رخود
	آنج در خرگوش و پیل آو بخت	تا ازل را با چیل آمیختند	

بیان اندک مرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الٰہی

کی رسد تا ان را مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن	آن مثل آوردن آن حضرتست	له بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا توکل	یا بزلفی یا برخ آری مثل	موسیی ان را عصا دید و بنود	از دها باید سزا را و لب کشود
جون چنان شاهی ندانند سر چوب	تو چه دانی سر ان دام و چبوب	جون غلط شد چشم موسی در مثل	جون کند موشی فضولی مدخل
ان مثالت را جواز ده ها کند	تا تیا نخ جز و جزوت بر کند	ان مثال آورد ابلیس لعین	تا له شد ملعون حق تا یوم دین
ان مثال آورد قارون را لجاج	تا فرو شد در زمین با تخت و تاج	ان مثالت را جواز ع و بوم دان	له از شان پست شد صد خاندان

مثل ماز در قوم نوح با استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل کز بی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست
می کند کشتی چه نادان بلهبیست

آن یکی می گفت ای کشتی بتاز
وآن یکی گفت پرش هم بساز
او همی گفت این بفرمان خداست
این نگر بگها نخواهد کشت کاست

حکایت آن درد که پرسیدند چه می کنی نیمه شب در زیر لیز دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی شنید
دربن دیوار چغزه می برید
طقطق آهسته اش را می شنود
نیم بیداری که او رنجور بود

دف بر بام و فرو آویخت سر
دف او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می کنی
تو کیی دف را دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت بی گویم دهل
دف تو بانگ دهل ای بوسبل
دف فرو بشنوی این بانگ را
نعره یا چسر تا دو یلتا

آن دروغ دگر بر ساخته
سر آن گز را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکر لز گفتند از رسالت خر گوش پیغام پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان در پیل و فول
که پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محرون کرد
از آب حیوانی که از وی خضر خورد

باز گونه کرده معنیش را
گفت کفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال

قصه خرگوش و پیل آبی و آب
خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای گوران خام
با همی که شد ز بونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب
این چه می گویم ملرهستم بخواب

صد هزاران شهر را خرم شها
سرنگون از دست ای بدکرده ها
نوه بر خود می شکافند صد شکاف
آفتابی از کسوفش در شغاف

خشم مردان خشک کرد اندر نجاب
خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردکان در خطوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پراب
اضعف مرغان بابیلست و او
پیل باید دید و پند پیر زفو
لشکر فرعون و روح

بیت کو نشنید آن طوفان نوح
و ز چشان بشکست و اندر آب تخت
ذره ذره آبشان بر می کسخت
بیت کو نشنید احوال ثمود
چشم باری در جنان پیلان نکشا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
نام نیک و بد مکر نشنیده اند
دیده را نادیده می آرید یک

کیر عالم پر بود خورشید نور
ی نصیب آمی از ان نور عظیم
تو در و ز چاه رفتستی ز کاخ
جان که اندر وصف کی ماند فراخ

جون ز وی در ظلمتی مانند کور
جون روی بسته روز باشی از مه کوم
چه کند دارد ز جهانهای فراخ
جون بینند روی یوسف را بکو

لحن داودی بسنگ و گه رسید — لوش آن سنگین دلانش گم شنید — آذرین عقل و برانصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد

صد قوا و سلّه ذوا ما یاسبا — صد قوم هم شموس طالعه — یومئذ کم من مخازی القارعه

ضد قوم هم بد و زاهره — صد قوم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صد قوا من لیس یرجو خیرکم — پا دسی گویم همین تازی بهل — هندوی آن ترک باش ای آب و گل

همین کواهیهای شاهان بشنوید — بگروید تا سمآنها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بچال اوّلینان بنگرید — یا سوی آخر بچو می در پرید — چزم چه بود درد و تن بر احتیاط — از دوا آن گیری که دورست از نحاط

آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ویل بای سوز — آن دگر گوید دروغست این بران — گه بهر شب چشمهٔ بینی روان

چزم آن باشد که بر گیری تو اب — تا رهی از ترس و باشی بر صواب — گر برد در راه آب این را ببین — ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زاذکان دادی کنید — چزم بهر روز میعادی کنید — آن عدوی گر پذیرد زان کمین — سوی تن دانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد — از هشتش شخص آفات کرد — چند جا بندش کرف اندر نبرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

از جمن گردست با آن بهلوان — ست سُستش بنگرید ای دیگران — ما ذرو با بای ما را آن جسود — تاج و پیرایه بجا لاکی ربود

گردشان آنجا برهنه و زار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار — گه زاشک چشم او رویید نبت — گه چرا اند رجریده لاست نیت

تو بیا سی گیر طرّه اویش را — گه جنان سر و کند زو بیش را — اجذ رای کُل پرستان از شرش — تیغ لاحولی نهند اندر سرش

گه همی بیند شما را از کمین — گه شما او را نمی بینید هین — دایما صیّاد بر زد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی اجذ ذ — تا نبندد دام بر تو بال و پر — زانک مرغی کو بنزل دانه کرد — دانه از صحرای نه تر و بر خورد

هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار لنز مرغ کی ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دید سوی دانه دامی بست — یک نظر او سوی صحرا می کند — یک نظر حرصش بدانه می کشد

این نظر با آن نظر جا پیش کرد — تا کهانی از خرد خا پیش کرد — باز مرغی کان تردد را بدید — زان نظر بر کند و بر صحرا کشید

شاد پرّ و بال او وَحَّا لَهُ — تا امام جمله از آذان شد ادا — هر که او را مقتدا سازد بر ست — در مقام امن و از آذی نشست

زانک شاه چازمان آمد دلش — چزم از و راضی و او راضی ز چزم — این جمن کل گر کنی تدبیر و عزم

بارها دو دام حرص افتاده — باز ت آن تواب لطف آزاد کرد — تو به یابد وقت و شما را شاد کرد

لُف اِنْ عُدْتُم کَذا عُدْنا کَذا — جونک جُفتی را بر خود آوردم — آید آن جفتش دوانه لاجرم

جُفت کردیم این عمل را با اثر — جون رسد جفتی رسد جفتی دگر — جون رباید غاری از جفت خوش — جفت می آید پس او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیت
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
چون ز هیبتهای شکر آن باشک کاهیج
شکر آن نعمت که نانت آزاد کرد

خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
جانتان را جانب آتش کشید
سوی آن دانه ندا دی هیچ هیچ
نعمت حق را بباید یاد کرد
تا جنبر خدمت کنم احسان کنم

باز نانت تو اب بکشاد از کره
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
تا ترا چون شکر لوبی بخشد او
چند اندر رنجها و در بلا
خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

لقمه هین بگرز روی این سو منه
در پر سوزیده بنگر تو یکی
روزبی بے دام و بی خوف عدو
لقمتی از دام رهادهٔ ای خدا

حکایت نذر کردن مهمان زمستان که گر تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سک زمستان جمع کرد از استخوانش
چونک تابستان بیاید من بچنگ
گوید او چون ز قف بیند خویشرا
لوید ش دل خانهٔ سازای عمو
لوبی از توبه بسازم خانهٔ
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه

زخم سرما خورد کاند خانش
بهر سرما خانه سازم ز سنگ
در کدامین خانه گنجم ای کیا
لوید او در خانه کی گنجم بگو
در زمستان باشدم استانهٔ
شکر بارهٔ کی سوی نعمت رود
صبر نعمت کن بدام شکر شاه
سیر نوشی از طعام و نقل حق

کو بگوید کن قدر تن که منم
چونک تابستان بیاید از کشاد
زف کردد پاکشد در سایه
استخوان حرص تو در وقت درد
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
نعمت شکرت کند پر خشم و میر
نار و ذاز تو شکم خواری و دق

خانهٔ از سنگ باید کردنم
استخوانها پهن کردد پوست شاد
کاهلی سیری غری خود رایه
در هم آید خرد کردد در نورد
هیچ سک سود آی خانه از تو رفت
زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

منع کردن انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
نقش ما ان کرد آن نقاش کرد
خاک را گوید صفات آب کیر
آسمان را داد دوران و صفا

اینچ گفتید آن درین ده کس بود
این نخواهد شد بگفت و گو دکر
آب را گوید عسل شو پاک شیر
آب و گل را تبره روبی و غا
قسمتی کرد است هر یک را رهی

قفل بردلهای ما بنهاد حق
سنک را صد سال گویی لعل شو
خالق افلاک او را فلاکیان
کی تواند آسمان دردی کزید
کی کهی گردد بعهدی چون دهی

خلق هین بگرز روی این سو منه
در پر سوزیده بنگر تو یکی
روزبی بے دام و بی خوف عدو
لقمتی از دام رهادهٔ ای خدا

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند کاندی آفریدگار — وصفهایی که نشان از سر کند — وآفریدا و وصفهای عارضی — که کسی مبغوض مے گردد رضی

سنگ را گوئی که زر شو بیهده — سر را گوئی که زشو راه هست — دیگ را گوئی که گِل شو عاجز است — خار را گوئی که گل شو جایز است

رنجها داد آدمی کان را چاره نیست — آن مثل لنگی و قطع و عمیست — رنجها داد آدمی کان را چاره هست — آن مثل لقوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ابتلاف — نیست از درد و دواها ازگزاف — بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جویی بیابی آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را ع

تو مرا گفتند ای کرده این رنج ما — نیست زان رنجی که بیند مرد دوا — سالها گفتند زن افسوس و پند — سخت تر می کشد زان هر لحظه

کرد را این مرض قابل بُدی — اخر از وی ذرّه ز ایل شدی — شله چون شد آب ناید در حکر — کُه خورد در یا رود جایی دگر

لاجرم آماس کرد دست و پا — تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را ع

انبیا گفتند نومیدی بد است — فضل و رحمتهای باری بی حد است — از جبن محسن نشاید نا امید — دست در فتراک آن رحمت زنید

ای بسا کار را که اوّل صعب گشت — بعد از ان بگشاده شد سحری لذت — بعد نومیدی بسی امیدها است — از پس ظلمت بسی خورشیدها است

خود کرفتم که شما سنگین شدید — غفلها بر گوش و بر دل بر زدید — هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بغیر مرد ستمان از بندگی — نیست ما را از خود این گوینده — جان برای امر او داریم ما — گر بریکی لُوید او کاریم ما

غیر حق جانبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست — مژد تبلیغ رسالات از دست — زشت و دشمن رُو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم — دل فرو بسته و ملول انگار بود — گر فراق یار دو مجلس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست — در شار و چشمتش جان شاکرست — در دل ما لاله زار و گلشنیست — پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و شیرین و خندان در طریف — پیش ما صد سال یکسان عیش یکسان کهف — لُه دراز و کوته از ما منعکس

آن دراز و کوتهی در جسمهاست — آن دراز و کوتهی در رجسهاست — سیصد و نه سال آن اصحاب کهف — پیششان یک روز بد اندر وقوف

وانکهی بنمود شان یک روز هم — چون نباشد روز و شب پاک و سما — کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان علم چون بے خزید — لم یذق لم یدر هر کس لُو نخورد — کی بوهم آرد خلل انفاس ورد

نیست موهوم آن بدی موهوم ان — دوزخ اند روهم چون آرد هشت — هیچ نابد روی خوب از خول زشت

هین کلوی خود مبر ها ز ای هوا — راههای صعب پایان بُرده ایم — ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکر کردن قوم اعتراض ترجمه بر انبیا علیهم السلام ع

قوم گفتند ار شما سعد خود ذیت
جان ما فارغ بذا از اندیشها
درغم افکندید ما را وعنا

ذوق جمعیت که بود واتفاق
طوطی نقل شکر بود بزم ما
مرغ مرگ اندیش کشتم از شما

هرکجا افسانهٔ غم گشتریست
هرکجا اندوهجان فال بدست
هرکجا مسخی نگالی ماخذست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
لقمه زو ذاره نه اژدرهان خورد
تو بگویی فال بد جوزه زنی

از میان فال بد من خود ترا
ره‌ها نم می برم سوی سرا
جون نبی آگه کند ست از نهان

گر طبیبی گوید ت غوره مخور
لقمه جبن ریخی برارد شور و شر
تو بگویی فال بد جوزه زنی

ور منجم گوید ت کامروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش جون ماند از تو در غلاف
آن طبیب وآن منجم ازکمان

دوزدی بینم و آتش ازگران
جمله می آرد بسوی سنگران
تو همی گویی خمش کن زین مقال

ای که نصح ناصحان را ناشنوی
فال بد باتست هرجا می روی
افعیی بر پشت تو بری روذ

لقمه پیش خاموش غمگینم مکن
لقمه بنذار و خوش باش خود ذ فال سخن
جون زند افعی دهان بر کردتت

جون بند بینی کریبان در فعال
یا زبالایم تو سنگی می زنی
تو بگویی نیک شادم کرده

تو بگویی نیک شادم کرده
لقمه من کردم جزا مردی بند
یا زبالایم تو سنگی می زنی

مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لیمان دنی
لقمه من کردم جزا مردی بند

لقمه لیمست و نساز دنیکویش
با کریمی لوکنی احسان سزد
این بود خوی لیمان دنی

بنده لقمه ذ ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا
با کریمی لوکنی احسان سزد

چگنب افریذ دوزخ لقمه جهان و زندان لیز جهان تا متعبد متکبران باسذ کابتیا طوعا او کرها

لقمه لیمان در جفا صافی شوند
جون وفا بینند خود جانی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست

هست زندان صومعهٔ دزدلیم
کاندرو ذاکر شود جز ا مقیم
پای بند مرغ بیکانه فخست

آدمی را هست در هر کار دست
لیک از و مقصود این خدمت بدست
شذ عبادتگاه کردن کنش سقر

لقمه مقصود از کتاب آن فزود
کو تو ش باش کنی هم می شود
جز عبادت نیست مقصود از جهان

علم بود و دانش و ارشاد شود
لیک از و مقصود این با لقمه بود
ماخلقت الجن والانس الا بخوان

تو میخی ساختی شمشیر را | بر گزیدی بر طفر ادبیار را | گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را مَعبَدیست
مَعبَدِ مرد کریم اکرمتُه | مَعبَدِ مرد لئیم اَسقَمتُه | مر لیمان را ببزن تا سر نهند | سر کریمان را بِدِه تا بَر دهند
لاجرم چون هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید | ساخت موسی قدس ذی باب صغیر | تا فروذ آرند سر قوم زجیر

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جبّاران کرد تا مسخّر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر رغم قدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدخُلُوا البابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ

آنچنانک حق ز کوشش و آستوان | از شما آن باب صغیری ساختند | اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | چونک سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت هر کین دانکی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان | لاجرم از حضرت پاکی نیاید | نیشکر پاکان شما خالی نیید
آن سکان را از خسان خاضع شوند | شیر را عاوست کورا بکروند | گربه باشد شحنهٔ هر موش خو | موش کو بود تا ز شیران ترسناد
خوف ایشان از کلاب حق بود | خرفشان کز آفتاب حق بود | ربّی الاعلاست در دور آن مهان | رب ادنی در خور این الهان
موش کو ترسد ز شیران مُصاب | بال آن اهرمنکان مشل باف | توشش خداوند دولی نعمت بوس | تو شش خداوند دولی نعمت بوس
بس کن ار شرحی بگویم دُور دست | خشم گیرد میر و هم داند که هست | حاصل این آمد که بدکن ای لئیم | با لیمان تا نهذکر ذن لیم
با لیم نفسش چون احسان کند | جون لیمان نفس بد کفران کند | زین سبب بد کار اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ساکرند
هست طاغی بگذرد زین قبا | هست شاکر زرخته صاحب عبا | شکر کی روید ز آمد لال و نعم | شکری روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفی بر میخ روزی سفره دید | جرخ می زد جامها را می درید | بانگ می زد نک نوای بی نوا | قحطها و دردها را نک دوا
چونک دود و شورا دید بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد | یک یکی دهای و هویی می زدند | تا چندی مست و بی خود می شدند
بر الفضولی کف صوفی زده | سفرهٔ او بخته و زنان تهیست | لف و رو و نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقان است | بند هستی نیست هر کو صاد هست | عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نور بگذرد عالم می پرند | دست نه و کون و مکان از بر زنند | آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست بر بیضه همی زند بل یافت
عاشقان اند و علم خیمه زدند | جون علم یک رنگ و نفس و اتحدند | شیر خواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او | جونک خوی او ست ضد خوی او | باید از بو آن پری بوی کش | تو نیابی آن نصد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جبرئیل | جاده باشد بحر از اسرائیلیان | غرقه کو باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بکشیدن جام خوش لهر بوی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و چرمان را از لز و غیر هم لرزیدن مردوم

انچ یعقوب از اخ یوسف بدید — خاص او بد آن باخوان که رسید — ان زعشقش خویش در چه می کند — وان یکین از بهر او چه می کند

سنقر او بش ان زنان تهیب — پیش یعقوب پر کو مشتهیب — وی ناشسته بیند و وی چور — لاصلوة کف الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع از بن رویید قوت جانها — جوع یوسف بود آن یعقوب را — بوی نانش می رسید از دور جا

آنک بستد پیرهن را می شتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت — وانک صد فرسنگ از ان سو بود او — جونک بد یعقوب می بوید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — چاطن علمست انکس نه جیب — مستمع از وی همی یابد مشام — لرچه باشد مستمع از جنس عام

زانک پیراهان بدستش عاریه ست — جون بدست آن نخاسی جاریه ست — جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است و روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی — یک خیال نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده

آن خداییکز خیالی باغ ساخت — وز خیالی در رخ وجای گل بخت — پس کی داند جای گلخنهای او — پس کی داند راه گلشنهای او

دیدبان دل بیند در مجال — لرد بیدی مطلعش را از خیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال

نرسد جاسوس را انجا قدم — دامن فضلش بکف کن لوردار — قبض اعمی این بود ای شهره یار

دامن او امر و فرمان ولیست — آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی بهلوی او اند رعذاب

ار عجب ماند که ذوق این ز چیست — همن چرا زردی که انجا صد چرا — همن چرا اشکی که انجا جشمهاست

حکایت امیر و غلامش که نماز بانبود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات باحق

میر شد محتاج کرما به سحر — بانک زد سنقر که لا برد اسر — تا بکی ما به رویم ای ناکژر

سنقر آن دم طاس و مندیل نکو — برکف و رف با او دو بد تا — طاس و مندیل و کل از الثون بگیر

بود سنقر سخت مولع در نماز — لف ای میر من ای بنده نواز — مسجدی بروه بد و بانک صلا

جون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند — تو برون دکان زمانی صبر کن

لف ای سنقر چرا نایی برون — لف ے نگذارذم ان ذوفنون — سنقر انجا ماند تا نزدیک چاشت

هف نوبت صبر کرد و بانک کرد — تا که عاجز کشت از بتیاش مرد — صبر کن نک آمدم ای روشنی

لف آخر مسجد اند رکس نماند — لیت وای دارد انجا کس نشاند — پاسخش این بود ی نگذارذم

لف انک بسته است از بیرون — لف انک بسته است ازبرون — بسته است او هم مرا در اند رد

انک نکذارد ترا کاهی درون
ماهیان را بحر نکذارد برون
قفل زفتست و کشاینده خدا
چون فراموش شود تدبیر و هوش

می نکذارد مرا کایم برون
خاکیان را بحر نکذارد درون
دست در تسلیم زن واندر رضا
یا بی آن بخت جوان از پیر خویش

انک نکذارد ذکرش سو پانهی
اصل ماهی آب و حیوان از کلست
ذره ذره کر شود مفتاحها
چون فراموش خودی یادت کند

او بدن سو بست پای ان رهی
چیله و تدبیر انجا باطلست
ان کشایش نیست جز از کبریا
بنده کشتی انکه از آذب کند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرائی منکران قوله حتی اذا استیأس الرسل

انبیا کفتند با خاطر که چند
جنبش خلق از قضا و وعده است
لیک هم می دان و خر می دان ز جو تیز
چون نهی بر پشت کشتی بار را
کر بکوبی تا ندانم من کیم
من نخواهم رفت این ره با کمان
تا نجوید تشنه طبع شیشه جان
چونک بر تو کست جمله کارها

می دهیم این را و آن را وعظ و پند
تا ز دندان نسوزد معده است
چونک بلغ لفت حق شد ناکریز
بر توکل می کنی آن کار را
برنخواهم تاخت در کشتی و یم
برامید خشک هجون دیکران
در طلب نه سود دارد نه زیان
کار دین اولی کزین بابی رها

چند کوبم آهن سردی زغی
نفس اوّل راند بر نفس دوم
تو نمی دانی کزین دو کیستی
تو نمی دانی که از هر دو کی
من درون ره ناجیم یا غرقه ام
هیچ بازرکانی ناید ز تو
بل زیان دارد که مجروم و مست خوار
نیست دستوری بدنجا قرع باب

در دمیدن در قفص هین تا بکی
ماهی از سر کنده باشد نه ز دم
جهد کن چندانک بینی چیستی
غرقه اند و سفریا ناجی
کشف کردان کز کدامین فرقه ام
زانک در غیبست سر ان دور و
تو ز اویابند که باشد شعله خوار
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنک ایمان مقلد خوفست در جا

داعی هر پیشه او میدست و بوک
بوک روزی نوذ جون می رود
کو سی کرچه خوف جرمان هست
پس چرا در کاهلی افزون خطر
زین دکان و فرجه کانشان رود

کرچه کردنشان کوشش شد جود
خوف جرمان هست تو جونی قوی
هست اندر کاهلی این خوف بیش
دامنت می کرد از خوف زیان
اندرین بازار جون بایستند سود
آهن آن را رام شد جون موم شد

برامید و بوک روزی می دود
جون نکردند سست اند رجست و جو
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سوزند انبیا و اولیا
بجز آن را رام شد جمال شد

بامدادان جون سوی دکان رود
خوف جرمان ازل در کسب لوث
هست در کوشش امیدم بیشتر
یا ندیدی کاهل این بازار ما
آتش آن را رام جون خلخال شد
با ذ آن را بنده و محکوم شد

بیان آنک رسول علیه السلام فرمود از الله تعالی اولیا تحتی

توم دیکر سخت پنهان می روند
شهره خلقان ظاهر کی شوند
برنیفتند بر کیاشان یک نفس

ان همه دارند وجشم هیچ کس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
ناشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی دانی کرمهای خدا
کو ترا می خواند آن سو کو بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست
هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی لوید ت آتش درا
اندر آ زود و مکو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمد سبک
که مهمانی او شخصی شد سبک
او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زود فام

چرکن و آلوده کف ای خادمه
اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند
انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور
پاک و اسپید و ازان آوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
جون فسردند و منقی گشت نیز
لُعف زانگ مصطفی در دست و دهان
بس عالیذ اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
باجنان دست ولی کن اقتراب
جون حادی راجنان تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد کشاد

مرکلوخ کعبه را جون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد ازان گفتند با آن خادمه
تو نکوهی چار خو با ان همه

جون فکندی زود آن از کف دری
گیرم او بُرد است در اسرار تُری
این چنین دستارخوان قیمتی
جون فکندی اندر آتش بی تهی

لُعف دارم بر کریمان اعتماد
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اکر او کویدم
در رَوَند اندر عین آتش بی ندم

اند رافتم از کمال اعتماد
از عباد الله دارم بس اُمید
سوزد ران اندام نه ان دستارخوان
ز اعتماد هر کریم را زدان

ای برادر خود بدین اکسیر زن
کم نباید صِدق مرد از صِدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فرستادن رسول علیه السلام کاروان عرب را که لرزشکی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندران وادی کروهی از عرب
خشک شد از قحط بارانشان و لب
در میان آن بیابان ماندند
کاروانی مرد خود برخواندند

ناکهانی آن مُغیث هر دو کون
مصطفی سد اشد ازره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرک
بر تف ریگ و ره صعب و سترک

اشترانشان را زبان آوخته
خلق اندر ریگ هر سو رخته
رحمشان آمد کف همز و ترو ریگ
چند یادی سوی آن کنبان زدند

لُرسیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آیید با فرمان مُرد
سوی کنبان آمدند آن طالبان
راویه پُر آب جون هدیه ببرد

بس بذکفتی می خواند ترا
لُعف او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردند شرکه هست
من نیایم جانب او نیم شبر

کُز کشانش آورید ند آن طرف
لُعف نوشید آب و بردارید نیز

جمله را از ان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی از آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر کرد و ز خبر ماند از شک او

از کسی دیدست کز یک راویه
سرد کرد ذ سوز چندان هاویه
از کسی دیدست کز یک مشک آب
لشکر چندین مشک پر ز اضطراب

مشک خود رو پوش بود و موج فضل
می رسید از امر او از بحر اصل
آب جوشش همی کرد ذ هوا
وآن هوا کرد ذ سردی آبها

بلک نه علت و بیرون ز حکم
آب روپاند تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده
در سبب از جهل بر جفسده

با سببها از مسبب غافلی
سوی این دو پوشها از ان مایلی
چون سببها وقف بر سر می زنی
ربنا و ربنا ها می کنی

رب می کوبند بر سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
لقف زن پس من ترا بینم همه
تنکرم سوی سبب ذ آن دمدمه

کوبدش زدوا لعاذ و اکاذب
ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن شکرم رحمت کنم
رحمتم پرسد بر رحمت تنم

شکرم عهد بذ ت بدهم عطا
از کرم ما ان دم جومی خوانی مرا
قافله چیران شد اندر کاروا
یا محمد چیست ان ای بحر خو

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

کرده رو پوش مشک خود را
غرقه کردی هم عرب هم کردرا

ای غلام اکنون تو پر کن مشک خود
تا نکوبی در شکایت نیک و بد
آن سیه چیران شد از بر هان او
می دمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا برزان شده
مشک او و پوش فضل آن شده
زان نظر در پوشها هم بر درید
تا معین چشمهٔ غیبی پدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه
زلزله افکند در جانش الله

باز بهر مصلحی باز شکشید
لؤ نخویش آبا ز روای مستفید
وقت چیرت نیست چیرت بیش شب
ان زمان در ره دراچالاک او

دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسهای عاشقانه بر بداد
مصطفی دست مبارک بر کشش
آن زمان مایذ کرد او فرخش

شد سپید آن زنکی زاده بحبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
بوسفی شد در جمال و در کمال
لقش اکنون رو بدید و اکوی حال

او همی شد سر نهی پای مست
پای بی نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد باد و مشک پر ز دوا
سوی خواجه از نواحی کاروان

دمدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناخته کردن او و گفتن غلام مرا تو کشتهٔ خویشتن گرفتی خدا ترا بدست مرا نخواست

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنکی چنین

این کی بد ریس می آید ز دور
می زند بر نور روز از روش نور
لؤ غلام ما مگر سر گشته شد
یابد و گر نی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکیستی
لؤ غلام راچه کردی راست کو
لر بکشتی و انا چیلت مجو

لقف اگر کشتم بتو چون آمدم
چون بپای خود در من خون آمدم
لؤ دست فضل یزدان روشنم
همن بخواهی دست از من جز برآ

هی چه می کوسی غلام من کجاست
لقف اسرار ترا با آن غلام
جمله واکویم بکا یک من تمام

زان زمانی که جریدی تو مرا
تا باکنون باز کردم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود
گرچه از شنبد یزمن صیقلی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از نکت و از ارکان و خاک
ترشناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عدد ها فارغ اند
غرقهٔ دریای بی چون و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فربه از قیاس

چون ملک با عقل یک سرشته اند
بهر حکمت را دو صورت کشته اند
آن ملک چون مرغ بال و پر کف
ور خرد بگذاشت پر و فر کرف

لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت هم پر کنند
هم ملک هم عقل حق را ساجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده زاول راجدی
انک آدم را بدن زندان و رمید
وانک نور مؤمن دید او رمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین
این بیان اکنون چو خر برگ ماند
جون نشاید بر جهود لخیل خواند

کی توان بر بط زدن در پیش کر
لیک کردردهٔ بگوشه یک کسست
های هوی که بر آورد دم بست

مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی کردد مشرح یار سوخ

بیان انک حق تعالی مر جمادات را و فرشتگان را از سماوات و از ضمیر و اعیان و اعراض همه را بسته عاجت افرید خود را محتاج جزوی باید کردن تا بدو مدعی امر یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار کواه استحقاقست

آن نیاز مر کی بود ست و درد
لُه جنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او برای او بکفت
جزو جزوت کف دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوند ای راهی
منکری را چند دست و پا نهی
و رنباشی مستحق شرح و کفت
تا طفهٔ ناطق تر ادید و نخفت

هر چه روید از نبی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کر سماوات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا روذ
هر کجا مشکل جواب آنجا روذ
هر کجا تشنیست آب آنجا روذ

آب کم جو تشنکی آور بدست
تا نزاید طفلک نازک کلو
کی دوان کردد زپستان شیر او

ور بدن بالا و پستیها بدد
بعد ازان از بانک زنبور و هوا
بانک آب جو بتوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
لوش کیری آب را تو می کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره بر دیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی و امد معجزات رسول صلی الله علیه وسلم

هم ازان ده یک زنی از کافران
سوی بینا مبرد و ان شد زامتحان
پیش پیغامبر دو امد با خمار

لُف کوذک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جینا الیک
ما ذرش از خشم کفتش هی خموش

از کیت آموخت ای طفل صغیر
در بیان با جبرئیلم من رسیل

لف لو لقنا که بالای سرت
لف حق آموخت انکه جبرئیل

کف می بینی تو کفنا له بلی
ایستاده بر سر تو جبرئیل

پس رسولش کف ای طفل رضیع
می بیاموزد مرا وصف رسول

من زعزی پاک و بیزار و بری
لف نامم پیش حق عبد العزیز

پس چنوط آن دم زجنّ در رسید
کو ذلک دو ماهه همچون ماه بدر

آن کسی را کش معرّف چون بود
هر دو می کفسد کز خوف سقوط

جان سپردن به بر بن بوی حنوط
انکسی را کش خدا حافظ بود

مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن در هوا و فکندن کردن و باز موزه مار سیاه فرو افکندن

اندرین بودند کاواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

هر دو پا شست و بموزه کرد رای
موزه را بر بود یک موزه ربای

موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نکون کرد و ازان مار ی فتاد

پس عقاب آن موزه را آورد باز
لف هین بستان و رو سوی نماز

وای کو کستاخ پایی می نهد
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

موزه بر بودی و من در هم شدم
تو غم بردی و من در غم شدم

لف دور از تو که غفلت در تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست

عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه کلخن بود

عکس هر کس را بدان ای جان من
عکس هر کس را بدان ای جان من

وجه عبرت کردن این حکایت و نفر دانستن که انّ مع العسر یسرا

عبرتست آن قصه ای جان مر ترا
تا که راضی باشی در حکم خدا

دیگران کردند زردا زیم آن
تو جو کل خندان که سوزد روز یا

لوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خوش زخارا آوردام

ما التصوّف قال وجدان الفرج
فی الفؤاد عند ایتاس الترح

تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد وی غبار

کان بلا دفع بلاهای بزرگ
تا که زیرک باشی و نیکو گمان

جون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
زانک کل کز برک برکس می کنی

خنده نگذارد نکردد منثنی
هر چه از تو یابد او کردد ز قضا

تو یقین دان که خریدت از بلا
آن عقابش را عقابی دان که او

در ربود آن موزه را از نیل خو
لف لا تاسوا علی ما فاتکم

ان اتی السرجان دار دی شاتکم
وآن زیان منع زیانهای بتر

استدعاء آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

لُف موسی را یکی مرد جوان
چون زبانهای بنی آدم همه
لُف موسی رد مکن رد کن نفس هوس
لُرم تر شد مرد از منعش لُه کرد
مر مرا محروم کردن زین مراد
لُف موسی یا رب این مرد سلیم
لُف ای موسی بیاموزش که ما
نیست قدرت هر کسی را ساز و راد
زان غنا و زان غنی مرد رشد
آن غم آمد زاروهای فضول

لُه بیاموزم زبان جانوران
دونی آبست دنان و دمدمه
لُن خطر دارد بسی در پیش و پس
کم ترک کرد ذهبی از منع مرد
لایق لطف نباشد ای حواد
سخره کردستش مکرد یو رجیم
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
عجز بهتر مایهٔ پرهنر کار
لُه ز قدرت صبرها بدرود شد
لُه بدان خو کرده است آن صید غول

تا بود ذکر بانگ حیوانات ودد
بوک حیوانات را دردی دگر
عبرت و بیداری از یزدان طلب
لُف ای موسی چو نور تو بتاف
این زمان قایم مقام حق توی
لُر بیاموزم زبان کارش بود
لُف یا رب او پشیمانی خورد
فقر از من زود فخر آمد جاودان
آدمی را عجز و فقر آمد امان
ار ز وی کل بود کل خواره را

عبرتی حاصل کنم در دین خود
باشد از تدبیر هنگام گذر
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
یا س باشد کز مرا مانع شوی
در بیاموزم دلش بدمی شود
دست خایند جامها را بردرد
لُه بتقوی ماند دست نارسان
از بلای نفس پر حرص و غمان
کلشکر نلوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند با بعضی لرلز

لُف یزدان توبه با بیست او
لُردش او را نه اجر و نه عقاب
تخ درد ستش نه از عجزش بکن
مومنان کان عسل زنبور دار
باز کافر خورد شربت از صدیل
در جهان این مدح و شا باشد روا
چونک قدرت آن کا سد شد عمل
آدمی مرخیل کرمنا سوار

برکشاد در اختیار از آن دست او
لُه اختیار آمد هنر وقت حساب
تا که غازی گردد او یا راه زن
کافر از خود کان زهری هم چو مار
هم ز قوتش زهر شد در وی بدل
ز اختیار ست و حفاظ آگهی
هین که تا سرمایه نستاند اجل
در کف دزدش عنان اختیار
ترک این سودا بکن و ز حق بترس

اختیار آمد عبادت را نمک
جمله عالم خود مسبح آمدند
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار
زانک مومن خورد پاکیزه نبات
اهل الهام خدا عین الحیات
جمله بندان چونک در زندان روند
قدرت سرمایهٔ سوز دست هین
باز موسی داد پند او را بمهر
دیو را دستت برای مکر درس

ورنه می کردند بنا خواه از فلک
نیست آن تسبیح جبری مردمند
نیم زنبور عسل شد نیم مار
تا جو نجلی کشت ریق او حیات
اهل تسویل هواسم الممات
متقی و زاهد و حق خوان شوند
وقت قدرت را نکه دار و ببین
لُه مرادت زود خواهد کرد جهد

فاش شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سبب واجابت موسی علیه السلام

لف باری نطق سگ کو برد دست | نطق مرغ خانگی کاهل برست | لف موسی همین تو دانی ز درست | نطق این هر دو شود بر تو جلی
تا مدد از ان ز برای امتحان | ایستاذا و منتظر بر آستان | خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون کرد | لف سگ کردی تو بر ما ظلم رد | دانهٔ گندم تو دانی خورد من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را دواتی جو ب | می توانی خورد دمن نه ای طرب | ان لب نانی که قسم ماست نان | می ربایی این قدر را از سکان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | له خدا بدهد عوض زین بیش دگر | اسپ این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خورد کم کن چرن
مر سکان را عید باشد مرگ اسپ | روزهی وافر بود نه جهد و کسب | اسپ را بفروخت چون شنید مرد | پیش سگ شد آن خروش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ برو لب بر گشود | کای خروس عشوه ده چند این دروغ | ظالمی و کاذبی دزدی فروغ
اسپ کش گفتی سقط کرد ذکجاست | لور اختر گوی دیگر وحی زراست | لف او را آن خروس با خبر | له سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان | آن زبان انداخت او بر دیگران | لیک فردا استرش گردد سقط | مر سکان را باشد آن نعمت فقط
روز استر را فروشید آن حریص | یافت از غم و زیان آن دم مخلص | روز ثالث گفت سگ با آن خروس | ای امیر کاذبان با طبل و کوس
لف او بفروخت استر را شتاب | آن زبان دو آن غلامش را فروخت | چون غلام او بمیرد نا گهان | بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
ان زبان مرغ و سگ آموختم | دیدهٔ سوء القضا را دوختم | شکرها می کرد و شادیها که من | رستم از سه واقعه اند در زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم | روز دیگر آن سگ مجروح کف | کای خروس زاد خاکو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در امر سوم

چند چند آخر دروغ و مکر تو | خود نپرد جز در دروغ از ذکر تو | له بگردیم از در دروغی متهم
ما خروسان جون مؤذن را سبب | هم رقیب آفتاب اوقت جوی | گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا | داد هد به آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی ما زند | در اذان آن مقتل ما می شود | خون ما دامی کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط | آن خروس جان وحی آمد فقط | شد زبان مشتری آن یکسری
او گریزاند مالش را ولیک | خون خود را بحث اند ریاب تنک | جسم و مال ماست جانها را فداد
پیش شاهان دسیاست گستری | می دهی تو مال و سر را می خری | می گریزانی ز داد و مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن بتن — که نخواهد کشت وارث جز حسن — صاحب خانه نخواهد مرد زود — روز فردا نک رسید و تو نبود

پاره‌های نان و لانک و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام — گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام — بند قضا کردان از مغز و خام — از زیان مال و درد آن لرخت — مال افزون کرد و خون خویش سخت

این ریاضتهای درویشان چرا — کان بلا بر تن بقای جانهاست — تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند دادهٔ را جانش بدل — انک بدهد نے امید سود ها — آن خدایست از خدایی آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور کشف و تابش مطلق گرفت — کو غنی است و جزو او حمله فقیر — کی فقیری نے عوض گوید که گیر

تا نبیند کو ذکی کو سیب هست — او پیاز کهنه را در هد ز دست — این همه بازار و بهر این غرض — بر ذکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می کند — واند رون دل عوضها می تند — یک سلامی نشنوی ای مرد دین — لا نگیرد آخر از آن آستین

نی طمع نشنیده ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر را السلام — جز سلام حق همین آن را بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام و چون شنودم هم سلام — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان — من همی نوشم تبدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست — کاتش اندر دود و ذم او زد دست — زان برد اسرار چشمش در دو لب — زان برد اسرار چشمش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پاینده کیست — گوشش بنهاده بد آن مرد خبیث — می شنود از او خروشش آن حدیث

دویدن از شخص بسوی موسی بر نهار خون از خر وی خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت — رو همی مالید در خال او ز بیم — لا مرا فریاد رس زن ای کلیم

کف و بفر و شش خود را و بره — چونک استا کشته بر جهد ز چه — بر مسلمانان زبان اند از تو — لیسه و همیانها را کن دو تو

من در و زخشت دیدم از قضا — لا در آینه عیان شد مر ترا — عاقل اوّل بیند آخر را بدل — اند آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در رو ممال — از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزا یم را تو دِه حُسن الجزا

لُعت تیری جست از شست پسر — نیست سُنّت کاید آن را پس بسر — لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان یاخود بری

چونک ایمان بُرده باشی زنده‌ٔ — چونک با ایمان روی پاینده‌ٔ — هم در ان دم جان برخواجه بکشت — شورش مرکشت نه هیضه طعام

تی چه سوزت دارد ای بدبخت خام — چار کس بُردند تا سوی رُشاق — تا دلش شوریدو آورد ند طشت

خویشتن بر تیغ بُرّان می زنی — مشرم ناید تیغ را از جان تو — ساق ها مالید او بر پشت ساق

دعا کردن موسی آن شخص را تا پایان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای خدا ایمان ازو مستان مَبَر — پادشاهی کُن بُرو بخشا که او — سَهو کرد و خیره رُویی و غلو

گفتش ای عم نه درخورد تست — دفع پندارید گفتم را و سُست — دست را بر اژدها انگر زند — لا عصا را دستش اژدرها کند

سرّ غیب آن را سزد آموختن | که زکُهتر لب تواند دوختن | در خورد دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب

اوبد دریا رفت و مرغ آبی نبود | لُقمهٔ غرقه دست گیرش او ددود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

لُقمه بخشیدم بدو ایمان نعم | در تو خواهی این زمان زنده شکن | بلکه جمله مردگان خاک را | این زمان زنده کنم بهتر ترا

لُقمهٔ موسی از جهان مردنست | آن جهان انگیز کاو بیچاره نیست | این فنا جاوید جان جهان بود نیست | باز کُشتن عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون | در نهان خانهٔ لدنیا مُضمرون | تا بدانی که زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از زوال

پس ریاضت لابجان شرمشریست | جون سپردی تن بخدمت جان بری | وز ریاضت آیدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامیار

جون حق داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت زامر کُن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست و بدو جواب آمد که لازم عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زایندی پسر | بشش از شش مه نبودی عُمر ور | یا سه مه یا چار مه کشتی تباه | نالهٔ کرد آن زن که افغان ای اله

نه تمام بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زُودتر رود از قوس قزح | پیش مردان خدا کردی نفیر | زین شکایت آن زن از درد بند پیر

زیست فرزندان جنین در کور رفت | آتشی در جانشان افتاد تفت | تا شبی بنمود او را جنتی | باقی سبزی خوشی بی ضیقتی

باغ کفم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست و مجمع بافها | ورنه لاعین رأت چه جای باغ | لُطف نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنک او چیران بود | حاصل آن زن دید آن از امتشد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری بنشسته ناخوش | آن خود دانستش آن محبوب کیش | بعد ازان کفتند کن نعمت رواست | لُوجان بازی بجز صاد و خاست

خدمت بسیاری بایست کرد | مر ترا تا بر خوری زین جاشت خورد | جون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مُصیبتها عوض داد ت خدا

کف یارب تا بصد سال دگر | این جنینم ده بریز از من تو خون | اندران باغ او جوامد پیش پیش | دید در وی جمله فرزندان خویش

کف از من کم شد از تو کم نشد | بی دو چشم غیب دُر مردم نشد | تو نکردی فصد و از بینی دوید | خون افزون تا زتب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان ترا و مغز آن دوستش | مغز نغزی دارد آخر ادبی | یکدمی آن را طلب کن زان دمی

در انذر حزن رضی الله عنه در جنگ یرموک

اندر آخر چشمه جون در اصف شکست | بی زره سر مست در غزا مُدبر آمدی | سینه باز و تن برهنه پیش پیش | در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول | ای هزبر بر صف شکن شاه نزول | نه تو لا تلقوا بأیدیکم إلی | تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می درانداز ی حسن در هر رهگذر
جون جوان بودی و زور و سخت زه
تو نمی رفتی سوی صف نبرده

جون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لا أبالی می زنی
لا أبالی وار با تیغ و سنان
می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ چرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین سبق عبرت نگیرد کان نبی خبر
پند می دادند او را از غیر

جلب حسن مر خلق را

لف حسن جونک بودم من جوان
مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت نگردی روز

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را بنون
از برون حسن لشکرگاه شاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر انک کرد بیدارم ز خواب
انک مردن پیش چشمش تهلکه

وانک مردن پیش ارشد فتح باب
سار عوا آید مرو را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بار عوا

الصلا ای لطف بینان از فرجوا
الرحیل ای قهر بینان انزجوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی

مرگ هر یک ای پسر هر نک او
مشرق شمس دشمن و برد و دست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست

انک می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نه رخسار مرگ

از تو رستست او نکو بیست ابدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر نخاری خسته خود کشته

وانک نبود فعل هر نک جزا
هیچ خدمت نیست هر نک عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار

آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا ایزد نجایی تهمتی

تو همی گویی که من آزاده ام
بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو نگاهی کرده شکل دگر

او زنا کرد و جزا صد چو بود
لیذ او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آبی منی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا جونست از اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را

جون سجودی یار رکوعی مرد کشت
شد دران عالم سجودا بهشت
جونک پرّید ازدها نشر حمد حق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
لرچه نطفه مرغ با دست و هوا
مرغ جنت ساختش رب الفلق

آب صبرت جوی آب خلد شد
جوی شیر خلد بهر تست و ود
لشت از دست آن طرف نخل و نبات

این سببها آن اثرها را نماند
نر ندانند چونش جای آن نشاند
مستی و شوق تو جوی خمر من

هر طرف خواهی روانش می کنی
آن صفت جون بلجنانش می کنی
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

می دود بر امر تو فرزند تو
له منم جزوت که لردی اش کرد
نسل آدم در امر تو آیند چست

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفات یار تند
هم در امرتست آن جوها روان

جون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی کشت از زقوم زشت
پس در امرتست آنجا از جزات

آتشت انجا جو آدم سوز بود
انچ از زی زاد مر دا فردوس بود
ما به نار جهنم آمدی

پیش اژدرها برهنه کی شود
آتش تو قصد مردم می کند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو ما روکژدمت | ما روکژدم کش و بی کژدمت | او لیارا داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت کش بیار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار چشمرت آمد وای تو | منتظر مانی دران روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی | تخم فردا ره روم می کاشتی | خشم تو تخم سعیر و زخم | هین بکش این دزد و زخت را بکن فخم
کشت این نار نبود جز بنور | نور لطفا نا و نا نحن الشکور | نور تو بی نوری کنی حلمی بدست | آتشت زنده ست و در خاکستر ست
آن مکلف باشد و رو پوش هیس | نار را نکشد بغیر نور دین | تا نبینی نور دین این مباش | کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب جفس | جونک داری آب از آتش مترس | آب آتش را کشد کاتش نخو | می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو رو چند | تا ترا در آب چیوانی کشند | مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند | لیک ضدّ اند آب و رو غنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند | احتیاطی کن بهم مانده اند | همچنانک وسوسه وحی الست | هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلّالان بازار ضمیر | رختها را می ستایند ای امیر | ز تو صرّاف دلی نکرت شناس | فرق کن سرّ دو فکر چون نحاس
و رندانی این دو فکرت از گمان | لا خلا به کوی مشتاب و مران

چیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی بازی بسمبر را بکف | که ستم در بیعها با غبن جفت | مکر هر کس کو فروشد یا خرد | هجو سحر ست و زرا هم می برد
لف در بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار | له تا نی هست از رحمان بقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سنگ جون لقمهٔ نان افکنی | بوکند انکه خورد ای معتنی | او نبیند بوکند ما با خرد | هم ببوییمش بعقل منتقل
یا تانی کش موجود از خدا | تا بشش روز این زمین و چرخها | ور نه قادر بود کون فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هما م | تا چهل سالش کند مرد تمام | ز چه قادر بود کاند رکفس | از عدم پرّان کند تا گاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا | بی توقف مرده را خالق عیسی بتواند که او | بی توقف مردم آرد تو ببو
این تانی از پی تعلیم تست | له طلب آهسته باید تا نکست | جو یکی لوچک که دایم می رود | نه بخس کردد نه کنده می شود
زین تانی زاید اقبال و سرور | این تانی بیضهٔ دولت چو طیور | مرغ کی ماند ببیضه ای عنید | ز چه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو جوز بیضها | مرغها زایند اندر انتها | بیضهٔ ما را چه ماند در شبه | بیضه کنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز | ز چه مانند فرقها دان ای عزیز | برکها هم رنک باشد در نظر | میوها هر یک بود نوعی دکر
برکهای جسمها مانده اند | لیک هر جانی بر بعی زنده اند | خلق در بازار یکسان می روند | آن یکی در ذوق دیکر در رمند
همچنان در مرک یکسان می رویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشدی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنک مرک افتاد بر روی بلال | جفت او دیدش بکفتا واحربا | پس بلالش کفت نه وا طربا

تا کنون اندر چرب بودم زرت
ترکس و کبرک و لاله می شکفت

تا بر رو و چشم پرا نوار او
مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد روسیاه
در جهان جز مردم دیده فرا

جون بغیر مردم دیدش ندید
در صفات مردم دیده بلند

لف جفتش الفراق ای خوش خصال
از تبا روخریش غایب می شوی

لف نه نه بلک اشتجان من
لف اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش تو پوسته است
نور می تابد جو در حلقه نکیر

لف ویران کشت این خانه درخ
قوم ابنه بود وخانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من جو آدم بودم اول جبر کرب
شاه کشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مرشهان را مانست
جون شهان رفتند اندر لامکان

مردکان را این جهان بنمود فر
جون ذوتا شد هر که در روی بیش زست

در زمان خواب خون آزاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ
خندهٔ او کربه فرش جمله تنک

پرشد اکنون نسل جانم شور و غرب
من کدا بودم درین خانهٔ جو جاه

مرده را خانه و مکان کوزی بست
انبیا را تنک آمد این جهان

ظاهرش زفت و معنی تنک بر
کر نبودی تنک این افغان ز چیست

زان مکان منگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست

سخت تنک آمد بهنکام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنک

تشبیه دنیا کی بظاهر فراخست و بمعنی تنک و تشبیه خواب کخلاص است لنزیر تنکی

همچو کرما به که تنسیده بود
تنک آبی جانت بخسبد شود

تا برون نایی نکشاید دلت
پس چه سوزد آمد فراخی منزلت

آن فراخی بیابان تنک کشت
بر تو زندان آمد آن صحرا شد

اوندانند که تو همچون ظالمان
از برون در کلشنی جان در نهان

اولیا را خواب ملک است و نهان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خانهٔ تنک و درو زن جان چنان لوک
لرد ویران تا کند قصر ملوک

کر بباشد درد زه بر ما ذرم
من درین زندان میان آذرم

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بکشا که کشت این بره کیست

جامله کریان زده کاین المناص
وآن حنین خندان که پیش اندر خلاص

ترکس و کبرک و لاله می شکفت
این همی گفت و رخش در عین کف

مردم دیده سیاه آمد چرا
هر سیه دل سیه دیدی ورا

در جهان جز مردم دیده فرا
خود کی بیند مردم دیدهٔ ترا

در صفات مردم دیده بلند
پس جزا و جمله مقلد آمدند

از تبا روخریش غایب می شوی
لف جفت امشب غریبی می روی

لف اندر حلقهٔ خاص خدا
لف رویت را کجا بینیم ما

نور می تابد جو در حلقه نکیر
اندر ان حلقه ز رب العالمین

قوم ابنه بود وخانه مختصر
لرد ویران تا کند معمورتر

همچو کرما به که تنسیده بود
لرچه کرما به عریضست و طویل

تا برون نایی نکشاید دلت
یا که لفش تنک پوشی ای غوی

آن فراخی بیابان تنک کشت
هر که دید او مر ترا از دور کف

او ندانند که تو همچون ظالمان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست

اولیا را خواب ملک است و نهان
خواب بینند و آنجا خواب نه

خانهٔ تنک و درو زن جان چنان لوک
چنک لوکم جون چنین اندر رحم

کر بباشد درد زه بر ما ذرم
ما ذر طبعم زد در مرگ خویش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
در دزه کر رنج آبستان بود

جامله کریان زده کاین المناص
هر چه زیر جرخ هستند امتحان

هر یکی از دَر دِ غیری غافل اند | جز کسانی کِه بَنیه وکامل اند | آنچ اُو سه داند از خانه کسان | بلکه از خانهٔ خود شِ گه داند آن
آنچ صاحب دل بداند چال تو | تو زچال خود ندانی ای عمو

بیان آنک مرچه غفلت و عمر وکاملی وقار بکیست
همه از تنست که ابر ضی است و سفلی ع

غفلت ارتن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بُد | چون زمن برخاست آنچون فلک | نه شب و نه سایه باشد نه دلک
هر کجا سایه ست و شب یا سایگه | از زمن باشد نه از افلاک وَمَه | دوز پیوسته هم از هیزم بود | نه ز آتشهای مُستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط | هر کرا نی وکسَل خود از تنست | جان زخِفّ حمله در پرّیدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود | رُو سپید از قُوّت بلغم بود | باشد از سَودا که رُو اَدْهَم بود
در حقیقت خالق آثار اُوست | لیک جز علّت نبیند اهل پوست | مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علّت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علّتها نهاد | علّت اُولی نباشد در بن او | علّت جزوی ندارد کین و اِو
می پرد چون آفتاب اندر اُفق | با عروس صدق و صُورت چون شَفق | بلک بیرون از انُس و زجرها | بی مکان باشد چو ارواح وُنَهی
بل عقول ماست سایهای او | می فتد چون سایها در پای او | مُجتهد هرگه که باشد نص شناس | اندر از صورت نبیند بیش قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس ع

نصّ وَحی رُوح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این | عقل از جان کشت با ادراک و فَر | روح وارآ رصدّقی زد در تو روح
لیک جان در عقل تاثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند | زان بقُرصی سالکی خرسند شد | نوح وار آرصدّقی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد و لیک | نور خورد از قرص خورد و رو سنبلک | وانک اند قرص دارد باش رجا | غرقهٔ آن نور باشد دایما
زانک ان نوری که اند رسائل است | نیست دایم روز و رشب اُو آفل است | از چنین کس اصلش از افلاک بود | یا مبدّل کش کرا زخاک بود
نه سیچا بش ره زند خود نه غرور | دارهیذا واز فراق سینه کوب | لرزند بر خاک دایم تا بخود | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
زانک خاکی را نباشد تاب آن | لَه زند بر وَی شعاعش جاودان | لیک در کُه مارهای پرفن اند | اندرین یَم ماهیها می کنند
دایم اند راَبّ کارماهی است | مار را با او کجا همراهی است | راند در یَم ماهیان پُرفن اند | مار را از سِحر ماهی می کنند
مکرشان کر خلق واشیذا کند | هم زدریا تاسه شان رسوا کند | بس مجال از تاب ایشان زحال شد | نحس آنجا رف و نیکو فال شد
ماهیان قعر دریای جلال | بحر شان آموخته سِحر جلال | صد قیامت بگذرد وین ناتمام | تا مامت گر بگویم زین کلام

آداب المستمع والمرید عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمر مکرر بردنست — شمع از برق مکرر برشود — خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب اند و یک ملول — از رسالت بازمی ماند رسول — این رسولان ضمیر و از کو — مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان — تا ادبهاشان بجا که ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی بششان را کع ذو تو — هر ادبشان کی همی آید پسند — کامذ لایشان ز ایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزوّر منّتی — لیک با بی رغبتیها ای ضمیر — صدقهٔ سلطان سفشان ز امیر

اسپ خود را ای رسول آسمان — در ملولان منکر و اند رجهان — نرخ آن ترکی که استین نهد — اسپش اند رخدق آتش جهد

کرم کرد اند فرس را انجنان — که لهٔ کند آهنگ اوج آسمان — چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی مرو عیبی کند — آتش اوّل در پشه انی زند — خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند کرمی صاحب قلم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و چند کردن و بطلان و خسارت آنکس که عدو کسی بود بی از و چندان مکر نیست و فراید مکر نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را — گر چه چیز انست الّا ناذرا — بل عدو خویش را هر جا نور — خود بداند از نشان و از اثر

رو زخفاشک نیارد بر پرید — شب برون آمد خود زدا و چرید — از همه محروم تر خفاش بود — که عدو آفتاب فاش بود

نه تواند در مصافش رخم خورد — نه بنعرین تاندش مهجور کرد — آفتابی که بگرداند قفاش — از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود — لانه خفاشش کجا مانع شود — دشمنی کبری بجد خویش کرد — تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با تلزم جواستیزه کند — ابلهست او ریش خود بری کند — چیلت او از سبالش نکذرد — جثهٔ خرد قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بند عتاب — ای عدو آفتاب آفتاب — ای عدو آفتابی کز فرش — می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خویشتی — چه غم آتش را که تو هیزم شکنی — ای عجب از سوزشت او کم شود — یا زدود سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود — له مزاج رحم آدم غم بود — رحمت مخلوق باشد غصه ناک — رحمت حق از غم و غصه ست پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تعلیل و میان دانستن ماهیت آن چیز

طاهرست آثار و میوهٔ رحمتش — لیک کی داند جزا و ماهیتش — هیچ ماهیات ارصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیّت ندانند طفش را
جزکه لوئی هست چون حلوا ترا
لی بود ماهیت ذوق جماع
مثل ماهیّات حلوا ای مطلع

نیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال
نُدانند ماهیت یا عین حال

پس اگر لوئی بدانم دُور نیست
ور ندانم کفت لِذْب وُزْور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را

گر بلوئی چون ندانم کان قمر
هست از جور شد و مه مشهورتر
کودکان خُرد در کُتّابها
وآن اما ما از جمله در مجرابها

نام او خوانند در قرآن صریح
قصّه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف
گرچه ماهیّت نشد از نوح کشف

در بگوئی من چه دانم نوح را
هم چو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را
پشّه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن
لیک ماهیّت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیّت عمو
چالت عامه بود مطلق مکو

زانک ماهیّات دستور سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او
دور تر از نهر و استبصار کو

چونک آن مخفی نماند از مجرمان
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این درست و کو
بی زنا و بلی مجالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سُست حال
آنچ فوق حال تست آید مجال
واقعاتی که کنونت برکشود
نه که اوّل هم مجالت می نمود

جون دهانیدت ز دَرد زندان کرم
تیه را برخود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نَفْی آن یک چیز و اثباتش دو رو
جون ز جهت شد مختلف نسبت درست
ما رَمَیْتَ اذ رَمَیت از نسبتست
نفی و اثباتت دو هر دو مُثبتست

آن تو انکندی چو بر دست تو بود
تو نه انکندی که قوّت حق نمود
زور آدم زاد را حدّی بود
مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مُشْتِ مُشتِ تست انکند زما
زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
یَعْرِفُونَ الاَنْبِیا اَضْدادهُم
مثل ما لا یَشْتَبِه اَوْلادَهُم

هم جو فرزندان خود دانند نشان
مُنکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
خویشتن را بر ندانم می زنند

پس جو یَعرِف کف جون جای دگر
کف لا یَعْرِفُهُم غَیْری فَذَر
اِنَّهُم تَحْتَ قبائی کامنون
جزکه یزدانشان زند انداز آن سوز

هم بنسبت گیر این مفتوح را
له بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

نَفْ قایل در بجهاز درویش
وَر بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست کشته وصف او در وصف هُو

جون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی نَبَه بسوزد ذان شرر

نیست باشد طعم خل جون می چشی
کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
جون در افکندی در وی کشت خل

این قیاس ناقصان بر کار رب
هست اوقیه فزون جون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد
هستی اش در هست او پوشش شد

جوشش عشقست نه از نزل ادب
نبض عاشق نی ادب بر می جهد
خویش را در کفّهٔ شه می نهد

راستست خ

بی ادب تر نیست کس زو در جهان | با ادب تر نیست کس زو در نهان | هم بنسبت دان وفاق منتج | ان دو ضد با ادب با بی ادب

مات زید و زید اگر فاعل بود | لیک فاعل نیست کو عاطل بود | جون بباطن بنگری دعوی کجاست | او ودعوی پیش آن سلطان فناست

بی ادب باشد جو ظاهر بنگری | او بر د دعوی عشقش هم سری | او زروی لفظ نجوی فاعلست | ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو جان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد در بخارا که رعیت از بیم جان با عشقش کشد زنهار تا کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان | متهم شد کشت از صدر نهان | مدت ده سال سر کردان بکشت | کز خراسان که فرستان گاه دشت

از پس ده سال او را اشتیاق | گشت طاقت زایام فراق | گفت تا با فرقتم زن پس نماند | صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود | آب زرد و کند و تیره شود | با ز جان افزاید و خم کرد ذوبا | آتشی خاکستری کردد هبا

باغ جون جنت شود دار المرض | زرد و ریزان برگ او اندر حرض | عقل در آن از فراق دوستان | همچو تیر اندر از شکسته کمان

دو رخ از فرقت جنان سوزان شد | پر از فرقت جنان لرزان شد | گریکویم از فراق جون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار

بس نشرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم لوی بس | هرچه از وی شاد کردی در جهان | از فراق او بیند پیش آن زمان

زاغ کشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد | از توهم بجهد تو دل بر وی منه | پیش از ان کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم کوی پیش از فوت ملک | نقش را کا لعوذ با الرحمن منک | دید مریم صورتی بس جان فزا | جان فزایی دلربایی در خلا

پیش او برست از روی زمین | جون مه و خورشید آن روح الامین | از زمین برست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | لو برهنه بود و ترسید از فساد | صورتی کو یوسف اندر دیدنی عیان | دست از حیرت بریدی جون زبان

همچو گل بنشست بر وی آن زجل | جون خیالی کو برآرد سر ز دل | گفت بجهم در پناه ایزدی | زانک عادت کرده بود از پاکی

در هزیمت رخت بردن سوی غیب | چاره ما نه سلاح از حضرت حصار

تا بکا مرگ حضنی باشدش | لا نیابد خصم راه مقصدش | یورتکه نزدیک آن در زبر کند

جون بدید آن غمزهای عقل سوز | لا ز وی شد جگرها پر دوز | خسرو آن هوش بهوشش شده

صد هزاران شاه مملوک بزرق | صد هزار از یک در او داده بدق | عقل کلش جون سنندم زند

من چکویم لا مراد رد و خته | دمکهم راد مکه او سوخته | دور از ان شه باطل ما عبر را

خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل | این بسستش که دلیل او بود | سایه کی بود تا دلیل او بود

از جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پیش او سابقست — جمله ادراکات برخرهای لنگ
گر کسی نزدکس نیابد کرد شه — ور کرند او بکرد پیش ره — جمله ادراکات را آرام نی
آن یکی وهمی جوبانی می برد — وآن دگر چون تیر مُعْبَر می درد — وان دگر چون کشتی بادبان
چون شکاری می نماید شان زدور — جمله چله می فزایند آن طیور — جونک ناپیدا شود چیران شوند
منتظر چشمی همه یک چشم باز — تا که پیدا کردد آن صید بناز — چون بماند دیر کویند از ملال
مصلحت آنست تا یکساعتی — تو قَتی کیرند روز از راحتی — خُرْ بنوذی شب همه خلقان زآز
از هوس و نحرص سوزاند درخت — هر کسی دانی بدن را سوختن — شب بدیدآید چو کنج رحمتی
جونک قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آتش دل مشو — زآنک در خرجی درآن بسط و کشاد
کرهاره فصل تا بستان بندک — سوزش خورشید در بستان شدی — منبتش را سوختی از بیخ و بن
کرتوش رو بیسا آن دی مشو — صیف خندانست اما مُحرِقست — جونک قبض آید تو در روی بسط مپر
کوذکا زخند از دانایان ترش — غم جکر را باشد و شادی زشش — چشم کوذک همچو خرد رآخرست
او در آخر چرب می بیند علف — وین زنقصان آخرش بیند تلف — آن علف تلخست کن فصاب داد
رو زچکمت خور علف کان را خدا — بی غرض دانست از محض عطا — نعم نان کردی نه چکمت ای رهی
وز تن حق حکمت بود در هر تکت — کان کلوبُرت نباشد عاقبت — از دهان بستی دهانی باز شد
کر ز شیر دیو ترش رو ابری — در نظام او بسی نعمت خوری — تُرْش جوشش شرخ کردم نیم خام
در الهی نامه کویند شرح این — آن چه کیم عیب و فخر العارفین — غم خور و نان غم افزایان مخور
قند شادی میوهٔ باغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست — غم چو بینی در کمینش کش بعشق
عاقل از انکو می بیند همی — عاشق از مِعدوم شی بیند کی — جنک می کردند جمّالان سر بر
زانک زان رنجش همی دیدند سود — چل را هر یک زدیکر می ربود — مُزد حق کو مُزد آن بی مایه کو
کنج زآری که جو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مُرد و یک — پشت پشت آن جنازه تی دوذ
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش — صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد — صبر کن تا بکذرد این دم مُرده باش
غم جو آیینه ست بیش مُجتهد — کاند رین ضد می نماید ضد ضد — بعد ضد رنج آن ضد دکر
این دو وصف از بیخهٔ دست بین — بعد قبض مُشت بسط آید یقین — پنجه را کر قبض باشد دایما
زن دو وصفش کار و مکسب مستقیم — چون پر مرغ این دو حال او را مُدام — جونک مرغ مُضطرب شد یک زمان

نُفِخَ رُوحُ القُدُس مر هر را بکر در سول حقّم بتو آشفته
مثنوی نهان مشو از مرکی فرمان اینست ع

بانک بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مترم — از سر افراز آن عزّت سر مکش
از جمن خوش مجرمان خود در مکش

این همی گفت و ذُبالهٔ نور پاک — از لبش بے شُد پیاپی بر سماک — از وجودم می گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بُنه و بُنکاهِ من در بستیست — یکسواره نقش من بر شش پیست — مر مرا بنگر که نقش مُشکِلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم

جز خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می گریزی با توست — جز خیالی عارضی با طِلی — کو بوَد چون صبح کاذب آفلی

مر ترا صبح صادقم از نور رب — لیک نکردذ کرد روزم هیچ شب — هست مکن لا چو لی عمر از اذ ه ام — که ز لا چول ان طرف افتاذه ام

مر مرا اصل وغذا لا چول بود — نور لا چولی که پیش از قول بود — من نکا ریذ پنا هم در سبق — من پنا هم من که مخلصهات بود

آن پنا هم من که مخلصهات بود — تو ترا عُوذ آیی و من خود آن عوذ — تو بر یار و ندانی عشق باخت — یار را اغیار پنداری همی

یار را اغیار پنداری همی — شاذ بی را نام بنهاذی عمی — آنچنان نبود بتر از ناشناخت — این حسن مشکین که زلف میرماست

این حسن مشکین که زلف میرماست — جونک عقلیم این زخیر ماست — این حسن لطفی چو نیلی می رود — جونک مادزدیم نخلش دار ماست

خون همی گوید من آیم هین مریز — بر سفم کرک از تو م ای پرستز — تو نی بینی که یار بُرد بار — جونک فرعونم چون خون می شود

هم بخسم او و شحم او دیگر نشُد — او جان بذ جز که از منظر نشُد — جونک با او ضد شذی گردذ چو مار

عزم کردن آن دیگ از عشق کی جوع عکند بخارا الا ابالی وار

شمع مریم را بصل افروخته — که بخارا می روذ آن سوختهٔ — سخت صبر و در آتشذان تیز — رو سوی صد رجهان زکن گریز

این بخارا منبع دانش بوذ — پس بخارا بیست هر کا نش بوذ — پیش شیخی در بخارا اندری — نا خواری در بخارا انکری

جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهذ جزر و مذ مشکلش — ای خُنک آن را که ذلّت نفسهٔ — وای انکس را که بُردی رفسه

فرقت صد رجهان در جان او — پاره پاره کرده بوذ ارکان او — لف برخیزم هم آنجا وا روم — کافرا رکشتم دکره بکروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او — بش آن صد رنکو اندیش او — زیرا فکندم پیشت جان خویش — زنده کن یا سر بُبر ما را جو میش

کُشته و مرده بپیشا ی قمر — به که شاه زندکان جایی دکر — آزمودم من هزاران بار بیش — بی توشه رن ے نبینم عیش خویش

غرّ ے یا منیتی لحن النشور — اُبرکی یا ناقتی تم السّرور — اِشکری یا نفس و وذّ اتذ صفا

عذت یا عیدی ابنا مرحبا — نعم ما رجعت یا ریح الصبا — سوی آن صدری که امیرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می شوم — هرچه باذا باذ آنجا می روم — جان من عزم بخارا می کُنذ

مسکن بارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بوذ حبّ الوطن

پرسیذن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهر ها کدام شهر را خوشتر یافتی و با نبوه تر و محتشم تر و پُر نعمت تر و دلکشتر

کف معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیذهٔ بس شهرها — لف آن شهری که در وی دلبرست — پس کذامین شهر را آنها خوشترست

هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سمّ الخیاط | هر کجا لُبّ پر صفی باشد جو ما | جنّتست ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان لوط را از جمع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی کفن او

لُف او را ناصحی ای بی‌خبر | عاقبت اندیش اگر داری هُنَر | در نگر پس را بعقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای | لایق زنجیر و زندان خانه‌ای | او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با پیست چشم
می‌کند او نیز از بهر تو کار | اوستاد نجّاری و توزبان آرد | جون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان ره روی چون فاد
بر تو کرده کون موکّل آمدی | عقل با بستی کز اشان کم زدی | جون موکّل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته کشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکّل را نمی‌بیند آن بذیر | هر موکّل را موکّل مختفیست | ور نه او در بند سبب طبعی نجیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی وسیه رویش بست | می‌زند او را که هین او از بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زبانی می‌رود | لُوچه تنها با عوانی می‌رود | کز از و راقف بُدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
وختی بر سر پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک | میرد بیدی خویش را ای کم زمور | زان ندیدی آن موکّل را تو کور
غرّه گشتی زین دو رغبن پر و بال | پر و بالی کز شد سوی وبال | پر سبک دارد ره بالا کند | چون کل آلوشد کرا نیها کند

لاابالی کفن ناصح و علل او از سر عشق

لُف ای ناصح خمش کز چند چند | پند کم ده زانک بس سخت ست بند | سخت تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق‌ها افروزدند | بر چیفه و شافعی درسی نکرد | تو مکن تهدید از کشتن لُمن | تشنه‌ام زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مُردنیست | مردن عشّاق خود یک نوع نیست | او دو صد جان دارد از جان‌ها بُدی | وآن دو صد را می‌کند هر دم ندی
هر یکی جان دیگر استاند ده بها | از نبی خوان عشرةً امثالها | لُو بریزد خون من آن دست تو | پای کوبان جان برافشانم برو
آن موذم مرگ مزد و زندگیست | جون رهم ز ین زندگی پاینده نیست | اقتلونی اقتلونی یا ثقات | اِنّ فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر اللحد یا روح البقا | اجتذب روحی و جذبی بالِلقا | لُو بیشا تمشی علی عینی مشی
پا بسی کو لُوچه تازی خوشتر ست | عشق را خود صد زبان دیگر ست | آن زبانها جمله چیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب | لُوش شو والله اعلم بالصواب | لُوجو عیّاران کند بردار در ست
کوچه از عاشق بخارا می‌رود | نه بدرس و نه بأستا می‌رود | دفتر و درس و سبقشان روی آب
خامشند و نعرهٔ تکرارشان | می‌رود تا عرش و تخت یارشان | نه زیاد انست و باب سلسله
سلسلهٔ اس قوم جعد مشکبار | مسلهٔ کیس ار پرسد کس ترا | لُو نکنجد کنج حق در کیسه‌ها
کردم خلع و مبارا می‌رود | ذکر هر چیزی دهد خاصیتی | زانک دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا اند رهنها با النبی ... چون نگوید ای رود نهی ... زان فتاد

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — جشم برخی رشید بینش می‌کاشت — هر که در خلوت ببینش یافت راه — او ز دانشها بجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ — باشد شش از اخبار و دانش تاسهٔ — دید بر دانش بوذ غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را

زانک دنیا را همی بینند عین — وآن جهانی را همی دانند دین

رونهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رونها ذ آن عاشق خونابه ریز — دل طپان سوی بخارا کرد تیز — ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان — می فتاذ از خنده او چون گل بدان — در سر قندست قند اما لبش — از بخارا یاف و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوذهٔ — لیکن از من عقل و دین بربوذهٔ — بد دمی چو یم از انم چون هلال — صد دمی چو یم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید — ساعتی افتاذ مهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش کلابی می زدند — از کلاب عشق او غافل بدند — او کلستانی نهانی دیذه بوذ — غارت عشقش ز خوذ بیرون بوذ

تو فسرده در خور این دم نهٔ — با شکر مقرون نهٔ گرچه نهی — رخ بعقل با نوست و عاقلی — کز جنوذ ا لم تر وها غافلی

در آمذن آن عاشق لابالی در بخارا و تخمیر کردن دوستان او را از پیذا شدن

اند ر آمذ در بخارا شاذ و مان — پیش معشوق خوذ و دار آلامان — همچو آن مستی که پرّذ بر اثیر — مه کنارش کرذ و لیذ له کبیر

هر که دیذ ش در بخارا کف بخیز — پیش از پیذا شذن منشین گریز — لذ ترا می جویذ آن شه خشمگین — تا کشذ از جان تو ذه ساله کین

الله الله در میاد در خون خویش — تیکه کن بر دم و افسون خویش — شحنهٔ صد رجهان بوذی و راذ — مختمل بوذی مهندس اوستاذ

قذ رکردی و زجزا بگریختی — رسته بوذی با زجون آویختی — از بلا بگریختی با صذ حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل

عقل و عاقل را قضا اچمو کند — نحس خر گوشی له با شد شیر جو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو

لف اذا جاء القضا ضاق الفضا — صذ ره و مخلص بوذ از جب و دات — از قضا بسته شوذ کو از ذها

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهذید کنذگان را

لف من مستقیم آیم کشذ — لرچه می دانم که هم آیم کشذ — هیچ مستسقی بنگریزذ ز آب — لرد و صذ یارش کنذ مات و خراب

لرب یا ماسذ مرا دست رشکم — عشق آب از من بخواهذ کشت کم — لریم انکه له پیرسند از بطون — کاشلی بحرم روان بوذی درون

لرمیرم هست مرکم مستطاب — من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بوذی من جای او

لطل عشق آبی کویم جو کل — لربریزذ خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

جون زمن وجون حسن خون خواره ام | تا که عاشوکشته ام ان کاره ام | شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | روز تا شب خون خودم مانند دیگ
من بشمانم که مکر انکه بختم | از مراد خشم او بکر بختم | لوبران برجان مستم خشم خوش | عید قربان اوست دعاشوکاوش
گاو اگر خسپد دگر چیزی خورد | بهر عید وذبح او می پرورد | گاو موسی داد مر اجان داده | جزو جزوم چشم هر از آذ ه
گاو موسی بود قربان کشته | کترین جزوش حیات کشته | برجهید آن کشته زآسیب شر نجا | در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر | از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم | چله دیگر میرم از بشر | تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن زجو | کل شیء هالک الا وجهه | بار دیگر از ملک قربان شوم | انچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون | لیذهب انا الیه راجعون | مرگ دان آنک اتفاق امتست | کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر بروز من طرب جو | همچو مستسقی حریص مرگ جو | مرگ او آبست او جویای آب | می خورد والله اعلم بالصواب
ای مرده عاشق نکین نمد | کوز بیم جان ز جانان می رمد | سوی تیغ عشقش ای نیک زنان | صد هزاران جان نکرد ستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز | آب لوزه جون در آب جوشود | محو کردد در وی و جو اوشود
وصف او فانی شد ذاتش بقا | زن سپس نه کم شود نه بذ لقا | خویش را بر نخل او آویختم | عذر آن را که از و بکر بختم

رسید هر آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گوبی سجده کن بر رو و سر | جانب آن صد رشد باچشم تر | جله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق بیدل بخت را | آن نماید که زمان بد بخت را | همچو پروانه شرر را نوزد دل | احمقانه در فتاد از جان بدل
لیک شمع عشق جون آن شمع نیست | دوشن اند در دوشن اند او بعکس شمعهای آتشیست | می نماید آتش و جمله خوشیست

صف آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لا ابالی یکدو مهمان شد ع

یک حکایت گوش کن ای نیک بخت | مسجدی بد بر کنار شهر رخت | هیچ کس در وی نخفتی شب نیم | که نه فرزندش شدی آن شب بتم
بس که اندر وی غریب غوث رفت | صبحدم جون اختران در کوث رفت | خوشتر و نیکو ز من اکاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی کفنی که پر بافتند تمام | اندر و مهمان کشان با تیغ کید | کین وصد باشد عدد جان خصم
آن دکر کفنی که بر نه نقش فاش | بردرش کای مهمان اینجا مباش | ور نه مرگ اینجا کمین بکشایدت
آن یکی کفنی که شب قفلی نهید | رو ان یکی کفنی که شب قفلی نهید | غافل کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد ع

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
لُعف کم کبرم سر و اشکمبهٔ
چون نفخت بودم از لطف خدا

کو شنیده بود آن صیت عجب
رفته کیرا از کنج جان یک جَبَه
نفخ چق باشم زنای تن جُدا
چون تمنّوا موت کفت ای صادقین

از برای آن مرن می آزمود
صورت تن کو برو من کیستم
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن و رنجانیدن و تهدید کردن مر ورا

نوم کفتش لُه همین است مذهب
اتفاقی نیست این ما با رها
از یکی ماتا بصد این دیده ایم
این نصیحت راستی درد و ستی

تا نکوبد جانستانت هجو کپ
دیده ایم و جمله اصحاب نهی
نه بتقلید از کسی بشنیده ایم
در غلولی خاین و سگ پوستی

که غریبی و نمی دانی زحال
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
کُف الدّین نصیحه آن رسول
بی خیانت این نصیحت از وداد

کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
نیمشب مرگ ناگهان آمدش
آن نصیحت در لغت ضدّ غلول
می نمایمت مگذار از عقل و داد

جواب کفتن عاشق عاذلان را

لُعف او ای ناصحان من نه ندم
منبلی نه کو برد خود برگ جو
آن ندکو بر هر دکانی برزند
آن قفص که هست عین باغ درد

از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام لا اُبالی مرگ جو
بل همه از کون و کانی برزند
مرغ می بیند کلستان و شجر

منبلی ام زخم جو و زخم خواه
منبلی نه کو بلعف پول آورد
مرگ شیرین کشت و تعلم زین سرا
چون مرغان از برون کرد قفص

عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی چستی کز من پل بگذرد
چون قفص هشتی پرند مرغ را
خوش همی خوانند ازادی قصص

مرغ را اند قفص زان سبز زار
چون دل و جانش چنین بیرون بود
کی بود او را درون خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن

تا بود کن بند از پا بر کند
کُرد بر کردش بحلقه کر بکان
صد قفص باشد بکرد این قفص
او همی خواهد کز من ناخوش خَصَص

عشق جالینوس مر این چیزه دنیا بود که مُنزاو همینجا بکار می آید نه مُنزه نویسنده است که در آن بازار بکار آید اینجا خود را بصوامع بکسان می بیند

آنجا نانک کف جالنوس راد
کُرّه به می بیند بکرد خود تطار

از هوای این جهان و از مُراد
مرغش آبس کشته بود ست از تطار

راضیم کز من بماند نیم جان
یا عدم دیدست غیر این جهان

له ز کون استری بینم جهان
در عدم نادیده ارچشمی نهان

چون جنس کشی می‌گذشت بیرون کرم
می‌گریزد او سپس سوی شکم
او مقرر پشت ما ذری کند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بنم بدیده این مقام
لطف درویش سوی مصدر کند

یا چو جشمهٔ سوزنی راهم بذری
لطف نبود نم رحم دیده شذک
یاد ری بوذی دران شهر رحم

اوند اندکان رطوبایی که هست
آن مدد از عالم پیر و نیست
آن جنس هم غافلست از عالمی

آب و دانه در تفحص گر یافتست
آن ز باغ و عرصهٔ دز تافتست
آنچنانک چار عنصر در جهان

پس زجالینوس و عالم نا رعند
همچو ماه اند رفلکها باز غند
جانهای انبیا بینند باغ

ان جواب انکس آمذ کین بگفت
لهٔ نبود ستش دل پر نور جفت
ور ز جالینوس ان کف افترا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اند رین سوراخ دنیا موش وار
مرغ جانش موش شذ سوراخ جو

پشهایی که مرو را در مزید
کاند رین سوراخ کا ید گز بذ
هم درین سوراخ بتا یی کرفت

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی
زانک دل برکند از بیرون شذن

کر به مرکست و مرض چنگال او
می زند بر مرغ و پر و بال او
لهٔ به کرده چنگ خود اندر قفص

چون پیادهٔ قاضی آمذ اس کراه
لهٔ همی خواند ترا تا حکم کا ه
لوشه کوشه می جهذ سوی دوا

جست مهلت دوا و چاره‌ها
لهٔ ذنبی برخرقهٔ تن پاره‌ها
مهلتی می خواهی از وی در کر

عذر خود از نیشه بخواه ای پر خجل
پیش از انک آنچنان روزی رسذ
عاقب آید صباحی خشم دار

می گریزد از کسوا و مقصدش
زانک در ظلمت براند بارکی
زانک دل برکند از بیرون شذن

کان کو اسوی قضای خواندش

دیگر بار ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن بدر آن مسجد

قوم کفتندش مکن جلدی بزر
تا نکردذ جامه و جانت بکرو
آن زدو آسان نماید به نکر

خوشتش آید تخت بس مردو شکست
وقت بیچ دست او بر جست
بیشتر از واقعه آسان بود

چون در ایذ اندرون کارزار
آن زمان کردذ برانکس کارزار
چون نه شیری همن منه تو پای پیش

در زابدالی و پیش شیر شذ
این آگه مرگ تو سر زیر شذ
بیسابدال آنک او مبدل شود

لیک مستی شیر گیری و رکمان
شیر پنداری تو خود را همچو ران
لهٔ چو ز اهل نفاق ناسدید

در میان همدگر مردانه اند
در غز اجون عورتان خانه اند
لهٔ پیغامبر سپهدار غیوب

وقت لاف و غزو مستان ز کف کشذ
وقت حرش جنگ چون کف می فشند
وقت ذکر غزو و شمشیر شرر دران

وقت اندیشه دل او زخم جو
پس بیک سوزن تهی شذ خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا

عشق جوذ دعوی جفا بیذ زگواه
چون گواهت نیست شذ دعوی تباه
جون گواهت خواهذ این قاضی مزاح

آن جفا با تو نباشذ ای پسر
ملک با وصف بذی اند ر تودر
برنمذ جوئی که آن را مزدزذ

کز برد مر اسپ را آن دیده کش
آن نرد بر اسپ زد بر شکش
شیره را زندان کنی تا می شود

کف چندان آن بتیمک را ز دی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بران دیوی زدم کو اندروست

ما ذرا گر کوبد ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آب مردی ز آب مردان بکند

عاذلانشان از وفا وارانند
ناجنس چین و محتش مانند
با چنینها در صف هیجا مرد

زانک زاد و کم خجالت کف حق
کز برای شست بر گردان ورق
نار شکنک دارهد خوشش شود

خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
کف او را کی زدم ای جان دوست

هست باذام کم خویش بخته
به ربسیاری تلخ آمخته
آن گروهی کز ادب بگریختند

گر ترسان دل برد کز کان
می زند در شک ز جان آن جهان
لاف و غره ژاژخا را کم شنو

چون ندانند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پر خون رود
که گریشان با شما هم رو شوند

ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هرهای دهر در گوش او
پس سپاهی اند کی در این نفر

پس کریزند و دل صف بشکنند
که چه اند لاف سحر با بلند
تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی اند

به که با اهل نفاق آید چشر
طبع طاوسست و سواست کند
می رود در ره نداند منزلی

نقص ازان افتاد که همدل نیند
پس مشو همراه این اشتر دلان
هر که لویذهای این سو را نبیست

گام ترسان نه نهد آن می دلی
تو ز رعنایان مجو هین کاروار
او کند از بهر آنجا وقف رایست

ز انک وقت ضیق و بیمند آنکلان
دم زند تا از مقامت برکند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

نفس شیطان قریش را کمک احد آمد کی مرزا بها کمر و قبیله خود را بیاری خوانر و وقف ملاقات صفین کرد ع

همچو شیطان در سپه شد صد نکم
خواند افسون که انی جار لکم
جون قریش از کف او حاضر شدند

دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنودا لم تروها صف زده

پای خود واپس کشیده می لرفت
که همی بینم سپاهی من شگف
ای اخاف الله ما لی منه عون

لف چارش ای سراقه شکل من
دی چرا تو می نکهتی این چنین
لف از دم من همی بینم حرب

می نبینی عنبر این لیک ای تو نک
آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
ور زمان نامردنا چیز آمدیم
تا بخوردم آن دم تو وا مذیم

جونک چارش با سراقه کف این
از عنایش خشمکن شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید

سینه اش را کوفت شیطان و لگد
خون آن سچاره کان زن مکر و تحت
جونک دیوان کرد جند من عالم او

لف اندر سینه اش اندا ختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند

جون فرشته و عقل کایشان یک بنند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش

یک نفس حمله کند جون سو سماء
پس بسو راخی گریزد در فراز
در دل او سو راخها دارد کنون

نام پنهان کشتن دیو از نفوس
راند ران سو راخ رفتن شد خموس
که خنوسش جون خنوبس قنفذست

که خذا آن دیو را خناس خواند
تا جو فرصت یافت سر آرد برون
زان عوان مقتضی که شهوت است
در خبر بشنو تو این پند نکو
بر تو او از بهر دنیا و نبرد
سحر کاهی را بصنعی که کند
کار سحر اینست کو دم می زند
ان چنان ساحر درون تست و سر
اندران صحرا که رست این زهر تر

لف خذا آن دیو را خناس خواند
زین چنین مکری شود مارش زبون
دل اسیر حرص و آز افتست
بین حنینکم لم اعدی عدو
آن عذاب سر مدی را سهل کرد
باز کوهی را جو کاهی بر تند
هر نفس قلب حقایق می کند
ان فی الوسواس سحرا مستتر
نیز رو بیدست تریاق ای پسر
لف او سحرست و ویرانی تو

پی نهان کرد ذسر آن خار پشت
تو نه نفسی اندرون را هست زدی
زان عوان سر شدی دزد و تباه
طراق این عدو مشنو کرنز
چه عجب کر مرگ را آسان کند
زشتها را نغز کرداند بفن
آدمی را آخر نماید ساعتی
اندران عالم که هست این سحرها
تو بذات تریاق از من جو سپر
لف من سحرست و دفع سحر او

دم بدم از بیم صیاد درشت
ره زنان را بر تو دستی کی بدی
تا عوانان را بقهر تست راه
تو جو ابلیسست در لج و ستیز
وز سحر خویش صد چندان کند
نغزها را زشت کرداند بظن
آدمی سازد خری را و ایتی
ساحران هستند جاذو بی کشا
که ز زهرم من بتو نزدیکتر

مکرر در دزدیدن پدر ابران مهمان آن مسجد مهمان کش

لف پیغامبر که ان فی البیان
که بلوید دشمنی از دشمنی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد
هین برو جلدی مکن سودا مپز

سحرا و حق کف آن خوش بهلوان
آتشی در مازند فردا دنی
جونک بد نامست مسجد او جهل
که نتان بیمود کیوان را بکز
هین برو کوتاه کن ان قیل و قال

هین مکن جلدی بر وای بر الکرم
که بتا سا بند او را ظالمی
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
جون تو بسیاران بلا فیله زنخ
خویش را دریمفکن در وبال

مسجد و ما را مکن زین متهم
بر بهانه مسجد او بند سالمی
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
ریش خود بر کند یک یک بخ

جواب کفن مهمان ایشان را و متل آوردن بدفع کردن چارسو کشت بلنک دف از کشت شتری را

لف ای یاران ازان دیوان نیم
تا رمیدی مرغ زان طبل رکیک
با سپاهی همچو استاره اثیر
بانک کوس و طبل بر وی دود و شب
عاقلی کفتش مزن طبلک که او

که ز لاچولی ضعیف آیند پیم
تشت از مرغان بدزد خوف کشت
انبه و پیروز و صفد و ملک پیر
می ندی اندر رجوع و در طلب
بحته طبلست با آتش خو

کو ذکی تو چارسو کشتی بدی
جونک سلطان شاه محمود کریم
اشتری بذ کو بدی جمال کش
اندران مزرع درامد آن شتر
پیش او چه بود تبوراک تو طفل

طبلکی در دفع مرغان ی زدی
بر کذر ز ذان طرف خیمه عظیم
مختی بذ پیش دو همچون خروس
ز ذاک آن طبلک بزد در حفظ بر
که کشد او طبل سلطان بست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من تو بتکبیر طبل بکلا — خود بنبود اکست این تهدیدها — پیش آنچ دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم — از حیا لاتی درین ره بیستم — من جواسماعیلیانم نی چنان — بل جواسمعیل آزادم زسر
تا ز غم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا کف جانم را بیا — لف پیغامبر که جاد فی السلف — بالعطیه من یبقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را از ین غرض — جمله در بازار ازان کشتند بند — تا جو سودافتاد مال خود دهند
زرد رانبا نهاد نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر — جون ببینند کالهٔ در پیچ پیش — سرد کردد عشقشان از کالای خویش
لرم زان ماند ست با آن کوندیل — کالهای خویش را پیچ و مزیل — جون بدیدافروزان از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — جون نه آمد نام جان شد چیز لیز — تا نکشت او در بزرکی لطفل را
این تصور دون تخیل لعبتست — تا تو طفلی پس بدانت حاجتست — جون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حسرات و تصویر و خیال
نیست محرم تا بکویم نی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق — مال و تن برف اندریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
پرتها زان از ثمن اولیستست — له هی در شک یقینی نیستست — لک نمی پرد بستان یقین
هر کمان نشئهٔ یقینست ای پسر — می زند اندر ترایند بال و پر — جون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود
زانک هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن — علم جویای یقین باشد بدان — وآن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجوانرا کنون — از پی کلا پس لتعلمون — می کشد دانش بینش ای علیم — کر یقین کشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین نی امتهال — انچنانک از ظن می زاید خیال — اندر الهیکم بیان این ببین — له شود علم الیقین عین الیقین
از کمان دار یقین بالا ترم — در زملامت برنمی کردد سرم — جون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن کشتم و بینای او
پا نلرزانم نه کورانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم — آنچ کل را کف حق خدا نش کرد — با دل من کف وصد چندانش کرد
وآنچ از وی نرکس و نسرین بخورد — آنچ نی را کرد شکر بن جان و دل — وآنچ خاکی یافت از نقش چکل
چهره را کلکونه و کلنار ساخت — مر زبان را داد ذوق جعفری — وانک کان را داد ذرّ جعفری
غمزهای چشم تیر انداز شد — بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شکر و شکر خایم کرد
عقل و جان جاندار یک رجان اوست — من نلافم و ربلافم هجو اوست — نیست در آتش کشی ام اضطرار
جون بناشم سخت رو پشت من اوست — هر که از خورشید باشد پشت کرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
لشکر رویش خیم سوز و پرده در — هر پیمبر سخت رو بند در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
یک تنه تنها برزد بر عالمی — سنک باشد سخت رو و چشم شوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
سنک را از صنع خدا بی سخ شد — لوسفند ان کر برو ننداز چنان — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
خلق مانند رمه او سا عیست — از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از کرم و سرد
دان ز مهرست آن که دارد بر همه — هر زمان کوید بکوشم بخت نو — له ترا غمکین نکم غمکن مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم — تلخ کردانم ز غمها خوی تو — تا بکردد چشم بد از روی تو
بنده وانکنده رای منی — چیله اندیشی که در مزدوری — در فراق و جستن من نی کسی
می شنودم دوش آه سرد تو — من توانم هم که نی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه کذار

تا از من کرد آب دوران دادهی
بر سر گنج دصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر
هست براندازهٔ رنج سفر

انکه از شهر و زخویشان برخوری
ز غربی رنج و محنتها بری

تمثیل کردن مؤمن وی صبر او در بلا باضطراب و نبی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بر روی جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ جوش
می جهد بالا جو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

له چرا آتش بمن در می زنی
جون خریدی جون نکونم می کنی
می زند کفلیز کد با نو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلک تا کیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی بجان
هر خواهی نیست این امتحان

آب می خوردی ببستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آب خورد
رجمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رجمتش بر قهر از ان سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانک نه لذت نروید نه لحم و پوست
جون نروید چه کند از عشر و دست

زان تقاضا کو بیابد قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او
له بکردی غسل در جستی ز جو

کو یدای نخود چو جزیدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکو شمر دار
تا که مهمان باز کرد دشکر ساز
پیش شه کویند ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها بود بر تو چسد
من خلیلم تو بسر پیش بچاک
سر نه انی اراني اذبحک

سو بپیش قهر نه دل برقرار
تا ببرّم حلق اسمعیل وار
سر ببرّم لیک ان سر آن سر است
ز بر بنه کشتن و مردن برست

لیک مقصود از ل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخودی جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر ان بستان اکر خندیدهٔ
تو کل بستان جان و دیدهٔ
ز جذا از باغ آب و کل شدی
لقمه کشتی اندر اجیا آمدی

شو غذی و قوت و اندیشها
شیر بودی شیر شود در بیشها
از صفاتش رسته و الله منحست
در صفاتش باز رو جا لا تجست

زا بر و خورشید و ذکر و دون آمدی
پس شدی اوصاف کردون برتنی
آمدی در صورت یاران و تاب
می روی اندر صفات مستطاب

جز و شید و ابر و انجما بذکی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی جیوان شد از مرگ نبات
راست آمد از قتلونی یا ثقات

جون حسن بر دیست ما را بعد ما
راست آمد از نی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بذر معراج شد سوی فلک

آنجنان کز طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهنا وری
کفته آید در مقام دیکری

کاروان دایم ز کردون می رسد
تا تجارت می کند وامی رود
پس بر و شیرین و خوش با اختیار
نه بتلخی و کراهت دزد ار

زان حدیث تلخ می کویم ترا
تا ز تلخیها فروشویم ترا
زآب سرد انکور افسرده رهد
سردی افسردکی بیرون نهد

تو ز تلخی جون نک دل برخون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن جون بر شر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جزئی ذوق نیست | لقمهٔ خود جوز چینست ای سستی | خوش بجوشم یا ز بیم دِه راستی
تو درون جوشش جو معماری منی | کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی | همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را او ردهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من | زانک انسان در غِنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین باغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد دَغا

عذر کفش کذا بانو با نخود و چغت در جوش داشتن کذا بانو نخود را

آن هستی گوید ورا که پیش از من | من چو تو بودم ز اجزای همین | چون بنوشیدی جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدّتی خوشیده ام اندر زمن | مدّتی دیگ درون دیگ تن | زین دو جوشش قوّت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی کفگیی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی | جوش شدم من در دخ پس یار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا از من نکتها | در نلغزی و رسی در منتها | زانک از قرآن بسی گمره شدند | از نرسن قومی در وی چه شدند
مر رسن را نیست جُرمی ای عنود | چون ترا سودا ی سر بالا نبود | چون تراسودا ی سر بالا نبود

باقی قصهٔ مهمان از مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب | لقمه می‌خسپیم در من مسجد شب | مسجد اکر لرزید بلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصور وار | لرزشِ بت اند رنصیحِ جبرئیل | می‌نخواهد عزّت در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته | جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برآذر پاس داری می‌کنی
ای برادر من برآذر چا بکم | من نه آن جانم که گردم پیش و کم | آتشی بود و جوهر من شد تلف
لرزکشتی هین مزن او مشمر بذی | جان حیوانی فزاید از علف | پَر تو آتش بود نه عین آن
تا ابد معمور و هم عامر بذی | با ذ سوزانست این آتش بدان | سوی معدن باز می‌گردد شتاب
عین آتش در اثیر آمد یقین | پَر تو و سایهٔ ویست اندر زمین | عکسها واکشت سوی اتّصالات
قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه ات کوته دی بکدم دراز | خشک آر الله اعلم بالرّشاد
هین دهان بربند فتنه لب گشاد

ذکر خیال بزاندیشیدن تا صر فهمان

پیش از انک این قصه تا مخلص رسد | دوز دکندی آمد از اهل حسد | من نه زنجم از زمین لبک ان لکد
خوش بیان کرد آن حلیم غزنوی | بصر محجوبان مثال معنوی | له ز قرآن کر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پرز نور | غیر کرمی نیابد جشم کور | خربطی ناکاه از خرخانهٔ

کین سخن پستست یعنی مشتوی
قصهٔ پیغامبرست و نهی وی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
له دوانند اولیا از سوسمند

از مقامات تبتّل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وجد هر مقام و منزلی
له بتیر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بران
از جنس طعنه زدند آن کافران

له اساطیرست و افسانه ترند
نیست تعمیق و تحقیقی بلند

کو ذکان خرد فهمش کنند
نیست جز آمر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی نی می برد
لُب بیان کم شود در وی خرد

لُب اگر آسان نماید این بتو
از جنس آسان یکی سوره بگو

جنّتان و انستان و اهل کار
لُب یکی آیت از ین آسان بیار

تفسیر اخبر مصطفی علیه السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

چرخ قرآن را بدان کو ظاهرست
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
له در و کرد ذخرها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ند و بد

دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست

له نفوشش ظاهر و جانش خفیست
یک سر مویی نبیند جان او

مرد را صد سال عمر و حال او

بیان آنک رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض را بانقطاع از دنیا بقدر ممکن

انک گویند اولیا در کُه روند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کمند
پس چرا پنهان شوند که جو روند

کو ز صد دریا و که زان سو بود
چاجتش نبود بسوی کهٔ رخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان
تعزیت جامه بپوشید آسمان

لُب ظاهر آن پری پنهان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست

آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت نافسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست
آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او

کو ز یک لقمه جو بکشاید گلو
تو مبین زا فسون عیسی حرف و صوت

قلب مؤمن هست بین اصبعین
آن سخن کز وی گریزان گشت موت

تو مبین را فسونش آن لجاجت است | آن نگر که مرده برجست و نشست | تو مبین مر آن عصا را سهل زان | آن مبین که بحر خضرا را شکاف
تو زدوری دیده چه ترسیاه | یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه | تو زدوری می نبینی جزله گرد | اندکی پیش آ ببین در کرد مرد
دیدها را کرد او روشن کند | کوهها را مردی او بر کند | چون برامد موسی از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال أوّبی معه والطّیر

روی دآورد از فرش تا بان شده | کوهها اندر پیش نالان شده | کوه با آورد کشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشوه شهی
یا جبال أوّبی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده | لف داود ار تو هجرت دیده | بهر من از هم زبان بریده
ای غریب فرد نه مونس شده | آتش شوق ازدلت شعله زده | مطربان خواهی و قوّال و ندیم | کوهها را پیشت آرد ان قدم
مطرب و قوّال و سرنائی کند | له بپیشت باد پیمائی کند | نا بدانی ناله چون که راز واست | نی لب و دندان و نای را نواهاست
نغمهٔ اجزای صافی جسد | هر دمی در کوش جسش می رسد | همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنک جان کو نصیبش بگرود
بشنوی تو نشنود ز ان گوشها | همنشین او نبرده هیچ بو | صد سوال و صد جواب اندر دلت | می رسد از لامکان تا منزلت
گر بنزدیک تو آرد گوش را | گیرم ای گر خود تو آن را نشنوی | چون مثالش دیده چون نکروی

جواب طعنه زدن در شنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی | طعن قرآن را برون شو می کنی | ان نه آن شیرست کز وی جان بری | یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می زند قرآن ندی | ای کروهی چهل را کشته فدی | له مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدستت انک طعنه می زدت | له شما فانی و افسانه بدت | من کلام حقّم و قایم بذات | توت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید نا کشته جدا | تا رهانم عاشقان را از زمان | تا رهانم عاشقان را از زمان
گر جنان کند آن تان تنگ حتی | جرعهٔ بر کوزتان چون رخنی | نه بگیرم لف و پندان آن چیم | دل نکردانم بصرف طعنی سقیم

مثل زدن در وبیدن کرهٔ اسپ از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

انک فرمودست او اندر خطاب | کره و مادر هی خوردند آب | می شخولیدند هر دم آن نفر | بهر اسپان که هلا همن آب خور
آن شخولیدن بکره می رسید | سر همی برداشت از خوردن رمید | مادرش پرسید کای کره چرا | می دمی هر ساعتی زین استقا
لف کره می شخولند این گروه | زاتفاق بانگشان دارم شکوه | پس دلم می لرزد از بهر جفا | زاتفاق نعره خوفم می رسد
لف مادر تا جهان بود ست از این | کار از ایشان بد ندانند و رسن | همین تو کار خویش کز ای ارجمند | تو ذکایشان ز پیش خود مرم کند

وقت تنگ و می رود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهر کاریز بیست پر آب حیات
آب کش تا برد مدد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا
می خوریم ای تشنه غافل بیا
ز نبینی آب کو رانه بفن
سوی جو آ در سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست
گر ورا تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را
تا کران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستهل
رست از تقلید خشک انگار دل
ز نیندیشند کو ز آب جو عیان
لیک داند چون سبو بیند گران

له ز جو اند سبو آبی برف
لئن سبک بود و گران شد ز آب ژرف
زانک هر بادی مرادی می رود
باد می نر باید م ثقلم فزود

مرسفیهان را رباید هر هوا
زانک نبود شان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
له ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در رسد
از خزینه دُر آن دریای جود

رین حسن آمد دل پرفن شود
جهد از دل چشم هم روشن شود
زانک نور از دل برین دیده دهد
تا جو دل شد دیده تو عاطلست

دل جو برّانوار عقلی نیز زد
زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک از آسمان
روحی دلها باشد و صدق بیان

ما جو آن کُرّه هم آب جو خوریم
سوی آن دست و اسپ طاعن نگریم
پی ز پیغمبر انی ره سپر
لعنة خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند
رُشد فا بانک سکان کرده اند

بقیّهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کُش

باز گو کان پاک باز شیر مرد
اندر آن مسجد چه بنمودش رخ کرد
خُفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه کشته جون خُفته بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را نرغرقاب غمی
بیمش او آزمایی رسید
کایم ایم بر سرتای مستفید

پنج کرّت از حنین او آز سخت
می رسید و دل همی شد لخت لخت

مفسر آنت وَاَجلِب علیهم بخیلک وَرَجلک

تو جو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
له مرو زان سو بیندیش ای عمو
له اسیر رنج و درویشی شوی

بی نوا کردی زیاران زارتری
خوار کردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگ آن دیو لعین
زا کریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مرا ست
راه دین پویم که مُهلت بیش ماست
مرد بینی بازگو از چپ و راست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از سر جان
مرد سازی خویش را بایک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حِکَم
له من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو مکر
یه بترس و باز گرد از تنگ قفر
آن سلاح علم و فن را بفکنی
باز بگریزی ز راه درویشی

سالها او را ببانگی بنده کرد
در جنین ظلمت نمد افکنده کرد
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرد دست و کرفنه خلق را

تا جنان نومید شد جانشان ز نور
له روان کافران از اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت بازست بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانک نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر جون تو ذباب
گر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانک دیوان کله بان آشقیا
بانک سلطان باسبان اولیا

تا نیامیزد بدین دُرباتگ دُر | قطرهٔ از بحر خوش باید شود

رسیدن بانگ طلسمی نیمه شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت | لُه نرفت از جا بُد ان آن نیکبخت
ای دُهلهای تهی بر قلوب | قسمتان از عید جان شد نُخ خوب
بشنو اکنون از دهل جوز بانگ رد | دیگ دولتها چگونه می پزد
لُف باخود هین ملرزان دل کزین | مُرد جاز بند دلان بقین
برحمید و بانگ برزد کای کیا | چاضرم اینک اگر مردی بیا
رخت جندان زلک ترسید آن پسر | تا نگیرد زَر ز پُری زاه دَر
دف می کرد و دهی آمد بسزد | باجوال و توبره با ردکر
این ز ظاهر خاطر آمد سست | در دل هر کو رُد و زر پرست
اند ران بازی چو کویی نام زَر | آن لُند در خاطر کو ذل کُذر
آن زری کس ز ازان زر تاب یافت | لُهر و تابندگی و آب یافت
شمع بود آن مسجد و پروانه اُو | خوشتر در باخت آن پروانه خو
همچو موسی بود آن مسعود بخت | کانشی دید او بسوی آن درخت
مَرد حق را چون بینی ای پسر | توکان داری بَرُو نار بشر
او درخت موسی است و پُر ضیا | نور خوان نارش مخوان ناری بیا
پس بدان کشمع دین بَری شود | ان نه همچون شمع آنشها بود
ان چو سازنده ولی سوزنده | وان که وصلت دل افروزنده

نادهل ترسد که زخم او را رسید | لُف چون ترسم جو هست ان طبل عید
ماجو اهل عید خندان همچو گل | شد قیامت عید دیدار دهل
لُف چون ترسد دلم از طبل عید | چون بشنود آن دهل آن مَرد دید
مُلک گیرم یا بپردازم بدان | وقت آن آمد که چندین دار و آن
زر همی ریزند هر سو قسم قسم | در زمان بشکست آواز ان طلسم
تا سحرگه زَر بیرون می کشید | بعد ازان برخاست آن شور و عتید
نُوری ترسانی و پس خزان | لُنجها بنهاد از آن جا باز ازان
نامِ زَر بنهند و در دامن کنند | کو ذکان اسفالها را بشکنند
کو نگردد کاسد آمد سر مدد | بل زَر مضروب ضرب ایزدی
عالَم آید بر قمر در روشنی | آن زری که دل از و گردد غنی
بس مبارک آمد آن اندیشهٔ | پر بسوخت او را و لیکن ساختش
نار می پندارد و خود آن نور بود | چون عنایتها بر و مَوفور بود
نار و خار ظن با طل این سُو است | تو ز خود می آبی و آن در تُو است
سالکان رفتند و آن خود نور بود | نه فطام این جهان ناری نمود
وآن بصورت نار و کُل زَرّ دار را | این نماید نور و سوزد یار را
چاضران را نور و دوران را چو نار | شکل شُعله نور پال ساز وار

ملاقات آن عاشق با صد جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد | لشه بود از عشقش آسان آن کند
لُقمه باخود در بخر که کای لجل | چال آن اوآره ماجون بود
خاطر مُجرم زما ترسان شود | لیک صد امید در ترسش بود
بهر دیگ سرد آذر می روند | نه بدان کز جوش از سری رود
پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
در خور آن بخ رسته بر کها | در درخت و در نفوس و در دهی

در دل صد جهان مهر آمده | آه سوزانش سوی گردون شده
رحمت ما را نمی دانست نیک | او گمانی کرد و ما دیدیم لیک
انک ترسد من چه ترسانم ورا | من بترسانم و قبح یاوه را
خایفان را ترس بردارم بحلم | ایمنان را من بترسانم بعلم
زان بروید بر گهاش از بیخ سخت | هست سِر مَرد چون بیخ درخت
اصلها ثابت و فرعش فی السما | بر فلک پر هاست زاشجار وفا

چون بُرست از عشق بر بر آسمان — چون بزد در دل صد رجهان — موج می زد در دلش عفو کنه — لُه زهر دل تا دل آمد رَه زنه

لُه زد دل تا دل بقن آرَه زن بزد — نه جدا دد و جن دُوتَن بزد — متّصل شد نشفال در حراغ — نورشان ممزوج باشد در مَساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — لُه نه معشوقش بزد جو یای او — لیلُ عشق عاشقان ترزه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون در من دل برق مهر دوست — اندر ان دل دستیی دان کِه هست — در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بی کمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن نايد بدد — از یکی دست تو نی دستی دگر — تشنه می نالد که ای آب گوار — آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما — ما ازان اُو و اُو هم آن ما — چکمت حق در قضا و در قدر — لُه دما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم کش — جُفت جُفت و عاشقان حِفت خویش — هست هر جزوی ز عالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا — با تو م چون آهن و آهن ژ با — اسمان مرد و زمین زن زد رخرد — هر چه آن انداخت این پرورد

چون نماند کرمیش بفرستد او — چون نماند نرّی و نم بدهد اد — برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی نرّیش اندر دمد

برج باذی ابر سوی او برد — تا بخارات و نَم را بر کشد — برج آتش گرمی خورشید از و — همچو نابهٔ سرخ زآتش پشت و رو

هست سرکردان فلک اندر زمن — همچو مردان کرد مکسب بهر زن — در زمین کند بانو بها می کند — بر و لادات و رضاعش می تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — جونک کار هوشمندان می کند — لُه نه از هم ابن و دلبر می مزند — پس چرا جون حُفت درهم می خزند

و ز زمین کِه کل بروید نار و نوان — پس چه زاید زآب و تاب اسمان — بهر آن میلست در ماده بنر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن جزو ان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتّحاد — میل هر جزوی بجزوی هم نهد — زانچاد هرد و تولیدی نهد

شب جُنب با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت امّا اتفاق — روز و شب ظاهر دو ضدّ دشمنند — لیلُ هردُو یلُ جفتیف می تنند

هر یکی خواهان ذکر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش — زانک بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اند خرج آرد رو زها

جذب هر عنصری جنس خود را یکی در ترکیب آدمی مجتمع شده است بغیر جنس خ

خاک گوید خاک تن را باز کرد — ترک جان کن سُوی ما آهنگ کرد — جنس مایی بیش ما اولیتری — به کِه زان تن وارهی و زان بری

لُوید آری لیک من وابسته ام — لُه چه همچون تو ز هجران خسته ام — تُری تن را بجویند آنها — کای تری با زآن غربت سوی ما

کرمی تن را همی خواند اثیر — لُه زنادی راه اصل خویش گیر — هست هفصد دُو علّت در بدن — از کشتهای عناصر در سن

علّت آید تا بدن را بشکلد — تا عناصر همدگر را واهلد — چار مرغ اند از عناصر رسته پا — مرگ و رنجوری و علّت پاکشا

پایشان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عُنصر یقین پرواز کرد — جذبهٔ این اَصلها و فَرعها — هردمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بردرد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد — چکمت حق مانع آید زین عجل — جمعشان دارد بصحت تا اجل

کوید ای اَجزا اجل مشهود نیست — پَر زدن بیش از اجلشان سود نیست — جونک هر جزوی بجوید ارتفاق — جون بود جان غرب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او میل او

بمقرّ خود منقطع شدن از اجزای اجسام کلّ بهای باز روان

کو بذ ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلختر من عرشیم — میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در رحی است — زانک جان لامکان اصل وی است — میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در کسب و اسباب علف — میل عشق آن شرف هم سوی جان
جان مطلوبش در و راغب بود — گر بگویم شرح این چل شود
هر مرادی عاشق هر نے مراد — بی مراد ان بر مرادی می تنند
میل معشوقان خوش و خوش وکند — عشق معشوقان دو رخ افروخته
گاه می کوشد دراز راه دراز — این رها کن عشق آن تشنه دهاں
رفته در مخدوم او مشغوف شده — لیکش از ناموس و هوش و از آب رُو
سلطنت زن لطف مانع آمده — عقل حیران کن عجب او را کشد
لب ببند الله اعلم بالخفی — این سخن را بعد ازین مدفون کنم
انک می نگذارد ت کز دم زنی — صد عزیمت می کنی هر صبح سفر
تا خبر یابد ز فارس اسپ خام — اسپ زیرکسار زان نیکو پیست
بی مرادت کرد پس دل را شکست — جون شکست او بال آن را نی نخست
جون قضا بشکست چل تدبیر تست — جون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقض همت ها خبر کردن آدمی را از انک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ کردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهی راست می آید ترا — زان بود که اصل او آمد ازان
در بکلّی بے مرادت داشتی — دل شدی نومید امل گاکاشتی — میل تن در باغ و راغست و کروم
عاشقان از بی مرادیهای خویش — با خبر کشتند از مولای خویش — زن بجُب را و بجون را بدان
کم مرادات همه اشکسته پاست — بس کسی باشد که کام او رواست — مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
عاقلان اشکسته اش از اضطرار — عاشقان اشکسته باصد اختیار — و آن مراد از جذب ایشان می کند
اختیاریها کرهها مهار عاقلان — اضطراریها طوعها رہی دلان — عشق عاشق جان او را سوخته
بار دیگر نیّت را بشکند — تا بطمع آن دلت نیّت کند — تافت اند رسینهٔ صد رهها
کی شدی پابند بر و مقهور وش — در بکار بندی امل از عور وش — شرم می آمد که واجوید از او
جُفّت الجنّه شنوای خوش اسیر — بی مرادی شد تلاو و زهیب — یا کشش زان سو بند بجاب را
لیک کو خود از شکست عاشقان — قار بس شد نداشکسته اش از صداں — آن کشنده می کشد من جون کنم
عاشقانش شکری دقندی اند — عاقلانش بندگانِ بندی اند — می کشاند مر ترا جای دگر

نظر کردن سعد علیه السلام باسیراب و تبسم کردن و کفر کافر عجب و رفتن بجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید سعد مبر یکی حوتی اسیر
کو همی خایید هر یک از غضب
می کشاندشان موکّل سوی شهر
رحمت عالم همی گویند واو
چاره ها کردم و اینجا چاره نیست
از جنس درمانده ایم از کژ و ریست

لهٔ همی بُردند وایشان در نفیر
بر رسول صدق دندانها و لب
می برد از کافرستانشان بقهر
عالمی را می بُرد خلق و کلو
خود دل این مردکم از جان نیست
یا ز اختر هاست یا خود جادوست
کار او از جادوی کی کشت ژرف

دید شان در بند آن آگاه شیر
زهره نه با آن غضب که دم زند
نه فدایی مے ستاند نه زری
با هزاران کار می افتد براه
ما هزاران مرد شیر اوپاک سلان
بخت ما را برد دید آن بخت او
جادوی کردیم ما هم چون زرف

می نظر کردند در وی زیر زیر
زانک در زنجیر قهر ده مانند
نه شفاعت می رسد از سروری
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
باد و سه غریان سُست نیم جان
تخت ما شد سرنگون از تخت او

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح الآیه

ای طاعنان می گفتید که ما و محمد علیه السلام انک حق است فتح و نصرتش ده ولیکن بدان می گفتید تا گمان ابد که شما طالب حق اید یعنی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم
از دعا بسیار کردیم و صلات
چونک وا دیدیم او منصور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش
خود چه شد گر غالب آمد جند یار
باز کفتندی که لُوجه او شکست
لُو با شکسته نی ما نیست هیچ
لُو تو مشک و عنبری را بشکنی

لهٔ بجز ما را کرنا راستیم
پیش لات و پیش عُزّی و منات
ما همه ظلمت بدیدیم او نور بود
لُو رمی لُردند و دفع از ذکر خویش
هر کسی را غالب آرد روزگار
چون شکست ما نبود آن زشت و پست
لهٔ نه غم بودش در آن نه هیچ هیچ
عالمی از فوج رحمان پُر کنی
وقت را کشت جُند بیّنه بدل

انک حق در استست از ما واد
لهٔ اگر چه قسّت او پذاش کن
این جواب ماست کانج خواستید
این تفکّر مان هم از ادبار تست
ما هم از ایّام بخت او رشدیم
زانک بخت نیک او را در شکست
چون نشان مومنان مغلوب بیست
ور شکستی ناکهان سرکش مخر
دولت انّا فتحنا زد دهل

نُصرتش ده نُصرت او را بجو
ور نباشد حق چو نبود ماش کن
کشف بدان که شما نا راستید
لهٔ صواب او شود در دل درست
بارها بر وی مُظفّر آمدیم
داد صد شادی بُنهان زیر دست
لیک در اشکست مومن خوبیست
خانها پُر کند لُردد تا بسر

سر آنک مراد باز کشتن رسول علیه السلام از جُند بیّنه

حق تعالی لقب آن فتح کرد که اِنّا فتحنا لکی بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانک شکستن مشک ظاهر شکستن است و بمعنی درست کردنست مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمد شِ سغامْ از دولت که رَوْ — تو زمنع ان ظفر غمکن مشَو — کاندرین خواری نقدت فتحها — نک فلان قلعه فلان بقعه ترا
بنگر لَخرجونک واکرِدیذ تَفت — بر قریضه و بر نُظَیر از وی جه رفت — قلعها هم کرد آن دُو بقعها — شد مسلّم وز غنایم نَفعها
ور نباشد آن تو بنگر این قرق — پُر غم و نخند و مفتون و عشیق — زهر خواهی را جو شکّر می خورند — خار غمها را جو اشتُر می چرند
هر غمین غم نِه از بهر فرج — ان تَسائل مِثل ایشان جون دَرج — آنچنان شاذند اندر قعر چاه — لُه همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق کرد و نست نِه زیر و زبین

تفسیر ان خبر که مصطفی علیه السّلام فرمود ۷ تُفَضِّلُونی عَلی یُونُسَ بْنِ مَتّی ع

لُف پیغامبر که مِعراج مرا — نیست بر معراج یونس احتبا — آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانک قُرب حق برونست از حساب
قُرب نه بالا نه پستی رفتنست — قُرب حق از جنس هستی دَستنست — نیست را نه زُود و نه دُور است و دیر — نیست را نه جای بالا است و زیر
کارگاه و کنج حق در نیستیست — غرّه هستی چه دانی نیست چیست — حاصل ان اشکست ایشان ای کیا — می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شاذند در ذُل و تلف — هجو ما در وقت اقبال و شرف — بَرْ کی بر کی همه انقطاع اوست — فقر و خواریش افتخار و عُلوست
آن یکی کُف ار چنانست آن بدیل — جون بخندیذ او که ما را بسته دیذ — جونک او مبدل شد ست شادیش — نیست زین بدان و زین آذیش
پس بقهر دشمنان جون شاذ شذ — جون از ین فتح و ظفر برباذ شذ — شاذ شذ جانش که بر شیران زَد — یافت آسان نُصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاذ نیست — جز بدنیاد نخوش و دلشاذ نیست — ور نه جون خندذ که اهل آن جهان — برنِذ و نیک اند مشفق مهربان
این نگنجذ ندر زبر زُبان — آن اسیران ما هم اند ریخت آن — تا مُوکّل نشنوذ بر ما جَهَل — خود سخن در کوش آن سلطان بَرد

آگاه شدن سغامبر علیه السّلام از طرز ایشان در شماتت او

لُچه نشنید آن مُوکّل آن سخن — رفت در کوشی لُه آن بذ بن لدن — بوی پیراهان یوسف را ندید — آنک حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان — نشوند آن سِرّ لوح غیب دان — آن محمّد خفته و تکیه زده — آمده سِر کرد او لرذان شده
او خورذ چُرا که روزیشست باز — آن نه کانکشتان او باشذ دراز — نجم ثاقب کشنه چارسو دیوناک — لُه بهل دزدی ز احمد سِرّستان
ای دُویده سوی دکّان از گیاه — بین مسجد رَو بجو رزق الٰه — پس رسول آن لقمشان را فهم کرد — لُف آن خنده نبوذم از نبرد

مُرده اند ایشان و پوسیده ز فنا — مُرده کُشتن نیست مَردی پیش ما — خوز کِیند ایشان که مه کردند شما — جونک من پا بفشرم اندر مصاف

انکهی کآزاد بوذ یت و مکین — مر شما را بسته می دیدم چنین — ای بنا زیذ عَلَک رخاندان — نزد عاقل اشتری نر ناودان

نقش تر را تا فناذ از بام خشت — پیش چشم کُل آبِ آب آنکشت — بنکرم در غوره می بینم عیان — بنکرم در نیست شی بینم عیان

آدم و حوّا نرسته از جهان — مر شما را وقت ذرّات است — دیذه ام پابسته و منکوس و پست

انچ دانسته بذم افروزن نشذ — من شما را سرنکون می دیذه ام — پیش ازان کز آب و گِل پالیذه ام

این همی دیذم دران اقبالتان — بسته قهر خفی زانکه چه قهر — قذی می خوردید در روی درج قهر

خوش بنوشذ چون چسد آیذ برو — با نشاط آن زهر می کردید نوش — مرکبان خفیه کرفه هر دو کوش

تا ظفر یابم فروکیرم جهان — لیز جهان جیفه ست مردار و رخیص — بر جبن مُردار جون باشم چریص

عیسی ام آیم له تا زنده ش کنم — زان همی کردم صفوت خلق خاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

نا مرا باشذ کر و فر و حشر — زان همی بُرّم کلوهی چند تا — زان کلوها عالمی یابذ رها

پیش اتش مے کُبذ ان چله کش — من همی رانم شما را همچو مست — ازدر افناذن در اتش باذ و دست

تخم منجوسی خوذ می کاشتید — یلکرا چلچلی می خواندید — سوی ازدرها فرس مے راندید

تهر می کردید و اندر عین قهر — خوذ شما مقهور قهر شیر دهر

بیان انک طاغی در عبر قاهری مقهور ست و در عین منصوری ماسور ست

دُزد قهر خواجه کرد و زر کشید — اوبذان مشغول خوذ را می رسید — کر زخولجه آن زمان بکریختی — کی بَرُد را لی حشر انکیختی

تا هری دُزد مقهور پیش بوذ — زانک قهر او سَبَر او را رُبوذ — غالبی بر خواجه دام او شوذ — تا رسذ والی و بستاند قَوَد

ای که تو بر خلق چیره کشته — در نبرد و غالبی آغشته — آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در چلقه می آرذ کشان

هین عنان درکش ز اسبِ منهزم — در مرا تا تو نکردی مُنخزم — جون کشانیذت بذین شیون بدام — چله بینی بعد ازان اندر زحام

عقل از سَبر غالب شذن کی کشاذ — جون درین غالب شذن دیذ او وفا — تیز چشم آمذ خرذ بینای پیش — له خذایش سرمه کرد از کحل خویش

کُف سفا مبر که هستند از دُوَل — اهل جنّت در خصومتها نبوذ — از کمال جزم و سُوء الظّن خویش — نه ز نقص و بذدلی و ضعف کیش

در فِرَه دانذ شیذه در کمون — چکمت لولا رجال مؤمنون — دست کوتاهی ز کفّار لعین — فرض شذ بهر خلاص مؤمنین

قصّهٔ عهد چلیپا بخوان — کُف ایذیکم تمامت زان بدان — نیز اند غالبی هم خویش را — دیذ او مغلوب دام کبریا

زان نمی خندم من از رنجیرتان — له بکردم ناکهان شبکیرتان — زان همی خندم که بازنجیر و غل — می کشمتان سوی سروستان و کل

ای عجب کز آتش نے زینهار — بسته می آریمتان تا سبزه زار — از سوی دوزخ بزنجیر کران — می کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلّد را درین ره نیک و بذ — جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می روند ان ره بغیر اولیا

می کشند این راه را بیکاروار — جهد کن تا نور تو رُخشان شوذ — تا سلوک و خدمتت آسان شوذ

لوذکان را می‌بری مکتب برزور — زانکه هستند از فواید چشم کور — چون شود واقف مکتب می‌درد — جانش از رنج تن شکنجه می‌شود

می‌رود کودک بمکتب هیچ هیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ — چون کند در کیسه دانگی دست مزد — انگهان بی‌خواب گردد شب دراز

جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنکهت آید حسد — اِبتِیاکُرهًا مُقلِّد گشته را — اِبتِیاطَوعًا صفا پرشته را

از محبّ حق زبهر علّتی — وآن دگر را بی غرض خود خلّتی — این محبّ دایه لیک از بهر شیر — وآن دگر خود عاشق دایه بود

طفل را از جنس او آگاه نه — غیر شیر او را ازو دلخواه نه — وآن دگر بی‌علّت از بهر خداست — پس محبّ حق بماند و بترس

پس محبّ حق بماند و بترس — دفتر تقلید می‌خواند بدرس — گر محبّ حق زبهر حق بجاست — گَی نِیالَد دایمًا من خَیره

از جنس و کرخنان چون طالبست — جذب حق او را سوی خود جاذبست — محبّ حق بود لِغَیره

یا محبّ حق بود لِعَینه — لا سِوَاهُ خائفًا من بَینِه — هر دو را این جذب و جوها از سَرست — این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را از حیث لا یعلم العاشق ولا یبرحُ ولا یخطر ببالِه ولا یظنّ مِن ذلک الجذب اثرٌ فی العاشق الّا الخوف الممزوج بالیأس مع دواعی الطلب

آمدم اینجا که در صد بیهان — لُز نبودی جذب آن عاشق نهان — ناشکیبا کی بُدی از وی فراق — کی دران باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر — یک حکایت هست اینجا اعتبار — لیک عاجز شد بخاری از انتظار

تُرک آن لُدیم کو در جست و جوست — تا که بیش از مرگ بیند روی دوست — تا رهد از مرگ تا یابد نجات — زانکه دید دوستت آب حیات

هر که دید او را نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نمیوستش نه برگ — کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندران کار آرزو سد حرکت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان — انک ایذ خوش ترا مرگ اندران — لُز نشد ایمان تو ای جان نبیس — نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست — جون کراهت رفت آن خود مران — صورت مرگست و نقلان کردنیست

جون کراهت رفت مردن نفع شد — پیر دُرست آید که مردن دفع شد — دوست حقّست و کسی لُش کف آر — له تو بی آن من و من آن تو

لُرش دارا کنون که عاشق مے‌رود — بسته عشوه او را بجُبل من مَسَد — جون بدید او چهرهٔ صد بیهان — دُنیا پریدش از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از نزع جان تا ناخنش — هر چه کردند از نخور و از گلاب — نه بجُنبید و نه آمد در خطاب

شاه جون دید آن مزعفر روی او — پس فرو ذآمد ز مرکب سوی او — لُف عاشق دوست می‌جوید بتفت — جونک معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقّی و حقّ آنست کو — جون بیاید نبود از تو تای مُو — صد جو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مکر

سایهٔ عاشق بر آفتاب — شمس آید سایه لا کردد شتاب

داد خواستن پشّه از نبی الله حضرت سلیمان علیه السّلام

پشّه آمد از حدیقه و زکیاه — وز سلیمان کشت پشّه داد خواه — کای سلیمان معدلت می‌گستری — بر شیاطین راه آدمی زاد بری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست — بیت آن کز دشته کش فضلت نجست — ای بصید از باغ و کلزار رحم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل — شهره ما در ضعف و اشکسته پری

ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در رکیکی وندهی — داد و انصاف از که میخواهی بکو

پس سلیمان کف ای انصاف جو — داد و انصاف از که میخواهی بکو — داد ده ما را از زن غم کن جدا

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — لونه اند رحبس و در زنجیر ماست — بیت آن کالم له از باد و برد

جون برآمد نور ظلمت پست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد — جونک ما زادیم ظلم آن رو زمرد

اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم جون نمود — نک شاطین کسب خدمت میکند

تا نیالا بر نیاید دو دها — تا نکردد مضطرب چرخ و سها — ملک زان داد ست ما را کن مکان

زان نهادیم ار ما لک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یا رنی — تا نلرزد عرش از ناله یتیم

لف پشه داد من از دست باد — لو ز دست ظلم بر ما برکشاد — منکر ای مظلوم سوی آسمان

کاسمانی شاه داری در زمان — ما ز ظلم او تنکی اندریم — با لب بسته از وخون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان کف ای زیبا دری — امر حق باید که از جان بشنوی — حق بمن کفتست هان ای داور

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور — خصم تنها کر برارد صد نفیر

من نیارم زد زفرمان تافتن — خصم خود را زود بیار و زسوی من — لف قول تست برهان ز در ست

بانک زد آن پشه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا — هین مقابل شو تو و خصم و بکو

باذجون بشنید آمد تیز تیز — پشه بکرفت آن زمان راه کرنز — پس سلیمان کف ای پشه کجا

لف ای شه مرک من از بود داد — خود سیاه این روز من از دود داد — او جوآمد من کجا یابم قرار

همچو من جویای درکاه خدا — جون خدا آمد شود جوینده لا — لو چه آن وصلت بقا اند ر بقا

سایها آنی که بود جویای نور — نیست کردد جون کند نورش ظهور — عقل کی ماند جو باشد سر داد

هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست — اندرین محضر خردها شد زدد

تواضع معشوق و عاشق بیهوش را با هوش باز آید

ی کشیدا ز بیهشی آشر در بیان — اندک اندک از کرم صد ر جهان — بانک زد در کوش ارشکای کدا

جان تو کاند ر فراقم می طپید — جونک زنهارش رسیدم جون مزید — ای پدیده در فراقم کوم و سرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد — رسم مهمانش بخانه می برد — جون بخانه مرغ اشتر پا نهاد

خانه مُرغ غسل هوش و عقل ما — هوش صاحب طالب ناقهٔ خدا — ناقه چون سر کرد در آب و گلش — نه کل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول — زن فزون جویی ظلوم و جهول — جاهلست و اندرین مشکل شکار — می کشد خر کوشش شیری در کنار

کی کُشاند لکشیدی شیر را — کُبد انستی و دیدی شیر را — ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گوی برد

جهل او مر علمها را اوستاذ — ظلم او مر عدلها را اشذ رشاد — دست او بکرف کن رفه دمش — انکهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود آن مُرده تن — جان من باشد که رُو آرد بمن — من کنم اورا ازین جان مُحتشم — جان که من بخشم بیند بخشمش

جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست — در دَمم قصّاب دارد دست را — تا هلد آن مغز نغز پوست را

لُف ای جان دیده از بالا بتو — وصل ما را در کشاذ یم الصّلا — ای ز هست ما همان هستی تو — ای خوذ ما بی خوذی و مستی تو

با تو لب از نان من نوشد تو — رازهای کهنه گویم می شنو — مرب جوی نهان برمی دمد — زانک آن لبها از ن دم می نمد

بهر را یفعل الله ما یشا — بهر را یفعل الله ما یشا — اندک اندک مرد مجنبذ ز کرف — چون صلای وصل بشنیذ ز کرف

سبز پوشذ سر برآرذ از فنا — کم ز آب نطفه نبوذ کز خطاب — یوسفان زایند بی چون آفتاب

در رحم طاوس و مرغ خوش سخن — کم ز لوه سنک نبوذ کز وِلاد — ناقهٔ کان ناقه ناقه زاذ زاذ

عالی زاذ و بزاید دم بدم — برجهید و برطپید و شاذ شاذ — یک دو چرخی زذ سجوداند و فاذ

بنوشتن اندر عشق و هوش و بدی آوردن ثنا و شکر معشوق را

لُف ای عنقای جان جان را مطاف — شکر که باز آمذی زان کوه قاف — ای سر فیل قیامتگاه عشق — ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اوّلین خلعت که خواهی داذنم — لُوش خواهم که نهی بر روزنم — لُوچه می دانی بصفوت حال من — بنده پرور گوش کن اقوال من

صذ هزاران بار ای صد رفیق — زآرزوی گوش تو هوشم پریذ — آن مسیحی تو ز آن اصغای تو — وآن تبسّمهای جان افزای تو

آن سنو شیذن کم و بیش مرا — عشوهٔ جان بذاندیش مرا — قلبهای من که آن معلوم تست — بس پذیر فتی تو چون نقذ درست

بهر کستاخی شوخ عشوه — چلها در پیش چلت ذرّه — اوّل و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صد رود رود — که بسی جستم ترا ثانی نبوذ — ثانیا ثالث ثلاثه کفته ام — ثانیا تا تا از تو بیرون رفته ام

رابعا چون سوخ ما را مزرعه — می ندانم خامسه از رابعه — هر کجا بانی تو خون بر خاکها — لُو بیا ثالث ثلاثه کفته ام

لُف مزن عذست این بانگ و حنین — زابر خواهذ تا ببارذ بر زمین — من میان کف و گریه می تنم — نی بری باشذ یقین از چشم ما

کر بکوبم قوت می کردذ بکا — و رنکوبم چون کنم شکر و ثنا — یا بکرم یا بکوبم چون کنم

این بکف و آن به در شذ از کف — لُو بُرو بکریست هم دو هم شریف — بنز چه افتاذست ازدین مرا

چیره کو باز خیره کرباز خند — مرد و زن خرد و کلان چیران شذند — چلقه کرذ اهل بخارا کرداری

آسمانی کف آن دم باز من — شهر هم هم رنک او شذ اشک من — مرد و زن درهم شذه چون ستجیز

چرخ برخوانذه قیامت نامه را — عقل چیران که چه عشوه ایکانکی — تا فراق او عجب تر با وصال

سخت پنهانست و پیذا چیرتش — باذ و عالم عشوه ایکانکی — اندر و هفصاذ و ذ و ذ بیرانکی

جان سلطانان ز جان در چسرتش — غیر هفصاذ و ذ و ملّت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این ندود قت سماع
بند کی بند و خداوندی صداع
هرچه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر بر و بستی بدان
مزجو با سودا بیا نقش مجرم
روز و شب اندر قفص دردی دمم
هان و هان هش دار بر ناری دیگ
او لا برچه طلب کن مجری
جون ز ناز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
جون بگوشم ناسزش پنهان کنم
سر برآرد جون علم کاینک منم
کوشش زو کرچه بر جوشیده
هجر جان پذ ابی و پوشیده
لوبش زان پیش که گردی کرو
تا نیاید آفت مستی بسر و
جون بیاید شام و دزدد جام من
لوبش وادِه که نامد شام من
عشق جوشد باده تحقیق را
او بوذ ساقی نهان صدیق را
جون بیغراید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را
پر تو ساقیست کاندر شیشه رفت
شیشه برجوشید و رقصان گشت و رفت
درشکسته عقل را آنجا قدم
پس چه باشد عشق دریای عدم
تا زهستان پردها برداشتی
کاشکی هستی زبانی داشتی
خون بخون شستن محالست و محال
آب ادراک آن قالست و حال
دوش ای جان برچه بهلو خفته
سخت مستی بی خود و ناشفته
الله الله اشتری برناردان
عاشق و مستی و بگشاده زبان
تا همی بوشیش او پیدا ترست
ستر چه در پشم و پنبه از آن درست
کای مدمّغ جوش مے پوشی بپوش
رغم انفم کیر دزم او هر دو کوش
جون می اندر بزم خنبک می زنم
لوبذ او محبوس خنبست این تنم
یا در و زم تا نما زد شام من
لوبذ از جام لطیف آشام من
زانک سیری نیست مے خور را مدام
زان عرب بنهاد نام می مدام
باد آب جان بوذ ابریق تن
جون بجوبی تو بتوفیق حسن
جون مکو والله اعلم بالصواب
آب کردد ساقی و هم مشراب
لوجبین کے دیده بوذی شیره را
اندرون معنی بپرس آن خیره را

حکایت عاشقی دراز هجرانی بسیار امتحانی

یک جوانی بود زنی مجنون بلند
می نداند شرح و زکار و وصل دست
عشق از اوّل چرا خونی بوذ
تا کر نزد آنک پیر دنی بوذ
و ز بسوی زن بشتی کاینش
نامه را تصحیف خواندی نایبش
رقعه کر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از تف رقعه سوختی
بوذ اوّل مونس غم انتظار
آخرش بشکست کم انتظار
کاه هستی زو برآوردی سری
کاه او از نیستی خوردی بری
چونک بانی برکی غرب بسلخ
برک نی برکی بسوی او بتاخت
ای بساطوطی کویای خمش
ای بساشیرین دوان زو ترش
لنک اکر یزنک بینی خاکسان
نیست یکسان حالت چالاکسان
توچه دانی تا نوشی تا لشان
زانک پنهانست بر تو حالشان
نقش ما بکسان بضد ها متّصف
خاک هم یکسان دوانشان مختلف
بانک اسپان بشنوی اندر وطا
بانک مرغان بشنوی اندر هوا

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
آن یکی از چقد و دیکر از نشاط
جون فرستادی رسولی پیش زن
خود چرا دارد ز اوّل عشوه کین
ور صبا را پیک کردی در وفا
آن رسول از رشک کشتی راه زن
راهنمای چاره را غیرت ببست
از غباری تیره کشتی آن صبا
کاه کفتی نه چیات جان ماست
لشکر اندیشه را رایت شکست
جونک بر وی سرد کشتی این نهاذ
جوش کردی کرم چشمه اتحاد
خوشهای فکرتش نے کاه شذ
شب روان را رهنما جون ماه شذ
ز و بکو رستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن کو را ببین
شیم و لحم رندکان یکسان بوذ
آن یکی غمکین دکر شادان بوذ
بشنوی از ناله های و هوی را
نی ببینی حالت صد توی را
همچنین یکسان بوذ آواز ها
این یکی پر درد و آن پر نازها
آن یکی از رنج و دیکر از نشاط

هر که دور از جان جانان ایمن است — پیش آن آزارها یکسان بود — آن درختی خنبد از زخم تبر — وآن درخت دیگر از باد سحر

بس غلط کشتم ز دیگ مرد و زن — زانک سر پوشیده می جوشید دگ — جوش و نوش هر کست کوبد بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا

کرنداری بو ز جان دوشناس — رو دماغی دست آور بوشناس — آن دماغی که براز کلشن تند — چشم بعقوبان هم او روشن کند

ماتش عاشق معشوق را و بیان انک جوینده یابنده بود

یک و من بعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد هفت سال — از خیال وصل گشته جون خیال — سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

لف سغا مبر که جون کنی دری — عاقبت ذان در برون آید سری — جون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

جون زچاهی می کنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آب پاک — جمله دانند ان اگر تو نکروی — هرچه می کاوش روی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست — انز نباشد در بباشد ناگهان — انک روزی نیستش بخت و نجات — منکر ذ عقلش مکر در ناذرات

کان ذلان کس کشف گردد و برند — وآن صدف پر در بصدف گوهرند — بلعم باعور را بلیس لعین — سوذ نامذ شان عباد تصادمن

صد هزاران انبیا و ره روان — ناید اندر خاطر آن بدگمان — این دو را کیرد نه تا بیکی دهد — در دلش ادبار نجزان کی نهد

بر کسالهٔ نان نخورد دلشاد او — مرگ او کردد بکیرد در کلو — پس ترا ای ادبار رو هم نان مخور — تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می خورند — زو رمی یابند و جان می پرورند — تو بدان ناذر کجا افتاذه — کرنه مچرومی رابله زاذه

از جهان پر آفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده بچاه — له اکر حقست پس کو روشنی — سر زچه بردار و بنکر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهند بر تو تافت — چه رها کن رو با یوان کرو م — کم ستیز اینجا بدان کالج شوم

هین مکو کاینک فلانی کشف کرد — در فلان سالی ملک کشش بخورد — پس چرا کارم که اینجا خوف هست — من چرا افشانم این کندم ز دست

وانک او نکذاشت کشف و کارها — پر کند لوری تو انبارها — جون دری می کوفتاران سلوتی — عاقبت دریابد روزی خلوتی

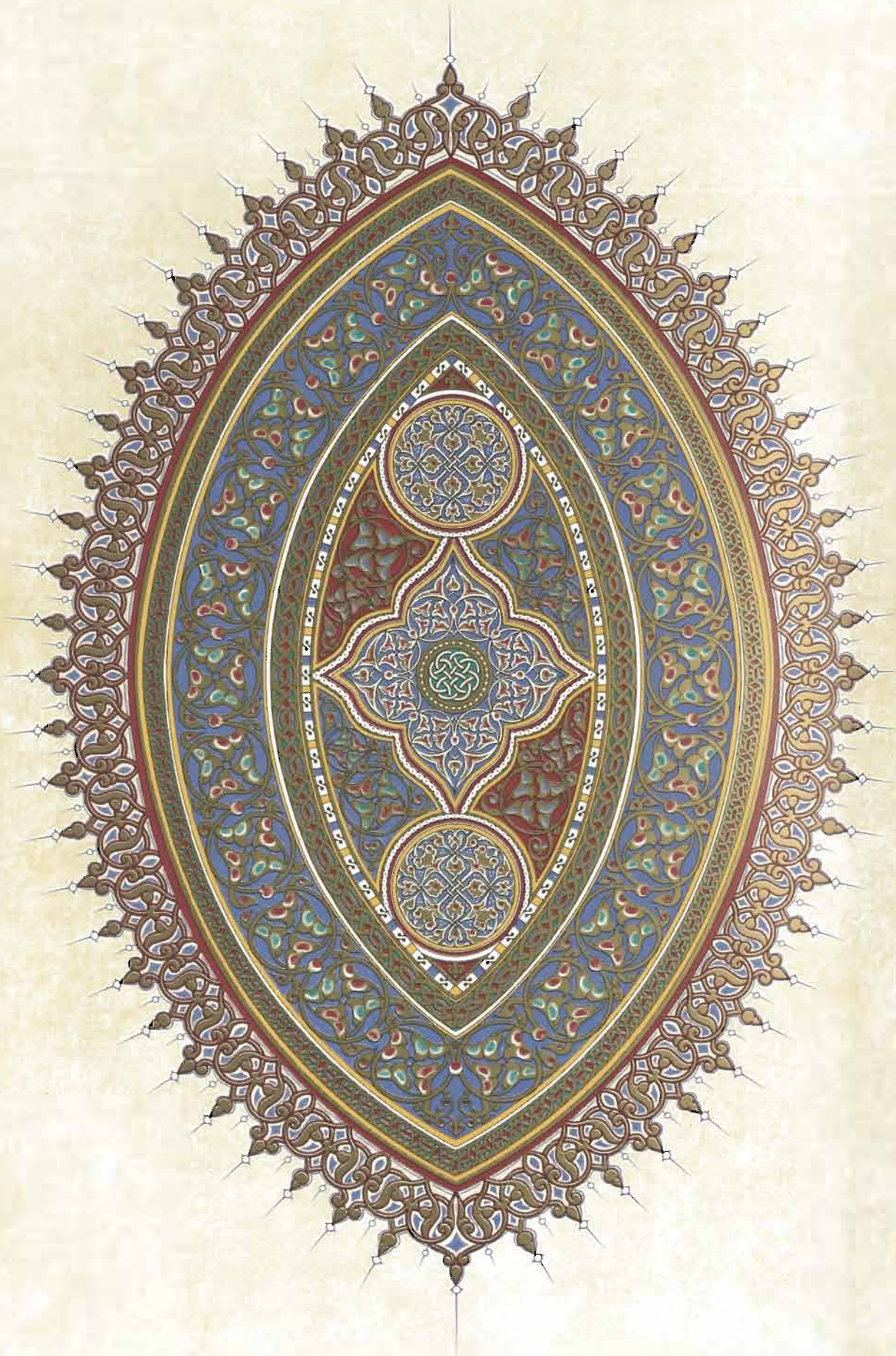
جست از بیم عسس شب او بباغ — یابخود را یافت جون شمع و چراغ — لف سازندهٔ سبب از آن نفس — ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

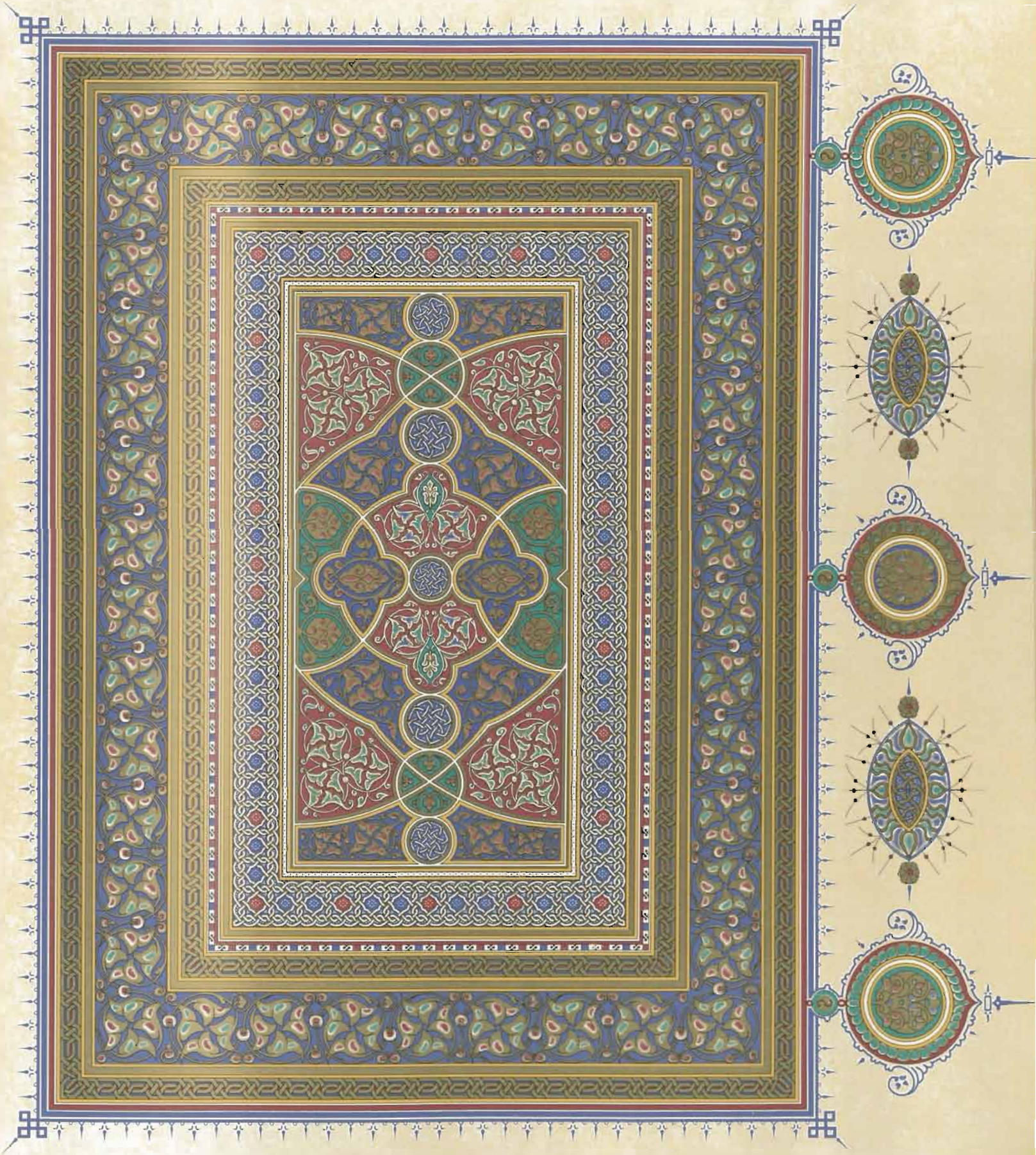
ناشناسا تو سببها کردهٔ — از درد و زخ بهشم بردهٔ — بهر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوار من یک خار را

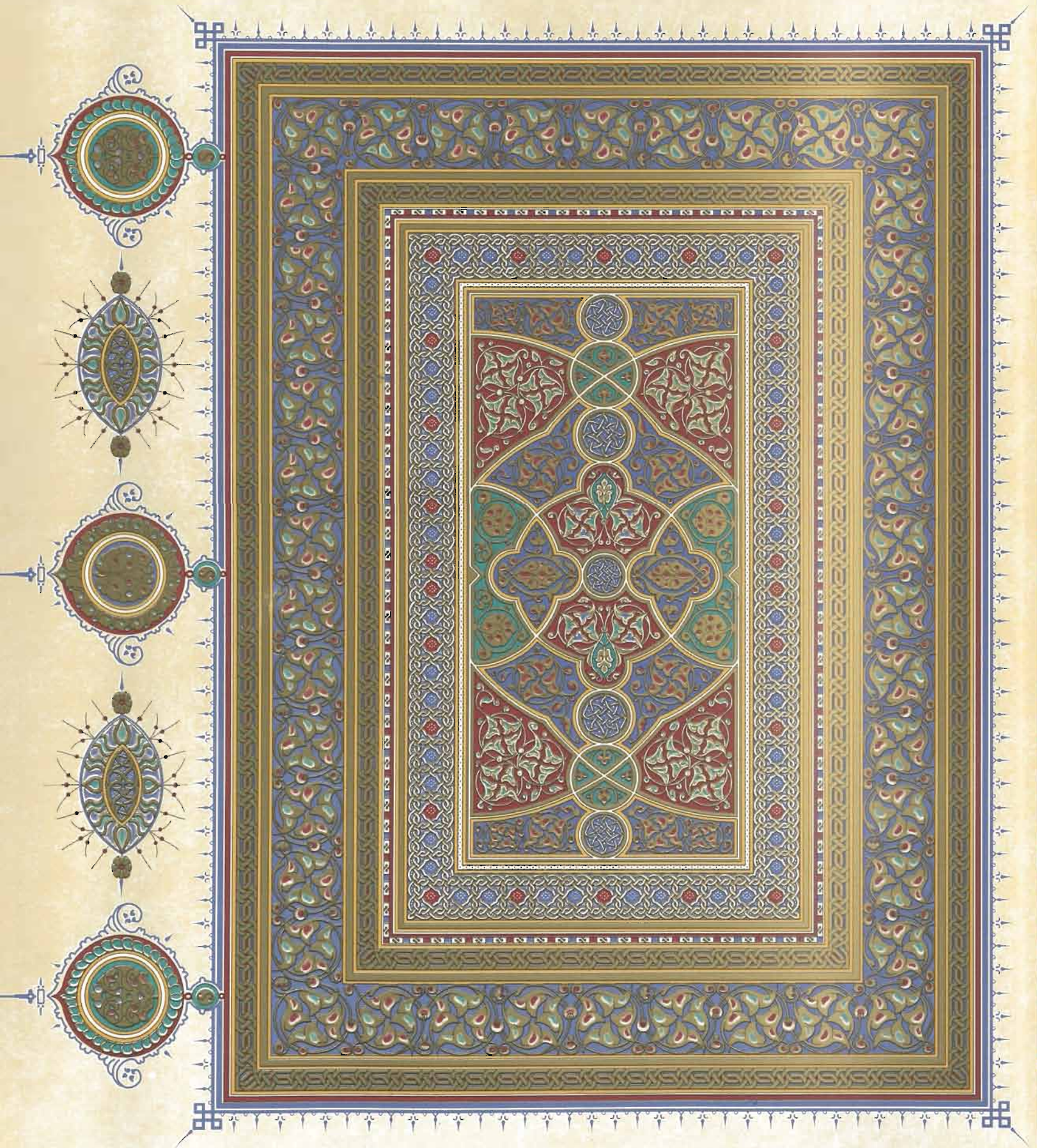
درشکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بکشاید دری

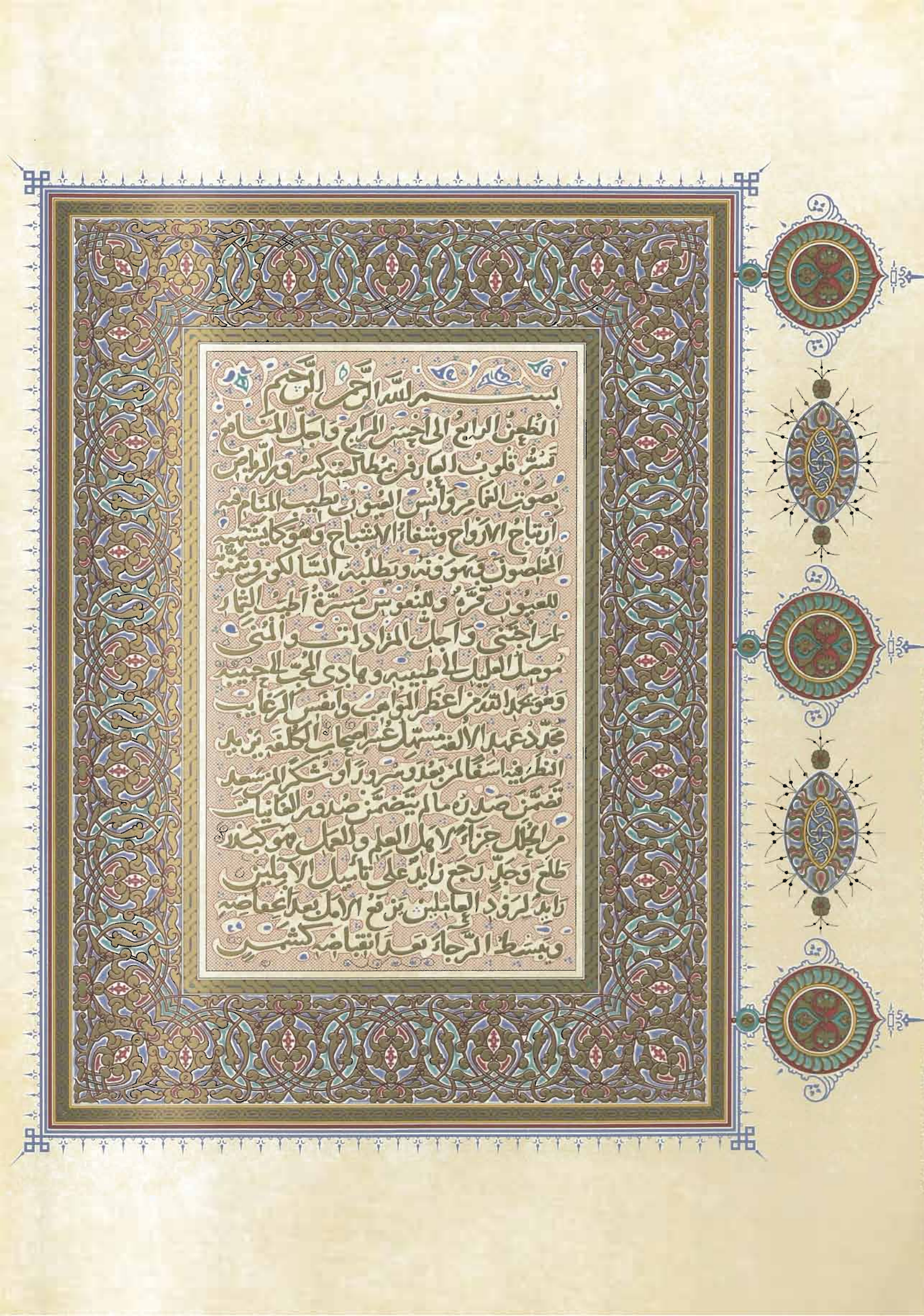
تو مبین که بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه

کر تو خواهی باقی این کف و کو — ای اخی در دفتر چارم بجو








بسم الله الرحمن الرحيم
الطعن الرابع الى اجنبي الرابح واجل المنافع
تسر قلوب العارفين بطالعته كسرور الرياض
بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه
ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون وهو فوقه ويطلبه الساكنون وتتمناه
للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار
لمن اجتنى واجل المرادات لمن انتهى
موصل العليل الى طيبه وهادي المحب الى حبيبه
وهو حمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب
مجدد عهد الالفة مستهل غمر اصحاب الكلفة يزيد
الناظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد
تضمن صدوره ما لم يتضمن صدور الغانيات
من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل وهو كذلك
طلع وجد رجع زائد على تاميل الآملين
زائد لورود العاملين يرفع الامل بعد انعقاضه
ويبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس


اشرقت من غمامة تغرقت فوق اضحابنا
وكنز لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره
فان الشكر قيد للمفيد وصيد للمزيد
ولا يكون الا ما يريد
ومما شجاني انني كنت نائما اعلل من برد بطيب
النسيم
الا ان دعتني في غضون ايكة تغرد مبكاها
بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة لسعدى شفيت النفس
قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل
للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين والمتحجزين
بفضله وكرمه وجبريل الامين معه وهو حسبنا
واكرم مامول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وخير المونسين وخير الوارثين وخير مخلف واذ الحمد
الذي عز بالعلم وصلى الله على محمد وعلى جميع انبيائه المرسلين
الى يوم

مجلد چهارم از دفتر مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
که گذشت از مه بنورت مثنوی

کردن این مثنوی را بسته‌ام
می‌کشی آن سوی که دانسته‌ام

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
فرّ فروزی کرد توش افزوده‌ای

کان لله بوده‌ای در ماضی
تا که کان الله پیش آمد جزا

در لب و گفتش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید

لُف واسجُد و اقترب یزدان ما
قرب جان شد سجده‌ات ای جان ما

با تو ماجون رَز بتابستان خوشم
چکم داری هین بکش تا می‌کشیم

حج زیارت کردن خانه بود
حج ربّ البیت مردانه بود

این حسام و این ضیا یک گشت هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر

بس کس اندر نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از چیله بعید

لیک بر قلّاب مبغوضست و سخت
زانک از وشد کاسد او در انقد و رخت

انبیا با دشمنان برمی‌تنند
پس ملایک ربّ سلّم می‌زنند

رُزد و قلّاب بس خصم نور بس
زن دُعای فریاذرس فریاذرس

هین ز چارم نورده خورشید وار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تماشا می‌کنی انجا رواست

این حکایت کرنشد آنجا تمام
همّت عالی تو ای مُستَحا

مثنوی بویان کشنده نابدید
حوز حسن خواهی خدا خواهد حسن

مثنوی از تو هزاران شکر داشت
زانک شاکر را زیادت وعدهٔ است

گر زیادت می‌شود زن زود بود
خوش بکش این کار و این را تا بحج

زان ضیا کهتر حسام الدین ترا
نور از ان ماه باشد وین ضیا

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
آفتاب اعواض را کامل نمود

تا که نورش کامل آمد در زمن
پس عدوّ جان صرّافست قلب

لعن جراغی را که هست او نور کار
روشنی برد فتر چارم بر زن

هر کش افسانه بخواند افسانه است
دشمن این حرف این دم در نظر

دیدهٔ غیبت جو غیبت اوستاد
تا کسان را ترک کن هر کسان

چار مین جلدست آرش در نظام
می‌کشد این را خدا داند کجا

نابدید از جاهلی کش عشق دید
می‌دهد حق آرزوی متّقین

در دعا و شکر لفها برفراشت
آنچنانک قرب مزد سجده است

نه از برای بوش وهای و هوبود
ای امیر صبر مفتاح الفرج

له تو خورشیدی و این دُور صفها
آن خورشید این فروخوان از نبا

پس ضیا از نور افروزد ان نجاه
لاجرم باز ارهاد در روز نوح

تا جران را رحمةً للعالمین
دشمن درویش کی بود غیر کلب

از پُف و دمهای دُزدان دور دار
کآفتاب از جرخ چارم کرد خیز

وآنک دیدش نقد خود مردانه است
شد مُشَلسر نکون اندر سقر

گم مباد از بن جهان این دیو دد از
قصّه را پایان بَرو مخلص رسان

تمامی حکایت آن عاشق کبریا عسس کردن در باغی بمحمول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعا خیر کرد و می گفت عسی لر تکرهوا شیا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس
برد اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این دو رعنا بند هشت سال

سایهٔ او را بنود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقمه که اول از قضا
بر دنی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندان که می کوشید او
خود بجا آش نداد آن تند خو
نه بلا به چاره بود شر نه بمال
چشم پر دنی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشهٔ و مطلبی
حق بیالود اول کار شریف
جون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان نه نهد هر دو زنبد

جون در افکندش بحب وجهی کار
بعد از آن در بست کابن بیاید
هم بران بوی تنند و می روند
هر دمی راجی و آیس می شوند

هر کسی را هست امید بری
که کشادندش در ان روزی دری
باز در بستند شان آن در بپست
برهمان امید آتش باشد نست

جون در امد خوش در ان باغ ان جوان
خود فرو شد پا بکنجش ناگهان
مرعسس را ساخته یزدان سبب
تا زبیم او در ذد در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با جراغ
طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین کرد از ذوق آن نفس
باشای حق دعای آن عسس

له زبان کردم عسس را از کمین
بیست جندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مسر ورا ازاد کن
آنجنانک شادم او را شاد کن

سعد دارش از جهان داران آن جهان
از عوانی وسکی آش دارهان
له چه خوی آن عوان هست ای خدا
له ها ره خلق را خواهد بلا

کز خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زود شاد
در خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد ازان
صد چنین را دیو ها دارد عوان
او عوان را در دعا در می کشید
لز عوان ار را جان را حق رسید

برهمه زهر و برد تریاق بود
آن عوان بیوند آن مشتاق بود
پس بذ مطلق نباشد در جهان
بد بنسیت باشد ان را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قتل نیست
له یکی را یا دکر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر جو قند
زهر ها را آن ما ورا یا شد حیات

نسبتش با آدمی باشد مهات
خلق خاکی را بود آن مرد اداغ
همجنس بر می شمر ای مرد کار
در حق شخصی دگر سلطان بود

نسبت این از یکی تا هزار
آن یکی را زید صدیق سبب
او بر زید دیگر همه رنج و زیان
زید یک ذاتست بر آن یک جنان

دن یکوید زید کبر کشتنیست
بن بچشم طالبان مطلوب را
زید اند رحق آن شیطان بود
منکر از چشم خود ذات آن خوب را

پس ورا از چشم عشاقش نکو
پس بچشم او بزودی او نکو
بلک از وکن عاریت چشم و نظر
تا رهد از مد بریها مقبلش

عاریت کن چشم از عشاق او
لف کان الله له زین ذالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش
هر چه مکروهست جون شد او دلیل

سوی محبوبت چه میبینست و خلیل

حکایت آن واعظ کی مراغا از تذکیر دعا ظالمان و سخت دلان وی اعتقاد از کردی

آن یکی واعظ جو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحمران
بر بذان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخر کنان اهل خیر
بر همه کافر دلان ذا اهل دین
می نکردی او دعا بر اصفیا
می نکردی جز خبیثان را دعا

مرورا کفتند لن معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست
لف نیکو بی از بنها دیده لم
من دعاشان زین سبب نکنیدلم

خبث و ظلم و جور جندان ساختند
که مرا از شر خیر انداختند
هر کهی له رو بد نیاکردی
من از بشان زخم و ضربت خوردی

کردمی از زخم آن جانب پناه
بازآوردند می کرهان براه
پس دعاشان برمنست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد و نیش
صد شکایت می کند از رنج خویش
مر ترا لابه کنان واداشت کرد

این نکته زان نعمتی کز تست زند
از درما دور و مطرودت کند
یمیا و نافرود جوی تست

که از و اندر کریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کند

هست حیوانی که نامش اشتر است
او بزخم چوب زفت و لئیم است
او ز زخم چوب فربه می شود

نفس مومن اشتری آمد یقین
لو بزخم رنج زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزونتر است

تا ز جانها جانشان شد زفتتر
که ندیدند آن بلا قوم دگر
جون ادیم طایفی خوش می شود

ورنه تلخ و تند مالیدی درو
لنگه کشتی ناخوش و ناپاک بود
از وطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار دید
تا شود پاک و لطیف و بافره
لخذا رنج دهدنده اختیار

که بلای دست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست
خوش شود دارو جو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی از و بریده شد
لئن شیطانی بر و پیچیده شد
لینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود لذتها صعبها صعبتر چیست

لف عیسی را یکی هشیار سر
جیست در هستی ز جمله صعبتر
لخشی ای جان صعبتر خشم خدا

لف از ان خشم خدا چه بود مرا
لف ترک خشم خویش اند ز ما
پس عوان که معدن ان خشم کشت

چه امید ستش برحمت جز مگر
باز کرد ز ان صفت آن بی هنر
لز چه عالم را از یشان جان بنیست

چاره نبود هم جهان را از چنین
لیک نبود آن چنین ما آهنین
لز ان دوزخ همی لرزد جو ما

قصد خیانت کردن عاشق و ملک بر زدن معشوق بر وی

جونک تنها اش بدید آن ساده مرد
دود او قصد کنار و بوسه کرد
لز مروکستاخ ادب را هوش دار

لف آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنه هم جون منی
لیست حاضر کیست مانع زن کشاد

لف ای شیدا تو ابله بوده
ابلهی و زعاقلان نشنوده
باذ جنابیست انجا باذ دار

جزو باذی که بحکم مادرست
باذ بیزن تا بجنبانی نجست
جنبش از جزو باذ ای ساده مرد

جنبش از جزو باذ سیر کرد
تابع تصریف جان و قالبست
که دم را مدح و پیغامی کنی

پس بدان احوال دیگر باذها
که ز جزوی کل می بیند نهی
باذ را چون که بهاری می کند

برکروه عاد صرصر می‌کند | باز بر هودش مُعطّر می‌کند | می‌کند یک باد را از هر سَموم | مر صبا را می‌کند خرّم قُدوم
باد دم را بر تو بنها د اساس | تا کنی هر باد را بر وَی قیاس | دم نمی‌کرد ذ سخن بی لطف و قهر | بر کروهی شهد و بر قومی بیست زهر
مر وچه جنبان شد انعام کس | وز برای قهر هر پشّه و مگس | مر وچهٔ تقدیر ربّانی چرا | پُر نباشد ز امتحان و ابتلا
جونک جزو باد دم یا مر وچه | نیست الّا مفسدت یا مصلحه | این شمال و آن صبا و این دَبور | کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انبادی بین | فهم کن کان جمله باشد همچنین | کُل باد از بُرج باد آسمان | کی جهد بی مر وچهٔ آن باد ران
بر سر خرمن بوقت انتقاد | نه که نکّاچان ز چر چویند باد | تا جذا کرد د ز کندم کاهها | تا بابا نبادی رود یا چاهها
جون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی بحق لابه کنان | همچنین در خلق آن باد ولاد | کز نیابد باد که داد
کُز نمی دانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه سود | اهل کشتی همچنین جو یای باد | جمله خواهانش از ان رَبّ العباد
همچنین درد درد دندانها ز باد | از خدا لابه کنان آن خُندیان | لُه بد باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می خواهند نیز | پس همه دانسته اند آن را نیس | لُه فرستند باد رَبّ العالمین
پس نقیس در عقل هر دانندهٔ هست | کر تو او را می نبینی در نظر | فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان | لُف و کرابهم مزن در ادب | زیر کم اندر رو فتاد در طلب
لُف ادب این بود خود که دنده شد | آن دکر را خود همی دانی تو لُد

قصّهٔ آن صوفی که نزد چند بایکانهٔ بکرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز | خانه یک دو بر د و زن با کفش دوز | جُفت گشته بارهی خویش زن | اندر ان یک حجره از وسواس تن
جون بر د صوفی بجد در جاشکاف | هر دو در ماندند نه چیلنه راه | هیچ مَعهودش نبُد کو آن زمان | سوی خانه باز کرد د از دکان
قاصد آن دو زنی وقت آن مَروع | از خبالی کرد تا خانه رجوع | اعتماد زن بران کو هیچ بار | این زمان فاخانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا | لُر چه ستّار ست هم بد هلنزا | جونک بد کردی بترس آمن مباش | زانک تخمست و بُرویاند خلاش
جند کاهی او بپوشاند که تا | ایذت زان زشمان وچیا | عهد عُمر آن امیر مُومنان | دا د د زدی را بجلّه د ر عوان
بانک زد آن د زد کای میر دیار | اوّلین بار ست جُرم زینهار | لُف عمر حاش لله که خدا | بار اوّل قهر بارد د ر جزا
بارها پوشند بی اظهار فضل | باز کیرد از پی اظهار عدل | تا که این هر د و صفت ظاهر شود | آن مُبشّر کرد د این مُنذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود | سهل بکذشت آن و سهلش می نمود | آن نمی دانست عقل بای سُست | لُه سَبُود ابهم زجو نا یذ د رست
آنچنانش تنک آورد آن قضا | لُه منافق را کند مرک فُجا | نه طریق و نه رفیق و نه امان | دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کن زن د ران حجرهٔ جَفا | خشک شد او و چر بفش زابتلا | کف صوفی با دل خود کای د د کبر | از شما پنهان کشد کینه مُحق
لیک نا دانسته آرم این نفس | تا که هر کوشی نبوشد این جرس | از شما پنهان کشد کینه مُحق
مَرد د ق باشد جو خ هر لحظه کم | لیک پندارد هر دم بهتر م | همچو کفتاری که می کیرند ز راه
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | سُبح د د هلیز و ره بالا نبود | نه تنوری که د ران پنهان شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز | نه گرو نه پشته نه جای گریز | لف بزدان وصف ان خای حرج | بهر محشر لاتری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کفتن نذر که ان گیذکن عظیم ع

چادر خود را برو افکند زود | مرد را از زن ساخت و در را برکشود | زیر چادر مرد و سواوعیان | سخت پند اجون شتر بر نردبان
لف خاتونیست از اعیان شهر | مر ورا از مال و اقبالست بهر | در بستم تا کسی بیگانه | در نیابد زود نادانانه
لف صوفی چیستش هین حد متی | تا برارم بی سپاس و منتی | لف میلش خویشی و پیوستگیست | نیک خاتونیست حق داند که لیست
خواست دختر را ببیند زیردست | اتفاقا دختر اندر مکتبست | باز کف از آرد باشد یا سبوس | می کنم او را عجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهرنست | خوب و زیرک جامل و مکتب کیست | لف صوفی ما فقیر و زار و کم | قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج | یک درا نچون دری دیگر ز عاج | لغو باید هر دو جفت اند ز کاح | ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

کفتن نذر که او در پند جهاز بیست مراد او ستر و صلاحست جواب کفر صوفی از اسرار پوشیده

لف کفم من جنس عذری داد | لف نه من بیستم اسباب جو | ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم | ما بحرص و جمع نه جون علمه ایم
قصد ما ستر ست و پاکی و صلاح | درد و عالم خود بذان باشد فلاح | با ز صوفی عذر درویشی بکف | وآن مکرر کرد تا نبود لف
لف زن من هم مکرر کرده ام | بی جهازی را مقرر کرده ام | اعتقاد اوست راستتر ز کوه | له ز صد فقرش نیاید شکوه
او همی کوید مراد م عفتست | از شما مقصود صدق و همتست | لف صوفی خود جهاز ما ز مال ما | دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنکی مقام یک تنی | له درو پنهان نماند سوزنی | با ز ستر و پاکی و زهد و صلاح | از ز مایه داند اندر انتصاح
به ز مامی داند او لیوان ستر | وز پس و پیش و سر و دنبال ستر | ظاهر اوند جهاز و خادمست | وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز با با شرط نیست | جون برو پند اجور و زر و ثنیست | ان حکایت را بذان کفم له تا | لاف کم با فی جو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مشتراد | این بدستت اجتهاد و اعتقاد | جون ز صوفی تو خاین بود ه | دام مکراند در غا بکشود ه
له ز هر ناشسته رویی کپ زنی | شرم داری و ذخدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر کفتن خدا را ع

از نبی آن لف حق خود را بصیر | له برد دید و بیت هر دم نذیر | از نبی آن لف حق خود را سمیع | تا بیندی لب ز کفتار شنیع
از نبی آن لف حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم | نیست اینها بر خدا اسم علم | له سیه کا فور دارد نام هم

اسم مشتقست از اوصاف قدم
نه مثال علت اولی سقیم
گر ترا سامع ضریر آرد ضیا

یا علم باشد چو نامم وقیح
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح
ماند از آن صفت نبود صحیح
یا ز حق عمّا یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال
که نکو رویی ولیکن بدخصال
گر ستیزه راسخی اندر شقا

چون گشم سرخ باشد در عرش
دانش زان در دگر گم بینش
تو نکان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده اند
که نظر نا جایگه مالیده اند
را یکان دانسته اند آن سبّی را

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
که منم چارس کز افه گم نکر
که نباشد چارس از دنباله ام

چارسی دارم که ملکش می سزد
داند او با ذی که آن بر من وزد
نیست غافل نیست غیبای سقیم

نفس شهوانی زچون گرست و گور
من بدل کوریت می دیدم ز دور
که پرت دیدم ز جهل هیچ هیچ

ور نه تسخر باشد و طنز و دغا
خود چه پرسم آنک او باشد شئون
که تو چونی چون بود اوسر نکون

مثال دنیا جوز کوخن و تقوی چند چسام

شهوت دنیا مثال گلخنست
له از و حمام تقوی روشنست
لبک قسم متقی زین تون صفاست

اغنیا مانند گرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر شان از حرص منهاذه خدا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تن نفس او چون خادمست

هر که در حمام شد سیمای او
هست پند بر رخ زیبای او
تو نیان را نیز سیما اشکار

در نبینی روشن بویش را بگیر
بوعصا آمد بری هر ضریر
در نداری بو در آ ز شر در سخن

پس بگوید تو نیی صاحب ذهب
بیت سلّه چرک بردم تا بشب
چرص تو چون آتشست اندر جهان

پس عقل این زجو سرگین تاخو
گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفا بی که دم از آتش زند

آفتاب آن سنگ را هم گرد زر
تا بتوز چرص افند صد شرر
آنک نویدم از کرد او رده ام

این سخن گرچه له رسواهی فراست
درمیان تو نیان زین فرهاست
له تو شش سلّه کشیدی تا بشب

آنک در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد بر و رنجی بدید
مز کشیدم بیست سلّه می کرب

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران ایستاد و عطر و مشک مهوش و بیهوش شد

آن یکی افتاد بهوش و خمید
جون ک در بازار عطاران رسید
تا بگردید ش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او نی خبر
نیم روز اند رمیان ره گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان

آن یکی لُف بر دل او می براند — او نمی دانست کاندر مرتعه — از کلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر — آن بخورد عود و شکر زد بهم — وآن دگر از پوششش می کرد کم

وآن دگر نبضش گرفت که ناجوان — تا که می خورد دست و بایلک و حشیش — خلق درماندند و ندانند و همه حشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب — کُز نه دانند که جوان مصروع کشت — با چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک براذر داشت آن دباغ زفت — اند کی سرگین سگ در آستین — خلق را بسکاف و آمد با چنین

لُف من رنجش همی دانم ز چیست — جون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و درمان صد مجلست

جون بدانستی سبب آسان شدست — لُف باخود هستش اندر مغزورگ — قوی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان بدرچد ث او تا بشست — پس جنس گفتست جالینوس مه — آنج عادت داشت بیمار آنش ده

از خلاف عادتست آن رنج او — جون جُعل کشتست از سرگین کشی — از کلاب آید جُعل را بیهشی

هم از ان سرگین سگ داروی اوست — اَلخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پُشب این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا کلاب — مر خبیثان را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ای ثقات

جون ز عطر و حی کژ گشتند و گم — رنج و بیمار یست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیا غاید نصیحی آشکار — ما بلغنا و هو فر به گشته ایم — در نصیحت خویش را سر شته ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — رنج را صد تو و افزون می کنید — عقل را دارو با فیون می کنید

معالجه کردن براذر دباغ دباغ را بخفیه بسوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان — سر بکوشش بُرد همچون داز گو

لُو لُف سرگین سگ سابین بود — داروی مغز پلید آن دیده بود — ساعتی شد مرد جنبید از کرف

لَیک بخواند افسون بگوشش او دمید — مرده بود افسون بفر یادش رسید — جنبش اهل فساد آن سو بود

هر کرا مشغل نصیحت سوز نیست — لاجرم با بوی بد خو کردنیست — مشرکان را زان نجس خواند دست حق

کرم لُو را زد ست در سرگین ابد — می نکردانند یعنی بر خوی خود — جون نزد بر وی نثار رشن نور

در رزش نور حق سمیش داد — همچو سم مصر سرگین مرغ زاد — لیک نه مرغ خسیس خانگی

تو بدان مانی کز ان نوری تهی — زآلک بینی بر پلیدی می تهی — از فراقت زرد شد رخسار و رد

دیگ را آتش شد سیاه و دود فام — لُوشد از سختی جنس ماند ستخام — هشصد سالت جوش دادم در فراق

غوره تو سنگ بسته کز سقام — غورها اکنون مویز ند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از کاهلی خویش تلبیس دیدن بوی و بهم کردن معشوق آن را بنیز ع

پس نهاد از آن چیز بر بینی او — خلق گفتند ان فسونی بُد شگف — سا عتی شد مرد جنبید از کرف

له زنا و غمزه و ابرو بود — جنبش اهل فساد آن سو بود

کاند رون پُشک زاذ نداز سبق — مشرکان را زان نجس خواند دست حق

او همه چشمست و دل چون قشور — جون نزد بر وی نثار رشن نور

بلک مرغ دانش و فرزانگی — لیک نه مرغ خسیس خانگی

برگ زردی میوهٔ ناپخته تو — از فراقت زرد شد رخسار و رد

کم نشد یک ذره خاصیت و نفاق — هشصد سالت جوش دادم در فراق

غورها اکنون مویز ند و تو خام

لکن

لف عاشق امتحان کردم مگیر
تا نبینم تو چرا نفی یا ستیر
من همی دانستم ای امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو همی من خویشتن را امتحان
می کنم هر روز در سوز و زبان

انبیا را امتحان کرده عُداة
تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات
امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور

ان چنان همچون خرابست و تو کنج
لُز تفحص کردم از کنج مَرنج
زان چنین خُردکی لُردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
جشم از ین دیده گواهیها دهد
لُرشدم در راه چُرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و لَگد

جز بدست خود مُبرَّم پا و سر
له از ین دستم نه از دست دگر
از جفا پی بازمی رانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباذان دم راه شد
لُف امکان نیست چون بگاه شد
پرستها کفیم و مغز آمد ز فن
لُرمانیم این نماند همچنین

ردکردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس ادراد روی او مالذن ع

در جوابش برگشاد از یار لب
گر سوی ما روز سوی تست شب
چیلهای تیره اند رداوری
پیش بینا یان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست پیدا همچو روز
گر پیوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی رُوپی از چه می بری

از پذیرا موز کادم در گناه
خوش فرو ذآمد بسوی پا بگاه
جون بدانذ آن عالم الاسرار را
بَرذو پا استاذ استغفار را

بر سر خاکستر اندُه نشست
از همه شاخ تا شاخ نخست
ربّنا اِنّا ظلَمْنا لف و بس
چونک جاندار از پدید از پس و پس

دید جاندار ان پنهان همچو جان
ذ در باش هر یکی تا آسمان
له هلا پیش سلیمان مور باش
تا بشکافذ ترا این دُور باش

جز مقام راستی یک دم مه است
هیچ لا لا مَرد را جون چشم نیست
لُور اگر از پند پالوذه شوذ
هر دمی او باز آلوذه شوذ

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عُمرها باید بناذ رگاه گاه
تا که بینا از قضا افتذ بچاه

کور را خوذ ان قضا همراه اوست
له مرورا اوفاذ طبع و خوست
در چذ ث افتذ ندانذ بوی چیست
از منست ان بوی یا از الوذ کیست

وز کسی بروی کنذ مشکی نثار
هم ز خوذ دانذ نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صذ ماذ رست و صذ پذ ر

خاصه چشم دل که آن هفت اذ تو
وز در چشم چشمه خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند
صذ گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته جُون دوذ خوش راهوار
بس گران بندیست ان معذور دار
این سخن اشکسته می آیذ دلا
این سخن دُرّست غیرت آسیا

دُرّ اگر چه خرد و اشکسته شوذ
تو تیای دیذهٔ خسته شوذ
ای دُرا از اشکست خوذ برسر مزن
لُرشکستن روشنی خواهی شذن

همچنین لشکسته بسته گفتنیست
چق کنذ آخر دُرُستش کو غنیست
لُذم ار بشکست و از هم در گسست
بر دکان آمذ که نک نان دُرست

تو هم ای عاشق جُرُمت کشف فاش
آب و روغن تو لُ کن اشکسته باش
آنذ فرزندان خاص آدم اند
نفخهٔ اِنّا ظلَمْنا می دَمند

حاجت خوذ عرضه کن حُجّت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رُو
سخت رویی کرورا شذ عیب پوش
دست تیز و سخت رویی رَوذ بکوش

آن ابوجهل از پیمبر مُعجزی
خواست همچون کینه وَر ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
لف این رُوخوذ نگویذ جز که راست

کی وَسذ همچون توی را کز منی
امتحان همچو من یاری کُنی

گفتن ابن عبود علی اکرم الله وجهه که ادراعتماد داری

برهانطلبی حق لرسر لزکوشش خود در اندازد و جواب گفتن امیرالمومنین او را ع

مرتضی را کف روزی یک عنود — لُز تعظیم خدا آنکه نبود — بر سر بامی و قصری بس بلند — چفظ حق را واقفی ای هوشمند

لُف آری ارچفیطس رغنی — هستی ما را زطفلی و منی — لُف خود را اندر افکن همچو بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

ناقص کرد ذهن را ایقان تو — واعتماد خوب بابرهان تو — پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو

نی رسد مر بنده را که با خدا — آزمایش پیش آرد زابتلا — بنده را گاهی زهره باشد گر فضول — امتحان حق کند ای کج لُول

آن خدا را می رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان — تا بما ما را نماید آشکار — لُه چه دارم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم در ین جرم و خطا — تا ببینم غایت چلت ششها — آه کِرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر — آنک او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته توشر و خیر را — امتحان خود مکن انگه غیر را — امتحان خود جو کردی ای فلان — فارغ آیی زامتحان دیگران

جون بدانستی که شکر دانه‌ٔ — پس بدانی کاهل شکرخانه‌ٔ — پس بدان ز امتحانی که اله — شکری نفرستدت تا جایگاه

جون سری نفرستدت در پایگاه — هیچ عاقل افکند در ثمین — در میان مستراحی پرز مین

هیچ نفرستد بانبار کهی — شیخ را که پیشوا و رهبرست — لُز مریدی امتحان کرد او درست

هم تو کردی ممتحن ای بی یقین — جرأت و جهلت شود عریان و فاش — او برهنه کی شود زان افتاش

بردرد ذان که ترازوش اُفک — لُز قیاس خود ترا زو می تند — مرد حق را در ترازو می کند

پس ترازوی خود را بردرد — امتحان هجون تصرف دان درو — تو تصرف بر جنان شاهی مجو

برجنان نقاش بهر ابتلا — امتحانی کرد بدانست و بدید — ز نکه هم نقاش آن بر وی کشید

پیش صورتها که در علم ولیب — وسوسهٔ این امتحان جون آمدت — سخت بُد دان کامد و کردن زدت

باخدا گردد درآند رسجود — سجده که را ترکن از اشک روان — کای خدا تو دارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد — مسجد دین تو پُر خوب شد

قصهٔ مسجد اقصی و غروب و عزم کردن داود علیه السلام و منع شدن او از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد ع

جون درامد عزم داودی بتنگ — لُه بساز د مسجد اقصی بسنگ — لُه ز دستت برنیاید این مکان

نیست در نعت برما آنک تو این — مسجد اقصی برآری ای گزین — لُه مرا گویی که مسجد را مساز

لُف نی جرمی تو خونها کرده‌ٔ — خون مظلومان بگردن برده‌ٔ — جان بدادند و شدند از آن دکار

برصدای خوب جان برداز تو — لُف مغلوب تو بودم مست تو — دست من بربسته بود از دست تو

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
نه که المغلوب کالمعدوم بود
لف ان مغلوب معدوم میست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

از حسن معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تن پیر اوست
جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
انک او مغلوب اند لطف ما
نیست مضطر بل مختار و رواست

منتهای اختیار آنست خود
لهٔ اختیارش کرد ذا نجا منتقل
اختیاری را بنوذی چاشنی
ز نکشتی آخر او بجوان منی

در جهان کرلقمه و کرشربتست
لذت او فرع مجو لذتست
ز چه از لذات بی تاثر شد
لذتی بود او و لذت کیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلما کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلمان و سایر انبیا علیهم السلم کی اکر کسی از شان را منکر شود ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشارة لیز خود از اشارت کذشت

کرچه بر ناید بجهد زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی

چشمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در کار و خرست
با ز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی دولتی آن دیکری

آدمی را عقل و جانی دیکرست
ز خورد این نان نکردد سیر آن
تو مجو این اتحاد از روح باد
ور کشد باران نکردد ذره سیر آن

جان کران و سکان زهر یک جدا
از چه میرد جویند برک او
متحد جانهای شیران خداست
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

صد بود نسبت بصحن خانها
جونک بر کیری تو دیوار از میان
مومنان مانند نفس واحده
زانک بود مثل این باشد مثال

نا بشخص آدمی زاد دلیر
اتحاد از روی جانبازی نکر
نیست مثل شیر در جمله جدا
تا که مثلی را نمایم من ترا

تا زچیرانی خرد را واخرم
تا بنور آن ز ظلمت می رهند
هست محتاج فتیل و این روان
جمله کی بر خواب و خورد از داس

با خور و با خواب تو زید نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی وفا
چون زید که روز و شب مرک آورد
زانک پیش نور رو زچشم لاست

نیست کلی فانی و لاجون کیا
جمله چون از شعاع آفتاب
محو کردد چون رود مر را زلیک
تا در آب از زخم زنبوران رست

می کند زنبور بر بالا طواف
جون برارد سر ندارند ش معاف
آب ذکر حق در بنو ز ان زمان
هست باید آن فلانه وان فلان

دم نخورد و آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد ازان تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جلکی سر تا بپا

آشنانل از آب آن زنبور شر
می کند از تو هم کبر و چند و
در صفات حق صفات جمله شان
له بسر هم طبع آبی خو لجه تاش

بر کسانی کز جهان بگذشته اند
لا ینند و در صفات آغشته اند
مختصر ون معدوم بنو ذ نیک بین
همچو لختر پش آن خر بی نشان

ز قرآن نقل خواهی ای جرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون
زین چراغ چشم حیوان المراد
تا بقای روح ها دانی بقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب
صد چراغت ار مرند ار بیستند
لفتمت ها ان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان
زانک نور انبیا خورشید برد
پس جدا اند و یکانه نیستند

زان همه جنگند از اصحاب ما
جنگ کر نشنید اند انبیا
جان حیوانی بود جز از غذا
نور چشم ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بسر و ز
یک بمیرد او بهر نیک و بدی
نور آن خانه جو بی این هم بپاست
هم بمیرد او بهر نیک و بدی

کر بمیرد ان چراغ و طی شود
باز از هند و ی شب جون ماه زاد
پس چراغ چشم هر خانه جداست
در سر هر روزنی نوری فتاد

ان مثال جان حیوانی بو د
تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق
مرتضا هادی عدو واره زنی

نور آن صد خانه را تو یک شمر
ان مثال نور آمد مثل نی
مرتضا هادی عدو واره زنی
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

با زجون خورشید جان آفل شود
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
کم نشین بر اسپ تو سن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

کرد زاسپ اریکیرد بر خورد
کاند رین ره صبر و شق انفس ت
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

بقیهٔ بنای مسجد اقصی

جون سلیمان کرد آغاز بنا
پای جون کعبه همایون جرثقیل
در بنا آش دیده می شد کر و فر

در بنا هر سنگ لؤلؤ می شکست
فاش سیر و اوبی همی کف از نخست
همچو از آب و گل آدم کذه

سنگ بی چال آینده شده
وان در و دیوار ها زنده شده
حق همی گوید له دیوار بهشت

جون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه جون شاهنشهیست
هم درخت میوه هم آب زلال

زانک جنت رانه زالت بسته اند
بلک از اعمال نیت بسته اند
این بنا زاب و گل پر رده بدست

این باصل خویش ماند پر خلل
وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و تصبر و هم تاج و ثیاب

فرش نی فراش بیجیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار نی چسبان شد

تخت او سیار نی چسبان شد
هست در دل زندگی دار الخلود
بی کاس از توبهٔ روبیده شد

جون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی که بکف و لحن و ساز
در زبانم جون نمی آید چه سوز

پند فعلی خلق را جذاب تر
اندران هم امیری کم بود
که بفعل اعنی رکوعی یانماز

نصر

قصهٔ اغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنک ناصح فعّال بفعل به از ناصح قوّال بقول ع

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت — منبر ممتر که سه پایه بذ ست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر درد و رخوش — از برای خرمت اسلام و کیش — دو ر عثمان آمد او بالای تخت — برشد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد شخصی بالفضول — کان دو نشستند بر جای رسول — پس تو چون جستی ازیشان برتری — چون برتبت تو ازیشان کمتری

لُف اگر پایه سوم را بشکنم — بردوم پایه شوم من جای جو — تو بی بو بکر ست و این هم مثل او

هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا — تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نه کس را که گوید هین بخوان — بعد ازان بر جای خطبه آن ردد — پُر شد نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بذی — هیبتی بنشسته بذ بر خاص و عام — له برامد آفتابی نی فتور

لیک ان کَرمی کشاید دیده را — پس ذکری فهم کردی چشم کور — زان تبش دل را کشاذی قسمتی

کو زجون شد کرم از نور قدم — کر میش را ضجرتی و چالتی — پارهٔ را هست تابینا شدن

این بضیعت کور باشد زآفتاب — سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — شرح او کی کار بوسینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان — دانذ او آن نور را بینا بود — تیغ اللهی کند دستش جذا

دست چه بود خود سرش را بر کند — وای بر وی کر بساید پرده را — ور نه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بذی خالو شدی — این بقدر برآمدست آرا و بذی — صد هزاران ساله گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان — از زبان تا جشم گو پاک از شکست — می رساند قدرتش در هر زمان

اختر کردون ظلم را نابسخست — حق چو خواهذ می رسذ در یک زمان — در اثر نزدیک آمذ باز مین

سه هزاران سال و پانصد تا اجل — صد اثر در کاینها از اختران — طول سایه چیست پیش آفتاب

و ز نفوس و جان اختر وش مدد — جرخ پانصد ساله راه ای مستعیس — با طن ما کشته قوام سما

در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکما الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا آن علل حکما مر صورت آدمی مقصور بود و علل این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود ع

پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر تُوی — ظاهر آن شاخ اصل میوه است — با طنا بهر ثمر شد شاخ هست

ار شوذی میل دارد میذ ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر — پس بمعنی آن شجر از میوه زاذ — ار بصورت از شجر بوذش وزاد

مصطفی زین کف کادم را نبیا
تو بصورت من زادم زاده ام
پس زمن زاید در معنی بذد
جاصل اند ر یک زمان از آسمان
دل بکعبه می رود در هر زمان
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد

خلف من باشند در زیر لوا
من بمعنی جد جد افتاده ام
پس زمیوه زاد در معنی شجر
می رود می آید اید رکاروان
چشم طبع دل بگیرد ذا متان
رفتنش نی فرسخ و نی میل کرد
گرچه پله پله چشم برهم می زنی

همران فرموده است آن ذوفنون
تو برای من بذش سجده ملک
اول فکر آخر آمد در عمل
نیست بر ان کاروان این ره دراز
این دراز و کوتهی مر جسم راست
صد امید ست این زمان بردار گام
در سفینه خفته ره می کنی

رمز نحن الآخرون السابقون
رو نبی من رف بر هفم فلک
خاصه فکری تو بود وصف ازل
کی مقاره رفت آید با مفاز
چه دراز و کوته انجا له خداست
عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح فمن تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق ع

همران فرموده پیغامبر که من
چون تو باشی تو در ان زشتی روی
مشکل از پیغامبر ایام خویش
همین پیر الا له با پرهای شیخ
قهر او را ضد لطفش کم شمر
جسم عارف را دهد وصف جماد
مغز را خالی کن از انکار یار
در صف معراجیان کو نیستی
نه چو معراج نخاوی تا سما
تو ره دریا ها سمش مسر کند
دست نه و پای نه رو تا قدم
ای فلک بر کف او کوهر نثار

همچو کشتی ام بطوفان زمن
روز و شب سیاهی در کشتی رو
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
اتحاد هر دو بین اند ر اثر
تا بزه رویند کل و نسرین شاذ
تا که ریحان یابد از گلزار یار
چون براق بر کشاند نیستی
بل چو معراج جنیبی تا فلک
تا جهان حس را پس ره کند
آنچنانک تاخت جانها از عدم
از جهان او جها ناشرده دار
پس نثاری کرده باشی بهر خود

ما را صحابم چو ان کشتی نوح
در پناه جان بخشی تو ری
تو چه شیری چون روی روه بی دلیل
یک زمانی موج لطفش بال تست
یک زمان چون خال سبزت کند
یک او بیند نیند غیر او
تا بیابی بوی خلد از یار من
نه چو معراج زمینی تا قمر
خوش براقی کش خنک نیستی
پا بکش در کشتی و می رو روان
بر دریدی در سخن پرده قیاس
تو ربایی کوهرت صد تا شود
چونک هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام ع

هر که دست اندر زند یابد فتوح
کشتی اند رخفته ره می روی
خویش بیند در رضا بی رو ذلیل
آتش قهرش دمی چندان تست
یک زمان پر باد و کبرت کند
جز بمغز پاک ندهد خلد بو
چون محمد بوی یمن از من
بلک چون معراج کلکی تا شکر
سوی هستی آرذت کر نیستی
چون سوی معشوق جان جان روان
تو نبوذی سمع سامع را نحاس
جامدت بیننده و گویا شود

هدیه بلقیس چل استر بدست
با را نها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله ز رخته دید

بر سر زر تا چهل منزل بر اند
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی محزن ما چه بیکار اند دم

عرصهٔ کش خان زرده دهیست
زر بهد یه بردن آنجا بهیست
عقل آنجا کمترست از خار راه

چون کساد هدیه آنجا شد بدید
شرمسار ایشان همی واپس کشید
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

کز زر و کر خان ما را برد نیست
امر فرمان دِه بجا آورد نیست
هم بقرمان تحفه را باز آورید

خندش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من زَه طلب کردم ترید
بلک کفتم لایق هدیه شوید

له مرا از غیب ناذر هدیها ست
له بشر آن را نیارد نیز خواست
رو باو آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی نرخ را
ابلهی باشد که گویم او خداست

آفتابت گو بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
له سیاهی را بَرَد داد شعاع

کر نشندت نیمشب خورشید کو
تا بنالی یا اماں خواهی از و
وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق کر راست نه خم شوی
دارهی از اختران محرم شوی
تا بینی آفتابی نیمشب

جزو دان پاک او را شرق نِه
در طلوعش روز و شب را فرق نه
شب نماند شب چرا و بارق شود

چون نماید ذرّه پیش آفتاب
همچنانست آفتاب اندر لباب
دیده پیشش کند و چیران می شود

همچو ذرّه بینیش در نور عرش
پیش نور بی چد مَوفور عرش
دیده را قوت شده از لُرد کار

کیمیایی که از و یک ماثری
بر دخان افتاد کشت آن اختری
بر طلا می زد بکردش آفتاب

بر العجب میناکری زُبد عمل
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم برین مقیاس له طالبدان

دیدهٔ چشمی زبون آفتاب
دیدهٔ ربّانی چو دریاب
شعشعات آفتاب باشرر

کان نظر نوری دان ناری بود
تا زبون کردد پیش آن نظر
بارها کفتند زر را وا بریم

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سرّه

ای بُرده عقل هدیه تا آله
باز کفتند اکساد و آزر را
له بفرمایند که واپس بَرید

لُف عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال

صوفیان کفتند صدق فال او
شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پُر از خار و کو

روی بس ناکرده می کفتی بشب
هین کرا مد میل کن در سوی چپ
باز کفتی بعد یک دم سوی راست

روز کشتی پاش را ما پای بوس
کشته و پایش چو پاهای عروس
نه زخار و نه ز کِل بر دی اثر

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور ان شمس شموسی فارس است

چون نباشد چارس آن نور مجید
له هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رَو در امان

پیش بیش می رود آن نور پاک
می کند هر ره زنی را چال چال
یوم لا یُخزی النبی راست دان

کر چه کردد در قیامت آن فرون
از خدا اینجا بخواهید از مزون
له بخشد هم بمنح و هم بمَاغ

با نکردانند سلیمان علیه السّلام رسولان بلقیس را بآن

هدهد باکی آورده بود سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل — زو شما را دل من آید دل بدل — این زمان بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست — زر عاشق روی زرد اصفرست — لؤلؤ نظر کاه خداوند ست آن
لؤلؤ نظر کاه شعاع آفتاب — لؤلؤ نظر کاه خداوند لباب — از لؤلؤ من زجان اسپر کنید
مرغ فتنه دانه بر بامست او — پر کشاده بستهٔ دامست او — چون بدانه داد او دل را بجان
آن لؤلؤ دان کو بپا بر می زند — دانه گوید کر تو می دزدی نظر — لؤلؤی تن فرج استر را دهید
چون کشیدت آن نظر اندر پیم — پس بدانی کز تو من غافل نیم — لؤلؤ نظر اند ازخورشید ست کان
لؤلؤ چه اکنون هم کر فتار منید — تا کر فته مرو را بکوفته دان
من همی دزدم ز تو صبر و مقر

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او کل بر شوی بود و دزدیدن مشتری کل خوار از ان کل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

شرح عطاری یکی کل خوار رفت — تا خرد آبلوج قند خاص زفت — پس بر عطار طرار دو دل
لفت کل سنگ ترازوی منست — کر ترا میل شکر خرید نست — لفت هستم در مهی قند جو
لفت با خود پیش آنک کل خورست — سنگ چه بود کل نکو تر ازز رست — همچو آن دلاله که لفت ای پسر
سخت دنیا لیک هم یک چیز هست — کان ستیره دختر چلوا گرست — لفت بهتر ان حسن خود کر بود
لؤلؤ داری سنگ و سنگ از اکمست — این به و به کل مرا میوه دلست — اندر ان کفهٔ ترازو زاعتداد
پس برای کفهٔ دیکر بدست — هم بقدر آن شکر رای شکست — چون بنوشش تیشهٔ او دیر ماند
رویش آن شد بود کل خود ناشکفت — کل از و پوشیده دزدیدن کرفت — ترس ترسان که بتابد ناکهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد — لؤلؤ دزدی و ز کل من مے برک — جشم او بر من فتد از امتحان
تو همی ترسی ز من لیک از خرک — لرچه مشغولم جنان از حق نیم — زود که هم از پهلوی خود ذی خورک
چون نبینی مر شکر را از آموز — مرغ زان دانه نظر خوش مے کند — له شکر افزون کشی تر از نیم
لؤلؤ زنای جشم چشمی می برک — ان نظر از دو رخون تیرست و سم — دانه هم از دو رراهش مے زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف — تا بدن ملکی که او دامست ژرف — عشق افزون مے شود صبر تو کم
من سلیمان مے نخواهم ملکمان — لؤ زمان هستید خود ملوک ملک — در شکار آرند مرغان شکرف
باز کونه ای اسیر این جهان — ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان — مالک ملک آنک بخشید او ز ملک
نام خود کردی امیر این جهان — چند کوبی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر ان سوال را

ودفع وحشت آمدن از دل ایشان وعذر قبول نا کردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستادستان رسول — رد من بهتر شما را از قبول — پیش بلقیس آنچ دید تا زعجب — باز کوسد از بیابان ذهب

تا بداند که بزر طامع نه ایم — ما زرا از زر آفرین آورده ایم — آنک خواهد همه خاک زمین — سر بسر زر کرد دو در ثمین

حق برای آن کند ای زر کزین — روز محشر این زمین را نقره کین — ما غنیم از زر که ما بس پر فنیم — خاکیان را سر بسر زر تن کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می کنیم — ما شما را کیمیا گری کنیم — ترک آن گیرید کو ملک سباست — که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آن که تخت بر خراند — صد پیادی در برد درماند — پادشاهی نیستت برویش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

ای مراد تو شود پیشت سپند — شرم دار از ریش خود ای گزبلند — مالک الملکست هر کش سر نهد — بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا — پس بنالی که نخواهم ملکها — ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بذر کی — بو نبردند از شراب بندگی — ورنه ادهم وار سر کردان بدنک — ملک را بر هم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان — مهر شان ننهاد بر چشم و دهان — تا شود شرمین بریشان تخت و تاج — که ستانیم از جهانداران خراج

ور نخراج از جمع آری زر جو ریک — آخر آن از تو نماند مرد ریک — همچو جانت نکردذ ملک و زر — زر بدهِ سرمه ستان بهر نظر

تا نبینی کن جهان جاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ — تا بگوید جون زچاه آهی بیام — جان که یابد رای هذا غلام

هست در چاه انعکاساتِ نظر — گمترین آنک نماید سنگ زر — وقت بازی گودکان را از اختلال — می نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیا گر گشته اند — تا که شد کانها برایشان تر تمل

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی جلال از مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه ها فرستادن

آن یکی درویش کف اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در — لقمهٔ ایشان را که روزی جلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی گلستانی راندند — میوها زان بیشه می افشاندند — که خذا شیر من بکردان میوه را — در دهان تو همتهای ما

همچنین بخور یان و جلال ذی جناب — بی صداع و نقل و بالا و نشیب — پس مرا زان ذوق نطقی رو نمود — ذوق کف من خزفها می نبود

لقمهٔ این فتنه ست ای رب جهان — بخشیش ده از همه خلقان نهان — شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انا را ذوق مے بشکافتم

لقمهٔ ارچیزی نباشد در خشب — غیر ان شاذی که دارم در شرب — هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بجور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو جبه ام — دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او کی این زر بدهم بدان تیز مرکش چون مرد روزی یافتن بکرامات مشایخ و رنجیدن آن تیز مرکش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست — روز خاصی جسم را آمد بدست

بدهم این زر تا بدین تکلیف خویش — تا دو سه روزی شود از قوت خویش

بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ — هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر

پس همی مُنکید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب

من نمی کردم سخن را با تو هزل — بر دلم می زد عتابش نیک نیک

پُر تو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

لطف تو خواهم که میناکر شود — من ز دوان بی خود شدم تا دیر گه

باز از ان رابند هیزم ساز زود — چونک با خویش آمدم من از ولَه

بعد از ان برداشت هیزم را و رفت — پی توقف هم بر ان حالی که بود

بسته کرد آن هیبت او سر مرا — سوی شهر از بیش من او تیز و تفت

پس غنیمت دار آن توفیق را — پیش خاصان ده بنا شد عامه را

چون ز قربانی دهندش بیشتر — چون بیابی صحبت صدّیق را

پس بگوید زان گاوست این مکر — پس بگویند ان گاوان مکر

پس بگفتم من ز روزی فارغم

چونک من فارغ شدستم از گلو

خود ضمیرم را همی دانست او

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر

لُه جنین اند بشی از بهر مُلوک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر

لُف یارب کر ترا خاصان همی اند

در زمان دیدم که زر شد هیزمش

بعد از ان گفت ای خدا کر آن بکار

در زمان هیزم شد آن اغصان زر

خواستم تا در دَمی آن شه روم

در کسی را ره شود کو سر فشان

نه جوان ابله که یابد قرب شاه

نیست این از ان گاوای مُفتری

بخشش مخصص ان از رحمتی

زن سپس از بهر زر هم نیست غم

جبّهٔ چند ست ان بدهم بدو

زانک سمعش داشت نور ان شمع هو

بود بر مضمون دلها او امیر

لُف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

تنگ هیزم را نخود نبها ذ دیر

لُه مبارک دعوت و فرّخ پی اند

همچو آتش بر تنم می تافت خوش

بس غیورند و کر ز ان زاشتهار

مست شد در کار او عقل و نظر

پُر سم از وی مشکلات و بشنوم

کان بود از رحمت ارجمندشان

سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

وان گاوت می نماید از خری

تحریض سلیمان علیه السّلام مر رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

سوی ساحل می فشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد کهر

پس سلیمان کفهای یکان زد بهم — سوی بلقیس و بدین دین بگرود دل

هین بیا ای طالب دولت شتاب — لُه فتوحست ان زمان وفتح باب

لُه بیا بید ای عزیزان زود زود

الصّلا کفیم ای اهل رشاد

پس بگویید ش بیا انجا تمام

ای که تو طالب نه تو هم بیا

لُه برامد موجها از بحر جود

این زمان رضوان در جنّت گشاد

زود که انّ الله یدعو بالسّلام

تا طلب یابی از ین یابد وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تواد هم دارزود — تا بیابی همچو او ملک خلود — چارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از چارسان آن هم نبود — لقمه کند زان دفع دزدان ورنود — فارغست از واقعهٔ امن و دلست
عدل باشد پاسبان کامها — نه بشب چوبک دنان بر بامها — همچو مشتافان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل — چیرگی ماند بدان نا قوی کل — از دو ارچ رخ بگرفتیم ما
بانگ کردشهای چرخ است انکه خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق — نغز گردانیدهر او از زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم — یاد مان آمد از انها چیزکی
لیک چون آمخت با خاک کرب — لی دهند این زیر دانم آن طرب — زشت آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسل — بول گیرش آتشی دامی کشد — کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع — لهٔ دروباشد خیال اجتماع — بلک صورت کرد ذ از بانگ صفیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزن جوزی ریخت در جوی آب و در کوبوذ و باب نرسید تا بافتاد جوز بانگ آب بشنود و او را جوسماع خوش بانگ آب اندر طرب آورد

دردنغولی بردآب آن تشنه راند — برد رخت جوز جوزی می فشاند — می فتاد از جوزن جوز اندر آب — بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آرد ترا — بشمرد و آب می افتد ثمر — آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی بزور — آب چون بیش بُرده باشد تا بدور — لف قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیز تر بنگر برین ظاهر مه ابیست
قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب — تشنه را خود شغل چه بود در جهان — لُرد پای حوض کشتن جاودان
لُرد جو و کرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب — همچنان مقصود من زین مشوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول — در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند بنوذ بیش رد
چون تهالی کاشتی آبش بده — چون کشادش داده بگشاده — قصدم از انشایش او از تو تست
پیش من آواز تو آواز خدا است — عاشق از معشوق چاشاکه جداست — هست رب الناس را با جان ناس
لیک کفهم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی — تو سه مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده — نزل کن بهر سلیمان نبی
می کنم لاجول نه از کف خویش — بلک از وسواس آن اندیشه کیش — در دل از وسواس و انکار ات ظن

می کنم لا چول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم کفتیست — چونک لطف من کرفت در کلو — من خشم کردم تو آن خود بکو

آن یکی نابی خوش نی می زدست — ناکهان از مقعدش بادی بجست — نای را بر کون نهاد او که زمن — تر تو بهتر می زنی بستان بزن

ای سلمان خود ادب اند رطلب — نیست الا حمل از هر بی ادب — هر کرا بینی شکایت می کند — له نه لان کر راست طبع دلخوی بند

ان شکایت کر بدان که بد خواست — زانک خوش خو آن بود کو در خمول — باشد از بد خو و بد طبعان خمول

لیک در شرح آن کله زامر خداست — آن شکایت نیست هست اصلاح جان — جون شکایت کردن مغامبران

ناچولی انبیا از امر دان — طبع را کشتند در چل بندی — ناچولی کر بود هست ایزدی

ای سلیمان درمیان زاغ و باز — ای دو صد بلقیس چلت را زبون — له اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس را و اصرار او بیندیش بر شرک و قلت خیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود — پرده دار تو درت را بر کند

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حق اند کاه امتحان — باد را دیدی که با عاد آن چه کرد

آنچ بر فرعون زد آن بحر کین — وانچ با قارون نمود آن از زمین — وانچ آن بابیل با آن پیل کرد

وانک سنک انداخت آورد ی بدست — لشکر شصت پاره و لشکر شکست — سنک می بارید بر اعدای لوط

ز بکوم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغامبران — مشوی چندان شود کو چل شتر

دست بر کافر لوا هی می دهد — لشکر چون مه شود سر می نهد — ای نموده ضد حق در فعل درس

جزو جزوت لشکر اود رو فاق — مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق — ز بلویذ چشم را کو را فشارد

و ربندندان کویذ او بما و بال — پس بینی تو زدندان کو شمال — باز کن لب را بخوان باب العلل

خونک جان جان هر چیزی بتست — دشمنی با جان جان آسان کیست — خود رها کن لشکر دیو و پری

ملک را بکذار بلقیس از نخست — جون مرا یابی همه ملک آن تست — خود بدانی جون بر من آمدی

نقش اکر خود نقش سلطان یا غنیست — صورتست از جان خود بی جا شنیست — زینت او از برای دیکران

ای تو در بیکار خود را باخته — دیکران را تو ز خود نشناخته — تو بهر صورت که آیی بینی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق — ان تو کی باشی که تو آن او چدی

مرغ خوشی صید خوشی دام خوش — صد خوشی نرش خوشی با خوش خوش — جوهر آن باشد که قایم با خود ست

کر تو آدم زاده جون اولاد جن — جمله ذریات را در خود ببین — چیست اند رخم که اند رنهر نیست

ان جهان خشمست و دل جون جوی آب — ان جهان جوست و دل شهر عجاب — حیس اند رخانه کاند رشهر نیست

پیدا کردن سلیمان علیه السلام کمر اخلاصا لامر الله جهد ست

در ایمان تو یک ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود بینی خود چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من مسلم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نه شهوتی — در بود شهوت امیر شهوتم — نه اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما — حرز خلیل حق و جمله انبیا — گرد رایم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شد زنار آن شد زو بیفت — این در اید سر نهد آن در اید — آن در اید سر نهد از جان امتان

این جهان شهوتی بتخانه ایست — انبیا و کافران را لانه ایست — لیک شهوت بند پاکان بود — زر نسوزد زانک نقد کان بود

کافران قلب اند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند از دو نفر — قلب چون آمد سیه شد در زمان — زرد رامد شد ز هی اوعیان

دست و پا انداخت زد در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد ز کش — جسم ما و پوش ما شد در جهان — ما جو دریا زر ما از کان کان

شاه دین را منکر ای نادان بطین — این نظر کرد ست ابلیس لعین — کی توان اندود آن خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بر نی خان و صد خاکستریش — بر سر نور او برایند بر سرش — گه کی باشد کو پوشد روی آب — طین کی باشد کو پوشد آفتاب

خیز بلقیسا جواد هم شاه وار — دو ذا زین ملک دو سه روزه برار

باقی قصهٔ ابرهه رحمة الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام — طقطقی و های و هوی شب زبام — کامهای تند بر بام سرا — لف با خود از جسن زهره کرا

بانگ زد بر روز ن قصر او کیست — این نباشد آدمی ما نا پریست — سر فرو کردند قومی بر العجب — ما همی کردیم شب همه طلب

هین چه می جویید گفتند اشتران — گف اشتر بام برگی جست هان — پس بگفتند ش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات الله

خود همان بند دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد نا پدید — معنی اش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر پیش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد — جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم از و لافند لاف

چون رسید اندر سبا ان نور شرف — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق — روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند

بانگ دکر را مژده ی دادند هان — تک ندایی می رسد از آسمان — زان ندا دینها همی کردند کبز — شاخ و برگ دل همی کردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وارهاید از قبور — مرترا باد اسعادت بعد از س — ان کز شب الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را و بکلی اندر خود خود و مشکلات دیر و دل از دو صید کردن مرجنس مرغ ضمیری صیفر از آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصه کوتاه کن از سبا مشتاق دار — چون صبا آمد بسوی لاله زار — لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها

أُمَّةُ العِشقِ الخَفِيِّ فِي الأُمَمْ — مِثلُ جُودٍ جَوْلَهُ لَومُ السَّقَمْ — ذِلَّةُ الأَرْوَاحِ مِن أَشْبَاحِهَا — عِزَّةُ الأَشْبَاحِ مِن أَرْوَاحِهَا

أَيُّهَا العُشَّاقُ أَشْقَيَا لَكُمْ — أَنْتُمُ البَاقُونَ وَالبَقْيَا لَكُمْ — أَيُّهَا السَّائِلُونَ قُومُوا وَاعْشَقُوا — ذَاكَ رِيحُ يُوسُفٍ فَاسْتَنْشِقُوا

مَنطِقُ الطَّيْرِ سُلَيمَانِي بِيَا — بَانگِ هَر مُرغی کہ آید مِی سَرا — جُون مُرغانت فرستاد سُت حق — لَحْنِ هَر مُرغی بِدَاذ سُت سَبَق

مُرغِ جَبرِی را زبانِ جَبْر گُو — مُرغِ پَرَّاشکستہ را از صَبْر گُو — مُرغِ صابِر را تو خوش دار و مُعاف — مُرغِ عِشقا را بخوان اَوصافِ قاف

مَرکَبُوتَر را چِذَر و فرما ذباز — باز را از حِلمِ گُو دلجُو تراز — وان خفاشی را کہ ماند او بِی نُوا — می کُنش با نُورِ جُفت و آشنا

کَبکِ جَنگِی را بیاموزان تَرَلُّح — مُرغِ خُوسان را نُما اَشراطِ صُبح — هُمچنان می رُو زهُدهُد تا عُقاب — رہ نُما وَاللّٰهُ اَعلَم بِالصَّوَاب

آن از شدن زن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او و همه ملک منقطع شدن و قصد مجرت الا از تخت ع

جُون سُلَیمان سُوی مُرغانِ سَبا — یک صَفیری کرد بِشت آن حُملہ را — جز مَکَر مُرغی کہ بُد تَخت وبَر — یا جُو ماهی کُل بُوذ از اصل کَر

نَے غلط گفتم کہ گُرگ مُرسَلَند — پِیش وَحیِ کِبریا سِپَر نِهَند — جُونکِ بلقیس از دلِ جان عَزم کرد — بُر زمان زِ فَه هم افسُوس خورد

تَرکِ مال و مُلک کُردند آنچنان — لُد بَتَرک نام و ننگ آن عاشقان — آن غلامان و کنیزان بَناز — پِیشِ چشمش همچُو پوسیدہ پیاز

باغها و قَصرها و آب رُوذ — پِیشِ چشم از عِشق کُلخن می نُمُوذ — عِشوہ دِهنگام اِستیلا و خَشم — زشت کرداند لَطیفان را بچشم

هر زمُرُّذ را نمایذ کَندنا — غیرتِ عِشق این بُوذ یعنی لا — لا اِلٰهَ اِلَّا هُوا اینست ای پناہ — لُد نمایذ مه ثُرا دیگ سیاہ

هیچ مال و هیچ مَخزن هیچ رخت — می دَرِیغش نامذ اِلّا جُزکہ تخت — پس سُلَیمان از دلش آگاہ شد — لُد دِلِ او تا دلِ او راہ شُذ

آنکِ گُوید رَازِ قالَت نَملَةٌ — هم فِغان سِرّ دُوران بِشنُود — آنک گُوید رَازِ قالَت نَملَةٌ — هم بداند راز این طاق کُهن

نَکتہ این کلک قلم خُوذ نیست — تلخش آمذ فرقِ آن تَخت خُوش — کَربکُوبم آن سبب کُردند دراز — لُه چرا بُوذش تختِ آن عِشوہ ساز

این سبب را من مُعَیَّن گفتمی — نیست جِنس کاتِبِ او را مُونِسیست — هست بی جان مونسِ جانوَرِی — نَقل کردن تخت را امکان نبُوذ

خُردہ کاری بُوذ و تفریقِ خَطَر — گر نبُوذی چشمِ فهمت رانمی — سَرد خواهذ شُذ بُرُوذ تاج و سَریر

چُون زُوَحدت جان بُرُون آرد سَری — همچُو اَوصالِ بَدَن با همدگر — بِکری اَند اَرکِ خاشاکْ خوار

سَر بر آرد آفتاب با شَرَر — جِسم را با فَرِّ اُو نبُوذ فَرَر — جُست باید تختِ او را انتقال

تا نکَردذ خسته هنگامِ لِقا — ذَمِّ عَقرب را کِی سازد مُستَقَر — تا بُوذ بر خوانِ جَوان دِیو نیز

عبرتِ جانش شُوذ آن تخت ناز — لُوذکانہ چاجتش کَردذ روا — از کجاها در رسیذ او تا کُجا

خاک را و نُطفہ را و مُضغہ را — هم چُو لق و چارقی پِیشِ ایاز — لُه از آن آیذ همی خِفّ بِقیّت

تو بران عاشق بَذی دردِ دَوَران — پِیشِ چشمِ ماهی دارذ خِذا — لُه میان خاک می کَردی نُخُست

حُجّتِ انکار شُد اِنشارتو — مُنکِرِ این فصل بُوذی از رَمَد — نطفہ را خصمی و انکار از کجا

جون در ازدم می دل ای سرنیک — فکرت و انکار را منکر مبذ — هم از ین انکار چشمت شد درست

پس مثال تو جو آن حلقه ز نیست — لُز درونش خواجه گوید خواجه نیست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مُبیّن می کند — لُز جمادی چشم صنعت می کند — آب و گل انکار را از اهل آ

آب و گل می کف خود انکار نیست — بانگ می زد بی خبر که لِخبار نیست — لیک خاطر لغزد از کف دقیق

جان کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

کف عفریتی که تختش را بکفن — لف آصف من باسم اعظمش — حاضر آدم پیش تو در یک دمش

لُز چه عفریت او ستاذ سحر بود — لیک حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک زآصف نه از فن عفریتیان

لف حمدالله بر من وصد حسن — له بدیدستم ز رب العالمین — پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — لف آری کُل لبری ای درخت

پیش جوب و پیش سنگ نقش کند — ای بسا کُولان که سرها می نهند — ساجد و مسجود از جان نه خبر — دیده از جان جنبشی داند که اثر

دیده دو وقتی که شد حیران ز دنگ — لُز سحر کف داشارت کرد سنگ — نرد خدمت جون نماموضع بیافت — شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود — استوانی سوی سنگ انداخت زود — لف گرچه نیست آن سنگ بر قوام — لیک ما را استوان لطف است عام

قصهٔ بادی خواستن جلیمه از بتان جون عقیب مطام مصطفی را علیه السلام کرد و لرزه در بتان و سجده بتان و لوای دادن استان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ را از جلیمه کو بیمت — تا زداید داستان او غمت — مصطفی را جون زشب را وبار کرد — برکفش برداشت جون ریحان و ورد

می گریزانیدش از هر بیک و بد — تا سپارد آن شعشه را بحد — جون همی آورد امانت را بیم — شد بکعبه و امد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تاف بر تو آفتابی بس عظیم — ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آن در تو رخت — مجتشم شاهی که پیک اوست بخت — ای حطیم امروز بی شک از نوک — منزل جانهای بالا پی شوی

جان پاکان طلب طلب جون حرق — آیذت از هر نواحی مست شرق — لُشت حیران آن جلیمه زان صدا — ند کسی در پیش نه سوی قفا

سر حجت خالی صورت ز بند — شد پیاپی آن ندا در جان فدا — مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جست وجو

جشم می انداخت آن دم سو بسو — لُه کجا است این شه اسرا ذکو — لُز جمن بانگ بلند از چپ و راست — می سزد یارب رسانند نکاست

جون ندید او خیره و نومید شد — جشم لوزان همجو شاخ بید شد — با زآمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — لُشت بستر تا دید از غم مر لش — سوی منزلها دوید و بانگ داشت — لُه یکی بر دُرد انه ام غار تگاه شب

مگیان گفتند ما را علم نیست — ماندا نستیم کانجا کو ذلیست — وحت جندان نشد کرد او بس فغان — لُه از و کریان شدند آن دیگران

سینه کویان آنچنان بگریست خوش — کاختران کریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستغاثت

پیر مردی شش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا — لُب جست آتش زدل افروختی — این جگرها را ز ماتم سوختی

لُف احمد را رضیع معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد — جون رسیدم در حطیم او آزها — می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا از ندا — تا ببینم این ندا او آز کیست — لُد ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بکرد خود نشان — نه ندا می منقطع شد یک زمان — جونک واکشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

لُفتش ای فرزند تو آنده مدار — لُه نمایم مر ترا یک شهریار — لُد بکوید کر بخواهد حال طفل — اوبداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه کف ای جانم فدا — سر ترا ای شیخ خوب خوش ندا — هش مرا بنمای آن شاه نظر — دش بود از حال طفل من خبر

بُرد او را پیش عزّی کین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم — ما هزاران کم شد ز و یافتیم — جون بخدمت سوی او بشتافتم

پیر کرد او را سجود و کف زدن — ای خداوند عرب ای بحر جود — لُف ای عزّی تو بس اکرامها — کرده تا دسته ایم از دامها

بر عرب حقّست از اکرام تو — فرض کشته تا عرب شد دام تو — ان چلیمهٔ سعدی از او میدِ تو — آمدند در ظلّ شاخ بید تو

لُه از و فرزند طفلی کم شدست — نام آن لُوذک محمّد آمدست — جون محمّد گفت از جمله بتان — سر نگون گشتند و ساجد آن زمان

لُه بر ای پیر از جه جُستجوست — آن محمّد را که منزل ما از وست — ما نکون و سنگسار آییم از و — ما کساد و ری عیار آییم از و

آن خیالاتی که دیدندی ز ما — وقت فترت گاه گاه اهل هوا — آب آمد مر تیمّم را دریدند

دور شو ای پیر فتنه کم فروز — هش ز رشک احمدی ما را مسوز — دور شو بهر خدا ای پیر تو — تا نسوزی ز آتش تقلید تو

این چه دُمّ اژدها افشردنست — هیچ دانی چه خبر آوردنست — زین خبر جوشد دل دریا و کان — زین خبر لرزان شود هفت آسمان

جون شنید از سنگها پیر این سخن — پس عصا انداخت آن پیر کهن — پرندانها همه بر می زدیک

آنچنانک اندر زمستان مرد عور — او همی لرزید و می کف ای شور — زان عجب کم کرد زن تدبیر را

کف پیر اگرچه من در محنتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم — ساعتی با دزم خطیبی می کند

با ز با جرم سخنها می دهد — سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد — گاه طفلم را ربوده غیبیان

از کی نالم با کی لُویم این گله — من شدم سودایی اکنون صد دله — غیبیان سبز پر آسمان

لُربکویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون — این قدر کویم که طفلم کم شدست

غم مخور یاوه مکن دادو ز تو — بلک عالم یاوه کردند از دو رو — سجدهٔ شکر آرد و راکم خراش

آن ندیدی کان بتان ذوفنون — جون شدند از نام طفلت سرنکون — صد هزاران یاسبانست و حرس

زین رسالت سنگها جون ناله زد — تا چه خواهد برکنه کاران کشت — پیر کشتم من ندیدم جنس این

او که مضطر از جنن ترسان شدست — تا که بر مجرم چها خواهند بست — تو نه مضطر که بنده بود پیش

خبر یافتن جدّ مصطفی عبد المطلب از کردن حلیمه محمّد را

علیه السلام وطالب شدن او کردشهر و فایذ را و بردن کعبه و از حق درخواستن و یافتن او مجد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی — از چلیپه و زفغانش برملا — وز جنان بانگ بلند و نعرها — لد سمیلی ے رسید از دنی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست — دست بر سینه همی زد می گریست — آمد از غم بر در کعبه بشوز — گای جبیر از سر شب و زر از رود

خویشتن را من نمی بینم فنی — تا بود هم راز تو هم چون منی — خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود — یا بأشکم دولتی خندان شود — لیک در سینهای آن دُرّ یتیم — دیده ام اثار لطفت ای کریم

لد نمی ماند بما کرچه زماست — ما همه هستیم و احمد کیمیاست — آن عجایبها که من دیدم برد — من ندیدم بر ولی و بر عدو

بانگ فضل تو در دن طفلیش داد — کس نشان ندهد بصد سالها — جون بعین دیدم عنایتهای تو — بر وی او در بیت از در یای تو

من هم او را می شفیع آدم بتو — جاه او ای جان دان با من بکو — از درون کعبه آمد بانگ زود — لد هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست — با دو صد طالب ملک محفوظ ماست — ظاهرش را شهره کیهان کنیم — با طنش را از همه پنهان کنیم

زرکان بود آب وکل ما زر کنیم — لد کهش خلخال و که خاتم برم — لد چایلهای شمشیرش کنیم — کاه بند کردن شیرش کنیم

لد ثرنج تخت برسانم از و — شاه تاج فرقهای ملک جو — عشقها دارم با این خاک ما — زانک افنا دست در قعدهٔ رضا

لد جنس شاهی از و پیدا کنیم — لد هم او را پیش شه شیدا کنیم — صد هزاران عاشق و معشوق از و — در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن — لد بکا ما ندارد میل جان — این فضیلت خاک را زان رُدهم — لد نواله پیش ے برکان نهیم

زانک دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری — ظاهرش با باطنش کشته بجنگ — با طنش جون کوهر و ظاهر جو سنگ

ظاهرش گوید لد ما اینیم و بس — با طنش گوید نکو بین پیش و پس — ظاهرش منکر لد با طن هیچ نیست — با طنش گوید که بنا بیم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش اند — لاجرم زن صبر نصرت می کشد — زن ترش رو خال صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خندهاست — کاشف السر توم و کار ما همین — این نهانها را برآریم از کمین

لوچه دزدانه منکری ترسے زند — شحنه آن از عصر پیدا می کند — فضلها دزدیده اند این خاکها — ما مقر آریشان از ابتلا

بس عجب فرزند کورا بوده است — لیک احمد بر همه افروزه است — شد زمین و آسمان خندان و شاد — این چنین شاهی زما دور جفت زاد

می شکافد آسمان از شاد بیش — خاک چون سوسن شده زاد آدمش — ظاهرت با باطنت ای خاک خوش — جونک در جنگ اند واندر کش مکش

هر که باخود هر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بود و رنگ — ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال

هر که لوشد هر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان — ظاهرت از تیرکی افغان کنان — با طن تو کلستان در کلستان

تا صدا دجون صوفیان زود ترش — تا نیایند باهر نوزکیش — عارفان زود ترش جون خار پشت — عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش — کای عدوی دزد زین دزد دوربأش — خار پشتا خار خاد سر کرده — سر جو صوفی در کریبان برده

تا کسی در چاه داند عیش تو — کم شود زین کلهخان خار خو — طفل تو کرچه لد کودل خوبذ است — هر دو عالم خود طفیل او بذ است

ما جهانی را بذ و زنده کنم — چرخ را در رخذ معش بنده کنیم — لف عبد المطلب کز دم کجا — ای علیم السر نشان ده راه را

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش بیابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن ع

از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده آن طفل رشید — در فلان وادیست زیر آن درخت
در رکاب اوامیران قریش — زانک جدش بود زاعیان قریش — تا بپشت آدم اسلافش همه
این نسب خود پوست او را بوده است — از شهنشاهان مه پالوده است — مغز او خود از نسب دور ست پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود — گستر خلعت که بدهد در ثواب

پس روان شد زود چون پیر نکخ
مهتران بزم و رزم و ملحمه
نیست جنسش از سمک کس تا سماک
بر فزاید بر طراز آفتاب

قضیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را ع

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — برلب دریای پر دان دُر بچین — خواهرانت ساکن جرخ سنی
خواهرانت را ز بخششهای راد — هیچ می دانی که آن سلطان چه داد — تو شادی خون کرفتی طبل زن

تو بمرداری چه سلطانی کنی
که منم شاه و پیس کو لجن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که آبای جنس وی اند و نعره زنان که یالت قومی یعلمون ع

آن سگی در کو گدای کرد بد — چله می آورد و دلقش می درید — گفت ایم ان را ولی با وی دگر
لوت و لقمش آخر آن یاران تو — بر کهند این دم شکاری صید جو — تو م تو در کوه می گیرند گور
ترک این تزویر کو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور — این مُرید ان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بذر ادام این کوران مکن — خیر شران خدا بین کور کیر
لوت چه از صید خیرد دست دور — جمله شیر و شیر کیر و مست نور — در نظاره صید و صیادی شه
هجر مرغ مرده شان بکرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار — مرغ مرده مضطرانه در وصل پیش
مرغ مرده شرا هرانک شد شکار — جون ببیند شد شکار شهریار — هر که او زین مرغ مرده سر متاف
لوید او منکر مرداری من — عشق شه بین در نکهداری من — من نه مُردارم مرا شه کشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داد کر — جنبشم فانیم بیرون شد ز پوست
هر که لرزجنبد پیش جنبشم — لوچه سیمرغست زارش می کشم — هین مرا مُرده مبین کر زنده
مُرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی دمم — کی مانم مُرده در قبضهٔ خدا
عیسی ام لیکن هر انکو یافت جان — از دم من او نماند جاودان — شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد

شاد انکو جان بدن عیسی سپرد

من عصا ام در کف موسی چو ش
من عصا را ای پسر تنها مبین
کز عصاهای خذارا بشمرم
تا نباشد جاه فرعون و سری
کز نبوذی خصم و دشمن در جهان
پس بماندی لطف و قهر و بندی
تو اگر خواهی مکن هم ریش خند
هر چو بی باشد ش کردی دگر
تو که گردی زعفرانی زعفران
در مکن در کرد شاغم پوز خوش
خاصه آن ارضی که از پهنا وری
این بیابان در بیابانهای او
تا ز درون خویش چون جان و روان
خیز بلقیسا که بازار پست تیز
بعد ازان کوشش کشد مرگ انجنان
خواهرانت یافته ملک خلود
خیز بلقیسا بیا با وی ببین
بوستان با او و روان هر چار دوذ
طوف می کن بر فلک بے پر و بال
بے تهنک غم زند بر کشتیت
تا تو نیکو بختی و سلطان زفت
چون تو باشی بخت خود ای معتوی

موسیم پنهان و من میذ اپیش
له عصایی کف حق نبود جنیس
زرق ان فرعونیان را بر دم
از کجا یابد جهتم پروری
پس سردی خشم اند رسرد مان
پس کمال پادشاهی کے بذی
چند خواهی زیست ای مرد از خلد
در میان باغ از بسیر و کبر
باش و آمیزش مکن با دیگران
که نگردذ با تو او هم طبع و کیش
در سفر کم می شوذ دیو و پری
همچو اندر بحر پر یک تای مو
سیر پنهان دارذ و پای روان
زین خسیسان کی شود افکر کے برز
له وجودذ زاهنی پشچنه جان کان
تو گرفته ملکت لور و کبوذ
ملکت شاهان و سلطانان دین
لیک آن از خلق پنهان مے شود
همچو خورشید و چو بدر و هلال
نے بدیذ آید ز مردن زشتیت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
پس تو که بختی ز خوذ کم مشوی

بر مسلمانان پل دریا شوم
موج طوفان هم عصایذ کو زدرد
لیک زین شیرین کیایی زهرمند
فربهش کن انکهش کش ای قصاب
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
ریش خندی کرده اند آن منکران
شاذ باشید ای محبان در نیاز
هر یکی با جنس خوذ در کرد خوذ
آب می خورذ زعفرانا تا رسی
تو بکردی او بکردی مودعه
اندران بحر و بیابان و جبال
آب استاذه که سیرستش نهان
مستمع خفتست کو ته کن خطاب
خیز بلقیسا کنون با اختیار
زین خران تا چند باشی نعل دزد
ای خنک آن را کز من ملکش بجست
شسته در باطن میان گلستان
ببوها لابه کان کز من بچر
چون روان باشی روان و پای نے
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
تو باندی چون گدایان نے نوا
تو ز خوذگی کم شوی ای خوش خصال

باز بر فرعون اژدرها شوم
طنطنهٔ جاذو پرستان را بخورد
ترک کن تا چند روزی می چرند
زانک نے برگ اند در دوزخ کلاب
تا زید در نے رحیمی بکشدش
بر مثلها و بیان ذاکران
بر همز دگه شوذ امروز باز
از برای خنکی نم می خورذ
زعفرانی اندران حلوا رسی
زانک ارض الله آمذ واسعه
منقطع می کردذ او هام و خیال
تازه تر خوشتر ز جوهای روان
ای خطیب این نقش کم کن تو بران
بیش ازانک مرگ آرذ لبر و دار
کز همی دزدی بیا و لعل دزد
له اجل این ملک را ویران کرست
ظاهر آجادی میان دوستان
آب حیوان آمذه کز من بخور
می خوری صد لوت و لقمه خای نے
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
دولت خوذ هم تو باش ای محتشم
چونک عین تو تراشذ ملک و مال

بقیهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت چکهایی که او داند معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمذ در نماز
چونک او بنیاذ آن مسجد نهاذ
جنّ و انس آمذ بذان در کار داذ

یک لگوه از عشق و قوی نے مرذ
همچنانک در رهٔ طاعت عباذ
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشذ شان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین از خلق را ای سلسله
می‌کشاند شان سوی نیک و سوی بد — لُطف حق فی جِیدِهَا حَبْلٌ مَسَد
لیس من مُستَقبِلٍ مُستَدبِرٍ — قَطُّ إلّا طائِرٌ فی عُنُقِهِ
آن سیاهی فحم در آتش نهان — چون که آتش شد سیاهی شد عیان
آن زمان آن فحم اخکر می‌نمود — آن نه حُسن کار زار حرص بود
غوله را که برآرایند غول — تُحفه پندارد کسی که هست کول
از هوس آن دام دانه می‌نمود — عکس غول حرص و آن خود خام بود
خیرها نعرند نه از عکس غیر — تاب حرص آرد رفو ماند تاب خیر
زُهدکان را حرص آرد غِرار — تا شوند ارذق و دامن سوار
لِه چه می‌کردم چه می‌دیدم درین — خَلْ ز عکس حرص نِه سودا نکن
ای بسا مسجد برآورده کِرام — لیک نبود مسجد اقصا شان نام
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بُنّاش حرص و جنگ نیست
نه ادبشان نه غضبشان نه کمال — نه نُعاس و نه قیاس و نه مَقال
دل همی لرزد ز فکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
وز زن دیوان و پریان سر کشند — جمله را املاک در جنبر کشند
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ بُرّند از بنای ایوان تو
خاتم ترا ان دلست و هوش دار — تا نکردد دیو را خاتم شکار
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سِرّت سلیمانی کیست
دست جُنباند جو دست اولیاست — دست حق فوق همه دستها ست

می‌کشاند شان سوی کس و شکار — تد جَعَلنا الجَبلَ من آخلاقهم
واتخذنا الجبل من آخلاقهم
اخکر از رنگ خوش آتش خوشست — اخکر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه — حرص رفت و ماند کار تو کبود
حرص کارت را بیاراید بود — آن مایش چون نماند جان او
آن مایش چون نماند جان او — حرص اندر کار دین و خیر جو
حرص چون نماند حرص باشد نغز رو — تاب حرص از کار دنیا چون برفت
فحم باشد ماند از اخگر تفت — چون ز کودک رفت آن حرص نبشت
برد کرا طفال خنده آیدش — آن بنای ابنیا ی حرص بود
زان چنان بیوسته رو نقها فزود — کعبه را که هر دمی عزّی فزود
آن ز اخلاصات ابرهیم بود — نه کعبشان مثل کنب دیکران
نی مساجد شان ز کسب و خان و مال — هر یکشان را یکی فرّی دگر
مرغ جانشان طایر از پرّی دگر — مرغشان را بیضها از زرّ نبست
نیم شب جانشان سحر که بین شدست — مسجد اقصی بسازید ای کِرام
لا سلیمان باز آمد والسّلام — دیو بیدُم کژ رود از مکر و زرق
تا زیانه آیدش بر سر چو برق — چون سلیمان باش تا وسواس دیو
تا ترا فرمان برد جنّی و دیو — پس سلیمانی کند بر تو مُدام
دیو با خاتم چه کرد والسّلام — دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه اطلس کی تند — در میان هر دو شان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مُضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه — شاه مُکرم بود فرمودش هزار
پس وزیرش کف کِزان اندک بود — از چنو شاعر بُوَد از تو بحر دست
فقه کف آن شاه را و فلسفه — ده هزارش داد و خلعت در خور ش
تا برامد عُشر خرمن از کفه — پس بگفتندش فلان الدین وزیر
شاه را اهلیّتی من کی نمود — می زبان و لب همان نعمای شاه
برنشست و سوی خانه رفت باز — در ثنای شاه و مدح شه گزد و خلعتهای شاه

باز آمدن از شاعر بعد چند سال بابیدهان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و کفر وزیر تو هم چنین نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خر جهاست و خزینه خالیست و مزاور ابده یک آن حشو ذکر مے

بعد سالی چند بهر رزق گشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

لُف وقف فقر و تنگی دُود دست
جُست وحیی آزموده بهتر است

درگهی را کاز موذم در کرم
حاجت تو را بذان جانب برم

معنی الله کف آن پیمبر ویه
یُوتُونَ ما اتَوا وَ قُلُوبُهُم وَجِلَةٌ اِلَیٰ رَبِّهِم رَاجِعُونَ

لُف آلهنا نحوا بحنا الیک
والتمسنا ها وجدنا ها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان زین پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوبی این کند
برخیلی عاجزی کدیه تند

گرند یذ ندی هزاران یا ربش
عاقلان کَز جان کشیدند پیش پیش

بلک جملهٔ ماهیان در موجها
جمله پرندگان بر اوجها

پل و گرگ و بید را شکار نیز
اژدهای لُف و مور و مار نیز

بلک خاک و باد و آب و هر شرار
مایه زو یابند هم دَیْ هم نهار

لُف فرومگذارم ای خویک زمان
هر نبی زو برآورده براث

استر من عصمت و حفظ تواست
جمله مَطویِ یمین آن دو دست

ای که برآهم تو کردستی سُوار
وز زمین کوبند لُدام برقرار

جملگان کیسه از و پر دوختند
داد ز ن حاجت از و اُموختند

استَعِینُوا منه صَبْرًا اَوصلات
وز بخواهی از دِ کرم او دهد

هین از و خواهید تا از غیر او
آب دریم جو بجود درخشک جو

برکف میلش سخا هم او نهد
رُو بذ و آری بطاعت جوز کند

بار دیگر شاعر از سودای داد
روی سوی آن شه محسن نهاد

پیش محسن آذ و بنهد شکرو
محسنان یاصد عطا وجود و بر

زر نهاذه شاعران را منتظر
خاصه شاعر کو هر آذ زقعر

آدمی اوّل چریص نان بود
زانک قوت و نان ستون جان بود

جان نهاذه برکف از حرص و امل
جون بیاذ رکشت مُستغنی زنان

عاشو نامست و مدح شاعران
تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او

هم جو عنبر بود هذ رکفت و لُو
جونک آن خلّاق شکر و حمذ جو

آدمی را مدح جو یی نیز خوست
ور نباشذ اهل زان یاذ دروغ

خیک بد بیذ ست زَیْ لیرذ فروغ
این پیمبر کف جو زن بشنید قدح

لُف چرا فربه شود از حمذ مدح
محسنان مردند و احسانها بماند

ای خنک آن را که این مرکب براند
لُف پیغامبر خنک آن را که او

شُذ زدنیا ماند از و نعل نکو
وای انکو مُرد و عصیانش نمرد

تا نپندا ری بمرد او جان ببرد
بُرذ شاعر شعر سوی شهریار

برامید بخشش و احسان پاذ
شاه هم برخوی خود کشش هزار

جون چنین بُذ عادت آن شهریار
بر مقام او وزیر نوذ پیس

دُشمه لیکن سخت بی رحم و خسیس
بر براق عمر ذنیا رفته بوذ

گف ای شه خرجها داریم ما
شاعری را بنود این بخشش جزا
من بر ربع عشر این ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شکر گل خایی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند

گف بفشارم و راند رفشار
تا شود زار و نزار از انتظار
انکه از خاکش دهم از را من
در رباید هجو کلبرک از حسن

این سخن بگذار که استادم درنگ
لرتقاضا کرد بود هم آتشی
از ثریا گر بپرّد تا ثری
نرم گردد چون سندان مرا

گف سلطانش بر و فرمان ترا
لیک شادش کن که نیکو لوی ماست
گف او را دو صد امید لیس
تو من بگذار این بر من نویس

سر فکند و شرصاحب اندر انتظار
شد زمستان دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
پس ز بون این غم و تدبیر شد

گف اکر زر نه له دشنام دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت بادی کو بر د
تا رهد از من جان مسکین از کرد

بعد از انش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشه کران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود
این که دیرا شکف دسته خار بود

پس بگفتندش که از دستور راد
گف از دنیا خدا مزدت دهاد
له مضاعف زو همی شد آن عطا
کم همی افتاد بخشش را خطا

ان زمان او رف و لچسان را ببرد
او نمرد الحق بلی احسان نمرد
رف از ما صاحب را دور شید
صاحب سلاخ در ویشان رسید

رو بکیر ان زار و زنجا شب کریز
تا نکیرد با تو ان صاحب ستیز
رو با یشان کرد و گف ای مشفقان
از کجا آمد بکویید این عوان

ما بصد حیلت از و این هدیه را
بستدیم ای نه خبر از جهد ما
جیست نام ان وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گف یا رب نام آن و نام این
جون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کل او
صد وزیر و صاحب آید جو د خو

ان حسن کز پیش زشت این حسن
می توان با فیذ ای جان صد حسن
برجنس صاحب جوشه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

ماندستن بذر ایی این وزیر بد خو در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی ملک در افساد قابلیت فرعون

جند آن فرعونه شد نرم و رام
جون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی له بدادی سند شیر
از خوشی آن کلام بی نظیر

جون همامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کیتش بود خو
پس بکفتی تا کنون بودی خذیر
پرده کردی ژنده پوشی را بریو

همجو سندل منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه خانه اوزدی
هر چه صد رو ز آن کلیم خوش خطا
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هوا ست
در وجودت ده زن را مخدا ست
ناصحی و تا بانی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

لیک نه برجا یست هین از جا مشو
بنست چندان با خود آ شید امشو
ای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پر کن بود

شاد آن شاهی که او را دست کیر
باشد اندر کار جون آصف وزیر
شاه عادل جون قرین او شود
نام آن نور علی نور این بود

جون سلیمان شاه و جون آصف وزیر
نور بر نور ست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و جو هامان شد وزیر
هر دو را نبود ز بد بختی کزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یارونه دولت دور فرض
من ندیدم جز شقاوت در ولیم
کر تو دیدستی بسان از من سلام

همجو جان باشد شه و صاحب جو عقل
عقل جزوی را و زر خود مکیر
آن فرشته عقل جون ها روت شد
بیحر آموزد و صد طاغوت شد

لیک هوا بر حرص و جاهی بیرود
عقل را اندیشه یوم الدین بود
مر هوا را تو وزیر خود مساز
نه برآید جان پاکت از نماز

عقل را دود دیده در پایان کار
هر آن کل می کشد او بخ خار

لَه نفرساید نریزد در خزان | باد هر خرطوم اخشم دُور ازان

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السّلام و تشبّه کردن او بکارهای سلیمان علیه السّلام و فرق ظاهر میان مردد سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان نِهاد نام کردن

یار باش و مشورت کن ای پسَر | باد عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردون‌ها نهی
مُلک بُرد و مملکت را رام کرد | صورت کار سلیمان دید بود | صورت اندر سِرّ دیوی می‌نمود
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست | او چو بیند این سِر این هجوم و رَسَن | هم‌چنانک آن حسن با این حَسَن
صورتی کردست خوش بر هر مَسَن | دیو را حق صورت مَن داده‌است | تا نیندازد شما را او ز دست
صورت او را مدار ای اعتبار | دیو شان از مکر ان کف لبک | می‌نمودش عکس دردهای نیک
لَه بود تمییز و عقلش غیب گو | هیچ سِحر و هیچ تلبیس و دغل | می‌نیندیشد پرده بر اهل دول
با ذکونه می‌روی ای گرخطاب | باز کونه رفت خواهی همچنین | سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشا پیشْ بدتر نَسیر | تو ذکر انکشتری را بُرده‌ٔ | دوزخی چون مهر بر افسرده‌ٔ
سر کجا که خود همی نبهیم شب | و ز بغفلت ما نهیم او را لَجِب | پنجه‌ٔ ما نع برآید از زمین
لَه منه آن سَر مَرَین سَر زیر را | لَه دی من شرح این بس جان فزا | لَه نبوذی عبرت و شکل خدا
هم قناعت کن تو بُپذیر این قدر | نام خود کرده سلیمان نبی | وی پوشی ره کند بر هر صبی
در رکد راز صوت باز نام خیز | پس بپرس از جِدّ او و ز فعل او | در میان جِدّ فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السّلام مر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمعت عبادت و ان شاء اللّه عابدان و معتکفان و زُهّاد بقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی | خاضع اندر مسجد اقصی شدی | تو کیاهی دسته دیدی اندرو
تو چه داروهی چه نامت چیست | تو زیان کِه نفعت بر کیست | پس بگفتی هر کیاهی فعل و نام
من مَرَین را زهرم و او را شکر | نام من اینست بر لوح از قدر | پس طبیبان از سلیمان زان کیا
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از نخ همی پرداختند | این نجوم و طبّ نخ‌ی انبیاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست | قابل تعلیم و فهمست این خرد
جمله چرفتها یقین از وحی بود | اوّل اولیک عقل آن را فزود | هیچ حِرف را بَبین کز عقل ما

کرچه اند رمکر موی اشکاف بند | هیچ پیشه رام نه استا نشد | دانش پیشه از ن عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا چا صل شدی

آموختن پیشه کور کنی قابیل ان زاغ پیش لز انک در عالم علم کور کنی و کور بود

کند ن کوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله واندیشه بود | کر بدی ان قهر مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
لِه بجا غایب کنم این گشته را | این بخون و خاک در آغشته را | دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر کرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن | از نبی تعلیم او را کور کن | بس بحنکال از زمین انکیخت کرد | رو د زاغ مرده را در کور کرد
دفن کردش پس بپوشید ش بخاک | زاغ از الهام حق بد علمناک | لف قابیل آه شه بر عقل من | له بود زاغی زمن افزون بفن
عقل کل را لف ما زاغ البصر | عقل جزوی می کند هر سو نظر | عقل ما زاغست نز خاصکان | عقل زاغ استاذ کور مردکان
جان که او دنباله زاغان پرد | زاغ او را سوی کورستان برد | هین مدو اند ز نی نفس چو زاغ | کو بکورستان برد نه سوی باغ
کوری رو دو نی عنقای دل | سوی قاف و مسجد اقصای دل | تو کیا هی هر دم از سودا ی تو | می دمد در مسجد اقصا ی تو
تو سلیمان وارد اذا د بده | نی بر او وی پای رد بر وی منه | رانک جان این زمین با ثبات | با ز کوید با تو انواع نبات
در زمین کر نیشکر و رخود نیست | ترجمان هر زمین نبت وی است | پس زمین دل که نبتش فکر بود | فکرها اسرار دل را وا نمود
ز سخن کشن با بم اندر انجمن | صد هزاران کل بروید چون چمن | در سخن کشن با بم آن دم ز ن بمرد | می کریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست | جذب صادق نه چو جذب کاذبست | می روی که ثمن و که در آشد | رشته پیدا نه و انکت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین | تو کشش می بن مهارت را ببین | کر شدی مجسو ن جذاب و مهار | پس نماندی این جهان دا الغرار
کبر دیدی کو بی سلک می رود | سخره دیو ستنبه می شود | در نبی او کی شدی مانند چیز | پای خود را و اکشیدی کبر نیز
کار کر واقف ز قصا با ن بدی | کی بی ایشان بذان دکان شدی | یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیر شان از چاپلوس
و بخوردی که علف هضمش شدی | ز مقصود علف واقف بدی | پس ستر ز ن این جهان خود غفلتست | چیست دولت کز دو ادو با لتست
او لش دود ز با آخر لت بخور | جز درن ویرانه نبود مرگ خر | تو جد کاری که بکر فتی بدست | عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تا نی بدادن تن بکار | له بپوشید از تو عیبش کردکار | همچنین هر فکر که کوری دران | عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو کر پیدا شدی ز و عیب خویش | ور میدی جانت بحل المشترین | چال کا جز و پشمان می شوی | ز بود این حالت اول که دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا | جون قضا آورد چشم خود ببند | چشم وا شد تا پشما نی رسید
این پشما نی قضای دیکرست | ان پشما نی بهل حق را پرست | ز ن پشما نی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشا نی رود | نیم دیکر در پشما نی رود | ترک این فکر و پریشا نی بکو | چال و یا روکار نیکو تر بجو
و ر ندا نی کار نیکو تر بدست | پس پشیمانیت بر فوت چیست | ز همی دا نی ره نیکو پرست | و ر ندا نی جز ن بدا نی کن بدست
ضد را از ضد تو ان دیدای فتی | جون ز ترک فکر ان عاجز شدی | از کاه انکاه هم عاجز بدی
عاجزی را باز جو کز جذبتست | عاجزی نه قادری اندر جهان | کس ندیدست و نباشد از ن بدان

همجنس هر آن زو که می بری
تو زعیب آن حجابی اندری
وز نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جست و جو

ز نمودی عیب آن کاز او ترا
کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور
زان بود که عیش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کاپنک را منما بما
تا نکردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی
قاعدهٔ هر روز را می جست شاه
له بیند مسجد اندر نو گیاه

دل بسند سر بدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سبز انور اف بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و راچیز درغان و اثار رحمة الله تعالی ع

صوفی در باغ از بهر گشاد
صوفیا نه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نعوت
شد ملول از صورت خوابش فصول

له چه خسپی آخر اندر روز نکو
از درختان بین و اثار و خضر
امر حق بشنو که لفتست انظروا
سوی این اثار و رحمت آر رو

لف اثارش دلستای بوالهوس
آن برون اثار را اثار دست و پس
باغها و سبزها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
له کند از لطف آب آن را نطر
باغها و میوها اند ر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست

در نمودی عکس آن سرو و سرور
پس نخواندی ایزدش را الغرور
این غرور انست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها
بر خیالی می کنند آن لاغها

جونک خواب غفلت ایشان ببرد
راست بینند و چه سود آن نظر
بس بگورستان غرور افتاد و آه
تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این ره بوی برد

قصهٔ رستن خربوب در گوشهٔ مسجد اقصی و عبر شدن سلیمان علیه السلام از ان جا و بسخر آمدن با او و خاصیت و نام خوردن بکف ع

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ
نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ
دید بس نازه گیاهی سبز و تر
می بود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال از حشیش
او جوابش کف و بشکفت از خوشیش
لف نامت چیست بر گوی ره بمان
لف خربوبست ای شاه جهان

لف اند رتوجه خاصیت بود
لف من رستم مکان ویران شود
من که خربوبم خراب منزلم
ها دم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
له اجل آمد سفر خواهد نمود
لف نامن هستم از مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجد
یا ربد خربوب هر جا مسجدست
هین از و بگریز و کم گن کف و کو
یا ربد جو نی رست در تو بهر او

برکن از بخش که گر سر برزند
مر ترا و مسجدت را بر کند

خویش مجرم دان و مجرم کو متیس
ماند زدذ از تو آن استاذ درس

از پذیرا موزای روشن جبین
ربنا کف ظلمنا پیش از ین

باز آن ابلیس بحث اغار کرد
له بدنم من سرخ رو کردیم زرد

هین بخوان رب بما اغویتنی
تا نکردی جبری و کژ دم تنی

همچو آن ابلیس و ذریات او
باخدا در جنگ داند رکف و کو

آنچنان خوش کس رود در مکر هی
گر خدا زان قصا زدو زد در کمی

له صواب اینست و راه اینست و بس
کی زند طعنه مر اجز هیچ کس

هرچه عقلت خواست آن ای اضطرار
هرچه نفست خواست آن ای اختیار

گر رهذ غرقست او پایان کار
زیرکی سباح آمد در بحار

دور باید هفت دریا لچوکاه
وانکه از دریای ژرف بی پناه

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش
له غرور و شر داذ نفس زبرکش

چون نمی از منتش ای بی رشد
له خدا هم منت او می کشد

تو چه دانی ای غراره پر حسد
منت او را خدا هم می کشد

کاش چون طفل از چجل جاهل بدی
تا چو طفلان زجنگ در ماذر زدی

باچنین نوری چو پیش آری کتاب
جار وحی آسای تو آرذ عتاب

خویش ابله کن تبع می رو بپرس
رستکی زین ابلهی یابی و بس

زیرکی چون کبر و باذ انگیز تست
ابلهی شو تا ماند دل درست

ابلهان اند آن زنان دست بر
از کف آبله و ز رخ یوسف ندذ

عقلها آن سو فرستاذه عقول
مانده این سو که نه معشر قست کول

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
له دماغ و عقل رویذ در شاغ

اندرین ره ترک لن طاق و طرب
تا قلاوزت نجنبذ تو مجنب

کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خست لجسام پاک

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهذ جان رین اشزان شوم تن

چون صلاحش هست و عقلش نیذ پسند
دست او را او زنه آرذ صد کزند

همچو طفلان سوی کژ چون غژی
عاشقا خر و ب تو آمذ کژی

این چنین انصاف از ناموس به
چون بگویی جاهلم تعلیم دِه

نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت

اصل جرم و آفت و داغم توی
ذنب ذنبک نشت صباغم توی

اختیار خویش را یکسو نهی
برد رخت جبر تا کی بر جهی

له تو در عصیان همی دانم کشی
چون بوذ اکراه با جذان خوشی

ات همی دانذ پذ آن دیگران
بیست مرد جنگ می کردی دران

چون چنین گوید کسی لو مکر هست
ای چنین گویذ کسی کو ریهست

زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
داند او کو نیکبخت و محترمست

نیست چیزی نیست چون خود در ریاست
هل سباحت را رها کن کبر و کین

گم بوذ آفت بوذ اغلب خلاص
عشق چون کشتی بوذ بهر خواص

حسبی الله گو له الله اکفی
عقل قربان کن پیش مصطفی

منت نوحم چرا باید کشید
له برایم بر سر کوه مشید

چونک شکر و منتش گویذ خذا
چون نباشذ منتش بر جان ما

تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاشکی او آشنا نا موختی

علم وحی دل بوذی از دلی
یا بعلم نقل کم بوذی ملی

علم نقلی بادم و قطب زمان
چون تیمم با وجود آب دان

بهر آن گفتست سلطان البشر
اکثر اهل الجنة البله ای پسر

ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهی نه کو مسخر کی دو توست

عقلها باری ازان سو بیست کوست
عقل را قربان کزاند عشق دوست

هر سر مویت سر و عقلی شوذ
زین سر از چیرت گر این عقلت روذ

سوی باغ ای آتش تو لخلت آوی
سوی دشت از دشت نکبه بشنوی

جنبشش چون جنبش کژدم بوذ
هر که او سر بجنبذ دم بوذ

خلق و خوی مستمرش این بوذ
سر بکوب آن را که سرش این بوذ

تا ز تو راضی شوذ عدل و صلاح
دستان از دست دیوانه سلاح

بیان انک خصوص علم و مال و جاه بذکوهران را نشیب است و چون شمشیر است که افلاس بدست راه زنست

بذکر را علم و فن آموختن — داد زن تیغی بدست راه زن — تیغ داد زن در کف زنکی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آمد در کف بدگوهران — پس غزا زین فرض شد بر مومنان — تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را از زشت خو — آنچ منصب می کند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیاب — مار ش از سوراخ برصحرا شتاب — جمله صحرا مار و کردم پر شود — جنگ جاهل شاه چکم مر شود

مال و منصب نائبی کار آید بدست — طالب رسوایی خویش او شدست — یا کند بخل و عطا ها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه راد و خانهٔ بیدق نهد — ان حسن باشد عطا کاچق دهد — چاه پندارید در چاهی فتاد

وه نمی داند قلاوزی کند — جان زشب او جهان سوزی کند — نی روان را غول ادباری کرفت

لا بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی صفا — عکس مه در آب هم ای خام عمر

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — له برون آ از کلیم ای بوالعرب — سر مکش اندر کلیم و رو مپوش — له جهان جمیست سر کردان تو هوش

هین مشو پنهان ز نسل مدعی — له تو داری شمع وحی مشعشعی — هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اند رشب بوداند رقیام

بی پناهت شیر اسیر ارنبست — له فروغت روز روشن هم شبست — باش کشتیبان دین بحر صفا — له تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی ت باید با لباب — هر رهی را خاصه اند راه آب — خیز بنکر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی — پیش ازین جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت بنشاند جمع را — ای هدی چون کوه قاف و توهما — بد ز برصد دلق شد شب روان — سیر را نکذارد از بانگ سکان

طاعنان همچون سکان بر بد رتو — بانگ می دارند سوی صدر تو — ان سکان کرتند زابر انصتوا — از سفه وعوع کان بر بد رتو

هین مکذار ای شفا رنجور را — بورخشم کز عصای کور را — نه تو کفتی قاید اعمی بر راه — صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد — لش آمر زیده و یابد رشد — پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی ان بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی — هین روان کن ای امام المتقین — ان خیال اندیشکان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل کرو — لردنش رامن زنم تو شاد رو — برسر کو بیش کو ریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از تو رمن از رخته — مکرها از مکر من آموخته — جیست خود الاحمق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او بپیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین بغامبرم — خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر رویند خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز — هر که کوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم

در نکر ای سایل سخت نذه — زن قیامت صد جهان افروخته — ور نباشد اهل ان ذکر و فنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

از سمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نا مستجاب — ای دریغا وقت خرمنکاه شد — لک روز از تحت ما بیکاه شد

وقت تنکست و فراخی ان کلام — تنک می آید بر و عمر دوام — نین بازان را همی آرد بتنک — نین بازی اندرین کوهای تنک

وقت تنگ وخاطر وفهم عوام | تنگ ترصدرۀ زوقت استای غلام | جون جواب احمق آمد خامشی | ان درازی درسخن جون کشی

ازکمال رحمت وموج کرم | می دهد هر مشوره را باران ونم

در بیان انک ترک الجواب جواب مقرر لیز سخن کے جواب الاحمق سکوت شرح لیز مردد در قصه است کے گفته می آید ع

بود شاهی بود او را بنده | مرده عقلی بود وشهوت زنده | خردهای خدمتش بکذاشتی | بد سکالیدی نکو پنداشتی

لُف شاهنشه چرا اش کم کنید | در بجنکد نامش از خط برزنید | عقل او کم بود وحرص او فزون | جون چرا کم دید شد تند وچرون

عقل بودی کُرد خود کردی طواف | تا بدید جُرم خود کشتی معاف | جون خری پابسته شد از خر | هر دو پایش بسته کرد دبر سری

پس بکوید خر کد یک بند تم بست | خود مدان کان زد وزفعل آن خست

در تفسیر لیر حدیث مصطفی علیه السلام کے ان الله تعالی خلق الملایکه وترکب فیهم العقل وخلق البهایم وترکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم وترکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملایکه ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم ع

در جدش آمد که بزدان مجید | خلق عالم را سه کونه آفرید | یک کروه را جمله عقل وعلم وجود | آن فرشته ست اوند اندر سجود

نیست اندر عنصرش حرص وهوا | نور مطلق زنده از عشق خدا | یک کروه دیکر از دانش تهی | همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل وعلف | از شقاوت غافلست واز شرف | ان سوم هست آدمی زاد وبشر | بیم او وز آفریشته ونمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود | نیم دیکر مایل عقلی بود | آن دو توم اسوده از جنک وعذاب | ون بشر هم زامتحان قسمت شدند

ون بشر بادو مخالف در عذاب | آدمی شکلند وسه اُمت شدند | یک کروه مستغرق مطلق شدند | همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل | رسته از خشم وهوا وقال وقیل | از ریاضت رسته وز زهد وجهاد | کوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیکر با خران ملحق شدند | خشم بحر وشهوت مطلق شدند | وصف جبرئیلی در ایشان بود دفن | تنک بود آن خانه واز وصف زفت

مرده کردند شخص کونه جان شود | خر شود جون جان او دی آن شود | زانک جانی کان ندارد ذهب ست | این سخن حقست رصوفی کفته است

او زحیوانها فزون تر جان کند | در جهان با ابلیک کاریها کند | مکر وتلبیسی که او داند تنید | آن زحیوان دکر نا ید پدید

جامهای زرکشی را بافتن | دُر ها از قعر دریا یافتن | خرده کاریهای علم هندسه | یا نجوم وعلم طب وفلسفه

لُعلق با هیز دنیا ستش | ره بهفتم آسمان برنیستش | از همه علم بنای آخرست | که عماد بود کاو واشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این کنجان رموز
صاحب دل داند آن را با دلش

پس درون ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش ألیف
زانک نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
چشمهای منعکس دارند قوم
انعکاس حس حس خود از لوح خواند

هجر حس آنک خواب اورا ربود
چون بشد او بیند ار عکسیت نمود
ترک او کن لا أحب الآفلین

در تفسیر این آیت کو أما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانک استعداد تبدیل ونبرد
بود ش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را جو استعداد نیست
عذر او اند رهیمی روشنیست

زو جو استعداد شد کان زهر جست
هر غذا یی کو خورد مغز خر ست
گر بلا در خورد او افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد
نیم حیوان نیم جنی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندیشش حشر
گرده چالیش آخرش با آلش

چالیش عقل با نفس مجنون تنافع مجنون ناقه میل مجنون سوی حرة میل ناقه و ایس سوی کره جنان کف مجنون
مرا ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون اند رجون ناقه نقش
می کشد آن بیش و این واپس مکش
میل مجنون بیش آن لیلی روان
میل ناقه پیش شد کره دوان

یک دم ار مجنون نخود غافل بدی
ناقه کردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا جنبک پر بود شش بدی
می نبودش چاره از بی خود شدن

انک او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودا ی لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست
جون بدیدی او مهار خویش سست

نهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی بکره بی درنگ
جون بخود باز آمدی دیدی زجا
لو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدندی اجوالها
ماند مجنون در تردد سالها
لف ای ناقه جو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس هم نالا یقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار
گر بتابد از تو ضجعت اختیار
ان دو هم یکدل گر ار اه زن
گر آن جان کو فرماید تن

جان ز هجر عرش اند رفاقه
تن ز عشق خاربن جون ناقه
جان کشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من
روز کا دم رف زن کون جالها
همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال
ماند ام در ره نشسته صد سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر کشتم زن سواری سیر سیر

سر نکون خود را از شر در فکند
لف سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنجنان افکند خود را سخت زیر
گه مخلخل کشت جسم آن دلیر
جون جنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و کفنا لو شوم
در رحم چو کانش غلطانی ره دوم
زین کند نفرین حکیم خوش دمن
بر سواری کو فرماید زنش

عشق مولی کی کم از لیلی بود
کوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می کرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

این سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر پرناقه باشد سیر ما
این سفر سیریست مستثنی ز جنس
کان فزود از لجتها در جزر و انس

این جذبیست از هزار جذب عام
نه نهاد شرح فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام
که بدنامه ست اندروی ننگر
می فرستد پیش شاه نازنین

له سوی شد برنوشتست او پیام
قصهٔ پرجنل و پرهستی و کین
بین که چرفش هست در خورد شما

هست لایق شاه را انکه بتر
نوشهٔ روزنامه را بگشا بخوان
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان

نامهٔ دیگر نویس وجان کن
لیک فتح نامهٔ تن زیر مدان
زانک در جرس و هوا آغشته ایم

کار مردانست نه طفلان کعب
جمله برفهرست تا نم کشته ایم
زین سخن والله اعلم بالصواب

تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را کاکردن شتاب
تا منافق وا نبود کار تو

متن نامهٔ سینه را کن امتحان
له موافق هست با اقرار تو
گر همی از زخم کشیدن را بکش

زان نباید کم له در روی بنگری
له چه داری در جوال از تلخ و خوش
سوی سلطانان ز شاهان رشید

با نخر خود را ازین یکدو تنک
در جوال آن کن که می باید کشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و انک بر خود دستار ش و بانگ زدن که باز کن ببین که چه می بری انکه بتر ه

یک فقیهی ژندها در چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود ژف و نماید آن عظیم
جون در اید سوی محفل در حطیم

ژندها از جامهایی استه
ظاهر دستار از ان آراسته
جون منافق اندرون در سواد و شب

پاره پاره دلق و پینه و پوستین
در دوروی آن عمامه بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تا دیک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانک بر زد کای پسر
باز کن آن را که بستت خود بمال
باز کن آن هدیه را که می بری

ان عمامه ژف نیابیت او
ماند یک کژ کهنهٔ در دست او
صد هزاران ژنده اند در بن بحت

نصیحت دنیا امل دنیا را بزبان حال دنی وفایی

خوذرا نمودن بوفاطمع دارندگان ازدوست

لُف بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز کفم ماجرا
همجنس دنیا اگرچه خوش شکف
بانگ زد هم نی وفایی خوش کف

اندرین گون دفساد ای اوستاد
آن دغل گون و نصیحی آن فساد
گون می گوید بیا من خوشترم
وآن فسادش کفه رومن لاشیم

ای نخوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید حور
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بد ورا دیدی برین خوش چارطاق
چسر تش را هم ببین اندر مجاق
لُوذکی از حسن شد مولای خلق
بعد فرداشد خَرف رسوای خلق

لُرتس سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون نیشکر
ای پدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبشر

مرخَش را کُولهٔ آن خوبیت کو
برطبق آن ذوق و آن نغزی و بو
لُوبیا و آن دانه بُد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه‌ها

بس اَنامل رشک استاذان شده
در صناعت عاقب لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان
آخر عمرش بین و آب از روی جان

چیدهٔ کاندر صف شیران روند
آخر او مغلوب موشی می شود
طبع تیزد و وبین مُختَرِف
چون خر پیرش بُبن آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر
اخر اجون دُمّ زشت خنک خر
خوش بین کونش زاول پاکشاد
وآخر آن سوایش بین و فساد

زانک او بنمود پند دام را
پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مکو دنیا بتزویرم فریفت
ورنه عقل من زدانشم کرخت

طوق زرّین و چمایل بین هله
غُلّ و زنجیری شد ست سلسله
همجنس هر خُرد و عالم می شمر
اوّل و آخر در آرش در نظر

هرکه آخر بین ترا و مَطرود تر
روی هر یک چون مه فاخر ببین
جونک اوّل دیده شد آخر بیین
مسعود خ

نیم بیند نیم ژرف ابتری
دید طین آدم و دیدش ندید
ازجهان دیدآن جهان بینش ندید

نیست هر قوّت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را برآدمی
فضل بودی هر قوی ای عمی

زان بود که مرد پایان بین تر
مَرد کاند عاقبت بینی خَمَست
اوز اهل عاقبت چون زن کمست

تا کدامین را تو باشی مُستعد
آن یکی بانگش نُشور آن تیه را
وان یکی بانگش فریب اشقیا

گل برزد من همانم شاخ خار
بانگ اشکوفه شکوه اینک گل رود
بانگ خارا او که سوی ما مکوش

لُه مُجِبّ از ضدّ محبوبست گَر
آن یکی بانگ ان که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

نقش آخر زاینهٔ اوّل بُبَر
چون یکی زین دو جوال اندر شدند
آن ذکر را ضدّ و نادر خورشدند

لُش عقول و مَسمَع مردان شنید
خانه خالی یافت جارا او گرفت
غیر آتش کژ نماید با شِکَف

آن خبث را آب نتواند بُرید
در جهان هر چیز چیزی می کشد
کفر کافر را و مُرشد را رشد

تا تو آهن یا کهی آیی بشست
بُرد مقناطیستت آرد تو آهنی
ور کهی بر کهربا بر می تنی

لاجرم شد هلوی فُجّار و جاد
هست موسی بش قبطی بس ذمیم
هست هامان بش سبطی بس رجیم

جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب کند مآب

لُ تو نشناسی کسی را از کلام
بنگر او را کو ش سازید ست امام

بیان انک عارف را غذا بیست لز نور حق کما بیت

عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله انی اجوع فطعام الله یجی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله

زانک هر کرّه بی ما ذر رود	تا بذان جنسیّتش بذ اشود	آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنست	ان عجب کیجبر نه ظلم نیست	جبر بودی کی پشیمانی بُدی	ظلم بودی کی گنهکانی بُدی
روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی فیجا بود	ای بکرده اعتماد و واثقی	بردم و برجاپلوس فاسقی
قبّه بر ساحتستی از حباب	آخر آن خیمه ست بس واهی طناب	زرق چون برقست و اندرو نوران	راه نتوانند دید زو روان
از جهان و اهل او بی حاصل اند	هر دو اند و بی وفا بی یکدل اند	زاذهٔ دنیا جو دنیا بی وفاست	لوچه زو آرند بتوان زو وفاست
اهل آن عالم جوان آن عالم ز بر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر	خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند	معجزات از همدگر کی بستدند
کشود پژمرده میوهٔ آن جهان	شاذی عقلی نکرد ذ اندهان	نفس نے عهد ستان رو کشتنیست	او دنی و قبله گاه او دنیست
نفسها را لا یقست ان انجمن	مرده را در خور بود لور و کفن	نفس اگرچه زیرکست و خرده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بذین مرده رسید	شذ زخاک مردهٔ زنده پدید	تا نیابذ وحی تو غمّه مباش	تو بذان کلکونهٔ طال بقاش
بانگ وصیتی چو که آن خامل نشُد	تاب خورشیدی که آن آفل نشُد	آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سیر شان	لوچه خلقان را کشذ لردن کشان	سحرهای ساحران ذان جمله را	مرن لوچونی دان که آن کشت اژدها
جاذبیها را همه یک لقمه لرذ	یک جهان پرشب بذان را صبح خورد	نور از ان خوردن نشذ افزون بیش	بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شذ و در ذات نے	ذات را افزونی و آفات نے	حق ز ایجاد جهان افزون نشُد	آنچ اوّل آن نبود اکنون نشد
لیک افزون کشا ثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق	هست افزونی اثر اظهار او	تا بذ بذانید صفات کار او
	هست افزونی هر ذاتی دلیل	لوبود حادث بعلّتها علیل	

تفسیر اوحی فی نفسه خیفة موسی لا تخف انک انت الاعلی

لف موسی سحر هم حیران کنید	جون کنم این خلق را تمییز نیست	لف حق تمییز را بیذا کنم	عقل نے تمییز را بینا کنم
لوچه جون دریا برآورد ند کف	موسیا تو غالب ایمن لا تخف	بوذاند ز عهد خود سحر افتخار	جون عصا شذ مار آنها کشت عار
هر کسی را دعوی چیز و نمک	بسنک مرگ آمذ نمکهار ایحک	سحر و رف و معجزهٔ موسی گذشت	هر دو را از بام بوذا فتاذ طشت
بانگ طشت سحر جز لغت مماند	بانگ طشت این جز رفت مماند	جون محک پنهان شذ ستد از مردمان	در صف آی قلب و اکنون لاف زن
دق لافستت محک جون غایبست	می برندت از عزیزی دست دست	قلب می گوید ز نخوت هر دمم	ای ز خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش	لیک می آید محک آماذه باش	مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصانست کاذ
قلب اگر در خویش آخر بین بذی	آن سیه کا خر شذ او اوّل شذی	جون شذی اوّل سیه اند لقا	دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بذی — عقل او برزرق او غالب بذی — جون شکسته دل شدی از احتیال — جا بر اشکستگان بذی منش

عاقبت را دید و او را شکسته شد — از شکسته بند دردم بسته شد — فضل سیها را سوی اکسیر راند — آن زراندوذ از کرم محروم ماند

ای زراندوذه مکن دعوی سخن — له نماند مشتریت اعمی چنین — نور محشر چشمشان بینا کند — حشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند — چسرت جانها و رشك دیده اند — بنگر آنها را که چالی دیده اند — سرّ فاسد زاصل سر بریده اند

پیش چالی بین که در جهلست و شك — صبح صادق صبح کاذب هر دو یك — صبح کاذب صد هزاران کاروان — داذ بر باذ هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط اندازنیست — وای آن جان کش محك در کارنیست

ذکر مدّعی لزدعوی و امر کردن او را بمتابعت

بر مسیلم کف خود من اچدم — دین احمد را بفن برهم زدم — بو مسیلم را بکو کم کن بطر — غرّهٔ اوّل مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا روذ در پیش شمع — شمع مقصد را نمایذ هجو ماه — لین طرف دانه ست یا خود دام کاه

لر بخواهی ور نخواهی باچراغ — دیده کردذ نقش باز و نقش زاغ — ور نه این زاغان دغل افروختند — بانك باز ان سپیذ آموختند

بانك هدهد کریما موزدی — راز هدهد کو و پیغام سبا — بانك بر رسته زبر بسته بلاد — تاج شاهان را زتاج هدهدان

چرف دروبشان و نکته عارفان — بسته اند این ره چیایان بر زبان — هر هلاك امّت پیشین که بوذ — زانك چندان را کمان بردند عود

بوذشان تعبیر کان مظهر کند — لیك حرص و آز کور و کر کند — نوری حرص ست کان معذور ست — نوری کوران زچمت دور نیست

چار میخ شه زچمت دور نی — چار میخ چاسدی مغفور نی — ما هیا آخر نکر بنگر بشست — بذ کلوبی چشم آخر بینت بست

با دو دیده اوّل و آخر بین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین — اعور آن باشد که چالی دید و بس — جون دو چشم کاو در جرم تلف

هجو یك چشمست کش نبوذش شرف — نصف قیمت ارزذ آن دو چشم او

ور کسی یك چشم آدم زاذه — نصف قیمت لایقست ایجاذه — زانك چشم آدمی تنها نخوذ — چشم خر چون اولش و آخرست

لر دو چشمش هست حکمش اعورست — این سخن پایان ندارذ وان خفف — می نویسند رقعه در طمع رغیف

بقیّهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی — دور از و وز همّت او کین قدر

لفت بهر مصلحت فرموذه است — نه برای بخل و نه تنگی دست — لفت در هلیز بیست و اند این سخن

مطبخی ده کو نه حجّت برفراشت — او همه ردکرد از حرصی که داشت — جون جری کم آمذش در وقت حاشت

لفت قاصد می کنذ اینها شما — لفت نه که بنده فرمانیم ما — این مکیر از فرع این از اصل کیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نه کنه کان از خداست — آب از سرچیره است ای خیره خشم

شذ زخشم و غم درون بقعهٔ — سوی شد بنوشت خشمین رقعهٔ — اندر آن رقعه ثنای شاه کف

کای زبحر و ابر افزون کف تو
در قضای حاجت حاجات جو
زانک ابر آنچ دهد گریان دهد
کف تو خندان بپای خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت
لُد تو دُوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زُو فاسد شود
رونق دُنیا برآرد زُو کساد
زانک هست از عالم کون و فساد

خوش نکرد از مدحی سینها
جونک در مدّاح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانکهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد با فسون
وانکهان لُقمه خدا که منکرم
من بظاهر من بباطن ناظرم

چکلیب آن مدّاح بی‌ز جهت ناموس شکر ممدوح
یی کرد و بوی اندوه و غم اندر روز او و خلاف دلق
ظاهر او می نمود که آن شکر بالا است و در روغ ع

آن یکی بادلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده ور

لُد خلیفه داد ده خلعت مرا
لُد قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و اندازه ببرد

پس بگفتند شکر کو احوال نژند
برد و روغ تو گواهی می دهند
شکر را دزدیده یا آموخته

کُو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای نه توقیر تو
هیف اندامت شکایت می کند

در سخای آن شه و سلطان جُود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز

پس بگفتند شکر مبارک مال رفت
چیست اندر باطن این دو لُنف
کَه بُرد اندُه نشان از بُتشار

لُد نشان عشق و ایثار و رِضا
لُد بُستست آنچ لُقمی ماضغی
سَیل اگر بدُشت جای سَیل کُو

چشم تو کرد سیاه و جان فزا
لُد نماند و جان فزا ارزق چرا
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را
در درون صد زند کَه آید خلف

در زمین حق زراعت کرد دی
تخمهای پاک انکه دخل نی
پس چه واسع باشد ارض الله بکو

جونک این ارض فنا بی رَبع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست
دانه را کمتر بن خود هفصد ست

چند کفی کُو نشان چامدون
نه برونست هست اثر نه اندرون
که کُواه حمد او شد یا دست

از چه تاریک جسمش برکشید
وز تَنک زندان دُنیا اش خرید
آیت حمد ست او را بر کَتف

وارهیده از جهان غار و بیه
ساکن کُلزار و عین جاریه
مجلس و جا و مقام و نُزلتش

مقعد صدقی که صِدّیقان درو
جمله سرسبز ند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و صد گیرودار

بر بها دش حشمه و نخل و گیاه
وآن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی سرّ حمد بیابد از دمت
وز سر و رُو تابد ای لافی غمت
تو بجلدی های هوکم کن لُزاف

تو ملافی از مُشک کان بوی بیان
از دم تو می کند مکشوف راز
می زند از هیبر که یافه مکوی

هست دل مانند خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان — از شکاف روزن و دیوارها — مطّلع کردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ سهم — صاحب خانه نداند هیچ هم — از نبی برخوان که دیو و قوم او — می برند از چال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست — زانک زن محسوس و زان اشباه نیست — در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب — لاجرم ابلیس کرد امیر جسم و قلب — چون شیاطین با غلیظ‌طبعهای خویش — واقف اند از سرّ ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده دروں — دم بدم خبط و زیانی می کنند — صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چراجانهای روشن دیدهاں — بی خبر باشند از چال نهاں — در سرایت کمتر از دیوان شدند — روچها که خیمه بر کردو زدند

دیو دزدانه سوی کردون رود — از شهاب محرق ادمطعون شود — سرنگون از جرخ زیر افتد جناں — لاشقی در جنگ از زخم سناں

آن ز دشمن روچهای دل بسند — از ملکشان سرنگون می افکند — تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر — این گمان بر روچهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — لاف بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الٰهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و بحز کفتار او و رنگ چشم او و نیز از لرزه نبض راه دل که انّهم حوّاسیس القلوب فجالسوهم بالصدق ع

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند — تا ز قاروره همی بینند حال — لاندانی تو از ان رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر گونه سقم — پس طبیبان الٰهی دیگران — چون ندانند از تو نی کفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو نی درنگ — ان طبیبان نو آموزند خود — لابد ش ایا تشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر باذ و بوذت در دوند — بلک پیش از زادن تو سالها — دیده باشند ت ترا با چالها

مژده دادن ابو یزید بسطامی ابوالحسن خرقانی را قدس الله روحهما بیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صد

آن شنیدی داستان بایزید — روزی آن سلطان تقوی مکذ شت — با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان — هم بدانجا نا له مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید — جان او از باد باده می چشید — لرزه کو از نخاله پر بود — جون عرق بر ظاهرش بدا شود

آن ز سردی هوا آبی شد سب — از درون کوزه نم بیرون نجسب — باد بوی آورد مر او را ز شب — آب هم او را شراب ناب کشب

چون در و انار مستی شد بدل — یک مریدا و را از ان دم بر گسید — پس بپرسیدش که از احوال خویش — که برونست از حجاب پنج و شش

کاه سوخ و کاه زرد و کاه سبز — می‌شود رویت چه چالاک و تنیز — می‌گشی بوی و بظاهر نیست کل — می‌شناسی از غیبست و از گلزار گل

ای ترا کام جانِ هر خوش کامه — هر دم از غیبت پیام و نامه — هر دمی یعقوب وار از یوسفی — می‌رسد اندر مشام تو شفا

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو — شمّهٔ زان گلستان با ما بگو — خوند آرم ای جمال مشتری — دُرد ملخشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای جُستِ جُست خیز — زانچ خوردی جرعهٔ بر ما بریز — میر مجلس نیست درد و رانده کس — جز تو ای شه در چرفان در نگر

اَی نتوان نوشید ازین مَی زیرکست — مَی نقش مرمرد را رسوا کُنَست — بوی را پوشیده و مکنون کُنَد — چشم مست خویشتن را خون کند

خود نه آن بویست کان نگاند رها — صد هزاران پرده اش دارد نهان — پر شد از تیری او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هر دو بگذرست

این سر خم را بکُل کی در میکر — لیک بوی او العجب آمد بمن — لطف کن ای رازدان رازگو — آخ بازت صید کردش باز کو

لُف بوی بوالعجب آمد بمن — لهٔ محمد کف برد دست صبا — از بمن ره آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس — از اُویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پُر طرب

جون اُویس از خویش فانی گشته بود — آن هلیلهٔ پرورید در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیلهٔ رسته از ما و منی — این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه کف از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلّی اللّٰه علیه وسلّم انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

لُف زن سو بوی یاری می رسد — کاندرین ده شهر یاری می رسد — بعد چندین سال می زاید شهی — می زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود — چست نامش کف نامش بوالحسن — چلیه اش ذاکف ز ابرو و ذقن

قدّ او و رنگ او و شکل او — یک بیک واکف از کیسو و رو — از صفات و از طریقه و حجاب بود

چلیهٔ تن هجوش عاریتیست — دل بران کم نه که آن یک ساعتیست — چلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او هجون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین — قرص او اندر چهارم چار طاق

نقش کُل در زیر بینی بهر لاغ — بوی کُل بر سقف و ایوان دماغ — عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک خریص — پُر شده کنعان ز بوی آن قمیص — از کتاب آرا ستند آن سیخ را

جون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زاده شد آن شاه و فرد ملک و حجاب — بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او زا مسال وجود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود — از چه محفوظست محفوظ از خطا

نه نجومست و نه رملست و نه خواب — وحی حق و الله اعلم بالصواب — وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظر گاه اوست — جون خطا باشد جو دل آگاه اوست — از خطا و سهو ایمن آمدست

نقصان اجرای چار دل صوفی لزطعام الله

صوفی از فقر چون دژم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود
زانک جنّت از مکاره رسته است
رحم رحمت آخر ندارد وان چنان

آنک سرها بشکند او از عُلو
رحم حق و خلق تابد سوی او
این سخن آخر ندارد وان چنان

شاد آن صوفی که رقص کم کند
آن شبه شرذکر دذ و او یم شود
زان چرای خاص هر کاکاه شد

زان چرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است

همچنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بردند پیش او بداد

لُقمه او را نیست الّا درد و لوت
پس جواب احمق او لیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ

اچمقست و مُردهٔ ما و منی
لُزغم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان

تو چو کرمی در میان سیب در
و ز درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم

جنبش او واشکافد سیب را
برتنابد سیب آن آسیب را
بر دریده جُنبش او پرده ها

آتشی کاوّل ز آهن بی جهد
او قدم بس سُست بیرون نهد
دایه اش بنهد ستاقد لیک اخیر

مرد اوّل بستهٔ خواب و خور
آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کرپاسها

عالم تا یک روشن بی کند
کُندهٔ آهن بسوزن بی کند
لُرچه آتش نیز هم جسمانی است

جسم را نبود ازان عز بهره
جسم پیش پرّ جان چون قطره
جسم از جان دوز افروزان می شود

چند جسمت یک ذرّه کژ خود بیش نیست
جان تو تا آسمان چرلان کنیست
تا بنداذ و سمر قندای همام

دود دم سنگست بیه جشمان
نور رُوحش تا عنان آسمان
نوری این چشم می بیند بخواب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
یک تن بی جان بود مُردار و نیست
با رنامهٔ روح حیوانیست ان

بگذر از انسان هم و از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از انت جان لجه لب کژد

تو بیذ آزآیم بقدر یک گمان
من بسوی تو بسوزم در زمان
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

ان بیابان خود ندارد پاوسر
بی جواب نامه خستست آن پسر
یا خیانت کرد رقعه بر تو تاب

رقعه بنهان کرد و نمود آن پادشاه
ذُ منافق بود و آبی بیرکاه
دیگری جویم رسول ذو فنون

برامید و مطمحی و نامه بر
عیب بنهاده زجهل آن بی خبر
لُز روی کردم جواند در بین شمن

کژ و زبنهار باذبر سلیمان علیه السّلام بسبب زلّت او

باذ بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان کف باذا کژ مغز
باذ هم کف ای سلیمان کژ مرو

ان تَرا زو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق
از تَرا زو کم لُنی من کم کنم

همجنس تاج سلیمان میل کرد / رو و روشن را بر و جون لیل کرد / لف تا جا کژ مشو بر فرق من / آفتا با کم مشو از شرق من

راست می کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می شد بر و تاج ای فتی / هشت بارش راست کرد و کشف کژ / لف تا جا چیست آخر کژ مغز

لف اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن / پس سلیمان اند رو نه راست کرد / دل بران شهوت که بودش کرد سرد

بعد ازان تاجش همان دم راست شد / انچنانک تاج را می خواست شد / بعد ازانش کژ همی کرد او بقصد / تاج او می کشت تا رک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / تاج تا طوق کشک کای شه نازکن / جون فشاندی پر ز کِل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم / بر دهانم نه تو دست خود ببند / سر دهانم را ز کفت ناپسند

پس ترا هر دم که پیش آید زدرد / ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن کُ می سکالید آن غلام

کاه جنگش با رسول و مطبخی / همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان ز ظل او اسری ربوذ

آن عدو در خانهٔ آن لورد دل / تو هم از بیرون بدی یاد بیکران / واندرون خوش کشته با نقش کران

خود عدو قوت اوست قند شرع را / همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوشی کاها زامذل

چند فرعونا کشی تو جرم را / عقل او بر عقل شاها زی فزود / چکم چون عقل و کورش کرده بود

مصر چون بر حشم و بر کوش خزد / حکم حق بر لوح می آید پدید / انچنانک حکم غیب بایزید

شنید شیخ ابو الحسن رضی الله عنه خبر داد ابو یزید را و بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آن را شنود / لو چسن باشد مرید و امتم / در سر کیرد هر صباح از شرتم

لف من هم نیز خواهش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام / هر صباحی دو نهادی سوی کور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا کفی کفتی شکایتش چل شدی / تا یکی روزی بیامد با سعود / ذرها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو بر فها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم / بانکش آمد از خطیر شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

همن بیا ان سو برا و آزم شتاب / عالم او بر فسب روی از من متاب / چال او زان دو زشد خوب و پدید / آن عجایب را که اول نی شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن از غلام پیش شیخ و جواب آن رقعهٔ اول نیافتن

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان / لو یکی رقعه بنشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره

آن دگر را خواند هم آن خوب خط / هم نداد او را جواب و تن بزد / خشک می آورد او را شهر یار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

لف چاجب آخر او بندهٔ شماست / لو جوابش بر نویسی هم رواست / از شهی تو چه کم لو ذا کر / بر غلام و بنده اندازی نظر

لف این سهلست امّا اِحمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست / لو چه آمرزم کناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش

صد کس از کر کن همه کر کش شوند — خاصه این کر جنیش نایسند — کر کم عقلی مباد اکبر را — شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویران عالی را در فضوح — لُد و ویران عالی را داد فضوح — لُف بیغامبر که اچمق هرکه هست

اوعدو ماست وغول ره زن نسب — روح او و هیچ او هیچان ماست — عقل دشنام دهد من را ضیم — نانک فیضی دارد از فیاضیم — نبود آن دشنام او بی فایده

من ازان چلوای او اندر تنم — نبود آن مهمانیش بی مایده — اچمق از چلوا نهد اندر لبم — این بقین دان کر لطیف وروشنی

سبلتت کنده کند بی فایده — نایده عقلست نان و شوی — نیست غیر نور آدم را خورش — نور عقلست بهر جان را غذی

از جز آن جان نیابد پرورش — زین خورشها اندک اندک باز رُ — تا غذای اصل را قابل شوی — این غذای خر بود نه آن خور

لقمهای نور را آکل شوی — عکس آن نورست کز نان زان شدست — چون خوری بیکار از ماکول نور — فیض آن جانست کز جان جان شدست

خاک ریزی بر سر نان و تنور — عقل دُر عقلست آول مکسبی — لُه در آموزی چو در مکتب صبی — عقل دیگر بخشش یزدان بود

از معانی وز علوم خوب و بکر — عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن کران — وَرزه تبعیش بود بسته چو غم

لوح محفوظ اوست کو زین دو تک — جشمهٔ آن در میان جان بود — راه آبش بسته شد شد بی نوا

نه شود کُند نه دیرینه نه زرد — لُو همی جوشد ز خانه دم بدم — از درون خویشتن جو چشمه را

کان روزد در خانهٔ از کوبها — ارد رون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنک کسی بکسی مشورت می کرد کفتش مشورت با دیگری کُن که مر عدوی تو مر

مشورت می کرد شخصی با کسی — کز تردّد وا رهد وز محبسی — لُف ای خوش نام غیر من مجو — ما جرای مشورت با او بکو

من عدوّم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ — رو کسی جو که ترا اُو هست دوست — دوست هر دوست لا شک خیر جوست

من عدوّم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی — چارهٔ سی از کُل جُستن شرط نیست — جُستن از غیر محل ناجُستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم — هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گلخن — دوست را ما زار از ما و منت — تا نکرد دوست خصم خود بمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت — تا هماره دوست بینی در نظر — در دلت نابد ز کین ناخوش صُور

جونک کردی دشمنی بر هیچ کس — مشورت با یا بمهر انگز کُن — لُف ای دانم ترا ای بُوالحسن — لُه تو ی دیرینه دشمن دار من

لیک مَرد عاقلی و معنوی — عقل تو نکذارد تا که کژ روی — طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند و اُدارد ش — عقل چون شحنه ست در نیک و بدش — عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست — باسبان و حاکم شهر دلست

هجو کر به باشد او بیدار هوش — دُزد در سوراخ ماند همچو موش — در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست کربه یا که نقش کربه است

کربهٔ چه شیر شیر افکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود — غرّهٔ او حاکم دروندکان — نعرهٔ او مانع چرندکان

شهر پُر دُزدست و بر جا مکمنی — خواه شحنه باش کو خواه زنی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می فرستاد شش رسول — یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود — ان همه که مرده و پیشمرده

از کسل و زنخل و زما و منی — می کشی سر خویش را سر می کنی — همچو استوری که بگریزد ز بار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر — هر طرف گریبست اندر قصد خر — گر ز چشمم این زمان غایب شوی

استخوانت را بخاید جوع شکر — له نبینی زندگانی را دگر — آن مکیر اندر عمانی از علف

هین مکن سر از تصرف کردنم — وز کرانی باز که جانت منم — تو ستوری هم که نفست غالبست

خر بخواند ت اسپ خواندت در الجلال — اسپ تازی را عرب کوید تعال — میر آخر بود خر را مصطفی

قل تعالوا کف از جذب کرم — تا ریاضتشان دهم من رایضم — نفسها را مروض کرده ام

هر کجا باشد ریاضت بارهٔ — از لگدها اش نباشد چارهٔ — لاجرم اغلب بلا بر انبیاست

شکنکا پندارد دم یر غار و بند — تا یواش و مرکب سلطان شود — قل تعالوا قل تعالوا کف زدب

گر بیا بیند ای نبی غمگین مشو — زان دو بی تکن تو پر از کن مشو — گوش بعضی زن تعالوها کرست

منهزم کردند بعضی زن ندا — هست هر اسپی طویله او جدا — منقبض کردند بعضی زن قصص

خود ملایک بزنا هستا بدند — زن سبب بر آسمان صف صف شدند — گوذکان گرچه ببیک مکتب روند

مشرق و مغرب ره چشمها ست — منصب دیدار چشم را ست — صد هزاران گوشها گر صف زنند

با صف گوشها را منصبی — در سماع جان و اخبار نبی — صد هزار ان چشم را آن راه نیست

هم جنس هر حس یک یک می شمر — هر یکی معزول از ان کار دگر — پنج حس ظاهر و پنج اند درون

هر کسی گو از صف دین سر مکش — می روند سوی صفی کان راست — تو ز کفار و تعالوا کم مکن

گر سی کردند ز کفارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر — این زمان گر بست نفس سلخ ش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو الی السلام — خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن او مر هذیلی را ع

جون بمیر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل — بوالفضولی از حسد طاقت نداشت

ظن را بنگر که جون ظلمانی اند — در متاع فانی جون فانی اند — از تکبر جمله اند و تفرقه

اعتراض و لا تسلم بر فراشت — مرده از جان زنده اند از مخرقه

ای عجب که جان بزندان اندرست ... وانکهی مفتاح زندانش بدست ... پای تا سر غرق مرکز آن جوان ... می زند بر دامنش جوی روان

دایما پهلو بپهلوئی قرار ... پهلوئی از امکان و پشت دار ... نور پنهانست و بخشت رجوگواه ... لرکز اندل نی جوید پناه

لرنبوذی حبس دنیا را مناص ... نه بذی وحشته دل جستی خلاص ... لله بجوای ضال منهاج رشد ... تو درین طالب رخ مطلوب بین

هست منهاج و نشان در مکمنست ... یا نقش رهن کرانه جستنست ... لی بذی کر نیستی کس مژده ور ... دان که در خانه لحاف و بستر است

مردکان باغ برجسته زنند ... کان دهنده زندکی را فهم کن ... جشم ازین زندانیان هردم بدر ... سرور لشکر مکر شیخ کهن

صد هزار الوذکان آب جو ... کی بذندی کر بنوذی آب جو ... بر زمین پهلوت را ارام نیست ... پیر باید پیر باید پیشوا

ی مقرکاهی نباشد ی قرار ... ی خار اشکن نباشد ازخمار ... لف نه نه یارسول الله مکن ... سیبهای تخته او را بچین

یارسول الله جوان ارشیرزاد ... غیر مرد پیر سر لشکر مباد ... هم تو گفتستی و کف تو گوا ... هر عقل تخته می آرد نو ببل

یارسول الله درین لشکر نکر ... هست چندین پیر و ازوی پیشتر ... زن درخت آن برک زردش را مبین ... زردی زر سرخ روبی صار نیست

برکهای زرد او خوذکی تهیست ... ان نشان تختکی وکاملیست ... برک زرد پیش آن موی سپید ... منزل عقلست اکر تی روذ

برکهای نو سبذ سبز فام ... شد نشان آنک ان میوه ست خام ... برک بی برکی نشان عار نیست ... داذ حق برجای دست و پاش پر

انک او کل عارضست از نو خطست ... ار مکینکاه مخبر نو خطست ... چرخهای خط او کژ مژ بوذ ... دست بر لب ی زند یعنی که بس

پای بپرا زین سرعت از چه بازماند ... یاف عقل او دُر و پر آوج راند ... لرمثل خواهی بجعفر در نکر ... حتم کن والله اعلم بالصواب

بکذرا ز ذرکن سخن شد مختجب ... هجو سیماب این دلم شد مضطرب ... زاند رو نم صد خموش خویش نفس ... له خبر هرزه بوذ پیش نظر

خامشی بچرست و کفتن هجو جو ... بحر می جوید تراجو را مجو ... از اشارتهای دریا سر متاب ... این خبرها پیش او معزول شد

همچنین بیوسته کرد آن مرد ادب ... پس بفا مبر سخن زان سرد لب ... دست می دادش سخن او بی خبر ... نامه ودلاله بر وی سرد شد

این خبرها از نظر خود نا بیست ... هر چا ضرنیست هر غایبست ... هر که او اند نظر موصول شد ... کان دلیل غفلت و نقصان ماست

خونک با معشوق کشتی همنشیست ... دفع کن دلا لکان را بعد ازین ... هر که از طفلی کذشت و مرد شد ... لیک اندل کود را زاندر مکش

نامه خواند از پی تعلیم را ... چرف کویذ از پی تفهیم را ... پیش بنا شد خموشی نفع تو ... با ضیا الحق حسام الدین کنون

پیش بنا شد خموشی نفع تو ... بر اس آمد خطاب انصتوا ... پیش بنا یاز خبر کفتن خطاست ... خونک کوته می کنم من از رشد

و بفرما بذ که اندر کش دراز ... همچنان شرمین بکو با امر ساز ... لر بفرما یذ بکو بر کوی خوش ... ان مکر باشد زجب مشتهی

اوبصد نوعم بکفتن می کشد ... همچنان کز مکر من در من بیافسون ... اسقنی خمرا و قل لی انها ... ای حسام الدین ضیا ذوالجلال

قسم تو کر میست نک کر می دست ... برد هان تب این دم جام او ... قسم تو کر میست نک کر می دست ... لف حرص من ازین افزون تر است

جواب کفر مصطفی علیه السلام اعتراض کنندرا

در حضور مصطفای قند خو ... چون زحل بردآن عرب از کفر و کو ... آن شه والنجم و سلطان عبس ... لب کزید از آن سرد دم را کف بس

دست می زد بهر منعش بر دهان ... چند کویی پیش دانای نهان ... پیش بنا برده سر کین خشک ... له بخر این را بجای ناف مشک

بَعر را ای کنده مغز گنده مخ
زیر بینی منهی و کویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای کج کاج
تا که کالای بذت یابد رواج

تا فریبی آن مشام پاک را
آن چریدهٔ کلشن افلاک را
چلم او خود را اگرچه کول ساخت
خویشتن را اندکی بابد شناخت

دیگ را کر باز ماند امشب دهن
لُد به راهم شرم باید داشتن
خویشتن کر خفته لُرد آن خوب فر
سخت بیدار است دستارش مبر

چند کوبی ای لجوج بی صفا
ابن فسون دیوبش مصطفی
صد هزاران چلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از انها صد چو کوه

چلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را کمره کند
چلمشان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بهتر زان شراب پرشکفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر
در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باذه که بر بگلیست
نه مَیی که مستی اریکشبیست
انک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سیصد و نه سال کم لُردند عقل

دستها را شرچه شرچه کرده اند
ساچران هم شکر موسی داشتند
ذار را دلداری انکاشتند

جعفر طیّار زان مَی بود مست
زان کروّی کرد بی خود پا ز دست

قصهٔ سجانی اعظم شانی کفتر لاهوتی یزدانی قدّس الله سرّه و اعتراض مرید لز و جواب لین مر ایشان را بر طریق کفت زبان بلک از راه عیان

با مریدان آن فقیر مُحتشم
بایزید آمد که تک یزدان منم
لا اله الّا انا فاعبدون

چون گذشت آن حال گفت آن صباح
تو جنس گفتی و این نبود صلاح
گاردها بر من زنید آن دم همه

حق منزّه از تن و من با تنم
چون جنس گویم بباید کشتنم
هر مریدی کاردی آماذه کرد

مست کشت و باز از ان سرّان رفت
آن وصیّتها ش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه ست و نفس سلطان سپل
شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب اوچه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی
کم شود از مَرد وصف مردمی
زن سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود
لُردکار آن پری خود چون بود
تُرک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آیند ندانند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت
از پری گر باشدش آخر کمی

شیر گیرا رخون نرّه شیر خورد
تو بگوی او نکرد آن باذه کرد
تو بگو بی باذه گفتست آن سخن

باذهٔ رامی بود این شرّ و شور
نور حق را بنیان آن فرهنگ و زور
تو شوی پست و سخن عالی کند

لُرچه قرآن از لب پیغامبرست
هر که گوید حق نگفت او کافرست
آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سبیل تحیّر در ربود
زان قوی تر لُفت کاوّل گفته بود
چند جویی بر زمن و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها در جسم پاکش زدند
کاردی زد بر خود ای مُشتوه

هر که اندر شیخ تیغی خلید
باز گونه از تن خود می درید
زان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی کلویش زخم بُرد
چاقی خود بُریده دید و ذار مُرد
سینه اش بشکافت و شد مُرده ابد

وانک اکه بود از ان صاحب قران — دل نداد ش که زند زخم گران — جان نبرد الا که خود را خسته کرد
رو زکشت و آن مرید از کاسته — نوچها از خانه شان برخاسته — نیم دانش دست او را بسته کرد
ان تن تو کوتن مردم بدی — جون تن مردم زخنجر کم شدی — پیش او آمد هزاران مرد و زن
ای زذره بزدی جوزان تو ذوالفقار — برتن خودمی نزنی آن هوش دار — با خودی با بی خودی دو چار زد
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر انجا ی نه — زانک نه خود فانی است و آینست
ور بینی روی زشت آن هم تو ی — ور بینی عیسی و مریم توی — کر کنی تف سوی روی خود کنی
جون سیه انجا سحر لب در نبست — جون سپید انجا قلم در هم شکست — او نه اینست و نه آن او ساده است
برکار و بامی ای مست مدام — پس بنشین با فروز آ السلام — لب ببند ار چه فصاحت دست داد
بر زمان خوش هراسان باش تو — هم چو گنجش خفیه کن نه فاش تو — هر زمانی که شدی تو کامران
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کار و بام غیبست ارتجال — تا نیابد بر دلا تا که بلا
هر نکالی ناکهان گان آمدست — برکار کنکره شادی بندست — جز کار و بام خود نبود سقوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بحضرت رسول علیه السلام

پر تو مستی نه چند بی — جون بزد هم مست و خوش کشت آن غبی — لاجرم بسیار گو شد از نشاط
نه همه جا بی خودی شر می کند — بی ادب را می جنان تر می کند — گر بود عاقل نکو فر می شود
لیک اغلب جون بزد نادر بسند — بر همه می را محرم کرده اند — و ربود بد خوی بتر می شود

بیان رسول علیه السلام سبب تغضیک و اختیار کردن او آن هدیان را با میری و سر لشکری بر ایران و کار دیدگر

حکم اغلب راست جون غالب بزد — تیغ را از دست رهزن بستد بدل — لف پیغامبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر — عقل او را آزمودم بارها
پیر باید عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر — از بلیس او پیر تر خود کی بود
طفل گیرش جون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس — آن سپیدی بود دلیل مختکیست
آن مقلد جون ندارد جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل — بهر او گفتیم لا تذهب ببر را
آنک او از پردهٔ تعلیل جست — او بنور حق بیند آنچ هست — تو رها کن ذ دلیل و ذ بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره — او چه داند جیست اندر زیر و زبر — ای بسا زر سیه کرده بدود

توسن او را جوان و بی هنر — گرد پیری آن جوان در کارها — جونک عقلش نیست او لاشی بود
پیش چشم بسته کش کو نه تکیست — جونک خواهی کرد بکرش پیر را — پوست بشکافند و اید در بیان
تا رهد از دست هر دزدی جسود

ای بسا پس زد اند و ذه بزد | تا فرو شد آن بعقل مختصر | ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند | چکم بر اشکال ظاهر می کنند | جون شهادت کف و ایمانی نمود | چکم او مومن کند ان قوم زود
بس منافق کاند رین ظاهر کخت | خون صد مومن بینهانی بریخت | جهد کن تا پر عقل و دین شوی | تاج عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم جون عقل زیبا رو کشاد | خلعتش داد و هزارش نام داد | دُمتر ز ان نامهای خوش نفس | ان که نبود هیچ او محتاج کس
رُ بصورت وا نماید عقل رُد | تیره باشد روز پیش نور او | ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود
رُ وز شب مظلم تر و تاری ترست | لیل خفّاش شقی ظلمت خرست | اندل اندل خوی کن با نور روز | ور نه خفّاشی بمانی بی فروز
عاشر هر جا شکال و مشکلیست | دشمن هر جا چراغ مقبلیست | ظلمت اشکال ز ان جوید دلش | تا که افزون تر نماید جاهلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند | وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور هر کاشی ع

عاقل آن باشد که او با مشعله ست | او دلیل و پیشوای قافله ست | نی ز نور خود ست آن بیش رو | تابع خویشست آن بی خویش رو
مومن خویش و ایمان آورید | هم بذان نوری که جانش زو چریل | دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دید خود داند او
دست در وی زد جو گوراند ز دلیل | تا بذو بینا شد بجست و حلیل | وان خری کز عقل خود منکر بود | خود نبودش عقل و عاقل را کذاست
ره ندانند نه کثیر و نه قلیل | منکش آید امذ ز خلف دلیل | می دوداند و بیابان در دراز | گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوا ی خود کند | نیم شمعی نه که نوری کد کند | نیست عقلش تا دمی زنده ز دل | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام | تا بر آید از نشیب خود ببام | عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
زنده بی تا همدم عیسی بود | مرده بی تا دمکه عیسی شود | جان کوشش کام هر سوی نهد | عاقبت بجهد ولی بر می جهد

قصهٔ آن ابکر و صیاد دلز و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مقبل لاشی و عاقبت مرده ع

قصهٔ آن ابکر بسا ای عنود | له در و سه ماهی اشکرف بزد | در کلیله خوانده باشی لیک آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن ابکیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر | پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنک عاقل بود عزم راه کرد | لف با اینها ندادم مشورت | له یقین دستم کنند از تقدیرت
مهر زاد و بوذ برجانشان تند | مشورت را زندهٔ بایند نکو | له ترا زنده کنند و ان زنده کو
ای مسافر با مسافر ای زنان | از دم جنبا ر وطن یکذره است | له وطن آن سوست جان این سوی
رُ وطن خواهی گذر آن سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط

در خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمدست اندر خبر بهر دعا
جون ز استنشاق بینی می کنی
جون ز استنجا کنی ورد دگر

تا ترا آن بر کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلبنان
جون ز استنشاق بینی می کنی
جون ز استنجا کنی ورد دگر

دست من انجا رسید ان را بشست
دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس لشه جان ناکسان
دست فصل تست در جانها رسان

چند من این بود کردم من لیم
زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دست را

بوی جنت خواه از رب غنی
این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست فصل تست در جانها رسان
از حوادث تو بشو این دست را

شخصی بوقت استنجا می گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجاه انك اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا ابو یوسف استنشاق می گفت عزیزی بشنید و این لطایف بداشت

آن یکی در وقت استنجا کف
له مرا با بوی جنت دار جف
لف شخصی خوب ورد آورده
لیک سوراخ دعا کم کرده

این دعا جون ورد بینی بود جون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت پسر
رایحه جنت کم آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست و چست
هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی از بنجا بوی خلد آید ترا
بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست
تو وطن بشناس ای خواجه نخست

لف آن ماهی و نیرنگ رهش کنم
دل ز رای و مشورتشان پر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
جون علی تو آه اندر چاه کن

مجرم آن آه کم یا بست بس
شب رو و پنهان روی کن جون عسس
سوی دریا عزم کن زن آب گیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پاساخ مرهف آن جذوب
از مقام باخطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود
می دود تا در تنش یک دگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر وثی خطاست
خواب خوف در چشم ترسنده کجاست
راه دور و پهنه پهنا کرف
لف آن ماهی ره دریا کرف

رنجها بسیار دید و عاقبت
لف نخر سوی امن و عافیت
له نیابد جد ان راهی طرف
خویشتن افکند در دریای ژرف

پس جو صیاد ان بیامد دام نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
لف آه من فوت کردم فرصه را
جون نکشتم همره آن رهنما

ناکهان رفت او ولیکن جون نگشت می ببایستم شدن در پی شتافت
برکند شسته چسرت آورد ز خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ که فرزند را وصیت کرد که بر کشته پشایی مخور تا ادراک وقت اندیشی و در کار مبر در پیشمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ٔ

تو بسی اشتر بقربان کرده

تو نگشتی سیر ز انها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم

تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اوّل آن پند هم در دست تو
ثانیش بر بام گه کل نسبت تو

و آن سوم پندت دهم من بر درخت

که از من سه پند گردی نیکبخت

آنچ بر دستست اینست آن سخن
لُه مجالی را ز کس باور مکن

برگشش چون گفت اوّل پند رفت

گشت از آن دو بر ان دیوار رفت

لف دیگر بر گذشته غم مخور
جون ز تو بگذشت زان چه دَر گذر

بعد از ان گفتش که در جسم گثیم

ده درِ مسنگست یک در بیتیم

دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن کو هر بحق جان تو

فوت کردی ذرّه روزی ات نبود

لُه بنا شد مثل آن دُرّ در وجود

انچنانک وقت زادن چاه مله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت

لُه مبادا بر گذشته دی غمت

جون گذشت و رفت غم جون می خوری
یا نکردی فهر پندم ما گری

وان دوم پندت بگفتم گر ضلال

هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه در مسنگ اندرونم جون بود
خواجه باز آمد ز گفتا که هین

باز گو ان پند خوب بیش من

لف آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک

تخم افکندن بود در شوره خاک

تا بگویم پند ثالث را یکاب
تخم چکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن مالک با زن خود را مرده کردن

چال حمق و جهل نپذیرد ز تو

لُو سوی دریا شد از غم غرق

جونک ماند از سایه عاقل حذا

فوت شد از من جهان تنگ و رفیق

خویشتن را ان زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر

پشت زیر و می روم بر آب بر

نی بسبّاحی چنانک کس رود
مُرده کردم خویش بسپارم بآب

مرگ بیش از مرگ امنست از عذاب

از جنس فرمود ما را مصطفی
لف مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا اِیْ کُمُ من قَبلِ اَن

یا تی الموت تموتوا یا لفتی

آب می بُردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان در غصه برد

له در یغا ماهی بهتر بمرد

پس رسید این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد احمد

پس بر وتف کرد و بر خاکش فکند

ماند آن احمق همی کرد انتظار
از چپ و راست می جست آن سلیم

تا بحلد خویش بر هاند کلیم

احمقی او را دران آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تا به

با جماقش کشاد و هم خوابه

عقل ها کفتش الم یاتک نذیر
او همی کفت از شکنجه و ز بلا

هم جو جان کافران قالوا بلی

وا رهم زین محنت کردن شکن
من نسازم جز بدنیای وطن

آبکیری را نسازم من سکن

آب نه جد جیم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می روم

بیان انک عهد کذب احمق وقت کرفتاری وفا ندارد کما لو ردّوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون
صبح کاذب وفا ندارد ع

عقل مے کفتش حماقت با تو سست
عقل را یاد آید از پیمان خود
از کمی عقل پروانه خسیس
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت
ان تمنّی هم ز نی عقلی اوست
چونک شد انبخ آن ندامت شد علم
چون برفت آن ظلمت غم کشت خوش

با حماقت عقل را آید شکست
پردهٔ نسیان بدراند ز خود
یاد ناورد از آتش و سوز و حبیس
عقل را باشد که عقل آرد فراشت
لُب نبیند کان حماقت الجهوست
می نیرزد خاک آن توبه و ندم
هم رود از دل نتیجه وزاده اش

عقل را باشد وفای عهدها
چونک عقل نیست نسیان میرسد
چونک پرّش سوخت توبه می کند
چونک کوهر نیست تابش چون بود
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
آن ندم از ظلمت غم بست بار
می کند او توبه و پر خرد

تو نداری عقل زد ای خر بها
دشمن و با اهل کن تدبر تست
از و نسیانش بر آتش مے زند
چون مذکّر نیست ایابش چون بود
نه ز عقل و هوش چون کنج بود
پس کلام اللّیل یمحوه النّهار
بانک لَوْرُدّوا لَعادُوا می زند

در بیان آنک هم قلب عقلست و ستیزه کوست بذو ماند و او نیست و قصّهٔ مجادلات موسی علیه السّلام کو صاحب عقل بود با فرعون کی صاحب وهم بود

عقل ضدّ شهوت است ای پهلوان
ضد مجلک پیدا نکردد ز هم و عقل
تا نبینی خویش را از آسیب من
وهم مر فرعون عالم سوز را
لُف من عقلم رسول ذوالجلال
لُف که نسبت را ز خاکدانش
نسبت اصلم ز خاک و آب و کل
اصل ما و اصل جمله شر کسان
چون رود جانی مے شود او بار خاک
لُف غیر این نسب نامیست هست
بندهٔ باغی طاغی ظلومم
در غ بی خوار رود رو بیش و خلق
واجد اند و مُلک او را یار نی
نقش او کردست و نقاش من ام
بلک آن غدار و آن طاغی توی
من زدم مشتی و ناکاه او فتاد
کشتهٔ و خونش از در کردنت

انک شهوت مے تند عقلش مخوان
هر دو را سوی محلّ کن زود نقل
لُه نهٔ اهل فرار و شیب من
عقل مر موسی جان افروز را
حُجّة الله ام امانم از ضلال
نام اصلم کمترین بندکانش
آب و کل را داد یزدان جان و دل
هست از خاکی و آن را اند نشان
اند ران کور مخوف سهمناک
مر ترا آن نام خود اولیتر ست
زین وطن بکرخته از فعل شوم
لُه ندانستی سپاس ما و حق
بندکانش را جزا و سالاری
غیر اکر دعوی کند او ظلم جو
که کنی با حقّ دعوی دُوی
انک جانش خوشتر از بند جانی بداد
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

وهم خوانش آنک شهوت را کداست
ان محلّ قرآن و چال انبیا
عقل را کر آرهٔ ساز ذد و نیم
رف موسی بر طریق بستی
لُف نه خاشرها کن های هو
بنده زاده آن خداوند وحید
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
لُه مدد از خاک مے کیرد تنت
هم تو و هم ما و هم آسیاه تو
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندکانش
خوبی و غدّاری و چون ناشناس
لُف حاشا که بود با آن ملیک
نیست خلقش را دکر لُطف مالکی
تو نتوانی ابروی من ساختن
لُه بکشتم من عوانی را بهو
من سکی کشتم تو مُرسَل زاد کان
کشتهٔ ذُرّیّت یعقوب را

وهم قلب نقد زر عقلها ست
چون محلّ مر قلب را کوید بیا
هم جو زر باشد ز آتش او بسیم
لُف فرعونش یکو تو لبستی
نسبت و نام قدمت را بکو
زاده از پشت جواری و عبید
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
از عذای خاک بچل کردنت
خاک کردند و نماند جاه تو
لُه از و پرورد اوّل جسم و جانش
هم بر من او صاف خود می کرد قیاس
در خداوندی کسی دیکر شریک
شرکتش دعوی کند جز مالکی
چون تو آنی جان من بشناختی
نه برای نفس کشتم نه بهو
صد هزاران طفل بی جرم و زبان
بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مر اخود بر کزید
سر نگون شد آنچ نفست می پزید
انس بوذ حق من و نان و نمک

له مر اپیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی
لف اینها را بصل نه هیچ شک

زخم کیکی را نمی توانی کشید
زخم ماری را تو جون خواهی چشید
لف خواری قیامت صعب تر

ظاهر اکار تو ویران می کنم
لیک خاری را کلستان می کنم

بیان انک عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در نامراد بیست و وجود در عدم راست و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

آن یکی امد زمن را می شکاف
کن زمین را از جه ویران می کنی
می شکافی و پریشان می کنی

لف ای ابله برو بر من مران
کی شود کلزار و کندم زار این
تا نکردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان یکشت و برک و بر
تا بنشکافی بنشتر ریش جغز
کی شود نیکو و کی زاید نغز

تا نشوید خلطها ات از دوا
پاره پاره کرده در زی جامه را
کس نداند آن در زی علامه را

له چرا این اطلس بکزیده را
هر بنای کهنه کاباذان کنند
نه که اول کهنه را ویران کنند

همجنس نجار و جداد و قصاب
آن هلیله و آن بلیله کو فس
زان تلف کردند معمور بی تلف

تا نکوبی کندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
له نشستت وارهانم ای سمک

نر پذیری پند موسی و ارهی
بس کهخود را کرده بند هوا
نر مکی را کرده تو اژدها

اژدها را اژدها آورده ام
تا دم آن از دم این بشکنند
ما رمن آن اژدها را بر کنند

نر رضا دادی رهیدی از دو مار
لف الحق سخت استاجادوی
له در انکند مکر اینجا دوی

خلق یک دل را تو کردی دو کروه
لف هستم غرق پیغام خدا
جادوی کی دید با نام خدا

غفل و کفر ست مایه جادوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح
کز دم پر شک می کردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب
جون تو با پر هوا بری پری
لاجرم بر من کمان آن می بری

هر کرا افعال دام و دد بوذ
جون تو جزوی عالمی هر جون توی
کل را بر وصف خود بینی روا

کر تو بر کردی و بر کرد ذ ست
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان

کر تو باشی تنک دل از ملحمه
ور تو خوش باشی بکام دوستان
از جهان بنماید ت جون کلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
اوند بذ هیچ جز مکر و کمین

وی بسا کس رفته تا هند و دری
جون ندارد مدرکی جز نک و بد
اوند بذ هیچ جز مکر و بیع و شری

کاو در بغداذ آید ناکهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
جمله اقلیمها را کو بجو

له بوذ افاذه بوره یا چشیس
خشک بر مسخ طبیعت جون قلید
اوند بند جز که قشر خر مزه

وان فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود جون نقش جان
بسته اسباب جانش لا یزید

هست ارض الله ای صد راجل
هر زمان نو بنو بیند جهانی در عیان

کربوذ فردوس وانها رهشت | جون فسرده یک صفت شد کشت

بیان آنکه حس مدرکی را از ادنی تا اعلی مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دگر خبر ندارد همانند هر پیشه و را استاد اعلی وظیفه او نیست کار آن استاد دگر پیشه و را ست دان جبری او از آنک وظیفه او نیست دلیل نکند بر آن مدرکات نیست اگر صد حکم چال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز نی خبری نی خواهیم در این مقام ع

حنبرهٔ دیدهٔ جهان ادراک تست | پردهٔ پاکان حس نا پاک تست | مدتی حس را بشو زان عیان | ان جنین دان جامه شوی صوفیان

جون شدی تو پاک پرده برکند | جان پاکان خویش بر تو می زند | جمله عالم کربود نور و صور | جشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی کوش می آری پیش | تا نابی زلف و خسارهٔ پیش | کوش کوید من بصورت نکروم | صورت ار بانکی زند من نشنوم

عالم من لیک اندر تن خوش | هن بیا بینی بین ان خوب را | بینست در خور بینی این مطلوب را

کربوذ مشک و کلابی بوبرم | فن من جز حرف و صوتی نیست پیش | کی بینم من رخ آن سیم ساق | هین مکن تکلیف مالیس بطاق

با حس کژ نبیند غیر کژ | فن من اینست و علم و مخبرم | جشم اجول از یکی دیدن یقین | دانک معزولست ای خواجه همین

توکه فرعونی همه مکری و زرق | خواه کژ خواه پیش او یا راست عزر | منکر از خود در من ای کژباز تو | تا یکی تو را نبینی تو دو تو

منکر اندر من زمن یک ساعتی | مرمرا از خود نمی دانی تو فرق | وارهی از تنکی وان تنک ونام | عشق اندر عشق بینی والسلام

بس بدانی جونک رستی از بدن | تا ورا آی کون بینی ساختی | راست کفتست آن شه شیرین زبان | جشم کردد موسوی عارفان

جشم را جشمی نبوذ اول یقین | کوش و بینی جشم می دانند شدن | علت دیدن مدان پیه ای پسر | ور نه خواب اندر نبیند کس صور

آن پری و دیو می بینند شبیه | در رحم بود او جنین کوشتین | نور را با پیه خود نسبت نبود | نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک | نیست اندر دیدکاه هر دو پیه | لیک ماند ای آتش آن پری | لرچه اصلش اوست جون بینکری

مرغ از باد ست و کی ماند بباد | جنسیست از نار نی هیچ اشتراک | نیست مانند ای آتش آن پری | لرچه اصلش اوست جون بینکری

آدمی جون زادهٔ خاک هباست | نا مناسب را خدا نسبت بداد | نسبت این فرعها با اصلها | هست بی جون از چه دادش وصلها

باد را ای جشم اکر بینش نداد | این پسر را با پدر نسبت کجاست | نسبتی کر هست مخفی از خرد | هست بی جون وخرد کی شی برد

آتش نمرود را کر جشم نیست | فرق جون بی کراند رتوم عاد | جون همی دانست مومن از عدو | جون همی دانست می را از کذر

کر نه کوه و سنک بادید ار شدند | با خلیلش جون بجشم لر نیست | لر نبودی نیل را آن نور و دید | از چه قبطی را زسبطی بر کزید

کر نبودی جشم دل جشمانه را | پس چرا آورد را او یار شد | این زمن را کر نبودی جشم جان | از چه قارون را فرو خورد انجلاب

ای خرد برکش تو پر و بالها | جون بدیدی هجر آن فرزانه را | سنک و بنه کر نبودی دیده ور | جون کواهی دادی اندر مشت در

لم تجد ن جالها و اخبارها | سوره برخوان زلزلت زالها | در قیامت این زمین بر نیک و بد | کی ز نادیده کواهی ها دهد

تظهر الارض لنا اسرارها | این فرستادن مرا پیش تو سیر | هست برهانی که بد مرسل خبیر

گیر چنین دارو چنین ناسور را — هست درخورانی مَیسُور را — واقعاتی دیده بودی پیش ازین — لُه خداخواهد مرا کردن کزین

من عصا و نور بر کَرفه بدست — شاخ گستاخ تراخواهم شکست — واقعات سهمگین از بهر این — لُونه کونه می نمودت رب دین

در خور سِرّ بند طغیان تو — تا بدانی کوست درخور دان تو — تا بدانی کو چلیپست و خسیر — مُصلح امراض درمان یابد پذیر

توبتا و بلات می گشتی ازان — نُور و کَرّین هست از خواب گران — وآن طبیب و آن منجم در لمع — دیدتغییرش بپوشید از طمع

کُف دورانِ دولت و از شاهیت — لُه درآید غصّه در آگاهیت — از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند مَنام

زانک دید او که نصیحت جو نه‌ئ — تُند و خون خواری مسکین خُوَنه‌ئ — یا ذشاهان خون کند از مَصلحت — لیک رحمتشان فزونست از عَنَت

شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق دارد بر غضب — نه غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نه چلیپی مُخنّث وار نیز — لُه شود زن روسپی زان وکنیز — دیو خانه کرده بودی سینه را — قبلهٔ سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بر چکرها را کَخست — نک عصا ام شاخ شوخ راسخست

بران جهانیان

چله بُردند از جهانیان زنا — خبر در نا سپند و رود و نسل

که سر حرب غیب است و غفلت ایشان از کیز که

جور غازی بفراز و ذکا فرناخش آورد ع

چله بُردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دِژ روحانیان — تا فرو کیرند بردِ بند غیب — تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

غازیان چلهٔ غزا چون گم برند — کافران برعکس حمله آورند — غازیان غیب چون از چلهٔ خویش — حمله ناورند بر تو زشت کیش

چله بُردی سوی دَربند آن غیب — تا نیابند این طرف مردان غیب — چند در صلب و رحمها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی

چون یکی‌ئ شه رهی کند و الجلا — برکشاذ سد برای انتقال — سد شذی در بندها را ای لجوج — نُوری تو کرد سر هنکی خروج

تک منم سر هنک هنک بشکنم — تک بنامش نام و ننک بشکنم — تو هلا در بندها را سخت بند — چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلت را برکَنذ بل بل قَدَر — سبلت تو تیز تر یا آن عاد — لُه هی لرزید از دمشان بلاد

تا بدانی کالقدر یعنی الجذر — صذ ازینها گر بگویم تو کری — بشنوی و ناشنوده او ری

توستیزه رو تری یا آن بُود — لُه نهم بر ریش خامت تا پَرذ — یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

توبه کردم از سخن کانیختم — کی کُزی کردی و کی کَردی تو شیر — لُه ندیدی لایقش دوشی اثر

تا بدانی که خبرستای عدو — لُر مراقب باشی و بیذار تو — بهر هر دم پاسخ کرد از تو

کی فرستادی دمی بر آسمان — الذ رمزی را بداند او صحیح — چاجتش ناید که گوید شرح هیچ

جون مراقب باشی و کیری رسن — از بدی چون دل سیاه و تیره شد — نهم کن اینجا نشاید خیره شد

ان بلا از کردنی آید ترا — ور نیابذ تیر از بخشا بیست — نه بی نادیذنی آلا بیشست

ور نه خود تیری شود آن ترکی — وز ازین امروز ترا همّت بود — از مراقب کار بالاتر رود

هین مراقب باش کردن بایذست

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن سیکو جوهر قابل آینه شدن است تا در و همه در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و عرض و ساعت بنماید نه بر طریق خیال

پس جواهر گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی — تا دلت آینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن اگرچه تیره و لی نور بود — صیقلی آن شو کی از وی زد دود — صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو

گرچه خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زانک صیقل کیمیاست — تا در و اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان داد است حق — لا بد در وی شود دل را ورق — صیقلی وابسته ای بے نماز — وآن هوا را کرده دود دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود — آهنی کاینه غیبی بُدی — جمله صورتها در و مُرسَل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد — ان بود یسعون فی الارض الفساد — تا کنون کردی حسن اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن

برمشو ران تا شود ذان آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف — زانک مردم هست همچون آب جو — جون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پُر کوه هر ست و پُر ز دُر — هین مکن تیره که هست انصاف خُمر — جان مردم هست مانند هوا — جون بگردد آهنی شد پرده سما

مانع آید او ز دیدن آفتاب — جونک گردش رفت شد صافی و ناب — با کمال تیرگی حق واقعات — می نمودت تا ز وی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام فرعون را و واقعات او را و اظهار الغیب تا عجزی حق ایشان آرد یا گمان برد

زاهن تیره بقدرت می نمود — واقعاتی که در آخر خواست بود — تا کنی گفتار تو آن ظلم و بدی — آن همی دیدی و بتر می شدی

نقشهای زشت خوب می نمود — می ببینی زان و آن نقش تو بود — همچو آن زنکی که در آینه دید — روی خود را زشت و بر آینه زد

که چه زشتی لایق اینی و بس — زشتیم آن تو است ای کور خس — ان حدیث بر روی زشت می کنی — نیست بر من زانک هستم زشت و شنی — رستم از منی خ

کاه می دیدی لباست سوخته — که دهان و چشم تو بر دوخته — کا چیوان تا صد خونت شده — که سر خود را بدندان دره

گله نون اندر میان آبریز — که غرقت سیل خون آمیز تیز — که ندات آمد ز ایزن چرخ نقی — که خلاص آمد ز اصحاب الشمال

گله نداد آمد صریحا از جبال — له بُرو هستی ز اصحاب الشمال — که ندا می آمدت از هر جماد — زس بترها که نمی گویم ز شرم

خویشش را کوری کردی ز مات — تا نبیند زشتی خواب و واقعات — اندکی لقمه بتو ای ناپذیر — که دانی که هستم من خبیر

چند بگریزی تو آمد پیش تو — لوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه بازست

هین مکن زن پس فراگیر اختراز
تا ز مغرب برزند سر آفتاب
آن همه که باز باشد که فراز

که زبخشایش در توبه ست باز
باز باشد آن در از وی رو متاب
وآن در توبه نباشد خرکه باز

توبه را از جانب مغرب دری
هست جنت را ز رحمت هشت در
هین غنیمت دار در باز ست زود

باز باشد تا قیامت برروی
یک در توبه ست از هشت ای پسر
زخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از یک بند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان ع

هین زمن پذیر یک چیز و بیار
کف آن یک که بگویی آشکار
خالق دریا و دشت و کوه و تپه
تا بود کز لطف آن وعد حسن
بوک از تاثیر جوی انگبین
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
شوره ام را سبزه پیدا شود
آنچنانک از عکس دوزخ گشته ام
که ز عکس جوشش آب حمیم

پس زمن بستان عوض آن را چهار
که خدایی نیست غیر کرد کار
ملکت او بی چل و او بی شبیه
سست کردذ چار میخ کفر من
شهد کردذ در تنم از زهر کین
مست گردم بو برم از ذوق امر
خار زارم جنت ماوی شوذ
آتش در قصر حق آغشته ام
آب ظلم کرده خلقان را وبیم
در دوزخ درویش و مظلوم کنون

گف ای موسی کذامست آن یکی
خالق افلاک و انجم بر علا
گف ای موسی کذامست آن چهار
بوک ذان خوش وعدهای معتنم
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
بوک از عکس بهشت و جوی جو
که ز عکس ما بدوزخ هم مجو ما را
من ز عکس زمهریرم زمهریر
وآی انک یا همش تا که ز بون

شرح کن با من ازان یک انک نی
سردم و دیو و پری و مرغ را
که عوض بدهی مرا بر گو بیار
بر کشاید قفل کفر صد منم
پرورش یابذ دمی عقل اسیر
تا زکی یابذ تن شوره خراب
جان شوذ از یاری حق یار جو
گشته ام بر اصل جنت زهر یار
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت مژدهٔ ایمان فرعون ع

کف موسی کاولین آن چهار
ثانیا باشذ ترا عمر دراز
بلک خواهان اجل چون طفل شیر
پس بدست خویش گیری تیشهٔ
پس در آتش افکنی این دانه را
خون کرم این کرم را بیذ کرد

صحتی باشذ تنت را پایدار
که اجل دارذ ز عمرت احتراز
نه ز رنجی که ترا دارذ اسیر
می زنی بر خانه بی اندیشهٔ
پیش گیری بیشهٔ مردانه را
اژدهای جهل را این کرم خورد

این علتها هی که در طب گفته اند
دور باشذ از تنت ای ارجمند
ور نباشذ بعد عمر مستوی
که بنا کام از جهان بیرون روی
مرگ جو باشی ولی نه از عجز و رنج
بلک بینی در خراب خانه گنج
که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را
ای یک برکی ز باغی مانده
همچو کرمی برکش از زر دانه
کرم کرمی شذ پر از بیم و رجا
این چنین تبدیل کردذ نیکخ

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف ع

خانه بر کن ز عقیق این سخن — صد هزار از خانه شاید ساختن
که هزار از خانه از یک نقد گنج — تو ز ان عمارت کردنی تکلیف رنج
لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنش آن فتوح
دست خالی بعد ازان تو کای دریغ — از جنس ما هی بذ اندر زیر میغ
خانهٔ اجرت کرفتی و کری — نیست ملک تو بیبیچ پاشری
پاره دوزی ها کنی اندر دکان — زیر ان دکان تو مدفون ز دکان
تا که تیشه تا کهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وارهی
هر زمان ها در ز ان دلق تنت — پاره بر و تی می زنی زن خورد نت
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان — تا برآرد سر بپیش تو دکان
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — ور نه دکان را برکند از روی کان
کای دریغا آن من بودی دکان — لور بودم برنخوردم زین مکان

کنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابی خانه مندیش و مه ایست
عاقبت ان خانه خود ویران شود — گنج از زیرش بقهر غریان شود
چون نکرد ان کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی
من نکردم آنچ کفتند ارهی — گنج زیر رف و خانه ودستم تهی
ان کری را مدت او تا اجل — تا در من مدت کنی درو ی عمل
هست ان دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تکش را می تراش
پاره دوزی چیست خورد آب و نان — می زنی ان پاره بر دلق کران
ای ز نسل پادشاه کامیار — باخود آ زین پاره دوزی ننک دار
پیش ازان کن مصلحت خانه کری — آخر آید تو نخورده زو بری
تو نه چسرت کاه بر سر می زنی — کاه پیش خام خود بر می کنی
ای درغا بود ما را برد باد — تا ابد یاچسر تا شد للعباد

غره شدن آدمی بدکانوت و تصویر ان طبع خویشتن و طلب ناکردن عبرت که عبرت انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و کار — بود م اندر عشق خانه بی قرار
آه کز اذت بر راداذی — ان زمان غم را بتر راداذی
پس نکو لفت آن حکیم کامیاد — که تو طفلی خانه پر نقش و نکار
بس کن ای موسی بکو و عذ سوم — لد دلمن ز اضطرابش کشت کم
بیشتر ز ان ملک کا نون داشتی — کان بذ اند رجنک و این در ز اتی
آن کرم کاند رجفا انهان داد — در وفا بنکر چه باشد افتقاد
لف چادم آنک مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
انچه از زنک و بود از مکان — افتخار از زنک و بود از مکان

بیان ان خبر که کلوا الناس علی قدر عقولهم اعلی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

بوذم از کنج نهانی بی خبر — ورنه دستنبوی من بوذی تبر
چشم را بر نقش بی اند اختم — همچو طفلان ز عشقها می باختم
در الهی نامه بس اند رز کرد — لد برآز اند و ذمان خویش کرد
لف موسی آن سوم ملاک دو تو — دو جهانی خالص از خصم و عدو
انک در جنک جان ملکی دهل — بنکر اند رصلح خوان چون نهل
لف ای موسی چها رم چیست زود — باز کو صبرم شد و چو صم فرود
زنک و بود در پیش ما بس کا سدست — لیک تو پیشی سخن کردیم بس
هست شادی و فریب کو دکان — ای دریغا بود ما را برد باد

هم زبان لو دکان باید کشاد — لد بر دکاب تا مرغت خرم
ان جوانی را بکیر ای خر شعیر — هیچ از آنکی بیفذ بر رخت
جزشباب تن فی دانی بکیر — تازه مانذ آن شباب فرخت

نه تزند پیریت آید بسر و | نه قد چون سرو تو گردد دوتو | نه شود زور و جوانی از تو کم | نه بدندانها خلها یا آلم
نه گهی در شهوت و طمث و جماع | له زنان را آید از ضعف ملال | آنچنان بکشاید ت فرج شباب | که کشود آن مژده عکاشه باب

قوله علیه السلام مبشرا بخروج صفر مبشرنه بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال | در ربیع اول آید نه جدال | جون خبر یابد دلش زین وقت نقل | عاشق آن وقت گردد او بعقل
جون صفر آید شود شاد از صفر | له پس از ماه می سازم سفر | هر شبی تا روز زین شوق هدی | ای رفیق راه اعلی می زدی
لف هر کس له مرا مژده دهد | جون صفر پای از جهان بیرون نهد | له صفر یکشب و شد ماه ربیع | مژده ور باشم مرا و او شفیع
لف عکاشه صفر یکشب ورفت | له صفر یکشب آن صفر دیگری آمد که یکشب آن صفر | لف عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شاد مان | جونك آب خوش ندید از آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همجنس موسی کرامت می شمرد | له نکرد در صاف اقبال تو درد | لف احسنت و نکو لفتی ولیك | تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام ع

باز کف ار ان سحن با آسیه | لف جان افشان برای دل سیه | بس عنایتهاست متن ان مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقف کشت آمد زهی پرسود کشت | ان کف دلریه لرد و کرم کشت | برجهید از جا و کفتا تخ لك | آفابی تاج کشتت ای کلك
عیب کل را خود پوشاند کلاه | خاصه جون باشد کله خورشید و ماه | هم دران مجلس که بشنیدی تو این | جون نکفی آری وصد آفرین
ان سحن در کوش خورشید ارشد | سر نکون بر بوی ان زر آمدی | هیچ می دانی چه وعده ست وحه داد | می کند ابلیس را حق انتقاد
جون بذین لطف آن رحمت بانوال | ای عجب جون زهرات برجای ماند | زهرات ندرید تا از زهرات | بوذری اند رهرد و عالم بصرات
زهره کز بهره حق بردرد | جون شهیدان از دو عالم برخورد | غافلی هم چکنتست و این عمی | تا بماند لیك تا این حد چرا
غافلی هم چکنتست و نعمتست | تا نپردازد و سر مایه زدست | لیك نه جندانك ناسوری شود | زهر جان و عقل را نجوری شود
خوذکی یابد ان خس بازار را | له ببیند کل خری کلزار را | دانه را صد در ختستان عوض | جبه را آمد ت صد کان عوض
کان لله دان آن چه است | تا که کان الله له آید بدست | آنك این هوی ضعیف بی قرار | هست شد زان هوی رب پایدار
هوی نانی جونك خوذ نانرا سپرد | لف ها کانی دایم و هرکز نمرد | همچو قطره خایف از باد و خاك | له فنا کردد بدن هر دو هلاك
جون باصل خوذ که دریا بود رحب | از تف خورشید و باد و خاك رست | ظاهرش کم کشت و در دریا ولیك | ذات او معصوم و پا برجا و نیك
همین بده ای قطره خود را بی ندم | تا بیابی در بهای قطره یم | همین بده ای قطره خود را این شرف | در کف دریا شو آمن از تلف
خوذ کرا آید جنین دولت بدست | قطره را بحری تقاضا کر شدست | الله الله هیچ تاخیری مکن | قطره دید بحر پر کوهر بر
الله الله هیچ تاخیری مکن | له ز بحر لطف آمد این سحن | لطف اند لطف ان کم می شود | کاسفلی برجرخ هفتم می شود

همین که یک بازی فتاد ذوالعجب
شاه را لازم بود رای وزیر

هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر
لاف با هامان مگو این راز را
گور کمپیری چه داند باز را!

قصهٔ باز با پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی کمپیری دهی
او ببرّد ناخنش بهتر بهی
گور کمپیری ببرّد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا
ناخنان زن سباز دارست ای کیا
وقت مهر آن مه کند زال بلیز

چونک تماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد
تو تکبّر می نمایی و غشو

تو سزایی در همان رنج و بلا
نعمت و اقبال کی سازد ترا
گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر

آب تماجش نگیرد طبع باز
زان ببُرّد نجد شود خشمش دراز
زن فرو ریزد شود گل مغفرش

اشک ازان چشمش فرو ریزد چو سیل
از غضب شر بای سوزان بر سرش
که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم ما زاغش شد و پر زخم داغ
یاد آرد لطف شاه دلفروز
هر دو عالم می نماید تار مو

گر هزارانِ جرخ در چشمش روند
زان دو چشم نازنین بادا دلال
یافه از عیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی گوشی که من
چشم نیک از چشم بد بادا درد و داغ
می دبودی قطره اش را جبرئیل

تا بمالد دیر و منقار خوش
همچو چشمه پیش قلزم کم شود
قرّ و نور و علم و صبر م را نشوخت

باز جانم باز صد صورت بتند
نکتهٔ گویم ازان چشم حسن
صد جان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوش دار
گر دهد دستور یش آن خوب کش
ور نه سوزیدی بیک دم ضد جهان

تخوت شاهی گر فتش جای پند
زخم بر ناقه نه بر صالح زنند
لوث پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را دای زن صدّیق بین
ور نه دزّانند غیرت پرورد تار
کان نصیحتها بپیشش کشت سرد

قصهٔ آن زنک طفل او در سر ناودان غیزید و خطاب لفلان بود و از علی کرّم الله وجهه چار مجست

یک زنی آمد بپیش مرتضی
لف شد بر ناودان طفلی مرا
ور علم ترسم که افتد او بجست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم ز خطر سوی من آ
ور بداند نشنود از هم بجست

بس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو
دست گیر ای جان ز آن جان را ازان

رود در رمان کس که می لرزد دلم
لف بدرد از میوهٔ دل بسکلم
تا بسیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق وادان
جنس خود خوش خوش بداند و آورد

سوی بام آمد ز متن نا ودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

زان بود جنس بشر پیغامبران
تا بجنسیت دهند از نا ودان

زانک جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنسیت هر جا طالبیست

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زبر آمدند

صد هزاران جوی بد آموخته
دیدهای عقل و دل بر دوخته

زان سکان آموخته چقد و جسد
که نخواهد خلق را ملک ابد

زانک هر بد بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

از خدا می خواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند از جسد

جرعهٔ می را خدا آن می دهد
که بد و مست از دو عالم می رهد

خواب را یزدان بدان سان می کند
زد دو عالم فکر را بر می کند

صد هزاران این چنین می دارد او
که برادر اکات تو بکارد او

هست میهای سعادت عقل را
له بیابد منزل بے نقل را

هین مخور مستی دلا غرّه مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

زانک هر معشوق جوئی چون خبیث
آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُرد

هر دو مستی بے دهندت لیک این
مستی اات آرد کشان تا رب دین

انبیا چون جنس دو چند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

چون بلندی تو سر کوزه تهی
در میان حوض با جویی نهی

میل باذش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

زانک عقلش غالب است و بی نشک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
له ز جنس دوزخ اند آرد پلید

زانک دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر له نور تو آتش را رُبود

می دهد آن دوزخی از نور هم
زانک طبع دوزخستش ای صنم

زانک جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد ز حقیقت نور جو

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

لرزها مان مایلی هامانی
در موسی مایلی سحبانی

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود غالب معانی بر نقوش

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
لف با هامان برای مشورت

غرّه عزّان آمد بسوی طفل طفل
وارهید او از فساد سوی سفل

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آید دکم گردید کم

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک جنس هم آمدند

کافران هم جنس شیطان آمدند
جانشان شاکرد شیطانان شدند

از چه سد له کرد دن ابلیس زد
از چه سد قو لبخش آمد در خاست

هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از کمال دیگران نفتی بغم

هین کمالی دست آور تا تو هم
له نپردازی از ان سوی برون

مر ترا مشغولی بخشد درون
لو زمانی می رهاند از خودش

خاصیت بنهاده در کف حشیش
لو نشناسد عدو از دوستی

لرد مجنون را ز عشق پوستی
له زره بیرون برد آن نحس را

هست میهای شقاوت نفس را
برکند زان سو بگیرد راه پیش

خیمه کردون ز سر مستی خویش
مستی اش نبود ز کوته دنبها

از جنس می را بجوز این خنبها
تا نیی یابی منزّه ز اختلاط

می شناسا هین بجش با احتیاط
بی عقال این عقل دور قص الجمل

تا رهی از فکر و وسواس و چگل
له بود آهنگ هر دو بر علو

با ذ جنس آتش است و یار او
له دلش خالیست و در وی باذ هست

تا قیامت آن فرو ناید بپست
سوی ایشان کش کشان چون سایها

با ز آن جانها که جنس انبیاست
نفس جنس اسفل آمد شد بذو

وان هوای نفس غالب بر عدو
برگزیدش برد بر صدر سرا

بود ها مان جنس تر فرعون را
هر دو جون دوزخ نور دل نفور

هر دو سوزنده جو دوزخ ضد نور
آتشم را جونک دامن می کشد

بگذر ای مومن که نورت می کشد
له گریزد مومن از دوزخ بجان

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
جون امان خواهد ز دوزخ از خدا

در چدش آمد که مومن در دعا
له تو جنس کیستی ان کفر و دین

جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
نفس و عقلی هر دو ان آمیخته

در بصر دو مایلی انگیخته
له بینی بر عدو هر دم شکست

در جهان جنگ شاذی این نفس
لف و مجرم ساختن آن کمراه را

وعدهای آن کلیم الله را

مشورت کردن فرعون با وزیران شاهان در ایمان آوردن موسی علیه السلام

لُف با هامان چو تنها اش بدید — جست هامان و کریبان را درید — بانگها زد کریها کرد آن لعین — لُوف دستار و کُله را بر زمین

لَه جگونه کف اندر روی شاه — این چنین گستاخ آن چرف تباه — جمله عالم را مُسخّر کرده تو — کار را با بخت جون زر کرده تو

از مشارق و ز مغارب تا لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج — بر ستانه خال تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسپ ما — رو بکرداند کز برذی عصا — بوذه کردی کمینه بندکان

در هزارا آتش شد زین خوشش — لَه خداوندی شود بنده پرست — تا ببیند چشم من بر شاه این

خسروا اوّل مرا کردن بزن — تا ببیند جشم من مذلّت جشم من — لَه زمین کردون شود کردون زمین

بندکان ما ز خواجه تاش ما شوند — بی دلان ما ز دلخراش ما شوند — جشم روشن دشمنان ز دوست کرد — لُشت ما را پس کلستان قعر کرد

تنبیه سخن هامان علیه اللّعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او — نرد را کو رانه کژی باخت او — دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی کاهان را مکود شمن بکن

پیش تو این حالت بذ دولتست — لَه دَوا دَوْ اوّل و لَخر لشست — لُز ازین دولت شتاذی خرخزان — این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب جو تو بین دیدند — که سر ایشان زتن بُرنذ اند — مشرق و مغرب که نبود برقرار — جون کند آخر کسی را پایدار

تو بذان فخر آوری کز ترس و بند — حا پلوست کشت مردم روز چند — هر کرا مردم سجودی می کنند — زهر اند رجان او می آکنند

جونک بر کردد از و آن ساجدش — دانذ او کان زهر بوذ و مُوبِذش — ای خنک آن را که ذلّت نفسه — وای آنک از سرکشی شد جون کاو

این تکبّر زهر قاتل دان که هست — از می پُر زهر شذ آن کیج مست — جون می پر زهر نوشذ مُدبری — از طرب یکدم نخباند سری

بعد یک دم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داذ و ستد — لُز ذی با باز دارذ در رهی — لُوچه زهر آمذ نکرد در قوم عاد

جونک شاهی دست یابذ بر شهی — بکشذ زیبا بزذا ورذ در رهی — و ربیابذ خسته افتاذه را — مرهمش سازد شود بذ هذ عطا

لُز نه زهر ست آن تکبّر پس چرا — کشت شه را بی کناه و بی خطا — ور بکرا بی نخدمت جون نواخت — زین دُو جنبش زهر را شاید شناخت

راه زن هر کز کدایی را نزذ — کرن کرک مُرده را هرکز کزذ — خضر کشتی را برای آن شکست — ما توانذ کشتی از بحّار رست

جون شکسته می دهذ شکسته شو — امن در فقرست اند رفقر رَو — آن کهی کو داشت از کان نقد چند — لُشت پاره پاره از زخم کلند

تخم بهر اوست کو را کُرد نیست — سایه کا فکند ست بروی خم نیست — مهتری نفطست و آتش اغوی — ای برادر جون بُراذر می روی

هر چه او همواره باشذ با زمین — تیرها را کی هذف کرذ ذین — سر برآورذ از زمین انکاه او — جون هذف ها زخم یابذ بی رَفو

نرد با زین حلق این ما و منیست — عاقبت زین نرد بان افتاذنیست — هر که بالاتر روذ ابله ترست — کاستخوان او بتر خواهذ شکست

این فروعست و اصولش آن بوذ — لَه ترفّع شرکت یزدان بوذ — جون نمردی و نکستی زنده زو — یا غیی باشی بشرکت ملک جو

جون بذو زنده شذی آن خود کجاست — وحدت محضست آن شرکت کیست — شرح این در آیینهٔ اعمال جو — لَه نیابی فهم آن از کف و کو

کر بگویم آنچ دارم درد درون
بس حکمها کردند اندر چاره چون
بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دولاکردم اکردِ کس است

حاصل آن هامان بدان کفتار بند
ان حسد راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسید تا دهان
اوکلوی او بُرید ناکهان

خرمن فرعون را داد او بباد
هیچ شه را این جنس صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السّلام از ایمان فرعون بتاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون ع

کف موسی لطف بنمود ای وجود
خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین
مرورا نه دست دان نه آستین

آن خداوندی که در دیده بود
بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریّت بحق
تا خداوندیت بخشد مُتّفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السّلام کملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السّلام کر ما مودم در ایمان نیستند و بحث ایشان از نو آغاز

آن امیران عرب چون گرد آمدند
نزد پیغامبر منازع می شدند
نه تو میری هریک از ما هم امیر
بخش کن این مُلک بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
نف میری مر مراچق داده است
سروری و امر مطلق داده است

این قران احمد ست و دور او
هین بگیرید امر او را اتّقوا
قوم گفتند شرکه ما هم زان قضا
چاکیم و داد امیران خدا

نف لیکن مر مراچق مُلک داد
میری من تا قیامت باقیست
میری عاریّتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو

چیست حجّت بر فزون جوییِ تو
در زمان ابری برآمد نامر مُر
سیل آمد کشت آن اطراف پُر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب

اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
نف پیغامبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا کان کردند عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند

تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب اندا خت در وی مصطفی
آن قضیب مُعجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود

آب تیز سیل پُرجوش عَنود
نیزها کم گشت جمله وان قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت

رو بکردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مقر گشتند آن میران نیم
جز سه کس کُه چقل ایشان جمله مرد

مُلک بر سُنّه جنان باشد شریف
نیزها را کرند یکی با قضیب
نام او دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می زندش بر دوام

نامشان را سیل تیز مرگ بُرد
ورخری آورده ام خرّا عصا
همچنین هر روز تا روز قیام
آنچنان زن آخرت بیرون کنم

کُر تو را عقلست گم کردم لطفها
می نیابند از جفای تو امان
نَک عصا آورده ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مُستجیب

اندرین آخر خران و مردمان
کاژدهایی مے شود در نهر تو
اژدهایی

اژدهای کوهپیی تو بی امان
که هلا بگریز اند رو وسی

لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی

ور نه درمانی تو درد دندان من
مخلصت نبود ز دندان من
این عصا بی بود این دم اژدها است
مانکوبی دوزخ بزدان کجاست

در بیان اندک شناسای قدرت حق نیرسد که بهشت و دوزخ کجاست ع

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
آدج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید درد ها
تا بکوبی دوزخ و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل
لد بلوی که بهشتست و چلل
از بن دندان بروید شکر
تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان نی کامان را مکن
فکر کن از ضرب تا مجترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا مصئون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست
درمیان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست
که کشاذ آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را
قهر او ابله کند قابیل را
درجمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید

درجماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل جوزا را ز امر آنجا برخت
عقل ثوران را ز امر آنجا بریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
هر یکی ناید مگر در وقت خویش

چون نکردی فهم این را از انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس
چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود
لد زیزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
لد میان هر دو امت کرد فرق
چون ز من دانیش دانا وقت خسف
در حق یاران که قهرش کرد و نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شگاف
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که گوید البیت است و عالم را تدبیری گوید ع

دی یکی می گفت عالم را چه شد
فاپسین این چرخ و حقش را ز پشت
فلسفی گفت چون دانی حدوث

ذره خود نیستی از انقلاب
تو چه می دانی حدوث آفتاب
لد مکی گاند رحدث باشد دلش

این بتقلید از پدر بشنیده
از چه گفتند این سخن بیچیده
چیست برهان بر حدوث این یکی

لف دیدم اندرین بحث عمق
بحث می کردند روزی در فرق
در جدال و در خصام و در ستوه

من بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی گفت لد چون فانیست

وان دگر لف ان قدیم ازلی کیست
نیستش بانی و یا بانی ویست
لف منکر گشته خلاق را

لف لی برهان نخواهم من شنید
انچ گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیار و حجت و برهان کمن

لف حجت در درون جانمست
در درون جان نهان برهانمست
تو لی بینی هلال از ضعف چشم

در سر و پایان این چرخ بسیج
لف یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود — مر یقین دان را که در آتش رود — در زبان می نایدآن حجت بدان — همچو جان سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر کف در کوی من — جز که زردی و نزاری روی من — اشک و خون بر رخ روانه می دود — حجت حسن و جمالش می شود

لُف من اینها ندانم حجتی — لُف چون قلبی و نقدی دم زنی — لُف تو قلبی من نکویم از جمند — لُه تو قلبی من نکویم از جمند

هست آتش امتحان آخرین — کاندر آتش در فتند ایشان و قرین — عام و خاص از حال ایشان عالم شوند — از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش امتحان جان است — نقد و قلبی را که آن باشد نهان — تا من و تو هر دو در آتش رویم — حجت باقی چیست ما نان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم — لُه من و تو از کره وا آییم — همچنان کز کردند و در آتش شدند — هر دو خود را بر لُف آتش زدند

آن خدا گوینده مرد مدعی — رست و سوزید اندر آتش آن دعی — آن موذن بشنو ان اعلام را — کوبری افزون زدان خام را

لُه نسوزید سر ان نام از اجل — پیش مستمّی صد بود ست و لجل — صد هزاران زین رها زاند و قران — برد ربه پرده های منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب — در دو دام و معجزات و در جواب — لُه من و تو هر دو در آتش دویم — و ز چه دانش حرخ پیروزست و حق

حجت منکرها زه زد دو — یک نشان بر صدق آن اکاذکو — یک منباره در ثنای منکران — لُه در این عالم که تا باشد نشان

منبری کو لُه بر آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری — روی دینار و درم از نامشان — تا قیامت می دهد زین جوشان

سکّهٔ شاهان همی گردد دگر — سکّهٔ احمد بُمن تا مستقر — بر رخ نقره و یا روی زری — وانما بر سکّه نام منکری

خود مگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان من نام او ام الکتاب — نه هر نی کس را که یک چون نی زدان — یا بد زدند یا فزایند در بیان

یا رغالب شو که تا غالب شوی — یا رمغلوبان مشو همین ای غوی — حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن زحکمتهای پنهان مخبریست — فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — هیچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر این آیت کی وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق تا فرمذشان بر همبرگ شمای بینید بلک بهر معنی و حکمت باقیه کی شما نی بینید آن را ے

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — نی امید نفع هر عین نقش — بلک بهر بیهمانان دگان — لُه بفرجه وارهند از اندگان

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان اقته را ان نقش آن — هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نه بر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نه بهر طعام — هیچ خطاطی نویسد خط بفش — بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست — وان برای غایب دیگر بُدست — تا سوم چارم دهم بر می شمر — ان ثواید را مقادیر نظر

هیچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر — ان نهادند بهر آن لعب نهان — وان برای ان و آن بهر فلان

هیچنین دان جمله اندر جهات — در پی هم تا رسی در بُرد و مات — اوّل از بهر دوم باشد چنان — لُه شدن بر پایهای تردبان

وان دوم بهر سوم می دان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام — شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل و روشنی

کُند بینش مے نبیند غیر این — عقل او نی سیر چون نبت زمین — نبت را چه خواند چه نخواند — هست پای او بگل در مانده

کو سرش چند بسپر باز رو — تو بسر جنبانیش غرّه مشو — آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عصینا خللنا

جون ندارد سیری می راند خوام
بر توکل بے نهد جون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد
جون توکل کردن اصحاب نرد

وآن نظرها بی که آن افسرده نیست
جز روندہ وجز درندهٔ پرده نیست
آنج در ده سال خواهد آمدن
ان زمان بیند بچشم خویشتن

همچمن هر کس باندازهٔ نظر
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
جونک سدّ پیش و سدّ پس نماند
شد کذاره چشم و لوح غیب خواند

جون نظر بس کرد تا بد و وجود
ماجرا و آغاز هستی و نمود
بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن با بای ما

جون نظر در پیش افکند اوبدید
آنج خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پیر ے بیند او تا اصل اصل
پیش ے بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بستر آمد بر وصورت بدید
کر تو کوهی کان صفا فضل خداست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الّا ما سعی
واهب همت خداوند ست وبس
نیست تخصیص خدا کس را بکار

مانع طوع و مراد و اختیار
لیک جون بنجی دهد بد بخت را
نیکبختی را جو حق رنجی دهد
بد دلان از بیم جان در کارزار

رخت را نزدیکتر وا می نصد
پرد لان از رجنک هم از بیم جان
رستمان را ترس و غم واپس برد
جون بجنگ آمد بلا و بیم جان

جله کرده سوی صف دشمنان
جون بجنگ آید شجاع از بهر جان

وحی کردن حق موسی علیه السلام را که ای موسی من که خالق تعالی ترا دوستی دارم ع

لف موسی را بوحی دل خدا
کای کزیده دوستے دارم ترا
لف حه خصلت بر ذای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

لف جون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده
خود ندانند که جزا ودّ باد هست
هر از و مخمور هم از اوست مست

ماذرش کر سیلی بر وی زند
هم عاذ آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
انتفاتش نیست جاهای دگر
غیر من بشب جو سنگ و کلوخ
رصبی دگر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایّاک نعبد در چنین
در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایّاک نعبد حصر را
در لغت وآن از نفی بر پیا

هست ایّاک نستعین هم حصر
حصر کرده استعانت را و قصر
لهٔ عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

حشر کردن پادشاه برندہ بمرو شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه بر او از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و نجشیدن او ع

بادشاهی برندہ می خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود درد
کُرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جزعما دالملک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی را اند خلاص

بر جهید و رو زد در مجد و فساد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
لف اکرد بوستان بخشید ش
و بلیسی کرد من بوشید ش

جونک آمد پای تواند رمید — راضیم گر گردد مجرم صد زیان — صد هزاران خشم را توانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لا به ات را هیچ نتوانم شکست — زانک لا به تو یقین لا به منست — گر زمین و آسمان بر هم زدی — از انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لا به گر — او نبردی این زمان از تیغ سر — بر تو می ننهیم منت ای کریم — لیک مشرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفات تو صفات ما دنیس — تو درون مستعلی بینی عاملی — زانک مجمول منی نی جاهلی

ما رمیت اذ رمیت گشته — خویشتن در موج چون کف هشته — لا شدی بصلوی الا خانه گیر — این عجب که هم اسیری هم امیر

آنچ دادی تو ندادی شاه داد — اوست بس الله اعلم بالرشاد — وآن ندیم رسته از زخم و بلا — زین شفیع آزرد و برکنش از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام — رو بحایط کرد تا نا رد سلام — زین شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد

لا نه مجنونست یا دی چون پرند — از کسی که جان اورا و الخرند — خاک نعل باش یا بستی شدن

باز گونه رف ببیزا ری گرف — باجنس دلدار کین داری گرف — لیک ز جفا جون بے کنی با ناصحی

جان تو خرید آن دلدار خاص — آن دم از کردن زدن گردت خلاص — خاصه نیکی کرد آن یار حمید

لف بصر شاه مبذولست جان — اوچرا آید شفیع اندر میان — لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه — له بسوی شد تو لا کرده ام

گر ببرّد او بقصد خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم — کار شاهنشاه من سر بخشی است

فر آن سر کو کف شاهش برد — نک آن سر کو نخیری سر برد — نک دارد از هزاران دو زعید

خود طواف آنک اوشه بین بود — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود — له نهانست و نهانست و نهان

زانک این اسما و الفاظ حمید — از کلابه آدمی امد پدید — لیک نه اند و لباس عز و لاء م

چون نهاذ از آب و کل بر سر کلاه — لشت آن اسمای جانی رو سیاه — تا شود بر آب و کل معنی پدید

لرچه از یک وجه منطوی کاشفست — لیک از ده وجه پرده و مکشفست

گفتن خلیل و جبرئیل را علیهما السلام حین یرسدش که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا ع

من خلیل و قسم او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل — او ادب ناموخت از جبریل راز

له مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگزینم سبکباری کنم — لغت ابراهیم نی ز و از میان

بهر این دنیاست مرسل رابطه — مومنان را زانک هست او واسطه — هر دل ارسامع پذیرد چی نهان

لرچه او هم چست و بے سر است — لیک کار من از آن نازکتر است — کرده او کرده شاهست لیک

آنچ عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان ز کرام — بس بلا و رنج می باید کشید

لین حروف واسطه ای باد غاد — پیش واصل خار باشد خارخاد — بس بلا و رنج بایست و وقوف

لیک بعضی زین صدا کر تر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند — هم چو آب نیل آمد این بلا

هر که پایان بیش ترا و مسپجود تر — چند تو را و کار ذکه افزون دیدتر — زانک داند کین جهان کاشتست — هست هر محشر و برداشتست

هیچ عقدی هر عین خود نبود — بلک از هر مقام ریج و سود — هیچ نبود منکری لربنکری — منکری اش هر عین منکری

بل برای قهر خصم اند رجهاد — یا فزونی جستن و اظهار خود — وآن فزونی هم نی طمع دگر — در معانی حاشیی ند هد صور

زان همی پرسی چرا این می کنی — له صور زینهست و معنی روشنی — ورنه این کفتن چرا از هر حبیب — جونک صورت هر عین صورتیست

این چرا کفتن سوال از فایدست — جز برای این چرا کفتن بدست — از چه رو فاید جویی ای امین — جون بود فاید این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین — نیست حکمت کان بود هر همین — ز رچکیی نیست ان ترتب جیست — ور حکیمی هست جون نقشش تهیست

کس نسازد نقش کرما به دهنا — جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خلق خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن ع

کف موسی ای خداوند جلال — نقش کردی یا نجون کردی خراب — نر و ماده نقش کردی جان فزا — وانکهان ویران کنی این را چرا

کف حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت وز هوا — ورنه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می خواهی که در افعال ما — با نجویی حکمت و سر بقا — تا ازان واقف کنی مر عام را — تخته کردانی بدین هر خام را

فاصد اسایل شدی در کاشفی — بر عوام آرچه که توزان واقفی — زانک نبم علم آمد از سوال — هر برونی را نباشد آن مجال

هم سوال از علم خیزد هم جواب — هم ضلال از علم خیزد هم هدی — همچنانک تلخ و شیرین از نداد

زاشنایی خیزد این بغض و وداد — مستفید اعجمی شد از کلیم — تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش — خر فروشان خصم یکدیکر شدند — تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدای ذوالجلال — موسیا تخمی بکار اندر زمن — تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونک موسی کشت و شد کشتش تمام — داس بکرف و مر آن را می برید — پس ندا از غیب در کوشش رسید

له چرا کشتی کنی و پرورید — کف یارب زان کنم ویران و پست — له در نجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه — نیست حکمت اندر و را آمختن — فرق واجبی کند در سختن

له بدانش بیدریغ برساختی — کف نمیزم تو دانی ای خدا — کف پس تمییز جون نبود مرا

روحهای تنز کلنار هست — اندر صد فهانیست در یک مرتبه — در یکی دوست و در دیکر شبه

همچنانک اظهار کند مهار کاه — بهر اظهار ست این خلق جهان — تا نماند کنج حکمتها نهان

کنت کنزا لم اکن مخفیا شنو — جوهر خود کم مکن اظهار شو

بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی دو مهم رجال راه اند و روح کیا قیست در دو عجوز ره نشناست ع

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود
راست آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن بهر تو داد
روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستند حق رسولی بندهٔ
دوغ را در خُمره جُنبانندهٔ

تا بجنباند بصحرا و بفن
تا بدانم من که پنهان بود من
با کلام بندهٔ کان چیز و اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست

اُذن مؤمن وحی ما را واعیست
آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از کف مام
پر شود ناطق شود او در کلام

و رنباشد طفل را گوش رشد
لف مادر نشنود کی کی شود
دایما هر گز اصلی کُنک بود
ناطق انگس شد که از مادر شنود

دانک گوشش کر و کُنک از آفتیست
لُه بپذیرا آی دم و تعلیم نیست
انک نُه تعلیم بُد ناطق خداست
که صفات او ز علّتها جداست

یا جوادم کرده تلقینش خدا
ز حجاب مادر و دایه و آزا
یا مسیحی که بتعلیم وَدود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد
لُه نزاد ست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون علم
دوغ در هستی بر آورده علم
انک هستت می نماید هست اوست
و آنک فانی می نماید اصل او

دوغ روغن ناکفست و کُهن
تا نبگریبی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بیا تش دست دست
تا نماید آنچ پنهان کرد ماست

مثال دیگر همدرین معنی

ع

مُخبری از بادهای مُکتتم
زان شناسی باد را کز آن صباست
هست بازیهای آن شیر علم
فکر می جنباند او را دم بدم

یاد بُو رست از بیان آن حفاف
فکر کان از مشرق آید از صباست
مغرب این باد فکرت دیگرست
قشر عکس آن بود خورشید دوست

و آنک از مغرب دَبور یا وَباست
مه جمادست و بود شرقش جماد
مشرق خورشیدی که شد باطن فروز
می شب و بی روز دارد انتظام

جانِ جان جان بود شرق فؤاد
زانک جوز مرده بود تن لُعب
و رنباشد آن جوان باشد تمام
زن براذر را آن برادر را بدان

پیش او نه روز بنماید نه شب
همچنانک جشم می بیند بخواب
نَوم ماجون شد اَخُ الموت این بلاست
لُه نبیذ اری نبینی بست سال

می نه و خورشید ماه و آفتاب
و بگوید تا که هست از فرع این
می بیند خواب جان در صف جلال
فرع کفتر از جنس سرور اسکیست

مشنو آن را ای مقلّد بی قیاس
در پی تعبیر آن تن عُمرها
لُه بگوید آن خواب را تعبیر چیست
خواب بیند خطّهٔ هندوستان

می دَوی سوی شهان باده ها
خواب عامست از دو خود خواص
پیل باید تا رود خسپید او بدان
تا خراب او هند داند رفتنش

باشد اصل اجتبا و اختصاص
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
جان همچون پیل باید نیک رفت
ارجعی بر پای هر قلّاشی نیست

خر ز هندستان نکرد د اغتراب
ذکر هندستان کند پیل از طلب
اذکروا الله کابرهه را وبا شنیست
بشنو از مینا کز آن هردم طنین

پس مصوّر کرد د آن ذکر ش بیش
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
کمیا سازان کردون را بین
بنگر ای شب کور از این آسیب را

و نه پیلی در دلی تبدیل باش
نقش بند انند در جوّ فلک
نُهبی خلق مُشکن جیب را
بسط هندستان دل را ای حجاب

ملک برهم زد و شد نابدید
هر دم آسیبست بر ادراک تو
زین بذ ابرهیم ادهم دیدِ خواب
لُه جهد از خواب و دیوانه شود

لا جرم زنجیرها را بر درید
آن نشان دید هندستان بود

می فشاند خاک بر تند بر سها
که تجافی آرد از دار الغرور

می داند حلقهٔ زنجیرها
هم انابت آرد از دار السرور

انچنانک کف بمغا مبر ز نور
بهر شرح این حدیث مصطفی

که نشانش آن بود اندر صدور
داستانی بشنوای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه فقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کوزهٔ طبهان کاسهٔ گری نام گشند از کوزهٔ کچیر ملایذ بر سر خاک توده برایذ کاه زندگی فلهه مراست کوزگان دیگر بر وی رشک برند کالذباب ربع الصبیان ان پادشاه زاده چو از قبه دیگها برست کف من از خاکها و زنجبر ایمان خاک دوزخ کیبر زد و لطلس لویم من از کسوف و سنمز بکسوف رفتم و آشیانهٔ الحکم صبیا لرشد خود را مرد و رسالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون مسیح کس سحن قابلیت نگوید

ع ع

والکسوف

پادشاهی داشت یک پرنا پسر
ظاهر و باطن مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز درد و داغ شاه
که نمی یابد دری در وی راه آه

خواست مردن قالبش نه کار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد

شادی آمد زید از پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد ان جان و بدن

وز دم غم می بمیرد این چراغ
در میان این دو مرگ او زنده است

آنچنان غم بود از تشبیب رب
شاه با خود کف شادی بر سیب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
این مطوق شکل جای خنده است

بازم آن سوی دگر اهتمال
وان ز یک روی دگر اجیا و برگ

که ز شادی تر سوی دنیا وی کمال
سوی دو زعاقبت نقص و زوال

آن یکی نسبت بدان جان هلال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان

که ز یه گوید با دریغ و اندهان
هست در تعبیر ای صاحب مرح

لیک جان از جنس این بد خش گش
که ز خواب شادی و فرح

شاه اندیشید کین غم خود کذ
که روز گار با ذکاری باید م

پس کذامیزد راه و ابند بم ما
جون فنا را شد سبب بی منتهی

نشنود گوش حریص از حرص مرگ
می کند اندر کشادن ثبغ ثبغ

نار علتها نظر کن ملتهب
ثبغ ثبغ تلخ آن درهای مرگ

زو بگیرانم چراغ دیگری
وز سوی ترک رد ها بانگ درست

شمع دل افروخت از بهر فراغ
جان سر بر خوان دمی نهر ست طب

زان همه غرها در ین خانه رهست
باذ نشد ست و چراغم ابتری

تا بود کز هر دو یک وا نی شود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ

تا که روزی کن بمیرد ناگهان | پس چشم خود نهد او شمع جان | او نکرد این فهم پس داد از غرور | شمع فانی را بقای نی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او | تا نماید زین تزوج نسل رُو | کُل روز سوی فنا این باز باز | فرخ او کرد ز بعد با زباز
صورت این باز گر زنجا رود | معنی او در ولد باقی بود | بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سرٌ ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف | می بیامیزند طفلان را بحرف | تا بماند آن معانی در دهان | چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان داد است جد | بهر رُشد هر صغیر مستعد | من هم از بهر دوام نسل خویش | جفت خواهم پُر ز خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی | نی ز نسل پادشاهی کاهلی | شاه خود از نص صالحیست آزاد اوست | نی اسیر حرص و جست و کلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه | عکس چون کافور نام آن سیاه | شد مفازه بادیهٔ خوف و رجا | نیکبخت آن پسر را کردند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل | بر نوشته میر با صد راجل | آن اسیران اجل را عام داد | نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پستست یعنی جاه و مال | شاه چون باز اهدی خویش کرید | این خبر در گوش خاتونان رسید | صد رخ اندیشد که در صف نعال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جمله پسران و اعراض کردن از اهل حرص و مال و اشارت ایشان از پیوندی درویش

ماذر شه زاده کف از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل و نقل | تو ز شیخ و نخل خواهی وز دهما | تا ببندی پود ما را بر کدا
کف صالح را کدا کفتن خطاست | لو غنی القلب از ذات خداست | در قناعت می گریزد از تقی | نه از لیمی و کسل هجون کدا
تلتی کان از قناعت رُو تقاست | آن ز نقص و قلت دونان جداست | حبهٔ آن گر بیابد سر نهد | ور من از کنج ز همت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام | می کند او را کدا گوید همام | لف کوشهر و تلاع او اجهاز | یا نثار گوهر و دینار ریز
لف زر هر که غم دین بر کزید | باقی غمها خدا ازوی برید | غالب آمد شاه و داد شد دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری
در مرلاچت خود نظیر خود نداشت | چهره اش تابان تر از خورشید و ماه | چون دختر از خصالش آنچنان | کز نکویی نکیجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تتبع | چون دختر از خصالش آنچنان | در تتبع دنیاش هجون پشم و پشک
پشم بکز نی پشتر نبود ترا | آخرت قطار اشتر دان ملک | با نژاد صالحان نی بیدرا
از قضا کمپیر کی جاذو که بود | چون برآمد از نکاح آن شاه را | کی برد ز ان رشک سحر بابلی
شه چه شد عاشق کمپیر شد | جاذوی کرد شش عجوزهٔ کابلی | کُش بر شه زاده ناکره زنی
آن نزد ساله عجوزی کند کس | یک سیه دیوی و کابوئی زنی | بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود | تا بسالی بود شه زاده اسیر | او ز سُکر سحر از خود نی خبر

این جهان بر شاه جون زندان شده
زانک هر چاره که می کرد آن بلد
سجده می کرد او که فرمانت رواست
هم فرمان تراست

ور پسر بر گریه شان خندان شده
عشق کپیرک همی شد بیشتر
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
تا ز یارب یارب افغان شاه

شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
پس بقص کشتش که مطلق آن سزاست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود
ساچری استاد پیش آمد ز راه

روز و شب می کرد قربان و زکات
چاره او را بعد از نزلا به گریست
دست گیرش ای رحیم ای ودود

مستجاب شدن دعای بادشاه در خلاص پسرش از جادوی کاملی

او شنید بود از دور این خبر
دست بر بالای دستت افتی
هم از و گیرند مایه ابرها
نیست همتا زال را این ساحران
که مرا این علم آمد زان طرف
سوی کوهستان برو وقت سحور
بسر در از دست این حکایت تو ملول
آن پسر با خویش آمد شد دوا
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
یک عروسی کرد شاه او را چنان
شاه زاده در تعجب مانده بود
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد
از کلاب و از علاج آمد بخود
یاد آورد زان ضجیع و زان فراش

دُه اسیر پر ز کشت آن بسر
در فن و در زور تا ذات خدا
هم بدو باشد نهایت سیر را
جز مزِ داهی رسید زان کران
نه ز شاگردی سحر مستخف
پهلوی دیوار هست اسپید کود
زنده را کوبم رها کردم فضول
سوی تخت شاه با صد اتجال
وان عروس نا امید بی مراد
دُه جلاب قند بذ پیش سگان
از من او عقل و نظر چون در ربود
تا سه روز از جسم وی کم شد فواد
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
تا بذین حد نی وفا و مر مباش
همچنان باشد چو من راه یافت

کان عجوزه بود اندر جادوی
منتهای دست خود خداست
کف شاهش کن بسر از دست رفت
چون کف موسی بامر کردگار
آمدم تا برکشایم سحر او
سوی قبله باز کاو آنجای را
آن گرههای گران را برکشاد
سجده کرد و بر زمین بنهاد ذقن
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
جادوی کپیر از غصه بمرد
نو عروسی دید همچون ماه حسن
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت
بعد سالی گفت شاهش در سخن
گفت رو من با فتم دار السرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
بحر بی شک منتهای سیلهاست
گفت اینک آمدم درمان درد
نک برادرم من ز سحر او دمار
تا نماند شاه زاده زرد رو
تا ببینی قدرت و صنع خدا
پس ز بحث پورشه را واه داد
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
ای عجب آن روز روز امروز روز
روی و خوی زشت فا مالک سپرد
دُه همی زد بر میلیجان راه حسن
تا که خلق از غشی او پرجوش کشت
کای پسر یاد آر از یار کهن
وارهیدم از چه دار الغرور

در بیان آنک شه زاده آدمی بچه است خلیفه خداست بندش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک و از کبر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از بند ببرد بسحر و لنبیا و او با از طبیب تدارک کنده ع

ای مراد دل تنک شه زاده تو
کرد مردان را اسیر رنک و بو

در جهان کهنه زاده از نری
کابلی جادو این دنیاست کو

چون در افکندت در زن آلوده
دم بدم می خوان دمی دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین فلق
ایستعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
تو با فسون خلق را در چه نشاند
هین فسون کرم دارد کنده پیر
کرده شاها زادم کرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او
عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا نبیست
چل سحر او بپای عامه نیست

در کشاذی عقدها را علها
انبیا را کی فرستاذی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده کشا
راز دان بفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او دشت
شاه زاده ماند سالی در تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی
نه خوشی نه بر طریق سنتی

تا سقی بلبخت نه دنیات خوب
نه رهید از دام و دانت نوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی قرا
وارهاند زین دکویذ بر ترا
جز بنفخ چون نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت
کاری شه مسجود اینک مخرجت

با وجود زال ناید انجلال
در شبیکه دود بر آن بردگال
نه بکفتش آن سراج امتان
این جهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر

جون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون صبر ست از خدای ذوالمنن

چونک صبرت نیست زین آب سیاه
جون صبوری داری از چشمه اله
جونک نه این شرب کم داری مکن
جون ز ابراری جذاوز بیشرون

کر بینی بکنفس خس ودود
اند آتش افکنی جان وجود
جیفه بینی بعد ازان این شرب را
جون بینی کر و فر قرب را

همچو شه زاده رسی در پای خوش
پس بروز آری زپا تو خار خوش
جهد کن در نی خوذی خوذ را بیا
زود تر والله اعلم بالصواب

هر زمانی همین مشو باخود بجنگ
از قصور جشم باشد آن عثار
هر زمان چون خرد آب دکان شفت
لا بینند شیب و بالا کوروار

بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت بنهان ز آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند زناد
کرده جشم انبیا را دور بین

صورتش نورست و در تحقیق نار
جشم را این نور جانی من کند
جسم و عقل و روح را کر کن کند
دور بیند دور بین بی هنر

دم بدم در دور رفتد هر جا روند
دیذ و جانی که جانی من بوذ
دوری همی بینی سراب و می دوی
خفته باشی در جوخشک لب
می دهی سوی سراب اندر طلب
می دوی در خواب با یاران تولا
لا منم بینا دل و پرده شکاف
تا بدانی سوی آب تا ذی دور تر
دوذ ذوان سوی سراب با غرور

هر قدم زین آب تا ذی دور تر
بس کسا عزمی بجایی می کند
از مقامی کان غرض در وی بوذ
خوابنا کی لیک هم بر راه خسپ

بس کسا عزمی بجایی می کند
خوابنا کی لیک هم بر راه خسپ
الله الله بر ره الله خسپ
خفته را کر فکر کردذ همچو وی
او ازان دقت نیابذ راه کوی

موج بر وی می زند تا احتراز
خفته پویان در بیابان دراز
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن راهدی که هر سال فخ شادی و خندان بوذ با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از کر سنکی کفتند ش چه

همچنان کان راهداند سال قحط
رحم از ما چشم خود برد و ختت
خلق میرند زین قحط و عذاب
رنج یک جزوی زتن رنج همه ست
من همی بینم بهر دشت و مکان
زاز موزن من دست بردی می زنم
یا رموسی خرذ گردیل زود
آن پذ رسک نیست تا تیر جفا

بود او خندان ز گریان جمله رو هط
زافتاب تیز صحرا سوخت شب
ده ده و صد صد جوما هی ذو راز آب
کردم صلحست یا خود ملحمه ست
خوشها آنبه رسیده تا میان
دست رچشم خویش را چون برکنم
تا نماند خون و بیند آب رود
له جنان رحمت نظر را سک نما
با پذ رچون صلح کردی خشم رف

پس بگفتند شر چه جای خنده است
کشت و باغ و رز سیه استاده است
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
لف در چشم شما قحط است این
خوشها در موج از باد صبا
یا رفرعون تنید ای قوم دون
با پذ راز تو جفا یی می رود
گرگ ے دیدند یوسف را بچشم
از سکی شد کشت با با یار تف

قحط سخ مومنان برکنده است
در زمین نم نیست نه بالا نه پست
مومنان خویشند و یک تن شیخ و لحم
پیش چشم چون بهشتست این زمن
پر بنیا بان سبز تر از گند نا
زان نماید مر شما را نیل خون
آن پذ رد رچشم تو سک ے شود
خونک اخوان را چسودی بود و خشم

میان آنک مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بگرد
روی جفا کردی صورت عالم ترا غمر فرا پذ اغلب احوال
حانک دل ا پذ صورت ند غمر فرا پذ تر او نتوانی ند نش را
دیدن لکر حرمش از نور دون بود باشد و راجت جان

بذکردی ج

کل عالم صورت عقل کلست
صلح کن با این پذ رعاقی بهل
من که صلحم دایما با این پذ ر
من همی بینم جهان را پر نعیم
شاخها رقصان شده چون تابان
از هزاران ے نکویم من یکی

لوست با بای هر انک اهل قلست
تا که فرش زر نماید آب و گل
این جهان چون جنتستم در نظر
آبها از چشمها جوشان مقیم
بر کها لف زن مثال مطربان
زانک اکندست هر گوشی از شکی

چون کسی با عقل کل لقران فرود
پس قیامت نقد حال تو بود
هر زمان نو صورتی و نو جمال
بانک آبش ے رسد در گوش من
برق آینه ست لامع از نمد
پیش و هم این کف مژده داد نست

صورت کل پیش او هم سک نمود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
تا ز نو دیدن ز فرو میرد ملال
مست می کرد ذ ضمیر و هوش من
کر نماید آینه تا چون بود
عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام کر پذ راحوال پذ ر
ے پرسیدند می گفت آری دیدنش ے ا پذ صفی نشناختش
بیهوش شدند بصفی نشناختند می گفت خود مژده
دا ذ ا ز بیهوش شدن حیست ے

همچو پور ان عزیز اندر کذر — آمده پرسان ز احوال پدر — کشته ایشان پیر و با باشان جوان — پس بدرشان بیش آمد ناگهان

پس بپرسید ند از وکای ره کذر — از عزیز ما عجب داری خبر — له کسی مان کف کامروز آن سند — بعد نومیدی بنیرون مے رسد

لف آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد جوان مژده شنید — بانگ می زد کای مبشر باش شاد — وان دکر بشناخت بیهوش اوفتاد

له چه جای مژده است ای خیره سر — له درافادیم در کار شکر — وهم را مژده ست و پس عقل نقل — زانک جشم وهم شد محجوب فقل

کافران را دارد و مومن را بشیر — لیک نقل حال در چشم بصیر — زانک عاشق دردم نقل ست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود در بان آد — لوست مغز و کفر و دین او را دو پوست — کفر قشر خشک رو برتافته — با زایمان قشر لذت یافته

قشرها ی خشک را جا آتش است — قشر بیوسته بمغز جان خوش است — مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر ست — برتر ست از خوش کی لذت کستر ست

تا بر آرد موسیم از بحر کرد — مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر ست — از سخن باقی آن منصفته شد

این سخن با یان ندارد باز کرد — در خور عقل عوام ان کفته شد — برهزاران آرزو و طمع و دم

زر عقلت دین ه است ای متهم — عقل تو قسمت شده بر صد هم — پس توان ند بر توسکه پادشاه

جمع باید کرد اجزا را بعشق — جو جوی جون جمع کردی ز اشتباه — باشد و هم صورتش ای وصل خواه

در زمستانی شوی افزون ترخام — پس بزر وهم نام و هم القاب شاه — تا توانم با تو کفس آنج هست

تا که معشوق بود هم نان هم آب — جمع کن خود را جماعت رحمتست — زانک کفس از بر آی با و ریست

زانک کفس از بر آی با و ریست — جان شرک از باد ری جون بریست — در میان شصت سود امشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب اچمقان آمد سکوت — می کشاید نه مراد من دهن

آنجانک از عطسه و از خامیاز — این دهان کردد بناخواه تو باز

تفسیر این حدیث کی انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو سغا مبر ز کفتن و ز نشار — توبه آرم روز من هفتاد بار — لیک آن مستی شود توبه شکن — منسی ست از مستی ترجامه کن

چکمت اظهار تاریخ دراز — مستیی انداخت بر دانای راز — زانپهان باجنس طبل و علم — آب جوشان کشته از جف القلم

رحمت حق زود رانه هر زمان — خفته اید از درد آن ای مردمان — جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اند رخواب جویای شراب

می رود کانجای بوی آب هست — زن تفکر راه را بر خویش بست — زانک آنجا لطف ینجا دور شد — برخیالی از حقی مهجور شد

دور بینا نند و بس خفته روان — رحمتی آرید شان ای ره روان — من ندیدم تشنکی خواب آورد — خواب آرد تشنکی نے خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید — نه خرد کان را عطارد آورید

بیان آنک عقل جزوی تا بکور بش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی از خرد تا کور بود — وآن صاحب دل بنفخ صور بود — این خرد از کور و خاکی نکذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم و زین عقل و بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو — همچو موسی نور گی یابد ز جیب — سخرهٔ استاذ و شاگرد کتاب

زین نظر و زین عقل نایذ جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار — از سخن کوهی مجوید ارتفاع — منتظر را به ز کفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی دره بتست — گر بفضلش شه ببُردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش — درد رخشی کآن تواند شد سوی رخش — نیست نور برق بهر رهبری — بلک امرست ابر را کاو می کری

برق عقل ما برای کریه است — تا بکرید نیستی در شوق هست — عقل کو ذلک لف برکّابتی — لیک نتواند بخود آموختن

عقل دنبالهٔ آورش سوی طبیب — لیک نبود درد را عقلش مصیب — تا شفا یابد شان زو از سما — گوش بر اسرار بالا می زدند

می بودند اندکی زان راز ها — اُدخلوا الابیات من ابوابها — هر چه می خواهید ز و آیذ بدست

گر همی جویید دُرّی بهتر ها — خاکی را داده ایم اسرار راز — از سوی بام فلکیان راه نیست

نیست کم از سُم اسپ جبرئیل — گرد در کوساله تا شد کوهری — نیشکر گردید از و کرچه نیست

وارهید از سر کله مانند باز — له همه میلش سوی جنس خود است — کر تو خال اسپ جبرئیلی شوی

عقل جزوی را ز استبداد خویش — هین که بندهٔ پادشاه عادلی — آنچنان بانکی له شد فتنهٔ عدو

بندکی آدم از کبر بلیس — سر بنه در سایهٔ سر کش بخسب — له از و باز ست مسکین و نژند

کز این سایه روی سوی منی — زود طاغی کردی و ره کم کنی — بر کشاید چشم او را باز دارد

میان انک یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة و سوله

حق نبی نیستی دامت مباش — جونک پیلطان رعیت باش

پس رو و خاموش باش از خود دمی — و ز پی سواش

پس رو و خاموش باش از انقیاد — زیر ظل امر شیخ و اوستاد — بلک امرست ابر را که می کری

هم ز استبداد و زاما ز اکر — سر کشی ز استاذ دارد باز خبر — لیک نتواند بخود آموختن

کهنه دوزان کر بذیشان صبر و حلم — جمله تو دوزان شذندی هم بعلم — گوش بر اسرار بالا می زدند

همچو آن مرد مُفلسیف روز رسک — عقل را می دید بس بال و برک — هر چه می خواهید ز و آیذ بدست

از غروری سر کشیدم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال — از سوی بام فلکیان راه نیست

از خس فرهود آن شاه رسل — که منم کشتی در بن دریای کل — نیشکر گردید از و کرچه نیست

و رنه کرچه مستعد و قابلی — صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — کر تو خال اسپ جبرئیلی شوی

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — بس بکوشی و بآخر از کلال — آنچنان بانکی له شد فتنهٔ عدو

بس بکوشی و بآخر از کلال — له غرض بی کرد آن دم اعتراف — له از و باز ست مسکین و نژند

آشنا هیجست اندر بحر روح — یا کسی بود در بصیرتهای من — بر کشاید چشم او را باز دارد

مسخ کردی تو زلاف کاملی — شد خلیفهٔ راستی برجای من — بلک شاگرد دلی و مستعد

ور بوی نی صبر کردی پایه دوز — هم تو کوهی خویش کاو لعل عقال — که انا خیر دم شیطان نیست

هم تو کوهی خویش کاو لعل عقال — کو ذکاوت راند بم اسپ از کزاف — چرف طوبی هر که ذاقت نفسه

نیست انجا چاره جز کشتی نوح — مستعد آن صفا را مهجعیست

کشتی نوچیم در دریا که تا
رو نکردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو

می نماید پس ان کشتی ز بند
می نماید کوه فکرت پس بلند
پست شکر هان و هان ان پست را

در علو کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم

گوش کنعان کی پذیرد ان کلام
لد بر و مهر خدا پیش ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق

لیک می کوییم حدیث خوش پی
برامید آنک تو کنعان نه
اخر ان اقرار خواهی کرد هین

می توانی دید اخر را مکن
چشم اخر بینت را کور کهن
هر که اخر بین بود مسعود دار

کز تخواهی هر دمی ان خفت خیز
ز ان زخار پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خار پاش را

که ازین شاکردی و زین افتقاد
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خار هر بگزیده را

چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از هر نوبر چشم خار

قصهٔ سکابی استر باشتر که هر بیماری در رویی افتد در راه رفتن تو گرد در روی می آید از حرارت و خواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی اسپری
جونک با او جمع شد در آخری
لف من بیماری ام فهم بگرو

خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو هر نصیب

در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
لز شود پالان و رختم بر سرم

همچو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن

در سر آید هر زمان جوز الیک
لز بود بارش گران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او

باز توبه می کند با رای سست
دیو یک تف کرد و توبش را شکست
ضعف اند ر ضعف و کبر ش انچنان

ای شرکه تو مثال مومنی
کم فتی در رو و کم بینی زنی
توچه داری کمبضن بی افتی

کف کرچه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند

از سر کهٔ من بینم پای کوه
هر کو و هموار را من تو ته تو
همچنانک دید ان صد دلجل

انچ خواهد بود بعد بیست سال
دند اند رحال ان نیکو خصال
چال خود تنها ند ید ان متقی

نور در چشم و دلش سازد سکن
بهر چه سازد حب الوطن
همچو یوسف کو ند ید اول نخوا

از پس ده سال یا بیشتر
انچ یوسف دید بد بر کرد سر
نیست ان در نور الله کراف

نیست اند ر چشم تو ان نور رو
هستی اند ر چشم حیوانی کرو
تو ز ضعف چشم بینی بیش پا

پیشوا چشمست دست و پای را
لز ببیند جای را ناجای را
دیگرانک چشم من ز و شر ترست

زانک هستم من ز اولاد چلال
ند ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنا بی نے گمان

از نبی لا عاصم الیوم شنو
بنگر ان فضل حق پیوست را
تو ز وصد خندق نصیحت بر درم

کی بگرداند چدث حکم سبق
گی گذارد موعظه بر مهر حق
کی بگرداند چدث حکم سبق

هم ز اول روز اخر را ببین
بنگر ان اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز اخر را ببین

بنود ش هر دم ز ره رفتن عناد
هر که اخر بین بود مسعود داد
بنود ش هر دم ز ره رفتن عناد

تا بیندازی سر اوباش را
کحل دیده ساز خار پاش را
تا بیندازی سر اوباش را

هم بسوزد هم بسازد دیده را
سرمه کن تو خار هر بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را

در کریوه و راه و در بازار و کو
یا مکر و زجان پاک دولتیست
و ز مکاری هر زمان زخمی خورم

از ضعیفی ای ان توبه شکن
از شکست توبه ان اد با رخو
لز خواری بنگرد در و اصلا

بی عنایی کم اند رو فتی
بینش عالی امانست از کزند
پیش کا بخوبش تا روز اجل

بلک چال مغربی و مشرقی
لز سجود ش کرد ماه و آفتاب
تو ر تابانی بود کر دون شکاف

تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
دیگرانک خلق من اطهر ست
پر گز پر گذ جو بد باشد گمان

تصدق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و بذل پناه کردن بصدق و نواختن شتر او را و نمودن و یاری دادن بذ بانه و شاهانه

کف استر راست کفی ای شتر — ان بکف دجشم کردار اشک پر — ساعتی بگریست و در پایش فتاد — لف ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد کرا زر فرخنک — در پذیری تو مرا در بندگی — لف چون اقرار کردی پیش من — رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا — توعد و بودی شدی زاهل ولا — خوی بذ در ذات تو اصلی نبود — کز بذ اصلی نیاید جز جحود

آن بذی عادتی نباشد که او — آر ذا قرار و شود او توبه جو — همچو آدم زلتش عادیه بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود

جونک اصلی بود جرم آن پلیس — ره نبود ش جانب تو بد نفیس — رو که رستی از خود و از خوی بذ — واز زبانهٔ نار و از دندان ددز

رو که اکنون دست درد ولت زدی — در فکندی خود بخت سرمدی — ادخلی تو فی عبادی یافتی — ادخلی فی جنتی در یافتی

در عبادش راه کردی خویش را — رفتی اندر خلد از راه خفا — اهدنا گفتی صراط مستقیم — دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز — غوره بودی گشتی انگور و مویز — اختری بودی شدی تو آفتاب — شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیا الحق حسام الدین بگیر — شهد خویش اندر فکن در حوض شیر — تا رهد آن شیر از تغییر طعم — یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل کردد ذ بذ از بحر السست — جونک شد دریا ز هر تغییر رست — منفذی یابد در آن بحر عسل — آفتی را نبود اندر وی عمل

غرّه کن شیر وار ای شیر حق — تا روذ آن غرّه بر هفت طبق — چه خبر جان ملول سیر را — کی شناسند موش غرّهٔ شیر را

بر نویس بچوان خود با آب زر — بهر هر دریا دلی نیکو کهر — آب نیلست این حدیث جان فزا — یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو منّت خویش از نیل پر کن و بر اب فرزند تا خود بر حق دوستی و برادری که سبوی کشتا سبطیان بر خود بر ی کنید از نیل آب صاف است و سبوی ما قبطیان پر ی کیر خون صاف است

من شنیدم کدر امذ قبطی — از عطش اندر وثاق سبطی — لف هستم یار دخویشا وند تو — لشته ام امروز چا جتمند تو

زانک موسی جاذوی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون — سبطیان ذو آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم نیل

قبطیانک می مُرند از تشنکی — از نبی اد با رخود یابد دکی — هر خود یک طاس را پر آب کُن — تا خورد از آبت این یاد کهن

چون برآی خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و خر — من طفیل تو بنوشم آب هم — لُه طفیلی در تبع بجهد ز غم

کف ای جان و جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دجشم و دشنم — بندهٔ تو باشم از آذی کنم — طاس را از نیل او پر آب کرد

طاس را از نیل او پر آب کرد — برد مهمان بنهاذ و نمی را بخورد — طاس را کژ کرد سوی آب خواه — لُه بخورد تو هم شد از خون سیاه

باز از من شو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد — ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر ان کره را چاره چیست — لف ان را او خورد کو مستقیست — متقی انست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور ان آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را — صد هزاران ظلمتست از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو — کی طفیل من شوی در اعتراف — جون ترا کفر یست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز مکر کان رشته یکتا شود — لوه را که کن باستغفار و خوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدان ترویر جون نوشی از ان — جون حرامش کرد حق بر کافران — خالق ترویر ترویر ترا — کی خرد ای مفتری مفترا

آن موسی شو که حیلت سود نیست — چیلهات با ذات بی بود نیست — زهره دارد آب کز امر صمد — کرد ذا و با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری — نان کجا اصلاح آن جانی کند — لوه دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مشتوی — جون بخوانی رایگانش بشنوی — یا کلام حکمت و سر نهان — اندر اید زغبه در گوش ودها

اند رایذ لیک جون افسانها — پوست بنماید نه مغز دانها — در سر رود رکشیده جاذبی — رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاه نامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قران از عتو — فرق انکه باشد از حق و مجاز — له کند کحل عنایت چشم باز

ور نه پشک و مشک پیش لغشی — هر دو یکسانست جون نبود شمی — خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش و سواس را و غصه را — ان سخن بنشاند و سازد دوا — بهر ان مقدار آتش شاندن — آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش و سواس را این بول و آب — هر دو بنشانند همچون وقت خواب — لیک کر واقف شوی زین آب پاک — له کلام ایزد ست در روح ناک

نیست کردن وسوسه کی ز جان — دل بیابد ره بسوی گلستان — زانک دریاغی و در رجویی برد — هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا — آنچنانک هست می بینیم ما — در تعجب مانده پیغامبر ازان — جون نبینند روی و دم مومنان

جون نبینند روم خلق — که سبق برد ست بر خورشید سر — ور همی بینند از حیرت جراست — تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ما هست و سوی خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو کبر — سوی تردانست و سوی خلق دام — تا نشد ز ین شراب خاص عام

کف بزدان که ترا هم بنگرد — نقش چامند هم لا ینظرون — می نماید صورت ای صورت پرست — کان دو چشم مردهٔ او ناظرست

پیش چشم نقش بی آدی ادب — لوچرا پاسم نمی دارند عجب — از چه پیش پاسخست این نقش نیک — که نمی گوید سلامم را علیک

می نخباند سر و سبلت بجود — پاس آنک کردمش من صد سجود — چشم بر دار و بیا بر پاس او — پاس آن ذوقی دهد در اندرو

که د وصد جنبیدن سر از دهان — سر جنبن خباند آخر عقل و جان — پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نخباند بظاهر هر سر ترا — لیک سازد بر سران سرور ترا — له سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانک داد سنگی را هنر — تا عمر بر خلق شد یعنی که زر — لوهری کرد ذ بر داز زر سبق

جسم خاکست و جو حق تابش داد — در جهان کیری جو مه شد اوستاد — اجمقان را چشمش از ره برده است

می نماید او که جشمی می زند — ابلهان سازنده اند و اوستاد

در خواستن قطبی دعا خیر و هدایت سبطی و دعا کردن سبطی قطبی را بجابت مستجاب شدن لزاکر مرا الاکرمین ولرحم الراحمین

کو

کف قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفرّد دست مریم بوی مشک
یابد و نثری دمیوه شاخ خشک

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برد حاجت بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو ست

هم ز اوّل تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا
اوّل و آخر توی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

این جذبهٔ کف تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بهوش کشت
بازآمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الّا ما سعی

درد عا بود او که تا که نعره
از دل قبطی بجست و غُرّه
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرّم زود زنّار کهن

آتشی در جان من انداختند
مربلیسی را بجان بنواختند
حمد لله عاقبت دستم گرفت
دوستیِ تو ز وا ز تو ناشکفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
گم مباد از خانهٔ دل پای تو
جون کرفتم او مرا تا خُلد برد
تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد

سیل بود آنک تنم را در ربود
بُرد سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی سیل
بچر دیدم دُر کرفتم کیل کیل

طاس آوردش که انئوا آب کیر
لف روشد آبها پیشم حقیر
تا بمحشر تشنکی نایذ مرا
شربتی خوردم ز الله اشتری

انک جوی و چشمها را آب داد
چشمهٔ در اندرون من کشاد
انش جکر که بود کرم و آب خوار
کشت پس همّت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بے سبب بے واسطهٔ یاری غیر

کافیم نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرکس و نسرین دهم
بی کلاب و اوستا تلقیں دهم

دست موسی را دهم یک نور تاب
کور را وچاه را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
تا نزاید مادهٔ مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
لُه طبانچه می زند بر آفتاب
لُه نیابی سوی شادیها سبیل
باز جون تجدید ایمان بر تنی

خودکنم خون عین آبش را بفن
نیل ذوق تو نکردد هیچ خون
نیل خون بینی از و آبی شده
جون سر و شته نکه داری در دو

باز از فرعون بیزاری کنی
در نهاد من مرا نیلی کند
تا از ین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند

نیل ذوق تو نکرد ذهج خون
غرق تسبیحست و پیش ما نمی
بر قرارم پیش چشم دیکران
هیجنانک این جهان پیش نبی

درنهاد من مرا نیلی کند
از کلوخ و خشت او نکه شنو
پیش چشم دیکران مرده و جماد
پس و بالا پیش چشمش تیز رو

غرق تسبیحست و پیش ما نمی
روضه و جفره بچشم او لیا
زن عجب تر من ندیدم پرده
کورها یکسان پیش چشم ما

از کلوخ و خشت او نکه شنو
می نماید او ترش ای امتان
از چه کشتست و شد ساذوق کش
خاص کفتندی که سوی چشمهاست

روضه و جفره بچشم او لیا
منعکس صورت بزیر ای جوان
خندها بینید اندر هل اتی
از سر امرو ذبن بنا یذ آن

می نماید او ترش ای امتان
پُر ز کرد مهای خشم و پُر ز مار
تا بر آنجا یی نمایذ نو کهن
تا بر آنجا یی نیبی خار زار

منعکس صورت بزیر ای جوان
جون فرو ذ آبی بینی را یکان
یک جهان بر کل و خار و دا یکان

چکانت آن زر بلیذکان که کشور را کف ز آن جلالت لرزه بر
لعروذبن ز سر امروذبن نمایذ جشم لذتی بر لسران
لعروذبن ز سر امروذبن فرو ذ آی تا ز خالها برو ذ

واگر کسی گوید که آنچ از مردمی دعا خیال بود، جواب

این شبهت آنست مثل در مثال هم قدری بس بود، گوئیم اگر بر سر امر خود

بن زنی مرکز آنها ند بذی خواه خیال خواه مخواه حقیقت

آن زنی می خواست تا با نسل خود — بر زند در پیش شوی کول خود — پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برامد بر درخت آن زن کبست — چون زبالا سوی شوهر بنگریست — گفت شوهر را که ای مابون رد — لیس آن لوطی که بر تو می فتد

تو بزیر اوجو زن بغنوده — ای فلان تو خود محنث بوده — گفت شوهر نه سرت کوبی بکشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با بر طله — گیست بر پشتت فروخفته هله — گفت ای زن هین فرو ذا از درخت — که سرت کشت وخرف کشتی تو سخت

چون فرو آمد برامد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش — گفت شوهر کیست آن ای روسپی — که ببالای تو آمد چون کپی

او مکرر کرد بر زن آن سخن — هین سرت برگشته شد هر زه مزن — گفت زن نه نیست اینجا غیر من — گفت زن ان هست از امر ودن

از سر امر ودن من هیچمان — گر همی دیدم که تو ای قلتبان — این همه تخییل از امر ودنیست — هین فرو ذا تا ببینی هیچ نیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو — هر دلی هر لست بیش عاقلان — هر لها جدست پیش عاقلان

کاهلان امر ودن چو بینند لیک — نابذان امر ودن را هیست نیک — کشتهٔ تو خیر چشم و خیرهٔ او — ان منی و هستی اوّل بود

لد بر ودیه کژ و اچول بود — کژ نماند فکرت و چشم و سخن — یک درخت بخ بنی کشته این — مبدلش کرد انذ از رحمت خدا

شاخ او بر آسمان هفتمین — مصطفی کی خواستی آن را ز رب — زین تواضع که فرو ذا یی خدا — لد مبدل کشت و سبز از امر کن

راست بینی بخشد آن چشم ترا — کف بنما جز و خز و از فوق و پست — انچنانک پیش تو آن جز و هست — جون درخت موسوی شد از دو حب

جون سوی موسی کشانیدی تو رخ — بعد ازان بر رو بر ان امر ودن — جون سوی موسی کشانیدی ذی تو رخ — اتش او را سبز و خرم می کند

این چنین باشد الهی کیمیا — آن منی و هستیت باشد چلا — زیر ظلش جمله حاجات روا — اصله ثابت و فرعه فی السما

شد درخت کژ مقوم حق نما — لد درو بینی صفات ذوالجلال

باقی قصهٔ موسی علیه السّلام

کامدش پیغام از وحی منهم — که کژی بگذار اکنون راستیم — کامرش آمد که بیند ازش زد

تا ببینی خیر او و شر او — بعد ازان بر گیر او را از امر هو — جون بامرش بر گرفتی کشت خوب

اوّل او بند بر لب افشان بره را — گشت معجز آن گره غرّه را — آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برامد قحط و مرگ — از ملخها بی که می خورد ند برگ — جون نظر افاذش اند رشتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چرا — جون نخواهند این جماعت کشت را — نابرامذ بی خود ازان موسی دعا

زان تغافل کن جو داعی دهی — امر بلّغ هست نبود ازان نهی — امر آمذ که اتباع نوح کن — ترک پایان مشو روح کن

لمتر س حکمت کزین الجاح تو — جلوه کرد ذ آن لجاج و آن غلو

تمام

تا که ره بنمود زان اضلال حق | فاش کرد بر همه اهل وفرق | جونک مقصود از وجود اظها بود | با یدش از پند داغوا آزمود

دیو اجاج غوایت می کند | شیخ انجاح هدایت می کند | جون پیاپی کشت آن امر شجون | نیل می آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش | لا به می کردش دو تا کشته قدش | کانج ما کردم ای سلطان مکن | بیست ما را وی ایراد سخن

پاره پاره کردمت فرمان پذیر | من بعزتت خو کرم سختم مگیر | هین بخبان لب برحمت ای امین | تا بُبندذ ان دهانهٔ آتشین

کف یا رب بی فریبد او مرا | می فریبد او فریبندهٔ ترا | بشنوم یا من دهم هم خدعه اش | تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری وحیلت پیش ما | هرچه بر خاکست اصلش از سماست | لُف حق آن سگ نبیرزدهم بآن | پیش سگ اندازند وراستخوان

هین بخبان آن عصا تا خاکها | وان ملخها در زمان کردند سیاه | تا بیند خلق تبدیل . الٰه

که سببها نیست چاجت مر مرا | تا طبیعی خویش بردارد زند | تا مبجم رُو باستاره کند

تا منافق از حریصی با مداد | بندگی ناکرده وناشسته روی | لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی

اکل وماکول آمد جان عام | می چرد آن بره وقصاب شاد | لُو برای ما چرد برگ مراد

کاردو رخ می کنی در خورد نی | کارخود کن روزی چکمت بخر | تا شود فربه دل پاکرّ وفر

خوردنش مانع ازخوردنست | جان چو با زرکان وتن چون ره زنست | که بوذره زن جو هین نم سوخته

که تو آن هوشی وباقی هوش پوش | خویشرا کم کن یا وه مکوش | پردهٔ هوشست وعاقل زو ستنک

خمرتنها نیست سرمستی هوش | هرچه شهوانیست بندذ جشم وگوش | مست بوذ از تکبّر وز چجود

مست آن باشد که آن بندد کمین | زو نیاید انج مس واهنیست | لب بخبان تا بروز وو زذ کیا

همچنان کرد وهم اندر دم زمین | سبز کشت از سنبل وجت ثمین | قحط دیذه مُرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا | آن دمی آدمی وچار پا | وآن ضروروف پس طاغی شذند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن | تا نیارذ یاذ از کفر کهن | تا نشذ آهن جواخگر هیمه مکوب

مجاعت نیست ترجنبش کان | آهن سرد نیست کوبی بدان | اونخواهذ شذ مسلمان هوش دار

اوجو فرعونست در قحط آبجان | پیش موسی سر نهذ لابه کنان | خرجو باراند لخت اسکین زند

پس فراموشش شود جون رفت پیش | کار با وزان آه وزاریهای خویش | یک زمان که جشم درخوابی روذ

شهر دیگر بیند او پُر نیک وبذ | هیچ در یاذش نیاید شهر خود | نیست آن من در نجا ام کرّ و

بل جنان داند که خود پیوسته او | هم درین شهرش بُذ ست ابداع وخو | که بذ ستش مسکن ومیلاذ پیش

می نیارذ یاذ کین دنیا جو خواب | می فرو پوشذ چو اختر را سحاب | فکرها از دل او نارُوفته

اجتهاد کرم نا کرده که تا | دل شوذ صاف وبیند ماجرا | اوّل وآخر ببیند جشم باز

اطوار دیگر از خلقت آدمی از ابتدا

آمذه اوّل با قلیم جماد | وز جمادی در نباتی اوفتاد | سالها اندر نباتی عمر کرد | وز جمادی یاذ ناورد از نبرد

دزدناتی چون بحیوانی فتاد | نامدش چالِ نباتی هیچ یاد | جز همین میلی که دارد سوی آن | خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران | سرّ میل خود ندانند در لبان | همچو میلِ مُفرطِ هر نومُرید | سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست | جنبش این سایه زان شاخ کلست | سایه اش فانی شود آخر درو | پس بداند سرّ میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دکر ای نیکبخت | کی بجنبد گر نجنبد این درخت | باز از چیوان سوی انسانیش | می کشیدآن خالقی کاندانیش
همجنس اقلیم تا اقلیم رفت | تا شد اکنون عاقل و دانا و رفت | عقلهای اولینش یاد نیست | هم ازین عقلش تحوّل کرد نیست
تا رهد زین عقل پُرحرص و طلب | صد هزاران عقل بیند بوالعجب | گر خفته کشت و شد ناسی ریش | کی لذاند شرد ازان نسیان خویش
باز ازان خوابش بیداری کشند | که دُنُد بر حالت خود ریش خند | لُه چه غم بود اندکی خوردم تخواب | چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال | فعل خوابست و فریست و خیال | همچنان دنیا که حُلم نایمست | خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل | وارهد از ظلمت ظن و دغل | خنده اش گیرد ازان غمهای خویش | چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد | روز محشر یک بیک پیدا شود | آنچ کردی اندرین خواب جهان | لُردذت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست | اندرین خواب و ترا تعبیر نیست | بلک ازین خنده بود گریه و زفیر | روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود | شادمانی دان پیدا ری خود | ای دریغ پوستین یوسفان | گرگ برخیزی ازین خواب گران
کشته گرگان یک بیک خوهای تو | می درانند از غضب اعضای تو | خون نخسپد بعد مرگ در قصاص | تو مکو لُه مُردم و یابم خلاص
از قصاص نقد چیلت ساز نیست | پیش خُم آن قصاص این باز نیست | زین لعب خواند ست دنیا را خدا | کین جزا لعبست پیش آن جزا
 | این جزا تسکین جنگ و فتنه نیست | آن جزا خصاست و این چون خسته نیست

سان اندک خلق دوزخ کرشکانند و نالانند حق گوید ما را فریه کردان و روز زاد بما سان کی ما را صبر نماند ع

این سخن پایان ندارد موسیا | هین رها کن آن خران را در گیا | تا همه زان خوش علف فربه شوند | هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله گرگان خود را مو قنیم | این خران را طعمهٔ ایشان کنم | ان خران را کیمیای خوش دی | از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جوو | آن خران را طالع و روزی نبود | پس فرو پوشان لِباف نعمتی | تا برندشان زود خواب غفلتی
تا جو بجهند از جنس خواب انزده | شمع مُرده باشد و ساقی شده | داشت طغیانشان ترا در چیرگی | پس بنوشند از جزا هم چیرگی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد | در جزا هر زشت را در خورد دهد | کان شهی که می ندیدند پیش فاش | بوذ با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با قُسب مُشرف بر تنست | لُرچه زو قاصر بوذ این دیدنت | بنیست قاصر دیدن زاد ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل دین | با تو با شد چون نه تو مستجیز | از خرد غافل شود بر بند تند | بعد آن عقلش ملامت ها کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نه | گر چه بودی حاضر و غافل بُدی | در ملامت کی ترا سیلی زدی
در ازو غافل نبودی نفس تو | پس تو را عقلت جو اصطرلاب بود | زین بدانی قُرب خورشید وجود

قرب نی جو نیست عقلت راهنو | نیست چپ و راست و پیش و پس تو رو | قرب نی جو جون نباشد شاه را | که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا | پیش اصبع یا پسش یا چپ و را | وقت خواب و مرگ از وی می رود | وقت بیداری قرینش می شود
از چه رو می آید اندر اصبعت | له اصبعت نی او ندارد منفعت | نور چشم و مردمک در دیده ات | از چه رو آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات | وی جهت دان عالم امر و صفات | وی جهت دان عالم امر ای صنم | وی جهت تر باشد آنجا لاجرم
وی جهت بند عقل و علامت البیان | عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان | وی تعلق نیست مخلوقی بذو | ان تعلق هست نے جون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان | غیر فصل و وصل تن دیشد گمان | غیر فصل و وصل شے بر از دلیل | لیک نی بردن بنشاند غلیل
نی بپایی نے برارد دوری ز اصل | تا رک مردیت آرد سوی وصل | ان تعلق را خرد جون ره برد | بسته فصلست و وصلست ان خرد
زن وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا | آنک در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پند او زیرا براه | صد هزاران پرده آمد تا اله | هر یکی در پرده موصول خوست | وهم او انست کان ز خود عن هوست
تا نیاشد در غلط سود ایزد او | وانکه اندر وهم او ترک ادب | نی ادب دانست نکونی داد رب
می رود پندارد او کوهست چیر | زانک جمله مست باشد از جنس | لوند اند آسمان را از زمین
از عظیمی و ز مهابت گم شوید | جون ز صنعش پیش و سبک گم کند | جمله خود دانند ز صانع تن زنند
جز که لا احصی نگوید او ز جان | گر شمار و جمله بر و نفس آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن از وی که قاف از عظمت صفت حق ما را بگوید و کفتن کوه قاف نصفت عظمت او و در گفت نیامدن پیش آن ادراکها فدا شدن و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو کمتر از آسمان تر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف | پر ز عالم جمله گشته او محیط | مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که پیش عظم تو با زیستند | نف رهای من اند آن کوهها | مثل من نبوند در چون و چرا
من بهر شهری یکی دارم نهان | بر عرق و قم بسته اطراف جهان | چون خواهند زلزله شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن یک را بقهر | له بدان رگ متصل گشتست شهر | چون بگوید بس شود ساکن رکم | ساکنم و زروی فعل اند رتکم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن | چون خرد ساکن و زو جنبان سخن | نزد آنکس کو ندانند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمن

موری بر کاغذی رفت پشتش قلم دید قلم استون کردن موری دیگر را حشر تیز تن موذ گفت ستایش انگشتان را کن از هنر ایشان مبین مور بی دگر یک از مرد

چشم روشن نر بود کف مر بازو را استبر کانکشان فرع بازو اند الا لعزه

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گف با مور دگر این راز هم — که عجایب نقشها آن ملک کرد — همچو رنجان وجو سوسن زار و درد

گف آن مور اصبعست آن پیشه دار — دین قلم در فعل فرعست و اثر — گف آن مو رسوم کز باز دست — که اصبع لاغر زور و رش نقش بست

همچنین تا گف بالا تا یکی — مختر موران قطن بوداند کی — گف کز صورت ببینید این هنر — که بخواب و مرگ کرد ذی خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها — ذی خبر بود او که آن عقل و فواد — نی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها می کند — جونش کو یابد ذو القرنین کف — جونک کوه قاف دُر نطق سُفت

کای سخن گوی خبیر راز دان — از صفات حق بکن با من بیان — گف رو کان وصف از آن هایل تر — له بیان بر وی تواند بُرد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحایف راز خبر — گف کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای چیره نکو

کف اینک ده شب سیصد ساله راه — کوهها ی برف پر کرد ست شاه — کوه برفی می رسد در هر زمان — برف مدد می رسد

کوه برفی می زند بر دیگری — می رساند برف سردی تا شری — کوه برفی می زند بر کوه برف — دم بدم زانبار بی چد و شکرف

کرنبودی ای عکس جهل برف باف — تف دوزخ محو کردی مر مرا — غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پردهای عاقلان

با جنس قصری که زف و بایست — سوختی از نار شوق آن کوه قاف — آتش از قهر خدا خود ذره ایست — بهر تهدید ایمان ذره ایست

کرنبودی عکس جهل برف باف — بُرد لطفش بین که بر وی سابق است — سابق و مسبوق دیدی ای دوی

باجنس قصری که زف و بایست — سبق بی چون و چگونه معنوی — کی رسد بر حرخ دبس مرغ نکین

کرند یدی آن بود از فهم پست — عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر حرخ دبس مرغ نکین

مرغ را جو لانگه عالی هواست — زانک نقشو او ز شهوت و ز هواست — تا ز رحمت پیشه آید مخملی

جون ز فهم این عجایب گودنی — گر بلی گویی تکلف می کنی — پس تو چیران باش نی لاو بلی — قصر بر بند ذ بدان نی رو زنت

پس همین چیران و واله باش و پس — تا دراید نصر حق از پیش و پس — ور بگویی نی زند نی گردنت — باز بان حال گفتی اهدنا

زف زفتست و جو لرزان می شود — می شود آن زف نرم و مستوی — زانک شکل زف بهر منکر است — جونک عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را مصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و لرزه فتادن بر او چون یک بر ظاهر شد افق هر را بکف و آفتاب محجوب شد بسایه شعاعش

مصطفی را کف بنش جبرئیل — که خانک صورت تست ای خلیل — مر مرا بنما تو محسوس اشکار — تا ببینم مر ترا نظاره وار

کف نتوانی و طاقت نبودت — چش ضعیفست و تنک مخ آبدت — کف بنما تا ببیند این جسد — تا چه چد چش نارکست و نی مدد

آدمی را هست چش تن سقیم — لیک در باطن یکی خلقی عظیم — برمثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهر بار — باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او و شعله زن

باز درتش شعله ابرهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
ظاهر این دو بسند انی زبون — در صفت ازکان آهنها فزون
ظاهرش را پیشهٔ آرد بحرخ — باطنش باشد محیط هفت حرخ
شهپری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت کشت هفتم مصطفی
آن مهابت قسمت یکانکان — وز تحمش دوستان را رایکان
دور باش دیره و شمشیرها — که بلرزد از مهابت شیرها
این برای خاص و عام ره کند — لاکند شان از شهنشاهی خبر
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خود بین فتنه و شر کم کند
پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان بجوس
چلم در چلمسه و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنک و ناخروش
هست دیوان محاسب عام را — وان پری رویان حریف جام را
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد
وآن عظیم الخلق ازکان صفدرست — بی تغیر مقعد صدق اندرست
بی ز تغییری که لاشرقیة — بی ز تبدیلی که لاغربیة
جسم احمد را تعلق بد بدان — این تغیر آن تن باشد بدان
خود نتوانم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
خفته بود آن شیر کز خواب پاک — این شپر نرسا رسهمناک
ور نه در عالم کرا زهره بدی — لاف بودی از ضعیفی تو بدی
مه همه کفست معطی نور باش — ماه را کر لاف نبا شد کو مباش
چون گذشت احمد ز سدره و مرش — وز مقام جبرئیل و از حدش
باز کف او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
حیرت اندر حیرت آمد اش قصص — بیهشی خاصکان اند ر اخص
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز
این حدیث منقلب را کو رکن — شیر را بر عکس صید کو رکن
انک برنگذشت اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلابیست این
اغط ما شاؤا و دامواوا رضهم — یا طعینا ساکنا فی ارضهم
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید کف توگا لینا
نرم گو لیکن مکو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
گر تو موکل خواره را که قند به — نرمی فاسد مکن طبیش مده

لاجرم کف آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
پس بصورت آدمی فرع جهان — وز صفت اصل جهان ابر ابدان
چونک کرد اجاج بنمود اندکی — هیبتی که کل شود زو منذکی
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
هول سر هنکان ز صاربهای بد — هول سر هنکان ز صاربهای بد
بانک جاؤشان و آن جوکانها — که شود سست از نهیبش جانها
از برای عام باشد آن شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه
شهر ازان آهن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم کیر و دار
باز جوز آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
طبل و کوس هول باشد وقت جنک — وقت عشرت با خواص آواز چنک
آن زره و آن خود مرجالیش را — وز چه بر رو رود مر تعریش را
اندر احد آن حبشی کو فاربست — خفته این دم زیر خاک پتربست
جای تغیرات اوصاف تنست — روح باقی آفتابی روشنست
آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
هم تو بخوری و هم تو خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاک فرد
رو بهش کو یک دمی آشفته بود — شیر جان ما تا کی آن دم خفته بود
خفته سازد شیر خود را آنچنان — تا نماش مرده دانند این سکان
لاف احمد زان نظر مخمور کشت — بحر او از مهر کف پرجوش کشت
احمد ار بکشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
لاف او را هین بپران در پسیم — لاف زور و من حریف تو نیم
کف بیرون زین جدای خوش نمس — کز نم پری بسوزد پر من
بیهشیها جمله اینجا بازبست — چند جان داری که جان بر دازبست
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نیرهبرد ز سوز
بند کن مشک سخن شاهیت را — وامکن ابنان قلاشیت را
لاتخافا نفصم جیبی دار هم — یا غریبا نازلا فی دارهم
تا رسید زد رشه و در نار خوش — دار یا با مر عزی مے سازخوش
آب اکرد در روغن جوشان کنی — دیکدان و دیک را ویران کنی
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آکاه کن
نطق جان را روضهٔ جانیستی — لا زخرف و صوت مستغنیستی

این سر خرد میان قند زار
ای بسا کس را که بنهاد سر خار

صورت حرف آن سر خرد ان یقین
در رز معنی و فردوس برین

تا سر خر چون نمرد از مسلخه
نشود یک مخشد ش آن مطبخه

بر فلک محمودی ای خورشید فاش
بر زمین هم تا ابد محمود باش

تفرقه برخیزد و شرک و دوی
وحدت اند روجود معنوی

موسی و هارون شوند اندر زمن
مختلط خوش همچو شیر و انگبین

پس شناسایی بکرداند زدو
خشم کرد آن مه ز ناشکری او

ان همه خواندی فروخوان ار کنی
نابدانی حج این تکبر کهن

کز حسن کس هست تا آید بدید
از خیال و وشر دلشان مے طپید

تا بنام احمد از بیست فتحوف
یا غیانشان مے شد ندی سر نگوں

هر کجا بیماری مزمن بدی
یاد او شان دارو ی شافی شدی

نقش او را کی بیابد هر شعال
بلک فرع نقش او یعنی خیال

آنچنان فرخ بود نقشش برو
که رهد در حال دیوار از درو

ان همه تعظیم و تفخیم و وداد
چون بدیدند شش بصورت بر دباد

قلب می زد لاف اشواق محک
تا مرید از راه در اند از د بشک

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی
کی بسنگ امتحان راغب شدی

آن محک که او نهان دارد صفت
آینه کو عیب رو ذا رد نهان

آینه بنود منافق با شد او
ظن ببرد از دو رکان آنست و بس

ای ضیا الحق حسام الدین در اد
هین ز ما صورت مگیری در جان تو

تا نه بینی با سمایی بلند
چون شناسد جان من جان ترا

چون شناسد اندک و منکر شود
زین سبب جان نبی را جان زند

پیش از ان نقش احمد فرنمود
سجده می کردند کای رب بشر

هر کجا چرب مهولی آمدی
نقش او می کشاند را هشال

نقش او بر روی دیوار ار فتد
گشته با یک رو بهی اهل صفا

قلب آتش دید و در دم شد سیاه
افگند ردام مکرش تا کسی

او محک می خواهد اما آنچنان
نی محک باشد نه نور معرفت

از برای خاطر هر قلتبان
از جنیبر آینه تا توانی بجو

چون تخ مغلوب وای رفت پس
ان سر خر را دران بطیخ زار

نه غلط هم ان خود و هم آن ز تو
یک دل و یک قبله و یک خو شوند

یاد آرند اتحاد ما جری
منکری اش پرده ساتر شود

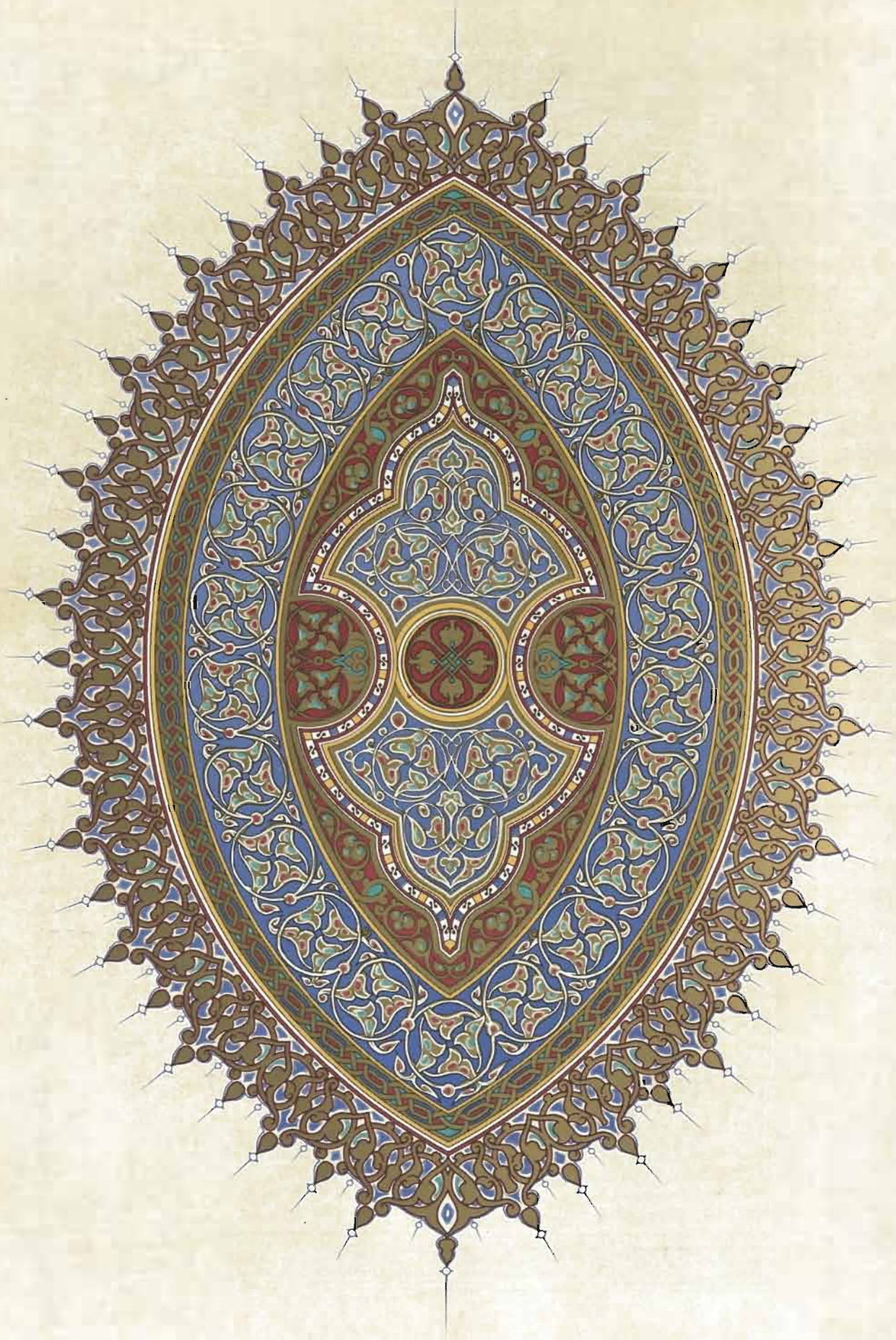
ناشناسا کش و پشت پای زد
نعت او هر کبر را تعویل بود

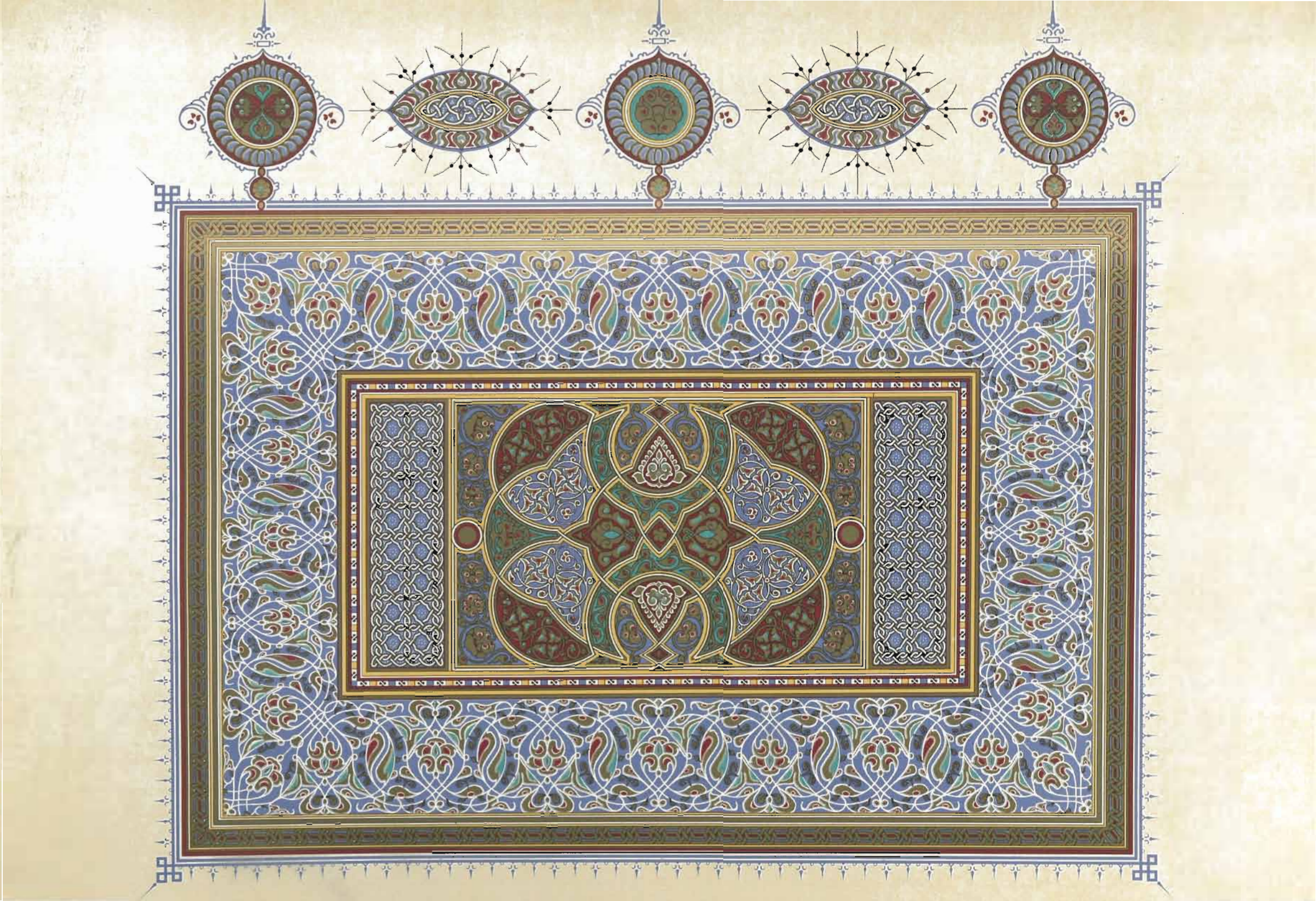
در عیان آرایش هر چه زودتر
غوثشان گر آری احمد بدی

در دل رد در کوش رد را فواهشال
از دل دیوار خون دل چکد

آن د و رو یی عیب مرد یوار را
قلب را در قلب کی بود ست راه

ان گمان سر بر زند از هر خسی
که نکرد ذ قلبی او ز ان عیان









بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعليه نتوكل وعنده مفاتيح القلوب وصلى الله
على خير خلقه محمد وآله وصحبه اجمعين

اين مجلد پنجم است از دفترهاي مثنوي وتبيان معنوي در بيان آنك شريعت چون شمعست
ره مي نمايد وتا آنك شمع بدست آوري راه رفته نشود وچون در ره آمدي آن رفتن تو
طريقتست وچون رسيدي بمقصود آن حقيقتست وجهت اين گفته اند كه لو ظهرت الحقايق
بطلت الشرايع همچنانك مس زر نشود واورا نه علم كيميا حاجتست
كه آن شريعتست ونه خود را دد كيميا ماليدن كه آن طريقتست چنانك گفته اند
طلب الدليل بعد المدلول قبيح وترك الدليل قبل الوصول الى المدلول مذموم
حاصل آنك شريعت چون علم كيميا آموختن است از استاد يا از كتاب وطريقت استعمال كردن
داروها ومس را در كيميا ماليدن است وحقيقت زر شدن مس كيميادانان بعلم كيميا شادند
كه ما علم اين مي دانيم وعمل كنندگان بعلم كيميا شادند كه چنين كارها مي كنيم وحقيقت يافتگان
بحقيقت شادند كه ما زر شديم وازعلم وعمل كيميا ازاد شديم عتقاء الله ايم كل حزب
بما لديهم فرحون يا مثال شريعت چون علم طب آموختن است وطريقت پرهيز كردن
بموجب طب داروها خوردن وحقيقت صحت يافتن ابدي وازآن هردو فارغ
شدن چون آدمي ازين جهان ميرد شريعت وطريقت از و منقطع شود وحقيقت ماند
حقيقت اگر دارد نفرو ميزند كه يا ليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي واگر ندارد نفرو ميزند كه
يا ليتني لم اوت كتابيه ولم ادر ما حسابيه يا ليتها كانت القاضية ما اغنى عني ماليه
هلك عني سلطانيه شريعت علم است طريقت عمل است حقيقت الوصول الى الله فمن كان
يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا وصلى الله
على خير خلقه محمد وآله وصحبه وعترته
وسلم تسليما

وتا آنك شمع بدست نيا وري راه رفته نشود

مجلد پنجم از کتاب مولانا قدس الله سره

شه حسام الدین که نور انجمست — طالب اغاز سفر پنجمست — ای ضیا الحق حسام الدین راد — اوستاذان صفا را اوستاد

کر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف — در مدحت داد معنی دادمی — غیر این منطوق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنست — مدح تو چیفست یا زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان — هجو را زعشق دارم در دهان — مدح تعریفست و تخریق حجاب — فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست — که دو چشم کور و تاریک و بدست — ذم خورشید جهان ذم خودست — له دو چشم کور و تاریک و بدست

تو بخشا بر کسی کاند جهان — تو اندش پوشید هجو از دیدها — وز طراوت داد نرمی رسید ها

یا ز نور بی حدش تو اند کاست — هر کسی کو حاسد ایشان بود — آن حسد خود مرد را جاویدان بود

عقل اندر شرح تو شد بوالفضول — ور چه عاجز آمد از عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید دران

اِعلَموا اَنَّ کُلَّه لا یُدرَکُ — کرتنانی خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترک خورد آب

راز را کرمی نیاری در میان — در کها را تازه کن از قشر آن — نطقها نسبت بتو قشرست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فروذ — ور نه بس عالیست سوی حال تو ذ — من بگویم وصف تو تا وه بر نند — پیش ازان کز نوبت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات و هم اند و گمان — شرط تعظیمست تا این نور خوش — کرد ذا ین دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیز گوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش — سست چشمانی که شب خوران کنند — کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی که زدین تاریک شد — تا برآرایند هنر را تار و پود — چشم در خورشید نتوانند کشود

هجو نخلی بر نیارد شاخها — کرده موشانه زمین سوراخها — چار وصف است ان بشر را دل فشار — چار میخ عقل کشته ان حصار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ع

تو خلیل وقتی ای خورشید هش — ان جهار ا طیار ه زن را بکش — زانک هر مرغی ازنها زاغ وشش — هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل — ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهند پاها ز سلد

کل توی وجلکان اجزای تو — بر کشا که هست پاشان پای تو — از تو عالم روح داری می شود — پشت صد لشکر سواری می شود

زانک این تن بند مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فته جو — سر ببر زین چار مرغ شوم بند — سر ببر زن چار مرغ شوم بند

بازشان زنده کن از نوعی دگر — له نباشد بعد ازان ایشان ضرر — گرده اند اندر دل خلقان وطن

جوز امیر جمله دلهای سپوک — اندرین دم ای خلیفهٔ حق توی — سر مدی کن خلق ناپایند را — سر ببر ان چار مرغ زنده را

بطّ وطاوس سبب زاغ است و خروس
انّ مثال چار خلق اند در نفوس

بطّ چرص است و خر دس آن شهوت است
طامع تأیید یا عمر دراز

جاه جوطا دس و زاغ امنیّت است
نشنود از چکم جز امر کلوا

منیتش آن لُه بود او میدساز
دانهای دُرّ و حبّات نخود

بطّ چرص آمد که تولیش درزمین
در بغل زد هر چه زر ترسی و قوف

یك زمان نبود مُحلّل آن کلو
می کند غارت بمهل و با اناة

همچو بغا چیس خانه می کند
که بیاساند ش مزاحم صرفه بر

اندرانبان ه فشارد نیك و بد
از فواتِ حظّ خود آمن بود

تا مبادا یا غیی آید دکر
وان شتاب از هزّهٔ شیطان بود

وقت تنك و فرصت اندك و مخوف
می کند تبدیدت از قعر شبدیل

اعتمادش نیست بر سلطان خوش
لاجرم کافر خورند در هفت بطن

یك مؤمن زاعتماد آن چیات
ایمنست از خوابه تا شان ذکر

ایمنست از فوت و از یاغی که او
عدل شه را دید در ضبط حشم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب

کین تانی پرتو رحمان بود
زانك شیطانش بترساند ز فقر

آن نبی بشنو که شیطان دو عیل
تا خوری نشب و بری نشت و شتاب

جاه جوطا دس و زاغ امنیّتست
در نرود در خشك می جوید دمن

بطّ چرصست و خر دس آن شهوتست
همچو بغا چیس خانه می کند

زود زود انبان خود پر می کند
تا مبادا یا غیی آید دکر

می فشارد در جوال او خشك و تر
که نیارد یا غیی آید بپیش

که نیارد یا غیی آید بپیش
می شناسد قهر شه را بر عدو

می شناسد قهر شه را بر عدو
که نیارد کرد کس بر کس ستم

چشم سیر و مُوثر ست و بال جیب
بارکیر صبر را بکشند بعقر

نی مروّت نی تانی نی ثواب

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معا واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

ای تو مهمان دار مُشکّ آفرین
ما نوالیم و رسیدیم از دو راه

لُف ای یاران من قسمت کنید
هین بیفشان بر سر ما فضل نور

تو بخشم شه زنی آن تیغ را
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
عکس خشم شاه کُرزه منی

لُه رعیّت دین شه دارند و بس
جمله جوها پر ز آب خوش شوند

جسم ضخمی داشت کسرا و را نبرد
در میان یك زف بود دینی بدید

لُه مقیم خانه بودندی بُزان
هفت بُز بدْ شیر دهِ اند در مه

جمله اهل بیت خشم آلود شدند
خورد آن بر قحط عوج ابن عُنز

وقت خفتن زف رود در حجره نشست
قسم هر ده آدمی تنها نخورد

گبر را در نیم شب با صحبتم
لُه از و بدْ خشمگین و دَردمند

در کشادن چیله کرد آن چیله باز
دست برد در جوز نها داد و بسته یافت

چیله کرد او و بخواب اندر خزید
ماند او چیران و بی درمان و دنگ

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید
شد بخواب اندر دهانها نظرش

زاند دوزد ویرا مد صد خروس
پر حدث در ویرانه شد از اضطرار

ای تو مهمان دار مُشکّ آفرین
کامدم ای شاه ما را اتّقنی

لُه شما پر از من و خوی منید
تو بخشم شه زنی آن تیغ را

ور نه بر لخوان چه خشم آید ترا
شه یکی جانست و لشکر پر ازو

روح جون آبست و این لجسام جو
لُه رعیّت دین شه دارند و بس

از جمن فرمود سلطان عبس
جسم ضخمی داشت کسرا و را نبرد

ماند در مسجد جواند رجام درد
لُه مقیم خانه بودندی بُزان

بهر دوشیدن برآی وقت خوان
جمله اهل بیت خشم آلود شدند

که همه در شیر بُز طامع بُدند
وقت خفتن زف رود در حجره نشست

پس کنیزك از غضب در را ببست
گبر را در نیم شب با صحبتم

جون تقاضا آمد و دردِ شکم
در کشادن چیله کرد آن چیله باز

نوع نوع و خود نشد آن بند باز
چیله کرد او و بخواب اندر خزید

خویشتن در خواب در ویرانه دید
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید

او جنان محتاج اندر دم برید
زاند دوزد ویرا مد صد خروس

زن جمن رسوا بی بی خال پوش

کف خوابم بتر از بیدار یم
کُه خورم این سو و آن سوی دیم
بانگ می زد واشُورا واشُو د
هجنانک کافر اند رقعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
یا براید در کشاد ذن بانگ دَد
تا کریزد او جو تیری از کمان
تا نبیند هیچ کس او را جنان

در حجره کشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن از او خیال کشایند را ببیند و خجل شود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد
صبح آن کمراه را او راه داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی
تا کرد ذشرمسار آن مُبتلا

تا بُرون آید رو ذ گستاخ او
تا نبیند در کشاد را پُشت و رُو
یا نهان شد در پس چیزی وَیا
از ویش پوشید دامان خدا

صِبغَةُ الله کاه پوشیده کند
پرده یی چون بر ان ناظر تنند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از ان بشست پیش

مصطفی می دید احوال شَبَش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا کُه پیش از خَبط بکشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در رهی

لیک حِکمت بود و امر آسمان
تا نبیند خویشتن را او جنان
بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پرچدش را یک فصول
تا صلا آورد در پیش رسول
لُه جنس کرد ست مهمانت بُبین
خندهٔ زد رحمةً للعالمین

که بیارد آن مطهر انجا بپیش
تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی مے جَست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشویم این چدش را تو بِهل
کار دستست این نه کار دل
ای لَعَمرُک مر ترا حق عُمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می زیم
جون تو خدمت مے کنی پس ما چه ایم
لُف آن دانم و لبک این ساعتیست
که دَرین شُستن بخویشم حکمتیست

منتظر بود ند لیک این قول نیست
تا بدیذ آید که این اسرار چیست
او بجدی می شُست آن چدش را
خاطر از سر حق نه تقلید و ریا

که دلش مے کف لَبَر را تو بشو
لُه در بنجا هست حِکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می شست و خجل شدن او و حیله چال کردن و نوحه او بر خود در سعادت خود

کابرک را هیکلی بُد یاذکا د
یاوه دید آن را و کشت از بی قرار
لُف آن حُجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

گرچه شرمسن بود شرمش چرصُ برد
چرص از ذرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان بَیدُ الله آن چدش را هم بخود
خوش همی شوید که در شرش چشم بند
هیکلش از یاذ رفت شد بَلبَد
اندر و شوری کریبان را درید

می زذ او دُو دست را بر رُو و سَر
کله را می کوفت بر دیوار و در
آنچنانک خون زبینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره ها زذ خلق جمع آمذ بَرُو
کبر کو یان ایها الناس امذ رُوا
می زذ او بر سر کو ای بے عقل سر
می زذ او بر سینه کای بے نوز بَر

سجده می کرد او که ای کُل زمین
شرمسارست از تو ان جُرد مهین
تو که کُلی خاضع آمر و بی
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلّی خوار و لرزانی زحق — من که جزوم در خلاف و در سبق — هر زمان ناکرده رو بر آسمان — که ندانم روی ای قبلهٔ جهان

جون زحد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی اشر دکا بخود کشید — ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیدهٔ اشر بکشاد و در انداختش

تا نگرید طفل کی جوشد لبن — تا نگرید ابر کی خندد چمن — طفل یک روزه همی داند طریق — که بگیرم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی دانی که دایهٔ دایگان — کم دهد کریه شیر او رایگان — لُطف فلیبکوا کثیرًا کوش دار — تا برزد شیر فضل کردگار

کریهٔ ابرست و سوزِ آفتاب — اُستن دنیا همین دو رشته تاب — گر نبودی سوز مهر و آشک ابر — گی شدی جسم و عرض رُفت و سُطبر

کی بذی معمور از هر چار فصل — سوز مهر و کریهٔ ابر جهان — جون همی دارد جهان را خوش دگان

آفتاب عقل را در سوزدان — چشم را جون ابر اشک افروزدان — گم خود آن نان را که نان آب تو برد

تن جو با برکست روز و شب ازان — شاخ جان در برگ ریزست و خزان — این بیابد کاستن آن را فزود

اَقرِضُوا اللّٰه قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن — تا نماید وجهِ لاعَیبُن رأت

تن ز سرکین خویش چون خالی کند — پُر ز مُشک و دُرّ اجلالی کند — از یُطَهِّرکُم تن او برخورد

دیو می ترساندت که هین مرو — زین بشیمان کردی و گردی چرین — بس بشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گر مست و دارویی مزاج — وآن بیاشام از پی نفع و علاج — آنچ خود کردست آتش آصل اوست

هین مکردان خود که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل — ارذ و برخلق خواند صد فسون

خوبیر حالیتوس سازد درد را — تا فریبد نفس بیمار ترا — کین ترا سوزد ز درد و غمّی — لُطف آدم را همین در کند می

پیش آرد هیهی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را — همچو لبهای فرس در وقت نعل — نا نماید سنگ کمتر را جو لعل

کوشها ات کیرد از جوش کباست — می کشاند سوی چرخ و سوی کست — بر زند بر پات نعلی زاشتباه — لُه بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردّد در رَوَد — ان کم یا آن کم همین هوشدار — آن مکن که لُرد مجنون و صبی

چفّتِ الجنّه بچه مخفوف گشت — با لمکاره که از و افزوذ گشت — لُه کند در سلّه کر هست اژدها

کر بود آب و دان بر بندد دش — ور بود جبّر زمان برخندد ش — آمر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و چیزی بر خود نمی کرد در حالت و ندانست و آتش نمیزد

این سخن پایان ندارد ذان عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب — خواست دیوانه شدن عقلش ربد — دست عقل مصطفی بازش کشید

کف ان سو آبیا مد انجمان — لُه کسی برخیزد از خواب گران — لُف ان سو آمکن همین با خود آ — لُه از ین سو هست با تو کارها

آب بر رُوزَد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن — تا کواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی دران هامون شوم

ما در ین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی — لُه بلی گفتیم و آن را از امتحان — فعل و قول ما شهود دست و بان

از چه در دهلیز قاضی ترزدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم — چند در دهلیز قاضی ای گواه — چیست باشی ده شهادت از بگاه

ز ان نخواند ندت بذیجا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته
اندرین تنگی لف ولب بسته

تا نبندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار دست بگزار و بتاز
کاه کوته را مکن برخود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
ان امانت واگزار و وارهان

بیان انک غاز و دکذه و هر چیز ها بیرونی کاه بهاست در نور اندرونی ع

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتماد
ان زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی شه اظهار راست
کای مهان ما باشما کشتیم راست
هدیها و ارمغان و پیش کش
شد گواه آنک هستم با تو خوش

هر کسی کو شد بمالی با فسون
چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
ان زکات و روزه در هر دو گوا

روزه کو بذکرد تقوی از چه حاصل
در چرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش کف کوا ز مال خویش
می دهد پس چون بذ زد ذ اهل کیش

کر بطر ای کند پس دو گواه
جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار
نه ز رحم و جود بل بهر شکار

هست کر به روزه دار اندر صیام
حفته کرده خویش بهر صید دام
لرده بذ طن زن کژی صد قوم را
لرده بذ نام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژی تند
عاقبت زن جمله پاکش می کند
سبق برده رحمتش وان غذ را
داده نوری که نباشد بذ درا

کو شش را شسته چون زین لحظه لط
غسل داده رحمت او از ن خباط
تا که غفاری او ظاهر شود
مغفری گلیش را غافر شود

آب هر این بیا بیذ از سماک
تا بلذان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلستی بجرم قدوس اعذق تعالی ع

آب چون بیکار کرد و شد نجس
تا جنان شد کاب را رد کرد خس
چق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب اب

سال دیگر آمذ او دامن کشان
هی کجا بودی بد ریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمذم
من بسستم خلعت سوی خاک آمذم

هین بیا بیذای بلیذ از سوی من
که کرف از خوی بزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را
جون شوم آلوده باز آنجا روم

سوی اصل اصل پاکیها روم
دلتچرکین برگنم آنجا ز سر
کار او اینست و کار من همین
عالم ار آیست رب العالمین

کرنبودی این بلیذ ها ی ما
کیسهای ز ربذ زذ یذ از کسی
می رود هر سو که هین کو مفلسی
یا برزذ بر کیاه رستهٔ

یا بکیرذ بر سر او چال و دار
کشتی نے دست و پا را در زچار
صذ هزاران دار و اندر وی نهان
جان هر ذرّی دل هر دانه

می رود در جو جو دار و خانه
ز یتیمان زمین را پر ورش
جون نماند مایه اش تر می شود
هجو ما اندر زمین خیر می شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تن شدن

نالد از باطن برآرد کای خدا — آنچ دادی دادم و ماندم گدا — ریختم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشید ابا لا برکشش — راههای مختلف می راندش — تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگیهای شماست — چون شود تیره ز غدر اهل فرش — باز کرد ذ سوی پاکی بخش عرش

غسل: از تیمم وا رهاند جمله را — باز آرد زان طرف دامن کشان — از ظهارات محیط اودرستان — زاختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید که آرد جانها بالال

ای بلال خوش نوای خوش ضمیر — میدهد بر روی طبل آبچیل — جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت ذ سبب گوید سلام

از تیمم وا رهاند جمله را — وز هجری طالبان قبله را — این مثل چون واسطه ست اندر کلام — واسطه شرط ست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود ذبی واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه — واسطهٔ چمام باید مر تنرا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون تنانی شد در آتش چون خلیل — نشد حمامت رسول آبت دلیل — سیری از چقست لیک اهل طبع — کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از چقست لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پردهٔ چمن — چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد ست — کاندرونش پر ز لطف ایزد ست

گواهی فعل و قول بر روئی بر ضمیر و نور اندرونی

نعل و قول آمد گواهان ضمیر — زن دو بر باطن تو استدلال گیر — چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول و بخور از برون

نعل و قول آن بول و بخور ان بود — که طبیب جسم را برهان بود — ز آن طبیب روح در جانش روذ — ز آن ره جان اندر ایمانش روذ

چاجتش ناید بفعل و قول خوب — این گواه فعل و قول از روی بجو — کو بد و نیست و اصل همجو جو

در بیان آنک نور خود از اندرون شخص منور شد نه از فعل و قولی بیان کند گواهی دهند بر وی

چون بیان آنک آن نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند نه خلقان نه فعل عارف نه قول عارف آن نور از انک بقول و فعل او ظاهر شود

چنانک آفتاب بلند شود نه مانند خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نیاید

نور آن کوهر چو بیرون تافتست — نور او پر شد بیابانها و دشت — شاهدی اش فارغ آمد از شهود

این گواهی جبست اظهار الها — خواه قول و خواه فعل و غیر آن — پس مجو از وی گواه فعل و کف

این نشان ذ نماند بر محک — ذر بماند نیک نام وی ز نشک — هم نماند جان بماند نیک نام

جان حسن افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود — که اعتقادم راست ست اینک گواه

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صیدی که موقوفی بدان — حفظ لفظ اندر گواه قول بست

گر گواه قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید ردست — قول و فعل نی تناقض باید ست — تا قبول اند ز مان پیش آیدت

سَعیکُم شَتّی تناقض اند ریذ — روزی دو ریذ شب بری دریذ — پس گواهی با تناقض کی شنود — یا مکر چلمی کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سِرّ ست و ضمیر — هر دو پیدا می کند سِرّ ستیر — چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ور نه مجبوس است اندر رسول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون — فانتظِر هِرانّهم مُنتظِرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان زید رفت آن فتی — آن شهادت را که فرخ بوده است — بند های بسته را بگشوده است

لُقمه مشبان هم باش تو مهمان ما — لُقمه والله تا ابد ضیف توم — هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو — هر که بگزیند جز من بگزید خوار — عاقبت در رَدّ کلبیش راستخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود — هر که از همسایگی تو رود — دیو بی شکی له همسایه شود

دیو با او دان که همکاسه بود — در رشیند بر سر آسپ شریف — چاسد ما هست دیو او را ردیف

دیو بد همراه و هم سُفره و نیست — در نبی شاکِهم که گفتست حق — هم در اموال و در اولادای شفیق

دیو در نسلش بود انباز او — یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی هم چو شمس بی غمام

در مقالات نوادر با علی — از تو جانم از اجل بی جان نبرد — عار را رشد زنده زان دم باز مرد

عیسی از افسونش با عار نکرد — لُقمه الجاجش بخورد شیر و رفاق — کف لشتم سیر و الله بی نفاق

شیر یک بُز نیمه خورد و بست لب — در عجب ماند ند جمله اهل بیت — پر شد این قندیل زیر یک قطره زن

سیر ترکشتم از انک دوش من — لُقمه افتاذ اند مرد و زن — قند و پشه می خورد آن پیل تن

سیری معدهٔ جنس پیلی شود — آن کد اجشمی کفر از وی برفت — نور ایمانیش لمتر کرد و زفت

اژدها از قوت موری سیر شد — میوهٔ جنّت سوی چشمش شتافت — معدهٔ جون دوزخش آرام یافت

هم چو مریم میوهٔ جنّت بدید — ای قناعت کرده از ایمان بقول — ذات ایمان نعمت ولو نیست هَوَل

بماز انک نور کبر ای جانست غذای جنس او لیا می شود تا او هم یاری می شود روح را کی اسلم شیطانی علی یدی

کرچه آن مطعوم جانست نظر — جسم را هم زان نصیبستای پسر — کر نکشتی دیو جسم آن را اکول — اسلم الشیطان نخر موذی رسول

دیو زان لوتی که مرد حق شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود — دیو برد نباشت عاشق لورو کرد — عشق را عشقی دکر برّد مکر

اندک اندک رخت عشق انجا کشد — یا چریص البطن عَرِّج هکذا — انّما المنهاج تبدیل الغذا

جُملهٔ اینذ بیر تند یا المزاج — ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تخلت الفطام

افتقد ها وا زنج یا نافر — اغتذ بالنور کن مثل البصر — رافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا
جد اخوانی نهاده در جهان

تا رهی همچون ملایک از آذا
لیک از چشم خسیسان بس نهان

جبرئیل از سوی چیفه کم تنک
کز جهان باغی پر از نعمت شود

او بقوت گی ز کرکس کم زند
قسم موش و ما رهم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لزوم اندیشهٔ ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکسه کردی لربها

میر کونی خال چون نوشی چو مار
کرم سر کین در میان آن چه باش

در میان چوب کوید لرم چوب
در جهان نقلی ندانند جز خبث

مر کرا باشد چنین حلوای خوب

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
چون بابویی رسانیدی ازین
ای دعا ناکفته از تو مستجاب
تو ز ابر و صاد چشم و جیم گوش
در خور هر فکر بسته بر عدم
بر عدم باشم نه بر موجود دست

کوش را چون حلقه دادی در سخن
سر مبند آن مشک را ای رب من
داده دل را هر دمی صد فتح باب
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
دم بدم نقش خیالی خوش رقم
زانک معشوق عدم وافی ترست

کوش ما کیسه و بدان مجلس کشان
از تو نوشند آرزو کورند آر انات
چند چرخی نقش کردی از رقوم
زان حروفت شد خرد با ریک بس
چرخهای طرفه بر لوح خیال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

کز چیفه می خورند آن سرخوشان
بی دریغی در عطا یا مستغاث
سنکها از عشق آن شد هموم
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
بر نوشته چشم و ها و خ خد خال
تا دهند تدبیرها را از ان نورد

مثال لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از ان لوح انک امر و قسمت و مقدور و هر روز و بیست همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

عقل شال جبرئیلست و نظر از بنکر سوی
غیبی کی محمود اوست در فکر را ندیند
کیفیت معاش بیروز شبکارهای هر روز بنه
مانند نظر جبرئیلست در لوح و هم کردن او
از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر کسی شد بر خیالی پیش کار
ز خیالی آن دکر با جهد مر
از خیال آن ده ز بس رسته شده
این روشها مختلف بیند برون
آن خیالات ار نبد نامؤتلف

هر صباحی در پس هر روزه یزدان
گشته در سودای کنج کنج کار
رو نهاده سوی دریا بهر دُر
رو خیال از مرهم خسته شده
زان خیالات ملون زاند روان
چون بیرون شد ز روشها مختلف

بر عدم تحریرها بیند ز بنان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه
وان دکر بهر تر هب در کشت
در پی جوانی یکی دل برده کم
این در ان چیران شده کان چیست
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند

وز سواد شر چیرت سود ایشان
روی آورده بمعدنهای کوه
وان یکی اندر چریهی سوی کشت
بر نجوم آن دیکری بنهاده سم
هر چشنده از دکر انا فیست
هر کسی رو جانبی آورده اند

مثال روشها مختلف و همتها کوناکون باختلاف تحری

متحیران هر وقت نماز قبله را در وقت تابکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می کنند — برخیال قبله سوئی می نهند — چون کعبه رو نماید صبحگاه — کشف کرد ذلک فی لمرد سه راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی جوید شتاب — برامید گوهر دُرّ ثمین — تو بره پُر می کنند از آن زمین

چون برایند از تک دریای ژرف — کشف کرد ذلک صاحب در شگرف — وآن دگر له بُرد مروارید خُرد — وآن دگر له سنگ ریزه و شبّه بُرد

هکذی یبلوهم بالسّاهره — فتنهٔ ذات انفضاح قاهره — همجنس هر قوم چون پروانگان — لِرد شمعی پروانان اند بجهان

خویشتن بر آتشی بری زنند — کرد شمع خود طوافی می کنند — برامید آتش موسیٔ بخت — کرمیبیش سبز تر کرد ذد درخت

فضل آن آتش شیذه هر رمه — هر شرر را آن گمان بُرده همه — چون برآید صبحدم نور خلود — وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — بد هذش آن شمع خوش هشتاد بر — چون پروانهٔ دودیذه دوخته — مانده زیر شمع بذ پر سوخته

می طپذ اندر پشیمانی و سوز — می کند آه از هوای چشم دوز — شمع او گوید که من سر سوخته — کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد ع

اوهی گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیذم حال تو — شمع مُرده باذه رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

طلّت الارباح خسرا مغرما — تشتکی شکوی الی الله العمی — جذ ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی بُرده اند — دان عزیزان روبسوی سو کرده اند — هر کبوتر می پرذ در مذهبی — وین کبوتر جانب جانبی

مانه مرغان هوانه خانکی — دانهٔ ما دانهٔ نی دانکی — زان فراخ آمذ چنین روزی ما — له دریذن شذ قبا دوزی ما

سبب انک فرجی را نام فرجی نهادند از اول ع

صوفیی بدریذ جبّه در حرج — پیشش آمذ بعد بدریذن فرج — کرد نام آن دریذه فرجی — این لقب شذ فاش زان مرد نجی

این لقب شذ فاش و صافش شیخ بُرد — ماند اندر طبع خلقان چون درد — همجنس هر نام صافی داشتست — اسم رنجور دردیی بگذاشتست

هر که کل خواست دردی را کرف — لفظ لابُد درد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت می رود

دُرد عُسر افتاد و صافش یُسر او — بُسر یا عُسرست همزاد معاش — راه داری زین ممات اندر معاش

روح خواهی جبّه بشکاف ابتر — هست صوفی آنک شذ صفوت طلب — نه از لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته پیش این لیام — الخیاطه و اللواطه والسّلام — برخیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیذن نکو باشذ دلیک

برخیالش کردوی تا اصل او — نی جز عبّادِ خیالِ تو بتو — دور باش غیرتت آمذ خیال — لِرد بر کرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جینه را که راه نیست — هر خیالش پیش ما آیذ که بیست — جز مکر آن تیز کوش تیز هوش — کش بوذ از جیش نصرتها شتوش

بخهذ

نجهد از تخییلهای شه شود
تیر شه بنماید انکه ره شود
این دل سرکشه را تا در بخش
ور نه کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعهٔ بر ریحتی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
خاک راشاهان همی‌بوسند ازان

جرعهٔ چسنست اندر خاکش
له بصد دل دوزو شب بوسیش
جرعهٔ خاک آمیز چون مجنون کند
مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از چیست آمد جرعه‌ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و زحل
جرعهٔ بر عرش و کرسی و زجل

جرعه کو پیش ای عجب یا کیمیا
له ز آسیبش بود جندین بها
جد طلب آسیب اوای ذوفنون
لایمسه ذاک الا المطهرون

جرعهٔ بر زر و بر لعل و دُرَر
جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راز ان صاف

چون همی مالی زبان را اندرین
چون شوی چون من بنی آن را ز طین
جونک وقت مرگ آن جرعهٔ صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود
ان حسن زشتی بذان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم کف لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد ازان کاروکیا
چندا آن مطبخ پر نوش و قند
لئن سلاطین کاسه لیسان بنید

چندا آن خرمن صحرا آی دین
له بود هر خرمن آن را دانه چین
چندا دریای عمر نی عمی
له بود ز و هفت دریا شب لمی

جرعهٔ چون ریحت ساقی الست
بر سر ان شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و مازان جوشیم
جرعهٔ دیگر له بس نی کوششیم

کر روا بد ناله کردم از عدم
در نبود این کفنی نک تن زدم
این بیان بطر حرص منتنیست
از خلیل آموزکان بط کشتنیست

هست در بطع غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابرهیم علیه السلام او را

آمدم اکنون بطاوس دورنگ
آنکه جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر

ای خبر جوز دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از بر و فر

ای برادر دوستان از فراشتی
با دو صد دلداری و یکدلاشتی
کارت این بود دست از دو کار داد

زان شکار و انبهی و باد و بود
دست در کن هیچ بابی تا دو پود
بیشتر رفتست و کاهست روز

آن یکی ی گیرد و آن ی هل ز دام
ور نه دگر را صید ی کن چون لئام
باز ان دامی هل دی چود گر

شب شود در دام تویل صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود ذر اصید ی کردی بدام

دو زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خود آمد صید عام

انک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی نجد اند دام کس
تو مکر آنی و صید او شوی

عشق ی گوید بگو شم پست نیست
صید بودن خوشتر از صیاد لیست
گول من کن خویش را رهزن مشو

بردرم ساکن شو و بی خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی جاشنی زندگی

نعل بینی باز گونه در جهان
تخته بندان را لقب کشته شهان
بس طناب اند رکلوه تاج دار

همچو گور کافران پر دون جلال
اند رون قهر خدای عزّ و جل
جون قبور آن را مجصص کرده اند

طبع مسکین مجصص از هنر
همچو نخل موم بی بر گ و ثمر

در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد تا هل باز کوشد و تلبیس و مکر اندک بود تا اهل تمیز در نظر نور الله از چاه پندار و ظلم پندار خلاص یابد کما قال ﷺ لیبلوکم ایکم احسن عملا

کف درویشی بدرویشی که تو — لُقمه چون بدیدم امّا بهر قال
چون بدیدی حضرت حق را بکو — باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری — سوی چپّش بس جهان سوز آتشی
سوی دست راست جوی کوثری — سوی دستش استن جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی بُرده دست — لیک لعب بازگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر — هر که سوی آب می رفت از میان
او در آتش باف می شد در زمان
هر که سوی راست شد در آب زلال — وانک شد سوی شمال آتشین
سر بر و رویی کرد از سوی یمین
کم کسی بر سرّ این مُصمَر زدی — جز کسی که بر سرش اقبال بخت
گُرها کرد آب و در آتش لُخت
کرده ذوقِ نقد را معبود خلق — چون چو وصف صف انچه رصّ و شتاب
مختفر زد آتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش بر آوردند سر — بانگ می زد آتش ای یکجان گول
من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر — ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ — جان پروانه همی دارد ندا
کای در اینجا صد هزارم پر بسوز
تا همی سوزید از آتش بی امان — بر من آرد رحم جاهل از خری
من بر و رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست — او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از ربّ جلیل — آتشی را شکل آبی داده اند
تا ببینی کیست از آل خلیل
ساحری صحن برنجی را بفن — خانه را او پُر ز کژدم ها نمود
چون که جادو می نماید صد چنین
چون بود دستانِ جادو آهرمن — لاجرم از سحر بزداز قرن قرن
اند افتادند چون زن زیر بهمن
ساحرانشان بنده بودند و غلام — هین بخوان قرآن بین سحر چه کرد
سر نکونی مکرهاشان کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل — نیست آتش هست آن ماء معین
وآن دگر آن مکر آب آتشین
پس نگو لُقمه آن رسول خوش حواز — زانک عقلت جوهر است این دم عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا چلا باشد مر آن آینه را — لیک گر آینه از بُن فاسد است
صیقل او را دیر باز آرد بدست
دان گر این آینه که خوش معترض است — اندکی صیقل گری آن را بس است

مقاومت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل

عقول جزوی را بر ندادن لغزوی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان — هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی — هست عقلی چون ستارهٔ آتشی — زانک ابر از پیش آن چون زلجهد — نور یزدان بیش خرد ها بر دهد

عقل جزوی عقل را بد نام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد — آن نصیدهٔ حسن صیادی بدید — وز نصیبی غم صیدی کشید

آن ز خدمت نان نخدومی بیافت — وآن ز نحدومی ز راه عز بتافت — آن ز فرعونی اسیر آب شد — وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعنت معکوست و فرزین بند سخت — چیله کم کن را بقا البته نخت — بر چیال و چیله کم تن تا رود — لقمهٔ غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی — تا نبوت یابی اندر اُمّتی — مکر کن تا کمتر بی بند شوی — مکر کن تا وارهی از مکر خود

مکر کن تا کمتر بی بند شوی — در کمی رفتی خداوندی شوی — روز را بگذار و زاری را بگیر — هیچ بر قصد خداوندی مکن

یک جو ن پروانه در آتش بتاز — لیسه زان برمد و زو پاک باز — زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست — زاری سرد در دروغ آن غویست — گریهٔ اخوان بوسف چیلتست — لقمهٔ درویشان پر زرشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی مُرد و ابیات او پرنان در برسگ نوحه کردن و شعر خوش گفتن و می گریست و سر بر زانوی زد و در خفتن و آمدن لقمه از نان بسیار دادن

آن سگی مُرد و کریان آن عرب — اشک می بارید و می گفت ای کرب — سایلی بگذشت و گفت این گریست

کف در ملکم سلی نیست نیکخو — نک همی مرد میان راه او — رو نصیادم نبد شب پاسبان — نوحه و زاری تو از بهر کیست

کف رنجش جست زخمی خورده — لقمهٔ جوع الکلب زارش کرده است — لقمهٔ صبری کن بر رنج و حرص — نیز چشم و صید گیرد زد دران

بعد ازان گفتش که ای سالار چیر — جیب اندر دست تا این نان بر — لقمهٔ نان وزاد دولت در دهش — صابران را فضل حق بخشد عوض

لقمه چون ندهی بدان سگ نان وزاد — لقمهٔ تا این چند ندارم مهر و داد — دست نایدم در ره نان — می کشانم بهر تقویت بدان

لقمهٔ خاکت بر سر ای پر باد شک — لقمهٔ نان پیش تو بهتر ز اشک — اشک خونست و بغم آبی شده — لیک هست آب دو دیده رایگان

کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس — من غلام انک نفر و شد وجود — می نیرزد خاک خون بیهده

چون بگرید آسمان کریان شود — چون بنالد رعد با درد خوان شود — من غلام آن مس همت پرست — جز بدان سلطان با افضال و جود

دست اشکسته بر آورد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا — کو بغیر کیمیا ناید بدست — کوره ایی باید ت زین چاه تنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای زمکرش مکر مکاران خجل — ای برادر روز برآید روی دنگ — جونک مکرت شد فنای مکر رب

لقمهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر غروج و ارتقا — بر کشایی یک کمینی بر العجب

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسندِ خویشتن، مگر که چشم او مدلل شده باشد بنور حق کی یسمع و بی بصر و خویشتنِ او بی خویشتن شده

پرّ طاوست مبین و پای من — تا که سوءُ العین نگشاید دهن — له بلخرذ کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان بدان

احمدِ چون کوه لعزید از نظر — در میان راه بی کِل بی مطر — در عجب درماند کین لغزش ز چیست — من نپندارم که این جا لابه ایست

تا بیامذ آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسد بدرا و زنبرد — کز بدی غیر تو دیدم لاشدی — صید چشم و سخرهٔ افناشدی

لیک آمذ عصمتی دامن کشان — دین که لغزید بدی بذان هر زمان — عبرتی گیراند ران که لن ترانی — برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ الآیه

یا رسول الله در آن نادی کسان — می زنند از چشم بد بر کرکسان — از نظرشان کله شیر عرین — راشکافد تا کند آن شیر انین

برشتر چشم افکند همچون حمام — وانکهان بفرستند اندر پی غلام — له برو از پیه این اشتر بخر — بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض آن اشتری — لُبتک با اسبی کردی مری — لُرچسد و زچشم بد نه هیچ شک — سیر و گردش را بکرداند فلک

آب پنهانست و در لاب اشکار — چشم بد در گردش بود آب اصل کار — چشم نیکوشد دوآی چشم بد — جشم بد را لاکند زیر لگد

سبز رحمت راست دان از رحمتست — جشم بد بهصول قهر و لعنتست — رحمتش بر نقمتش غالب شود — چهره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضدّ او — از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو — چرص بط یکتاست این بخاه تا — چرص شهوت مار و منصب اژدهاست

چرص بط از شهوت طعمست و فرج — در ریاست بیست جذ انست درج — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلّت آدم ز اشکم بود و باه — وآن ابلیس از تکبّر بود و جاه — وآن لعین از توبه استکبار زاد

چرص حلق و فرج هم خود بذد — لیک منصب نیست آن اشکستگیست — باز گویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را عرب شیطان خواند — نه ستوری را که در مرعی بماند — مستحق لعنت آمذ آن صفت

صذ خورنده گنج راند رگردخوان — دو ریاست چونکه جذ در جهان — تا ملک بگشاید پذ را از اشترا

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت چون نیم — آن نخواهذ کین بود بر پشت خاک — همچو آتش باکشش پیوند نیست

هرچه یابذ او بسوزذ بر درذ — چون نیابذ هیچ خود رحمی نکرد — له عقیمست و ورا فرزند نیست — رحم کم جو از دل پیوند ان او

چون کشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق کیر درس — هیچ شوی و اره تواز دندان او — هر که در پوشذ برو کردذ وبال

ناج از ان اوست آن ماکمر — وآی او کز چلّ خود دارذ کذر — هست الوهیت ردآی ذوالجلال — که اشتراکت باید و قذ وسیع

قصهٔ آن حکیمی که دید طاوسی را که این زیبای خود را می کند منتظر می انداخت تن خود را اگه در شتی کرد از تعجب پرسید

در صفت نفس کافر و آنکه اما پیش من جان از پی عزیز تر است و این عدوی جان من است

پرّ خود می کند طاوسی بد خو چون بدید
پای خود بر فرق سر می زد ز حسرت صد چنار

خود دلت چون می دهد تا این جمال
ای دریغ از بیخ چون بر می کنی

صد هزار این چنین طاوس را
چاقطان در وطی مصحف نعل

یک حکیمی دفعه بر وی آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی

بر کنی انداز پیش اندر دو چل
هر پرت را از عزیزی در پسند

از پر تو با ذبیحی می کند
این چه ناشکری چه بی باکیست

تا صد اقلع طرازی می کنی
ای بسا ناز اکه گردد آن کلاه

لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن ابا دست آن راه نیاز

آخر الامر آن بر انکس شد وبال
خوشی ناز آردی بفراز دت

صد در اجون بد را نور می کند
چون نمرده زنده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد

لیک گردی بینی ابلاج نهار
بر مکن آن پر که پذیرد زر و

آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافر است

یا نبینی تو روی خوبش را
ترک کن خوی لجاج اندیشه را

در بیان آنک صفا و سازگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانک بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جمال
زخم ناخنهای فکرت می کشد

تا کشاید عقده اشکال را
فکرت بد ناخن پر زهر دان

در کشاد عقده ها کشتی تو پر
در چدث کرد ست زین بیل را

چل این اشکال کن کرآدمی
عقده چندی دگر بکشاده گیر

چون بدانی چد خود زین چد گزین
خرج این کن دم اگر آدم دمی

هر دلیلی نتیجه دیگر دهد
تا نبینی چد در سی این خیال مبین

ره فرایند در وسایط فلسفی
باطل آمد در نتیجه خود نگر

کرد خان او را دلیل آتشست
از دلایل باز بر عکسش صفی

پس سیه کاری بود در نفس تو
ره دخان ما را در آن آتش جو

در بیان قول رسول علیه السلام صبانیه فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن از و
صبر نبود چون نباشد میل تو
بی هوائی از هوا ممکن نبود
گرچه آورد انفقوا را مطلق او
پس کلوا از بهر دام شهوتست
چونک رنج صبر نبود مر ترا

زانک شرط این جهاد آمد عمل
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
غازیی بر مرد کان نتوان نمود
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
بعد از ان لا تسرفوا آن عقست
شرط نبود پس فروناید جزا

چون عدو نبود جهاد آمد محال
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
انفقوا اکفتست پس کسبی بکن
همچنان چون شاه فرمود اصبروا
چونک محمول به نبود لدیه
حبذا آن شرط و شاذا آن جزا

شهوت نبود نباشد امتثال
زانک عفت هست شهوت را گرو
زانک نبود خرج بی دخل کهن
رغبتی باید گران تا بی تو رو
نیست ممکن بود بی محمول علیه
آن جزای دل نو از جان فزا

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق بر حق است

عاشقان را شاد مانی و غم اوست
عشق آن شعله ست کو چون برفروخت
ماند الا الله باقی جمله رفت
ای عجب چیزی بود جز عکس آن
آن کسی داند که روزی زنده بود
چون ندیدا و عمر عبد العزیز
مرغ کو ناخورده است آب زلال
لاجرم دنیا مقدم آمدست
کوهی آنجا خاک را می بختم

دست مزد و اجرت خلق منم اوست
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
نیست تن را جنبشی از غیر جان
از کف آن حارث جان جای دید
پیش او عادل بود حجاج نیز
اندر آب شور دارد پر و بال
تا بدانی قدر را قلیم الست
زین چنان پاکی بکر بختم

غیر معشوق ار تماشایی بود
تیغ لا در قتل غیر حق براند
خود همو بود آخرین و اولین
آن تنی را که بود در جان خلل
وانک چشم او ندید بد ست آن دهان
چون ندید او ما رموسی را ثبات
جز ضد ضد را همی نتوان شناخت
چون از نجا و از هی آنجا روی
ای در دنیا پیش از ین بودیم لعل

عشق نبود هرزه سودایی بود
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
شرک جز از دیده لچون ما مبین
خوش نگردد گر بگیری در عسل
پیش او جانست این نقد دخان
در چنان سحر پندار ذ جیات
چون ببیند زخم بشناسد نوا
در شکر خانه اید شاکر شوی
تا عذابم کم کنی اندر وجل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان لو مات قبل ذلک و ان کان برا لیکون الی وصول الی اجله فان کان فاجرا لیقلع عن فجوره

زین بفرمود ست آن کو رسول
هر که میرد خود تمنی باشدش
گوید آن بد نه خبر می بودمام
از حریصی کم دراز روی تنوع
بر مکن آن پرخلد را ای را
نوچه و گریه دراو در دمند

له هر آنک مرد و کرد از تن نزول
له بدی زین پیش نقل مقصدش
دم بدم من پرده می افزودمام
و ز تکبر کم دراز چهره خشوع
همچنین از نخل کم در روی جود
بعد ازان در نوچه آمد می گریست
هر که آنجا برد بر گریه شش فکند

نبود او را حسرت نقلان ز موت
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
و ز ین ز و تر مرا معبر بدی
و ز بلیسی چهره خوب سجود
چون شنید ان پند در وی بنگریست
وانک پرسید گر کند زجر بست

لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
و ر تقی تا خانه زو تر آمدی
ان حجاب و پرده ام کمتر بدی
چون شنید ان پند در وی بنگریست
بی جوابی شد شبانم گر بست

کز فضولی من چرا پرسید مش
او ز غم پر بود شورا نید مش
می چکید از چشم تر بر خاک آب
اندر آن هر قطره مندرج صد جواب

گریه باصدق برجانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی کمانی عرشی اند
در حجاب از نور عرشی می پرند

در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته اند اینجا چو سه مار هلاک
عالم سفلی و شهوانی دو رند
اندرین چه کشته اند از جرم چند

سحر و ضد سحر را لی لختیار
زین دو آمرند نیکان و شرار
لیک اول پند بد هندش که من
سحر را از ما میاموز و مچن

ما بیا موزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبود ت اقتدار

میلها همچون سکان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
جونک قدرت نیست خفتند ایمن اند
همچو هیزم پاره هاوتن زده

تا که مردار ی دراید در میان
بفخ صور حرص کوبد بر سکان
جون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

چرصهای رفته اند از کام غیب
ناختن آرد سر بر زد ز جیب
موسوی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم چنبان شده

نیم زیرش حیله بالا آن غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان
می رود دود و لهب تا آسمان

صد جنس سگ اندرین تن خفته اند
چون سگانی نستشان بنهفته اند
یاحبا زانند و دیده دوخته
در جواب آن عشق صیدی سوخته

تا که بر دارد بیند شکار
انکهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور سا کن می بود
خاطر او سوی هیچ می رود

چون بیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبا زد یدن سود او
آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به
تیز دود آولی ز مردی بزه

جواب گفتن طاؤس آن سایل را

جون ز کریه فارغ آمد کف زنان
گر تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نبینی که هر سو صد بلا
سوی من آید ز هر این بالها

ای بسا صیاد دیو همت مدام
بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیر اندازد از بهر بالها
تیر سوی من کشاند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خوشین
زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید کو شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن درین کهسار و تپه

بیان آنک هنرها و هنرپرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاؤس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خانم را
کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

جون نباشد حفظ و تعویذی نهاد — دور کن آلت بیند از اختیار — جلوه گاه و اختیارم آن پریست — برکنم پر را که در قصد سر ست

نیست انکارند پرخود را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور — پس زبانش نیست پرگو برمکن — کر رسد تیری پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونک از جلوه گری صبر بم نیست — ز بذی صبر و حفاظم راه بر — برفروذی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر رقص — نیست لایق تنخ اندر دست من — ز مرا عقلی بذی و منزجر — تنخ اند ردست من بوذی ظفر

عقل باید نور دِ چون آفتاب — تازند تیغی که نبوذ جز صواب — جون ندارم عقل تابان و سلاح — پس چرا در چاه بندازم سلاح

درچه اندازم کنون تنخ و مجن — این سلاح خصم من خواهد شدن — جون ندارم زور و یاری و سند — تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس و قبیحه خوی را — له بپوشد رُو خراشم روی را — تا شوذ کم این جمال و این کمال — جون نماند رُو کم افتم در وبال

جون بذم نیت خراشم نیست — له بزخم این روی را پوشید نست — کردم خوی ستیری داشتی — روی خوبم جز صفا نفراشتی

جون ندیذم زور و فرهنگ و سلاح — خصم دیذم زود بشکستم سلاح — تا نکردذ تنخ من او را کمال — تا نکردذ خنجرم بر من وبال

می گریزم تا رکم جنبان بوذ — کی فرار از خویشتن آسان بوذ — آنک از غیری بوذ او را فرار — جون ز و بگریذ کی رذ او قرار

من که خصمم هم منم اندر کمین — تا ابد کار من آمذ خیز خیز — نه بهند ستم امن و نه در خشن — انک خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن نی خوران که از شر خود و هر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق مجو رستگاران که فانی اند دور در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

جون فناش از فقر پیرایه شود — او محمد وار نی سایه شود — فقر فخری را فنا پیرایه شد — جون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبوذ بگرداو گذر — موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر او گی شمع ریخت

لُف من هم در فنا بگریخته — لُف او بهر فنا یب ریخته — این شعاع باقی آمذ مفترض — نه شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا — نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا — هست اند ردفع ظلمت اشکار — آتش صورت عرضی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان — ناشوذ کم کردذ افزون نور جان — این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست

این زبانهٔ آتشی جون نور بوذ — سایهٔ فانی شذ ز ذو در بوذ — ابر را سایه بیفند در زمین — ماه را سایه نباشذ هم نشین

نه خوذی نه ابر بیست ای بیخواه — باشی اندر بی خوذی جون قرص ماه — باز جون ابری بیاید دا نذ — رف نور از مهخبا لی ما نذ

از حجاب ابر نورش شذ ضعیف — کم ز ماه نو شذ آن بدر شریف — مه خبا لی ی نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر له این هم لطف او ست — له بکف او ابرها را عذ ر ست — مه فراغت دارذ از ابر و غبار — بر فراز جرخ دارذ مه مدار

ابر ما را شذ عدو در خصم جان — له کند مه را ز چشم ما نهان — چور را این پرده زا لی ی کند — بذ ر را گم از هلا لی ی کند

ماه ما را در کنار عز نشاند — تاب ابر و آب او خود زین مصت — هر که مه خواند ابر را بس کم بست

نور مه بر آبر جون منزل شذ — له چه هم نگ مهست و دلنیست — اند را بر آن نور مه عار نیست

در قیامت شمس و مه معزول شذ — تابد اند ملک را از مستعار — دین و باطل فانی از دار القرار

دایه عاریه بود روزی سه چار — ما ذراما را تو کیر اندر کنار — پرّ من ابرست و پرده ست رکشف — زانعکاس لطف حق شد لطیف

برگنم پر را چُنش واز راه — تا بسنم چشم مه را هم زماه — من نخواهم دایه ماذر خوشست — موسی ام من دایهٔ من ماذرست

من نخواهم لطف مه از واسطه — لُه هلاك قوم شد این رابطه — یا مکر ابری شود فانی ز راه — تا نکردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا — آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد معنی سوزمند

احتمالك اند صباح روشنی — قطره می باید و بالا ابر نی — معجز پیغامبری بوذ آن سقا — کشته ابرا نجوهم رنك سما

بوذ ابر و رفته از وی خوی ابر — از چنین کردن تعاشق بصبر — تن بوذ اما تنی کم کشته زد — کشته مبدل رفته از وی رنك و بو

پرّ نبی غیرست و ستر از بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن — جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

همن مشو جون قند پیش طوطیا — یك زهری شو شوا یمن از زیان — یا برای شاذ باشی در خطاب — خویش جون مُردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست — تا که آن کشتی نغاصب بازدست — فقر فخری بهر آن امد سنی — تا ز طماعان کریزم در غنی

کنجها را در خرابی زان نهند — تا زحرص اهل عُمران وارهند — پرّ تنانی کند رو خلوت کزین — تا نکردی جمله خرج آن دانن

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — اکل و ماکولی ای جان هوشدار

در میان امد سوی الله هر چیزی اکل و ماکولست مجنون ان مرغی که قصد ملخی می کرد و بصید ملخ مشغولی بود و غافل بود از باز کرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد اکل از صید و اکل خود ایمن مباش اگرچه نمی بینش بنظر حشم بنظر دلیل عبرتش ع

بس تاجتم نیز باز شد ع

مرغکی اندر شکار کرم بود — لُقمه فرصت یافت او را در ربود — اکل و ماکول بوذ وی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر

دزد کرچه در شکار کاله ایست — شحنه با خصمانش در دنباله ایست — عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافل از شحنه ست و از آه سحر

او جنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود — لُقمچشیش آب دو انی می خورد — معدهٔ چیو انش دنبی می چرد

آکل و ماکول آمد آن سیاه — همجنس هر هستیی غیر الله — وهو یطعمکم ولا یطعم جواست — لیس حق ماکول و آکل هم دو پوست

آکل و ماکول کی ایمن بوذ — زانکه آن فکرد کرا می چرد — رو بذان درکاه کو لا یطعمست

هر خیالی را خیالی می خورد — جون شتربی بند را باز آید ذباب — یا بخسپی که ازان برون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آن — وآن ذکرها را شناسد ذوالجلال — ی کشذ ان سو و آن سوی برد

کُمترین اکلانست این خیال — کر ستانی سوی آن حافظ شتاب — سوی او که لُطف ما ایمن حفیظ

یا بسوی آن که او آن حفظ یافت — از جوار نفس کاندر پرده است — چق شُل ست آن دست او را دست گیر

پیر عقلت کو ذبی خو کرده است — عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد

جونک دست خود بدست اولیی — پس زدست آگهان بیرون جهی — دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت له علیمست و خطیر — تو نبی وقت خویشستای مرید — تا از و تو رتبتی ایذ بل یزید

در جدلیه شدی حاضر بدن — در آن صحابه بیعتی راهم قرین — پس زده یا بمبشر آمدی — همچو زرده دهی خالص شدی

تا معیت راست ایذ زانک مرد — با کسی جفتست کو را دوست کرد — ان جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود

لف المرء مع محبوبه — لا یفک القلب من مطلوبه — هر کجا دامست دانه کم کشیس — دو زبون گیرا زبون گیران مبین

ای زبون گیر زبونان این بدان — دسم هم بالای دستست ای جوان — تو زبونی و زبون گیرای عجب — هم تو صیدی و صیدگیرانند طلب

پس ایذی خلفهم سدا مباش — که ببینی خصم را و آن خصم فاش — چرخ صیادی نصیدی مغفلست — دلبری کند او بی دلست

تو کم از مرغی مباش ایذر نشیل — بس ایذی خلف عصفوری بدیل — حون ببرد دانه ایذ پیش و پس — چند گرداند سر و روآن نفس

کای عجب بیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست — توبین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر مرگ یار و جار را

له هلاکت داد شان بی آلتی — حق شکنجه کرد و کرد و نیست کرد — پس بدان بی دست حق دارد رکیب

انک بی آلت کهتی اگر چق هست کو — انک می کفت ان بعید ست و عجیب — اشک می راند و همی کفت ای قدیر

چون ز ادا ازدام ولجب دیدست — برکنم من میخ این منجوس دام — از پی کامی نباشم طلح کام

در خور عقل تو کفتم این جواب — بسکل این جبلی کو حرص است و جبل — یاذکن فی جیدها حبل من مسد

منت کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت بقمع کفار صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ — بهر فرمان چکمت فرمان خود بود — اندکی زاسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدنیا عمر خواه — همچو ابلیس از حذر آی یار فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد

کف انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی لفتی که تبنا ربنا — عمر نی توبه همه جان کندنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو بی خود بود — بی خدا آب حیات آتش بود — آن هم از تاثیر لعنت بود کو — در جنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن — طبق افروزیست دکل کاستن — خاصه عمری غرق دبیکانکی — در حضور شیر رو به شانکی

عمر بیشم ده که تا پس تر دوم — مهلم افروزکن که تا کمتر شوم — تا که لعنت رانشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پرورد نست — عمر زاغ از بهر سرکین خوردنست — عمر بیشم ده که تا کی خودم — دایم اینم ده که بس بد کوهرم

لا نه که خوارست آن کنده دمال — لیذی کز خوی زاغم وارهال — کار من سهوست و نسیان و خطا — کار تو تبدیل اعیان و عطا

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بسر — خال دیگر را بکرده بوالبشر — کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدّل کن بعلم — من همه خلم مرا کن صبر و حلم — ای که جان خیره را رهبر کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که نی یه را تو شکّر کنی — می کنی جزو و زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات — زو ترش از دیگران آید ممات — دیدهٔ دل کو بکرد و زین بکریست
قلب اعیانست اکسیری محیط — اینلاب خرقهٔ تن نی مخیط — تو از ان روزی که در هستی آمدی
کز بر ان جالت ترا بوذی بقا — کی رسیدی مر ترا ان ارتقا — از مبدّل هستی اوّل نماند
همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا — از مبدّل بین و بنگر در ابتان
واسطه هر جا فرون شد وصل افزونتر است — واسطه کم زو ق وصل افزونتر است — از سبب دانی شرف کم چیرتست
از فناهاش رو چرا برتافتی — از فناها چه زیان بوذت که تا — چیرتت توره دهد در حضرتش
ان بقاها از فناها یافتی — صد هزاران حشر دیدی ای عنود — بر بقا حفسیدهٔ ای نافقا
جون دوم از اوّلیت بهتر است — باز سوی عقل و تمییزات خوش — تا کون هر لحظه از بذ رو جود
از جا چند خبر سوی نما — زانک منزلهای خشکی ز احتیاط — هست دهها و وطنها و رباط
تا ب بحر ان نشان یابی ز ماست — نیست پیدا ان مر اجل را سنام — نه نشانست آن منازل را نه نام
باز منزلهای دریا در وقوف — در فناها این بقاها دیدهٔ — بر بقای جسم جون حفسیدهٔ
هست صد جندان میان منزلین — تازه می کیرد کهن رای سپار — له هر امسالین فرونست از سه پار
من بده ای زاغ ان جان باز باش — کهنه و کندند و پوسیده را — تحفه می برد هر نادیده را
کر نباشی نحل و ایثار کن — هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
انک نوذیذ او خریذار تو نیست — اهل دنیا ز ان سبب اعمی دلند — شارب شور ابهٔ آب رکل اند
تا فزاید کوری از شورابها — باجنین حالت بقلواهی ویاذ — همچو زنکی در سیه رویی ترشاد
شوری دهٔ کوری خرد در جهان — انک روزی شاهد و خوشرو بود — ز سیه کرذ ند از ان جو بوذ
در سیاهی زنکی ز ان اسوذه است — مرغ خانه بوز من خوش می روذ — دانه چین و شاذ و شاطر می دوذ
مرغ پرّنده جو ماند در زمن — وز آن دکر پرّنده و پرّ و از بود

قال النبی علیه السلام رحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

کف بنها مبر که رحم آرید بر — جان مزکان غنیّا فافتقر — والّذی کان عزیزا فاحتقر
کف بنها مبر که با ان سه کروه — رحم آرید ار زسنکیذ و زکوه — انک او بعد از بیسی خوار شد
وان سوم آن عالمی کاند ر جهان — مبتلی کردد میان ابلهان — زانک از عزّت بخواری آمذ
عضو کردذ مرده کز تن وا برید — تو برنده جنبذ اتمانی مدید — هر که از جام الست او خورد یاد

وآنک جون سگ زاصل کهدانی بود	نی مرد را چرص سلطانی بود	توبه او جوید که لرد است او گناه	آه او گوید که کم کرد است راه
	قصهٔ محبوس شدن آن اعرابی در آخر خر از وطعنه آن خران عرب کاهنگ وگاه بتسخر و مبتلی گشتن او بگاه خشک که عذری او نیست و این صفت بند مخاص حق است میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله		
آهوی را کرد صیادی شکار	اند آخر لرد شد آن بی زینهار	آخری را پر زکاوان وخران	چبس اهو کرد جون استمکران
آهو از وحشت بهر سوی گرخت	او پیش آن خران شب کاه رخت	از مجاعت واشتها هر کاو وخر	کاه را می خورد خوشتر از شکر
گاه آهوی رمید از سو بسو	له زد و ذ وگرد له می تافت رو	هر کرا با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را جو مرگ ابگاشتند
تا سلیمان کف کان هدهد اگر	هجر را عذری نگوید معتبر	بکشش باخود دهم او را عذاب	یک عذاب سخت برون از حساب
هان گذامست آن عذاب ابهتمل	در قفص بودن بغیر جنس خود	زن بدن اند رعذابی ای پسر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زلفها	دار دازو زلفان و چندان دلفها	او بماند در میانشان زار زار	همچو بوبکری شهر سبزوار
	حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که مدافعی باو کند بگرفت امان جان خواستند گفت انگر امان دهم چه از شهر بیش مرا بدیر ابوبکر نامی بیاورید		
شد محمد اپ الخوارزمشاه	در قتال سبزوار پر پناه	تنگشان آورد لشکرهای او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه ما زد در کوش کز وا بخش جان	هر خراج و صلتی که بایدت	آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیر خو	پیش ما چندی امانت باش تو	کف نرهانید از من جان خویش	تا نیاریدم ابوبکری پیش
نامرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه ناورد ای رمیده امتان	بدره متان همچو کشت ای قوم دون	نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدند پیش راه	تو جنس شهری ابوبکری مخواه	کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشک اندر جو بیار
دو بتا بید از زر و کف ای مغال	تا نیاریدم ابوبکر ارمغان	هیچ سودی نیست کو دل نیستم	تا بزر و سیم چیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون	گر بپیمایی تو مسجد را بکون	منهیان انگیختند از چپ و راست	کاندرش ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب گشتافتند	یک ابوبکری نزاری یافتند	ره گذر برد و بماند از مرض	در یکی گوشهٔ خرابه پر چرض
خفته بود او در یکی گنج خراب	جون بدیدندش بگفتندش شتاب	خیز که سلطان ترا طالب شدست	از تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پا هم بدی یا منفذی	خود براه خود بمقصد رفتمی	اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان بی راندمی

تختهٔ مرده کشان برداشتند — وان ابوبکر مرا برداشتند — سوی خوارمشاه چالان کشان — می کشیدندش که تا بیند نشان

سبز وارست این جهان و مرد حق — اندر بنجا ضایعست و مُمتحَق — هست خوارمشاه یزدان جلیل — دل همی خواهد از این قوم ذلیل

لُف لا ینظر الا تصویر کم — نابتغوا ذا القلب فی تدبیر کم — من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را جو دل بنداشتی — جست و جوی اهل دل بگذاشتی — دل که گر هفصد جوان هفت آسمان — اندر و آید شود یا وه و نهان

این حسن دل ریزها را دل مکو — سبز وار اندر ابوبکری بجو — صاحب دل آینهٔ شش رو شود — چون از ودر و شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر — نکتهٔ شش نی واسطهٔ اوچ نظر — گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سَنَد

می ازوند هد کسی را چون نوال — شهوتی کفتم من از صاحب وصال — موهبت را بر کف دستش نهد — وز کفش آن را بهر چو مان دهد

باکفش دریای کل را اتصال — هست جون و چگونه و برکمال — اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسّلام

صد جوال زر بیاوری ای غنی — چون بکوید دل بیا را ی منجنی — ور ز تو راضیست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم

نیکرم در تو دران دل بنکرم — تحفه او را آرای جان بردرم — با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای ماذوان باشد جنان

ماذروبا با واصل خلق اوست — ای خنك انکس که داند دل ز پوست — تو بکو بی نك دل آوردم بتو — نُویذت پُرسد از بن دلها فتو

آن دلی آورد که قطب عالم اوست — جان جان جان جان آدم اوست — از برای آن دل پرنور و بس — هست آن سلطان دلها منتظر

تو بکو دی روزها در سبزوار — انجنان دل را نیابی زاعتبار — پس دل پژمردهٔ پوسیده جان — بر سر تخته نهی آن سو کشان

له دل آوردم ترا ای شهریار — به از ین دل نَبوذ اندر سبزوار — نُویذت این کورخانه ست اجری — نُه دل مرده بذبخا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست — که اما ن سبزوار کون از وست — گر بیاری آن دل از روز الست — زانك ظلمت با ضیا ضدّ ان بود

دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراثی است — نُوی آن دل ز ین جهان بنهان برد — دیذ ن از جنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند — زانك او بازست و دنیا شهر زاغ — زانك این زاغ خس مردار جو — تا که ناصح کم کُند نصح دراز

زانك آن صاحب دل پاکرو و فر — می کند آری نه از بهر نیاز — شد نفاقش عین صدق مستفید

آنك ذرّه ای وخوش آید مر ترا — نُویذ برند آن نفاقش را رهید — جنس دل شو کر ضد سلطان نه

رو هوا بگذار تا بویت شود — صاحب دل جو اگر بی جان نه — پیش طبع تو دلی است و نیست

روزها آن آهوی خوش ناف نر — هر که او بر خود و بر طبع تو زیست — مشك و عنبر بیش مغزت کاست

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

یك خرش کفتی له با این بوی خوش — در شکنجه بود در اصطبل خر — در شکنجه بود و نوع خون ما هی رُخشك

وان دکر تسخر ذی کز جَرّ و مل — طبع شاهان دارد و میران خوش — مضطرب در نوع خون ما هی رُخشك

آن خری شد تخمه و زخوردن بماند — بر سر بر شاه شو کو مُتّکی — وان دکر تسخر ذی کز جَرّ و مل

نفس می دانم که نازی می کنی — اشتها ام نیست هستم ناتوان — در یکی حقه مُعذّب بشك و مشك

یا ز ناموس اجتر ازی می کنی — پس بر سم دعوت آهو را بخوان — نُوهر او را در دست گر ارزان دهند

کف او با خود که از طعمهٔ تو سست | که ازان اجزای تو زنده شود دست | من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام
کز قضا اندر اجل ما را دو عدو است | کی رود آن خو و طبع سست طاق | کز کدا ترسم کدا روکی شوم | در لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نعمت خورده ام | کف آری لاف و زن لاف لاف | در غریبی بس توان کف کراف
کف تا فرخ خود کواهی می دهد | سنتی بر عود و عنبر می نهد | لیک آن را کی شنود صاحب مشام | بر خر سرکین پرست آن شد حرام
خرکسی را خو بوید بر طریق | مشک خون عرضه کنم با این فریق | بهر این کف ان نبی مستجاب | و زالاسلام فی الدنیا غریب
زانک خو بیشانش هم ازوی می دهد | کرچه باذاتش ملایک همدمند | صورتش را جنس می بینند انام | لیک ازوی می نیابند آن مشام
هم چو شیری در میان نقش کاو | دور می بینش دلی ادراک او | وز بکاوی ترک کاوتن بکو | که بدرد کاو را آن شیر خو
طبع کاوی از سوت بیرون کند | خوی حیوانی ز چیوان برکند | کاو باشی شیر کردی نزد او | کر تو با کاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
آن کاوان لاغر را خدا بصفت شیر لز کرسنه لفزند بود
تا آن صفت کاو فربه را باشتهای خوردند کرچه آن
خیالات صور کاملند در آینهٔ خواب نمودند تو معنی بکر
مع

آن عزیز مصر می دیدی بخواب | جونک چشم غیب را شد فتح باب | هفت کاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت کاو لاغری
در دروش شیران بدند از لاغری | ورنه کاوان را نبود تدی خوار | پس بشر آمد صورت مرد کار | لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خویش را خورد فربه کند | صاف کردد درد شرا درد ریش کند | زان یکی درد او ز جمله دردها | وارهد پا بر نهد او بر سها
چند کوی هجو زاغ پر بچین | ای خلیل از هر چه کشی خر وس | لف فرمان حکمت فرمان بکو | تا مسبح کردم آن را مو بمو

بیان انک کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر
کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن
مرید مع

شهوتی است او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناک زاد مست | کر نه بهر نسل بودی ای وحی | آدم از تنکش بکردی خود رحی
لف ابلیس لعین داد ار بیا | دام زفی خواهم ازین اشکار را | زرد سیم و کله اسپش نمود | لف آری لاف و زن لاف لاف
لف شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش هجون ترنج | پس زدو کوهر ز معدن های خویش | لف بدش تا نی خلایق را بود
پر ازین دام دکر را ای لعین | لف زن افزون ده ای بهم العین | چرب و شیرین دشنامات ثمین | داد ش و بس جامهٔ ابریشمین
لف یارب بیش ازین خواهم مدد | تا بینند مشان بجمل من مسد | تا که مستانت که تر و پر دلند | مرد وار آن بندها را بسکلند
تا بلذین دام و رسنهای هوا | مرد تو کردد ز نامردان جدا | دام دیکر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد آمد ازو چیلت ساز سخت
خمر و چنک آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد | سوی اضلال ازل پیغام کرد | لف بر ارزان تر بجو فتنه کرد

نی یکی از بند کانت موسی است | پرده‌ها در پیش او از کرد بست | آب از هر سو عنان را واکشید | از تنک دریا غباری بر جهید
چون تک خونی ز نان فا او نمود | لُه ز عقل و صبر مردان می فزود | پس ز دا انگشتک بر قصل زد فاذ | لُه بدید او تر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار | لُه لُند عقل و خرد را پی قرار | وآن صفای عارض آن دلبران | لُه بسوزد چون سپند این دل بران
زو رخ و خال و ابرو و لب چون عقیق | لُویا چق تافت از پرده رقیق | دید او آن غنج و برجست سبک | چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر وقرنه نکته فی الخلق ع

آدم چُسن و ملک ساجد شدند | لُف آوه بعد هستی نیستی | لُف جُرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند موکشان | لُه بر و زین خُلد و از جوار خوشان | لُف بعد از عز ازین ذلّ حبس | لُف آن دادست راحت داورت
جبرئیلا سجده می کردی بجان | چون کنون می رانیم تو از جنان | چلّه می پرّد ز من در امتحان | همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رُخی که تاب او بُد ماه و خور | شد پیری همچو پشت سوسمار | وان سر و فرق کش شعشع شده | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر ز ناز اندر چمن | لُشته در پیری دو تا همچون کمان | رنگ لاله گشته رنگ زعفران | زو بشیرش گشته چون زهر زنان
انگ مردی در بغل کردی بِفُن | می بگیرندش بغل وقت شدن | این خود آنا رغم و پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مُردگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا فلهم اجر غیر ممنون ع

و عملوا الصالحات

لیک گر باشد طبیبش نور حق | نیست از پیری و تب نقصان رُقی | هست از پیری و تب نقصان رُقی | کاندر آن هستیش رشک و تمست
لُه میرد استخوانش غرق ذوق | ذرّه ذرّه شد در شعاع نور شوق | لُه بمیرد استخوانش غرق ذوق | لُه خزانش می کند زیر و زبر
کُل نماند خارها ماند سیاه | زرد و نی مخ آمده چون تل کاه | وانک آنش نیست باغ ثمر | لُه از و این چلّها کردند جدا
خوبشش را دید و دید خویشتن | زهر قنا لست هین ای ممتحن | تا چه زلّت کرد آن باغ ای خدا | عالمش داند ز خود جرم چنین
جرم آنک زیور عاریه بست | شاهدی کز عشق او عالم گریست | شاهدی کز عشق او عالم گریست | خرمن آن ماست خوبان دانند چنین
لُرد دعوی کرد چُلّ ملک مُنست | واستانیم آن که تا داند نقش | واستانیم آن که تا داند نقش | زآفتاب چُسن کرد این سو سفر
تابد اندکان چُلّ عاریّه بود | آن جمال و قدرت و فضل و هنر | آن جمال و قدرت و فضل و هنر | مانند هر دیوار تاریک و سیاه
باز می گردند چون استارها | پرتو خورشید شد و اجایگاه | پرتو خورشید شد و اجایگاه | می نمایند این چنین رنگین بما
انگ کرد او در رخ خوبان دنگ | شیشه‌ای دنگ رنگ آن نور را | شیشه‌ای دنگ رنگ آن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود غمی
چون نماند شیشه‌ای دنگ انگ | خوی کن ای شیشه دیدن نور را | خوی کن ای شیشه دیدن نور را | تو بدانی مستعیری نی فتا
تا نعی بادانش آموخته | او چراغ خویش برباید که تا | او چراغ خویش برباید که تا | لُه شدست آن حسن از انکار فری
کر تو لُردی شکر و سعی مُحتمل | غم مخور که صد چنان بازت دهد | ور نکردی شکر اکنون خون گری | لُه شدست آن حسن از انکار فری

اُمّةُ الکُفّار اضلّ اَعمالهم — اُمّةُ الایمان اَصلَح بالهم — کم شد از نه شکر خوبی و هنر — لَه دکر هر لَز نبیند زان اثر

خویشی و بی خویشی و سکر و داد — رفت زان ساز که نیارد شان بیاد — لَه اضلّ اعمالهم ای کافران — جستن کاست از هر کام ران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — لَه مریشان راست دولت در قفا — دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندک رَو رضا — تا که صد دولت بینی پیش رو — اندکی زین شربت کم کن بهر حوض — تا لَه حوض کوثری یابی پیش

جرعه بر خاک وفا انکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت — خوش کند دلشان که اَصلَح بالهم — ردّ من بعد التوی اَنزالهم

ای اجل وی تُرک غارت ساز ده — واد هذا یشان ینبذ یرندان — زانک منعم کشته اند از بخت جان

صد فییم و خرتها انداختیم — ما عوض دیدیم انکه جوز عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زاب شور و مهلکی سیر و ن شدیم — انچ کردی ای جهان یاد یکران — لَه وفایی و فن و نازکران

برسرت ریزیم ما بهر جزا — تا بدانی لَه خدای پاک را — بندکان هستند پرحله و ردی

سبلت تزویر دنیا بر کند — ان شهید از باز نو غازی شدند — و ز اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی — تا بدانی در عدم خورشیدها — و انچ انجا افتاب انجاستها

در عدم هستی بر از چون بود — تخرج الحیّ من المیت بدان — لَه عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست — لَه بروید آن ز سوی نیستی — فهم کن لَو واقف معنیستی

شاد و خوش زنه برامید نیستیست — نیست دستوری کشادن را زرا — و رنه بعد اذی کنم انجا زوا

دم بدم از نیستی تو منت نظر — مبدع آمد حق و مبدع آن بود — لَه برارد فرع بی اصل و سند

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — لَه برارد ز و عطاها دم بدم

مثال عالم هست نمود عالم نیست هست نما ی

نیست را بنمود هست رهبتشم — هست را بنمود بر شکل عدم — بحر را پوشید و کف کرد اشکار — نیست را پوشید و بنمود ت غبار

چون منارهٔ خال بجان در هوا — خاک از خود چون براید بر علا — خاک را بینی ببالا ای علیل — باد را نی جز بتعریف دلیل

لَف همی بینی روانه هر طرف — لَف چه در یاند ارد منصرف — لَف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان اشکارا فال و قیل

نفی را اثبات مے پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم — دیدهٔ کاند ر نحاسی شد بدل — کے تواند جز خیال نیست دید

لاجرم سر کشته گشتیم از نضل — جون حقیقت شد نهان پیدا خیال — جون نهان کرد آن حقیقت از نظر

آفرین ای اوستاد سحر باف — لَه نمودی مُعرضان را دُرد صاف — انعدم را جون نشاند اندر نظر

سیم بر بایند زین کون هیچ هیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ — ساحران مهتاب پیمایند زود

کرکند کرباس با تصد کرشتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب — انجهان جاذوست ما آن تاجرم

قل اعوذ ت خواند باید کای اجل — هین ز نفاثات افغان ز عقد — جون ستد اوسیم عمرت اے رهی

لیک برخوان از زبان فعل نیز — لَه زبان قول سستست اے عزیز — می دمند اندر کره آن ساحران

آن یکی یاران دیکر رخ مال — وان سوم را فیست و آن خسران فعال — در زمانه مر ترا سه همره اند — مال نا یذ با تو بیرون از قصور

یار آید لیک آید تا بکور

حرص تراورد از اجل آید پیش | یار کوید از زبان چال خویش | تا بد بجا بیش همره نیستم | بر سر کورت زمانی بیستم
فعل تو را پیست زو کن ملتحد | له در اید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بد للمرء من بطانة بطانة یأمره بالخیر و یحضه علیه و بطانة یأمره بالشر و یحضه علیه و المؤید من عصمه الله

پس بمیر کف بهر این طریق | با وفا تر از عمل نبود رفیق | کر بود بد در لحد مارت شود | ور بود نیکو ابد یارت شود
این عمل دن کسب دی راه سداد | کی توان کردای پدر زاد اوستاد | هیچ بی ارشاد استادی بود | دون تر بن کسبی له در عالم رود
اوّلش علمست انکاهی عمل | تا دهد بر بعد مهلت یا اجل | من کریم صالح من اهلها | استعینوا فی الحرف باذا التهی
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف | والطلب الفنّ من ارباب الحرف | بادروا التعلیم لا تستنکفوا | ان رأیتم ناصحین انصفوا
در دباغی کر خلق پوشید مرد | خواجکی خواجه را آن کم نکرد | وقت دم اهنکر ار پوشید دلق | وقت دم اهنکر ار پوشید دلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن | ملبس ذل پوش در آموختن | اجتشام اونشد کم پیش خلق | علم آموزی طریقش قولی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست | نه زتبات کار می آید نه دست | چرف آموزی طریقش فعلی است | دانش آن راستاند جان زجان
در دل سالک اکر هست آن رموز | رمز دانی نیست سالک را هنوز | نه زراه دفتر و نه از زبان | تا دلش را شرح آن سازد ضیا
له دروز سینه شرحت داده ایم | شرح اندر سینه ات ننهاده ایم | پس الم نشرح بفرماید خدا | توهنوز از خارج آن را طالبی
چشمهٔ شیرست در تو نی کنار | توچرا می شیر جویی از تغار | مجلبی از دیکران چون جالبی | منقذی داری بحرای ابکیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جو و کد بیاز | سنک دارا زاب جستن از غدر | در نکرد در شرح دل دراندرون
تا نیابد طعنهٔ لا تبصرون | تا نیابد طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم

یک سپد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در بدر | وز در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو نی میان آب جو | عاقل از خود زین و آن تو آب جو | چشمها را پیش سد و خلف سدّ
اسپ زیران و فارس اسپ جو | چیست ان کف اسپ لیکن اسپ لو | لف آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و بیش روی اوست ان | اندر آب و نی خبر زآب روان | وآن خیال چون صدف دیوار اوست
نقش آن کو حجابش می شود | ابر تاب آفتابش می شود | عین دفع سدّ او کشته سدّ
بند کوش او شده هم هوش او | هوش باحق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام رحم الله امرءا واجدا کفاه الله
یا ابن ءادم فررت عنک الهموم فلا یبالی الله فی ایّ وادٍ اهلکک

هوش را تو زمع کردی بر جهات — می نیرزد ترهٔ آن ترهات — آب هوشت چون زند سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بذ را تا کشش — آب دِه این شاخ خوش را تو کشش — هر دو سبز اند این زمان آخر نگر
آب باغ این را چلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام — عدل چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش — نه بهر بخیی که باشد آبکش — ظلم چه بود وضع در نا موضعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نه بطبع پر زجیر پر کره — باز کن بیگار غم را بر تنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سگین می زند در مرغزار — سر مه راد رکوش کردن شرط نیست
کر دلی رو نا زکن خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش — زهر تن را نافعست و قند بد
هیزم دوزخ تنست و کم کشش — ور بروید هیزمی رو برکش — ور نه چمّال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را — زانچه هر دو سبز باشند ای فتی — اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند این بصورتها چو جنس — لیک غلط بینست چشم و کین حس — هست آن بیدا بپیش چشم دل
دور نداری پا بخبث خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را — جهد کن سوی دل آ جهد العقل

در معنی این بیت
گر راه روی دامن همت بکشایند — ور نیست شوی هستی گردن بکشایند

گر ز لخابست در ها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف — باز شد قفل و در و شد ره بدید
گر چه رخنه نیست عالم را بدید — خیره یوسف وار می باید دوید — تا کشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می بینی طریق آمدن — تو ز جایی آمدی و ز موطنی
گر ندانی تا نکو بی راه نیست — زن ره بی راهه ما را رفتنیست — می روی در خواب شادان چپ و راست
تو ببند آن چشم رخ خود تسلیم کن — خویش را بینی در ان شهر کهن — چشم چون بندی که صد چشم خمار
چار چشمی تو ز عشق مشتری — بر امید مشتری و سودری — در تخسیی مشتری بینی بخواب
مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ — گر دلت را ان بدی یا جاشتی
از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی غایبی میکرد گفتند تن صرع خورده
کج شده و یاوه می گوید گفت اگر خری یافتی میخوردی

نه کج شدی و نه باوه گفتی پی هر سخن یک باغیر
امثلش گویند باوه گفته باشند اگرچه در لغت باوه کفر معنی میدهند

آن یکی پی کف من پیغامبرم — از همه پیغامبران فاضلترم — گردنش بستند و بردند پیش شاه — این همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — گر رسول آنست کاید از عدم — ما همه پیغامبریم و مختشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — نه شما چون طفل خفته آمد نبیت — نه خبر از راه و نه منزل پدیت
از منازل خفته بگذشتید دور — ما بیدار دوان گشتیم و خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — شاه را گفتند اشکنجه شن بکن — تا نگوید جنس او هیچ از سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — کی توان او را فشردن باز دن — که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او کریم از راه خوشی — در زمان او را بدادند دوغی — هم بنوشید و سر کند از غار ما
مردمان را دور کرد از گرد دوغ — گفت ای شه هستم از دار السلام — که کجا داری معاش و ملتجی
باز شه از روی لاغش گفت باز — آمده از ره درین دار المقام — خانه کی گردست ماهی در زمین
گف اگر نانم ندی خشک و طری — گفت چه خوردی و چه داری چاشتساز — گفت جنس سرمستی و پرلان مباد
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — گفت ای دعوی پیغامبری با این گروه — هیچان باشد که دل خستن نکوه
از کجا این قوم و پیغام از کجا — فهم و ضبط نکته مشکل نجست — می کند افسوس چون مستهزیان
که تکلان چاشتی هدی خواندت — هرچه گویی باز گویند که همان — پیش تو مهمند جمله سیم و سر
از جهان مرگ سوی مرگ رو — از جمادی جان کرا باشد رجا — که بیا سوی خدای نیک عهد
جون بقا ممکن بود فانی مشو — عاشق آمد بر تو او می داندت — نه از برای جیب دین و هنر

سبب عدالت عامر و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء خدا
که ایشان را می خوانند و با اب حیات ابدی

بلک از جفسید یک دکان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان — خرقه بر ویش خ جفسید سخت — خون بخواهی بر کنی ز لخت لخت
جفته اند از دیر باز این آن خرند — جد از انکس کز و پرهیز کرد — بر سر ش جفسیده در نم خرقه
خان و مان چون خرقه و از خرس ویش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش — نشنود او صان بغداد و طبس
گر بیاید با زسلطانی ز راه — صد خبر آرد بدز خدان شاه — پس بر و افسوس دارد صد عدد
که چه باز آورد افسانه کهن — گر ز ان و لاف می باند سخن — که مه ایشانند و پوسیده لبد
مردکان کهنه را جان می دهد — تاج عقل و نور ایمان می دهد — دل مدز دان ز دل ز بای روح بخش
سرمدز دان سر فراز تاج ده — کو ز بای دل گشاید صد گره — با کی لویم در همه دهر زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گر بزانی ز عشق
عشق چون دانیست دانی مے خرد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ور نداری برگ سبز و بیخ هست

تو بجز نامی چه می دانی ز عشق
در حریف بی وفا می نگرد
وز ثمار و لطف بی بهره بود
عاقبت بیرون کند صد برگ و دست

عشق را صد ناز و استکبار هست
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود
تو مشو غره بعلمش عهد جو

عشق با صد ناز می آید بدست
بیخ را ایمان می باید بجهد
با فساد بیخ سبزی نیست سود
علم چون قشر است و عهدش مغز دان

در بیان آنک مرد بنکار چون متمکن شود در بدکاری و ظاهر دولت بنکوکاران بیند شیطان شود و ما بخبر گردد از حسد همچو شیطان کز خرد سوخته همه را خرد سوخته خواهد را بیت الذی منع عبدا اذا صلی

تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع بد

او نخواهد هیچ کس را تن درست
کر نخواهی رشک ابلیسی بیا
از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفا در تو نیست یاری دم مزن

له سخن در عویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزها است
در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز

خرج کم کن تا بماند مغز تغز
مرد کم گوینده را فکرت زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز

پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را
هر له او عصیان کند شیطان شود

له چو سود دولت یکسان شود
چونک در عهد خدا کردی وفا
از وفای حق تو بسته دیده
آذکروا آذکرکم نشنیده

آذکروا آذکرکم نشنیده
گوش نه آوفوا بعهدی گوش دار
عهد و قرض ما چه باشد ای حرون
همچو دانه خشک کشتن در زمین

همچو دانه خشک کشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و لمعه ای
جزا شارت که ازین بے بایدم
له تو دانی اصل این را از علم

له تو دانی اصل این را از علم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشک سال ای سنگخت
له فشاند دانه می خواهد درخت

له فشاند دانه می خواهد درخت
لند داری دانه ایزد زان دعا
همچو مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانک دانی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که دانی بوده اند
بر همه اصنافشان افروده اند

بر همه اصنافشان افروده اند
لشت دریاها مسخرشان و کوه
از خود اکرامیست از بهر نشان
تا ببینند اهل انکار آن عیان

تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای بنهانشان کز آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد
دایما نه منقطع نه مستمرد

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بے ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست
قایمی ده نفس را که منتفیست

صبر شان بخش و کفه میزان گران
دارها نشان از فرض صورتگران
وز حسودی یارشان از خرای کریم
تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی سالوس وجسد
چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکرها کشند
از حسد خویشان خود را می کشند

عاشقان لعبتان پر قذر — لرده قصد خون وجان همدگر — دیو ورا من خسرو و شیرین بخوان — لعه چه کردند از حسد آن ابلهان

کو فناشد عاشق و معشوق نیز — هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز — پاک الهی که عدم بر هم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند — بیست را هست از چنین مضطر کند — ان زنانی کز همه مشفق ترانند — از حسد دو ضرّه خود را می خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند — از حسد تا در کدامین منزلند — کز نکردی شرع افسونی لطیف — بر در بندی هر کسی چیز حریف

شرع بهر دفع شر راهی زند — دیو راه در شیشه حجّت کند — شرع چون گیله و تزاز و دان تقن — تا بشیشه در رود دیو نحوس

مثل میرانی که خشنودی دو خصل — جمع می آید یقین در هزل و جد — له بذ و خصمان ز هند از جنگ و کین — له بذ و خصمان ز هند از جنگ و کین

کز ترازو نبود آن خصم از جدال — له ز هذا از وهم چیف و اختیال — ان همه رشکست و خصمست و جفا — ان همه رشکست و خصمست و جفا

پس دران اقبال و دولت چون بود — چون شود جنّی و انسی در حسد — آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یکزمان از ره زنی خالی نه اند

و آن بنی آدم که عصیان کشته اند — از حسودی نیز شیطان کشته اند — از نبی برخوان که شیطانان انس — کشته اند از مسخ چون با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در اقتران — استعانت جوید او زین انسیان — لعه شما یارند با ما یا وبی — جانب مایید جانب داوری

کر کسی واره زنند اندر جهان — هر دو کون شیطان برایند شادمان — ور کسی جان برد و رشد در دین بلند — نوحه می دارند آن دو رشک مند

هر دو می خایند دندان از حسد — بر کسی له داد ادیب او را خرد

پرسیدن آن ترسا از رسول صلعم که از مدّعی نبوّت انک رسول راستش باشد و ثابت شود با او چه باشد که نبی را بخشند یا بهیچ وجه ممکن نباشد و معجزش باشد غیر فصیحت زبان کی گوید

شاه پرسید ش که باری وحی چیست — لف خود آن چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد

کیرم ان وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست — جونک اوحی ربک الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش ز حلوا شد درست

او بنور وحی حق عزّ و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل — ان که لعمناست و بالا می رود — وحیش از زنبور کمتر کی بود

نه تو لعطینا ک کوثر خوانده — پس چرا خشکی و تشنه مانده — یا مکر فرعونی و کوثر جو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو — لوند از آب کوثر دو کدو — هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمّد خوست با او کیر خو

تا احبّ لله ابی در حساب — کرد رخت احمدی را اوست سیب — هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنست و دار هجون مرگ و تب

کر چه با بای تو سست و مام تو — تحقیقست خون آشام تو — از خلیل حق بیاموز این سیر — له شد او بیزار اوّل از پدر

تا که ابغض لله ابی بیش حق — تا نکردد بر تو رشک عشق دق — ناخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهج این راه را

داستان آن تاجر که با معشوق خود بر سر دختها و وفا آمد خود او شبها در آن تجارتی جنوبی مر عیال را و نی نوایی و چه تشنگی و دمها در آن دادن او بی گفت کز مر زن خود نیم دانم

اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن ۔ گفت مرحبا مقام ابراهیم اگر در آتش رفتن است جوز خلیل علیه السلام و اگر در دریا رفتن نهنگ در میان است جوز یونس علیه السلام و اگر مفتاد بار کشته شدن است جوز حبیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است جوز شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیاء علیهم السلام شما نیست و جواب گفتن معشوق اولا

آن یکی عاشق پیش یار خود
مال رفت و زور رفت و نام رفت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد
عاقلان را یک اشارت بس بود
صد سخن بے کف زدن در گوش نیست
گفت معشوق این همه کردی و لیک
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
هم دران دم شد دراز و جان بداد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف پاکی وقف بر نور مه است
ارجعی بشنود نور آفتاب

می شمرد از خدمت و از کار خود
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
او بتفصیلش بکایک می شمرد
عاشقان را تشنگی زان می فزود
در شکایت گه نگفتم یک سخن
گوش بکشا پس بدان در پایت نیک
گفت اصلش مردنست و نیستیست
همچو گل در باغ سر خندان و شاد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
تا بپشتش گر بر نجاسات راست
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نور دیده و نور دیده باز گشت

گر برای تو جنس کردم جان
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
نه از برای منتی بل بے نمود
می کند تکرار گفت بے ملال
آتشی بودش نمی دانست چیست
کانچ اصل اصل عشقست و ولاست
تو همه کردی نمردی زنده
ماند آن خنده بر و وقف ابد
او ز جمله پاک و اکردند بماه
زان نجاسات ره و آلودگی
نه نکلهنها بر و ننگی بماند
ماند در سودای او چه او شد

تیرها خوردم در سن رزم و سنان
هیچ شام با سر و سامان نیافت
برد در مستی محبت صد شهود
گی ز اشارت بس کند چون از زلال
لیک چون شمع از تف آن نے گریست
آن نکردی انچ کردی فرعهاست
همین بمیرا ریا جان باز زنده
همچو جان و عقل عارف نے کبد
همچو نور و عقل و جان سوی آله
نور را چا صل نکردند بدرکی
نه نکلشنها بر و ننگی بماند

یکی پرسید از عالی عارفی ۔ که اگر در نماز کسی بگرید یا آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا گر گریه مصر دیده است که شوق حق از دیده است و می گریند یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر اون نحوی تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وان که فرزند را قربان می کرد از بهر یک نماز تن را نمی فرزند دیده و امر امن مصطفی آنجا نیز خصال که فاتبع ملة ابراهیم لغو کان لحا اسوة حسنة

سے ابراهیم ع

آن یکی پرسید از مفتی براز
کف آب دید نامش بهر چیست
آن چنان کردید است آن پرنیاز

لرکسی گرید بنوحه در نماز
بر کری تا گچه دید او در گریست
در نقی یابد ز نوحه آن نماز

آن نماز او عجب باطل شود
آب دیده تا چه دید او از نهال
در رنج تن بداز گریه و زسوز

یا نمازش جایز و کامل بود
تا بداز شد او ز چشمه خود دراز
بیمان بشکست و هم بشکست درد

مریدی درآمد بخدمت شیخ و از شیخ پرسش نمود که مراد بیر
عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علیه السلام در کوه از وحشی
است علیه السلام و مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید
او بر سر وقت گرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی
دیگر از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او
بتیز بیرون آمد گفت ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا
بنشنوی و نگویی که شیخ می گریست و من نرسیدم که بیستم که
سی سال ریاضت ریاضت باید کرد و از عقبات و دریاها پای
پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ باید گذشت
تا بداز گرد شیخ رسی یا نرسی اگر نرسی شکر زود است
الارض کوی ببار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
گوشور بگداخت ذگرد و بار
گریخت ذهیبت ایشان آن زمان
پس مقلد نیز مانند گرست
چون سبد در آب زد نوری بر زجاج
آبگینه هم بداند از غروب
خنده شان آمد هم بر ان خنهٔ خود
من در ان وادی چگونه خود زدم
طفل ره را فکر مردان نجاست
آن مقلد هست چون طفل علیل
مایهٔ کوشر مهٔ سیر و بیست
تا نخاری دگر بنی در درون
او حملنا هم بود فی البر و بس

پیر اندر گریه بود در نفیر
چونک لاغ املی کند یا بی بیار
ے خبر از حال خندندگان
اندر ان شادی که او را در رست
ز رخود دانند آن باشد خلاج
کان لخ بود از مه تا بان خوب
ذ در ان مقلید بری آمدش
شادیی کردم از عمیا و شود
کو خیال او و کو تحقیق راست
ز چه دارد نجف با ریگ و دلیل
برد و در اشکال کفش کار بست
صعقه دان در مجلس و نفقهور
انک مجمولست در نخ او دست بس

شیخ را چون دید گریان آن مرید
با را اول از ره تقلید و ستوم
باز او را پرسد کم خنه بر چه بود
بر تن شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون جدا گردد ز خود داند عنود
چونک چشمش را کشاید امر قم
گوید از چندین ره دور و دراز
من چه می بستم خیال و آن چه بود
نکر طفلان را یه باشد لاله شیر
آن تعمق در دلیل و در شکال
ای مقلد از نخا را با زگرد
پیک اگر چه در زمین جابک بتکست
بخشش و سیا ردارد شه بلد

اشک گریان آب از چشمش دوید
ذه همی بیند که می خندند قوم
پس دوم کرت بخندند چون شوند
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
کاندر و آن آب خوش از جوی بود
پس بخندد چون سیخر با رد وم
کین حقیقت بود و این اسرار و راز
دل بستم بست نقشی می نمود
یا مو بز و جوز یا گریه و نفیر
از بصیرت می کند او را کسیل
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
چون بدریا رفت بشکسته رسید
ای شده در وهم و تصویری گرو

آن مرید ساده از تقلید نیز — گریهٔ می کرد و ق آن عزیز — او مقلد وار همچون مردکی — گریهٔ می دید و زو پرسید چیست

چون نبی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت — لف ای گریان چرا بی خبر — گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید — تا نگویی دیدم آن شه می گریست — من چرا و بگریستم کان منکریست

گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن — تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست زن گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد بی سالها — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد — هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان از زان قافله

گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح — روح داند گریهٔ عین الملح — گریهٔ او خندهٔ او آن سریست — زانج او و هم عقل باشد آن بریست

آب دیدهٔ او جو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود — آنج او بیند نشان کردن مپرس — نه از قیاس عقل و نه از راه حواس

شب کرم زد خونک نور آید ز دور — پس چه داند پشه ذوق باده ها — پشه بگریزد ز باد باده ها

چون قدم آید حدث کردد عیش — برحلش چون زد قدم دنگش کند — چون عصای موسی آمد در وقوف

کی بود خون آن عصا وقت بیان — ان الم و حم این حروف — کی بود چون آن عصا با این امتحان

گر بخواهی تو بیانی بی صدف نظیر — هر که گیرد او عصا بین امتحان — آمدست از حضرت مولی البشر

حرفها ماند بدن حرف از برون — ان الم است و حم انی پذیر — می بماند هم ترکیب عوام

عیسوییست این دم نه هر باذوقی — گرچه ترکیبش چو رفت اندر همام — هیچ این ترکیب را باشد همان

هر الف لامی چه می ماند بدان — گوشت دارد پوست دارد استخوان — هست بس بالا و دیگرهاست شیب

هست ترکیب محمد لحم و پوست — همچنان ترکیب جسم کتاب — چون عصا چم از دها کردد شکافد بحر را

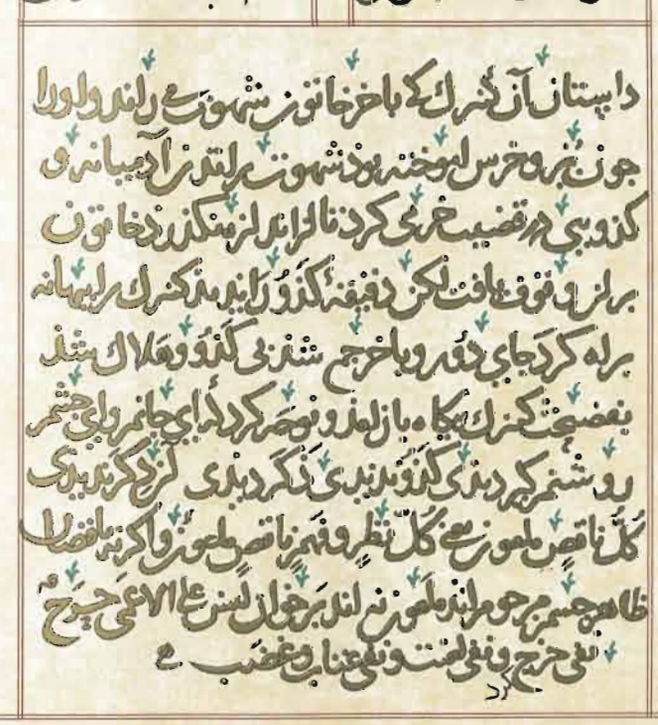
کاندران ترکیب آمد معجزات — ازدها کردد شکافد بحر را — نیست از وی هست محض خلق هو

زانک زین ترکیب آید زندگی — گریهٔ او خندهٔ او نطق او — له دقیقه فوت شد در معترض

ظاهرش ماند بظاهرها دلیل — لاجرم محجوب گشتند از غرض

چون ظاهرها گرفتی لاجمال

ضع خ



داستان آن کنرک کی با خر خاتون شهوت راند و او را جون بزد و ترس او نخفته بود شهوت بر او تنزد آدمیانه و کذ بی در قضیه خر می کرد تا او را نیاند از منکر زدن خاتون بر او تنزد و قوف یافت لکن دقیقهٔ کذ او را ندید منکر را بهانه برله کرد جای دقه و با خرج شد نی کذ و هلاک شد

نصیحت کنرک یکباره باز لعد و نصیحت کردن او جشم و ای چشم روشنم که در نی کذ و ندیدی نکردیدی ترک کردیدی کل ناقص ملعون است کل نظر و فهم ناقص ملعون و اکر نه ناقصان ظاهر جسم مرجوم اند ملعون نه اند بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب ع

کرد

یک کنیزک یک خری برخود بکند — از فتور شهوت و قرط کزند — آن خر نر را بگاز خو کرده بود — خر جماع آدمی شئ بُرده بود

یک کدو می بود چیلت ساز را — در نر شکردی شد اندازه را — در ذکر کردی کز و را آن عجوز — تا روز نیم نکر وقت سپوز

کرهه لیکر خراند روزی بروز — آن رحم و آن روزها ویران شود — خر همی شد لاغر و خاتون او — مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست — علت او که نتیجه شد لاغر بسبب — هیچ علت اند رو ظاهر نشد — هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در بفصّد اند را فتاد او بجد — شد بفصّد را دمادم مستعد — چد را باید که جان بنده بود — زانک جد جوینده یابنده بود

خون بفصّد کرد را نچال اشک — دید خُفته زیر خر ان نرکسک — از شکاف در بدید آن حال را — بس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی کابد کنیزک را جنان — لُد بعقل و رسم مردان با زنان — در چسد شد کف خون آن ممکنست — پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذّب کشته و آموخته — خوان نهاد ست و چراغ افروخته — لُد نادیده و در خانه بکوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از شه روپوش کف این سخن — کای کنیزک آمدم در باز کن — کرد خاموش و کسرک را نکفت — را زرا از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک حمله آلات فساد — لُد پنهان پیش شد در را گشاد — لب فرو مالید یعنی صا یمم

در کف او نرمه جاروبی که من — خانه رامی رُفتم هر عطن — رُفت خاتون زیر لب کای اُستاد

روترش کردی بجاروبی بکف — جیب آن خر بر کسشه از علف — زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب کف این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم جزی چُرمان عزیز — رُو زلان خانه زمن پیغام بَر

این چنین گو و مزن چین کز و آنجا — مختصر کردم من افسانهٔ زمان — چون براهش کرد آن زال ستیر

بردز مستی شهوت شاد زمان — در فریبست و همی کف آن زمان — رُسته ام از چار دانگ و از دو دنگ

از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بی قرار — بزگر فس کج را نبود شگفت

میل شهوت کرد کُند دل را و کور — تا نماید خر جو یوسف ناز نور — خویشتن را نور مطلق داند زاد

جز مکر بند خدا یا جذب حق — بار هش آرد بکرداند در دقیقه — در طریقت نیست الّا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر زافات تره — صد هزاران زین بگان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود — شهد را هوز چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بر دکم کن ز خور — یا نکاحی کن کزیزان شور شر — دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد جو لاجول ولا — تا که دیوت نفکند اندر بلا — ور نه آمد کربه و دنبه ربود

با رسنگی بر خری که می جهد — زود بر نه پیش ازان کو بر نهد — لُد را آتش با جنس دانش مکرد

علم دیگ و آتش اینود ترا — از شر زنه دیگ ماند نه آبا — تا پزد آن دیگ سالم در آویز

چون ندانی دانش آهنگری — ریش و موسوزد جو آنجا بگذری — شاد مانه لاجرم کیفر چشید

در میان خامه آوردش کشان — خفت اند در بر آن برخر شتاب — تا رسد در کام خود آن تجربه نیز

پا بیاورد و خراندش وی شتاب — آتشی از گیر خرد روی فروخت — تا نخایه در زمان خاتون بمرد

برد بیدا زو خم گیر خر جهید — روز ها بشکسته شد از بهر لگد — لُد سی از یکسو زن از یکسو فتاد

صحن خانه پر زخون شد زان نکون — مُرد او و بُرد جان زیب الکنون — تو شهیدی دیده از گیر خر

تو عذاب الحزی بشنو از نبی
در وره نفس ابمیری در منی
این بود اظهار سر در رستخیز
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
هین ز حرص خویش میزان را مهل
آن کنیزک می شد و می کفت آه
ای زمن دزدیده علی ناتمام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
نعمت از دنیا خور و عاقل نه غم
مرغ اندر دام دانه کی خورد
باز مرغان خبیر هوشمند
صاحب دام ابلهان را سر برید
پس کنیزک آمد از اشکاف در
ظاهر شر دیدی سر ش از تو نهان
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ای بساز زاق کول بی وقوف
هر یکی در کف عصا که موسی ام
آخر از استاذ باقی را بپرس

در جنس تنکی ملن جان را فدی
تو چو قعف دان که مثل آن زنی
الله الله از تن چون خر گریز
هم جو ان ناری که این زن را نکاست
گرچه باشد لقمه چون او خبیص
آن و حرص آمد تو را خصم مضل
گر دی ای خاتون تو استا را بواه
نکت آمد گو بپرسی چال دام
چون کلو خواندی بخوان لا تشروا
جاهلان محروم ماند در ندم
دانه چون زهرست در دام ار چرند
گر ده اند از دانه خود را خشک بند
وآن ظریفان را بمجلسها کشید
دید خاتون را بمرده زیر خر
اوستا ناکشته بکشادی دکان
آن کذ و پنهان بماندت از نظر
از وه مردان ندیده غیر صوف
می دمد بر ابلهان که عیسی ام
یا چریصان جمله کوران دنبه خر
صورتی بشنیده کشتی ترجمان

دانک این نفس بهیمی نر خر
نفس ما را صورت خر بد هداد
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
حق تعالی داد میزان را زبان
حرص جوید کل برایذاء و زکل
کار بی استاذ خواهی ساختن
هم بپیچیدی دانه مرغ از حرص مش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
چون در افتند در کلوشان چل دلم
مرغ غافل می خورد دانه ز دام
کاند رو ز دام دانه زهر بابست
گر ده از انها کو شش آید بکار
گر ترا استاد خود نقشی نمود
آن کذ و را چون ندیدی ای حریص
اوستاذی بر کرفی شاذ شاذ
از شهان ناموخته جز کف و لاف
باز خواهد از تو سنک امتحان
صید کرکانند این ابله رمه

زیرا و بوذن از ان تنکین تر ست
زانک صورتها کند بر وفق خو
کافر از کفتار او لی زنار
در کلو بر کرف لقمه مرک بذ
هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
حرص میر ست فعل ابن الفجل
جاهلانه جان بخواهی باختن
هم نیفتادی بسر در کردنش
این کند علم و قناعت والسلام
دانه خوردن کشت بر جمله حرام
هم جو اند ردام دنیا این عوام
گر آن مرغی که در رخ دانه خواست
و ز ظریفان بانک و ناله زیر و زار
آن کذ و را چون ندیدی ای حریص
اوستاذی بر کرفی شاذ شاذ
از شهان ناموخته جز کف و لاف
باز خواهد از تو سنک امتحان
صید کرکانند این ابله رمه

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و بیغامبر لیت ولکی ایشان را
تلقین حق ندارند و با حق لاف ندارند چنانک طوطی با صوت آدمی لاف ندارد لکن و تلقین تواند کرد حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید هم طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تحرک به لسانک این هو الا وحی یوحی چون است ابتدای مسئله منتهی چنانک منقار جنبانیدن طوطی لیکن او آینه کجا لاف غوانی و اختیار و تصرف اوست عکس خواند طوطی مرویی و منفعلست نه عکس از معلم کم بیش آینه

طوطی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

طوطیک پنداشته کین لُعبتیست
لُعبتی طوطیش کاند آینه ست

از پس آینه می آموزدش
در پس آینه آن استاد هان

از بشر بگرفت منطق یک بیک
پس ز جنس خویش آموزد سخن

از پس آینه عقل کُل را
ور نه ناموزد جز از جنس خود

چرخ آموزد ولی سِرّ قلیم
از بشر جز آن چه داند طوطیک

لیک از معنی مرغان بی خبر
نی ببیند وقت کف زدن ماجرا

جز سلیمان قرانی خوش نظر
اوند اند طوطی است او نی ندیم

یا بجز آن چرفشان روزی نبود
یاد آخر بچه آمد ره نمود

چرخ می کوید ادیب خوش زبان
لُعبتی طوطیست کاند آینه ست

بی خبر از مکر آن تُرک کهن
لُعبتی از جنس خود نامد جزا

لیک از معنی و سِرّ سِرّ بی خبر
لُعبتی از جنس خود دانند طوطیک

خویش را بیند مُرید مُمتلی
نی ببیند وقت کف زدن ماجرا

وان دگر سِرّ ست و او زان بی خبر
اوند اند طوطی است او نی ندیم

کُن سخن کاردهان افتاد و خلق
هم صفیر مرغ آموزند خلق

منبر و محفل بدان افروختند
چرفشان روزی نبود

یاد آخر بچه آمد ره نمود

صاحب دلی دید پسرک جاهله در شکر آن پسرک بچگانه را
بگرفتند در تعجب ماندند که چگونه بانگ پسرک پاسبانیست
بانگ درآنند در شکرها پاسبانی نیست و نیز بانگ چنین
یاوه خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و آنجا صبح لن تایید
جون بخوش لعذ باحضرت مناجات کردند و تا بعلم تاویله
الا الله جواب آمد یکی از صورت چال قو میست ارجاع
بیمودن نیامده و چشم دل باز نا شده دیکوی بصیرت کنند
و مقالات کوبند از ان نیشان را قوتی و یاری کند
و در مستمعان را هدایتی و رشدی ع

آن یکی می دید خواب اندر چله
در رهی ماذه سگی بُد جاهله

بس عجب آمد وی را آن بانگها
سگ بچه اند رشکم جون زدند

جون بجست از واقعه آمد بخوش
حیرت او دم بدم می کشتش

لُعبتی یا دب زنی شکال و کفتار و کو
در چله وا مانده ام از ذکر تو

آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان

بانگ سگ اند رشکم باشد روان
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

از حریصی و ز هوای سروری
در نظر کند و بلا فهمد نه خیر

ماه نادیده نشانها می دهد
دوستایی را بدان کژی نهند

سگ بچه اند رشکم بُد نادیده
نا کهان او آز سگ بچگان شنید

هیچ کس دیدست اندر چله
سگ بچه اند رشکم نالد کنان

جز که در کاه خدا عزّ و جل
در چله کس نه لُرد ذ عقد چل

در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
پرّ مش بکشای تا پران شوم

چشم بسته بیهده کویان شده
ز حجاب و پرده بیرون نامده

دزد نادیده که دفع او شود
کُرک نادیده که منع او بود

نه بصیرت پا نهاده در فشار
از هوای مشتری و کرم داد

صد نشان نادیده کوین بهر جاه
از برای مشتری در وصف ماه

مشتری کو سود دارد خود چه کس — لیک ایشان را دروریب و شکیب — از هوای مشتری نے شکوه — مشتری را باد ذاد ندان کروه

مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری همین بر ترا — مشتری جو که جویان تو ست — عالم آغاز و پایان تو ست

هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشق بازی با دو معشوقه بدست — زو نیابی سود و مایه کر خرد — بنودش خود قیمت عقل و خرد

بنیوش او را خود بهای نیم لعل — تو بر و عرضه کنی با قوت و لعل — چرص کورت کرد و چر و مت کند — دیو هجون خویش مرجوم کند

همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود ان سخوط — مشتری را صابران در یافتند — جون سوی هر مشتری نشتافتند

اینک کردانید رو زان مشتری — بخت و اقبال دبقا شد زو بری — ماند حسرت بر چریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و چپیدن ایشان بر درویشان کے بذر مال ز سلیمی اغلب دخل باغ را مسکینان ے دادن جو بر انلود بودی عشر دادی وجوز موبزود و شاب شدی عشر دادی وجوز حلوا و پالوذه کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی وجوز در خرمزے کوفتی ز کفه المختد عشر داد وجوز کندم ز انکا مجاشدی عشر دادی وجوز آرد کردی عشر دادی وجوز خمیر کردی عشر دادی وجوز نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در ان باغ و کشت برکتی نهاد بیوکه همه اصحاب باغها محتاج او بودندی همه بمیوه و همه بسیم و او محتاج هیچ کس نے از ایشان فرهنگ ایشان خرج عشر میدیدند مکرر و ان برکت را نے دیدند مجنون ز ن بازخت خر اذیدند و کذوا ندیدند

بود مردی صالحی ربانی — عقل کامل داشت و پایان دانی — در ده ضروان بنزدیک یمن — شصره اند وصل قریه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او — هم زخوشه عشر دادی نے ز دیا — هم زکندم چون شدی از که جدا

آرد کشتی عشر دادی هم ازان — عشر هر دخلی فرو نکذاشتی — چار باره دادی ز انچ کاشتی

بس وصیتها بکفتی هر زمان — الله الله قسم مسکین بعد من — واسکیرید ش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — دخلها و میوها جمله ز غیب — حق فرستاد ست تخمین و ریب

در محل دخل اکر خرجی کنی — ترک اغلب دخل را در کشت زار — با زکارد له و بیست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد ان اندرین — زان بیفشانند بکشتن ترک رد — کان غلش هم ز ان زمین حاصل شد

کفت کرهم انچ افزاید ز مال — له اصول دخلم اینها بوده اند — هم ز اینها می کشاید رزق بند

دخل از انجا امد ستش لاجرم — ان ز من و سختیان پرده ست و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار و
تا بروید هر یکی را صد هزار

چون دو سه سال آن نروید خرّمی
جز که در لابه و دعا کف در زنی

تا بدانی اصل اصل روزی اوست
تا همو را جویی آنگه رزق جوی

تو انگری زو خواه نه از کنج و مال
نصرت از وی خواه نه از عزّ و جاه

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
دُبّ تو بوذ و آزره مانع او

از دم او یار یارانت بتوضّل شوند
رزق تو برکردند و در خصمی روند

ضدّ من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شک بینشم مرا

کاله معیوب بخریده بُدم
شکر لله عیبش بگه واقف شدم

مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان دادم نی کاله معیب

شکر لله زود قلب پند اشد شنود
پیش از انک عمر بگذشتی فرود

چون نگردد قلبی او رو نمود
پای خود زود اکشم من زود زود

تو از ان اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

از جوالش زود بیرون آمدی
تا نجویی یار صدق سرمدی

آن مکر سلطان بود شاه رفیع
یا بوذ مقبول سلطان و شفیع

از جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی کنج زر آمد نهان

از بقین دان که در آخر جملشان
خصم گردند وعدو و سرکشان

ای جفا از به زعهد وافیان
هم زداید تست شهد وافیان

تا شود آهن زدود و از خشش
دیو را با دیو چه زور و ترکشش

باز سلطان عزّ بزکا مبارد
تنگ باشد که کند کبکش شکار

گرچه ناصح را بوذ صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه

یک کهن نا مستمع زاستیزه ودی
صد کس لوینده را عاجز کند

زانج کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بذ بخت را بکشاده پند

گیرم اکنون تخم را کرداشتی
در زمینی که سبب پنداشتی

دست بر سر می زنی پیش آله
دست و سر بر داذ روزش گواه

روز ق از وی جو مجو از زید و عمرو
مستی از وی جو مجو از نبذ و خمر

عاقبت زنها نخواهی ماند کس
هین کرا خواهی دران دم خواند بس

چون یفرّ المرء آید من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

روی از نقاش روی تافتی
چون ز نقشی انس دل می یافتی

هین بکوبک روز من بیروز شد
آنچ فردا خواست شد امروز شد

پیش از انک روز کار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم

پیش از ان کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

رخت دادم زر قلبی بستدم
شاد شاذ از آن سوی خانه شدم

قلب ماندی تا ابد در کرد نم
چیف بوذی عمر ضایع کردنم

یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر چه قد و رشک او بیرون زند

بلک شکر حق کز و نانت نخشکن
له نکشتی در جوال او کهن

نا زنین یاری که بعد از مرگ تو
رشته یاری او کرد ذسه تو

رستی از قلّاب و سالوس و دغل
عمر او دیذی عیان پیش از اجل

خلق را با تو جنس بذ خو کند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند

تو همانی با فغان اندر لحد
لاتذرنی فرد خواهان از احد

بشنو از عقل خود ای انباز دار
لندم خود را بارض الله سپار

لوهمی ترساندت هر دم ز فقر
هجو بکشش صید کن ای بره صقر

بس وصیّت کرد و تخم و عظ کاشت
جون ز من شان شوره بذ سودی نداشت

تو بصد تلطیف پندش می دهی
او ز پندت می کند بهلوتهی

زانبیا ناصح تر و خوشخو لهجه تر
کی بوذ له کرف دمشان در حجر

انچنان دلها که بذ شان ماوس
نعتشان شذ بل اشذ قسوة

بیان انک عطای حق دو قسم است موقوف قابلیت نیست و همچون داذ خلقان نیک از قابلیت باید بر عطا مقدم است و قابلیت چاکث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قسم موقوف چاکث نباشد و اگر نه چاکث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدل است | داد او را قابلیت شرط نیست | بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هشت پوست
اینک موسی را عصا ثعبان شود | صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا | همچو خورشیدی که شق رخ نمود | قابلی کر شرط فعل حق بذی | هیچ معدومی هستی نامدی
سنتی نهاذ و اسباب و طرق | بیستها را قابلیت از کجاست | بیستر اچوال بر سنت روذ | کاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاذه با مزه | طالبان را زین ازرق شق | نه سبب کر عزل ما موصول نیست | قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای کرفتا و سبب بیرون مپر | باز کرده خرق عادت معجزه | هرچه خواهذ آن مسبب آورذ | قدرت مطلق سببها بردرذ
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ | لیک عزل آن مسبب ظن مبر | چون سبب نبود چه رمجوید مرد | پس سبب در راه می باید بدید
ان سببها بر نظرها پردهاست | تا بداند طالبی جستن مراد | دیذه باید سبب سوراخ کن | تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان | نه هر دیذار صنعش راست زا | از مسبب رسذ هر خیر و شر | نیست اسباب و وسایط ای پذر
هر زه داند جهد و اکساب و دکا | جز خیالی منعقد بر شاه راه | تا بماند دور از غفلت چند کاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام یکی جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بیاور گفت از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر | جبرئیل صدق را فرمود زود | مشت خاکی از زمستان کرد
او میان بست و بیامد تا زمین | تا کزارذ امر رب العالمین | دست سوی خاک برد آن مؤتمر | خاک خوذ را در کشید و شد بخذ
پس زبان بکشاذ خاک لابه کرد | کز برای حرمت خلاق فرد | تو مکن من کو و برو جانم ببخش | رو بتاب از من عنان چند از خوش
در کشاکشهای تکلیف و خطر | بحر لله هل مرا اندر مبر | بحر آن لطفی که حقت بر کزید | کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمذی | دایما با حق مکلم آمذی | که سفیر انبیا خواهی بذل | تو حیات جان وحی نی بدن
بر سر افیل فضیلت بوذ از | کز حیات تن بوذ تو آن جان | بانک صورش نشانت تنها بود | نفخ تو نشود دل یکتا بوذ
جان جان تر حیات دل بوذ | پس زدادش داذ تو فاضل بوذ | باز میکائیل روزق تن دهذ | سعی تو روزق دل و شرذ دهذ
او بداذ کیل پر کردست ذیل | داذ روزق تو نی کجذ بکیل | هم زعزرائیل باقهر و عطب | تو نهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه | بهترین هر چهاری ز انتباه | روز محشر هشت بینی حاملانش | هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می شمرد و می کریست | بوی برد او کز من مقصود چیست | معدن شرم و حیا بذ جبرئیل | بست آن سوکندها بر روی سیل
بس که لابه کردش و سوکند داد | باز کشت و کفت یارب العباد | که نبوذم من بکارت سرسری | لیک زانچ رفت تو دانا تری
لطف نامی که ز هولش ای بصیر | هفت کردون را بماند از مسیر | شرم آمذ کشتم از نامت خجل | ورنه آسانست نقل مشکل
که تو زوری داذه املاک را | له بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام بقبض حفنه خاک از روی زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابوالبشر خلیفة الحق سبحانه ذالملک وعلمه لادم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر — مشت خاکی در ربا از روی خوشبیر — چونک میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بربابد از آن

خاک لرزید و دوید اندر کمر — گفت او لاکپان واشک دیز — سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سر شک پر ز خون سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل عرش مجید — گیل ارزان جهان را مشربی — تشنگان فضل را تو مغربی

زانک میکائیل از گیل اشتقاق — دارد و گیال شد در اوتراق — که امانم ده مرا آزاد کن — بهر کهخون آلودی کوهم سخن

معدن رحم آله امد ملک — گفت چون بینم بران ریش این نمک — همچنانک معدن تهمت دلو — که برا و رد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست از فتا — لطف غالب بود در وصف خدا — بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک — رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین

ای ادای سر وشاه فرد — خاکم از زاری و گریه بسته کرد — آب دیده پیش تو با قد ربوذ — من نتانستم که آدم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر دارد — من نتانستم حقوق آن گذارد — پیش تو بس قدر دارد جشم تر — من چگونه زشتی استیزه کر

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آوی بزار — نعره موذن که حیا علی فلاح — وآن فلاح این زاری است و افتراح

آن که خواهی کز بلاش وا خری — راه زاری بر دلش بسته لدی — چون نباشد از تضرع شافعی — تا فرو آید بلا بی دافعی

وانک خواهی کز بلا اش وا خری — جان او را در تضرع آوری — گفته اند و نبی کان لا یمتان — که بر یشان آمد ان قهر گران

چون تضرع می نکردند از نفس — تا بلا ریشان بکشتی باز پس — لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن کنهها شان عبادت می نمود

تا نماند خویش را مجرم عنید — آب از جشمش کجا اند دوید — آن تضرع می نکردند از تکبر

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع وزاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نکرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما — برق می افتاد اخگر سوزبد — ابری می غرید دخ می ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب — له بدید آمد زبالا آن کرب — جملگان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند

ماذران بیگان برون اندل خجل — تا همه ناله و نفیر افراختند — از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی او آزها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد — بعد نومیدی و آه ناشگفت — اندک اندک ابر واکشن گرفت

قصهٔ یونس دراز ست و غرض
همن امید اکنون میان را جست نه

وقت خاست رحمت مستفیض
خیز ای گریندهٔ ودایم مخند

جون تضرع را بر حق قدرها
که برابر می نهد شاه مجید

وآن بهاگه بجانت زاری را کجاست
اشک را در فضل یابی جون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک کجفنه برگیر از خاک هر ترکیب جسم آدم علیه السلام

لف اسرافیل دایزدان ما
کای فرشتهٔ صور وای بر حیات
در دمی در صور کو بهی الصلا
رحمت تو در آن دم گیرآی تو
عرش معدن گاه داد و معدلت
پس نعرش اند رهشتستان رود
جرعهٔ بر خاک تیره رختند
شیر داد و پرورش اطفال را
انکبس دارو ی تن رنجور را
تا ازینها پی بری سوی اصول
پیش اسرافیل کشته او عبوس
من ازین تقلیب بوبی برم
ای شفا و رحمت اصحاب درد
ز بر ون فرمان بداد ی لا یکر

که بر و ز ان خاک پر کن لف بیا
که زدمهای تو جان یابد موات
بر جهید ای کشتهٔ از کربلا
پر شود ز ین عالم از احیای تو
چار جُو در زیر او پر مغفرت
در جهان هم چیز ی ظاهر شود
ز ان چهار و فتنهٔ انگیختند
جشمه کرده سینهٔ هر زال را
جشمه کرده باطن زنبور را
تو بر من قانع شدی ای بوالفضول
ے کند صد گونه شکل رنگ و بوس
بذکانی ے دوزاند رسرم
تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
عکس آن الهام دادی در ضمیر
سبق رحمت کشت غالب بر غضب

آمد اسرافیل هم سوی زمین
در دمی از صور بر یک بانگ عظیم
ای هلاکت دیدگان از نفخ مرگ
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
جُوی شیر و جوی شهد جاودان
کُرچه آلوده ست اینجا آن چهار
تا بجویند اصل آن را این خسان
خمر دفع غصّه داند بیشه را
آب دادی عالم اصل و فرع را
بشنو اکنون ماجرای خاک را
که بحق ذات پاک ذوالجلال
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
زود اسرافیل با ز آمد بشاه
امر کردی در کرفس سوی گوش
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

باز اغماز بد خاکستان چنین
پر شود محشر خلایق از رحیم
بر دمید از خاک سر چون شاخ و برگ
حامل عرشی و قبلهٔ داد ها
جوی خمر و دجلهٔ آب روان
از چه از زهر فنا و ناکوار
خود بر من قانع شدند ان ناکسان
جشمه کرده از عنب در لاجرا
از برای طهر و بهر کرغ را
لُجه می کوند فسون بحر اک را
که مدار ان قهر را بر من حلال
زانک مرغی را نیاز ارد هما
لف عذر و ماجرا بنهد اله
نهی کردی از قساوت سوی هوش

فرستادن عزرائیل ملک الموت را علیه السلام بر کرفس جفنهٔ خاک تا شود جسم آدم حالا علیه السلام

لف یزدان زود عزرائیل را
که سبن آن خاک پر تخییل را
زود عزرائیل سر هنگ قضا
سوی کرّهٔ خاک بهر اقتضا
کای غلام خاص و ای خمّال عرش
ای مطاع الامر اند ر عرش و فرش
حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
زود بحق رحمت رحمن فرد
لف نتوانم بدین افسون کمن

باشتاب
داد سوکندش بسی سوکند خورد
زود بحق آنک با تو لطف کرد
زود بتابم ز امر سر و علن

کف آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرند آن بگیر از راه علم

فکر خود را کن تو تاویل به
که کنی تاویل این نا مشتبه

نیستم من در حجم بل زان هر سه پاک
هیچ بیشستم ز درد دردناک

ان طبانچه خوشتر از حلوای او
و ز شود غرّه بحلوا وآی او

لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق در بها

بترس قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون

من رها کن بذکانی و ضلال
سر قدم کن چون ترا فرمود تعال

باری آن امر سنی را هیچ هیچ
من نیارم کرد و هش و هیچ هیچ

باز از نوعی دگر آن خال پست
لا به و سجده همی کرد او بجست

لا به منديش و مکن لا به دگر
جز بذان شاه رحیم داذ گر

جان از و آمد نیامد او ز جان
ضم و بکم و عمی من از غیر او

من ندانم خیر الّا خیر او

لف آن تاویل باشد با بیاس
دل همی سوزد مرا بر لابه اش

ز طبانچه می ز نم من بر یتیم
بر نفیر تو جگر می سوزدم

تهر حق بهتر ز صد حلم منست
لطفها ای مضمر اندر قهر او

آن تعال او تعالیها دهد
ان همه بشنید آن خاک نژند

لف نه برخیز بنبود زین زیان
بنده فرمانم نیارم ترک کرد

گوش من از کف غیر او کرست
جان کی باشد کش کنیم بر کریم

گوش من کرتست از زاری کنان

در صریح امر کم جو التباس
سینه ام پر خون شد از شور و التهاب

ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
لیک حق لطفی همی آموزدم

منع کردن جان ز حق جان کندنست
جان سپردن جان فزایندش بصر او

مستی و جفت و نهالیها دهد
زان کمان بد بد شد در گوش بند

من سر و جان می نهم رهن وصال
امر او کز هجر انگیزد شکرد

او مرا از جان شیرین جان ترست
گیگ چه بود که بسوزم ز و کلیم

ذ منم در کف او همچون سنان

بیان انک مخلوقی کمتر از و ظلمی رسد بحقیقت او همچون آنیست عارف آن بود که حق رجوع کند در همه با آنت و اگر با آنت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی حنانک ابابر ید قدس الله سره گفت که جندین سال است که با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام اما لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را ای بینند که ایشان چون صدا اند او را نسبت بجمال مزاجات مستم عاقل بصدا نباشد چنانک مثل است معروف قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد لتطرق من يدقني

از شهی چو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی

آنی کو سازدم من آن شوم
کو مرا ساغر کند ساغر شوم

و ر مرا آتش کند تابی دهم
کر مرا با ران کند خرمن دهم

و ر مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین

اچقانه از سنان رحمت مجو
او بصنعت آذرست و من صنم

کر مرا جشمه کند آبی دهم
کو اسیر آمد بدست آن سنی

کر مرا ماری کند زهرا کنم
و ر مرا خنجر کند خنجر شوم

و ر مرا ناری کند در تن جهم
و ر مرا ناوک کند در تن جهم

نیستم در صف طاعت بمن بین

خاک را مشغول کرد او در سخن
بود تا حق تربتی دهد آی را
گفت یارب دشمنم گیرند خلق
گفت لبیک ای بدیذارم عیان
گفت یارب بندگان هستند نیز
سرمهٔ توحید از کجا آن چاپ
زانک هر یک زین مرضها را دوا
چون خدا خواهد که مردی یفسرد
چون قضا آید طبیب ابله شود

یک کفی بر بود از آن خاک کهن
تا مکتب آن کوزه پای را
چون فشارم خلق را در مرگ خلق
از تب و قولنج و سرسام و سنان
کُه سببها را بدرّاند ای عزیز
یافته رسته ز علت و اعتلال
چون دواند بر ذات فعل قضا بست
ستردی از صد پوستین هم بگذرد
وان دوا در نفع هم کم نشود
اصل بیند دید چون اکمل بود

سا چرانه در ربود از خاکدان
گفت بزدان که بعلم و روشنم
تو روا داری خداوندا سنی
کُه بگردانم نظرشان را ز تو
چشمشان باشد کداره از سبب
نگرند اندر تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوای دان نفس
در وجودش لرزه بنهد از آن
کی شود محجوب ادراک بصیر
فرع بیند چونک مرد اصل بود

خاک مشغول سحر چون کی خورد
کُه ترا جلّاد این خلقان کنم
کُه مرا مبغوض و دشمن روکنی
در مرضها و سببهای سه تو
در کند شه از حجاب از فضل راه
راه ندهند این سببها را بدل
چون دوای رنج سرما پوستین
نه بجامه به شود نه از آشپاز
زین سببهای حجاب کول گیر

جواب آنک گفت که انک نظر تو بر اسباب و مرض و زخم تیغ نباید بر کار تو عزرائیل هر نباید که تو هر سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که هو اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون ع

گفت یزدان آنک باشد اصل داد
وانک ایشان را شکر باشد اجل
وا رهند از جهان هیچ هیچ
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
چون شکستش تا که زندانی برست
تلخ کَی باشد کسی را کِش برند
هم چو زندانی چه کاند رشتان
کو یذش بزدان دعا شد مستجاب
هیچ او چسرت خورد بر انتباه
بر امید راه بالا کن قیام
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم بدم از آسمان می آیدت
این طلب در تو کرو کان خدا

پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
لشکر نکیرد بر قوات هیچ هیچ
تا روان و جان ما از حبس رست
دست او در جرم این یا بد شکست
از میان زهرها دان سوی قند
خُسپد بیند بخواب او کلستان
وامرُوا والله اعلم بالصواب
بر تن با سلسله در قعر چاه
هم چو شمعی پیش محراب ایاغلام
سوی خوان آسمانی کن شتاب
آب و آتش رزق می افزایدت
زانک هر طالب مطلوبی سزاست

لرچه خویش از عامه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان را شکست ار کانیی
آن دُخان خوب و آن سنگ شریف
هیچ زندانی نکرد از فشار
جان مجرّد گشته از غوغای تن
لُؤیذای بزدان مراد تن مبر
از تحسن خوانی سن چون خویش بود
مؤمنی آخر درآ در صف زنم
اشک می بارد همی سوزان طلب
دم بدم بر آسمان می دارایذ
کُه ترا آنجا برد نبود عجب
جهد کن تا این طلب افزون شود

بستر و شش دیگان هم پرده
چون روند از چاه و زندان در جرس
هیچ از و رنجد دل زندانیی
برج زندان را بهی بود و الیف
جز کسی کز حبس آید شش بدار
می پرد با پرّ دل نی پای تن
تا در آن گلشن کنم من کر و فر
مرگ نادیده بجنّت در رود
کُه ترا بر آسمان بردست بزم
همچو شمع سر بزن جمله شب
در هوای آسمان رقصان چو بید
منکر آید عجز و بنگرد در طلب
تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گویند مرد مسکین آن فلان
تو بگو می زند ام ای غافلان
هشت جنّت در دلم پشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود
چه غمست ارتن در آن سرگین بود
ور تن من هم چو تنها خفته است

مه زند جان در جهان آبکون
نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
جان خفته چه خبر دارد ز تن

نرخواهد ز بدن جان تو نیست
نرخواهد ز بدن جان تو نیست
نرنخواهد ز بدن جان ز این بدن

فی السّماء رزقکم روزی کیست
فی السّماء رزقکم روزی کیست
پس فلک ایوان کی خواهد بدن

در بیان حکایت حریص و شیر زدن او و مانع شدن او را طعام الله جل جلاله فرمود الجوع طعامی فاطعموا جوعاکم بطعامی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

دارهی زن روزی پرهیزه کنید
در فتی در لوت و در قوت شریف
ز هزاران دام لوتس می روی

لقمه چیس باذ و تولیخ کند
چار میخ معده آهیخت کند
ز خوری کم ز سنه مانی جوزاغ

کم خوری خوی بد و خشکی دهد
پرخوری شد تخمه راتس مستحق
ور بخوری پذکیرد آروغت دماغ

باش در روزه شکیبا و مصر
دم بدم قوت خدا را منتظر
از طعام الله و قوت خوش گوار

انتظار نان ندارد مرد سیر
لقمه سبک آید وظیفه یاکدیر
کان جدای خوب کار برد بار

چون نباشی منتظر نا یابد تو
آن نوالهٔ دولت هفاد تو
بی نوا هر دم همی گوید که کو

هر کرسنه عاقبت قوتی بیافت
آفتاب دولتی بر وی بتافت
ای بدا الانتظار الانتظار

جز که صاحب خوان درویشی لیم
ظن بد کم بر برزاق کریم
ضیف با همت چو آشی کم خورد

تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر
سر برآورد همچو کوهی ای سند

هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الترتیب من الفشار

آن یکی لقمه خوش بودی جهان
ار نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر لقمه ار نبودی مرگ هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بد شت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی با مرگ بیند ای عنین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانک هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
چسر تشر آنست کش کم بود برگ
ور نه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش رکشاد

زن مقام ماتم و تنگین مناخ
تقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ
باذهٔ خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر
یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فمایرجی من رحمة الله تعالی معطی النقیر قبل استحقاقها وهو الذی
یبدل الیئات بعد ما قنطوا وذنب بعد یورث قربا ودرب
مصیبة میمونة ودرب سعادة تاتی من حشر جی النقیر لیعلم
ان الله یبدل سیاتهم حسنات ع

در لحدش آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک
له بر اید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید تنن
جان تن خود را شناسد وقت روز
در خراب خود در اید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در دی رود
جان زرکر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می دوند
روح ظالم سوی ظالم می دوند

له شناسا کرد شان علم اله
جونک برّه ومیش وقت صبحگاه
پای کفش جود شناسد در ظلم
جون ندانند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوجک سای مستجیر
چشم اکبر را قیاس از دی یکیر
انچنانک جان پرّد سوی طین
نامه پرّد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه نخل وجود
فسق و تقوی انچ دی خو کرده بود
جون شود بیدار از خواب اوسحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

له ریاضت داده باشد خویش را
وقت بیداری همان آید پیش
جون عیان نامه سیه یابد شمال
در بدا دی خام و زشت و در ضلال

در بدا دی پاک و با تقوی و دین
وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب بیداری ما
برنشان مرگ و محشر دو گوا

چشم اصغر چشم اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان
وآن شود در حشر اکبر بس عیان

از خیال انجا نهان بد اثر
زین خیال انجا بر و یاند صور
در مهندس بین خیال خانه
در دلش جون دزمینی دانه

آن خیال از اند رون اید برون
جون زمن که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

جون خیال آن مهندس در ضمیر
جون بنات اند رزمین دانه پذیر
مخلصم زمن هر دو محشر قصه ایست
مؤمنان را در بیانش حصه ایست

جون بر اید آفتاب رستخیز
برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره می روند

نقد نیکو شادمان و نازنان
نقد قلب اند رزجیر و دلگران
لحظه لحظه امتحانها می رسد
سرّ دلها می نماید در جسد

جون ز قندیل آب در وی کشته فاش
باجوخاکی له بر وید سرّها ش
از پیاز و کند ناو و کوکنار
سرّ دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نخل المتقول
وآن دکر همجون بنفشه سر نگون
جشمها بیرون جهیده از خطر
کشته ده جشمه زنیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار
جشم کردان سوی راست و سوی چپ
زانک نبود بخت نامه راست تر

نامه اید بدست بنده
سر سیه از جرم و فسق و کنده
اند رو یک خیر و یک توفیق نه
جز که از آرد دل صدّیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنک زدن بر اهل راه
وآن چو فرعونان انا و انای او
جون بخواند نامه خود آن شغل
داند او که سوی زندان شد رحل
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بزدها نقش کشته جون مسمار بد
کشته پیدا کم شده افسانه اش
پس روان کردد بزندان سعیر

له نباشد خار را از تش گزیر
برده پنهان کشته پیدا جون عسس
له بر وای سگ بکهدانهای خویش
تا بود که برجهد زان چاه او

می کشد پا بر سر هر راه او
جون موکل آن ملایک بر سرش
ے بر ندش ے سپوزندش بپیش

منتظر ایستد تو نمی زند
تا میدی رُدی واپس نمی کند
هر زمانی رُدی واپس نمی کند
رُو بدرگاه مُقدّس نمی کند
انتظار چیستی ای کان شر
رُو چه واپس می کنی ای خیرسر
چون بدیدی نامهٔ گردان خویش
چه نکوئی بُد جزای کار خویش
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سرّ و باطن نیّتی
نه ترا چفظ زبان زآفت کس
نه نظر کردن بعبرت بشر بس
نه ترا بر ظلم توبهٔ پُرخروش
ای دغا کندم نمای جو فروش
چونک پای چپ بدی در غدر رو
نامه چون آید ترا در دست راست
زن قبل آید خطابات درشت
لَه شود کَه را ازان هم کور پشت
خود تو پوشیدی بتر ها را بحلم
ور نه می دانی فضیحتها بعلم
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال روی هم من یاصدجو من
بخشش محضی ز لطف بی غرض
بودم او میدی ای کریم بی عوض
سوی آن او میدکردم روی خویش
لَه وجودم داده از پیش بیش
چون شمارد جرم جوذرا و خطا
محض بخشایش دراید در عطا
لا ابالی وار آذش کنیم
وآن خطاها را همه خط برزنم
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جُرم و زلّت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم
خار را کلزار روحانی کنم
جوذه باشد پیش نور مستقر
کرّ و فرّ اختیار بوالبشر
مسمح او آن دو پارهٔ استخوان
مَذرکش دو قطرهٔ خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را باز دار

اشک می بارد جو باران خزان
پس زحق امر آید از اقلیم نور
نامه ات آتش کت آمد بدست
بیهده چه مول مولی زنی
نه ترا شبها مناجات و قیام
پشرچه بودی یا ذمرگ و نزع خویش
چون ترا زوری تو کز بودی دغا
چون خزا سایه ست ای قدّ تو خم
بنده گوید آنچ فرمودی بلی
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
بودم او میدی بمحض لطف تو
رُو سپس کردم بدان بمحض کرم
خلعت هستی بدادی رایگان
کای ملایک باز آریدش بما
لا ابالی مر کسی را شد مُباح
آتشی کز شعله اش کمتر شرار
ما فرستادیم از جرخ نهم
لُوشت پاره آلت کویای او
کِرمکی واز قدر آکندهٔ
ای ایاز آن پوستین را باز دار

خشل او میدی چه دارد از جزا
که بکوبیدش لُه ای بطّال عود
ای خدا از آروای شیطان پرست
در جسن چه کو امید روشنی
نه ترا در روز پرهیز و صیام
پس چه باشد مُردن یاران پیش
راست چون چوبی ترا زوی جزا
سایهٔ تو کز فتد در پیش هم
صد جنانم صد جنانم صد جنان
از ورآی خیر و شرّ و کفر و کیش
از ورآی راست باشی یا عتو
سوی فعل خویشتن منگرم
من همیشه معتمد بودم بران
لَه بدستش چشم دل سوی رجا
کِش زیان بود زغدر و از صلاح
می بسوزد جُرم و جبر و اختیار
کیمیا یُصلِح لکم اَعمالکم
پیه پاره منظر بینای او
طمطراقی در جهان افکندهٔ

قصهٔ ایاز و حجرهٔ دلشش او جهت عارف و پوستین وکان لمنذر خواجر تاشانش را کی او را در ان حجره دزدیده است بسبب محکمی در و کرانی قفل ها

آن ایاز از زیرکی انگخته
پوستین و چارقش آویخته
شاه را گفتند او را اجر ایست
اند رانجا زر و سیم و خُم زیست
شاه فرمودای عجب آن دیده را
جیبست خود پنهان در و شیده را
هرچه یابی مر ترا بنماش کن
سِرّ او را بر تو بیان فاش کن

می رود هر روز در حجرهٔ خلا
راه می ندهد کسی را اندرو
پس اشارت کرد میری را که رو
باجنیر اکرام و لطف بی عدد
چارقش اینست منگر در عَلا
بسته می دارد همیشه آن در او
نیمشب بکشای و اندر حجره شو
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

ے نماید او وفا و عشق و جوش
وانکه او لذتم نمای چون فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
لُعبتی باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر باسی مُحتشم
در کشاد حُجره او را ی زد
مشعله برکرد مجنون بهر لوا
جانب حُجره دوانه شاد مان

که امر سلطانست بر حُجره زنم
هر یکی همیان زر در کش کنم
آن یکی ے لُف همی چه جای زد
از عقیق و لعل کوی و از کهر

خاص خاص محزن سلطان اوست
بلک اکنون شاه را لعل و جان اوست
چه محل دارد نپرسد این عشیق
لعل و یاقوت و زر تُرّه ذا بعیق

شاه را بر روی نبود ذی زکاں
تسخری ے کرد بهر امتحان
پاک می دانستش از هر غش و غل
باز از و هم شش هم لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود
من نخواهم که بر و خجلت رود
این نکردست او و کرد او را دواست
هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست

هر چه مجنونم کند من کرده ام
او منم من او چه کرد در پرده ام
باز کفی در دو را زان خُرد و خصال
از ز ایاز این جو ذ مجالست و بعید

از ایاز این جوذ مجالست و بعید
گُو یکی دریاست قعرش نا پدید
هف دریا اند رو یک قطره
جمله هستی زمرجش چکره

جمله پاکها ازان دریا برند
قطرها اش یک بیک مینا کرند
شاه شاهانست و بلک شاه ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر روی بد
از ره غیرت که چشمش بر جلد
یک دهان خواهم بپهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

در دهان یابم چنین وصل حسن
تنگ آید در دهانش این چنین
این قدر کم نگویم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیدام
بهر تسکین بس قبا بدریدام
من سر هر ماه سه روزای صنم
ے گمان باید که دیوانه شوم

هم ز اول سه روزه است
روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بوذ
دم بدم او را سر مه می بوذ

قصه محمود و اوصاف ایاز
جون شدم دیوانه لُف اکنون بساز

بیان انک آنچ بیان کرده می شوذ صورت قصه است و انکه آن صورتیست که در خود دلیل صورت دیگرانست و در خور دانندهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را این زهره نیست اگر آید از خجالت سر در پیش و قلم کمر ے کند و العاقل یکفیه الاشاره ع

زانک پیلم دید هندستان بخواب
از خراج او میذ بردی شد خراب

ناجنون و احملونی الی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ای ایاز از عشق تو کشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصه من بگوی

خود تو می خوانی نه من ای مقتدی
من که طورم تو موسی این صدا

گُوه می داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

آن منجم جون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب زن

جان کز اصطرلاب جوید از صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو جهان را قدر دیده دیده
کو جهان سبلت چرا لیذه

لُف یاتی النظم لی و القافیه
یعلم اضاعت اصول القافیه

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقا فی الفنا

بس فسانه عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه کشتستم بخوان

لُوه بیچاره چه داند کفت چیست
زانک موسی می بداند که تهیست

تر جو اصطرلاب باشد از اختیار
ایتی از روح هجون آفتاب

تا اصطرلابی کند از بهر او
تا برذ از چالت خورشید رو

تو که از اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیذ بقش بس قاصری

عارفان را سرمه هست آن نجوی
تا که دریا کردذ ان چشم جوی

ذرّهٔ از عقل و هوش ار با منست
انزجه سودا و پریشان گفتنست
جونک مغز من ز عقل و هوش نیست
پس کاه من در بن تخلیط چیست

نه کاه او راست کو عقلم ببرد
عقل جملهٔ عاقلان بیشش بمرد
یا مجیر العقل فتّان الهجی
ما سوای للعقول مُرْتَجی

ما اشتهیتُ العقلَ مذ جُنّتنی
ما حسدتُ الحسنَ مذ زیّنتنی
هل جنونی فی هوای مُستطاب
قُل بلی واللّٰه یجزیک الثّواب

کر بتازی لَوید او ور پارسی
لُوش و هوشی کو له در نهش سی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست
چلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو رَوای جان ز دز نجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بر درم

چکت نظر کردن در حارق و پوستین کے
فلینظر الانسان مم خلق ه

باز گردان قصهٔ عشق ایاز
کان یکی نجیب مالامال راز
می رود هر روز در حجرهٔ برین
تا ببیند چارقی با پوستین

زانک هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دلها ببرد
صد هزاران قرن بیشین آفرین
مستی و هستی بزدوده ز بین کمین

شد عزازیلی از مستی بلیس
کو چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
صد هنر را قابل و آماده ام

در هنر بین از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من
صد رعالم بودم و فخر زمن
خلق اجمعون هم مرادم و قوله تعالی فی حق ابلیس انّه
کان من الجنّ ففسق ه

شعله می زد آتش جان سفیه
کا تشی بود اوّل سرّ ابیه
نه غلط کفتم که بُد قهر خدا
گر نه بودی در کمال صُنع پاک مُستحث

کاو ز علّت مُبرّا از علل
مُستمرّ و مُستقرّست از ازل
در کمال صُنع پاک مُستحث
علّتی را پیش آورد ز چرا

ستر آب حه بود آب ما صنع او
صُنع مغزست آب صورت چو پوست
عشق دان ای فُندقِ تر دوست
علّت جاذب چه کنجد یا جذب

دوزخی که پوست باشد دوزخش
داد بدّ لنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست
جانت جوید مغز و کوبد پوست

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست
لیک آتش را قشورت همچو پوست

پس میفزا تو بدن معنی فزا
تا جو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده
مالک دوزخ در و کی ها لکست

زانک آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
ان تکبّر از نتیجهٔ پوستست
لاجرم جون پوست اندر دوزخست

این تکبّر چیست غفلت از لباب
مُنجمد جون غفلت بخ در آفتاب
جون خبر شد ز افنابش هیچ نماند
جاه و مال آن لئیم را ز ان دوست

شد ز دیدِ لُبّ جملهٔ تن طمع
خار و عاشق شد که ذلّ من طمع
جون نبیند مغز قانع شد بپوست
نرم کش و کرم کُش و تیز ران

عزّت اینجا کبریست و ذُلّ دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی انکاهی انا
بند عزّ من قنع رندان اوست

کِبر زان جوید همیشه جاه و مال
لُه ز مسکینست کلمن را کمال
لیز دو دایه پوست را فزون کند
وقت مسکین کشتن شب وفا

دیده را بر لب لب نفراشتند — پوست را از روی لب پنداشتند — پیش وا ابلیس بود این راه را — لوشکا را آمد شبیکه جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها — سایهٔ مرد است زمرّد این دوا — زان زمرّد مار را دیدند جهد — لور لرزد مار و ره زود وا رهد

چون برش ره خار بنهاد از آن هوس — هر که کهخت او کف لعنت بر ابلیس — یعنی این غم بر من از غدر و تست — غدر را آن مقتدای اسلاف پیست

بعد از و خود قرن بر قرن آمدند — جمله کان بر سنّت او پا زدند — هر که بنهد سنّت بدی فتا — تا در افتند بعد او خلق از عمی

جمع کردند بر روی آن جمله بزه — لیک آدم چارق و آن پوستش — پیش ما آورد که هستم زین طین

چون ایاز آن چارقش موزه بود — هست مطلق کار ساز هست بیس — کارگاه هست کن جز نیست جیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی — کاغذی چون که از نوشته بیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش — تا مشرّف کردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

چون در اید نزع و مرگ آهی کنی — زانک از نس پالوده مستیها بود — پوستین چارق از بادت رود

یا ذناری از سفینه راستین — تا نانی غرق موج زشتی — که نباشد از پناهی پشتی

دیو گوید بنگرید این خام را — چونک درمانی بغرقاب فنا — پس ظلمناوِ ردسازی بر ولا

در معنی این که وَلَیْسَ الْاَشْیَاءُ کَمَا تَرَی و معنی این که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا و قولهٔ

در مرکه تو زنده بدی می نگری — نرجیر وجود خود زمی نگری

پاسه کژ کژ افکند سایه ع

ای خر دسان از روی ابوزید پاک — بانک بر حق کند نه بهر دانک — صبح کاذب آید و نفر بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند — تا که صبح صادقش پنداشتند — صبح کاذب کار و انها را زدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد — کو دهد بس کار و انها را بباد — ای شده تو صبح کاذب را رهین

کرند اری از نفاق و بد لباک — از چه داری بر براذر ظن بهال — بنگان باشد همیشه زشت کار

آن خسان که در کژ ها مانده اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده اند — وآن امیران خسیس قلب ساز

لود فینه دارد و کج اندر وان — زآینهٔ خود منکر اند و دیگران — شاه می دانست خود پاکی او

کای امیران حجره را بکشای در — نیم شب که باشد اوزان بی خبر — تا بدید آید سکالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر — من از ان زرها نخواهم جز خبر — ان هم می کف و دل او می طپید

که منم لئن برزبانم می رود — ان جفا کر بشنود او چون شود — بازی گوید بحق دین او

که تقذف زشت من طین شود — و ز غرض و ز سیر من غافل بود — مبتلی چون دید تا ویلات زیج

صاحب تاویل ایا زصاحب برست
خواب خود را چون ندانند مرد خیر

کو بچشم عاقبتها ناظر ست
کو بود واقف ز سر خواب غیر

هم چو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش بشش او عیان

داند او کان تیغ بر خود می زنم
من و بیم اند در حقیقت او منم

کم نکرد ذوصلت آن مهربان

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند

از روی آنک بیان ضد از روی بیان بیست چنانک آینه صورتست و ساده است و خود را ضد صورتست ولکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن در ذات واحد نگنجد ایشان

جسم مجنون را ز رنج و درد و ریش
تا بدید آمد بران مجنون خویش

اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق

پس طبیب آمد بداروکرد نیش
رگ زدن باید برآی دفع خون

لف چاره نیست هیچ از رگ زدن
لاجرم کو برد جسم کهن

بازوش بست و کرف آن نیش او
مزد خود بستان و ترک فصد کن

بانگ برزد در زمان آن عشق خو
گر بیرد تو شب گردد آمد

چون نترسی تو ز شیر عرس
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده

لف آخر از چه می ترسی از من
گر گ و خرس و شیر داند عشق چیست

ز انبهی عشق وجد اند رجگر
هم ز جنس او بصورت چون سگان

ای نه آیند شان ز تو بوی بشر
گر نبودی عشق هستی کی بدی

گر رگ عشقی نبودی کلب را
عشق نان مرده را می جان کند

کی بجستی کلب کهفی قلب را
منبلم نی زخم نا ساید تنم

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
ترسم ای فصاد کر فصدم کنی

کی بری تو بوی دل از کرگ و میش
در میان لیلی و من فرق نیست

نان تو شد از چه ز عشق و اشتیاق
عمر بیست

ور نه نان را کی بدی تا جان دهی
کم ز سگ باشد که از عشق او

صبر من از کوه سنگین هست بیش
گر نشد مشهور هست اندر جهان

این صدف پر از صفات آن در است
کز شد مشهور هست اندر جهان

داند آن عقلی که او دل دارد و شیب
که ز ذی نان بر تو وکی تو شدی

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا که

مرا از خود مرده امر و بتو زنده امر از خود و از صفات خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آینه یقین باشد گر چه خود بر جزای من باشد

اخرج بصفات الخلقی مرا ک ذانی مر فصدک فصدنی یعنی هذا

کف معشوقی بعاشق ای عجب — در صبوحی کای فلان از الفلان — مر مرا تو دوست تر داری عجب — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

کف من در تو جان فانی شدم — له پرم از تو ز سار ان تا قدم — بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین — همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر دو — پر شود از وصف خورا و پشت و رو — بعد ازان کر دوست دارد خورش را — دوستی خود بود آن ای فتا

ور که خورا دوست دارد او ز جان — دوستی خویش باشد بی گمان — خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب حرف ضیای شرق نیست — تا نشد او لعل خود را دشمنست — زانک یک من نیست آنجا دو منست

زانک طالب نیست سنگ و روز گور — هست طالب حقیقت ضد نور — خویشتن را دوست دارد کافرست — زانک او متاع شمس ابرست

پس نشاید که بلویند سنگ انا — او همه تا بیکسی و در فنا — لف انا الحق کشت پست — لف منصوری انا الحق بر دست

آن انا را لعنه الله در عقب — وین انا را لحمد لله ای مجب — زانک او سنگ سیه بد از عشق — آن عدوی نور بود و از عشیق

ان انا هو بود در سرای فضول — زاتحاد نور نه از رای چلول — جهد کن تا سنگیت کمتر سود — تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می بین بقا اندر فنا — وصف سنگی هر زمان کم می شود — وصف لعلی در تو محکم می شود

وصف هستی ء رو ز پیکرت — وصف مستی ء ز اید در سرت — بشنو چون بکاری تو کوش را — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می کن کز کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی — فرسد جذبه ء خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین

اندک اندک خاک چه را می تراش — هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

بر در حق کوفس حلقهٔ وجود — حلقهٔ آن در هر انکوبی زند — بهر او دولت سری بیرون کند

لشکر از لعبر تا مر باسر هنگان نمشب بکشادن آن حجر ایاز
و بفرستن و بخارق دیدن او آنجا و کان بریدن کی آن مکسب
و در بوش و خانه را خفر کردن بهر گوشه کی کان اندر چاه
کان او آید در و دیوار را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل
و نومید شدن حانک بذکانان و خیال اندیشان در کار انبیا
و اولیا ادعی کند کساچ زند و خویش ساخته اند و تصدری
جویند بعد از بفحص خجل شوند و سوزند او ذ ع

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره بدند — تفل را بر می کشادند از هوس

زانک قفل صعب و پر هیبت بود — از میان قفلها بد کرده بود — نه ز نخل سیم و مال و زر خام

له کروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند — منش با همت بود اسرار جان

ز به از جانست پیش ابلهان — زر شا جان بود نزد شهان — ے شتابیدند تفل از حرص زر

حرص تا زد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک من کان نیست آب — حرص غالب بود و زر جوز جان شده

بار دیگر فرهنگ و دانش خلق کس — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

از برای کتم آن سر از عوام — از خسان محفوظ تر از لعل کان — عقلشان ے کف نه آهسته تر

کسته

کشته صد تو چرس و غوغاها ... کشته پنهان حکمت و ایمای او ... تا که در چاه غرور اند رفتند ... آنکه از حکمت ملامت بشنود

خون زبند دام باد او شکست ... نفس لوّامه برو یا بید دست ... تا بدیوار بلا نا یذ سرش ... نشنود پند دل آن گوش کش

کودکان را چرس کو زینه و شک ... از نصیحتها کند دو لوش کر ... چون که دَرد دِ بلش آغاز شد ... در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با چرس و صندل کو نه هوس ... باز کردند آن زمان آن چند کس ... اند افادند از در زاند چام ... همچو اند رد و غ کند بذه هوام

عاشقانه در فتند با کر و فر ... خورد امکان نی و بسته هر دو پر ... بنگ بندند از بسار و از بمین ... چار تی بد ریذه بود و پوستین

باز کفسد این مکان نی نو نیست ... چارق اینجا جز تنی دو پوشن نیست ... هین بیار و سیخهای تیز را ... امتحان کن حیفه و کار مزرا

هر طرف کَنَدند و جستند آن قرن ... حیفها کردند و گوهای عمق ... چفرهاشان بانگ داد از آسمان ... کَندهای خالیم ای کندکان

زان سِکالش شرم هم می داشتند ... کندها را بازمی انباشتند ... بے عدد لاچول در هر سیئه ... مانده مرغ حرصشان بے چینه

زان ضلالتهای یاوه تازشان ... حیفهٔ دیوار و در غمّازشان ... ممکن اند آی ان دیوارنی ... با ایاز امکان هیچ انکارنی

کر خداع نی کاهی بے دهند ... چایط و عرصه گواهی بے دهند ... باز می گشتند سوی شهر یار ... پر ز کُرد و روی زرد و شرمسار

بانگ کردند ایاز ای سوی شاه ... تو بر متهی و خجل همچون ندکانا
حق اسماعیل علیه السّلام در وقت ظهور بر آن و باکی ایشان که تو بر سخن
وحی و تسویل دیو نو اند نری الّذین کذبوا علی الله وجوههم مسودّة

شاه قاصد کف همی اخرال حبیب ... لُعبتان از زر و همیان تهیب ... قرّ شاذی در رخ و رخسار کو

کرحه پهان بنخ هر بنخ از آن ... برگ سیمانم و جُرهم اخضر ... تنک منادی بے کند شاخ بلند

بنخ اکرنی برگ و از مایه تهیب ... برگهای سبز اند رشاخ جیب ... شاخ دست دپا گواهی بے دهند

آن امینان جمله در عذر اند ... همچو سایه پیش مه ساجد شدند ... پیش شه رفتند با تنغ و کفن

از خجالت جمله انگشان گزان ... هر یکی بے لُف کای شاه جهان ... در بخشی هست انعام و نوال

کرده ایم آنها که از ما می سزید ... تا چه فرمایی تو ای شاه مجید ... شب شبیها کرده باشد روز و روز

کر بخشی باف نومیدی کشاد ... ور نه صد چون ما فدای شاه باد ... من نخواهم کرد هست آن ایاز

در نهان کرد ید دینار و تسو ... بر زبان بنخ کل مُهری نهد ... کر بخشی جرم ما ای دل فروز

آنچ خورد آن بنخ از زهر و قتل ... عذر آن کری و لاف و ما و من ... لُف شه نه این نُوازد از نکداز

حواله کردن ما شاه قبول و توبهٔ نامان و خجل کشتایان و سزا
دادن ایشان ما ایاز کے یعنی از جنایت بر عرض او دفع است

این جنایت بر تن و عرض و نَبَ ... زخم بر رکهای آن بیلو پَست ... ظاهر اد و دم از بن سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست ... جُز مَزید حلم و استظهار نیست ... نے کنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس ... مانع اظهار آن حلمست و بس ... لا اُبالی وار الّا حلم او

آن که اوّل ز چلمش مے جهد
مست دی خود نفس ما از حلم بود
گاه علم آدم بلا یک راکبی بود
آن بلا دُرهای تعلیم و ددود

ور نه هیبت آن مجالش کے دهد
دیو در مستی کُلاه از وی ربود
اوستاذ علم و نقّاد نُقود
زیرک و دانا و چُستش کرده بود
عقل آید سوی چلمش مستجیر

خونبهای جرم نفس قاتله
کُرنه ساقی حلم بودی باذه ریز
حونک در جنّت شراب چلم خورد
باز آن افیون چلم سحت او
ساقیم تو بُوذهٔ دستم بگیر

هست بر چلمش دیت بر عاقله
دیو با آدم کجا کُردی ستیز
شد ز یک بانگی شیطان روی زرد
دزد را آورد سوی رخت او

فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کے از عدل و لطف مرجع کی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست کے در عدل مر الر لطف هست درخ و لیکن فی القصاص حیوة لکم کے کراهت می دارذ قصاص را در یک جیوة قابل نظر می کند و صذمر از حیوة کی مصور و محقون خواهند شذن در حضرتهم سیاست نکرذ ع

کُن میان مجرمان حکم ای ایاز
ز امتحان شرمنده خلقی نے شمار
لُطف مزدانم عطای تست این
چار ذف نطفه ست و خونت پوست پوست
زان نماید چند سیب آن باغبان
نکه ز ان شرح گوید اوستاد
ای ایاز اکنون بیا و داذ ده
تا که رحمت غالب آید یا غضب
بهر این لفظ است مُستبیس
ترک کن تا ماند این بقر بر خام
ع کشذ حق راستان را تا رشذ
فرش سوزان سردی از خالش بَرذ

ای ایاز پاک باصذ احتراز
امتحانها از تو جمله شرمسار
ور نه من آن چار رقم وآن پوستین
باقی ای خوله عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا شناسی علم او را مستزاد
داذ نا ذر در جهان بنیاذه
آب کوثر غالب آید یا لهب
نقی و اثبات ست در لفظی قرین
کاسهٔ خاصان مِنّه بر خوان عام
قسم باطل باطلان را می کشذ
فرش افسرده حرارت را خورذ
ای ایاز این کار را زو تر گزار

کرد وصذ بارت بجوشم در عمل
بحر بے قعریست تنها علم نیست
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت
بهر آن داذست تاجویی دگر
کف لئذم زان دهذ خر یار را
در بکوبی خوذ همینش بر دهذ
مُجرمانت مستحق کُشتن اند
از نی مردم ربایی هر دو هست
زانک استفهام انباتیست این
تهر و لطفی چون صبا و چون وبا
معده چلوایی بوذ چلوا کشذ
دوستبینی از تو رحمت مے جهذ
زانک نوعی استقامت انتظار

در کف جوشت نیابم یک دغل
لُوه وصذ کوهست این خود چلم نیست
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو مگو لُه نیستش جُز این قذر
تا بداند کندم انبا را
دور تر اندازذ چنانک از پیش خس
وز طمع بر عفو و چلمے تنند
شاخ چلم و خشم از عهد الست
لیک در روی لفظ لیش شذ قرین
آن یلی آهن رُبا وین که رُبا
معده صفرایی بوذ سرکا کشذ
خصم بینی از تو سرطوبے جهذ

تحیر نمودن شاه ایاز را کی نرود از حکمت بفصل آسان و منتظر مذار و ایاز جواب سلام گوید الانظار مُوالاحمر و جواب کفر ایاز شاذ ع

کف ای شه جملگی فرمان ترا
باوجود آفتاب اختر فناست
زهر کی بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید بپیش آفتاب

گر زدلق و پوستین یکدشتی
کز جنس تخم ملامت کشتی
قفل کردن برد رنجر چه بود
در میان صد خیالی چسود

دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جوکی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود

برمن مسکین جفا دارند ظن
له وفا را شرم می آید زمن
ز نبودی زحمت نامحرمی
چند چرنی از وفا و اکتمی

جون جهانی شهبت راشکال جو
چرنے رایم ما بیرون پوست
ز تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز بغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازها
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش

کر نه خوش آوازی مغزی بود
ز غرغ آن زان تحمل می کنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
جند کاهی نے لب دنبی گوش شو
وانکهان جون لب حریف نوش شو
جند کفتی نظم و نثر و راز فاش
خوله یک دو زامتحان کن کل باش

حکایت در بقرار لز سحر کے جند بز کاه لفت ذکر را آزمودیم
مدتی صبر و خاموشی را بیازمایم ے

چند بختی تلخ و تیز و شور کژ
این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت زانتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سرسیه جون نامهای تعزیه
پر معاصی متن نامه وحاشیه
جمله فسق و معصیت بند یکسری
همجو دزاچرب پر از کافری

آنجنان نامهٔ پلند پر وبال
در مبین ناید در اید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین
دست چپ داشاید آن یا دست من

موزهٔ چپ کفش چپ هم درد کاه
از چپ دانیش بیش از امتحان
جون نباشی راست ے دان کاجی
هست پند نعرهٔ شیر وکی

انک کل را شاهد خوش بو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد
بچه را ماند مبینی او دهد

کرچپی باحضرت او راست باش
تا نبینی دست برد لطف باش
تو روا داری که این نامه مبین
بکذرد از چپ در اید در یمین

در میان کسی ے سخنی کوید کے حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد همانک کفره وا لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خرمت بت سنکر در دهن زند فدای او کردن حر مناسب باشد باجانی کے داند کی خالق سموات و ارض و خلایق الیس بربکم بی صبری حاضری مرا فی مستولی عبودی لا آخره ے

زاهدی را یک زنی بد بس عنود
هم بد او را یک کنیزک همجوحور
زن زغیرت پاس شوهر داشتی
عقل چارس خیره سرکشت و تباه

مدتی زن شد مراقب هر دورا
تا کشان فرصت نیفتد در خله
تا در امد چکمه و تعدیر آله
با کنیزک خلوتش نکذاشتی

چکم و تعدیر شرح چو آید بی وقوف — عقل کی بود در قمر افتد خسوف
با کنیزک لف زد و هم مرغ و راد — طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیاد
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان — پس دوان شد سوی خانه شادمان
کشت پران از جانب خانه شتاف — خواجه را در خانه در خلوت یافت
هر دو با هم در خزیدند از نشاط — جان بجان پیوست آن دم ز لحاظ و لحاظ
پنبه در آتش نهادم من خموش — اندر افکندم قج تر را میش
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم — عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
گرچه زاهد را بود روزی شکرف — لیک بود یک روز را و خمسین الف
عقلها زین سر بسوزد بیروزد در — زهره و هم از بد آذ کو بلدد
عشق وصف ایزد ست اما لایحف — وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
پس محبت وصف چون از عشق نیز — خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
شرح عشق اندر من بکوبم بر دوام — صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
عشق را پانصد پرست و هر پری — از فراز عرش تا تحت الثری
کآسمان را فرش سازد ز درد عشق — کاسمان را فرش سازند ز درد عشق
از قفش خود و زدش خود باز ره — لا سوی شه یاف آن شهباز ره
چون رسید آن زن بخانه در گشاد — بانگ در زد در کوش ایشان در فتاد
زن کنیزک را برژولیده بدید — در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی را برداشت دامن ز خطر — دید آلوده منی خصیه و ذکر
بر سرش زد سیلی و کف ای مهین — خصیهٔ مرد نمازی باشد این
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین — لایقست انصاف دهاند در عین
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست — کآفرینش بر خدایی اش گواست
هست لایق با جنس اقرار راست — آن فضیحتها و آن کردار کاست
روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین دزدیده ام — لب بگوید من چنین پرسیده ام
چشم گوید کرده ام غمز چرا — گوش گوید چیده ام سوء الملا
آنچنانک در نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
تا همه تن عضو عضو ای پسر — لقمه باشد اشهد الله را نفع و ضرر
لا سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی تو پیش
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد بانبات

بود در حمام آن زن ناگهان — یاذش آمد طشت در خانه بداد
آن کنیزک زنده شد چون این شنید — لا بخواجه این زمان خواهد رسید
عشق شش ساله کنیزک را ببرد — لا بیابد خواجه را خلوت چنین
هر دو عاشق را جنان شهوت ربود — لا لحیاط و یاذ در بستن نبود
یاذ آمد در زمان زن را که من — چون فرستادم و را سوی وطن
کل فروشست از سر و بی جاذ دوید — در پی او رفت و جاذ می کشید
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار
ترس موسی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق
چون بجوشون بخواند ای دزی — با بجوشم قرن در مطلبی
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو — وصف حادث کو وصف پاک کو
زانک تاریخ قیامت را حدست — چند کجا انجا که وصف ایزدست
زاهد با ترس می تازد بپا — عاشقان پران تر از برق و هوا
جز مگر آید عنایتهای صو — ز جهان و زین روش آزاد شو
این قفش و دشت هست جبر و اختیار — از ورای این دو آمد جذبت یار
آن کنیزک جست آشفته و ساز — مرد برجست و در آمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز — در گمان افتاد زن زان اهتزاز
از ذکر باقی بطفه می چکید — زان وزانو کشته آلوده و پلید
لایق ذکر و نماز ست این ذکر — وز حنین زان وزها پر قذر
کر بپرسی گبر را کین آسمان — آفریدهٔ کیست و ز خلق و حدثان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست — هست لایق با جنس اقرار راست
کفر و فسق و استم بسیار داد — تا شد او لایق عذاب هول را
فعل او کرده دروغ آن قول را — بر فساد او پیش مستعجلان
دست و پا بد هد گواهی بایدش — فرج گوید من بکردستم زنی
پای گوید من شدستم تا منی — لا دروغش کرد هم اعضای خویش
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش — باشد اشهد کفتن و عین بیان
پس چنان کن فعل کان خود ذی بیان — لا منم محکوم و این مولای ما
رفتن بنده پی خواجه گواست — آب توبه شرده اکراوی ست
عمر اگر بگذشت بخش از تست — زهر با پینه ازین گردد جو قند
جمله ماضیها ازین نیکو شوند

سیّات آنت را مبدّل کرد حق

ناهه طاعت شود آن ماسبق
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتاز
بگروید سستی و لیک از نو گرو

کوششی کن هم بجان و هم بتن

حکایت در بیان توبهٔ نصوح کی چنانک شیر از پستان بیرون
اید باز در پستان نرود آنک توبه نصوحی کرد هرگز از آن
گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه بر دم نفرتش افزون
باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذّت قبول یافت
از شهوت اوّل لذّت شد از برای آن نشست
نبرد ذ عشق مر ا جز عشق دگر جرا باری نجوی ز و نکوتر
و انک دلش باز بذ از گناه رغبت کند علامت آنست کی لذّت قبول
نیافته است و قبول بجای آن لذّت گناه ننشسته است
سنیسّره للیسری نشذه است لذّت و نیسّره
للعسری یافته است بروی ع

بود مردی پیش از زمانش نصوح

بذ زدلّاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان

مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمّام زنان دلّاک بود
درد غا و چیله بسر چالاک بود

سالها می کرد دلّاکی و کس
بو نبرد از حال و سرّ آن هوس

زانک او آواز و رخش زن نمود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

جاذر و سر بند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب

دختران خسرو ان را زین طریق
توبها می کرد و پا در می کشید

رفت پیش عارفی از زشت کار
نفس کافر توبه اش را می درید

بر لبش قفلست و در دل رازها
سرّ او دانسته و پوشیده اند

لیک چون حق خواند از کار نکرد
عارفان کم جام حق نوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند
زانک دانی ایزدت توبه دهاند

مست خندید و بگفت ای بلهاند

در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق مجمو
ر خواست حقست از خویش کنت له سمعا و بصرا و لسانا
و یدا بوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و ایاز و اخبار و آثار در
بسیارست و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را کش کرم بتوبهٔ نصوح آورد
ع

آن دعا از هفت گردون در گذشت

کار آن مسکین بآخر خون گذشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست

فانی است و کف او لطف خداست

چون خدا از خود سوال و گد گذشت
پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
دو رها نید شر نفرین و وبال

اندر ان حمام پری کرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت — یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت — تا بجوید اوّلش در هیچ رخت — دزد کو هر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از کران — در دهان و گوش و اندر هر شکاف — جست و جو کردند در حد خوش صاف

بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که هستید ار عجوز و کر نوید — تا بد ید آید گهر دانه شکاف

آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی — رفت و می لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته ام — توبها و عهدها بشکسته ام — تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سخت‌ها کشد — در منا جاتم بین بوی چگر

ان چنس اند وه کافر ما مباد — دامن رحمت کرفم داد داد — یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از نوی سزد — گفت مار سوراخ مارم می کزد — در نه خون کشتی در ین رنج چنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس — باد شاهی کن مرا فریاد رس — توبه کردم من ز هر نا کردنی

توبه ام پذیر بر ان یار دگر — نا بندم بعد توبه صد کمر — پس دگر مشنود عا و گفتنم

ان همی زاریذ و صد قطره روان — گه دراقتادم بحلاّد و عوان — هیچ ملحد را مباد ا این چنین

نوحه ها می کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش — کان در و دیوار با او کشت جفت

درمیان یارب و یارب بُد او — بانگ آمد از میان جست و جو — گوهری از حلقهای کوش او

نوبت جستن بر بندر نصوح و او آز املذ کر همه را جستیم نصوح را بجو بدو بیهوش شد در نصوح لرزان بیفتاد و کشاد شد کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا تصایقت حلقاتها فرجت

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پر یدرح — رختها جستند و آن پیدا نشد

چون که هوشش رفت از ترس اجل — سرّ او با حق بپیوست آن زمان — در شکاف تخت و فوق و هر طرف

چون شکست آن کشتی او زی مراد — در کنار رحمت دریا فتاد — یک بیک را چاچبه جستن گرفت

چون که جانش را رهید از نیک و بد — رفت شاد ان بیش اصل خویشتن — پیش چشم خویش او می دید مرگ

چون که هوشش رفت و پا پیش کشید — پرّ ان با آن بسوی کیقباذ — کرده ام آنها که از من می رمید

ذرّه لاغر شکوفی روشن شد — فرش خاکی اطلس و دیبا شکفت شد — در جگر افتاده لشتم صد شرر

این همه روی زمین سر سبز شد — جوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد — کاشکی ماذر نزادی مر مرا

نوبت جستن بر بندر نصوح و او آز املذ کر همه را جستیم نصوح را بجو بدو بیهوش شد در نصوح لرزان بیفتاد و کشاد شد کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا تصایقت حلقاتها فرجت

یا مدد کن گوهر وحدانی خواستم جلجان و کنز کان شاه زاده از نصوح

بعد ازان خر فی هلاک جان بزد — مژدها آمد که اینک گم شده — بانگ آمد ناکهان که رفت هم — یافت شد کم گشته آن دُرّ یتیم

یافت شد واند و فرح در ما فتم — مژدگانی ده که گوهر یافتم — از عزیزو نعره و دستک زدن — پر شده چام قدر از اِلجزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دید چشمش تا بشر صد نور بیش — می چلابی خواست از وی هر کسی — بوسه می دادند بر دستش بسی

بذکان بُردم وکن ما را چلاک — گوشت تو خوردم اند و قیل و قال — زانک طنّ جمله بر وی بیش بود — زانک در قربت ز جمله پس بود

خاصه لاکش بذ و مجرم نصوح — بلک همچون دو تنی یک کشته روح — گوهر او بُرد دست او بُرد دست و پس — ز و ملا زم تر نخانون بست کس

اوّل او را خواست جستن در نبرد — بهر جرمت داشتش تا خیر کرد — تا بوذکان را بیند از ذ بجا — اندرین مُهلت رهاند خویش را

ازبرای عذر بر می خاستند — وز برآی عذر می خواستند — لُطف بذ فضل خدای داذ گر — ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر

چه چلابی خواست مے باید زمن — لَم منم مُجرم تَرا اَهل زَمن — آنچ گفتم زبذ از صد یکیست — بر من ازکشفست ازکس را شکیست

لَم چه می داند زمن جز اندکے — از هزار ان جُرم و بذ فعلم یکی — من همی دانم و آن ستّار من — جُرمها و زشتی کِردار من

اوّل ابلیسی مرا استاذ بوذ — بعد ازان ابلیس پیشم باذ بوذ — حق بِدید آن جمله را نادیده کرد — تا نکردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پرستیدن دو نیم کرد — توبهٔ شیرین جوان رونیم کرد — هرچه کردم جمله ناکرده لُطف — طاعت ناکرده آورده کرف

همچو سرو و سوسنم آزاذ کرد — همچو بخت و دولتم دلشاذ کرد — نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بوذم بخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آهنین — کُشت آویزان رسن در چاه من — آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاذ و زرف و فربه و وکلگون شدم

در بن چاهی همی بوذم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون — آفرینها بر تو باذا ای خذا — ناکهان لُطفی مرا از عم جذا

کوسه هر موی من بابذ زبان — شُکرهای تو نیابذ در بیان — می زنم نعره در بن روضه و عیون — خلق را یا الله تو می بعلمون

باز خواندن شیخ نصوح را از بهر دلالی بعد از آنچه کام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن او

بعد ازان آمذ کسی کز مرحمت — دختر سلطان مرا می خواند تا — دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش بشویی کنون ای پارسا

جز تو دلّالی نمی خواهد دلش — که بیا لذ یا بشوید با کِلش — لُطف رو رو دست من بے کار لُطف — ومن نصوح تو کنون بیمار شذ

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — لُطف مرا والله دست از کار رفت — بادل خوذ کف کنم چذ رفت خُرد — ازدل من بے رو ذ آن ترس و کرد

من مُردم یک ره و باز آمذم — من چشیذم تلخی مرگ و عذم — توبه کردم حقیقت با خذا — نشکنم تا جان شذ ازتن جذا

بعد آن بحث کرا با ردکر — پاروذ سوی خطر الّا که خَر

چلبی در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبولی ما در نرسد جز در حدّ شیخ هر دو نزدیکتر و محققتر نبود یا الله

کاذری بود و مراو را یک خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه
روز تا شب بے نوا و بے پناه

بهر خوردن جز که آب انجا نبود
روز و شب بد خردران کو رو نمود
آن چو بابی بستان و بهشته بود
شیر بود آنجا که صیدش بیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ او فتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار
بی نوا ماند ند دد از چاشت خوار

زانک با قی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون زو بخورشد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود زو
مرخری را بهر من صیاد شو

کر خری یابی بیک رد مرغزاد
رو فسونش خوان فریبانش بیاد
جون بیایم قوتی از گوشت خر
پس بگیرم بعد از ان صید دگر

اند کی من می خورم با قی شما
من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی
زان فسونها یی که می دانی بگوی

از فسون و از سخنهای خوشش
از سرش بیرون کن و انجا کشش

تشبیه کردن قطب عارف و اصلست در اجری دادن خلق
لرقوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل
بشیر که ذد اجری خواد و باقی خلق و بند بر مراتب قرب ایشان
بشیر نه قرب مکانی بلک قرب صفتی و تفاضیل در بسیار است
والله الهادی ع

قطب شیر و صید کردن کار او
یا قیان از خلق با قی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد لذت صید و چوش

جون بر نجد بے نوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانک وجد خلق با قی خور داو
ان نکه دار از دل تو صید جو مشو

او جو عقل و خلق جون اعضا و تن
بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نے
ضعف در کشتی بود در نوح نے

قطب آن باشد که لرد خود تنک
کردش افلاک کرد او بود
یا ریی ده در مرمه کشتی اش
لرغلام خاص و بنده کشتی اش

یا ریت در تو فزاید نه اندرو
لف حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیرو کن داش
تا عوض گیری هزاران صید بس

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او گشی زنده شود
چرک دریا لیز و بیند شود

لف روبه شیر را خلعت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم
چیله و افسونکری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جوی شتاف
آن خر مسکین لاغر را بیاف
پس سلام کرم لرد و پیش رفت
منش آن ساده دل در پیش رفت

لف جونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک
لف خر کرد و زغم کرد و ازم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر لویم دوست را در خیر و شر
زانک هست اندر قضا از بهر تر
جونک قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدو اند ادوست
با عدو از دوست شکر تے نکوست
تا دهد دو غم نخواهم انکبین
زانک هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر میر مرغزار و شکار بانوایی اسپان تازی را
بر آخر خاص و تمنا بردن از دولت او در موعظت انک
تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت و هدایت ع اگر در صد

لوز رنجی چون لئیم معترف بود هر شرزش شود باقی
مرد دونی کز ادا لرزیده نمی‌ری با ان دیگی فریبست
که ان را نی منی جنبک لزهر دابی دانه پندارد بود دوغ بهل
تو مرین را دام همانند نمی‌ری کاشکی با ان دانهان فیمی بنداری
که از دانهایی دامست

بود سقای مرو را یک خری — کشته از بخت دو تا جون جنبری — پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویان روز مرگ خویش
جرگجا از کاه خشک اوسیرنی — در عقب زخمی و سیخی آهنی — میر آخر دید او را رحم کرد — کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال — لف از درویشی و تقصیر من — که نمی یابد خوذ ان بسته دهن
لف بسپارش بمن تو روز چند — خر بذو بسپرد و آن رحمت بر تست — در میان آخر سلطانش نشست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — زیر پاشان روفته آبی زده — که بوقت وجو همکام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید — نه که مخلوق توم کیسرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب زدرد پشت و از جوع شکم — چال ان اسپان جنس خویش با نوا — من چه مخصوصم بتغلیب و بلا
ناکهان او آوازه بیکار شد — زخمهای بر خوردند از عدو — لف پیکانها در شان سو بسو
از غزا باز آمدند ان تازیان — یا بها شان بسته محکم با نوار — نعلبند از ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنها شان بنیش — آن خر آن را دید و می کف بر خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

ناپسندیدن روباه کفر خر را کی مر را غیر بقسمت

لف رو به جست روزی از بر ای امتحال — فرض باشد از برای امتثال — عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نباید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است لیس — تا نباید غصب کردن همچو نمر — لف پیغامبر که بر روزی فتی — در فرو بسته ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی بر ان قفل و حجاب — کلید این در کشادن را نبیب — طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خرد روباه را

کف از ضعف توکل باشدت — ور نه بدهد نان کسی لقمه ناز دجاج — هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام رود زجله همه اکال رزق — نه شی کسپ اند نه چنگال رزق — جله را رزاق روزی می دهد — قسمت هر یک پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

کف رو به آن توکّل ناذرست — کم کسی اند رتوکّل ماهرست — کُرد نا ذرکشتن از نادانی است — هر کسی را کی رهِ سلطانی است

جون قناعت را بمبر کنج لُف — هر کسی دانی رسد کنج نهف — چند خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خرد و بیاه را ع

لُف این معکوس می گوئی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان — از قناعت هیچ کس نے جان نشد — از چه بیمی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — نیست مردم نیست این باران و میغ — آنچنانک عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر روزق خوار

کر تو نستانی بیاید بردرت — در نفر معنی توکّل حایلست آن زاهدک توکّل را بنان — ور تو نستانی دهند در دسرت

ے کرد از بهر آن اسباب و شهر — بهر دفع آن قوادح دید دهر

گذر خلق دور شد دید کوهی بیضوری مفقودی در رعایت

گر سنگی سر بر سر سنگی نهاد — خفت و با خود کف و نگل کرد و باد

هر سببساز ی عدو ذاتی تو — واز اسباب منقطع شد در نا بینی سببیت توکّل را ع

آن یکی زاهد شنود از مصطفے — لُ یقین آید بجان رزق از خدا — لُ نخواهی و نخواهی رزق تو

از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت — لُ بینم رزق ے آید بمن

کاروانی راه کم کرد و کشید — سوی کوه آن متحن را خفته دید — لُف این مرد از طرف جوئے عبور

ای عجب مُرده ست یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو — آمدند و دست بر وی ے زدند

هم نجنبید و نجنبانید سر — وانکرد از امتحان هم از بصر — پس بگفتند این ضعیف نے مراد

نان بیاوردند و در دی یکی طعام — تا بر مزند شان بحلقوم و بکام — پس بقاصد مرد دند از سخط کرد

رحمشان آمد که این بس نے نوا — و نجاعت هالک مرگ و فنا — کارد آوردند قوم اشتافتند

بستند دندانها شان را بشکافتند — لُف ای دل گر چه خود تن ے زنے

راز می دانی و نازی ے کنے — امتحان زین بیشتر خود چون بود

رزق سوی صابران خوش می رود

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب ع

لُف رو به این حکایت را بصل — دستها بر کسب زن جهد المُقل — دست داد ست خدا کاری بکن

هر کسی در مکسبی یا می نهد — یاری یاران دیگری کند — زانک جمله کسب نا یذ از یکی

مکسبی کن یا ذی یاری یکن — هم درو کر هم ستاهم چا پکی

این بهنبا زیب عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند زافتخار | طبل خواری در میانه شرط نیست | راه ستن کار و مکسب کردنیست

جواب کفش خر رو پاه را کی توکل هنر ست کسبها شت کار من کسبی محتاجست بتوکل کی ایزد کار مرا است آرزو دعا متضمر توکلست و توکل کسبی است و هیچ کسبی دیگر محتاج بیست آلا خرده

کفش من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی | کسب شکرش دانی دانم ندید | تا نکشد رزق خدا رزق مزید
بخشان بسیار شد اند رخطاب | مانده کشتند از سوال و از جواب | بعد ازان کفتش بدان در ملکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در هجرای خشک و سنک لاخ | اجمتی باشد جهان خلق فراخ | نقل کن زینجا بسوی مرغزار | می چرا آنجا سبزه کرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اند و آنجا نا میان | خرم آن حیوان که او انجا شود | اشتر اند سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اند رو حیوان مرفه در امان | از خری او رانی کفای لعین | تو ازان جای چرا زاری چنین
کو نشاط و فرهی و فر تو | چیست این لاغر تن مضطر تو | شرح روضه کرد روغ و زور نیست | پس چرا جثمت ازو مخمور نیست
این کداجثمی و این نادیدنک | از کدایی تست نه از بکار بکی | جون زحشمه آمدی جونی تو حشک | ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
زانک می کوبی و شرحش می دهی | جون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل او در اشتر در میان آنک در مجرد دلتی فرو اثر آن جز نبتی مهم داشتن باشد کی او مقلد ست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می آیی ای اقبال تی | لف از جام کرم کوی تو | لف خود سد است در زانوی تو
ما بموسی دید فرعون عنود | مهلتی می خواست نومی می نمود | زیر کان کفتند بایستی کی اس | تند تر کشتی جو هست او رب دین
معجز کر اژدها کرما ربند | نخوت و خشم خدایی اش چه شد | رب اعلی کرو بیست اند جلو | بهر یک کرمی چیست این جا بلو
نفس تو تا مست نقلست و نبید | دانک روحت خوشه نچینی ندید | له علا ماتست زان دیدار نور | انتجا فی منک عن دار الغرور
مرغ جون بر آب شوری می تند | آب شیر بز اندیذ دست او مدد | بلک تقلید ست آن ایمان او | روی ایمان را ندیذ جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم | ازوه وه زین شیطان رجیم | جون بیند نور حق آیمن شود | زاضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک | خاکی است آن لف غریبست اندر اب | در غریبی چاره نبود زاضطراب
جون حشمش باز شد و آن نقش خواند | دیو را بوی کرد دستی نماند | لرچه بارو با مخراسر از کف | سرسری کف و مقلد دار کف
آب را بستود و او تابی نبرد | رخ درید و جامه او عاشق نبود | از منافق عذر زد آمد نخوب | زانک در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جز و سیب نیست | جمله زن در میان کار زار | نشکند صف بلک کردد کار زار
کرچه می منی جو شیر اندر صفش | وای آنک عقل او ماذه بود | نفس زشتش بز و آماذه بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او — ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفسش انثی را خرد سالب بود

عقل جزوی اش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود — جمله ماده بصورت هم جرست — زانک سوی زنک و بوی سبزه زار آن خر شتید

وصف حیوانی بود بر وی فزود — زانک سوی زنک و بوی سبزه زار — زنک و بوی سبزه زار آن خر شنید — نفس را جوع البقر بذ صبر نه

تشنه محتاج مطر شد وابرنه — نفس را جوع البقر بذ صبر نه — اسپر آهن بود صبر ای پدر — از قیاسی گوید آن را نه از عیان

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را نه از عیان — مشک آلوده ست الا مشک نیست — تا که پشلی مشک کرد ای مرد لیل

تا که پشلی مشک کرد ای مرد لیل — ساله ها باید دران دو وضه چرید — که نباید خورد و جو هم جو خران — جز قرنفل یاسمن یا کل مجر

جز قرنفل یاسمن یا کل مجر — و ربصحرای خس با آن نفر — معده را خوکن بذان ریحان و کل — حوی معده زن که وجو باز کن

حوی معده زن که وجو باز کن — خوردن ریحان و کل آغاز کن — معدهٔ تن سوی کهدان می کشد — هر که کاه و جو خورد قربان شود

هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود — نیم تو مشکست و نیمی پشک هین — در زبان آرد نداند هیچ جان

در زبان آرد نداند هیچ جان — جونک گوید نداند جان و فر — او بجان لرزان ترست از برگ کاه — پس حدیثش لرچه بس با فر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی ربسته ع

شیخ نورانی زره آگه کند — با سخن هم نور را هم ره کند — جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش ردی

هرچه در دو شاب جوشیده شود — در عقیده طعم دو شابش بود — از جزر و زسیب و به وز گردکان — لذت دو شاب بابی تو ازان

علم اند و نور جون فرغرده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد — هرچه کوبی باشد آن هم نور ناک — کاسمان هر گز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار — نا ودان با پرش کند نبود کنار — آب اندر ابر رود دریا فطرتیست — آب اندر ناودان عاریتیست

فکر راند پیشه ست مثل ناودان — وحی مکشوف ست ابر آسمان — آب باران باغ صد رنگ آورد — نا ودان همسایه در جنگ آورد

خرد و سه چله برو به پخت گرد — جون مقلد بذ فریب از نخورد — طنطنهٔ ادراک بینایی نداد — دمدمهٔ روبه بروسکته کما

حرص خوردن آنچنان گردش ذلیل — لذ بر و نوش کشت با پا نصد دلیل

حکایت آن مرد که پرسید لوطی از وی در حالت لواطه ع

ع از حجر از هر حبیث کف از بری — ای انل هر کا مز بذا ند نشد

اشکمس بشکافر لوطی بر سر او آمد شدی کرد و می گفت الحمد لله

یک مز نی اند شمر با تو

بیت مز مت نیست قلیست — مز ل مز نل نیست تعلیست

لذ لله لا یستحی لز یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فانوقها

فی تنبیه المنفوس بالانکار لمن اراد الله به هذا مثلا وانکه جواب فرماید که این خواستم نضلت به کبر او بیدی به کشرا ی هر فتنه کهجو من زنست سبارانش از سرخ رو شود و سیاه دلان مراد شوند و تامل قلیلا و جدت من ثمایج الشریعة کثیرا

کنده را لوطی در خانه برد — سر نکون افکند شد در وی فشرد — بر میانش خنجری دید از لعین — پس بگفتن بر میانت حبس این
لف آنک با من از یک بد منش — بد بیند بیشد بد دم اشکمش — لف لوطی حمد لله را کمن — بد نه اند بشیده ام با تو بفن
چونک مردی نیست خنجر هلچه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود — از علی میراث داری ذوالفقار — با زوی شیر خدا هستت بیار
کر فسونی یا ذداری از مسیح — لوب و دندان عیسی ای قبیح — کشتی سازی ز نوزیج و فتوح — کویکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی لیرم ابرهیم وار — کوبت تن را فدی کردن بنار — لر دلیلت هستاند رفعل آر — تنغ چوبن را بذان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع بود — خایفان راه را کردی دلیر — از همه لرزان تری تو زین زبر
بر همه درس توکل می کنی — در هوا تو پشه را رزق می زنی — ای مخنث بشر فمه از سپاه — بر در وغ ریش تو کیرت کواه
چون زنا مردی دل آکنده تو — ریش و سبلت موجب خنده بود — توبه کن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را زخنده باز خر
دار وی مردی بخوراند زعمل — تا شوی خورشید کرم اندر زحل — معده را بکذار و سوی دل خرام — تا کهی پرده زحق آیی سلام
یک دو کامی رو تکلف سازخوش — عشق کردن لوش تو انکاه کش

غالب شدن حیله روباه بر استیصال و تعفف خر و کشیدن خر روبه را سوی شیر بیشه

رو به اندر حیله پای خود فشرد — ریش خر بکرفت و آن خر را ببرد — مطرب آن حانقه کوتاه تفت — دف زند که خر برفت و خر برفت
چونک خر کوشی بزد شیری بجاه — چون نیارذ روبهی خر تا کیاه — لوش را بر بند و افسونها مخود — جز فسون آن ولی داد کر
آن فسون خوشتر از حلوای او — انک صد حلواست خاک پای او — خنبهای خسروانی پر زمی — ما به برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید — کوی لبهای لعلش را ندید — آب شیرین چون نیسند مرغ کور — چون نکردد لرد جشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند — خسر و شیرین جان نوبت زدند — لاجرم در شهر قند از زان شدند
یوسفان غیب لشکری می کشند — تنکهای قند و شکر می لشند — اشتران مصر را در سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانک درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر از انس از ان تر شود — در شکر غلطید ای حلوا ییک — همچو طوطی کوری صفرا ییک
نیشکر لو بید کاز اینست و بس — جان بر افشانید یارانش و بس — یک ترش در شهر ما اکنون نماند — جونک شیرین خسروان را بر نشانند
نقل بر نقلست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانک صلا — سر که نه سالده شیرین می شود — سنک و مرمر لعل و زرین می شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان
جشم دولت سحر مطلق میکند

ذرّه‌ها چون عاشقان بازی کنان
روح شد منصور وانا الحق زنان

جشمها مخمور شد از سبزه زار
لرخری دامی برد رو به ربیع

گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
لوبهر تو خرم باش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانهٔ انداخت و خرها
ندید جز زعفران لبها کبود جز نیل دست ابزار جز برگ درخت
خداوند خانه پرسید که خیر است مصداقه است کف بر روز خری گیرند
بخرد کف سارک خری گیرند تو خر نیستی چرا ترسی کف خری گیرند
گیرند تغییر برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ دزدی گرفت
واقعه جوئید چون یکرختی
کف می‌گیرند کو خر جان عم
بهر خر گیری برآوردند دست
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
میر آخر دیگر و خر دیگرست
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن مرغان که گل جس می‌کنند
نرد با نهایست سنمار در جهان
هر یکی از حال دیگری خبر
صحن ارض الله واسع آمده
بلبلان کرده شکوفه پر گره

زرد رو دولب کبود و رنگ رخت
رنگ رخساره جنس خون یکرختی
چون نه خر رو تو از من چیست غم
چند چند تمیز هم برخاستست
هست تمییزش سمیعست و بصیر
چاش لله که مقامات آخرست
نه هر انک اندر آخر شد خرست
و ز شراب و شاهد از بی‌حسابی
بیضها زرّین و سیمین می‌کند
پایه پایه تا عنان آسمان
ملک با پهنای پایان و سَر
هر درختی از زمینی سر زده
لُه از انج می‌خوری ما را بده

صاحب خانه بگفتش خیر هست
لف بهر سخره شاه چرون
لف بس جدّند و کرم اندر فتن
خونک نه تمیز یابان مان سرورند
آدمی باشد ز خر گیران ترس
تو ز چرخ و اختران هم برتری
چه درافادم در دنبال خر
یا از آن دریا که موجش کوهها
یا از آن بازان که بُدّان برورند
هر گره را نردبانی دیگرست
ان درازی را ز کبر او ز جست
برد و خان شکر لویان برگ و شاخ
ان سخن پایان ندارد ذکر جوع

لُه همی لرزد ترا چون بید دست
خر همی گیرند امروز از برون
لرخرم گیرند هم نبود شگفت
صاحب خر را بجای خر برند
خرنه ای عیسی دوران مترس
لرچه بهر مصلحی در داخرند
از گلستان لوی از نکهای تر
لوهرش گوید و بیناوست
هم نکون اشکم هم استان می‌پرند
هر روشی را آسمانی دیگرست
وان در ان خبر که چیزت چیستش
لُه زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
سوی آن رو باه و شیر و شقم رجوع

برفتن روبه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن
روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و هنوز
نقش شیر را بد کردن روبه را شیر گیر و باز دگرش بفریب

جونک بر کوهش بسوی مرج برد
کنبذی کرد از بلندی شیر هول

تا کند شیرش بحله خرد و مرد
خود نبودش قوّت و امکان جَوَل

دور بوذ از شیر و آن شیر از پیر
خرزد و رش دید و برگشت و گریز

نابزد یک آمد ز صبری نکرد
نا بزد بر کوه تا از نعل و میز

لر

کفت رو به شیر و ای شاه ما
جون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنردیک تو آید آن غوی
تا بماند جمله غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و اجتناب
دور بود و جمله را دید و کرخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو رخت

کف من پنداشتم بر جاست زور
تا بدن جمله ندانستم فتور
نیز جوع و جاجتم از جمله کند
صبر و عقلم از تجوع یاوه کشت

کر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مرا ورا مستمرد
منّت بسیار دارم از تو من
جمله کن باشد بیاری اش بفن

کف آری ار خدا یاری دهد
بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هول کلد
از خری او نباشد این بعید

لیک چون آدم من او را برنتاز
تا بنردیکم نیابد خس تمام
کف آری تجربه کردم لامن
سخت رنجورم مخلخل کشته تن

توبها کردست خر با اردکار
رف رو به کف ای شه همتی
تا بپوشد عقل او را غفلتی
تا عدوی عقل و عهد روشنیم

کله خر کوی فرزند از ماست
توبها اش را بفن برهم زنیم
ما عدوی عقل کل ندارد آن محل
پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد دوز زحل دانا شد او
عقل کان باشد زدوران زحل
علم عند الله مقصدهای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست

تربیهٔ آن آفتاب روشنم
علّم الانسان خم طحرای ماست
تجربه کردار دا با این همه
بشکند صد تجربه زین دمدمه

بوک توبه بشکند آن سست خو
رتی الاعلی از ان روی زنیم
در رسد شومی اشکستش درو
در رسد شومی اشکستش درو

در بیان انک نقض عهد توبه موجب بلا بود بلک موجب مسخ ایست حلک در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت قرا صورت مسخ دهند

نقض میثاق و شکست توبها
موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
موجب مسخ آمد ایشان را بمقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
جون عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدل
لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

جون دل بوزینه کرد ذات دلش
از دل بوزینه شد خوار آن کلش
لیک هر بودی دلش را اختیار
خوارکی نودی نصورت آن حمار

آن سک اصحاب خوش دل بیدلش
هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دکر
کشته از توبه شکستن خوار تر

دور باد از من و تو این خر کرخت تا باز نیفتد

پس بیا مذ زود رو به سوی خر
لف خر از جون تو یاری الحذر
ناجوامردا چه کردم من ترا
لف پیش از دها بردی مرا

موجب کین توبا جانم چه بود
غیر خبث جوهر توای عنود
همجو کردم کو کزد پای فتی
نا رسیده از وی او را رحمتی

یا جود بوی کو عدوی جان ماست
بلک طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در رخ مبیست
از هلاک آدمی در رخ مبیست

از شه هر آدمی او شکلدست
زانک خبث ذات او دی موجبی
هست سوی ظلم و غدر او را جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خر کهی | که در اندازد ترا اندر چهی | که فلان جا حوض آب و عیوق | تا در اندازد بحوض سرنگون

آدمی را با همه وحی و نظر | اندر افکند آن لعین در شور و شر | بی گناهی بد کنند سابقی | که رسد او را ز آدم تا حقی

لف رو به آن طلسم سحر بود | که ترا در چشم آن شیری نمود | وز نه من از تو بتر مسکین ترم | که شب و روز اندر انجامی چرم

کر نه از کونه طلسمی ساختی | هر شکم خواری بدانجا تاختی | یک جهان پر نوا پر پیل و رنج | بی طلسمی کی بماندی سبز و مرج

من ترا خود خواستم کفتن بدرس | که دلجان هولی اکر بینی مترس | لیک رف از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و نی نوا | می شنا بیدم که آیی تا دوا | ورنه با تو کفمی شرح طلسم | کان خیالی می نماید نیست جسم

جواب کفتن خر روباه را

لف او رو هین ز پیشم ای عدو | مانبینم روی تو ای زشت رو | آن خدایی که ترا بدبخت کرد | روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی ای آیی بمن | این چنین سخری ندارد کر کدن | رفته در خون جانم آشکار | که ترا من ره برم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را | باز آوردی فن و تسویل را | کرچه من ننک خرانم یا خرم | جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچ من دیدم ز هول نی امل | لطف دیدی بر کشتی در زمان | ای دل و جان از نهیب آن شکوه | سرنکون خود زدرا افکندم ز کوه

نهیب | جون بدیدم آن عذاب بی حجاب | عهد کردم با حذاکای ذوالمنن | برکشا زین بستکی تو پای من

بسته شد پایم دراز دم از | عهد کردم نذر کردم ای معین | چون کشاده کرد آن دم پای من | زان دعاوزاری و ابهای من

تا نوشم وسوسهٔ کن بعد ازین | جون بدی در زیر پنجهٔ شیر نر | باز بفرستاد ت آن شیر عرین | سوی من از مکر ای بئس القرین

ورنه اندر من رسیدی شیر نر | که بود به مار بد از یار بد | مار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد آرد ز سوی نار مقیم

حق ذات پاک الله الصمد | خوبد زد در دل نهان از خوی او | جون کند او افکند بر تو سایه را | دزد دز آن بی مایه از تو مایه را

از قرین بد قول و کف دلوی او | یار بد او را ز مرد ذات که هست | دیدهٔ عقلت بدوزد بیرون جهد | عقل تو کرا ژدهایی کشت مست | لطف او ت اندر کف طاعون نهد

جواب کفتن روبه خر را

لف رو به صاف ما را در دو | لیک تخییلات وهمی خورد نیست | این همه وهم تو ست ای ساده دل | ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منکر مشو | بر جهان از چه داری سوء ظن | ظن نیکو بر برادران صفا | کرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد جون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید | مشفقی کر لابه جور و امتحان | عقل باید که نباشد بدکمان

خاصه من بد دل نبودم در شباسم | انک دیدی بد بد بود از کم طلسم | ور بدی بد آن بکالش قدر را | عفو فرمایند یاران زان خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم | هست ره رو را یکی سد عظیم | نقشهای این خیال نقش بند | جون خلیلی را که بت شد کزند

لف هذا ربی ابرهیم راند | جونک اندر عالم وهم او فتاد | ذکر کوکب و اجتنن ما ویل کف | انکسی که کوهرتا ویل سقف

عالم وهم و خیال جشم بند | آنچنان که وا زجای خویش کند | تا که هذا ربی آمد قال او | خربط و خر را چه باشد جاه و

غرق کشته عقلها آی چون خیال
کوما نی چزکه در کشتی نوح

زن خیال ره زن راه یقین
موی ابروی را نمی گوید هلال

وانک نور عمرش نبود سند
تخته تخته کشته در دریای وهم

کتب فرعون چست فلسفی
وانک داند نیستش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر
چه نشستی پر منی تو پس من

ای من و مایی همی جویم بجان
درست جمله شد چو خود را نیست دید

در بحار وهم و گرداب خیال
لوحها را هست زین طوفان ضجیج

کشتی هفاذ و ذو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال

موی ابروی کژی را هش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم

ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن

از چه کردی گرد وهم آن در گمر
عاجزم من از منی خویش پس

تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که نی من شد همه منها خود است

آینه بی نقش شد یابد بها
زانک شد جاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سرزهری غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش منی
بذ محمد نام و کنیت سرزنی

بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود

لف نامد مهلت آن مکرمت
در فرو افتی نمیری تشنه لب

چون نمرد از نکس آن جان پیر مرد
از فراق مرگ برخود نوحه کرد

موت را از غیب می کرد او ولی
ان فی موتی حیاتی می ردی

سیف در خنجر چون علی در جان او
نرگس و نسرین عدوی جان او

لف ای دانای رازم موبمو
چه کنم در شهر از خلمت بگو

مدتی از اغنیا زی رستان
پس بدر و شان مسکین می رسان

بس سوال و بس جواب و ماجرا
بذ میان زاهد و رب الوری

امدن شیخ بعد از چند سال از بیابان شهر غزنین و زنبیل کردن باشارت غیبی و تفرقه کردن لخ جمع آنرا بر فقرا

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین کشت از رویش منیر

جمله اعیان و مهان برخاستند
قصرها از بهر او آراستند

نیستم در عزم قال و قیل من
در بدر کردم بکف زنبیل من

هفت سال او دایم اندر مطلبی
بود افطارش سر زهری سبی

لف بنا یافادم من بزیر
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر

در میان عمق آبی او فتاد
او فر و افکند خود را از زداد

کار پیشش باز کونه گشته بود
لیز حیات او را جو مرگی می نمود

با هلاک جان خود یکدل شده
موت را جون زندگی قابل شده

بانک طرفه از ورآی سر و جهر
بانک آمد زو ز صحرا سوی شهر

خویش را سازی تو جون عباس دس
لف خدمت آنک بهر دل نفس

لف سمعا طاعة ای جان پناه
خدمت اینست تا یابی جنگاه

در مقالات آن همه مذکور شد
له زمین و آسمان پر نور شد

تا ننوشد هر خسی اسرار را
اودر آمد از ره دزدیده لف

از فرح خلقی باستقبال رفت
جز نخواهی و گدایی نامدم

لف من از خود نمایی نامدم
بنده فرمانم له امرست از خدا

له گدا باشم گدا باشم گدا

در کدایی لفظ ناذر ناورم — جز طریق خسر کدایان نسپرم — تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام
امر حق جانست و من آن را تبع — او طمع فرمود ذل من طمع — جون طمع خواهد ز من سلطان من
او مذلت خواست کی عزت تنم — او کدایی خواست کی میری کنم — بعد از من کد و مذلت جان من
شیخ بر می کشف زنیلی دست — شیٔ لله خواجه توفیقیست هست — بر تر از کرسی و عرش اسرار او
انبیا هر یک همی فرمی زنند — خلق مفلس کد به ایشان می شدند — اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند
در بد این شیخ می آرد نیاز — بر فلک صد در برآمی شیخ باز — کان گدایی کان بجد می کرد او
و ربکردی نیز از بهر کلو — آن کلو از نور حق دارد غلو — در حق او خوردنان و شهد و شیر
نور می نوشد مکو نان می خورد — لا له می کارد بصورت می چرد — جون شرابی کو خورد روغن شمع
نان خوری را کف حق لاتسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا — آن کلوی ابتلا بد وین کلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع — انجنان جان حرص را نبود تبع — کو بلوید کیمیا مس را بدید
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق — شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هشت جنت کرد را آرم در نظر — و رکنم خلعت من از خوف سقر — مومنی باشم سلامت جوی من
عاشقی کز عشوه یزدان خورد تو — صد بدن بیشش نیرزد ترّه تو — وین بدن که دارد از شیخ قطن
عاشق عشوه خدا و انگاه مزد — جبرئیل مؤتمن و انگاه دزد — عاشق آن لیلی کور و کبود
پیش او یکسان شد بد خاک و زر — زرچه باشد که بدزد جان را خطر — شیر و کرگ و دد ز او واقف شده
کن شد ست از خوی جوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهر خاک — زهر دد باشد شکر ریز خرد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد — و ز خورد خود فی المثل دام و دد
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق — در جهان یک دانه پیش نول عشق — دانهٔ مرغ را هر کز خورد
بنده کو کن تا شوی عاشق لعل — بنده کی بیست آید در عمل — بنده از آدی طمع دارد ز جد
بنده دایم خلعت و اد را بجوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست — در نگنجد عشق در کف و شنید
قطرهای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد — این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد جنس شیخی کدای کو بلوی — عشق آمد لا ابالی اتقوا — عشق جو شد بحر را مانند دلک
عشق شکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف — با محمد بود عشق پاک جفت
هشتمی در عشق جوزا بود فرد — پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد — در نبودی بهر عشق پاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی — منفعتهای دگر آید ز چرخ
خاک را من خوار کردم بیکری — تا ز خواری عاشقان بویی بری — خاک را دادیم سبزی و طری

عشق سایذ کوه را مانند دلک
بهر عشق او را خذ الولاک گفت
کی وجودی دادی افلاک را
آن حبیبه تابع آید این چو فرخ
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند از جمال اسیات
غصّه را با خار تشبیهی کنند

وصف حال عاشقان اند رنشاب
آن نباشد لیک تنبیهی کند
در تصوّر دو نیاید عین آن

گرچه آن معنی ست از نقش ای پسر
آن دل قاسی که سنگش خوانند
عیب بر تصویر نه نقّاش مدان

نا بفهم تو کند نزدیک تر
نامناسب نیست مثالی را نزدیک

در فرمودن شیخ خانه امیری بر کدیه روزی چهار بار بر سبیل بشارت عجب و عتاب کردن امیر او را از وقاحت و عذر کشتن او امیر را

شیخ روزی چار کرّت جون فقیر
نعلهای باز کونه ستای پسر
از چه سعری و چه رویست و چه کار
حرمت و آب کدایان بُرده
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
هفت سال از سوز عشق چشم من
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم نا رنجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
زن کند دلّی بند من بند پذیر
فهم کن موقوف از کفس مثال

بر کدیه رف در قصر امیر
عقل کلّی را کند هم خیره سر
که بروزی اند رای چار بار
از چه عبّاسی ز شب آورده
زآتشم اکه نه جند من مجوش
در بیابان خورده ام من برگ رز
سر سری در عاشقان کمتر نگر
گرچه نشناسند حقّ المعرفه
شد چنین خورشید زیشان نا پدید
عاشقان را تو بچشم عشق بین
سینهای عاشقان را کم خراش
واجبست و جایزست و مستحیل

در کفش زنبیل وشی لله زنان
جون امیرش دید کفش اوفتیح
لیس انجا شیخ اند ربند تو
غاشیه بردوش تو عبّاس بس
بهر نان در خویش حرصی دیدمی
تا ز برگ خشک و نازه خوردم
ز برکان که مویها بشکافتند
لیک کوشیدند تا امکان خود
نور جشمی کو برو زاستاره دید
وقت نازک باشد و جان در صلل
نه کمانی بُرده تو زین نشاط
انزو سط را کیرد رحزم ای دخیل

خالق جان ها بجوید تای نان
گفت چیزی منه نام شحیح
من ندیدم نرکدا مانند تو
هیچ ملحد را مباد این بفس نحس
اشکم نان خواه را بد دیدمی
سبز کشته بود ان ریک تنم
علم هیئات را جان در بافتند
برکند شمند از همه اقران خود
آفابی جون از برود در کشید
با تو نتواند کف آن دم علاج خود
چشم را مکذاری کن احتیاط

کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از ان کستاخی و استعصار شیخ و قبول نا کردن و کفش کفن او اشارت بنیاز و تصرّف کردن

این یکف و کریه در شکنهای
صدق عاشق بر جمالی می تند
صدق احمد بر جمال ماه زد
ساعتی بسیار جون بکریستند

اشک غلطان بر رخ ارجای جای
چه عجب کر بر دل دانا زند
بلک برخورشید خشتی راه زد
گفت میر او را که خیزای ارجمند

صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق موسی بر عصا کوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر
هر چه خواهی از خزانه برکزین

عشق هر دم طرفه دیکی می پزد
بلک بر دریای پر آشکوه زد
گشته کریان هم امیر و هم فقیر
گرچه استحقاق داری صدق جو

خانه آن تست هرچه میل تست
من زخود نتوانم این کردن فضول
نه که صادق بود و پاک از غل و غش

برکن من خود هر دو عالم اندکست
کی کنم من این دخیلانه دخول
شیخ را هر صدق ی نامد بجشم

لُقمه دستوری نداد ندم چنین
این بهانه کرد و مُهره در ربود
لُقمه فرمانم خسن داد ست آله

لُقمه بدست خویش چیزی برگزین
مانع آن بُد کان عطا صادق نبود
لُقمه گدایانه بر دونانی بخواه

اشارت آمدن از غیب شیخ کی ایزد وسال بفرمان ما بستدی
وبداذی بعد ازین بده و دستان تست در زیر حصیر مکن کی آن را
جز از نیان بر ندرد کردم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا بعمر شود
عالمیان را کی ورای این عالمیست خاک بکف گیری زر
شود مرده در و آبد زنده شود بخسن اگر در روی آبد سعد
اگر شود کفر در و آبد ایمان گردد زن هر در و آبد تریاق شود
نه داخل این عالمست و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق
نه متصل نه منفصل نه جزو و نه جکونه هر در مرد ازین
اثر و نمونه ظاهر ی شود چنانک صنعت دست با صور دست
و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت
زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل و
لایعامل بکیفیه الاشیاء ع

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
هر که خواهد از تو یک تا هزار
هر چه خواهند ت بده منگر ازان
دست زر بور یا کن ای سند
بعد ازین از اجر نا ممنون بده
وام داران را ز عهده وارهان

بعد ازان امر آمدش از کردگار
دست در زر چصیر کن بر آر
داد یزدان را تو بیش از پیش دان
از بر آی روی پوشن چشم بند
هر کمی خواهد کو هر مکنون بده
هم بباران سبز کن فرش جهان
زر شدی خاک سیه اندر کفش

بعد ازین ده ولی از کس مخواه
هین ز کنج رحمت نی مَزِ بده
در عطای ما نه تخشیر و نه کم
پس ز زر بور یا پر کن تو مشت
رَوید الله فوق ایدیهم تو مبال
بود یکسال کرکارش همین
حاتم طایی کدایی در صفش

مابداذیمت ز غیب این دستگاه
در کف تو خاک کرد ذر زبده
نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
ده بدست سایل شکسته بشت
هم تو دست حق گزانی رزق باش
لُقمه بداذی زر نکیسه رب دین

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی کفر و دانستن قدر
و امر و امر دار کز غیب نشان آن را شد که اخرج
بصفاتی الی الخلق ع

چاجت خود ذکر نکفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر | آنچ در دل داشتی آن پیش خم | قدر آن دادی بذل و بخش و کم
پس بکفسدی چه دانستی که او | ان قدر اندیشه دارد ای عمو | او بکفی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست
اند رو جز عشق یزدان کان نیست | جز خیال وصل او دیّار نیست | خانه را من رو فهم از نیک و بد | خانه ام پرس از عشق لایحد
هرچه منم اند رو غیر خدا | آن من نبود بود عکس کدا | زرد و آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تک آب ار بینی صورتی | عکس برون نباشد آن نقش افتی | لیک تا آب از قذی خالی شدن | تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تهرکی و خس درو | تا امن کردد نماید عکس رو | جز کلابه در تنک کوای مقبل | آب صافی کن ز کل ای خصم دل
تو برانی هر دمی کز خواب و خور | خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

جون دل آن آب زینها خالیست | عکس روها از برون در آن چست | پس ترا با طن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استینه مانده در خری | نی ز ارواح مسیحی بو بری | کی شناسی کر خیالی سر کند | ز کدامین مکمنی سر بر کند
جون خیالی ء شود در ره دهد | تا خیالات از درون نه رو نهد

غالب شدن مکروه بر استعصا خر

خر بسی کوشید و او را داد و کف | لیک جوع الکلب با خر بود جفت | غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف | بس کلوها که بزد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست | کاد فقرا ان یکون کفرا مدست | لقمه بود آن خر مجاعت را اسیر | لقمه اکر ملک است یک ده مرده لیر
زن عذاب جوع بادی وا رهم | کرچیات اینست من مرده بهم | ز خر اول توبه و سوکند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرک را بر اجمقان آسان کند | نیست آسان مرک بر جان خران | له ندارند آب جان جاودان
جون ندارد جان جاوید او شقیست | جرأت او بر اجل از احمقیست | جهد کن تا جان مخلد زد دست | تا بر و ز مرک برکی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود | له برافشاند بر و از غیب جود | تا کنونش فضل ء روزی نداد | لرچه که که بر تنش جوعی کماشت
کر نباشد جوع صد رنج دکر | از نبی هیضه بر آرد از توسر | رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتمال جوع

جوع خود سلطان داروهاست این | جوع در جان نه بجنس خوارش مین | جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها زدست

مثل

آن یکی می خورد نان فخره
پس توانم که همه حلوا خورم
جوع مرخاصان حق را داده اند

لف سائل چون بذین است شره
چون کنم صبری صبورم لاجرم
تا شوند از جوع شیر زور مند

لف جوع از صبر چون دون تا شود
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع هر چل لف کدا را کی دهند

نان جو در پیش من حلوا شود
لیک علف زار بیست زاندازه رو
چون علف کم نیست بش او نهند

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل و تشنید بر نام حق ع

شیخ می شد با مریدی نیک دل
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
تو نه از نان نازنینان عزیز
باش فارغ تو از آنها نیستی
چون بمیرد می رود نان پیش پیش
هین توکل کن ملرزان پا و دست
کو ترا صبری بذی رزق آمدی

سوی شهری نان بذل انجا بود تنگ
لف او را چند باشی در زجیر
له ترا دارند نے جو زو مویز
له در ین مطبخ تو نی نان نیستی
کای زبیم نے تو لبی کشته خویش
بذل تو بر تو ز تو عاشق تر ست
خوشتر چون عاشقان بر توزکی

ترس جوع و تخط در فکر مرید
از برای غصه نان سوختی
جوع رزق جان خاصان خداست
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام
تو بر فتی ماند نان بر خیز کیر
عاشقست و می زند او مول مول
این تب لرزه ز خوف جوع چیست

هر دمی کش از غفلت بدید
دیدهٔ صبر و توکل دوختی
کز بون همچو تو کج له است
از برای این شکم خوار ان عام
ای بکشته خویش را اندر زجیر
له ز بی صبریت داند ای فضول
در توکل سیری می نماند زیست

حکایت آن کاوه که نهاد جزیره بیست بزرگ حق تعالی آن جزیره را بزرگ بر کند از نبات و در باغ جزیره علف کاوه باشد تا بشب آن کاوه هر له خورد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که صحرا را چه بذ فردا چه خورد تا از غصه لاغر شود همچو خیال و روز دیگر صحرا را سبزه تر و لبنون تر بیند از دی باز نخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند ع

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندر و کاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب زاندیشه که فردا چه خورم
لرد ذاو چون تار موی لاغر ز غم
چون برآید صبح کردد سبز دشت
تا میان رسته فصیل سبز و کشت

اندر افتد کاو با جوع البقر
تا بشب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
له چه خواهم خورد فردا وقت خود
سالها اینست کار آن بقر

هیچ تندیشد که چندین سال کس
می خورم زین سبزه زار روز چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

با زجون شب می شود از کار و زق
می شود لاغر که آرد رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت ایجهان
لوت فردا از کجا سازم طلب

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
سالها خوردی و کم نامد بخور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت بجشمه تا اب خورد تا باز آمدن شیر جگر ندود دل و گرده را روباه خورد بود یکی لطیفه زشت شیر طلب کرد دل و جگر نیافت آن دو بر برید گفت دل و جگر تو به کف آوردی و گر بودی اخبار سیاستی دیدی بود آن روز و نه زان حیله جان بردی گر نه تو باز آمدی لوکان سمع او نعقد اتاکانی اصحاب السعر

بُرد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کرد شد آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان زدن
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگر بند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد جان ملش
شیر چون واکشت از چشمه بخور
جست در خرد آنه دانید که جگر

کُفت رو به را جگر کو دل چه شد
کُه نباشد جانور را زین دو بُد
کُفت کر بودی و را دل یا جگر
کی بدنجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز
وآن زکوه افتاد و هول و کرز
لاجرم در ظرف باشد اعتماد
بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز کل نیست آن
آن رجاجی کوندارد نور جان
بول و قار و روسپ قندیلش مخوان

نور مصباحست دان ذوالجلال
صنعت خلقست آن شیشه و سفال
آن حصود از ظرفها مشرک شد
در لهبها نبود الا اتحاد

نورشش قندیل چون آمخند
بیست اند و نورشان اعداد و حد
چونکه آبش هست خود خوذ آن بود
نور دید آن مومن و مدرک شد

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را
مرده نا نند و کشته شهوتند
آدمی آنست کو را جان بود

حکایت آن راهب که روز باچراغ می گشت در میان بازار از سر بحالی که او را بود ع

آن یکی با شمع بر می گشت روز
کرد بازاری دلش پر عشوه و سوز
بوالفضولی کُفت او را کای زلال
هین چه می کردی تو جویان باچراغ

هین چه می کردی از جیاب آن دمی
در میان روز روشن چیست لاغ
کُفت مے جویم بهر سو آدمی
هست مردی کُفت این بازار پُر

در ره خشم و بهنگام شهوه
مرد مانند آخر ای دانای چُر
کُفت خواهم مرد بر جاده دُوَه
وقت خشم و وقت شهوت مَرد کو

تا فدا ئی او کنم امروز جان
طالب مردی دوانم کو بکو
لُود رین دو چال مردی دیجال

لف نا ذ چیزی جو بی ولیک
فرع مایم اصل اگر حکم قدر

جرخ کردان را قضا کمره کند
آب کردانند چندین وخاره را

ای قرارِی داده ره را کام کام
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا
اندر آتش هم نظر می کن بهوش

لف حق ایوب را در مکرمت
صبر دیدی صبر داد ذل را نگر

چند بینی کردش دولاب را
دیدن آن را بس علامتهاست نیک

کردش کف را جو دیدی مختصر
وانک دریا دید او چیران بود

انک کف را دید بینتها کند
وانک دریا دید شد بی اختیار

غافل از حکم و قضا بینی بدن تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی نی خبر

صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ کردانند جهان چاره را

خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی کردش سنگ آسیا

در میان خاک بنگر باد را
دیکهای فکر می بینی بجوش

من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر

سر برون کن هم ببین تو آب را
تو همی گویی که می بینم ولیک

چیرتت باید بدریا در نگر
انک لف را دید سر گویان بود

وانک دریا دید دل دریا کند
انک کفها دید باشد در شمار

انک او کف دید در گردش بود
وانک دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را لف مردی کای فلان
هین مسلمان شو نباش از مومنان

لف خواهد خلد ایمان تو
تا وهد از دست دوزخ جان تو

لف ای منصف جوانیشان غالب اند
یار او باشم که باشد زورمند

چون خدا می خواست از من صد وفا
خواست او چه سود چون نبشتی صد جفا

تو یکی قصر و سرآبی ساختی
اندر و صد نقش خوش او اختی

یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی هر بوشید بقبا

چاره کرباس چه بود جان من
جز ز بون رای آن غالب شدن

چون کسی نی خواست او بروی براند
خار بن در ملک و خانه او نشاند

هم خلق کردم من از تازه و نوم
جونک یار این چنین خواری شوم

من اگر تنگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این طن برم

ملک او را فر و کیر و ذ چنین
لا نیارد دم زدن دم آفرین

بنده از دو می باید شدن
جونک غالب اوست در هر انجمن

انک او خواهد مراد او شود
چاکم آمد در مکان و لامکان

چاش لله ایش شاء الله کان
هیچ کس در ملک او بی امر او

مثل شیطان در دل حسان

در نیفزاید سر یک تای مو

ملک ملک اوست فرمان آن او
کوزکان خانه دمبش می کشند
لد اشد آء علی الکفار شد
پس سگ شیطان کو چو هستش کند
آب تنها جست آب روی عام
کله کله از سر بید و از سریر
ای سگ دیو امتحانی کن که تا
پس اعوذ از بهر چه باشد جوسگ
تا بیایم برد رخرگاه تو
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
خاک اکنون بر سر ترک و فنی
ای که خود را شیر یزدان خواندهٔ

کمترین سگ برد از آن شیطان او
باشد اندر دست طفلان خوار شد
با ولی کل با عدو جون خار شد
اندر و صد فکرت و حیلت تند
که سگ شیطان ازان بابد طعام
جون سگ باسط ذراعی بالوصید
جون درون ره می نهند ان خلق پا
گشته باشد از ترفع تیز تک
حاجتی خواهم زجود و جاه تو
هر سگ درمانده ام اندر وطن
که یکی سگ هر دو را بندد عنق
سالها باشد با سگی درماندهٔ

ترکان را گر سگی باشد بدد
باز اگر بیگانه معبر کند
ز آب تماجی که دانش ترکان
آب روها را غذای او کند
برد رخرگاه قدرت جان او
برد کهف الوهیت جو سگ
جمله می کن منع می کن می نگر
ان اعوذ آنسگای ترک خطا
جونک ترک از سطوت سگ اعما
تو نمی یابی برون در آمدن
جاش لله ترک بانگی بر زند
جون کند ان سگ برآی تو سگار

بردرش بنهاده باشد دو سر
جمله بروی همجو شیر نر کند
آنچنان وانی شدست و پاسبان
تا برد او آب روی نیک و بد
جون نباشد حکم را قربان بکو
ذره ذره امر جو برجسته دل
تا که باشد ماده اندر صدق و نر
بانگ برزن بر سگت ره برگشا
ان اعوذ و این فغان ناجایز ست
مزهٔ آرم زد ریرون شد لگد
سگ چه باشد شیر نر خون می کند
جون شکار سگ شدستی اشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بندهٔ دلیل گفتن سنت رای باشد کو فتد اقدام انبیا علیهم السلام برگیر آن راه بیابان جبر کو خود را اختیار نبیند و امر و نهی منکر شود و تاویل کند و از منکر شد امر و نهی لازم آید کار سنت کو جزای مطیعان امر ست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر تکوم نجه انجا مدرک العاقل تکفیه الاشارة و برسیار آن راه بیابان قدرت بگذشت کاندر خالق او را مغلوب قدرت خلق داند و از ان فسادها آید که از مع جبری بری شمرد ع

لف مومن بشنو ای جبری خطاب
نامهٔ عدل خود بر خواندی
اختیاری هست ما را بی گمان
آدمی را کس نگوید هین بپر
گر نگویند سنگ را دیر آمدی

آن خود گفتی نک آوردم جواب
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
حس را منکر نشاید شد عیان
یا بیا ای کور تو در من نگر
یا که چوبا تو جدا بر من زدی

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
نکته گفتی جبر بایه در قضا
سنگ را هرگز بلوید کس بپا
لف بزدان ما علی الاعمی حرج
از حسن و از جستها مجبور را

بازی خصمت ببین بهر خدا
سر آن بشنو ز من در ما جرا
از کلوخی کس نجوید وفا
نه نهد بر کس حرج رب الفرج
کس بکوبد یا زند مهل و را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

لختیا راند رد رونت ساکنست
تا ندید او بوسفی کف را نخست

سبک نخفه لختیا رش کشته دم
چون شکبه دید جنبانید دم

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفتی زاتش انگیزد شرار

چونک مطلوبی برون کس عزه کرد
اختیار خفته بکتاید نورد

تا نجنبد لختیار خیر تو
زانک پیش از عرضه خفتست این دوی

می شود زالهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

له زالهام رد عای خوبتان
لختیار این نمازم شد روان

این دو ضد عرضه کنند تا در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار

وان سخنشان و اشناسی نی کنند
کان سخن گویان نهان انها بدند

وآن فرشته گویدت من لقمت
له ازین شادی فزون گردد غمت

ما محبت جان و روح افزای تو
ساجد ان مخلص با بای تو

آن گره با بات را بوده عدک
در خطاب اسجدوا گرده ابا

این زمان ما را و ایشان را عیال
در نکر بشناس از لحن و بیان

ورد و کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دورا

روز شد چون باز در بانک آمدند
پس شناسندشان زبانک آن هوشمند

اختیاری هست در ما نا پدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

هیچ گوی سنک را فردا بیا
در نیابی من دهم بذ را سزا

در خرد جبر از قدر رسوا ترست
زانک جبری چیز خود را منکرست

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

دین همی بیند معین نا ورا
نیست می گوید نی انکار را

پس تسفسطه آمد این دعوی جبر
لاجرم بد تر بود زین زور کبر

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطایی اندیه پیچ

او همی گوید له امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

اختیاری هست در ظلم و ستم
زانک محسوسست ما را اختیار

اختیار زود اغیه در نفس بود
من از ین شیطان و نفس این خو استم

اسپ هم چو چوکند خون دید جو
روش دید انکه پروبالی کشود

پس نجنبد لختیارت چون بلیس
چون نجنبد کوشب لوبه کرد مو

وآن فرشته خیرها بر رغم دیو
شد له لا له آرذت پیغام و بیس

پس فرشته دید بو کشته عرضه دار
عرضه دارذی کند در دل غریو

وقت تخلیل نمازی بانک
بهر تحریک عروق اختیار

بازا زبعد کنه لعنت کنی
زان سلام آورد باید بر ملک

چون پرده غیب برخیزد زپیش
بر بلیس ابرا کروبی منجنی

دیو گوید ای اسیر طبع و تب
تو نبینی روی دلا لان خوش

آن فلان روز نکردم من زجان
عرضه می کردم نکردم زو رزن

این زمانت خدمتی هم می کنیم
له ازان سو نیست ره سوی جنان

آن کرفی آن ما اندا ختی
سوی مخدومی صلابت می زنیم

نیم شب چون بشنوی را زی ردد
چق خدمتهای ما نشناختی

بانک شیر و بانک سک در شب سید
چون سخن گوید سحر دانی که اوست

مخلص ان کو دیو و روح عرضه دار
صورت هر دو زنا ریکی ندید

اوستادان لوذکان را می زنند
هر دو هستند از تتمه اختیار

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
آن ادب سنک سیه را کی کند

منکر چیز نیست آن مرد قدر
هیچ با سنکی عتابی کس کند

آن بلوید دود هست و نار نی
فعل حق حتی نباشد ای پسر

جامه اش سوزد بکوید نار نیست
نور شمعی نی ز شمعی روشنی

البر لوید هست عالم نیست رب
جامه اش دود زد بکوید تار نیست

جمله عالم مقر در اختیار
یا ربی کوید له نبود مستجیب

جبر را چیوان مقر ست ای رفیق
امر و نهی این میار و آن بیار

خوب می آید برو تکلیف کار
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

درک وجدانی جز اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سبب
و نامها بجای حس لست کند دلز سرخ بداند و فرق کند و خرد
لزبز رل و طلخ از شرین و مشلسلز سرکن و در شب

لزند مرمحسّ مسّ وگرمرا زسرد و سوزان از شیر گیرد
وزرا زخشک و مسّ دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد
و زنابینا که وجدانی از حسّ طاهر تر است زیرا حس را توان دست و منع کردن
را چسان و دست او مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعامل تکفیه الاشارة

ذرک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم روند — نغزمی آید بروکن با مکن

این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم — وان پشیمانی که خوردی زآن بکن

جمله قرآن امر و نهیست و وعید — امر کردن سنگ مرمر را کی دید — هیچ دانا هیچ عاقل ان کند

که بگفتم این جنس کن یا آن مکن — جون نکرد پند ای مؤاتی و عاجزان — عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه برگیر و بیا سوی وغا — خالقی که اختر و گردون کند

اجتماع عجز از حق راندی — جاهل و کج و سفیهش خواندی — عجز بود از قدرت او کژ بود

ترک می گویند تنق را از کرم — نی سنگ و نه دلق آسوی کرم — وز فلان شود اندر آهن یا ادب

تو بعکس آن کنی بر درد دری — لاجرم از زخم سنگ خسته شوی — آخنان زو که غلامان رفته اند

تو سگی با خود بری یار دهی — سنگ بشود از بن هر خرگهی — غیر حق را کر نباشد اختیار

جون همی بینی گناه و جرم ازو — کژ سقف خانه جون بشکند — کژ سقف خانه جون بشکند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف — که چرا بر من زند و دستم شکست

کو ذکا ز خرد را جون می زنی — جون بزرگان را منزّه می کنی — انک در دزد مال تو کوبی بگیر

وانک قصد عورت تو می کند — صد هزاران خشم از تو می دمد — کژ بیاید سیل و درخت تو برد

در میامد باد و دستار ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود — خشم در تو شد بیان اختیار

کر شتر بان اشتری را می زند — آن شتر قصد زننده می کند — خشم اشتر نیست با آن چوب او

همچنین سنگ کر بر و سنگی زنی — بر تو آرد چله کردد منشی — سنگ را کر کیرد از خشم تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مکو ای عقل انسان شرم دار — روشنست این لکن از طمع سچور

جونک کلی میل او نان خورد نیست — رو بتاریکی نهد که روز نیست — چرخ جون خورشید را پنهان کند

امر و نهی و ماجراها و سخن — چه عجب کر پشه بر بر هان کند

حکایت مرد درویش و تقریر اختیار خلق و بیان انک تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

لف دزدی شحنه را کای پادشا — انچ کردم بود آن حکم اله — لف شحنه انچ من هم می کنم

از اختیار خویش کشتی مضطرب — چکم چستست ای دو چشم و روشنم

از دکانی کُرکسی تُرنی بَرد — لَیْن زحکم ایزد سبحانی بخرد — برسرش کوبی دوسه مشت ای کره — چکم حقست ان که انجا باز نه

در یکی تره جوان عذرای فضول — می نیاید پیش بقّالی قبول — جون بدین عذر اعتمادی می کنی — برچوالی اژدهایی می تنی

از حنین عذرای سلیم نابیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل — هر کسی پی سبلت تو برکند — عذر آرد خویش را مضطر کند

چکم حق کر عذر می شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا — لَه مراصد آرزو و شهوتست — دست من بسته زبم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برکشا از دست و پای من کره — احتیاری کرده تو پیشه ٔ — کاختیاری دارم و اندیشه ٔ

ورنه جون بگزیده ٔ آن پیشه را — ازمیان بشها ای کذخدا — جونک آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

جون برد یک چبّه از تو یار سود — احتیارت نیست وَرْ سنکی تو کم — جون بیاید نوبت شکر نعم — احتیارت نیست وز کف جلّه این دورت نداشت

دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین — لَیْن بدین حجّت جو معذورت نداشت

پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت مرد در جواب جبری و اثبات اختیار بحجت لزومی و بیان آنک عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانک خلاص نیافت ابلیس بحجت کفت با غویتنی و العلم بدلّ علی الکثر

آن یکی می رفت بالای درخت — می فشاند آن میوه را از دو دانه سخت — صاحب باغ آمد و کفش ای دنی

کُف از باغ خدا بنده ٔ خدا — کُرخورد خرما که چون کردش عطا — عامیانه چه ملامت می کنی

کُف ای ابله بیا و آن سن — تا بکویم من جواب بوالحسن — پس بیستش سخت آن دم بر درخت

کُف آخر از خدا شرمی بدار — می کشی این بنده را زار زار — کُف از چوب خدا این بنده اش

چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او — کُف توبه کردم از جبرای عیار

اختیارات اختیارش هست کرد — اختیارش جون سواری زیر کرد — اختیارش اختیار ما کند

چاکری بر صورت بی اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار — تا کشد بی اختیاری صید را

لیک بی هیچ آلتی صُنع صمد — اختیارش را کمند او کند — اختیارش زید را قیدش کند

جون خ

آن دروکر چاکم جونی بود — وآن مصوّر چاکم خونی بود — هست اهنکر بر آهن قیمتی

ناذر این باشد کجند من اختیار — ساجد اند راختیارش بند دار — قدرتش بر جمادات از بهر

قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را ازان — خواستش کوی بر وجه کمال

جونک کفتی کفر من خواست ویست — خواست خود را نیز هم می داند که هست — زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم — خشم بتّر خاصه از رب رحیم — کافر جون نه رجو رسم را برمبند

کار جون معذور نبود در فضول — صاحب کار از چه معذورست و دول — جون نه رجو رسم را برمبند

جمد کن کز جام حق یابی تو نوی
تو شوی مهذب و رمطلق مست وار

هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن
انکه آن می را بنوشد کل اختیار

جاذوان فرعون را کفشِ بیست
مست را پروای دست و پای نیست

بی خود و بی اختیار انکه شوی
هر چه روزی رفته می باشد آن
کی کند آن مست حزم عدل و صواب
دست و پای ما و آن ما جمله مست

معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضاء او چون
از خشم دیگران و ردّ دیگران دلتنگ مباشید آنکان
اگرچه لفظ ماضی است لکن در فعل خدا ماضی و مستقبل
نباشد پیش عند الله صباح و امساء ع

قول بنده ایش شاء الله کان
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
له در از خدمت فرون شو مستعد

گر بگویند آنچ می خواهی تو از
انکهان تبتل کنی جایز بود
کانچ خواهی و آنچ گویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان
پس چرا صد مرده اند بر زندان او
بر نکردی بند کانه حکم داد

گر بگویند آنچ می خواهد وزیر
از کرانه زن سخن کاهل شدی
تا بریزد بر سرت احسان وجود

یا گر بزی از وزیر و قصر او
از کرانه زن سخن کاهل شدی
منعکس آید ان و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه ست هین
از کرانه زن سخن کاهل شدی
نگشند دشمن رهاند جان دود

هر چه او خواهد همان یابی تو بس
از کرانه زن سخن کاهل شدی
تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چون بود تاویل کان کرمت کند
از کرانه زن سخن کاهل شدی
هست تبدیل و ندانا ویلست آن

این برای کرم کردن آمدست
از کرانه زن سخن کاهل شدی
وز کسی کآتش زدست اندر هوس

پیش قرآن کشت قربانی پست
از کرانه زن سخن کاهل شدی
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و یحذرکم الله نفسه جفّ القلم و کتب لا یستوی الطاعة
و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة و جفّ القلم ان
لا یستوی الشکر و الکفران جفّ القلم ان الله لا یضیع اجر
المحسنین ع

همچنین تاویل قد جفّ القلم
بهر تحریضست بر شغل اهم
لایق آن هست تاثیر و جزا

گر روی جفّ القلم گر آیدت
راستی آری سعادت زایدت
عدل آری برخوری جفّ القلم

چون بدزدد دست شد جفّ القلم
خورد باده مست شد جفّ القلم
همچو معزول آید از حکم سبق

له زدست من برون رفتست کار
پیش من چندین مپاچندین مزار
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق ننهادم زبد هم از بتر
باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوهی قدم بیرون نهد | پادشاهی که پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظلم جو
آنک می لرزد ز بیم رتبه او | وانک طعنه می زند در جد او | فرق نبود هر دو یک باشد بر ش | شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون بود | در ترازوی خدا موزون بود | بش از ین شاهان همه رمجان کنی | بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
لفت غماز ان ضایع آرد خدمت را سالها | پیش شاهی که سمیع است و بصیر | لفت غماز ان نباشد جای گیر
جمله غماز ان از و آیس شوند | بس جفا کو بند شه را پیش ما | له برو جف القلم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود | بل جفا را هم جفا جف القلم | وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرصت امید | ذره را گر عفو باشد جان برد | که وزیر و خازن محزن شود
ای امین الدین ربانی بیا | پور سلطان گر بر د خاین شود | آن سرش از تن بذان پایین شود
ورغلامی هندوی آرد وفا | چه غلام از بردری سک باوفا | در دل سالار او را صد رضا
زن جوسک را بوسه بر پوزش دهد | جز مکر دزدی که خلعت ها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
جون فضیل ره زنی کو را سبک باخت | وانچنانک ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قرود | تو که پنجه سال خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عبد خرا شان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاهها مرصع مفرق و غیر آن پرسید که اینها که ذلفر ایند و چرشاهانند لف او را که اینها امیر زنیستند اینها غلامان عمد خراسانند روی باسمان کرد که ای خدا غلام پروردگار عبد بیا و انجا مستوفی را عبید کو بند

آن یکی دستاخ روان در هری | جون بدیدی او غلام مشتری | جامه اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منش | جون نیاموزی تو بنده داشتن | بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین پیس و احیا رشاه ما
بود محتاج و برهنه و نوا | در زمستان لرزلرزان از هوا | انبساطی کرد آن از خود بدر | جرأتی بنمود او از لطف بر
اعتمادش بر هزاران موهب | له ندیم حق شد اهل معرفت | کند یم شاه گستاخی کند | تو مکن انک ندا ی آن سند
حق میان داد و میان به از کرم | کر کسی تاجی دهد او داد سر | تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود | له دفینه خواجه بنماید زود | سر او با من بگوید ای خسان | ورنه بر تم از شما چلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد | پاره پاره کردشان و یک غلام | را ز خواجه وانکف از اهتمام
کفتش اند رخواب هاتف کای دلا | بنده بودن هم بیاموز و بیا | ای دریده پوستین یوسفان | کو بد آرد کز هنر آن از خویشتن دان
زانک می یابی همه ساله بتوش | زانک می کاهی همه ساله بنوش | فعل تست این غصه های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم

لَه نکُرد ذ سنّت ما از رَشَد
نیك رانیکی بوذ بذ داست بذ
کارِ لُن هست لَه سلیمان زندَه است
تا تو دیوی تیغ او بُرّنده است

چون فرشته کشت از نفخهٔ آمنیت
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
چکمه او برد یو باشذ نه ملك
رنج در خاکست ندفوق فلك

ترك کن این جَبر را کَه بس تعیست
تا بدانی سِرّ سِرّ جبر چیست
ترك کن این جَبْر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جَبْر جُوجان

ترك معشوقی کن و لُن عاشقی
ای کان بُرده کَه خوب و فایقی
ای که در معنیِ نُشب خامش تری
لُفت خوذ را چند جوئی مُشتری

سر بجُنبانند پشت بهر تو
رف در سود آی ایشان دَهر تو
تو مرا گویی چسَد اند ر هیچ
چه چسَد آرذ کسی از نَوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
هیچو نقش خُرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بوذ چون نقش فی حجر الحجر

نفس تو باتست شاکردِ وفا
غیرِ فانی شذ کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را جَبْر و سَنی
خویش را بذ جُو و خالی می کنی

متّصل چون شذ دلت با آن عَدَل
هین بکو مهراس از خالی شذن
اَمر قُل زین آمذ شکّای راستین
کم نخواهذ شذ بکو دریاست این

انصِتُوا یعنی کَه آیت را بلاغ
هین تلَف کم کُن لَه لُب خشکست باغ
این سخن پایان ندارذ ای پذر
این سخن را ترك کن پایان نگر

غیرتم اید کَه پشت پشت بر پشتند
بر تو می خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشقِ آن عاشقان غیبت باش
عاشقان پنج روزه کم تراش
عاشقانت در پس پرده کرم
سالها از شان ندیدی چهرهٔ

چند هنکامه نهی بر راه عام
کام خستی بر نیامذ هیچ کام
لَه بخُوردندت ز خُدعه وجذبهٔ
وقت درد و غم بُجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان از هیچ کس
دست تو گیرذ بجز فریاذ رَس
وقت صحّت جمله یارند و حریف
جون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت دُرد تو ست
پس همان دردِ و مرض را یاذ دار
چبرخ

بازجواب گفتن آن کافر جبری آن سنّی را که پیلانش دعوت کرد و ترك اعتقاد جبریش دعوت کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادّهٔ اشکال و جواب را ببرذ الا عشق حقیقی که او را بر وای از نماند و ذلك فضل الله یوتیه من یشاء ع

کافر جَبری جواب آغاز کرد
لیك کَه من آن جواب و سؤال
جمله واگویم بما نم زن مقال

زان سُهم ترکتنیها هستان
اندکی لُقمیم زان بحث ای عُتل
زاندکی پیدا بوذ قانون کُل

همجنس بحثست تا حَشر بشر
کَه ز بیان جَبری و اهل قدَر
مذهب ایشان بر افادی زبش

جون بیرون شوشان نبوذی در جوار
پس رمیذندی از آن راه نبال
می دهذ شان از دلایل پَر و رش

تا نکردذ مُلزَم از اشکال خصم
تا بوذ محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام

جون جهان ظلمتست و غیب این
از بر آی سایه می باید زمین
کم نیایذ مبتدع را کف و کو

عزّت مخزن بوذ اندر بها
لَه بَرُو بسیار باشذ قُفلها
پیچ پیچ راه و عَقبه و راه زن

عزّت کعبه بوذ و آن نادیه
ره زنی اعراب و طول بادیه
عَقبهٔ و مانعی و ره زنیست

این روش خصم و جهود آن شاه
تا متقلد در دوره چیران شاه
صدق هر دو ضد بیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش

کو جوابش نیست می بند دست تیز
برهمان دم تا بروز رستخیز
له مهان ما بدانند این جواب
گرچه از ماشان وجه صواب

پر ز بند و سوسه عشقست و بس
ور نه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آبت برد
کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر ان معقولها معقولها
یابی اندر عشق با قرها و بها

غیر ان عقل تو حق را عقلهاست
له بدن عقل آوری ارزاق را
زان دکر مفرش کنی اطباق را
جون بنابی عقل در عشق صمد
آن زنان جون عقلها در باختند
بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برتر هیچ را این جان و بس
چیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ما جرا

له بترسد کر جوابی داد هد
لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نیابد کردها زان افتد کهر
همچنانک کف آن یار رسول
آن رسول مجتبی وقت نشاد
خواستی از ما حضور و صدق و قار

آنچنانک بر سرت مرغی بود
پس نیاری هیچ جنبید ز جا
تا نکیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد بجنبدی سر فرو
ورکنت شیر بن بکوبد با ترش
بر لب انکشتی نهی یعنی خمش
بر نهد سر دیک و پر جوش کند
یعنی خمش

پرسیدن ماذشاه قاصد را ایاز را که چندین غم و شادی بایاز تو و بوستن بجملگی تو کوبی تا ایاز را در بیخ آورد

ای ایاز ان مهرها بر چار تی
حیف آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خوش
کرده تو چار تی را دن و کیش

باد کهنه مهر جان آمخته
هر دو را در حجرهٔ او آخته
چند کوبی باد کهنه نو سخن
در جادی می دمی سر کهن

جون عرب با ربع و اطلال ایاز
می کشی از عشق کف خود دراز
چار ت ربع کد امین آصفست
پوستین کوبی له کرته پوسفست

همچو تر ساکه شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زد آن کناه
عفو او را عفو دانند از اله

نیست اکه آن کشش از جرم داد
لیک بس جاذوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تنند
آنچه از ها روت و ما روتست خود

صورتی پذ کند بر باذ او
جذب صورت آذنت در کف دو
راز کوبی بش صورت صد هزار
آنچنانک یار کوید پیش یار

نه بذ انجا صورتی نه هیکلی
زاذه از وی صد لک و صد ذلی
آنچنانک ماذری دل بردهٔ
پیش کور بچهٔ نومرده

رازها کویند بجد و اجتهاد
می نماید زنده او را آن جماد
چی و قایم دانذ او آن خاک را
جشم و کوشی دانذ او خاشاک را

پیش او هر ذرهٔ ان خاک کور
لوش دارذ هوش دارذ وقت شور
مستمع دانذ بجد ان خاک را
خوش نکر ان عشق سلجرناک را

آنچنان بر خاک کور تازه او
دم بدم خوشی نهذ با اشک رو
له بوقت زندکی هر کز جنان
روی ننهاذست بر نور جوان

از عزا جون چند روزی بکذرذ
آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

بعد ازان زان کور خود خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش
زانک عشق افسون خود بر بود و رفت
ماند خاکستر جو آتش رفت تفت

آنچ بیند آن جوان در آینه
پرداند رخشب می بیند همه
پرعشق تست نه ریش سپید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصوّر سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوستت

پردها را این زمان برداشتم
چسن رابی واسطه بفراشتم
زانک بس با عکس من در بافتی

چون ازین سوجذبهٔ من شد روان
او کشش را می نبیند در میان
مغفرت می خواهد از جرم و خطا

چون زسنگی چشمهٔ جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان او را اجر

کاسها دان این صور را و اندرو
آنچ حق ریزد بدان گیرد علو
دست گیر صد هزاران را امید

گفتن خوشاوند از مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از دختر در شهر ما بسیار ست یکی و دو و ده بر نوع همه کنیز اختیار کرده اند خود را او را همان جواب گفتن مجنون ایشان را ع

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
چسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا

لُعَف صورت کوزه است و حسن مَی
مَی خدایم می دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عزّ و جل
لوزه می بینی ولیکن آن شراب

قاصرات الطّرف باشد ذوق جان
جز بخصم خود بنماید نشان
قاصرات الطّرف آمد آن مدام

هست دریا خیمهٔ در روی حیات
بطّ را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ

صورت هر نعمتی و مِحنتی
هست ان را دوزخ آن را جنّتی
پس همه اجسام را شیا بصر دل

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه
اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پندارد اندرو پنهان زغل

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر می خورد صد بادهٔ طرب
بازاخوان را ازان زهراب بود

باز از وی مر زلیخا را سکر
می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را

کُونه کونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی
بادهٔ از غیبست و کوزه رنج حبل

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَتْ اَبصارُنا

یا خفیَّ الذّاتِ مَحسوسَ العَطا
انت سرّ کاشفٌ اَسرارُنا
لوزه پندارد باده در وی بس نهال

انت کالماءِ و نحن کالرّحا
انت کالرّیح و نحن کالغبار
فاعفُ عنّا اُثقلَت اَوزارُنا

انت فجرٌ مُفجِرٌ اَنهارُنا
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
تختفی الرّیح و غبراها بهار

تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو جو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

جنبش ما هر دمی خود اشهدست
تو مثال شادی و ما خنده ایم
لیک نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

ای برون از وهم و قال و قیل من
ای مُرَدِّش سنگ آسیا را اضطرار
اشهد آمد بر وجود جوی آب

هم جوان جویان که می گفت ای خدا
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمت گوید که جانم مفرشت

تا شپش جویم من از پیراهنت
چار وقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبود شرد رهوا و عشق حفت | لیک قاصر بود از تسبیح و کف | عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن جوپان شده

خونک بحر عشق بزدان جوش زد | بر دل او زد تر ابر کوش زد

چگونه جوحی کلاه بر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و چرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است نعره بزد

واعظی بد بس کزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان | رفت جوحی چاپدر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را ز راز | موی عانه هست نقصان نماز | لف واعظ جون شنود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بآهک یا ستره بسترش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش | لف سایل آن دراز ی تا چه حد | شرط باشد تا نماز م گم بود

لف جون قد رجوی کرد ذ بطول | پس ستردن فرض باشد ای رسول | لف جوحی زو ذای خوهر ببین | عانه من کشته باشد این چنین

بهر جشنودی حق پیش آردست | کان بمقدار کراهت آمدست | دست زن در کرد در شلوار مرد | لیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر چال زن | لف واعظ بر دلش زد کف من | لف نه بر دل نزد بر دست زد | وآی اگر بر دل زدی ای بی خرد

بر دل آن ساچران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی | ز عصا بستانی از پیری شها | بشر بخل کان کروه از دست وپا

نعره لاضیر بر کردون رسید | هین بر کِه جان ز جان کندن هید | ما بدانستیم ما این تن نه ایم | از ور آی تن بیزدان می زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت | لوذکی ز ین ژی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جدل | طفل که در دانش مردان رسد | هر که محجوب است او خود کودکست | مرد آن باشد که بیرون از شکست

کر بریش ره یابه مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی | پیشوآی بد بود آن بر شتاب | می برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده لِم من سابقم | سابقی لیکن بسوی مرد و غم | هین رَوِش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن

ناشوی جون بوی گل یا عاشقان | پیشوا و رهنمای کلستان | لیس بوی گل دَم عقل و خرد | خوش قلاوز آمد ملک ابد

فرمودن شاه بایاز را بکرسی شرح چارقد و پوستین و انکار ابکو تا خواجه تاشانت از ان اشارت پند گیرند کی الدین النصیحة

و موعظه یابند

سر چارق را بیان کن ای ایاز | پیش چارق چیست جند بن نیاز | تا بنوشد سنقر و بک یار قی | سر سر پوستین و چارقی

ای ایاز از نو غلامی نو رسید | نور آر پستی سوی کردون شتافت | چسرت آزادکان شد بندکی | بندکی را جون ترا دادی ز ندگی

مومن آن باشد که اندر رحز و بیل | کافران را ایمان او چسرت خورد

حکایت کافری که گفتند ش در عهد ابایزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید
گف ان ایمان اگر هست مرید
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
مومن ایمان اویم در نهان
انک صد میلش سوی ایمان بود

گف او را یک مسلمان سعید
انک دارد شیخ عالم بایزید
لیک در ایمان او بس مومنم
گرچه مهرم هست محکم بر دها
گون شما را دید آن کافر شود
عشق او زآورد ایمان بفسرد

گه چه باشد گر تو اسلام آوری
من ندارم طاقت آن تاب ان
دارم ایمان کان ز جمله برتر
باز ایمان خود گر ایمان شماست
زانک نامی بیند و معنیش نی
گون بیابان شما او بنگرد

تا بیابی صد نجات و سروری
کان فزون آمد ز کوشش‌های جان
بس لطیف و با فروغ و با فر
نه بدان میلستم و نه مشتهاست
گون بیابان را مفازه گفتنی

حکایت گف مؤذن زشت گو آن یکی در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد
از ستیزه کرد و پیرانه لجاز
شمع و حلوا با جنان جامه لطیف
همنشه راحت بود ز آواز او
هیچ از سودانی رف از سرش
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
گف دختر جیست این مکروه بانک
خوهرش گفتا که این بانک اذان
گون یقین گشتش گه او زرد شد
راحتم این بود از آواز او
آنچ کردی با من از احسان و بر
هست ایمان شما زرق و مجاز
همچو آن زن کو جماع خر بدید
داد جمله دادِ ایمان بایزید
همچو آتش ذرّه ذرّه در بیشها
یک ستاره در مجلّد رخ نمود
کفر صرف اوّلین بادی نماند
ذرّه نبود جز حقیری منجمد
آفتاب نیّر ایمان شیخ

در میان کافرستان بانگ زد
گف در کافرستان بانگ نماز
هدیه آورد و بیامد گون الف
گف کاو آرزش فاذا نکشت
پندها می داد چند من کافرش
گه بجنبد سلسله او دم بدم
گه بگوشم آمد این دو چار دانگ
هست اعلام و شعار مومنان
از مسلمانی دل او سرد شد
هدیه آورد و بشکر آن مرد کو
بندهٔ تو کشته ام من مشتهر
راه زن همچون که آن بانگ نماز
گف آوه جیست این قحل و زبل
آفتها بر جنین شیر فریب
اندر آن ذرّه شود بیشه فنا
تا فنا شد کوهر کبر و جحود
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
ذرّه نبود شارق لا یتقسم
گه نماید رخ ز شرق جان شیخ

چند گفتندش مگو بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه
پرس پرسان کن مؤذن کو کجاست
دختری دارم لطیف و نازنین
در دل او مهر ایمان رسته بود
هیچ چاره می ندانستم در آن
من همه عمر این جنس آواز زشت
با ورش نامد بپرسید از ذکر
باز رستم من ز نشو و بیش و عذاب
گون بدیدش گف این هدیه بزیر
گه بمال و ملک و ثروت فردی
لیک از ایمان و صدق و با یقین
گه جماع اینست بردند این خران
قطرهٔ ز ایمانش در بحر از رود
گون خیالی در دل شه یا سپاه
انک ایمان یافت رف اندر امان
این بحیله آب و روغن کرد نیست
گف ذرّه مرادی دان خفی
جمله پستی گنج گیرد تا ثری

گه شود جنگ و عداوتها دراز
خود بیامد کافری با جامهٔ
گه صلا و بانک او را لجت فراست
آرزو می بود او را مومنی
هیچو مجمر بود این غمّ من چو عود
نافروخواند این مؤذن آن اذان
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
آن ذکر هم گف آری ای پدر
دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف و خواب
گه مرا کشتی مجیر و دستگیر
من دهانت را پر از زر کردمی
چند چسپرت در دل و جانم رسید
بر کس ما می رسند این شوهران
بحر اندر وقطرهاش غرقه شود
گه راند رجنگ خصمان را تباه
کفرهای باقیان شد ز دکان
این مثلها کف ذرّه نور نیست
بحر در دریانهٔ این دم کفی
جمله بالا خلل گیرد خضری

اریکی جان دارد از نور منیر
اوکی تن دارد از خاک حقیر

کروی اینست ای برادر هیچ ان
پرشده از نور او هفت آسمان

ای عجب اینست او یا آن بگو
وردی آنست این بدن یا ای دوست

له باندم اندرین مشکل عمو
ای عجب زن در دکدامین است و نیست

حکایت آن زن که لقمهٔ شوهر را که کبر خورد شوهر کبر دلبر از و برکشید کبر بینمرمز بر لعذکفت ای زن گوشت نیم من بود دو فرمن اگر این گوشت کبر است گو کبر و اگر این کبر بر است گوشت گو ع

برد مردی کذخدا اورا زنی
سخت طنّاز و بلند و ره زنی

هر چه آوردی تلف کردی بیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد از معیل
سوی خانه باد و صد جهد طویل

زن بخوردش یا بکاب و با شراب
مرد آمد کف دفع ناصواب

مرد کفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت باید کشید

لقمه زن این کربه خوردان گوشت را
باید ترا

لقمه ای ابیک ترا زور ا بیار
کربه رامن برکشم اندر عیار

برکشیدش بود کربه نیم من
گوشت دیکر خر اکر باشد بهل

گوشت نیم من بود دو فرمن ازیک ستیر
هست کربه نیم من هم ای ستیر

ان اکر کربه ست پس آن گوشت کو
پس بکف آن مرد کای محتال کور

باید این کوشت را بیابد اندر دیک زار
وردی آن روحست این تصویر گشت

چیرت اند چیرتست ای یار من
در بود این گوشت کربه کو بجو

دلکر ریع زرع

دانه باشد اصل و آن که پرّه فرع
چکمت این اضداد را با هم بست

هر دو او باشد و لیک از ریع زرع
قالبت پذ و آن جانت رهاند

روح بی قالب نداند کار کرد
کر تو می خواهی که سر را بشکنی

خاک را بر سر زنی سر نشکند
چکمتی له بود چون را ز ازدواج

جون شکستی سر رود آبش با صل
کر شنیدی اذن کی ماندی ز اذن

باشد انکه از دواجات دکر
آب کشتی ز عروق و نی کره

کربد یدی برف و نخ خور شید را
آن نخی بفسرده در خود مانده

پس دمندی زمان جان هر درخت
نیست ضایع زو شود تازه جکر

لیس یألف لیس یؤلف جسمه
هر وفا را کی پسندد همّت

ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبور شر ابخند

حکایت آن امیر که غلام را کفت که بیار غلام رفت و سبوی عسل آورد در راه زاهدی بود امیر معروف کرد دست کی و سبو ا بشکست امیر بشنید و قصد کوشمال او کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السّلام که هنوز مرجرا مرنشده بود و لیکن زاهد تقریری کرد و از شعر منع می کرد ع

له باندم اندرین مشکل عمو
ای عجب زن در دکدامین است و نیست

بود اسیر

بود امیری خوش دلی می‌یاره
کهف هر مخمور و هر بیچاره
جوهری ز بخششی دریادلی

شاه مردان امیرالمومنین
راه بان و راز دان بر دوستین
مشفقی مسکین نوازی عادلی

آمدش مهمان بناکاهان شبی
هم امیری جنس او خوش مذهبی
در عیسی بود و ایام مسیح

باده شان کم بود و کفها ای غلام
رو سبو پر کن بیار و مدام
باده می بایستشان در نظم حال

جرعهٔ ز ان جام راهب آن کند
له هزاران جرّه و خمدان کند
از فلان راهب که دارد خمر خاص

تو بدلق پاره پاره کم نگر
له سیه کردند از بیرون زر
اندران مخ مایهٔ پنهانی است

گنج ولو هر کی میان خانهاست
لنجها پوسته در ویرانهاست
از برای چشم بد مردود شد

او نظر ها کرد در طین سبوست
جان همی گفتش که طینم سبل است
گنج آدم چون بویران بد دفین

زر بداد و باده جون زد خر دل
سنگ داد و در عوض گوهر خرید
دو سبو بستد غلام و خوش دوید

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته
باده گان بر سر شاهان جهد

وقت هشیاری چو آب و رو غنند
وقت مستی هم جو جان اندر تنند
استخوانها رفته جمله جان شده

از چنین باده همی بردآن غلام
سوی قصر آن امیر نیک نام
جون هر بیه کشه آنجا فرق نیست

تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته
پیشش آمد زاهدی غم دیده

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
لوشمال محنت بی زینهار

لطف زاهد در سبوها جیست آن
لطف باده کف آن کیست آن
سال و مه در خون و خال آمخته

طالب بزدان و انکه عیش زو خوش
باده شیطان و انکه نیم هوش
لطف آن آن فلان میر اجل

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
هوش تو بی مخ جنس مرده است
هوش تو بی مخ جنس مرده است

هوشها باید بران هوش تو بست
ای چو مرغی کشته صید دام سکر
جوهری ز بخششی دریادلی

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و دراز کردن شیخ اسلام تاج ملخ بغایت کوتاه بالا بود و نیز شیخ اسلام را نهراز کردن ضیا نمک داشتی ضیا دراز بدرس او و هر صدور ملخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و یکشب شیخ اسلام را در انیم قیامی کرد سرسری گفت ای سخت دراز باره کرد زد

آن ضیا دلق خوش الهام بود
داد را آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک ملخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فخل بود و فضول
ان ضیا اند نظر اوفت بد فرد
او بسی کوته ضیای چل دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین براذر عار و ننگش آمدی
آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا
با رکه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام
ان براذر را جنین نصف القیام
لطف او را بس دراز می نمود
اندک از ان قد سروت هم بدزدد

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
تا خوری می ای تو دانش را عدو
رو تو بس زیبا ستیلی هم بکش
ضحکه باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کز درا مذ ای غوی
تا تو بیهوشی و ظلمت جوشوی
سایه در روز ست جشن قاعده
در شب ابری تو سایه جوشده

گر چه لال آمد نبی قوت عوام
طالبان دوست را آمد چو رام
عاشقان را باد خوزان دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود

در جنین راه بیابان مخوف
ان قلاوز خرد باصد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی
کاروان را هالک و کم رو کنی

نان جو چقا چرا مست و فسوس
نفس را دربش نه نان سبوس
دشمن راه حذر را خوار دار
دزد را تو دست بر بند ش بند

دزد را تو دست بر بندش بسند
از برون عاجز ی دستش ببند
گر بندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی وی شکر
بهر چه کو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست
او سبو اند اخت از زاهد بجست

رفت پیش میر و گفتش باذه کو
ماجرا را کف بیک بیک بپیش او

در رفتن میر خشم آلود برای کوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست
تا بدن گر زکران کوبم سرش
آن سری دانش ما در غرش

او چه داند امر معروفی ازسکی
تا بدن سالوس خود را جا کند
تا چیزی خوشتن پیدا کند

تو ندارد خود هنر الا هان
او اگر دیوانه است و فتنه کار
دار وی دیوانه باشد گیر کار

تا که شیطان از سر شان بیرون رود
میر بیرون جست دنبوسی بدست
نیم شب آمد بر زاهد نیم مست

خواست کش مرد زاهد را بخشم
مرد زاهد کش پنهان زیر پشم
زیر پشم آن دست تا بان بهان

گفت در رو گفت زشتی مکرد
آینه تا ند که رو راست کرد
تا تو گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وآن شه کبر اورش
یک یک از شطرنج می زد بر سرش

لقک بگریان شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او جنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج دف
شش نمد بر خود فکند از بیم تف

زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه شه شه شه ای شاه زمن
لقک شه همی چه کردی چیست این

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
می زنم شه شه بزیر تخته هات

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لکد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از بیم جان
کای مقدم وقت عفوست و رضا ست

مغز او خشکست و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف بر ضعف امان
واند ران زهدش کشادی ناشته
رنج دید و گنج نادیده زیان

یا بنود آن کار او را خود کهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مرورا درد و مصیبت این بس است
لقد رنج وادی پر خون و کس است

چشم پُر درد و نشسته او بکنج — رُو ترش کرده فرو انکنده لنج — نه یکی کجّال کو را غم خورد — پیش عقلی که بگلّی شئ برد

اجتهادی می کند با چرز و وطن — کار در بوکست تا نیکو شدن — زان رهش دور است تا دیدار دو — تو نجوید سر ز پیشش از آن دوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب — لُه نصیبم رنج آمد زین حساب — ساعتی با بخت خود اندر جدال — لُه همه پران و ما بریده بال

هر که مجبوس است اندر بو و رنگ — لرچه در زهد است باشد خوش دلنگ — تا برون ناید ازین تنگن مناخ — لی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را داد رخلا پیش از گشاد — کار در استره نشاید هیچ داد — کز ضجر خود را بدرّاند شکم — غصّهٔ آن نے مراد یها و غم

آمدن مصطفی علیه السلام خود از کوه چون از دست جبرئیل نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مپندار که کرا دولتها دهم پس است

وپیدا شدن جبرئیل بوی

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی — تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — لُه ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی زاندر حبس — باز هجران آوریدی تاختن — باز خود را سرنگون از کوه او — می فکندی از غم واندوه او

باز خود پنداشتی آن جبرئل — لُه مکن این ای تو شاه بی بدیل — همچنے بود تا کشف حجاب — تا بیابید آن لُهرا او ز جیب

هم هر بحث چو خود را می کشند — اصل بختها ست این چونش کشند — از فدا یی مردمان را چیز نیست — هر یکی از ما فدای سیر تیست

ای خنک انک فدا کرد دست تن — بهر آن کار زذ فدای آن شدن — هر یکی چونک فدا یی فنیست — کاندر ان ره صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اند رغزو نی باشروق — لُه نه شایق ماند انکه نه شوق — باری این مقبل فدای این نفست — کاندر و صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بردوام — در دو عالم بهر مند و نیک نام — یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شانهم وردا التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او — در نکرد درد درد و بد بختی او — تا زجرمت هم خدا عفو کند — زلّتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته ئے — دو امید عفو دل دربسته ئے — عفو کن تا عفو یابی در جزا — می شکافد موقدر اندر سزا

جواب کفش امیر مر اشفیان را و مسایکان را مدد ایشان جراکرد و سبوی ما را چرا شکستی در باب شفاعت قوم تو امر کرد تا سوگند خورد امیر که سزای او را بدهیم

میر کف او لیس کوسلی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند — خون کذر سازد ز کوهم شیر نر — ترس ترسان بکدرد با صد حذر

بنده ما را چرا آزرد دل — لُرد ما را پیش مهمانان خجل — شربتی که به ز خون اوست بخت — این زمان مجنون ز نان از ما کرخت

لیک جان از دست من او کی برد — کیر هجون مرغ بالا بر پرد — تیر قهر خویش بر پرّش زنم — پر و بال مُرد یکسو بر کنم

لُرّ و خود در سنگ سخت از کوششم — از دل سنگش کنون بیرون کشم — من برانم بر تن او ضربتی — لُه بود فوّاد کان را عبرتی

با همه سالوس با ما نیز هم — دانِ او وصد چو او اندر دمم — خشم خون خوارش شده بد سرکشی — از دها نشے برامد آتشی

دوبار دست و پای امیر را بوسیدن و التماس کردن شمعدار و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
جند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی

باده سرمایه ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو چسرب خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو چسل
هیچ محتاج می کلکون نه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی
ای کدای رنگ تو کلکونها
باده کاند رخ بی جوشد لها

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی زُد کرد

تاج کرمنا سب بر فرق سرت
طوق اعطینا ک آویز برت
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی

جوهرست انسان و جرخ او را عرض
جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیر او هوش

خدمت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون نجد خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس

بحر علی در نفی پنهان شده
در سه کز تن مالی بنهان شده
می چه باشد با سماع و با جماع

آفتاب از ذرّه شد دام خواه
زهره از خمره شد جام خواه
جان نیکیفی شده محبوس کیف

کز بشد باده تو بی باده خوشی
ای کرم ابن الکرم ابن الکرم
ترک کن هلکونه تو کلکونه

زاشتیاق روی تو جوشد جنان
ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو چرا خود منّت باده کشی

چون چنینی خویش را ارزان فروش
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
تا بجوسی ز و نشاط و انتفاع

آفتابی حبس عقله این چنیف
کز همی کردم جنان کاهی چنین
لف نه نه من حریف آن میم

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را

وارهیده از همه خوف و امید
من جنان خواهم که همچون یاسمین
من بذوق این خوشی قانع نیم

انک خو کردست با شادی یکی
همچو شاخ بید کردان چب و راست
کز همی کردم بهر سو همچو بید

زانک جانشان آن خوشی را دیده بود
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
این خوشی را کی پسندد خواجه

کز همی گردم جنان کاهی جنین
لف زباذش کونه کونه رقصها
این خوشیها پیششان بازی نمود

تفسیر این آیت که وَاللّٰهُ الدَّارُ الْآخِرَةُ لِلَّذِينَ يَتَّقُونَ أَفَلَا تَعْقِلُونَ

مرده را چون در کشاند اندر کفن
بابت زنده کسی چون لب گزد
لهو و لعب و کون و مکر عالم اند

در خور همه زنده اند و سحر کوی و سحر شنو و جمله آن
فرمود مصطفی علیه السّلام که الدّنیا جیفة و طالبها کلاب
و اگر آخرت را حیات بنودی آخرت هم جیفه
بودی جیفه را برای مُردهکش جیفه گویند نه برای
بوی زشت و فرجی

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده اند
نکته دانند و سخن گویندهٔ اند
در جهانِ مرده شان آرام نیست
این علف جز لایق انعام نیست

هر کرا طشتش بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر کوی لحن
جای روح پاک علیّین بود
کرم باشد کش وطن مرکن بود

هر مخمور بخدا جام طهور
هر ان مرغان کوران آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست
پیش او حجّاج خونی عادلست

محتران را لعبت مرده دهند
لعبِ زندگان نه اکهند
جون ندارند از فتوّت زور و دست
کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا
لانکاریده ست اندر دیرها
زان مهان ما را جود و زور و شنیست
هیچ مان پروای نقش سایه نیست

ان یکی نقشش نشسته در جهان
وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکه لویان بالیس
وآن ذکر باحق بگفتار و انیس

گوش ظاهر از سخن راضی کن
چشم ظاهر ضابط چلیهٔ بشر
چشم سر چیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صفوف
جز و جزوش را تو بشمر همچنین
ان در و زفت و آن پر و چین

ان که در وقتست باشد تا اجل
هست یک نامش ولی الدّولتین
هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چلّه برو لازم نماند
قرص خورشید ست خلوتخانه اش
نی حجاب آرد شب یکسانه اش

علّت و پرهیز شد نجران نماند
جون الف از استقامت شد بیش
ارند ارد هیچ از اوصاف خویش

کشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش
جون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد خود ردی صاف
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او درد تا
یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود
ور نه او در اصل بس رسته بود

جون عتابی شد معلق همچنان
بوذها روت از ملک اسمان
از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند
آن سپند خود را چو پراز آب دید
لاجرم استغنا و از دریا بُرید

بر جگر آبش یکی قطره نماند
رحمتی نه علّتی نه خلقتی
آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله کرد دریا باز کرد
تا که آید لطف بخشایش گری
سرخ کرد ذروی زرد از کوهری

زردی رو بهتر ز رنگ کاست
لیک سرخی بر رخی کان لاغست
بهر آن آمد که جانش قانعست

که ز طمع لاغر کند زرد و ذلیل
جون بیند روی زردی سقم
خیره کردد عقل جالینوس هم

جون طمع بستی تو در انوار هو
نور نه سایه لطیف و عالی است
آن مشبّک سایهٔ غربالی است

عاشقان غربال هی خواهند
روزه دار از را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه اباچه دیگدان

ذکر بازاستدعا کردن شاه از ایاز که تاویل کار خود بگوید و هشکل

منکران را و طاعنان را خجل کند ایشان را التماس را کردن ایاز

ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

خاک بر احوال دون پنج و شش
چال باطن کرنی آید بکف
چال ظاهر کو بمنت در طاق دف

کش برجان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار کرد دریا رد
تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار اچوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین | چال هر روزی بدی ماند نه
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

مهمانان مختلف

تمثیل آدمی مهمان خانه و اندیشهای مختلف عارف در رضا بدان اندیشها غم و شادی جوز شخص مهمان دوست غریب تو از خلیل وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و لعیز و خایس و با همه مهمانان بروی تان داشتی ع

هست مهمان خانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان | هین مکو کین ماند اندر کژدمم
لا هم اکنون باز پرّد در عدم | هر چه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیفست او را دار خوش

چکامت آن مهمان که نزد خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در کدخدا ماند ع

آن یکی را بیکهان آمد فقیر | ساخت او را هم بطوق اندر عنیف | خوان کشید او را اکرامها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن | کامشب ای خاتون در جامه خواب کن | پستر ما را بکستر سوی در
گفت زن خدمت کنم شادی کنم | سمع و طاعه ای دو چشم روشنم | هر دو پستر کستر بنهاد و رفت زود
ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش | در سمر گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن پستر که بد آن سو دگر | شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
گفت برای خواب تو ای بوالکرم | پستر آن سوی دگر افکنده ام | آن قراری که بزن او داده بود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت | ژرف غلیظی ابر شان آمد شگفت | زن بیامد بر کمان انک شود
رف عریان در لحاف آن دم عرو | داد مهمان را بر غبت چند بوس | گفت ترسیدم ای مرد کرام
مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر ترجون صابون سلطانی بماند | اندرین باران و گل او کی رود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم غم ندارم من ز گل | من روان کشتم شما را خیر باد
تا که زو تر جانب معدن رود | لیک خوشی اند رسفر ده زن شود | زن بشیمان شد از آن گفتار سرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر | سجده و زاری زن سودی نداد
احامه از رق کرد از بیم مرد رو | صورتش دیدند شمعی دلکش | شب بشد و صبحدم از نور شمع مرد
گفت مهمان خانه خانه خویش را | از غم و از خجلت این ماجرا | در در و هر دو از راه نهان

هر زمان گفتی خیال مهمان

ذ منم یا رخضر صد کنج وجود | می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر روزینه که اندر دل آید مهمان نو که از اول روز در خانه فروزاید و فضیلت مهمان نوازی و فاز مهمان کشیدن و تحکر و بذخویی کندن عذاوند خانه ع

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه ات هر روز نیز | فکر را ای جان بجای شخص دان | زانک شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم کز راه شادی می زند | کارساز بهای شادی می کند | خانه می روبد بتندی اوز غیر | تا در اید شادی نو از اصل خیر

فشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل | می کند بیخ سرو رکهنه را | تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را | تا نماید بیخ رو پوشیده را | غم ز دل هرچه بریزد یا برد | در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این | ذ بود غم بنده اهل یقین | کر ترش رویی نیارد ابر و بر | ز بسوزد ذا تبسمهای شرر

سعد و نحس اندر دل مهمان شود | چون ستاره خانه خانه می رود | آن زمان که او مقیم برج تست | باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل | شکر گوید از تو با سلطان دل | هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واکردد ز بلای سخت رو | پیش حق گوید بصد کون شکر او | ز مجتث با من محبوب کش | رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا | بود چون شیر و عسل او با بلا | فکر در سینه در اید نو بنو | خند خندان پیش او تو باز رو

له اعذنی خالقی من شره | لا تحزنی انزل من بره | رب اوزعنی لشکر ما ذری | لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر و ترش را پاس دار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار | ابر را کهست ظاهر رو ترش | گلشن آرند سب ابر و شوره کش

فکر غم را تو مثال ابر دان | باترش تو رو ترش کم کن جهان | بوک آن کوهر بدست او بود | جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد کوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی | جای دیگر سود دارد عادتت | تا کهان روزی بر اید حاجتت

فکر تی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود | تو مخوان دو چار دانکش از جرا | بوک نجمی باشد و صاحب قران

تو مکو فر عیسی او را اصل کیر | تا بوی پیوسته بر مقصود چیر | ور تو آن را فرع کیری و مضیر | جشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش | دایما در مرک باشی از روش | اصل دان آن را بکیر شرد رکنار | باز رو دایم ز مرک انتظار

نواختن سلطان ایاز را ع

ای ایاز پرنیا ز صدق نکیش | صدق تو از بحر داز کوهست بیش | نه بوقت خشم و کینه صبرها | نه بوقت شهوتت باشد عنان

چون کراخواند ست در قرآن رجال | سست کرد در قرار در ثبات | مردی این مرد بیست نه ز پیش و ذکر | له بوذ عقل چو کوهت کاه وار

صد هزاران سر نهاده بر قدم | کی بود این جسم را آنجا مجال | روح حیوان را چه قدر ست ای پدر | ور نه بوذی شاه مردان کیر خر

ارزشان از دنبه واز دم کم | روسپی باشد که از جولان کیر | آخر از بازار قصابان کذد | عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدارد تا خانه نشوی از شوهرت

خواجه بود ست او را دختری
زهره خلقی مه رخی سیمین بری

شب بالغ داد دختر را بشو
شوی نبود اندر کفایت لفو او

خربزه چون در رسد شد آبناک
گر نشکافی تلف گردد ز هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد
بنا کفوی نخویف فساد

لف دختر را اگر من داماد نو
خویشتن برهنر کن حامل مشو

نز ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشما را نبود وفا

ناکهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

لف دخترکای پدر خدمت کنم
هست پندت دل پذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آید
دختر خود را بفرموذی چذر

چامله شد ناکهان دختر ازد
چون بود هر دو جوان خاتون و شو

از پذیرا او را خفی می داشتش
پنج ماهه کشت کودک یا که

شب پذیرا لف با با جیست این
من نگفتم لف از و دوری گزین

این وصیتهای من خود باد بود
کو نکردت پند و وعظم هیچ سود

لف با با چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه ست شک آمد دور

پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یاد را آتش کجا فطنت کجاست

لف من گفتم ز سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو

در زمان چال و انزال وحوش
خویشتن باید که از وی در کشی

لف کی دانم له انزالش کیست
این نهانست و بغایت دور دست

لف جنسش چون کلاپسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود

لف ناجنسم کلاپسه شکل
کو رکشتست ان دو جنسم کور من

نست هر عقلی چقیری یابداد
وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف بیکلی و سستی صوفی سایه پرور در مجاهدات

ناکرده در دو داغ عشق تا چشیده سجده و دست بوس
عامر و بحرمت نظر کردن و انگشت نمودن ایشان کبر و رزیده
صوفی لوست غره شده و بوسه بها نشده مجهز از معلمی
تو ذکان کفند که نخوری دیالزو هم کنر مجاهدت مراد در ره لو
ی دانند با غازیان هزار فره که بظاهر نیز هنر نمایند مرد
جهاد اگر مستشنا مر جهاد اصغر خود پیش فرجه مجال کارزار
خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست لنز دلیری
شده و روی بیشه نهاده بقصد شیر
و شیر زبان حال گفته که کلا سوف تعلمون
ثم کلا سوف تعلمون

لف یک صوفی بلشکر در غزا
ناکهان آمد قطاع طریق و دغا

ماند صوفی با بنه وخیمه و ضعاف
شفلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند
جنکها کرده مظفر آمدند

فارسان راندند تا صف مصاف
باز کشته با غنایم سوی صف

ارمغان دادند کای صوفی تنور
اوبرون انداخت نستد هیچ چیز
پس بکفتند ش که خشمینی چرا
کف من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
لُه میان غزو خنجر کش نشد
پس بکفتند ش لُه آوردی اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرّش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش کشت صوفی دل قوی
کآب را کرد روضو صد رکعت نماز
چونک آن نبود تیمّم کرد نیست

بُرد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرکه لُه آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم کفتندش بیکار و نبرد

کافر بسته دو دست او کشیست
بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش
پس میان حمله شیران نر

همچو نر بالای ماده و آن اسیر
همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خاید او
لُه ز طاقا طاق کرد نهاز دن

کبر می خاید بادندان کلوش
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته کبر و همچون کربه
زیر دست و پای اسپان در غزا

نیم کشتش کرده بادندان اسیر
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کرد ست نفس بسته دد
چالش است از جَن خوردن نست اس

ای شده عاجز ز تلّی کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خر پشته مردی از شکوه
کار هر نازک دلی نبود قتال

غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم دران ساعت ز چشمش در دمخ
بر رخ صوفی زدند آب و کلاب
کف من محروم ماندم از غزا

چون بخویش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بُد ماجرا
الله الله ان چه چالست ای عزیز
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

از اسیر بیم کشت بسته دست
ان جنی هوش افادی و پسست
لُف چون قصد سرش کردم بخشم
چونک آن نبود تیمّم کرد نیست

چشم را واکرد پس او سوی من
چشم کرد ابید و شد هوشم ز تن
لُرد ش چشمش مرا لشکر نمود
قوم کفتندش بیکار و نبرد

قصه کوته کن لُرا ز چشم این جنین
رفتم از جو ذ او فتادم بر زمین
پس میان حمله شیران نر

نصیحت مبار زان را و راهبان که با این دل و زهره که تو داری کز کلاپسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بهوش شوی و دشنه از دست بیفتد نه از زنهار دادن ما مطمع خاطر مباش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

ای

با جنین زهره که تو داری مکرد
جون نه با جنبک مردان آشنا

لُه بود با تیغشان جون کوی سر
بس سر ی نش بخون بر جون چنار

طاق طاق جامه کوبان ممتحن
اندر ان صف تیغ جون خواهد کشید

صد فناکن غرقه کشته در فنا
چمن باید در ن صف آهنین

تا تو بر مالی بخوردن آستین
جای ترکان هست خانه خانه شو

لُه کریزد از خیالی جون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو

حکایت عیاضی رحمة الله که صفای غزو کردن بود سینه برهنه برامد شهید شد ز جون

لزان نومید شد از جهاد اصغر زو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید تا کمان طبل غازیان شنید نفس از اندرون نهیبی درآمد سوی غزا و مشورت داشتن او با نفس خود در این رغبت

لف عبّاضی نوذ بار آمدم
تیر خوردن بر کلو یا مقتل
لیک بر مقتل نیامد تیرها
در جهاد اکبر افکندم بدن
نفس از باطن مرا آواز داد
لفتم ای نفس خبیث بی وفا
کر نکویی راست چله آرمت
لا مرا هر روز اینجای کشی
در غزا بجهم بیک زخم از بدن
در دو عالم تو مرا آبی بروذه
زانک در خلوت هر انج تر کند
این جهاد اکبرست از اصغرت
ایخنان کس را بیابد جون زنان
نقش صوفی باشد و رانیست جان
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
صوفی دیگر میان صف حرب
زخم خورد و بست زخمی را که خورد

تن برهنه بوک زخمی آیدم
در ریا بد جز شهید بی مقبل
کار بخت است ان نه جلدی و دها
در ریاضت کردن و لاغر شدن
لا بلوش حس شنیدم بامداد
از کجا میل غزا تو از کجا
در ریاضت سخت ترافشار امت
جان من جون جان کران می کشی
خلق بیند مردی و ایثار من
در دو عالم تو جنین بیهوذه
نه از برای روی مرد و زن کند
هر دو کار رستمست و جند رست
دور بوذن از مصاف و از سنان
صوفیان بد نام هم زین صوفیان
تا عصای موسوی پنهان شود
اند را مد بیست بار از بهر ضرب
بار دیگر چله آورد و نبرد
چیفش آمد که بزخمی جان دهد

تن برهنه می شدم در پیش تیر
بر تنم یک جایکه بی زخم نیست
جون شهیدی روزی جانم نبوذ
بانک طبل غازیان آمد بگوش
خیز هنگام غزا امد برو
راست کوی ای نفس کن چیلک کریست
نفس بانک آورد آن دم از درون
هیچ کس را اینست از جان خبر
لفتم ای نفسک منافق زیستی
نذر کردم لا ز خلوت هیچ من
جنبش و آرامش اند ر خلوتش
کار انکس نیست کو را عقل و هوش
صوفی آن صوفی ابن الوقت چیف
بر در و دیوار جسم کل سرشت
نقشها را می خورد صدق عصا
با مسلمانان بکافر وقت کر
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
جان ز دست صدق ایمان رهد

تا یکی تیری خورم من جای کیر
این تنم از تیر جون پر و بر نیست
رفتم اند ر خلوت و در چله زود
لا خرامیدند جیش غزو کوش
خویش را در غزو کردن زن کرو
ور نه نفس شهوت از طاعت بریست
با فصاحت ها دهان اند ر فسوس
لا مرا تو می کشی نه خواب و خور
هم منافق می شوی تو چیستی
سر برون نارم جو زنده ست این بدن
جز برای حق نباشد نیتش
پر ذ از تن جون بجنبد دنب موش
آن ز سوز زخم کشته این را طعنه سست
حق ز غیرت نقش صد صوفی بشست
چشم فرعونیست پر کرد و حصا
وانکشا را با مسلمانان بفر
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حکایت آن مجاهد که از میان سپه هر دو نوبت یک در در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و دشمن نفس که چون مرا اندازی بخندق باری بیکبار بیندار تا خلاص یابیم که ابلیس اجدی الزاجین او کفته است ان راجت نین نفسم

آن یکی بودش بکف دریاچه‌ای
هر شب افکندی یکی در آب نم
تا که کردند سخت بر نفس مجاز
در تنانی درد جان کندن دراز

با مسلمانان نگر او پیش رفت
وقت فرا و وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خوردن آن را هم ببست
بست کرت رنج و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
مفعد صدق اندر صدق عیش خوش
صدق جان دادن بود هین سابقوا
از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست
این بدن مرد و روح را جوز آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونشت
لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و وه زن زنده ماند
نفس زنده ست آنچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفتند نشد
جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر همه خون ریز بی کشتی شهید
کافری کشته بذی هم بوجهیل
ای بسا نفس شهید معتمد
مرده در دنیا جوزندی می رود

روح ره زن مرد و تن که تیغ او
هست باقی در کف آن غزو جو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
لیک از این صورت تراجیران کیست

نفس خون مبدل شود این تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مرد بست قوتش جمله درد
این ذکر مردی میان تهی گو کرد

صف کردن مرد غماز و نمودن صورت کنزک مصوّر در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل و قتال و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را عمّا زکف
دشنه موصل بچوری کشت حلف
یک کنزک دارد او اندر نگار
لیک عالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که چیستش چون و چند
نقش او اینست کاید در کاغذ
نقش در کاغذ چو دید آن بی‌بها
خبره کشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد از آن زمان
سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را
برکن از بن آن درود رکاه را

ور دهد تو رکش کن و مه را بیار
تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با خشم
با هزاران رستم و طبل و علم

چون سلحهای عاد بر کرد کشت
قاصد اهلال اهل شهر کشت
هر نواحی منجنیقی از نشست
همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق
تیغها در گرد چون برق از یمن
هفته گرد آن حصن خون ریزکرم
برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید یکسر مقتول
پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می خواهی ز خون مومنان
بشکسته می کردند زین حرب گران

ز مراد ت ملک شهر موصلست
من روم بیرون شهر اینک ترا
تا نگیرد خون مظلومان ترا
ز مراد ت مال و زر و گوهرست
ان ز ملک شهر خود آسان ترست

ایثار کردن صاحب موصل کنزک را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد پیش پهلوان
داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم
هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسول آمد بکف بنهاد آن
صورتی کم گیر زو ذان را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بر آن بت پرست اولیترست

چون بدید آن کنزک آن ماه تمام
عشق بگرفتش ز آسمان بر دنی لقی
چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان — کز نبودی عشق بفسردی جهان
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش جامه شد مریمی
ذرّه ذرّه عاشقان از آسمان — می‌شتابند در علو همچون نهال
پهلوان چه را جوره پند است و رود — شوره‌اش خوش آمده کاشته چ
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود — دندکان لعبت بیذاری نبود
پهلوان تن بذان مردی ندشت — تخم مردی در جنان یکی کاشت
ایش أبا لی بالخلیفه فی الهوی — استوی عندی وجودی والتوی
مشورت کو عقل کو سیلاب از — درخرابی کرد ناخنها دراز
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا له رو به افکند شیری بچاه
هیچ کس را با زنان محرم مدار — لد مثال این دو پنبه ست و شرار
کز لجاجی لطیف سرو قد — همچو شیران خوشتن را واکشد
آتش عشقش فروزان از آن جنان — لد اند او زمن از آسمان
چون زند شهوت درین وادی دهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل
چون برون انداخت شلوار و شست — در میان پای زن آن زن ز سر
برجهید و کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچو آتش او بکف
تازیان چون دیو بود و جوش آمده — هر طویله و خیمه اند رهم زده
پهلوان مردانه بود و دل چذور — پیش شیر آمد چو شیر مست نر
جونک خود را او بذان جوری نمود — مردی او همجنس بر پای بود
آن بت شیرین لقای ماه رو — در عجب درماند از مردی او
زاتصال این دو جان با هم دگر — ے رسد از غیبشان جانی دگر
هر کجا دو کس بهری یا یکیس — جمع آید ثالثی زاید نفس
آن نتایج از قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد
کز عمل زاینده اند و از عِلل — هر یکی را صورت و ظل و ظلل
منتظر در غیب جان مرد و زن — مُول مولت چیست زو ترکام زن

کی جمادی مچو کشتی در نبات — لی جمادی مچو کشتی در نبات
ے بذی پران و جویان چون ملخ — هر یکی بر جا ثر نجیدی چو مخ
تنقیه تن ے کند از هر جان — سبّح لله هست اشتابشان
جفت شد با آن و از وی رفت آب — چون خیالی دید آن خفته بخواب
عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ — لف بر هیچ آب خود بردم دریغ
نعره می زد لا أبالی با الجمام — مرکب عشقش دریده صد لگام
مشورت کن با یکی خاوندکار — این چنین سوزان دکرم آخر مکار
پیش و پس نگ کم بیند آن مفتون خلد — بین ایدی سدّ و سوی خلف سد
تا در اندازد اسودگا کجال — از چهی بنموده معدومی خیال
همچو یوسف معتصم اند و زحق — اتشی باید بشسته ز آب حق
تا فرو ذآمد بیشه و مرج گاه — باز کش از موصل و می شد براه
عقل کو و از خلیفه خوف کو — قصد آن مه کرد اند رخیمه او
پیش چشم آتشینش آن نفس — صد خلیفه کشته کمتر از مگس
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست — چون ذکر سوی مقر ے رفت راست
برزده بر قلب لشکر ناگهان — دید شیر نر سیه از نیستان
در هوا چون موج دریا بیست گز — شیر نر کبذ همی کرد از لغز
زود سوی خیمه مه روشتاف — زد بشمشیر و سرش را برشکاف
مردی او مانده بر پای و بخفت — با چنان شیری بجالش کشت جفت
متّحد گشتند حالی از دو جان — جفت شد با او شهوت از زمان
گر نباشد از علو قدش ره زنی — رو نماید از طریق ذا ذنی
چون روی آن سو بینی در نظر — لیک اند رغیب زاید آن صور
صدق دان ایاق ذریات را — منتظر می باش آن میقات را
کای زنا غافل هلا زو تر تعال — با نکنان در می رسد آن خوش جمال
چون مکن افاذ اند ردیف دروغ — راه کم کرد او از آن صبح دروغ

چند روزی هم بران بذ بعد از آن — شد بشمان او از آن جرم گران
باخلیفه زنخ شذ رمزی مگو — داذ سوگندش که ای خورشید رو

چون بدید او را خلیفه مست کش — پس ز بام افتاد او را نیز طشت — دید صد چندان که وصفش کرده بود — کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویریست بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نه زان کوش — کرد مردی از سخن دانی سؤال — چون و باطل حسبهٔ نیکو مقال

کوش را بگرفت و کف از باطلست — چشم حقست و یقینش حاصلست — آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنها ای امین

زافتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال افتاب — خوف او را خود خیالش می دهد — آن خیالش سوی ظلمت می کشد

آن خیال نوری ترساندش — برشب ظلمات چفساندش — از خیال دشمن و تصویر او — لاجرم تو بر چفسیدهٔ بر یار و دو

موسیا کشف لمع برکه فراشت — آن مخیل تا بتحقیقت نداشت — هین مشو غره بدانک قابلی — مر خیالش را وزیده واصلی

از خیال حرب نهراسید کس — هم از آن کز ما رباشد این صریر — برخیال حرب چنین اند رفکر — می کند چون رستمان صف کرتوفر

نقش رستم کان بجای می بود — قرن جمله فکر هر خامی بود — این خیال سمج چون مبصر شود — چیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچ کان باطل بدست ان چون شود — زان سپس گردد شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش هم چو پشم

ملک جمله تن چو آینه شود — جمله چشم و گوهر بینه شود — گوش انگیزد خیال را آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود — آن خلیفه گول هم بخند نیز — ریش کاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک مغرب و شرق گیر — چون نماند تو آن را برق گیر — ملک کان نی نماند جاودان — ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد و بروت — لا بگیرد هم چو جلادی کلوت — هم در این عالم بدان که ما منیم — از منافق کم شنو کو لاف نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت نزد اهل حجت ایشان نیز بازی کردند که غیر ایشان نیز بینیم

حجتش اینست کو بیند هر دمی — کز بدی چیزی دگر هم دیدمی — کز نبیند کو ذنی احوال عقل — عاقلی هرگز نداند از عقل نقل

در نبیند عاقلی احوال عشق — گم نکردد ماه نیلوفال عشق — چشم یوسف دیدهٔ اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد نا پدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید — این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال

چون حقیقت پیش او فرج و کلوست — پیش ما فرج و کلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و کلو این و خوست — با جنان انکار کوته کن سخن — اچه اکمه کوی با شکر کهن

لعنت خلیفه نزد آن خوب روی برای حمام

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع — ذکر او لرزود ذکر بر پای کرد — قصد خف و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن حاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست — خشم و خشت موش در کوشش رسید — خف کبرش شهوتش کلی رمید

خندهٔ کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و فوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید از آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده شگرف — یاد شش آمد مردی آن بهلوان — که بکشت او شیر را بدرانش چنان

غالب آمد خنده بر زن شد دراز — جهد می کرد و نمی شد لب فراز — سخت می خندید همچون بیکران — غالب آمد خنده بر سوز و زیان

هر چه اندیشید خنده می فزود — همچو بند سیل ناکاهان کشود — گریه و خنده غم و شادی دلب — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان — هیچ ساکن نشد آن خنده زود — پس خلیفه طیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش برکشید — لف سر خنده و اکوای بلید — در دلم زن خنده ظنی اوفتاد — راستی کو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب آری تو بدم — من بدانم در دل من زو شنیست — باید تا کفش هر انچ کفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — لرچه له شد ز غفلت زیر ابر — یک چراغی هست در دل وقت کشت — وقت خشم و چرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان را رهنمست — لرنکویی انچ حق کفتنست — من بدین شمشیر برّم کردنت — سوز نبود خود بهانه کردنت

در بکویی راست از آذت کنم — حق بزدان نشکنم شاذ کنم — هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد — خورد سوکند و جنس تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک لز راند با خلیفه لز خر شمشیر و اکرام خلیفه کی راست کو سبب آن خنده را و کرفتن بکشتن او

زن چو عاجز شد بکف احوال را — مردی آن رستم صدزال را — شرح آن کردک بداند در راه برد — یک ببیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرکدن — با زان سستی ان ناموس کوش — کو فرو مرد از یکی خشم خموش

رازها را می کند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار — آب و ابر و آتش و این آفتاب — رازها را می برآرد از تراب

این بهار نو ز بعد برک ریز — هست برهان وجود رستخیز — در دها را آن سر دها پدید شود — هر چه خورد ست این زمن سر آورد

برد مدان از دهان و از لبش — تا بدید آرد ضمیر و مذهبش — سر سبز هر درختی و خورش — جملکی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ئ — از خمار می بود کان خورده‌ئ — یک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد اشکار

این خمار و اشکوفه آن دانه است — آن شناسد کاکه و فرزانه است — شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا با اثر — دانه کی مانند آمد با شجر — مردم از نطفه سبک باشد جوان — جنی از نار سبک ماند بنار

از بخار سرد ابر و نبود جون بخار — که بصورت همچو او بد یا ندید — آدم از خاکست کی ماند بخاک — که بود طاعت جو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — هیچ انکوری نمی ماند بتاک — بی کاهی کی برنجاند خدا — لیک نه اصلی نباشد ان جزا

انچ اصلست و نشنده آن شی است — پس بدان رنجت نتیجه رلتیست — آفت ان ضربت از شهوتیست

کرندانی ان گنه را زاعتبار
ای توسبحان پاک از ظلم وستم
چون بپوشیدی سبب از اعتبار

زود زاری کن طلب کن استغفار
کادهی بجرم جان را درد وغم
دایما آن جرم را پوشیده دار

سجده کن صد باری کوای خدا
من معین می ندانم جرم را
لطف جز اظهار جرم من بود

بنیست این غم غیر درخورد وسزا
لیک هم جرمی بیاید کرم را
کز سیاست دزدیم ظاهر شود

غرز کردن شاه چون واقف شد بر ان خیانت که بپوشاند وعفو کند و او را بدهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وزر اساء علیها و ازر ربك لیاما صاد قرمند که اگر استقام کشد از استقام هم بر سر او آید چنانک از ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه باخود آمد استغفار کرد
قصد جفت دیگران کردم زجاه
هرکه با اهل کسان شد فتنه جو
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
او کامین من بذ و لاآی من
کرکشم کینه بران میر وحرم
درد صاحب موصلم کردن شکست
چون فروتنی کردن اینجا سود نیست
عفو کردم تو هم از من عفو کن
با امیرت لطف خواهم کرد من
بارها من امتحانش کرده ام
پس بخود خواند آن امیر خوشدل
زان سبب کز غیرت و رشك کنیز
رشك وغیرت برد خوی خورد
که تو جانبازی نمودی بهر او

یاد جرم و زلت و اصرار کرد
بر من آمد ان و افتادم بچاه
اهل خود را دان که تو آدست او
مثل آن را پس تو دیر توثی و بیش
خاینش کرد آن خیانتهای من
آن تعدی هم بیاید بر سرم
من نیارم این دگر را نیز خست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
از گناه تو ز زلات کهن
الله الله زین حکایت دم مزن
خوب تر از تو بذ و بسپردام
کشت درخود خشم قهر اندیش را
ما ذر فرزند دارد صد از ین
زن کنیز ك سخت تلخی ها برد
خوش نباشد دادن آن جز بتو

لطف باخود آنچ کردم با کسان
من در خانه کسی دیگر زدم
زانك مثل آن جزای ان شود
غصب کردم از شه موصل کنیز
نیست وقت کین لزاری و انتقام
همچنانك این یك بیامد در جزا
داد حق مان از مکافات الهی
ربنا اتانا ظلمنا سهو رفت
لطف اکنون ای کنیز ك دامکو
تا نکرد ذاو زر و بیم شر مسار
در امانت یافتم او را تمام
کرد با او یك بهانه دل پذیر
ما ذر فرزند را بین حقها ست
چون کسی را داد خواهم ان کنیز
عقد کردش با امیر او را سپرد

شد جزای آن بجان من رسان
او در خانه مرا زد لاجرم
چون جزای سیئه مثلش بود
غصب کردند از من او را زود نیز
من بدست خویش کردم کار خام
از آموزم باز نزمایم و را
لطف ان عدتم به عدنا به
رحمتی کن ای رحیمان زفت
این سخن را که شنیدم من ز تو
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
ان قضایی بود هم از کرده ام
له شد ستم زن کنیز ك من نفیر
او نه در خورد جنس جور و جفا ست
پس ترا اولیتر ست ان ای عزیز
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آنکه غرقه مناکی مکن در شهوت و قوت خر در دهلیزی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان نخشد

سر زدهوا فتن ازسر و بیست ترك هوا قوت مغابنست

تمهایی که شهوتی نبود — تمهای آن جز قیامتی نبود

گر بذش سستی نری خران — برد او را مردی پیغامبران — ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی در رگ پیغامبری

نری خر کو مباش اندر رکش — حق همی خواند انا بکلر بکش — مرده باشم پیش حق ننگ خرد — به از آن زندگه باشد ذود رد

مغز مردی ان شناس و پوست ان — آن برد دوزخ برد این در جنان — چفت الجنه مکاره را رسید — چفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیو کش — مردی خر کم فزون مردی هش — آنچ جندن صد داد اکش نکرد — لعب کودک بود پشت انبت مرد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا — داستان ذوق امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

داد شاه کو هر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر کی چند لرزد و مبالغه کردن وزیر در قسم او و فرمودن شاه او را که اکنون زیر را بشکن و کفن وزیر کی زیر را بشکستن الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در ان دیوان بیافت — گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهاد شز و ذد در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت به ارزد ز صد خروار زر — گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

گوهر از وی بستد آن شاه وفی — گفت نه باید در بها کردن هدر — گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه وفی

هر لباس و جامه کو پوشنده بود — ساعتیشان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و راز کهن

گفت ارزد این بینه مملکت — لیش نکهدارا خذا از مهلکت

قیمتش یکدار بن تاب و لمع — له شد ستان نور روز او را تبع

شاه خلعت داد را درش فزود — پیرهان در مدح عقل او کشود

او همی کف و همه میران همین — هر یکی را خلعتی داد او ثمین

از جمن کفسد نخه شصت امیر — جمله یک یک هم بقلید وزیر

هست رسوا هر مقلد را تجلی — چونکه تقلید ست استون جهل

ربیعه گوهر از دست بدست آخر دو بایاز و کیلست ایاز و مقلد ناسزه ایشان را و مغرور ناشده او بکمال ذاتی شاه و خلعتها و جایکها افزودن او در مدح عقل

گفتن آنکه شاید مقلد بر اسلامیان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان دارد الا مگر عصمة الله ذیرا حق گفت

تمکروا امتحان کل روا باشه

ح

در آنکه راه بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد جز آن ضد را نشاسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق آنرا شناخت او جواو را بسبب تکاهد از آن شناخت او را زیان ندارد ع

ای ایاز اکنون نکوبی کین کهن
جندی ار زد بدز ناب و هنر
لفت افزون زانچ تا نم کفت من
لفت اکنون زود خرد شد در شکن

سنکها در آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
کرده بود اند بغل دو سنک را

همچو یوسف که درون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پایندان وی شد وصل یار
اوچه ترسد از شکست و کارزار
خون بقین کشتش کمواهد کرد تا
نوت اسپ و پیل هستش تر تها

لُبرد اسپش هر انک اسپ جوست
اسپ زو کونه که پیش آهنک اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکن چندین نخیر
بی صداع صورتی معنی بکیر
هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او در روز شمار

عارفان را آقا زکشته هوشمند
از غم و اچوال آخر فارغ اند
بود عارف را همه خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق نراعت کرد ما
او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم
های هو را کرد تبخ چون دو نیم

بود او را بیم او میذ از خدا
خون فانی شد عیان کشت آن جا
خون شکست او کوه خاصر آن زمان
زان امیران خاست صد بانک و فغان

لیز چه بی باکیست والله کافر
هر که این پر نور کوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جهل و عما
در شکسته دُر امر شاه را

قمتی کوهر نتیجه مهر و ود
برجنان خاطر چرا بوشید شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز کی چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را ع

ای ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا کهر
امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکوکهر بهر خدا

ای نظرتان بوکهر بر شاه نه
قلبتان غولست و جاده راه نه
من زشه بر می نکردانم بصر
من چو مشرک روی ناردم با حجر

ای کهر جانی که رنکین سنک را
برکزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت کلرنک کن
عقل دورنک او زند دنک این

اند راد و جوسبو بر سنک زن
آتش اند رپو واند رنک آن
کونه دور اه دس از ره زنان
رنک و بو مپرس مانند زنان

سر فرو ذاند احتمال آن مهتران
عذر جویان کشته زان نسیان بحال
از دل هر یک دو صد آه از زمان
همچو دودی می شذی تا آسمان

کرد اشارت شه بجلادی کهن
له زصد رم ان خسان را دور کن
ان خسان چه لایق صد رمند
کوش سنک امر ما را بشکنند

امر ما پیش جنس اهل فساد
بهر رنکین سنک شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان بگفتن العفو اولی ع

لے شاه عالم

پس ایاز مهر افزا برجهید
پیش تخت آن الغ سلطان دین
سجده کرد و کلوی خود کرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت

ای همایی که همایان فرّ تو
ای لطیفی که گل سرخت بدل

ح مستعان ۲ چرکه عفو تو کرا دارد سند
دایما غفلت نکستاخی دمد
هیبتش میدارد و فطنت دهد
خواب چون دری دمد از بیم دلق
زانک استکمال تعظیم او نکرد
لُه تهاون کرد در تعظیمها
لُوبذش لیکن سبب اے زشتکار
لُرسیدی مستی بے جهد تو
عفوهای جمله عالم ذرّهٔ
جانشان بخشُ وز خوشان هم مرا
از فراق و هجر ے کوبی سخن
تلخی هجر از ذکور و از اناث
لُبر می کوبد میان آن سقر

از تو دارند و سخاوت هر سحی
از جهالت پیرهن را بر درید
هر که با امر تو بی باکی کند
لُه برد تعظیم از دیده رمد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
خواب نسیان کے بود با بیم حلق
ور نه نسیان در دنیا وردی نبرد
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
از تو بُد در رفتن آن اختیار
چفط کردی ساقی جان عهد تو
عکس عفو تو ای ز تو هر بصرهٔ
کام شیرین تو اندای کامران
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
دُور دار ای مجرمان را مستغاث
چه غم بودی کرم لُردی نظر

ای کریمی که کرمهای جهان
از غفوری تو غُفران چشم میر
غفلت و گستاخی این مجرمان
غفلت و نسیان بُد آموخته
وقت غارت خواب ناید خلوتی را
لا تؤاخذ از نسینا شد گواه
لُرچه نسیان لابد و ناچار بود
هم چو مستی کو جنایتها کند
بی خودی نامد بخود تشویش خواند
پشت دارت بود ای او عذر خواه
عفوها گفته ثنای عفو تو
رحم کن بر وی که روی تو بدید
صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو
بر امید وصل تو مُردن خوشست
کان نظر شیرین کند رنجها

مچو کرد ذ پیش اشارت نهان
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
از وفور عفوتست اے عفولان
زآتش تعظیم کرد ذ سوخته
تا بَر باید کسی زو دلق را
لُه بود نسیان بر جمی هم گناه
در سبب ور زین زنی او مختار بود
لُوبذ او معذور بود م من خود
اختیارت خود نشد تشویش راند
من غلام زلّت مست اله
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فُرقت تلخ تو چون خواهد کشید
نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر تو فوق آتشست
ساحران را لطفهای دست و پاست

نفسیر کفر ساحران فرعون را در وقت سیاست کما اضبر انا الی ربنا منقلبون ۲

نعرهٔ لا ضَیر بشنید آسمان
لُوبد انی سیّر ما را ای مُضل
داذ ما را داذ حق فرعونی
کو تو ترک این نجس خرقه کنی
تو انا ربّ همی کوبی بعام
تَک انا ما یم رسته از انا
لُر نبودت این انایی کُنه کُش
دار قتل ما بر او ز حلقتست
می نماید نور نار و نار نور
از انایی ازل دل دنگ شد
از انا چون رست اکنون شد انا

چرخ کوبی شد ز آن صوت جلال
می رهانیمان ز رنج ای کورِ دل
نه چو فرعونیت و مُلک فانی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
غافل از ما هیّتان هر دو نام
از انا ی پر بلای پُر عنا
کے ز ذی بر ما جنس اقبال خوش
دار ملک تو غرور و غفلتست
ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور
این انایی سرد کش و تنگ شد
آفرینها بر انای بے عنا

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
هین بیا زین سو ببین کز ارغنون
سر بر آور ملک بین رنج و ذلیل
هین بدار از مصر ای فرعون دست
ربّ بر مربوبکے لرزان بود
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
شکر آنک از دار فانی بے دهیم
از جیاتی خفیه در نقش ممات
هین مکن تعجیل اوّل بنگر شو
زان انایی بے انا خوش کش جان
کو کریزان و انایی در پیش

لطف حق غالب بود بر قهر غیر
ی زند یا لیت قومی یعلمون
ای شده غرّه بمصر و رود نیل
در میان مصر جان صد مصر هست
یک انا دان نه تن جسم و جان بود
در حق ما دولت محتوم بود
بر سر این دار بندت بے دهیم
وان ممات خفیه در قعر حیات
جون غروب آری بر آ از شرق ضو
شد جهان او از انایی جهان
ی دود جون دیدوی را وی دوید

طالب او هی نکرد ذ طالب
جون بمردی طالب شد مطلب
طالبی کے مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدے
فخر رازی را زدان دین بدی
زندہ کی مردہ شو شوید ترا

کے شود کشف از تفکر این انا
آن انا مکشوف شد بعد از فنا
لیک جون من لم یذق لم یدر بود

ای ایاز کشته فانی را قراب
هجو اختر در شعاع آفتاب
می فتد این عقلها در افتقاد

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو
بلک جون نطفه مبدل تو بتن

من کے باشم کہ بوم من با منت
من کے باشم کہ بوم من با منت
من کے باشم کہ بکویم عفو کن

ای کرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را در شفاعت کردن و عذر این جرم خواستن و در اثر عذر کوئی خود را مجرم دانستن و این شکستکی را شناخت و عظمت شاه چیزد کے انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کے آرم رحم خلم آلود را
ره نمایم جلم علم اندوذ را
صد هزاران صفع را ارزانیم
کرزبون صفعها کردانیم

من چه کویم پیش اعلا من کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو بود چیست آن
وانچ یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از
لد فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انکاشتی
هیچو خورشیدش نور افراشتی

جون کسم کردی اکر لا به کنم
مستمع شو لابه ام را از کرم
زانک از نقشم جو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود را کرده

جون زرخت من تهی کشت این دلو
ترّ و حشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی جو آب
هم نیاتش بخشی و دادش مستجاب

هم تو بودی اوّل آرنده دعا
هم تو باش آخر لجابت را رجا
نا زنم من لاف کان شاه جهان
بر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خود پسند
لرد شاهم داروی هر دردمند
دو زخی بودم پر از شور و شری
لرد دست فضل او یم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در وجود
من بروبانم دکر بار از جحیم
کار کوثر جیست کہ هر سوخته
لرد ذ از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانج دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ هجو مرد ر خال کور
هست کوثر جون بهار ای کلستان

جون خلقت الخلق کے یرتج علی
هست کوثر بر مثال نخ صود
سوی کوثر می کشد اکرامتان
لا شود ز جمله نا قصها در دست

عفو کن زین بندکان تن پرست
لطف تو فرموذای قیوم حی
هم بذان دریای خود تا زنده دل

عفوها هر شب از بن دل یارها
عفو از دریای عفو اولیتر است
تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دکر در وقت شام
جون کبوتر سوی تو آیند شها
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز جح سر نکون
می پرند از عشو آن ایوان و بام
بعد از ان ز جت نماند از حرص غم

بس غریبها کشیذیت از جهان
در هوا که انا الیه راجعون
هین بیند از بذ پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین
قد رمز دانسته باشیذای مهان
کرسفرها باز آمذند از صوفیان

برکنار و دست جو ران خالدین
برکنار و دست جو ران خالدین

صوفیان صافیان چون نور خود
مدتی افتاده بر خاک و قذر

این گروه مجرمان هم ای محیل
جمله سرها شان بدیواری رسید

رو بتو کردند اکنون آن کنان
ای که لطف مجرمان را هست کان

تا که غسل آرند زان جرم دراز
در صف پاکان روند اندر نماز

چون سحر در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

کرجا بستت برون رو ز احتجاب
تا نبینی پادشاهی بی عجاب

مستی ایشان باقبال و کمال
نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چون شوم هشیار انکارم مزن
که نخواهم کشت خود هشیار من

خالدین فی فناء سکرهم
من تفانی فی هوا کم لم یقم

چون مکس در دوغ ما افتادهٔ
تو نه مستی ای مکس تو بادهٔ

کوهها چون ذرهها سرمست تو
نقطه و پرکار و خط در دست تو

ز خدا اذی مرا پانصد دهان
نفی شرح تو ای جان را دهان

منکسر تر خو ذ نباشم از عدم
ز دهانش آمدستند این اَمَم

از تقاضای تو می کردد دسرم
ای برده من پیش آن کرم

خاک بادی بیا لا برهند
کشتی بحر پادره نهند

آب حیوان قبلهٔ جان دوست
ز آب باشد سبز و خندان بوستان

آب عشق تو جو ما را دست داد
آب حیوان شد پیش ما کساد

هر دمی مرکی بحشری دادیم
تا بدل بدم دست بر دامن کرم

هفت دریا هر دم ار کردند سرا
نوش کیری آورید ای آب آب

از صحاف مشتری این نجست
در بروج چرخ جان چون انجمست

جز نظاره نیست قسم دیکران
از سعودش غافلند و از قران

هر یکی در دفع دیو بدکمان
هست نفط اند از قلعهٔ آسمان

توس اکر از نبرد و زند دیورا
دل پر آبست زرع و میوه را

شمس اکر شب را بدرّد چون اسد
لعل را زو خلعت اطلس رسد

دوست شو و زخوی ناخوش شو بری
دوستی شو دشمنی ناخوش شوی

ای اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

بر خطا و جرم خود واقف شدند
کرچه مات کبتش شه بدند

راه ده آلوذکان را العجل
در فزان عفو و عین مغتسل

اندر ان صفها زاندازه برون
غر فکان نور بخش الصافون

بحر را بیموذ هیچ اسکره
شیر را برداشت هرکز بره

کرچه بشکستند جامت قوم مست
انک مست از تو بود عذر پیش هست

ای شهنشه مست تخصیص تو ند
عفو کن از مست خود ای عفو مند

چونک مستم کرده جذم مزن
شرع مستان را ببین چند زدن

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هش و از چند زدن

فضل تو کوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما کرو

کر کسان مست از تو کردند ای مکس
چونک بر بحر عسل دانی فرس

فتنه که لرزند از و لرزان تست
هر کران قیمت کهر ارزان تست

یک دهان دارم من آن هم منکسر
در خجالت از تو ای دانای سر

صد هزار اتار غیبی منتظر
ز عدم بیرون جهند بالطف و بر

رغبت ما از تقاضای تو ست
جذبهٔ چفت هر جاره روست

پیش آب زندکانی کس نمرد
پیش آب اب حیوانست درد

مرک اشامان ز عشقش زنده اند
دل ز جان و آب جان برکنده اند

ز اب حیوان هست هر جان را نوی
یک آب اب حیوانی توی

هیچو خفتر کشت این مردن مرا
ز اعتماد بعث کردن ای خدا

عقل و زان از اجل وان عشق شوخ
سنک کی ترسد ز باران چون کلوخ

ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان ز استاره شناس

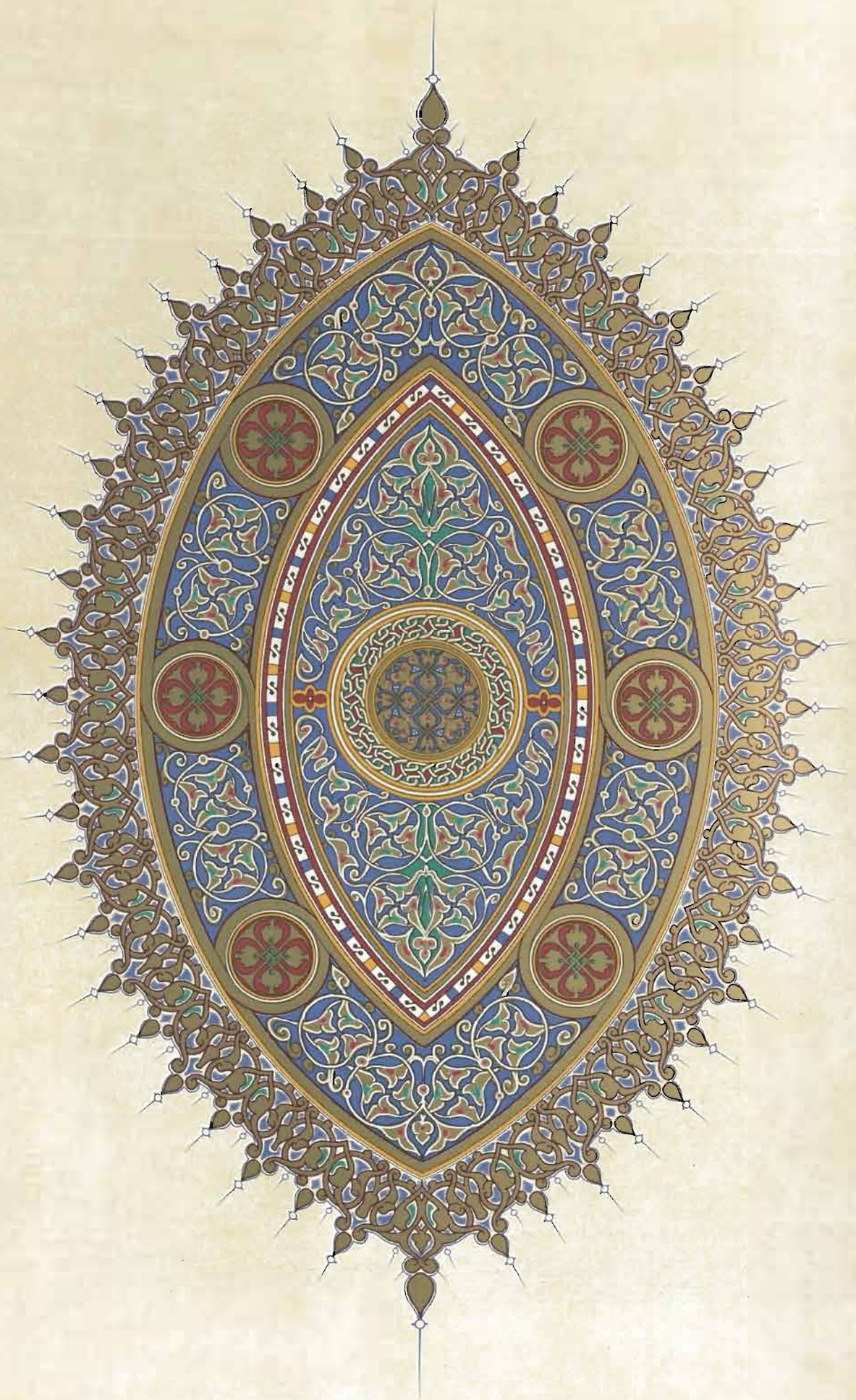
اشنا بی کیر شبها تا بروز
با جنس استاره های دیو سوز

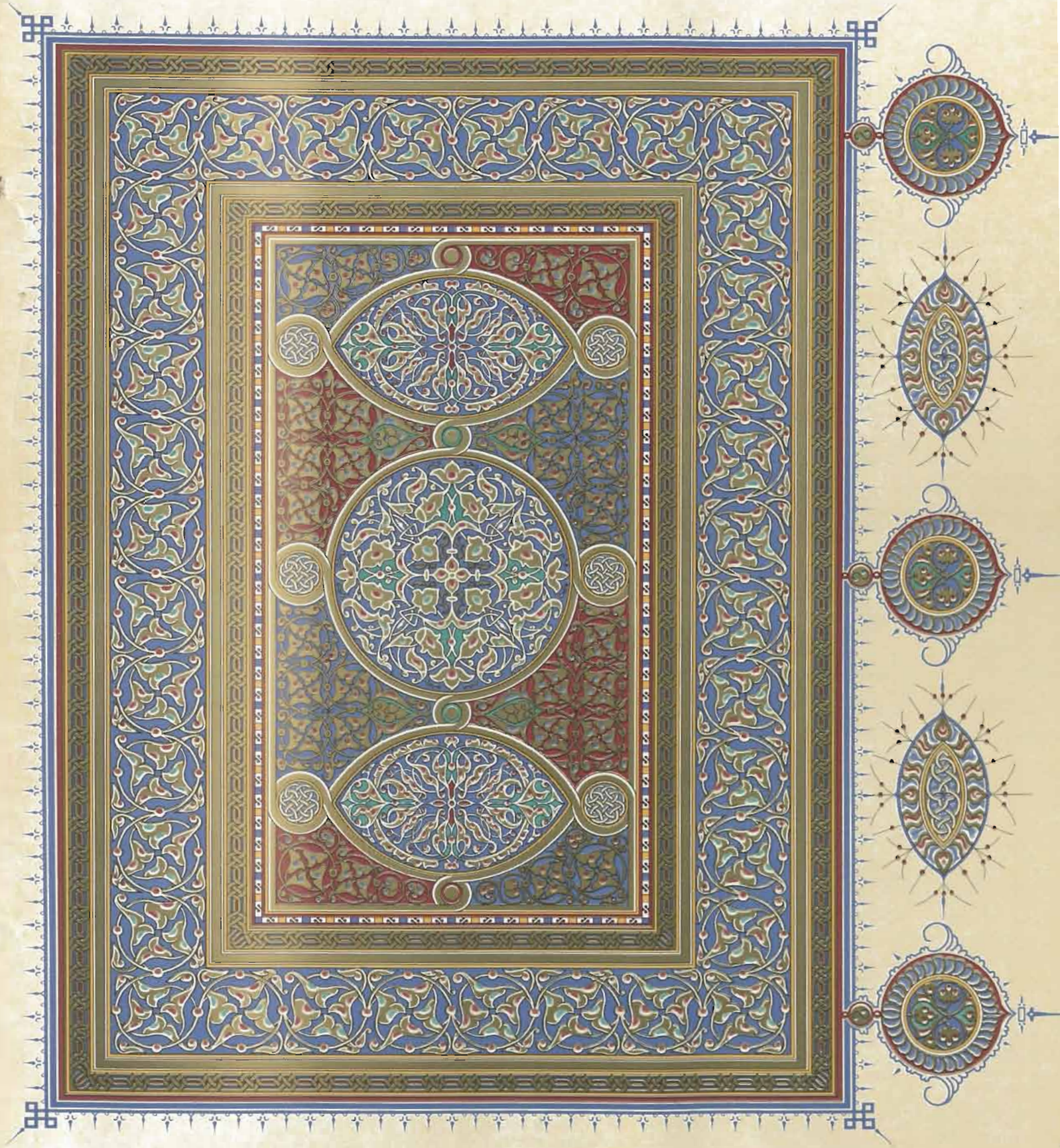
اختران مادیو همچون عفریست
مشتری را اولی الامر بست

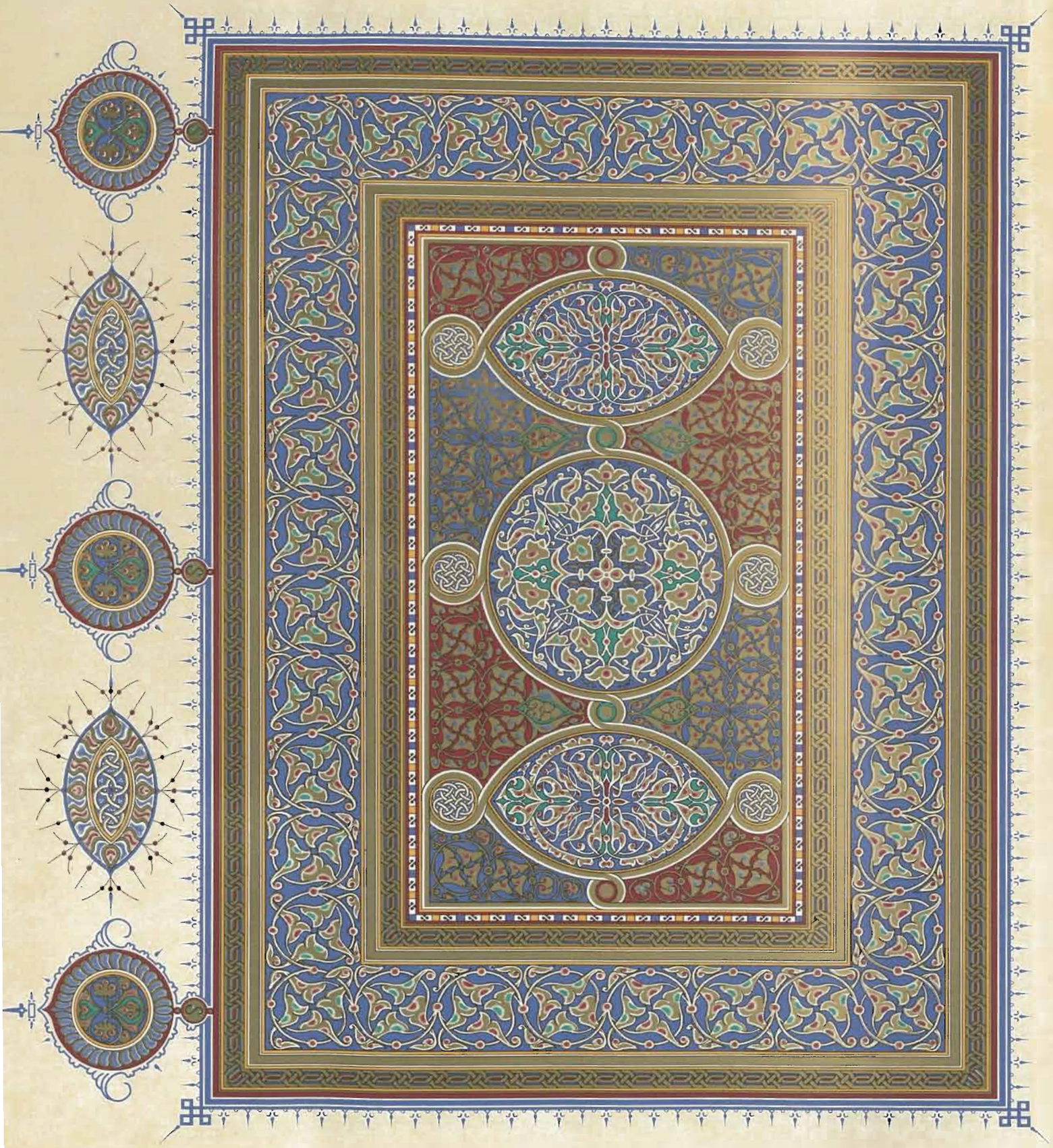
چوت اکرچه کشتی غی بشکند
دوست دارد چون تو کشتی می کند

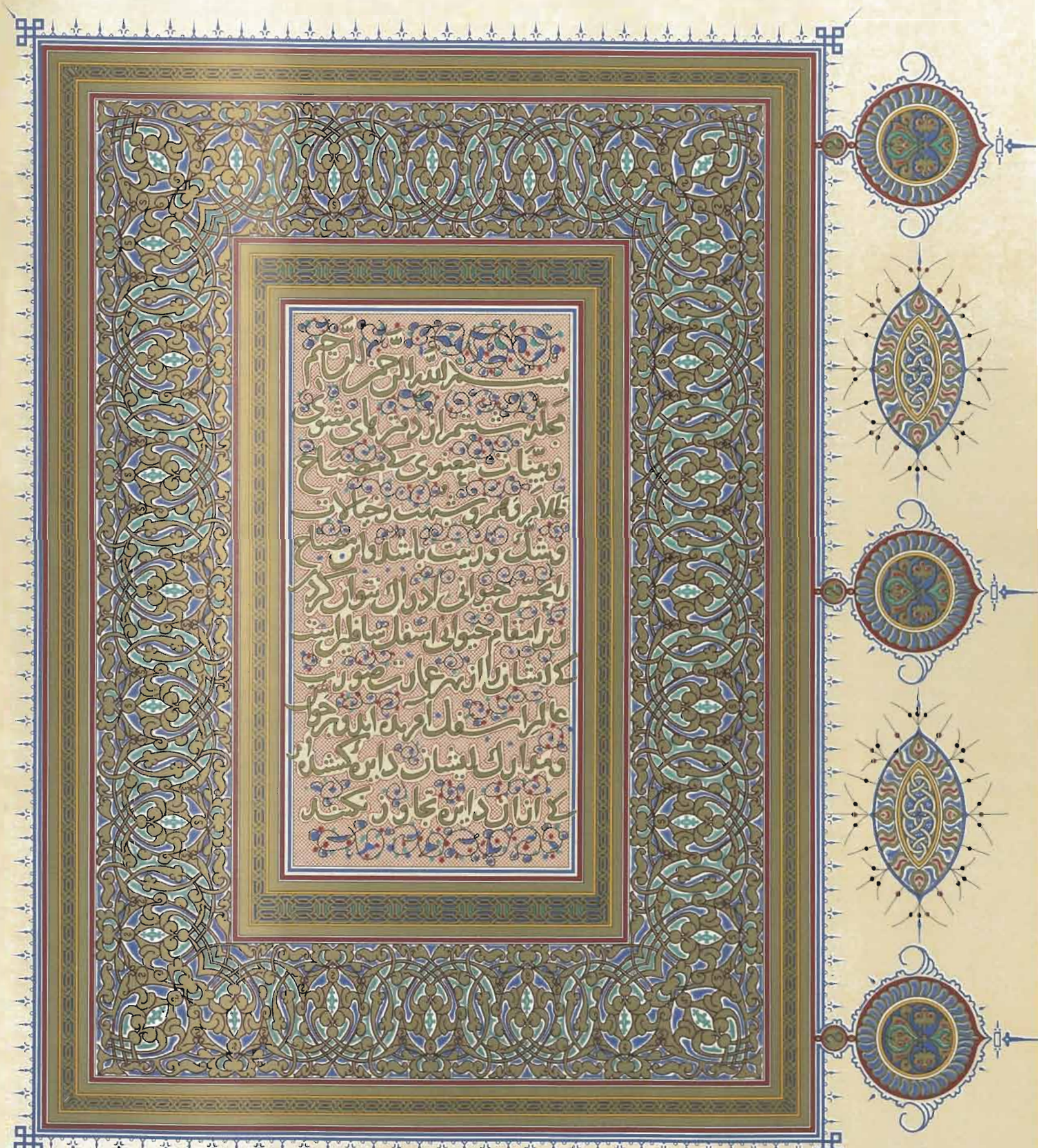
هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهرست و بر دیکر شکر

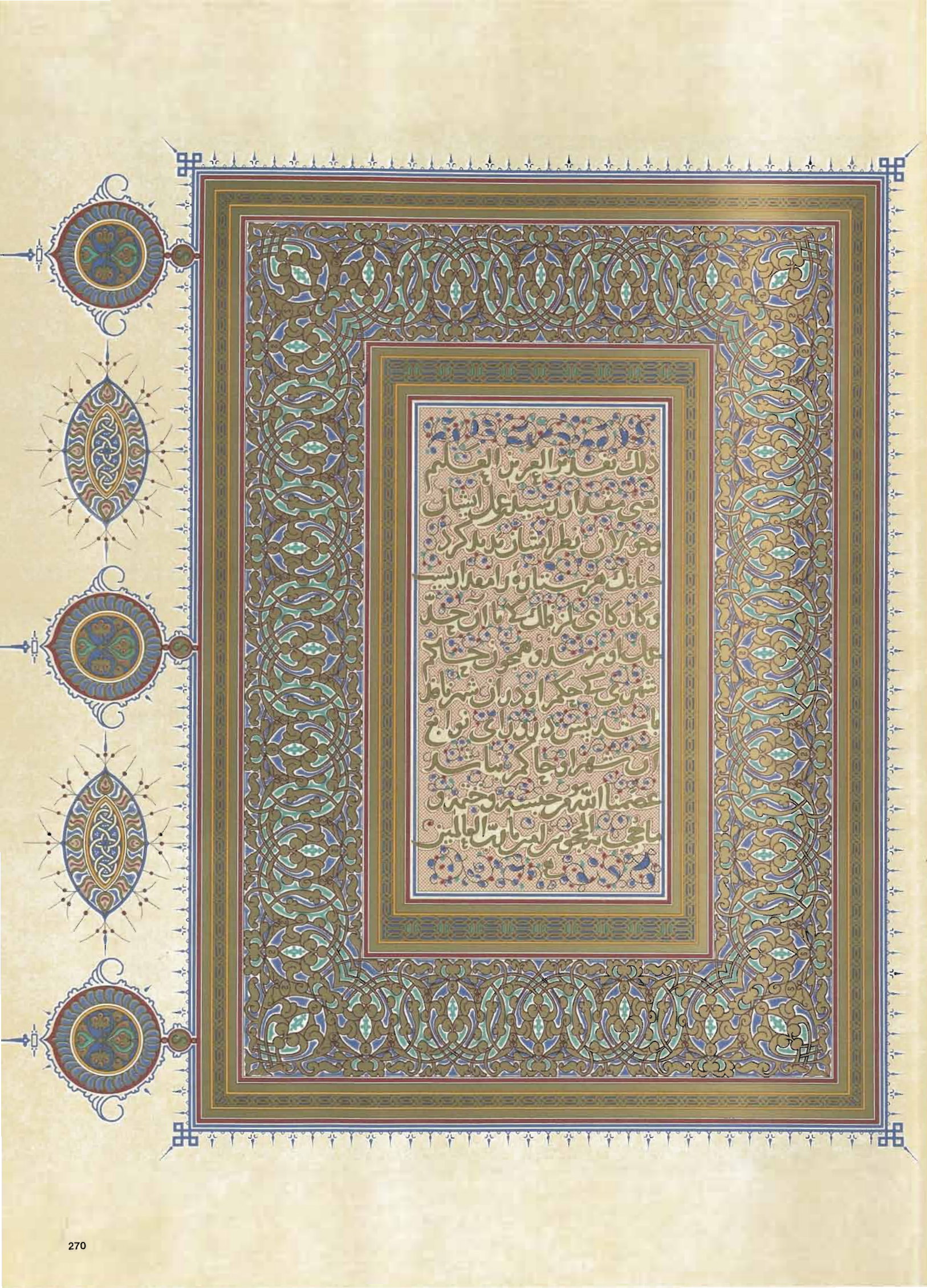
نا زخمهٔ زهر هم شکر خوری
لذت آن تریاق فاروق قیش قند











تمامت کتاب الموطأ الکریم

ای حیات دل حسام الدین بیا
میل ها جوشید بقسم سادسی

پیش کش می آمدت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

عشق را با بخ و باشش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

یا بیانی که بود نزد یکتر
زن کنایات دقیق مستتر

لیک دعوت را بدست انکار کار
با قبول و نا قبولی او را چه کار

هیچ از کفن عنان را پس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

یا شب مهتاب از غوغای سگ
ست کردند بدّد را در سیر تگ

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن کو هرش در ابتلا

چونک سر کد سرکی افزون کند
پس شکر را لب افزونی بود

انگبین کر پای گه آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قند او را بذ مدد از بحر جود
پس ز سرکه اهل عالم می فزود

خم که از دریا دَرَد راهی شود
پیش او چیچو نها از انوز زند

شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
که قرن شد نام اعظم با اقل

این عبارت تنگ و قاصر تر تیت
و رنه خر را با خضر چه نسبتست

پس خریدار ست هر یک را جزا
اندرین بازار یفعل ما یشا

گر هلیلجی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گرچه مار ان زهر افشانی کند
وز چه تلخان ما ن پریشانی کند

زهرها هر چند زهری می کند
زود تریاقاتشان بری کند

آن یکی ذره همی پرّد بچپ
وآن دگر سوی یمین اندر طلب

جنک فعلی هست از جنک نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنکش اکنون جنک خورشید بس

ما بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم

جنک ما و صلح ما در نور عین
نیست از ماهاست بین اصبعین

این جهان ز ن جنک قایم می بود
در عناصر در نگر تا حل شود

کشف از جذب جو تو علامه
در جهان کردان حسامی نامه

شش جهت را نور ده زن شمس ضحف
کی یطوف حوله من لم یطف

بوک نبما بعد دستوری رسد
راز ها آلفتنی گفته شود

راز جز با راز دان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

نوح نهصد سال دعوت می نمود
دم بدم انکار قومش می فزود

نُه از بانگ و علا لای سگان
هیچ و اکردند ز راهی کاروان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

چونک نگذارد سگ آن نعره سقم
من مَهم سیر از خود را چون هلم

قهر سر که لطف هم چون انگبین
کین دو باشد ز ن هر اسکنجبین

قوم بر وی سرکها می ریختند
نوح را دریا فزونی بخت قند

واحد کالالف کی بود آن ولی
بلک صد قرنست آن عبد العلی

خاصه این دریا کد دریاها همه
چون شنید ند از مثال و دمدمه

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می کردد جهان

زاغ دَرّد زعره ز اغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند

نقل خارستان غذای آتش است
بوی کل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می تنند

نخلها بر کوه و کندو و شجر
می نهند از شهد انبار شکر

این جهان خکست کل چون بنکری
ذره با ذره جو دین با کافری

ذره بالا و آن دیگر نکون
جنک فعلیشان بین اندر درکون

ذره کان محو شد در آفتاب
جنک او بیرون شد از وصف حساب

رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انّا الیه راجعون

در فروع راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنک طبعی جنک نعلی جنک قول
در میان جزوها چه بیست هول

چار عنصر چار استون قویست
که بلرزیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنده آن دگر
استن آب اشکنده آن شرر

هست چو الم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

موج لشکرهاء چو الم بین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

یا مکر زن جنگ حقّ و اخرز
در جهان صلح یک رنگ برزد

ان تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

هست بی رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

ان مخالف از چه ایم ای خواجه ما
وازچه زاید تا بدانی این علل را

کوهر جان جوز و رای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست

غالب است و چیره زهر درد و جهان
شرح این غالب نگنجد در دهان

گر شذای عطشان بحر معنوی
فرجه کن در جزیره مثنوی

باد که را زاب جو جوز و اکند
آب یکرنگی خود پیدا کند

جوز ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه یکدل ز دد دریا شود

نا زده نده و نان ستان و نان پاک
ساده کردند از صور کردند خاک

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نه نشد

امر آید در صور رود در رود
باز هم ز امرش مجرّد می شود

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

با زجانها را چو خواند در علو
بانگ آید از نقیبان کانزلوا

تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خرد سست فرود

زین غمام بانگ و چرف و کف و کوی
پرده گر سیب ناید غیر بوی

بو نگه دارد و پر هیز از زکام
تن بپوشد از باد و برد سرد عام

جوز حادند و فسرده و تن شرک
می جهد انفاسشان از تل برف

هین برآر از شرق سیف الله را
کرم کن ز ان شرق از درگاه را

زانک لاشرقیست و لا غربیست او
با منجّم روز و شب چه بیست او

ناخوش ناید مقال آن امین
در نبی که لا اُحبّ الآفلین

منکری این را که شمس کوررت
شمس بیش تست اعلی مرتبت

خود موثر تر بباشد مه بنان
ای ببا نان که ببرّد عرق جان

مهر آن در جان تست و پند دو
ے زند بر گوش تو بیرون پوست

جز مکر مفتاح خاص آید زدر
که مقالید السّموات آن اوست

ان ستانه می جهت تا ثر او
می زند بر گوشهای وحی جو

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگیم از ضرّ و سود

جونک هر دم راه خود را می زنم
باد کردس سازکاری چون کنم

می نکرد در خود جنس جنگ کران
پس چه مشغولی بجنگ دیگران

آن همان جز باقی و آباد نیست
زانک آن ترکیب از اضداد نیست

نفی ضد کرد از بهشت آن نطیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

آن جهانست اصل این بر غم و ژاژ
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

جنگها بین کان اصول صلحهاست
جون نبی کو جنگ او بهر خداست

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قد رتشنگی نتوان برید

فرجه کن چندانک اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

شاخهای تازهٔ بر جان بین
میوه‌های رسته ز اباجان بین

چرف کو و چرف نوش و چرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

لیک معنیشان بود در سدّ مقام
در مراتب هم میّز هم مدام

در جهان روح هر سه مُنطَمِر
که ز صورتها رب رکه مُستقِر

پس له الخلق و له الامر شد بدان
خلق صورت امر جان راکب بران

چونک خواهد کاب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را کِه ازگبوا

بعد از ین بار یک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام چرفشان پنهان کند

باری افزون کش تو این بود را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

تا بیند اید مشامت راز اثر
ای هواشان از زمستان سرد تر

جون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

که چرا جز من نجوم بی هُدی
قبله کردی از لیمی و عمی

از قرنج در پیش مه پستی کمر
زان همی رنجی ز و انشقّ القمر

از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوش آید اذا النجم هوی

خود موثّر تر نباشد ز هره و آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم بدان

ان سخن هم جون ستاره ست و قمر
لیک فرمان حق ند هذا اثر

کے بیاید از جهت تا بی جهات
تا ندانند شما را کرک مات

انحنا نك لجهٔ دریا ش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش او — هفت چرخ از رقی دزرق اوست — یک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئله در وی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده — در هوای دستبوس او نچل — یک خوذ را می نبیند آن مچل

دست و پا بر رخ چند بن خست از و — وآن عطارد صد قلم بشکست از و — با منجم این همه انجم بجنگ — کاری ها کرده تو جان بگزید رنگ

جان و بیست و ماهه رنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم — فکر کو آنجا همه نور ست پاک — بهر تست این لفظ فکر ای فکر ناک

هر ستاره خانه دارد در غلاف — هیچ خانه در نگنجد نجم ما — جای سوز آند رمکان کی در رود — نور ناهجود و را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا کند در یابد ضعیفی عشقمند — مثل نبود لیک باشد آن مثال — تا کند عقل مجرد را کفیل

عقل سر تیز ند لیکن پای سست — زانک دل بر ان شد ست تر دیست — عقلشان در نقل دنیا هیچ هیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صد رشان در وقت دعوی همچو ورق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق — عالمی اند رهنر ها خود نما — هیچو عالم بی وفا و قلتبا و وفا

در کلو گلوی تنگ معده کم گشته چو مار — این همه اوصافشان نیکو شود — بذ نماند چون نیکو جو شود

چون بجان پیوست با بد روشنی — هر جمادی که کند زود در نبات — از درخت بخت او رویید چیات

خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد — باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سایل از مرغی که بر سر بعض شهری نشسته بود و سر او فاصل تر ست و عزیز تر و شریف تر و مکرم تر و آمدن او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

واعظی را کف روزی سایلی — کای تو منبر را سنی تر قابلی — یک سوالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بازو یکی مرغی نشست — از سر و ازدم کدامینش بهست — لف کرو بیش بشهر و دم بذل — روی او از دم او می دان که به

ور سوی شهر ست دم رو بیش بده — خال آن دم باش را زو بیش بجه — مرغ با پر می پرد تا آسمان — پر مردم هم تنست ای مرد دان

عاشقی کالوذه شد در خیر و شر — خیر و شر منکر نبود در همت یکی — باز اگر باشد سپند و بی نظیر — چقدر جونک صیدش موش باشد شد شکر

ور بود چغدی و میل او بشاه — اوسر بازست منکر در کلاه — آدمی بر قد یک طشت خمیر — بر فرود از آسمان و از اثیر

هیچ کر مناشنید این آسمان — که شنید این آدمی پر غمان — بر زمین و چرخ عرضه کرد بیش — خوبی عقل و عبارات و هوش

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در کمان — پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشها ی هیچ هیچ — جلوه آری با عجوزه نیم کور — در عجوزه چیست کایشان را نبود — که تر از ان نقشها با خود ربود

تو نگویی من یکویم در بیان — عقل حس و درک و تدبیر ست و جان — در عجوزه جان آمیزش کنیست — صورت کرما بها را روح نیست

صورت کرما به کر جنبش کند — در زمان او از عجوزت برکند — جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد با احسان و کریان از ضرر

چون سر و ما هیت جان مخبرست — هر که او آگاه تر با جان تر ست — روح را تا ثیر آگاهی بود — هر کرا این بیش الهی بود

چون خبرها هست پیرا ون زصاف — باشد این جانها دران میدان جواد — جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نوآمد که جسم آن بدند — از سعادت چون بر ا ن جان بر زدند — هیچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بر دده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود — جون نبودش آن ندای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر از عضو شکست — کان بدست است تواند کرد دست — سر دیگر هست کو کوشد دگر — طوطیی کو مستجاب آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از آن خورده شگرف — کی چشد درویش صورت زان نگار — هین بیش آن نه فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد خلقت که پست — قند خر را کرطرب انگیختی — هین خر قطار شکر ریختی

معنی تختم علی افواههم — این شناس اینست ره در امهم — تا ز راه خاتم پیغامبران — بوک برخیزد ز لب ختم کران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند — قفلها ناگشاده ماند بود — از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان — این جهان گوید که تو مهمان نما — آن جهان گوید که تو مهمان ما

پیشه اش اند ر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون — باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

بعد از ان خاتم شدست او کابجود — مثل او نه بود و نه خواهد بود — جونک در صنعت برد استاد دست — نه تو گویی ختم صنعت بر تو بست

در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی — گل گشاد اند ر گشاد اند ر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و رو رفیقان او — زاده اند از عنصر جان و دلش

کو ز بغداد و هری یا از ری اند — نے مزاج آب و گل نسل وی اند — خم مثل هر جا که جوشد هم مثل است

کو ز مغرب برزند خورشید سر — عین خورشید است نه چیز دگر — هم بستاری خوزای کردگار

کف حق چشم خفاش بد خصال — بسته ام من ز آفتاب بے مثال — انجم آن شمس نیز اند ر خفاست

نکوهیدن فاسوسها پوسیده را کمانع ذوق ایمان و دلیل
ضعف صدق اندوده از صد هزار ابلهان راه زن

ان محنث شده بود ند و نی باز ست کدشر و پرسیدن
محنث از چه پان که این کوسفند از تو مرا عجب کرند کف

اگر مردی در تو ک مردی هست هم سفدای تواند و اگر محنثی
هر یکی ترا اثر در ماست محنثی دیگر هست کوز کوسفند

رابیند در حال از راه باز گردد نیارد بر سند ترسند
که اگر بر سر کوسفند از در افتند و مرا بگزند

کوسفندان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صلاح روح و سلطان الهدی — مثنوی را مشرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده

تا حروف جمله عقل جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند — هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام چرف و مستجفش شدند

باز غربت در جهان هم چون خضر — جان فزا و دستگیر و مستمر — جون خضر و الیاس مانی در جهان — تا ز من کردند ز لطف آسمان

کفتی از لطف تو جزوی ز صد — کر نبودی طمطراق چشم بد — لیک از چشم بد رهاب دم — زخمها آرد روح فرسا خورده ام

جز بر مزدکر چال دیگران — شرح چالت می نیارم در بیان — این بها نه هم ز دستان دلیست — کد از و پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صادق شده — چشم بد یاکوش بد مانع شده — خوذ یکی بو طالب آن عم رسول — می نمودش شُنعهٔ غُربان مَهول

که چه گویند م عرب کز طفل خود — او بکر داینذ دین مُعتمد — کُشتش ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق خصومت بصر تو

کف لیکن فاش کرد از سماع — کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع — من بنامم در زبانِ این عرب — پیش ایشان خوار کردم رسم سب

لیک کربوذیش لطف ما سبق — کَ بذی از بذ دلی با جذب حق — الغیاث ای توغیاث المُستغیث — زین دو شاخه اختیار آن خبیث

من ز دستان و مکر دل جان — مات کشتم که بماندم از نهال — من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بُرد بار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار — جذب یک راهه صراط المُستقیم — به زِ دو راه تردّد ای کریم

زین دو ره کرچه همه مقصد تویی — لیک خود جان کَند زن آمد این دوی — زین دو ره کرچه بجز تو عزم نیست — لیک هر کز رزم هجون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا — آیت اَشفَقنَ اَن یَحمِلنَها — این تردّد هست در دل چون وغا — کین بوذ به یا که آن چال مرا

در تردّد می زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار کی سماوات و ارض بر اختیار و از اسباب اختیار شکوهید تا نرسیذند بخلق آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشذ خود را اختیار کند صحت خواهذ که سبب اختیار ست تا اختیارش بفرایذ و منصب خواهذ با اختیارش بفرایذ و منبطه فرخ در امر ملصیه فوط اختیار و اسباب اختیار بوذه است هرکز فرعونی نواکیس ندیذه است ع

اوّلم این جزر و مدّ از تو رسید — ور نه ساکن بوذ از بحر ای مجید — هم از انجا کیس تردّد دادیم — ای تردّد کن مرا هم از کرم

ابتلا ام می کنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلات حون اناث — تا بکی این ابتلا یارب مکن — مذهبی ام بخش وذه مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش — ز اختیار همچو یالان شکل خویش — این کژاوه که شوذ این سو کران — آن کژاوه که شوذ آن سو کشان

بفکن از من چیر ناهموار را — تا ببینم روضهٔ آبرار را — همچو آن اصحاب کهف ابناج جود — می چرم ایقاظ فی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار — بر نکردم جز جو کوی اختیار — هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزار این سال بوذم در مطار — همچو ذرات هوای اختیار — کرد فراموشم شذ سال و وقت حال — یاذ کارم هست در خواب ای صمد

ده دهم زین جار میخ چار شاخ — می چرم در مَسرَح جان زین مناخ — شیر آن ایام ماضیها بخود — می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جله عالم ز اختیار و هست خود — می کرینذ در سَرَ سرمست خود — تا دمی از هوشیاری وارهند — تنگ خر و زین بر خودی نهند

جله دانسته که این هستی ز اوست — فکر و ذکر اختیاری دو زخ است — می کرینذ از خودی در خود یکی — یا بمستی یا بشغل ای مُقتدی

نفس را زان نیستی وامی کشی — زانک فرمان شذ اندر هستی — تَنفُذوا من حَبسِ اَقطارِ الرَّمَن — لا تَنفُذونَ اِلّا بسُلطانِ الهُدی

من نجا فی سَیف السَّمواتِ العُلی — لیس للجنّ و لا للانس آن — من چه اس الشهب اوج المتّقی — لا هُدی الّا بسُلطانٍ بقی

هیچ کس را تا نکردند او فنا
بیست ره در بارگاه کبریا
جیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین در چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

کشته بی کبر و ریا را کینه‌ٔ
خسن سلطان را نخش آیینه‌ٔ
جونک از هستی خود او دور شد
منتها آکار او محمود بُد

زان قوی تر بود تمکین ایاز
که نخوف کبر و دی احتراز
او مهذّب کشته بود و آمده
کبر را و نفس را کردن زده

یا بی تعلیم می کرد آن جیل
یا برای چکمتی دور از وجل
یا که دید چار قش زان شد بلند
کر نسیم نیستی هستیست بند

تا کشاید دخمه کان بر نیستیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست برجان سبک رو سلسله

سلسلهٔ ذو بن بدید و غرّه شد
ماند در سوراخ چاهی جان زدد
صورتش جنّت معنی دوزخی
انعیمی پُر زهر و نقشش کل رخی

کرچه موسن را سقرند هد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
کرچه دوزخ دو ردارد زر زرخ
لیک جنّت به ورا نی کل چال

الحذر ای ناقصان ز ین کلرخی
که بکاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو بخداوند زادهٔ خود نهان مهوای او ورزیدن و دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علت او را در نیافت و او را از خود کشن نه

خواجهٔ را بود هند و بندهٔ
پرورید کرده او را زنده
علم و ادبش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پرورید ش از لطفولیّت بناز
در کار لطف آن کرام ساز
بود هم این خولجه را خوش دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری

چون مُراهق کشت دختر طالبا
بذل می کردند کابین کران
می رسید ش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم بدم خوزه کری

کف خواجه مال را بنمود ثبات
روز آید شب رود اندر رجعات
چسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زاده کی
که بود غرّه بمال و بارکی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود تنگ بذر

پر هنر را بیز اگر باشد نفیس
گم پرست و عبرتی کیرا ز بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
اوند بذ از آدم الّا نقش طین

کرچه دانی دقّت علم ای امین
زات نکشاید دو دیدهٔ عیب بین
او ببیند غیر دستاری و رش
از معرّف پرسد از بیش و کمش

عارفا تو ان معرّف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین صلاح
که ازو باشد بُد و عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بذ او فخر همه خیل و تبار
پس زنان کفتند او را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

کف آنها تا بع زهد ند و دین
روز او کنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر کشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خرد کاند خانه بود
کشب بیمار و ضعیف و زار و زود
علّت او را طبیبی کم شناخت
عقل می کفتی که رنجش از دلست

داروی تر در غم دل یا طلست
آن غلام بك دم نرفت از چال خویش
کرچه می آید برود در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند

روز دیکر رفت نزد یک غلام
تو بجای مادری او را بوند
باد و صد مهر و دلال داشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
پس سر شرا شانه می کرد ان سنی
که دهی دختر بیکانه عنود

آخنانك ماذران مهربان
که مرا او میذ از تو این نبود

خواجه زاده ما و ما خسته حکم — چیف نبود کو رود جای دگر — خواست آن خاتون زخشمی کامدش — که زند و زبام زیر اندازدش

کو به باشد هند وی ما ذر غرض — که طمع دارد بخواجه دختری — لُف صبر اولی بود خود زاکه — گف یا خواجه که بشنو این سخن

ان حسن کز اکی خاین بود — ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمود خواجه ما ذر دختر را کی غلام را زجر مکن مزاورا نی زجر اگر طمع باز آرم کنه سیخ پسوزد نه کباب خام ماند

گف خواجه صبر کن با او بکو — که از و بُبریم دل همیشه بتو — تا مکر این از دلش بیرون کنم — تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بکوی دارد دست — که حقیقت دختر ما جفت تست — ماند انستیم ای خوش مشتری — چونک دانستیم تو اولیتری

آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما — تا خیال و فکر خوش بروی زند — فکر شهرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از چل و نوش

گف آن خاتون از ین نیک و بهین — این چنین زاثی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خاین ابلیس خو

گف خواجه نی بترس و دم دهش — دفع او را دل برا بر من نویس — هل که صحت یابد آن بیمار پرس

جون بگف آن خسته را خاتون چنین — رفت کشف و فربه و شرح و شکفت — جون گل سرخ ذ هر اران شکر گف

گه گهی ے گف ای خاتون من — خواجه جمعیت نکرد و دعوتی — که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و گال — تا یقین تر شد فرج را آن سخن — علت از وی رف کل از بیخ و بن

بعد ازان اندر شب کردک بفن — پُر نگارش کرد ساعد جون عروس — پس نمودش با کیان داد شخروس

مِقنعه و چُلّه عروسان نکو — شمع را هنگام خلوت زود کشت — ماند هند و با جنان یک مشت در

هندوک فریادی کرد و فغان — ضرب دف و کف و نعره مرد و زن — کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد — روز آورد ند طاس و بوغ زفت — رسم دامادان فرج حمام رف

رف در حمام او رنجور جان — آمد از حمام در کردک فسوس — پیش او بنشست دختر جون عروس

ماذرش آنجا نشسته پاسبان — ساعتی در وی نظر کرد از عناد — انکهان با هر دو دستش زد بداد

کف کسر را خود میاذا اتصال — روز رویت روی خاتونان تر — کیر زشت شب بتر از کیر خر

همچنان جله نعیم این جهان — می نماید در نظر از دور آب — جون روی نزدیک باشد آن سراب

کنده پرست او و از بس جاپلوس — هین مشو مغرور از آن کلکونه اش — نو پیش آلوده او را مبخش

صبر کن کالصّبر مفتاح الفرج — اشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید ذاوّلت انعام او

در بیان آنک نیرنگ و رتها آن هندو را بوذبلک مراد نداد

بجنبز غرور مبتلاست ع در هر مرحله الا من عصم الله

چون بپوستی بدان ای زنهار — چند نالی در ندامت زار زار — نان میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نه که بر گردن برند — جمله واچال خود خواهند گفود — چون سوار مرده آرندش بگور

برجنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی رکاب — زانک آن تابوت بر خلقست بار — باز بر خلقان فکند این کار

با رخود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش نه — مرکب اعنای مردم را مپا — تا نیابی نقرست اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو ده دهی — که بشهری مانی و ویران دهی — ده دهش اکنون که جون شهرت نمود — تا نیابی رخت در ویران کشود

ده دهش اکنون که صد بستان دهی — تا نکردی عاجز و ویران پرست — کف بنه مبر که جنت از آله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا — جنت المأوی و دیدار خدا — آن صحابی زین کفالت شد عیار — تا یکی روزی که گشته بند سوار

تا زیانه از کفش افتاد ز دست — خود فرو ذآمد ز کس از نخواست — انک از دانش نیابد هیچ بند — داند وز خواهشی خودی دهد

ور با مر حق بخواهی آن روا ست — آنچنان خواهش طریق انبیاست — بند نماند چون اشارت کرد دو — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد — آن نیکوهای عالم بگذرد — زان صدف گرخسته گردد نیز پر — ده مده که صد هزار اوز د رود

این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی شاه و هم مزاج باز گرد — باز رو در کار خود زر ده دهی — تا رهد دستان تو از ده دهی

صورتی را چون بدل ده می دهند — از ندامت آخرش ده می دهند — توبه می آرند هم پروانه وار — باز نسیان کشدشان سوی کار

همچو پروانه زدود آن نار را — نور دید و بست آن سو بار را — چون بیامد سوخت پرش را گرخت — باز چون طفلان فتاد و ملح رخت

باردیگر بر گمان و طمع سوخت — خویش زد بر آتش آن شمع فروز — باردیگر سوخت هم واپس نجست — باز گردش چرص دل ناهی و مست

آن زمان کز سوختن واجهل — همچو هند و شمع را داده می دهد — کای رخت تابان چو ماه شب فروز — وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و آنین — کا و من الرحمن کید الکاذبین

در عموم مر تاویل این آیت ع کلما اوقدوا نارا للحرب

کلما هم اوقدوا نارا الوغی — اطفاء الله نارهم حتی انطفا — عزم کرده له دلا آنجا مه است — کشته ناهی زانک اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته — حق برو نسیان آن بگماشته — گرچه بر آتش زند او دل مے زند — آن ستاره ش را کف حق مے کند

قصه عمر در نقد براین

شرفه بشنید در شب معتمد — بر کرف آتش زنه کاتش زند — دزد آمد آن زمان پیشش نشست — جون کرف آن سوخته می کرد پست

مے نهاد آنجا سراسر انکشت را — تا شود استاره آتش فنا — خواجه می پنداشت کز خود می مرد — این نمی دید او که دزدش مے کشد

خواجه کف از سوخته نمناک بود — مے مرد استاره از تریش زود — بس که ظلمت بود و تاریکی پیش — می ندید آتش کشی را پیش خویش

این جنس آتش کشی اندر دلش — دیدهٔ کافر نبیند از غمش — چون نه داند دل دانندهٔ — هست با کردندهٔ کردانندهٔ

چون نه کوهی که روز و شب بخود — ای خداوندی گی آید کی رود — کرد معقولات می کردی ببین — این جنس نه عقلی خود ای مهین

خانه بابتا بود معقول تر — یا که نی بتا بگو ای کم هنر — خط با کاتب بود معقول تر — یا که نی کاتب بیند پیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم — چون بود نه کاتبی ای متهم — شبه روشن نه نگیرانندهٔ — بانگیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل آضریر — باشد اولی یا بگیرا بی بصیر — پس چو دانستی که قهری کند — بر سرت دبّوس هر محنت مزند

پس بکن دفعش چو نمرودی بخنک — سوی او کش در هوا تیری خدنگ — همچو سپاه مُغل بر آسمان — تیر می اندازد دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر توانی برو — چون روی چون در کف او نیی گرو — در عدم بودی نرستی از کشش — از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستش بود بگریختش — پیش عدلش خون تقوی ریختش — این جهان دامست و دانه نش آرزو — در گریز از دامها روی آرزو

چون جنس رفتی بدیدی صد کشاد — چون شدی در ضدّ آن دیدی فساد — پس بمبر کف استفتوا القلوب — کوچه مفتیتان برون کن ای خطوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی که جنس با بایدش — چون تنانی جنب پس خلوت گزین — تا روی از حبس او در کلشنش

دم بدم چون تو مراقب می شوی — دادی بینی دادرا ای غوی — وربندی چشم خود را ز احتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب

وامنودن پادشاه بامرا و منعصبان در راه ایاز بسبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامکی او بر ایشان بروجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند — کین ایاز تو ندارد سی خرد — جامکی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صید گیر — کاروانی دید از دور آن ملک — لشکر امیری را بر وای مُوتَفِک

رو بپرس آن کاروان را بر وصل — کز کدامین شهر اند و می رسند — رفت و پرسید و بیامد که ز ری — لشکر عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را کف روای بوالعلا — باز پرس از کاروان که تا کجا — رفت و آمد کف تا سوی یمن — لشکر رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند چیران کف با میری دگر — که برو و اپرس رخت آن نفر — باز آمد کف از هر جنس هست — اغلب آن کاسهای رازیب

کف بگ بیرون شدند از شهری — ماند چیران آن امیر سست رای — همچنان تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اند و کژ و فر

کف امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را — که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برف این جمله را پرسید راست

ای وصیت تو اشارت یک سبک — حالشان دریافتی بی هیچ شک — هرچه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد ذو آن بگویم شد تمام

مدافعهٔ امرا از آن محبت بر پیشهٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فتیست — از عنایتهاش کار جهد نیست — داده بخت کل را بوی نغز

کف سلطان ملک آنج از نفس زاد — ربع تقصیرست و دخل اجتهاد — ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربّنا انّا ظلمنا نفسنا

خود بکفتی کین گناه از نفس بود
جون قضا این بود حزم ما چه سود
ترشکستی جام و ما را می زنی

بل قضا حقست و جهد بندهٔ حق
همین مباش اعور جو ابلیس خلق
این تردد مانده ایم اندر دو کار

این کنم یا آن کنم او کی کند
که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم

این تردد هست که موصل بود
یا برای سیر تا بابل رود
پس تردد را بباید قد رتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را جون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص اربعین

کرد خود بر کرد و جرم خود بمن
جنبش از خود بین و از سایه مبین
لا نخواهد شد غلط بادا ثمین

جون عسل خوردی نیامذ شب بغیر
مرد روز تو نیامذ شب بغیر
در چه کردی جهد کان را تو نکشت

فعل تو کو زاید از جان و تنت
همجو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کند

دار کی ماند بدزدی لیک آن
هست تصویر حذای غیب دان
در دل شحنه جو حق الهام داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نا مناسب جون دهد داد و سزا
جونک حاکم این کند اندر کهن

جون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی زکی خواهد کرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه

جرم برخود نه که تو خود کاشتی
باجزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بذکردنی

آن نظر در بخت چشم اجول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی

توبه کن مردانه سر آور بسره
که فسون نفس کم شو غره
در فسون نفس کم شو غره

هست این ذرات چیهی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی بدید
هست ذرات خواطر را فتکار

پیش خورشید حقایق اشکار

حکایت آن صیادی که خوشش در کیا میچید و دستهٔ گل و گیاه را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و از مرغ زیرک بوی بردارند که این آدمیست نه زین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد با فسون او مغرور شدند زیرا ادراک اول قاطعی نداشت ذرات ان گرد در قاطع داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار
وآن صیاد آنجا نشسته در کمین

خوشش بچنده در برک و کیاه
تا در افتند صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

کف او را کیستی تو سبز پوش
در بیابان در میان این وحوش
یا کیاهی کشتم اینجا منقطع

زهد و تقوی را کزیدم دین و کیش
زانک می دیدم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا برهم زده

دانهٔ چندی نهاده بر زمین
مرغک آمذ سوی او از ناشناخت
کف مرد زاهدم من منقطع

مرغ همسایه مرا واعظ شده

چون بآخر فرد خواهم ماند ... خوبتا بد کرد با هر مرد و زن ... رو بخواهم کرد آخر در لحد ... آن به آید که کنم خوبا احد

چون زنخ را بست خواهد ای صنم ... آن به آید که زنخ کمتر زنم ... ای بزربفت و کمر اموخته ... آخرست جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کزوی رسته ام ... دل چرا در بی وفایان بسته ام ... جد و خویشانمان قدیمی جار طبع ... ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی ... با عناصر داشت چیم آدمی ... روح او خود از نفوس وارعقول ... روح اصول خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس بر صفا ... نامه می آید بجان کای بی وفا ... یاران نخ روزه یافتی ... روز یاران کهن برتافتی

کودکان کرچه که در بازی خوشند ... شب کشانشان سوی خانه می کشند ... شد برهنه وقت بازی طفل خرد ... دزد از ناکه قبا و کفش برد

آنچنان کرم او ببازی در فتاد ... کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد ... شد شب و بازی او شد بی مدد ... روند ارذ کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب ... باد دادی رخت و کشتی مرتعب ... پیش از انک شب شود جامه بخو ... روز را ضایع مکن در کف دکو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام ... خلق را من دزد جامه دیده ام ... نیم عمر از غصه ها دشمنان ... نیم عمر از آرزوی دلستان

جبه را بردآن کله را این ببرد ... غرق بازی کشته ملعون طفل خرد ... نک شبانگاه اجل نزدیک شد ... خل هذا اللعب بسک لا تعد

همین سوار تو به شود رد زدرس ... جامها ازدزد بستان باز پس ... مرکب توبه عجایب مرکب ... بر فلک تازد بیک لحظه زپست

لیک مرکب را نکو می دار ازان ... کو بدزدیذ آن ثبات را نشان ... تاند زدذ مرکب را نیز هم ... پاس دار این مرکبت رادم بدم

حکایت آن شخص که در دلش قوج او را از دنبال دزدیدند و بران قناعت نکرد بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قوچ داشت از پس کشید ... دزد قوچ را برد چلش را برید ... چونک اگه شد دوان شد چپ و راست ... تا بیا بذکان قوچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را ... که فغانی کرد کای وا ویلتا ... کف نالان از چی ای اوستاد ... لف همیان زدم در چه فتاد

کر توانی در روی بیرون کشی ... خمس بدهم مرترا باد بخوشی ... خمس صد دینار بستانی بدست ... لف او خود از بهای ده قجست

کر دری بربسته شد ده در کشاد ... کر تقی شد حق عوض اشتر بداد ... جامها برکند و انداد چاه رفت ... جامها را برد هم آن دزد تفت

چاهی باید که ره تا دی برد ... چون خیال او را بهر دم صوری ... اویکی دزدست فتنه سیرتی ... چون خیال او را بهر دم صوری

کس نداند مکر او الا خدا ... در خدا بگریز و زاره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از ان امتِ خود را کی لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ کفتش خواجه در خلوت مه ... دین احمد را ترهب نیک نیست ... از ترهب نهی کرد ستار رسول ... بدعتی چون در کرفتی ای فضول

جمعه شرط ست و جماعت در نماز ... امر معروف و ز منکر احتراز ... رنج بد خویان کشیدن زیر صبر ... منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن بنفع الناس لے پذد
کف عقل هر کرا نبود رسوخ
زانک غیر حق همه گردد زفات
هر که با این قوم باشد راهبست
کف مرغش پر چو صاد آنکه بود
عرق مردی آنکه پیدا شود
مصلحت دردن ماجنگ و شکوه
چون نباشد قوتی پرهیز به
یار شو تا یار بینی بی عدد
گرگ اغلب آنکه پیرا بود
هست سنت ره جماعت چون رفیق
ے رود با تو که یابد عقبهٔ
یار را ترسان کند زاشتر دلی
راه دین زان رو پر از شور و شر
راه چه بود پر نشان پا ها
انک تنها در رهی او خوش رود
هر خری گرگ اروان تنها رود
مرتوا می گوید آن خر خوش شنو
هر نبی اندر دین راه دست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
از چه پیری که کسی ے گسترد
او بکف و او بکف از هم تراز
بعد ازان گفتش که کندم آن
کف من مضطرم و مجروح چال
کف مفتی ضرورت هم توی
مرغ پس در خود فرو رفت از زمان
بعد در ماند زچه افسون رجه
کان زمان پیش از خرابی بصره است
پنج علی قبل موتی واغتنم

کرنه سنگی چه چربی یا مدد
پیش عاقل او جو سنگ و کلوخ
کل آت بعد چین فصوات
که کلوخ و سنگ او را اصل چیست
کین حسن ره زن میان ره بود
که مسافر هم ره آهدا شود
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
در فرار لا بطاق آسان بجه
زانک بی یاران بمانی ے مدد
کز ره مه شیشک بخود تنها رود
ے ره و بی یار افتی در مضیق
که تواند کرد آنجا نصبهٔ
این چنین هم ره عدد دان نه ولی
که نه راه هر مخنث کوهرست
یار چه بود نرد بان را یها
یار فیقان سیر او صد تو شود
بر وی آن راه از تعجب صد ترشود
کرنه خر هم جنس تنها سر رود
معجزه بنمود و هم را هان بجست
سقف چون باشد معلق در هوا
کر نپیوندد بهم باد شش برد
بخشان شد اندر دین معنی دراز
لف امانت از یتیم ے وصیت
هست مردار این زمان بر من حلال
ے ضرورت گر خوری مجرم شوی
تو سنش سر بستد از جذب عنان
پیش ازان یابیت از دو دست یا
بوک بصره وا رهد هم زان شکست
لا تنج ے بعد موتی واصطبر

در میان امت مرجوم باش
چون چهارست آنک نامش امتیست
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود
خود کلوخ و سنگ کی را ره نزد
از برای حفظ و یاری و نبرد
چون نبی سیف بود سنت آن رسول
کف آری گر بود یاری و زور
لف صدق دل بباید کار را
دیو کی کشت و تو هم چون بو صفی
انک سنت یا جماعت ترک کرد
هم هی نه کو بود خصم خرد
یا بود اشتر دلی چون دیو ترس
راه جان بازیست در هر غیشهٔ
در ره این ترس امتحانها و نقوس
گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
چند میخ و چند چوب افزون خورد
انک تنها خوش رود اندر وصل
گر نباشد یاری دیوارها
گر نباشد یاری چیر و قلم
چتن زهر جنسی چو رو جین آفرید
مثنوی را چابک و دلخواه کن
سال ایتام است امانت بیش من
هین بدستوری ازین کندم خورم
و ضرورت هست هم پرهیز به
چون بخورد آن کندم اندر فخ بماند
آن زمان که حرص جنبید و هوس
ایک لی یا باکیی یا ثاکلی
ایک لی قبل ثبوری ے الثبور

سنت احمد مهل محکوم باش
صحبت او عین صحبا پتست
مرده اش خوان چون که مرده جو بود
زین کلوخان صد هزار آف رسد
بر ره نا امن آید شیر مرد
امت او صفد دانند و فحول
تا بقوت بر زند بر شر و شور
ورنه یاران کم نیابد یار را
دامن یعقوب مکذار ای صفی
در جنس مسبع نه خوش خورد
فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
لوید او بهر رجوع از راه درس
آفتی در دفع هر جان شیشهٔ
همچو پرویزن تمیز نسبوس
ے رجعیت نیابی آن نشاط
در نشاط آید شود قوت پذیر
تا که تنها آن بیابان را برد
با رفیقان ے کمان خوشتر رود
کے بر اید خانه و انبار ها
کے فتد بر روی کاغذها رقم
پس نتاج شد رجعیت بد بدل
ماجرا را موجز و کوتاه کن
زانک پندارند ما را مؤتمن
ای امین و پارسا و محترم
ور خوری بادی ضمان آن بده
چند او یاسین و الانعام خواند
آن زمان ے گوید ای فریاد رس
قبل هدم البصرة والموصل
بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو می شد راه زن | آن زمان بایست یاسین خواندن | پیش از آنک اشکسته کردند کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی بر گرد

پاسبانی خُفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد | روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای چارسو بکو | که چه شد این رخت و این اسباب کو | لُقمه دزدان آمدند اندر نفاق | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای جون تَلّ دیک | پس چه می کردی کپی ای مُردِ یک | لُقمه من یک کس بُدم ایشان کروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
لُقمه اگر در جنگ کم بودت امید | نعره زن کای کریمان بر جهید | لُقمه آن دم کار دیو و دد کند | که خموش و ور نه کشتمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان هیهای و فریاد و فغان | آن زمان بیست آن دم که دم زنم | این زمان خندانک خواهی هی کنم
جونک عمرت بُرد دیو فاضحه | نیست غفلت هیچ نکتر زان یقین | گرچه باشد بی نمک اکنون چنین | هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همجنس هم بی نمک بی نال نیز | شاه لا تَاسَوْا عَلَی مَا فَاتَکُم | نادری بی کاه باشد یا بکاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کی شود از دور تش مطلوب گُم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را دزد دام بغل و نکروزق زاهد و جواب زاهد مرغ را

کف آن مرغ این سزای او بود | که فسون زاهدان را بشنود | لُقمه زاهد نه سزای آن نشان | کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد | که نخُ وصّیا دلرزان شد زدرد | گر تمنا قضهای دل شتم شکست | بر سرم جانا بیای مال دست
زیر دست تو سرم را راه چیست | دست تو در شکر بخشی آتیست | سایهٔ خود از سر من برمدار | بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن | گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که بر و لطفت چنین در وا کشود | خاک گر کن را کرم آسیب کرد | ده کهر از نور چرخ دیجور کرد
پنج حِسّ ظاهر و پنج نهان | که بشر شد نطفهٔ مُرده ازان | توبه بی توفیقت ای نور بلند | چیست جز بر ریش توبه ریش خند
سَبلتان توبه یک یک بر کنی | توبه سایه ست و تو ماه روشنی | ای ز تو ویران دکان و منزلم | جُون ننالم چون بیفشاری دلم
جُون کریزم زانک بی تو زندگی | بی خداوندیت بودن بندگیست | جان من بستان تو ای جان را اصول | زانک بی تو کشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فَن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی | جون بدَدشرم کویم راز فاش | جند از نصبر و زچیر و ارتعاش
در چیا پنهان شدم همچون سجاب | ناکهان بجهم از بن زیر لحاف | ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چارهٔ | در کف شیر نری خون خوارهٔ | اوند ارد خواب و خور چون اقتاب | روچها را می کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من | تا بینی در تجلّی روی من | ور ندیدی چون جنین شیدا مشو | خاک بر وی طالب احیا مشو

گر نزد سویت ندادست او علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف — گربه بر سوراخ زان شد معتکف — که از ان سوراخ او شد مُعتلف

گربهٔ دیگر همی کردد بپام — گر شکار مرغ یابد او طعام — آن یکی را قبله شد چولاهکی — وان یکی را کاردو رُو در لامکان

دیگران چون کودکان این رو و آن — که از ان سودا ذیش تو توتو جان — کار او دارد که چق را شد مُرید — وان یکی را قبله شد چولاهکی

رو بخسب ای جان که نکذارد بما — تا شب تر حال بازی می کند — خرابا کی تو زیقظت می جهد — وان یکی را کاردو رُو در لامکان

بانك آبم من بکوش تشنکان — که کسی از خواب نجهاند ترا — هم تو خود را برکنی از بیخ خراب — دیگران چون کودکان این رو و آن

بانك آب و تشنه وانکاه خواب — هم چو باران بر سم از آسمان — بر جه ای عاشق برآور اضطراب — رو بخسب ای جان که نکذارد بما

چکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش ربود معشوق آمد بر اینجانب وعدهٔ او را خفته یافت جیبش پُر حذر کرد و او را خفته کذاشت و باز کشت

عاشقی بود ست در ایام پیش — پاسبان عهد اند ر عهد خویش — سالها در بند وصل ماه خود — شاهها ت و ماه ت شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود — کفت روزی یار او کامتب بیا — لُه بختم از پی تو لو بیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب — مرد قربان کرد و ناها بخش کرد — چون بدید آمد مهش از زیر کرد

شب در ان حجره نشست آن کرمدل — برامید وعدهٔ آن یار غار — بعد نصف اللّیل آمد یار او — صادق الوعد انه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او در دید — کردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی کیر ان بی باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و کردکانها را بدید — کف شاه ماهه صدق و وفا — انچ بر ما می رسد آن هم زما

ای دل بی خواب ما زین ایمنیم — چون جرس بر بام چوبك می زنیم — کردکان ما درین منظر ز شك — هر چه کویم از غم خود اندکست

عاذلا چند از ملامی ما جرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را — من نخواهم عشق و هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانکیست — اندرین ره دور و بیکانکیست — هین بنه بر پای آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نکار مُقبلم — کرد و صد زنجیر آری بکسلم — عشق و ناموس اله برادرانست — بردر ناموس اله عاشق مه ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بکذارم سراسر جان شوم — که دریدم پردهٔ شرم و حیا — ای بسته خواب جان از جاذبی

سخت دل یارا که در عالم توی — تا خنك کردد دل عشق سوار — تا نسوزم کی خنك کردد دلش — کیست انکس کو بکوید لا بجوز

ای دل ما خاندان و مسترش — زانك شمع من بسوزش دوشنم — خوش بسوز ان خانه را ای شیر مست — همچو پروانه بوصلت کشته اند

خانهٔ عاشو خنین او لیتر ست — همچو پروانه بوصلت کشته اند — خواب را بکذار امشب ای پدر — عقل همچون کوه را او کهربا

یك شبی بر کوی ما خوابان کذر — بنکر اینها را که مجنون کشته اند — بنکر این کشتی خلقان غرق عشق — از دهایی نابدید دلربا

عقل هر عطار کاکه شد از او — طبلها را رحمت اند رآب جو — رو کژ تن چو برنیایی تا ابد — لم یکن حقا لذ کفوا احد

ای مزور چشم بکشای و ببین — چند گویی ندانم آن و این — از وبای زرق و مکر دین برآ — در جهان حق و قیوم ی درآ

تا نبینم هی مبین هی شود — وین ندانمهات می دانم بود — بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدن مستی است — بر سر هر گوی چندان مستهست — گرد و عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این زبسیاری نیابد خواری — خر از کی بود تن پرستی ناری — کر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — چونک ارض الله واسع بود رام — لیک چه این مستی جو باز آ شهیب — بر تر از وی در زمین قدس هست

رو سر اسفلی شو اندر امتیاز — در دمندهٔ روح و مست ساز — مست را جون دل مزاح اندر نشد — این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و ان ندانم هر چه هست — تا بگوی آنک می دانم کیست — نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین را گذار — آنک آن هستست آن را پیش آر — نفی بگذار و دهان هستی بدرس — از در آموزای پذیرندهٔ ترک

استدعا را بر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و منبر
از حدیث کان الله شرابا اعد لاولیائه اذا سکروا
و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

ای درخم را بدان مجبوش — تا مگر مجرد سان من نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون

از مئی کز تو می خوری حرمست — ما نمی نخوریم جز حلالی

جهد کن تا نیست مست شوی — وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سخن را کی شناخت — لطف حق با هر زبانی کی بتاخت

مطرب ایشان را سوی مستی کشید — مطرب حان مونس مستان بود

هر دو کر یک نام دارد در سخن — از خمار خمر مطرب خواه شد — مطرب حان مونس مستان بود

اشتر آن لفظ دایره زن است — باز مستی از دم مطرب رمید — آن شراب حق بدان مطرب برد

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — الیک عنا ان حسن تا آن حسن — اشتباهی هست لفظی در بیان

لفظ دام مانندهٔ این جسم دان — اشتر آن کبر و منی در تنست — جسمها چون کوزه های بسته سر

پس ز نقش لفظهای معنوی — کوزهٔ این تن پر از زهر مهات — گر مطرد نقش نظر داری شهی

الله الله چونک عارف کفتی — سینه را دارد درون مانند جان — دیدهٔ تن را یکی تن بین بود

این دو انبازند مطرب با شراب — صورتی ضال است و هادی معنوی — در نبی فرمود کین قرآن دل

آن سر میدان و این پایان راست — پیش عارف کی بود معدوم شی — نیم تو جون بادهٔ شیطان بود

دل شده جون کوی و جوگان آن او — این بدان و آن بدن آوند شد — پر خمار آن از دم مطرب چند

والد و مولود آنجا یک شوند — در سر آنچ هست کوش آنجا روند — در سر آنچ صفراست آن سودا شود

بعد از آن این دو بیهوشی روند — چونک کردند آشتی شادی رسد — مطربان را ترک ما بیدار کرد — نقل و قوت و قوت مست آن بود

مطرب

مطرب اغار آید بیتی خوانیاک
أنتَ عقلي لا عجب إن لم أرك

كه آبلني الكاس يا من لا أراك
من دُنوِّ الإلتباس المشتبك
بل أغار لطهم أنادي في القفار
يا أخي أقرب أنت من حبل الوريد

أنتَ وجهي لا عجب إن لا أراه
جئتُ أقرب أنت من حبل الوريد
كي أكتم من معي ممن أغار

غاية القرب حجاب الاشتباه
كم أقل يا يا ندا آه للبعيد

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می کردی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
چون درآمد از ضریر او در شتاب
هر که زیبا تر بود در شکستن فزون
چون جمال احمدی در هر دو کون
که درافکندم بکیوان کوی را
از کرم من هر شبی غایب شوم
همچو طاووسان پری عرضه کنند
دو نمایم صبح بهر گوشمال

کای نواخش تنور هر خمیر
عایشه بگریخت تهر اجتناب
زانک رشک از ناز خیزد یا ببول
کی بود سالے قریز دانیش عون
در کشید ای اختران هم روی را
کی دوم إلّا نمایم که دوم
باز مست و سرکش و معجب شوی
تا نگردید از منی زاهل شمال

ای تو میر آب و من مستسقیم
زانک واقف بود آن خاتون پاک
گنده پیران شوی را نُقل دهند
ناز هاء هر دو کون او را رشک
در شعاع بی نظیرم لاشوید
تا شما بی من شبی خفاش وار
بنگرید آن پای خود را زشت سان
تُرک ان کن که دراز است آن سخن

مستغاث المستغاث ای ساقیم
از غیوری رسول لَولاک
جونک از زشتی دیپری اکحلند
غیرتش آن خورشید صد تو را رسد
ور نه پیش نور سر سواشوید
پر زنان پرّید گرد ان بَطاد
همچو چارق کو بود شمع ایاز
نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چیزی نهان می شوی بنهان مشو گفت اعمی ترا نبیند نابدید لید ای عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد کفتِ ظاهر بست

کف پیغامبر برای امتحان
غیرتِ عقل است برخوی ورح
از که پنهان می کنی ای رشک خو
از که پنهان می کنی ای رشک آد
زانش رشک کِران آهنگ من
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب

او نبیند تو ترا کم شو نهان
پُر ز تشبیهات و تمثیل این صُوَح
انک پوشیدست نورش روی او
کآفتاب از وی نبیند اثر
با دو چشم و گوش خود در جنگ مرد
از سوی دیگر بدرّاند حجاب

گفت شارت عایشه با دستها
با حس پنهانی کین روح راست
ای دو روزی روی پوش از آفتاب
رشک از ان افزون ترست اندر تنم
چون حسد ریشست ای جان دل
در خموشی کفت ما اظهر شود

او نبیند من همی بینم ورا
عقل بروی این حسد رشکین چراست
فرط نور اوست رویش را نقاب
کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
پس دهان بربند و کفتن را اهل
که ز منع آن میل افزون تر شود

کر بغرد بحر عمرش کف شود | جوش اجبت بان اعرف شود | حرف کفن بستن آن دوزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلا نه نغره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل | تا بقل مشغول کردد گوشتان | سوی روی گل نپردد هوشتان
پیش این خورشید کو بس روشنیست | در حقیقت هر دلیلی ره زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

کلی یا سرو یا ماهی نمی دانم
از این آشفته دل چه می خواهی نمی دانم
و بانگ بر زد بر تو ک آن بکو کی بذانی جواب مطرب امیر را

مطرب اغاز بد پیش ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست | من ندانم تا چه می خواهی زمن
می ندانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت | این عجب که نیستی از من جدا | می ندانم من کجا ام تو کجا
می ندانم که مرا چون می کشی | گاه در برگاه در خون می کشی | همجنس لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون زخد شذ می ندانم از شکفت | ترک ما را زین چراره دل کرفت | بر حصید آن ترک ره تو سن کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید
کوز را بکرفت سر هنکی بدست | لف نه مطرب کشی این دم بدست | لف ان شکر این چد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش
تلتبا نا می ندانی که مخور | ور همی دانی بزن مقصود بر | آن بکو ای کج له می دانیش | می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجا بی هی مری | تو بکویی نه زبلخ و نه ازهری | نه زبغداذ و نه موصل نه طراز | در کشتی در نی و نی راه دراز
خوذ بکو من از کجا ام باز ره | هست تنقیح مناط اینجا بله | یا بپرسیدم چه خوردی ناشتا | تو بکویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس | آنچ خوردی آن بکو تنها و بس | این سخن خایی دراز از بهر چیست | لف مطرب زانک مقصودم خفیست
ع رمز اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری زاثبات بو | در نوا آرم بنفی این سازرا | چون بمیری مرک کوید رازرا

تفسیر قوله علیه السلم موتوا قبل ان تموتوا

بمیرای دوست پیش از مرک اکری زندکی خواهی
ع کاذر پیرا زچنین مردن بهشتی کشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده | زانک مردن اصل بذ ناورده | تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون زصد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نا محرم بود | چون رسن یک کز صد کز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا بننهی اندر و من الاخیر | من اخر اصل دان کوطارقست
آفتاب کبد ازرق شود | کشتی هش چونک مستغرق شود | چون نمردی کشت جان کندن دراز
تا نکشتد اختران مانهان | دانک پنهانست خورشید جهان | کر ز برخود زن منی درهم شکن | ز انک پنبه کوش آمد چشم تن

کز برخود می زنی خود ای دنی — عکس تست اندر رخ عالم این منی — عکس خود در صورت من دیدهٔ — در قتال خویش برجوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او — نفی ضد هست باشد می شکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشأت دمی ات دانم نیست — ای حجابت بایذ آن ای ذوالُلباب — مرگ را بنگر بدر آن از حجاب
نه جنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی — مرد بالغ کشف آن یکی بمرد — رو بمی شد صبغت زنگی بستُرد
خاک ز رشد حیات خاکی نماند — غم فرج شد خار غمناکی نماند — مصطفی زین کف کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
ای روح جون زندگان بر خاله ان — مرده و جانش شده بر آسمان — جانش را این دم بیالا مسکنیست — کو بمیرد روح او را نقل نیست
زانک مشی از مرگ او کرد ست نقل — این بمردن فهم آید نه بعقل — نقل باشد نه جو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین — مرده را می رود ظاهر چنین — مر ابوبکر تقی را کو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را — پس محمد صد قیامت بود نقد — زانک جل شد در فنای جل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان — ز و قیامت را همی پرسند اند — ای قیامت تا قیامت راه چند
بازبان حال گفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی — بهر این کف آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده ام من قبل موت — زان طرف آورده ام این صیت و صوت — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نکردی او ندانی اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام — عشق کردی عشق را دانی کمال
گفتمی برهان از دعوی مبین — کز بدی ادراک اندر خورد این — هست ابخیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنوق ابخیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردنند — آن سخنشان را وصیتها شمر — که پذیرد کو یذ در وان دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین — تا برد بیخ بغض و رشک و کین — تو بدان نیت نکردی را نر با — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آب آنث آن را نقد دان — دوست را در نزع واند رنقد دان — ور غرضها زین نظر کردند حجاب — این غرضها را برون افکن زجیب
دو نبا ری خشک بر عجزی مه است — دانک با عاجز کزیده معجزیست — عجز زخیریست زخیرت نهاذ — چشم در زخیر نه بایذ کشاد
پس تضرع کن که ای هادی ریست — با زبوذم بسته کشتم این زچیست — سخت تر افشرده ام در شر قدم — که لفی خسر م ز قصرت دم بدم
از نصیحتها تو کر بوذه ام — بت شکن دعوی و بت کر بوذه ام — یاذ صنعت فرض تر یا یاذ مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند — کوش تو بیگاه جنبش می کند — کویذ اندر نزع انجان آمه مرگ — این زمان کردت زخوذ آگاه مرگ
این کلوی مرگ از بهر گرفت — طبل او بشکاف از ضرب شگفت — در قفایی خویش را در یافتی — رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در ان تنگنا توبه و استغفار کردن گیرد بتغریت داشتن شبیه امل جلب مرسیالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از بیغرو بپرسیدن که این غوغا چیست گفتند غریبی است

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اند رتا بشب — کرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا — بشمرند آن ظلمها و امتحان — لرزید و شیون دید آن خاندان

نعره‌هاشان به روز دویل و دشت — پر همی کرد دهمد صحرا و دشت — یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سودای کرد — قصد جست و جوی آن مهمای کرد — پرس پرسان مه شدند افتاد — جیب این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زف باشد که نمرد — این جمع نباشد کار خرد — نام او و القاب او شرح دهید — که غریبم من شما اهل دهید

حیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه ز الطاف او — مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا از بنجا برک و لا لنلی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه — نونه شیعه عدو خانه — روز عاشورا نمی دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار — قدر عشق کوش عشق کوشوار — پیش مؤمن ماتم آن پاک روح — شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته کفتن آن شاعر جهت طعن شیعه چلب

کف آری لیک کودک ور یزید — که بذ ست این غم چه دیرا بجاد سید — چشم کوران آن خسارت را ببند — کوش کران آن حکایت را شنید

خفته بود ستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدیت از عزا — پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانک بذ مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه دراینم و جون خایم دست — چونک ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شاذروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند — روز ملکست و کشور و شاهنشهی — کر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه اکه بر و بر خود کری — زانک در انکار نقل و محشری — بر دل و دین خرابت نوحه کن — که نمی بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشتند ار و جانسپار و جشم سیر — در رخت کو از نمی دین قرخی — کر بدیدی بحر کو لف سخی

آنک جود بذ آب را نکند دریغ — خاصه آن کو دید آن دریا بمیغ

تمثیل مرد حریص نابینده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنکاه بزرک باد انکندم می کوشید دمی خوشذ دمی لرزد و تحیل می کند و سبب آن حرمن را می بیند

مور بر دانه بذان لرزان شود — که ز خرمنها خوش اعمی بود — که نمی بیند جنان چاشن کریم

صاحب خرمن همی کوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی — که دران دانه بجان بچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین — مور لنکی ز و سلیمان را ببین — دارهی از جسم کر جان دیده

آدمی دیدست باقی کوشت و پوست — هر چه چشمش دیده است آن جیزاوست — منفذ تر جون باز باشد سوی تم

جون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون بر آرد اشتلم — هر چه نطق اچهری کویا بود

کفته او جمله در بحر بود — که دلش را بود دریا نفوذ — چه عجب در ما هیی دریا بود

چشم چون افسرد بر نقش صور — تن صور بینی و او مستتر
هی زجه معلوم کرد این زیبعث — بعث را چو کم کند اندر بعث
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن امد پناه
از کجا جویم هست از ترک هست — از کجا جویم سبب از ترک دست
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
زان نماید این حقایق ناتمام — کو بر من خامان بود فصش حرام
درد هانش تلخ آید شهد خلد — چون بود از وانیان در عهد خلد
کآن نظاره اهل بخریدن بود — آن نظاره کول کردیدن بود
از ملولی کاله می خواهد ز تو — نیست انگر مشتری و کاله جو
کو تقدم و کرّ و فرّ مشتری — کو مزاج تنگ بس سرسری
در تجارت نیستش سرمایهٔ — پس چه شحنه زشب از چه سایهٔ
هر که او بی مایهٔ بازار رفت — عمر رفت و باز کشت او خام تفت
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن از بست من
باز پر از کن چو جام روح کیر — در ره دعوت طریق نوح کیر

این ذوی اوصاف دید اچو لست — ور نه اوّل آخر اخرا ولست
شرط رو زبعث اوّل مردنست — زانک بعث از مرده زنده کردنست
از کجا جویم علم از ترک علم — از کجا جویم سلم از ترک سلم
هم توانی کرد یا نعم المعین — دیدهٔ معدوم بین را هست بین
این جهان منتظم محشر شود — کرد و دیده منبدل وا نور شود
نعمت جنات خوش بر دو نجی — شد مجرّم کر چه حق آمد سخی
امر شما را نیز در سودا کری — دست کی جنبد چو نبود مشتری
پرس پرسان کین بجند وان بخند — از نبی تجبیر وقت و ریش خند
کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیموذ او پیموذ باذ
چون ملک در ملکش باشد چبهٔ — جزوی کنکل چه جوید جبهٔ
مایه آنجا عشوه و دو چشم ترست — مایه در بازار انز دنیا نزست
هی چه سختی بهر خوردن هیچ با — هی کجا بودی براذ رهیچ جا
دعوت دین کن نه دعوی دار دست — مشتری کر چه که سست دیار دست
با قبول ورد خلقانت چه کار — خدمتی کن برای کردکار

داستان آن شحنه که بر در سرای نیم شب سجودی بزد همسایه او را کفت که آخر نیم شب سجود نیست و دیکر آنک در سرا کسی نیست بهر کی زنی جواب کفت مطرب او را

آن یکی زد سجودی بر دری — در کمی بود در رواق مهتری
اوّلا وقت سجود زن این سجود — نیم شب نبود که این شر و شود
کس در نجا نیست جز دیو و پری — روز کا رخود چه یاره می بری
کف کفتی بشنو از چا کر جواب — تا نانی در تحیّر و اضطراب
هر شکستی بش من پر و زشل — جمله شبها پش چشم رو زشل
در حق تو آهنست آن رو خام — پش او آرد نبی مومست و رام
پش تو آن سنک رین ساکنست — پش او آرد نصیح و قانتست
جمله اجزای جهان پش عوام — مرده و پش خدا دانا و رام
بهر حق این خلق زر کا می کنند — صد اساس خیر و مسجد می نهند
هیچ می کویند کا ز خانه نصیب — بلک صاحب خانه جان مختصیت

نیم شب یی زد سجودی را بجد — کف او را قایلی کای مستمل
دیکر انک فهم کن ای پر الهوس — که در ین خانه در ون خود هست کس
بهر کوشی یی زنی دف کوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
کر چه هست این دم پر تو بیمشت — نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش تر خونست آب رو د نیل — نزد من خون نیست آب اے نیل
پیش تو کو بس کرانست و جماد — مطربست او پیش دارد اوستاذ
پیش تو استون مسجد مرده ایست — پیش اجمد عاشقی دل برده ایست
آنج کفتی کاندرین خانه وسرا — نیست کس چون یی زنی این بانکرا
مال و تن در راه آنج در دنست — خوش هی بازند چون عشاق مست
پر هی بند سرای دست را — انک از نور الهستش ضیا

بس سرای پر زجمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

صبح می گویند کین لبیکها
ندایی ے کنیم آخر چرا

من نبودانم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

تا بجوشد زین جنس ضرب سنجود
در خدا فشانی و بخشایش بجود

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار

من هم از بهر خداوند غفور
می زنم بر در باو میدش سنجود

ے خرد از مالت انبانی بجس
می دهد نور ضمیری مقتبس

ے ستاند قطره چندی زاشک
می دهد کوثر که آرد قند در شک

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بذبح او اداه خواند

ور تراشکی و رنجی ره زند
تا جران انبیا را کن سند

تن ندای خار می کرد آن بلال
خواجه اش ے زد برای کز شمال

ے زد اندر آفتابش او بخار
او احد ے کف بهر افتخار

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد ے یاف بوی آشنا

هاتف الست پنهان دار کام
لف کردم توبه پیش ے هام

باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش سوز و شرار

توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد

ای تن من ری دل من پر ز تو
توبه را کنجا کجا باشد درو

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شرین شدم از شور عشق

کوهلالم کو بلالم می دمم
مقتدی ے آفتابت می شوم

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
کعبه بذ منکر دین منی

او بود حاضر منزه از زمان
آن احد کفن بکوش او برف

بلک تو فیقی که لبیک آورد
کز جهود ان خفیه می دارد اعتقاد

مست خود را بر طریق زیر و بم
آن طرف از بهر کاری ے برف

خلق در صف قتال و کارزار
عشق آمد توبه او را بخورد

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
کای محمد ای عدو تو بها

مشتری خواهی که از وی زر بری
از حیات خلد توبه چون کنم

ے ستاند این تن جسم فنا
من چه دانم که کجا خواهم فتاد

ے ستاند آه پر سود او ذوق
در پی خورشید پوید سایه وار

هین درین بازار کم زن نظیر
تا بروید در زمان او پیش رو

بس که افزود آن شهنشه بختشان
با تی مردم بر آی احتیاج

می نتاند که کشیدن رختشان
هست هر لحظه ندایی از احد

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن حاشتگاهی که خواجه اش از تعصب همی زد بر شاخ خارش ے زد یش افتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید از و احد احد می جست ے قصد او نمود تا لرزه در دندان دیگران افتد چندین ے قصد زبر از درد عشق متلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود مجون سحر فرعون و جر جیس و غیرهم ے

تا بنالد نالهٔ او بیخودی
تا ابد بر کیمیا اش ے زنم

جان همی بازند بهر گرد کار
بهر حق از طمع جعدی ے کند

به ز حق کی باشد ای دل مشتری
ے دهد ملکی برون از وهم ما

ے دهد هر آه را صد جاه سود
کهنها بفروش و ملک نقد گیر

می نتاند که کشیدن رختشان
باد ها

باقضا هر کو قراری مے دهد
ریش خند سبلت خود می کند
کاه بر کی پیش باذانکه قرار
رستخیزی دانکهانی عزم کار

کربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی با لا و یکدم پست عشق
او همی کرد انذم بر کرد سر
نه بزیر ار آمدارم نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب کردان و نالان نے قرار

کردشش بر جوی جویان شاهد
تا نگوید کس که آن جو را کدست
کرنی بینی تو جو را در کمین
کردش دولاب کرد و نی بین

چون قراری نیست کردون را ازو
ای دل اختر وار را رآمی مجو
کرزنی در شاخ دستی کے هلد
هر کجا پیوند سازی بسکلد

کرنی بینی تو تن و پیر قدر
در عناصر جوششی و کردشی نگر
زانک کردشها ز آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر با شرف

باذ سر کردان بین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دوکا و خراس
کردی کردند و می دارند پاس

اختران هم خانه خانه می دوند
مرکب هر سعد و نحسی می شوند
اختران چرخ کردونده هی
ون حواس کاهل اند و سست نی

اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا اند و پیذا یی کجا
کاه در سعد و وصال و دلخوشی
کاه در نحس فراق و بیهشی

ماه کردون چون درین کردید نیست
کاه تاریک و زمانی روشنست
که بهار و صیف همچون شهد و شیر
که سیاستکاه برف و زمهریر

چونک کلیات پیش او چو کوست
سخره و سجده کن چوکان اوست
چون نباشی پیش حکمش بے قرار
چون بباشی پیش حکمش بے قرار

چوستوری باش در حکم امیر
که در آخر چیز کامی در سیر
چونک بکشاید برو بر جسته باش
چونک بکشاید برو بر جسته باش

آفتاب اندر فلک گر می جهد
در سیه رویی خسوفش می دهد
تا نکردی تو سیه رو دیگ وار
تا نکردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانه آتشین
ے زندش کاسمان را نه چنین
کوشمالش مے دهد کو هوش دار
کوشمالش مے دهد کو هوش دار

عقل تو از آسمانی بیش نیست
اندر ان فکری که فهمی آمدنیست
تانیاید آن خسوف روی بیش
تانیاید آن خسوف روی بیش

چون که کمتر بود نیم آفتاب
منکسف بینی و نمی نور تاب
این بود تقدیر رد اندر جزا
این بود تقدیر رد اندر جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و مشیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
خلق از خلاق خوش بذ فوز شد
خلق از خلاق خوش بذ فوز شد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
نوبت توبه شکستن ے زند
نوبت توبه شکستن ے زند

توبه را با رد کرسیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد
رخت را امشب کرو خواهیم کرد
رخت را امشب کرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اند لعل اند لعل ما
خیز دفع چشم بذ اسپند سوز
خیز دفع چشم بذ اسپند سوز

نعره مستان خوش ے آید م
تا ابد جانا چنین ے بایدم
زخم خار او را کل و کلزار شد
زخم خار او را کل و کلزار شد

کرز زخم خار تن غربال شد
جان و جسم گلشن اقبال شد
جان من مست خراب آن دود
جان من مست خراب آن دود

بوی جانی سوی جانم می رسد
بوی یار مهربانم می رسد
بربلالش چند الی چند الا
بربلالش چند الی چند الا

چون صدیو از بلال دم شنید
ان شنید از توبه او دست شست

باز کردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه و ظاهر شدن از او روی و اجد کفش او و افروختن کینه خمودان و تصه کردن قصه پس مصطفی علیه السلام و مشورت در حربان او

بعد از ان صدیق پس مصطفی — گفت چال آن بلال باوفا — کان فلک پای سمون بال جست — ان زمان در عشق واند ردام
باز سلطانست زان جدان برنج — در حدث مدفون شد سنت آن زفتگ — چدها بر باز استم می کنند — پر و بالش نی کاهی می کنند
جرم او اینست کو بازست وبس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس — چدد او ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان زخم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار — یاد زقصر و ساعد آن شهریار — در دهد چدان فضولی می کنی — فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه خوانی و نام حقیر — شید او آرد کی تا چدان ما — مر ترا ساز ند شاه و پیشوا
وهم و سودایی درویشان می تنی — نام این فرد و ش ویران می کنی — بر سرت چندان ز نیم ای بند صفات — لف بگویی ترک شید و ترکتاز
پیش مشرق چار محشر می کند — تن برهنه شاخ خارش می زند — از تنش صد جای خون بر می جهد — او اچدی گوید و سر می نهد
پند ها دادم که پنهان دار دت — سر پیوشان از جهود ان العین — عاشقی است او را قیامت امنست — تا در توبه بر و بسته شد ست
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس مطیر — توبه کم و عشق هجون ازدها — توبه وصف خلق و ان وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز — زانک آن چیزی زاند روز د امنست — ظاهرش نور اند روز د امنست
جون رود نور و شود پیدا دجال — بفسرد عشق مجازی آن زمان — وارود آن چیز سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — وارود عکسش ز دیوار سیاه — پس بماند آب و گل بی آن نگار — لرد د آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را که زر زروی او بجست — باز کشت آن زر بکان خود نشست — پس بمرد سوا بماند د و د وش — زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بنیادیان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد بیشتر — زانک کان زاد رزی نبود شریک — مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان — وارود زر تا بکان لامکان — عاشق و معشوق مرده زاضطرار — ماند ماهی رفته زان کرد اب آب
عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان جون ظلال — مصطفی زن قصه جون خوش بر شکفت — رغبت افزون کشت اورا هم شگفت
مستمع جون باف هجون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا — مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست — گف این بنده مرا و را مشتریست
هر بها که لوید او رای خرم — در زیان و چیف ظاهر بنگرم — لو اسیر الله فی الارض امنست — سخره خشم عدو الله شد ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه

یکجون بلال را مشتری جوی مرا بنیر ا شان از ستبز
برخواهند در بها فزود و بهای او را خواهند فزود مرا
در ز فضیلت شرا خود کن و بگل مرباش بنیم ها از
من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — اندرین مزبله شوم انباز تو — تو وکیلم باش نبی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گف صد خدمت کنم رف آن زمان — سوی خانه آن جهود ذی المال — لف باخود کرد لف طفلان کهر — پس توان آسان خرید ز ایشان پدر
عقل و ایمان را از ین طفلان کول — خرد با ملک دنیا دیو غول — آنچنان زینت دهد مر دار را — که خرد زیشان د و صد کلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه بر باید بسحر — انبیا شان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحران از سحر او نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد — زشت کرداند عجاز وحی علم او — تا طلاق افتد میان جفت شوم

دیدهاشان را بسحری دوختند — تا جنن جوهر نحس بفر او بختند — این کهر از هر دو عالم برتر است — هین بخر زن طفل جاهل کوخر است

پیش خر خرمهره و کوهر یکیست — آن اشک را در دُرد دریا شکیست — منکر بحر است و کوهرهای او — کی بود چیوان دُرو پرایه جو

در سر چیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و دُر برست — مر خران را هیچ دیدی کوش و اور — لُوش و هوش خر بود در سبزه زار

اَحْسَنَ التَّقْوِیم در والتین بخوان — کِه کرامی کوهرست ای در نسان — اَحْسَنَ التَّقْوِیم از عرش او فزون — اَحْسَنَ التَّقْوِیم از فکرت برون

کو بکوبم قیمت این مُمتنع — من بسوزم هم بسوزد مُستمع — لب ببند اینجا و خران سوی آخر ران — رو ف این صدّیق سوی آخران

چلقهٔ دروند جود در را برکشود — رو ف نے خود در سرای آن جهود — از دهانش بس کلام تلخ جست — نے خود و سرمست و پر آتش نشست

کین ولیّ الله را جون نے زنی — این چه چقدست ای عدو روشنی — کر تو را صد قبست اند دین خود — طُلم بر صادق دلت جون نے دهد

ای تو در دین جهودی مانده — این کمان داری تو برشد زاده — در همه زآینه کژ سایه خود — مَنکَرای مَرد و دنفرین ابد

آنچ ان دم از لب صدّیق جَست — آن نیابیع الحِکَم همجون فرات — از دهان او دوان از نی جهان

همجو از سنکی که آبی شد روان — اسپر خود کرده حق آن سنک را — برکشاده آب مینا رنک را

همجنانک از حشمهٔ چشم تو نور — نه ز پهلو مایه دارد نه ز پیه — روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای کوش باد جاذبش — او روان کردست نے نخل و فتور — نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست — لُوپذ برد چرف و صوت قصه خوان

نستخوان و باد و پوشش ویس — نه دلِ صدق کلام و کاذبش — آن چه با دست اندران خرد است خوان — زانک الاُذُنانِ مِنَ الرَّاس ای مُشاب

کف رحمت کر همی آید بَرُو — در دو عالم غیر یزدان نیست کس — مُستمع او قابل او نی احتجاب — نے مَوُنَت چل نکردد مُشکلت

کف صد خلعت کنم با صد سجود — نو بده بستانش ای اکرام خو — از منش واخر جوی سوزد دلش — در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن هُمام — بندهٔ دارم من اسپید و جهود — تن سپید و دل سیاهستش بکیر — آن دل جون سنکش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود — بود الحق سخت زیبا آن غلام — انچنانک ماند حیران آن جهود — لُه بر من افزون بدید نے هیچ بد

سنکشان از صورتی مُهین بود — باز کرد استین و راضی نشد

یک نصاب نقره هم بروی فزود — تا که راضی کشت چرخ از آن جهود

خندیدن جهود و بنداشتن که صدّیق مغبونست در عقد بیع

قهقهه زد آن جهود از سنک دل — از سر افسوس و طنز و غش و غل — در جواب پُرسش او خنده فزود

کف اکر جدّت نبودی و حرام — در خریداری این اسود غلام — من ز استین نی همی جوشیدمی — خود بعشر اینش بفروشیدمی

کو بزد من نیز زدنیم دانک — تو کران کردی بهایش را بانک — پس جوابش داد صدّیق ای عجب — کوهری دادی بجوزی جون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون — من بجانش ناظرستم تو بلون — ور سر خسا و سیبه تاب آمنه — از برای رشک این احمق کنه

دیدهٔ این هفت رنک جسمها — در نیابد زین نقاب آن روح را — کر میکسی کردیی در بیخ بیش — داد می من جمله ملک و مال خویش

در مکاس افزودنیی من زاهتمام — دامنی زر کردی از غیر دام — سهل دادی زانک ارزان یافتی — دُر ند یدی چقّه را نشکافتی

چقّهٔ سر بسته جهل تو بداد — زر دیی که چه غبنت اوفتاد — چقّهٔ پر لعل را دادی بباد — همجو زنکی در سیه رویی ترشاد

عاقبت را چشم تا کوبی بسی — بخت رد دولت را فروشد خود کسی — بخت با جامهٔ غلامانه رسید — بخت بد بخت بحر ظاهر بدید

او نمودت بند کی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن — این سیه اسرار تن آسپید را — بت پرستانه بگیرای ژاژ خا

این ترا و آن مرا بر دیم سود — هین مکن دین ولی دین را جحود — خود سزای بت پرستان این بود — جلش اطلس لسپ او چوبین بود

همچو کور کافران پر دود و ناز — وز برون بر بسته صد نقش و نگار — همچو مال ظالمان بیرون حلال — وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات — وز درون خاک سیاه بی نبات — همچو ابری خالی پر قر و قر — نه در و نفع زمین نه قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و کفتار دروغ — آخرش رسوا و اوّل با فروغ — بعد از ان بر کف او دست بلال — آن ز زخم ضربت مخت چون خلال

شد خلالی دردهانی راه یاف — جانب شیرین زبانی ره شتاف — چون بدید آن خشه روی مصطفی — خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری خود و بی خویش ماند — چون بخویش آمد زشادی اشک راند — مصطفی اش در دکنار خود کشید — کر چه دانست بخشی کو را رسید

چون بود مستی که بر اکسیر زد — مفلسی بر کنج پر تو فیر زد — ماهی پژمرده در بحر او فتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطا باقی که لفت آن دمی — گر زند بر شب براید از شبی — روز روشن کرد آن شب چون صباح — من نتوانم باز کف آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در چمل — ناچه گوید با نبات ریاد قل — خود تو دانی هم که آن آب زلال — چه چه گوید با ریاچین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان — جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان از چرف و دل

نه که تاثیر از قدر معزول نیست — لیک تاثیرش ز و معقول نیست — چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش لے فضول

گر بترسد عقل چون باشد مرام — گر جنانک تو ندانی والسلام

معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت مرغ تو جرا مرغ خود تنها خوردی و عذر او ع

گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت — گفت مادو بندگانیم کوی تو — گردمش از آذ من بر روی تو

تو مرا ای دار بند و یار غار — هیچ از آذی نخواهم زینهار — که مرا از بندگیت آزاد کیست — ے تو بر من محنت و بی داد کیست

ای جهان را زنده کرده از صفا — خاص کرده عام را خاصه مرا — خوابها می دید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما — همه او کشته بودم زار تقا — کفتم این ما خولیا بود و مجال — هیچ کرد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن اینهٔ خویش کیش را — چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خدای روح و البلاد — بهر ان خورشید از چشم فتاد — کشت عالی همتم از نو جشم من — جز نخواهی تنکرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور — یوسفی جستم لطیف و سیم تن — یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنّت بدم در جست و جو — هست این نسبت بتو قدح و هجا — هست این نسبت من مدح و ثنا

همچو مدح مرد چوبان سلیم — چارقت دزدم من و پشت نهم — که بجویم اشپشت شیرت دهم

مدح او را حق بمدحی بر کرفت — ای ورای عقلها و وهمها — رحم فرما بر قصور و فهمها

أيها العشاق إقبالي جديد — از جهان کهنه نو کرد سید — زان جهان کو چاره بیچاره جست — صد هزاران یاد ره دنیا درست

أبشروا یا قوم إذ جاء الفرج — إفرحوا یا قوم قد زال الحرج — آفتابی رفت در کازه هلال — در تقاضا کاریجنا یا بلال

زیر لب می گفتی از بیم عدو — کوری او بر منارہ رو بکو — می دمند در گوش هر عمکین بشیر — خیز ای مدبر رہ اقبال گیر

ای درون چیسر و درون کند و ریش — هین که تا کس نشنود رستی ز خویش — چون کنی خامش کنون ای یار من — لز بن هر مو برامد طبل زن

آنچنان کز شد عدو در شک و خو — گوید از چندین دهل را بانگ لو — می زند بر روش و بر جان که طرب است — او ز کوری گوید از آسیب چست

شکنجد چو زدستش کشد — کور چیران کز چه دردم می کند — از کشاکش چیست بر دستم ختم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنک در خوابش همی بیند نسیب — چشم بکشا کان مه نیکو بپرس — زان بلاها بر عزیزان بیش بود — کان تحمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر رهی — نیز کوران را بشوراند کهی — خویش را یکدم بر من کوران مهل — تا غریو از کوی کوران بر جهل

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید نهان شده در بندی مخلوقان حمت مصلحت نماز عجز خانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر آن

بندهٔ ساپس بود امیری را وان امیر سلمان بود لعلاوه — جسم بسته

داند اعمی که ماذری دارد — لیک حوتی نعم در تارد

اگر مالیز دانش تعظیم لز ما کند مکن بود که لز عمی خلاص ما بد که إذا أراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب ع

برای زندگی دل حاصل کن — کین زندگی ز صفت جوانست ع

جون بشنیدی بعضی اوصاف بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال — از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را بیش کرده بد کشش

نه جو تو پیر و زد که هر دم پیر تری — سوی سنکی روی از کوهری — آنچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام و سالش بر رسید

کف عمرت چند سالست ای پسر — باز کو و در مزد زد و بر شمر — لف هجده هفده یا خود شانزده — یا که پانزده ای برادر خوانده

کف واپس واپس ای خیر سرت — بازے روز تا بکیس ماذرت

حکایت در تقریر همین سخن ع

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — کف رو آن اسپ اشهب را بگیر — لف آن دامن نخواهم کف جوان — لف او واپس رو و بس چرون

سخت پیر بس ے رو ذا و سوی زن — کف دمش را بسوی خانه کن — دم این استور نفست شهوتست — زن سبب پیر پسر روذ آن خود پیر

شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن — چون بندی شهوتش را ز ر غیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ نیکبخت — چونک کردی دم او را آن طرف — کر رود پس پس رود تا منکشف

چند اسپان رام پیش رد
نه سپس رد نه چرونی را کرد
کرم رد و جون جسم موسی کلیم
تا بچه یش چو پضای کلیم

هست هفصد ساله راه آن جقب
که بکرد او عزم در سیران جب
همت سیرتش چون این بود
سیر جانش تا بعلیین بود

شهسوار از در سباق تاختند
خربطان در پایکه انداختند

مثل

آنچنانک کاروانی مے رسید
در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی لقمه ازین برد العجوز
تا بیند از هم اینجا چند روز

بانگ آمد نه بیند از از برون
وانکه انی اندرا تواند درون
هم برون افکن هر انچ افکند نیست
در میا با آن که این مجلس ریست

بُد هلال استاذ دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیر مومنی
سایسی کردی در آخر ان غلام
لیک سلطان سلاطین بند نام

آن امیر از حال بنده بی خبر
که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و کاهے دید و در روی کنج نه
پنج و شش مے دید اصل پنج نه

رنک طین پیدا و نور در تن نهان
هر پیمبر ان چنین بُد در جهان
بر مناره شاه بازی پُر فنی
لیک موی اندر دهان مرغ نے
وان دوم می دید مرغی بر زنی
هم ز مرغ و هم ز موا کاه بود

کف آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو بنکشا یذکره
وآن دگر کل دید پر علم و عمل
خواه سیصد رغ گیر و یاد دو مرغ
عنبر مرغی نبیند پیش و پس
که بذان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام
مرد اوسط مرغ بیند او و پس
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال را و بی خبری خواجه او از رنجوری او و تحقیر و ناشناخت و واقف شدن رسول مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را ع

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
مصطفی را چون شد غماز حال
بُد ز رنجوریش خواجه شش خبر

خفته نه روز اند آخر مجتنی
هیچ کس از حال او آگاه نے
انک کس بود و شهنشاه کان

دیش آمد چم چم عیادتش
که فلان مشتاق تر بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف

دوش خود شید وحی آن مه دوان
وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بے دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دوتت

چون فرو آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پا مزد بشیر
بس زمین بوسید و سلام آورد او

کف بسم الله مشرف کرد وطن
تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان

که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن مجتبم
من برای دیدن تو نامدم
لف رحم آن تو خود روح حبیب
همن بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آنکسی
که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کاز هلال عرش کو
همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بند کی پنهان شده
بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو لو بنده و آخر جی ماست
این بدان که کنج ویرانها سزاست

ای عجب چونست از بستم آن هلال
که هزاران بدر هستش پای مال
لف از نبخش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر است
سایس است و منزلش این آخر است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال ستور کاه از امر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه

رفت پیغامبر بر عیادت بهر او
اندر آخر وا مذاندر جست و جو
بوذ آخر مظلم و زشت و پلید
وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغامبر بیرد آن شیر نر
همچنانک بوی یوسف یابد پدر
موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست
بوی جنسیت ثبی دل بردنست
قهر کردذ دشمن اما دوستی
دوست کی گردذ ببسته گردنی

اندر آمذ او ز خواب از بوی او
لف سر کن اندرون زین کوته بو
از میان پای استوران بدید
دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمذ غژ غژان
روی بر پایش نهاذ آن پهلوان
پس بمبر روی بر رویش نهاذ
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داذ

کف یا ربتا چه پنهان کوهری
ای غریب عرش چونی خوشتری
لف چون باشذ خوذ آن شوریده خواب
که راید در دهانش آفتاب

چون بوذ آن تشنه کو کل خرذ
آب بر سر بهذش خوش ببرذ

در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرذ فرات
کاب نی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بذی
خوذ هوایش مرکب و ماموز بذی

همچو من که بر هوا راکب شذم
در شب معراج مستصحب شذم
لف چون باشذ سکی لو رید پلید
جست او از خواب خوذ را شیر دید

نه چنان شیری که گر تیرش زنذ
بل ز بیمش تنغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم روند همچو ما و
چشمها بکناذ در باغ و بهار

چون بروذ آن چون که از چونی رهید
در حیاتستان بی چونی رسید
کشت چونی بخش اندر لامکان
از دخوانش جمله جوها جون سکان

او زند چونی دهذ شان استخوان
در جنابت ترزنان این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو بر بن مصحف منه کف ای غلام

کر پلیذم در نظیفم ای شهان
این بخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب
غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خال نیست
هر که او در حوض ناید پاک نیست
کو نباشد آبها را این کرم
کو پذیرذ مرخبث را دم بدم

وای بر مشتاق و بر او میذ او
آب دارذ صذ کرم صذ اچتام
که پلیذ از را پذیرذ والسلام

ای ضیا الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور وارتقاش
ای توخورشید مستتر از خفاش

جیب پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور رئیست
بی نصیب از روی خفاشت ریشت

هر دو جون در بعد و پرده ماندند
یا سیه رویا فسرده ماندند
جون بهشتی بعضی از قصه هلال
داستان بدر آراند مقال

آن هلال و بدر ذارند اتحاد
از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن برست
آن بظاهر نقص تدریج اوریست

درس گوید شب بشب تدریج را
در تانی برد هذ تفریج را
در تانی کوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیك را تدریج واستاذانه جوش
کار نايد قلیهٔ دیوانه جوش
چون نه قادر بود بر خلق فلك
در یکی لحظه بکن نے هیچ شك

پس چرا شش روز آن را در کشید
کُلَّ یَوْمٍ اَلْفُ عَامٍ اِی مُستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
زانك تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن کُل اندك اندك اندر ود
نه جو تو ای خام کاکنون ناختی
طفلی وخود را تو شیخی ساختی

برد و بذی جون کذ و فوق هه
کوترا پای جهاد و ملجمه
تکیه کردی بر درختان رجل اد
برشدی ای اقرعك هم قرع وار

اول ارشد مرکبت سر دهی
لیك آخر خشك و بی مغزی تهی
رنك سبزت زرد شد ای قرع زود
زانك از کلکونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه کی زدوی نشت خویشتن را جهت کلکونه بی ساخت و ساختنی نبی شذ و بذ را نی لعذ

برد کمپیری نوذ ساله گلان
پر تشنج روی و رنکش زعفران
جون سر شفره رخ او توی توی

ریخت دندانهاش و مو جون شیر شد
قد کمان زهر چیش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام

مرغ بی هنگام و راه بی دهی
آتشی پر در بن دیك تهی
عاشق میدان زاسپ و پای نی

حرص در پیری مخوذان را مباذ
ای شقی که خلق از این حرص داذ
ریخت دندانها سُلك جون پیر شد

ان سکان شصت ساله را نکر
هر دمی دندان سکستان تیز تر
پیر سك را ریخت پشم از پوست

عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم بدم جون نسل سك بیش و بشر
این جس عمری که مایهٔ دوزخ است

جون بکوبندش که عمر تو دراز
می شود دلخوش دهانش از خلال
این جس نفرین دعا پندارد او

کربد بذی یك سر موی از نیاز
کربد بذی یك سر موی از نیاز
اوش کفتی این جس عمر تو باد

داستان آن درویش کی آن کیلانی را دعا کرد کی خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساناذ

کف یك روزی بخواجه کیلی
نان پرستی نرکد از نبیلی
خوش بخان و مان خود باز رسان

کف خان از آنست کی من زیانم
چون ترا آنجا رساند ای دژم
حرفش از عالی بود نازل کنند

زانك قدر مستمع آید نیا
بر قد خواجه بُرد در زی قبا

صفت آن عجوز

چون مجلس بے جنس بیگانه نیست — از حدیث پست نازل جاره نیست — سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن کشت و دبیره نیست مرد — تو بنه ناشش عجوز سال خورد — نه پذیرای قبول مایهٔ
نه دهنده نی پذیرندهٔ خوشی — نه در و معنی و نه معنی کشی — نه هش و نه بهشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بصر ناز — تو بتویش کنده مانند پیاز — نه دهی بُبریده او نه پای راه

قصهٔ درویش که از خانه هرچه می خواست کف نفشاندے

خشک نانه خواست با ترنانهٔ — کف صاحب خانه نان اینجا کجا — خیرهٔ کی این دکان نانباست
کف باری اندکے بهم بباب — کف آخر نیست دکان قصاب — کف پارهٔ آرد دهای کز حذا
کف باری آب ده از مکرعه — کف آخر نیست جو یا مشرعه — هرچه او در خواست از نان یاسبوس
آن گدا در رف و دامن برکشید — اندر از خانه بحسبت خواست دید — کف هی هی کف ترا ای دزدم
چون در اینجا نیست وجه زیستن — برجن خانه بباید زیستن — چون نهٔ بازی که گیری تو شکار
بستی طاوس با صد نقش بند — که بنقش حشمها روشن کند — هم نهٔ طوطی که چون قند دهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در حزن با لاله زار — هم نهٔ هدهد که پنکها کنی
چه کاری تو و بهر چه خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند — زن دکان با مکاسان برتر آ
کاله که هیچ خلقش ننگرند — از خلاقت آن کریم آن را خرید — هیچ قلبی پیش او مردود نیست

رجوع بداستان آن کبیر

چون عروسی خواست رفتن از شرف — موی ابرو پاک کردن مستخف — پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند کلکونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر — عشرها آمد مصحف از جای برید — ے بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نکین حلقهٔ خوبان شود — عشرها بر روی هر جایی نهاد — چونک بر می بست جاذر می فتاد
باز او آن عشرها را باخذ — باز چاذر راست کردی از نکین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی ے کرد و زآن ے فتاد — شد مصور آن زمان ابلیس زاد — لف ای قحبهٔ قدیمے رود
من همه عمر این چنین پیشه کنم — تخم ناذر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو چو ابلیس اندرین — حند دزدی عشر از علم کتاب — تا شود رویت ملون همچو سیب

جند دزدی چرف مرد از حذا — تا فروشی دستانی مرحبا — رنگ برسته تر اکلکون نکرد — شاخ برسته فن عرجون نکرد

عاقبت جون جاذر مرکت سد — از رخت ان عشرها اند رفند — جونک آید خیز خز از رحیل — کم شود زان پس فنون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش مست — وای آنک در در روز انیش نیست — صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر حوذ ساز آن آینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب قران — شد ز لحای عجوز از سر جوان — ے شود مبدل بخور شید تموز — آن مزاج باد برد العجوز

ے شود مبدل بسوز مرتمی — شاخ لب خشکی بخلی خرّمی — ای عجوزه خند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ماضی

جون رخت دانیست در خوی امید — خواه کلکون نه بده خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب گفت داروی صحت نذیرد

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گف نبضم را فرو من اے لبیب — که ز نبض آگه شوی بر حال دل — له رگ دستست با دل متّصل

جونک دل غیبست خواهی ز و مثال — ز و بجو که با دلستش اتّصال — باز پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش بر کش بین

کز مینست او وزان با از شمال — جنبش برکت بگوید وصف حال — مستی دل را نمی دانی که کو — وصف او از نرگس مخمور جو

جون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات — معجزاتی دگر اماتی خفی — بر زند بر دل ز پیر آن صفی

که در و نشان صد قیامت هست نقد — کتر ان یک شود همسایه مست — پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — کو پهلوی سعیدی بر د رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر — کرتر ا بر جان زند ان واسطه — متّصل کرد د پنهان را بطه

بر جمادات آن اثرها عاریه ست — از شه روح خوش متواریه ست — یا از ان جامد اثر کیرد ضمیر — حبّذا نانی هیولای خمیر

چبّذا خوان مسیحی نے کهی — باغ میوهٔ مرتجی — بر ضمیر جان طالب جون حیات

معجزه پرسد ز ناقص مرغ خاک — مرغ آبی در وی آمن از هلاک — لیک قدرت بخش جان هر نامحرمی

جون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال کیر — عجز بخش جان هر نامحرمی

هست پنهان معنی هر داروی — همچو سحر و صنعت هر جادوی — که اثرها بر مشاعر ظاهرست

تو تی کان اندرون نقش مضمرست — جون نظر در فعل و آثارش کنی — له سببها و اثرها مغز و پوست

جون بفعل آید عیان و مظهرست — جون باثار این همه پی بداشدت — جون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت

جون بجوبی جلکی آثار اوست — دوست کیری چیزها را از اثر — پس چرا از آثار بخشی نے خبر

از خیالی دوست کیری خلق را — از سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز کرد و قصهٔ رنجور کو — با طبیب آگه ستار خو — که امید صحت او نیست محال

کف هر چت دل بخواهد آن بکن — تا رود از جمت این رنج کهن — هر چه خواهد خاطر تو امکیر

صبر و پرهیز از مرض را دان زیان — هر چه خواهد دل د آتش در میان — از جنین رنجور را کف ای عمو

کف زَوهین خیر باذت جانِ عم — من تماشای لب جُوی روم — بر مراد دل همی کشت او برآب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جُو صوفی بنشسته بود — دست در وی شست و پاکی فرو ذ — او قضا اَش دید چون تخییلِ بی — کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی چمزه پَرست — راست بکرد از برای صفع دست — کار زور آکر نَوانم تا رود — آن طبیبم کف کان علّت شود
سیلیش اندر برم در مغز رگه — زانک لا تلقوا بِأَیْدِی تَهلُکَه — تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلک — خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر امذ یک طرا — لفت صوفی هی هی ای تو داعی — خواست صوفی تا دوسه مشتش زند — سبلت و ریشش بکایک بر کند
خلق رنجور دِق و بیچاره اند — ز خِداع دیو سیلی باره اند — جمله در ایذای خرمان حریص — در قفای همدگر جویان نقص
ای زننده بر کاهان را قفا — در قفای خود نمی بینی چرا — ای هوا را طِبّ خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید انک گفت این دوا — اوست کادم را بکندم رهنما — له خورید از دانه ای دو مستعیر — بهر دارو تا نگوئی نا خالدین
آن قفا واکشف و کشف این را جزا — اوش لغزانید و در از قفا — لیک پُشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پُر مار شد — کان تریاقست و دافِع اژدها — از حلاص خود جرابی غرّه
آن توکّل کو خلیلا نه ترا — وآن کرامت چون کلیم از کجا — تا نبرّد تیغ اسمعیل را — تا کُنی شه راه قعر نیل را
کر سعیدی از منارِه اوفتید — باذش اند رجامه افتاد و ز هیل — چون یقینت نیست آن بخت حسن — توچرا بر باذ دادی خویشتن
زین منارِه صد هزاران هجوعاد — در فتادند و سَر و سِر باذ داد — سر نگون افتادِ کان را زین منار — می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نه دانی بقیس — شُکر پاها کوی می رَو بر زمین — پَر مساز از کاغذ و از کهربا — که در این سودا بسی رفتست سَر
کرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم — اوّل صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام
حَبّذا دو چشم پایان بین داد — که نکه دارند تن را از فساد — آن ز پایان دید احمد بوذ کو — دید دوزخ را همینجا سو بسو
دید عرش و کرسی و جنّات را — تا در یذ او پردهٔ غفلات را — چشم زاوّل بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بنگری محسوس پست — روز و شب در جُست و جوئی نیستست
در کدایی طالب جُودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست — در مَغارِس طالب نخلی که نیست
در مَدارِس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست — در مَزارِع طالب دخلی که نیست
زانک کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در اِبتدا — هستها را سوی پَس افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند
کفته شد که هر صناعت کز بُدست — در صناعت جایکاه نیستست — پیش از این رمزی بکفتستیم ازین — این و آن را تو بکی بین در دو بین
جُست سقّا کوزه کِش آب نیست — وان دَرو کر خانه کِش باب نیست — جُست بنّا موضع ناساخته — کشته ویران سقفها انداخته
جُست سقّا کوزه کِش آب نیست — وان دَرو کر خانه کِش باب نیست — وقت صید اند عدم بند جمله شان — از عدم انکه کریزان جمله شان
جون امید لاست زو پرهیز جست — با انیس طمع خود اِستیز چیست — جون انیس طمع تو آن نیستیست — از فنا و نیست این پرهیز جست
کو انیس لا نهٔ ای جان بَس مر — در کمین لا چرایی منتظر — زانک داری جمله دل بر کندهٔ — شَست دل در بحر لا افکندهٔ
پس کریز از جیست زین بحر مراد — که بشستت صد هزاران صید داذ — از چه نام برک را کردی تو مرک — جاذبی بین که نمودت مرک برک
هر دو جشمت بست سحر صنعتش — تا که جان زاد رچه آمد در غتش — در خیال او ز مکر کرد کار — جمله صحرا فوج فوج زهر مار و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست — تا که مرک اوّل چاه انداختست — انچ کفتم از غلطهات اے عزیز — هم برین بشنو دَم عطار نیز

قصهٔ پادشاهان محمود و غلام هندو ع

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سُفته است — کز غزای هند پیش آن همام

پس خلیفه شد گردو بر تختش نشاند — برسپه بگریدش و فرزند خواند — طول عرض و وصف قصه تو بتو

چاصل آن کوذک برین تخت بضار — شسته پهلوی قباذ شهریار — گریه کردی اشک ها راندی بسوز

از چه گریی دولت شد ناگوار — فوق املاکی قرین شهریار — تو برین تخت و وزیران و سپاه

لُف کوذک گریه ام زانست زار — که مرا ماذر دران شهر و دیار — از توام تهدید کردی هر زمان

پس بذو گفتم ماذرم را دُر جواب — جنگ کردی کین چه خشم است و عذاب — می نیابی هیچ نفرینی دگر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی — من ز کفت هر دو حیران گشتمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل کشتست در ویل و کرب — من همی لرزیدی از بیم تو

ماذرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان — فقر آن محمود تست ای بی سعت

گر بدانی رحم این محمود راند — خوش بگوهی عاقبت محمود باد — فقر آن محمود تست ای بیم دل

جون شکار فقر کردی بی یقین — همچو کوذک اشک باری هم دمین — کم شنو زین ماذر طبع مضل

تن خوشند بیمار دارُ وجوت کرد — وُ قوی شد مر ترا طاغوت کرد — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

یار بذ نیکوست بهر صبر را — که کُشاید صبر کردن صد درا — نی شتا را شاید و نه صیف را

صبر شیرانند درمیان فرش و جوش — گرده او را ناشر این اللبوش — صبر کُل باخاز آذ فرد ارذش

هر که را بینی یکی جامه درست — دانک او آن را بصبر و کسب جست — گرد شان خاص حق و صاحب قران

هر که مُستَوحش بود پُر غصه جان — گرده باشد باد غایی اقران — هست بر بی صبری او آن گوا

خوی باحق ساختی جون انجمن — بالبن که لا اُحِبُّ الآفلین — از فراق او بخوردی این قفا

جون زنی صبری قرین غم شد — در فراقش پُر غم و بی خیر شد — کا تشی مانده براه از کاروان

خوی با او کن کا ما تنهای تو — آمن ایذ از افول و از عتو — پیش خاین خون امانت می نهی

بَرّهٔ بد هی رمه با وت دهد — پرورندهٔ هر صفت خود رب نرد — خویها آ انبیا را پرورید

کرگ اگر با تو نمایذ روبهی — هین مکن باور که نایذ روبهی — کرگ و یوسف را مفرما همرهی

او دُوآن دارذ رخشی برد — فعل هر دونی گمان بَیذ اشوذ — عاقبت زخمت زند از جاهلی

شُلّه از مردان بکف پنهان کند — تا که خوذ را جنس آن مردان کند — تا که خوذ را خواهر ایشان کند

تا که بینا یان ما زان ذرد کلال — در نیابند از فن او در جوال — شُلّه سازم بر خرطوم او

در ستی جاهل شه بر من سخن — کم شنو کان هست جون سم کهن — هین ز جاهل ترس کو دانش روبی

مر پذ را گر بذ آن ماذر چهار — که ز مکب بچه ام شذ بس نزار — جز غم و حسرت ازان نفروبذ

از جز تو کر بذی این بچه ام — ان فشار آن زن بگفتی نیز هم — بر دنی این جور و جفا گم کردیی

در غنیمت او فتاذش یک غلام — گز عزای هند پیش آن همام — در غنیمت ارفتاذش یک غلام

در کلام آن بزرگ دین بجو — طول عرض و وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو

لُف شه او را که ای پیروز روز — گریه کردی اشک ها راندی بسوز — لُف شه او را که ای پیروز روز

پیش تخت صف زده جون نجم و ماه — تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده جون نجم و ماه

بینمت در دست محمود ارسلان — از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان

زن حسن نفرین مُهلِک سهلتر — می نیابی هیچ نفرینی دگر — زن حسن نفرین مُهلِک سهلتر

در دل افتاذی مرا بیم و غمی — من ز کفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتاذی مرا بیم و غمی

غافل از اکرام و از تعظیم تو — من همی لرزیدی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو

طبع از و دایم همی ترساندت — فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع از و دایم همی ترساندت

کم شنو زین ماذر طبع مضل — فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین ماذر طبع مضل

لیک از صد دشمنت دشمن ترست — لُچه اندر پُر و دش تن ماذرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

نی شتا را شاید و نه صیف را — جون زده دان این تن لُچیف را — نی شتا را شاید و نه صیف را

صبر کُل باخاز آذ فرد ارذش — صبر مه باشب منوَر دارذش — صبر کُل باخاز آذ فرد ارذش

لُردشان خاص حق و صاحب قران — صبر جملهٔ انبیا با منکران — لُردشان خاص حق و صاحب قران

هست بر بی صبری او آن گوا — هر کرا دیذی برهنه وز نوا — هست بر بی صبری او آن گوا

از فراق او بخوردی این قفا — صبر اگر کردی و الف با وفا — از فراق او بخوردی این قفا

کا تشی مانده براه از کاروان — لاجرم تنها نماندی هم چنان — کا تشی مانده براه از کاروان

پیش خاین خون امانت می نهی — صحبتت جون هست زُرده دلی — پیش خاین خون امانت می نهی

خویها آ انبیا را پرورید — خوی با او کن که خورا آفرید — خویها آ انبیا را پرورید

کرگ و یوسف را مفرما همرهی — بَرّه پیش کرگ امانت می نهی — کرگ و یوسف را مفرما همرهی

عاقبت زخمت زند از جاهلی — جاهل آ را با تو نمایذ هم دلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

تا که خوذ را خواهر ایشان کند — او ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خوذ را خواهر ایشان کند

شُلّه سازم بر خرطوم او — لُف بزدان زان کبن مکتوم او — شُلّه سازم بر خرطوم او

هین ز جاهل ترس کو دانش روبی — چاصل آنک از هر ذکر نایذ بری — هین ز جاهل ترس کو دانش روبی

جز غم و حسرت ازان نفروبذ — جان ماذر جشم روشن کویذت — جز غم و حسرت ازان نفروبذ

بر دنی این جور و جفا گم کردیی — از زن دیگر لُرش آوردیی — بر دنی این جور و جفا گم کردیی

سیلی بابا به از حلوای او — هین بچه زین ماذر و تیبای او — سیلی بابا به از حلوای او

هست ماذر نفس وبا باعقل راذ | اوّلش نیکی وآخر صد کشاذ | ای دهندهٔ عقلها فریاد رس | تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب ازتست وهم آن نیکوی | ماکیم اوّل توی آخر توی | هم بکو توهم توبشنو هم توباش | ماهه لاشیم باجذبی تراش
زن چراله رغبت افراد سجود | کاهلی جبر مفرست وخمود | جبر باشذ پرّ وبال کاملان | جبر هم زندان وبند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را | آب مؤمن را وخون مر کبر را | بال بازان راسوی سلطان برذ | بال زاغان رابکورستان برذ
بازکرد اکنون تودر شرح علم | که جوپا زهرست وپندایش سم | روز محمود عدم ترسان مباش | روز مجهود علم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروهی | آن خیالت لاشی وتولاشیی | هیچ نی مرهیچ نی را زه نذست
جون برون شذ این خیالات از میان | کشت نامعقول تو بر تو عیان | لاشیی بر لاشیی عاشق شذست

لَیْسَ لِلْاٰخِرِیْنَ هَمُّ الْمَوْتِ اِنَّمَا اَلَمُ حَسْرَةُ الْفَوْتِ ع

راست گفت این سپهر اربشکند | که هرانک کرد از دنیا گذر | نیستش درد ودریغ وغبن موت | بلک هستش صذ دریغ از هر فوت
که چرا قبله نکردم مرک را | مخزن هر دولت دهر مرک را | قبله کردم من همه عمر از چول | آن خیالاتی که کم شذ در اجل
چیست آن مردکان ازمرک نیست | زانست کاندر نقشها کردم ایست | ماند یذیم ان که آن نقش است وکف | لف زد یا جنبد ویا بذ علف
جونک بحر افکند کفها را بر بر | تو بکورستان رو آن کفها نکر | پس بکو کو جنبش وجولانتان | بحر افکندست در بحرانتان
تا بکو بندت بلب نی بل بحال | له زدریا کن نه از ما این سوال | نقش جون کف کی بجنبذ بی زموج | خال نی باذی کجا آیذ براوج
جون غبار نقش دیذی باذبین | لف جودیذی تلزم ایجاد بین | همین بین کز تو نظر آیذ بکار | باقیب شیخی وحی بوذ وتاتار
شحم تودر شمها نفروذ تاب | لچم تو مخمور را نامذ کباب | در کذ از این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو کز همی بیند زراه | یک نظر دو کون دیذ در دی شاه | درمیان این دو فرقی نی شمار | سرمه جو والله اعلم بالسرار
جون شنیذی شرح بحر نیستی | لوش دایم تا برین بحر ایستی | جونک اصل کارگاه آن نیستیست | که خلا وبی نشانست وقیست
جمله استادان ذ اظهار کار | نیستی جویند وجای انکسار | لاجرم استاد استادان صمد | کارگاهش نیستی ولا بوذ
هرکجا ان نیستی افزون ترست | کار حق وکارگاهش آن سرست | نیستی چون هست بالا بین طبق | برهه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شذ با جسم مال | کار فقر جسم دارذ نه سوال | سایل آن باشذ که مال او گذاخت | قانع آن باشذ که جسم خویش باخت
پس زدرد اکنون شکایت برمدار | لوست سوی نیست اسپی راهوار | این قدر گفتیم با بی فکر لن | فکر اگر جامد بوذ زو ذکر کن
ذکر آرذ فکر را در راهتر از | ذکر واخور شید ابر افسرده ساز | اصل خود جذبست ایلک حوالجه تاش | کارکن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار جون نازی بوذ | نا زکی در خورد جانبازی بوذ | نه قبول اندیش نه ردای غلام | امر را ونهی را می بین مدام
موج جذبه ناکهان پر ذرعش | جون بدیذی صبح شمع آنگه بکش | جشمها جون شذ کذاره نور او | مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

بازدیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی وقاضی ع

کف صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد داد از عمی

دید صوفی خصم خود را سخت زار
لف اگر مشتی زنم من خصم وار

خیمه ویران است و بشکسته طناب
او بهانه می‌جوید تا در فتد

چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

هست او مقراض اچقاد در جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

چون ترازو دید خصم پر طمع
سر کشی بگذارد و کردد تبع

هست قاضی بهر دفع ستیز
قطره از بحر عدل رستخیز

از غبار آر پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را

آن ستم بر جسم اچقد راند حق
آنچ فرمودست کلا والشفق

بر سر حرف آله صوفی ز دلست
در مکافات جفا مستعجلست

یا فراموشش شدست از گرد راه
که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

لیک محبوسی برای آن حقوق
عقوق

اندک اندک عذر می‌خواهد از
اندک اندک عذر می‌خواهد از

دست زد چون مدعی در دامنش
دست زد چون مدعی در دامنش

یا بزخم دره او را داد جزا
انچنانک رای تو بیند سزا

در چد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

کو ادب از بهر مظلومی کند
نه برای عرض و خشم و دخل خود

آنک بهر خود زند او ضامنست
وآنک بهر حق زند او آمنست

زانک او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

در پذیرد زخم او برای خود ز دست
لاجرم از خونها داد نرست

چون شدی تو خود هر انچ تو کنی
ما رمیت اذ رمیتی آمنی

هر دکانی راست سودای دگر
مشتوی دکان فقرست ای پسر

پیش بزاز ان قزو اد کن بود
هر گز باشد اکر آهن بود

بیت ستوذن هر دام عامه را
همچنان دان کالخرا نیق العلی

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود انک سر بر در زدند

هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف زار زار

کو زننده کو بحل انتقام
ان خیالی کشته است اندر منام

آن لوهی کز فقیری سر نهد
صد جهت زان مرد کان فانی تر ابد

مرد یک قتلست و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهایی نی شمار

خرقه تسلیم اندر کرد نم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

او بیک مشتم بریزد جون قصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

بهر ان مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

که ترا زوی حق است وکیل اش
مخلص است از مکر دیو و حیله اش

دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن شد قانون او

ور ترازو نیست کم افزون دهیم
از تسلم راضی نکردد آکهیش

قطره کر چه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر از و پیدا بود

جزوها بر حال کلهاست شاهد است
تا شفق نمای خورشید آمد است

مور بر دانه چرا لرزان بدی
کر از ان یک دانه خرمن ان بدی

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

کر نه خصمیهاستی اندر قفا
جرم کردون رشک بردی بر صفا

تا بیکارت نکیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون یا مجب

اند را آوردش بر قاضی کشان
این خراد بار را بر خر نشان

کانک از زجر تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار

نایب حقست و سایه عدل حق
آینه هر مستحق و مستحق

چون برای حق زدی آجله ست
کر خطایی شد دیت بر عاقله ست

کر بپذیرد مر پسر را او بمرد
آن پذیرد را خون ها باید شمرد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

نیست واجب خدمت استا بر رو
پس نبود استا بزجرش کار جو

پس خوذی راسر بر ای ذوالفقار
نه خوذی شو فانی در رویش وار

آن ضمان بر حق بود نه بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

در دکان کفشکر چرمست خوب
قالب کفش است اکر بینی تو چوب

مشتوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی آن تنست

خواندش در سوره والنجم زود
لیک آن فتنه بدد از سوره نبود

بعد ازین حرفیست بی‌پنج و دو
با سلیمان باش و دیو ان را مشو

لف قاضی ثبت العرش ای پسر
تا بر و نقشی کنم از خیر و شر

شرع بهر رندکان را غیاست
شرع بر اصحاب کهستان کجاست

مرده از یک دوست فانی در کرند
صوفیان از صد جهت فانی شدند

کر چه کشت ان قوم را چون بارها
بخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس اند هر یک در سراد — کشته کشته زنده کشته شصت باد — کشته از ذوق سنا زاد کز — می بسوزد کو بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان بترس — کشته بر قتل دوم عاشق ترست — لف قاضی من قضا دارم چیم — چاکم اصحاب کورستان کیم
این بصورت کرنه در گورست پست — گور ها در دوزخ مانش آمدست — بس بدیدی مرده اند در گور تو — گور را در مرده بین ای گور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد — گرد خشم و کینهٔ مرده مکرد — هین مکن با نقش کرما به نبرد
شکر لن که زندهٔ بر تو نرد — کانک زنده ست آن باکین بود — خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بحق زنده ست آن باکین بود
حق بکشد او را و در دریا چه شد — زود قصابانه پوست از وی کشید — نفخ در وی باقی آمد تا مآب — نفخ حق نبود جو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین — این همه زینست و آن سر جله شین — از حیات از وی برید و شد مضر — وز حیات اندر شد و مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن شرح — هین برآ این قعر چه بالای صرح — بنشستش بر خر نشاندن محتمل — نقش هیز مرا کسی بر خر نعل
بر نشست او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش او لیتر سزد — ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش
کف صوفی بسر دارای که او — سیلیم زد نه قصاص و نه تسو — این روا باشد که خر خر بی قلک — صوفیان را صفع اند از دبلاش
کف قاضی تو چه داری بیش و کم — لف دارم در دهان من شش درم — لف قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بباد بی سخن
زار و رنجورست در ویش ضعیف — سه درم در باید ش تره و رغیف — بر قفای قاضی افتاد ش نظر — از قفای صوفی آن بلخوب تر
راست گرداند نبی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست — سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
کف هر شش را بگیر بدای دخصم — من شوم از آذن خرخاش و وصم

طپیدن شدن قاضی از سیلی درویش و سر آسیمه شدن صوفی قاضی را

کشف قاضی طپیدن صوفی کف همی — چکم تو عدلست لاشک نیست غمی — آنچ پسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که منی من چه کنی — هم در آن چه عاقبت خود افکنی — من چه فرمودم ترا خواندی از خیر — آنچ خواندی کن عمل جان بدر
این یکی حکمت جنس بلد در قضا — لد ترا آورد سیلی بر قفا — وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم — لد برای نفقه باذن سید دم — دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم عنان
تو بدان بزمانی لے مجهول داد — که نژاد کرک را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

کف قاضی واجب آید مان رضا — هر قفا و هر جفا کاردز قضا — خوش دلم در باطن از حکم زبر — چون شد و بیم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشم ابر وش — ابر گریان باغ خندان در وش — سال قحط از آفتاب خیر خند — با غما در ملک و جان کندن مسند
زامر حق واتبکوا کثیرا خوانده — جون سر بریان چه خندان مانده — روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی ماذر یا پدر — چافط فرزند شد از هر ضرر — ذوق خنده دیدهٔ ای خیر خند — ذوق گریه بنگه هست ان کان قند

چون چهتم گریه آرد یاد آن — پس چهتم خوشتر آید از چنان — خندها در گریها آمذ کتیم — کنج در ویرانها جوای سلیم

ذوق در غمهاست شی کم کرده اند — آب چیوان را بظلمت برده اند — باز کونه نعل در ره تار باط — چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود در چشم یار — امرهم شوری بخوان اندر صحف — یار باشذ راه را پیش و پناه

یار باشذ راه را پیش و پناه — چون نیکو بنگری یار ست راه — چون نماز جمعه بنگر خوش بهوش — اندر ان حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند و یک اند بیشه ز خوش — رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جویی مکن خود را نشان

کف پیغامبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم — چشم در استارکان نه ره بجو — نطق نشویش نظر باشذ مکو

کرد و حرف صدق گوهی ای فلان — کف تیره در تبع کردذ روان — ان نخواندی کالکلام ای مستهام — ای شجون حرة تجر الکلام

من مشو شارع در ان حرف شذ — لف سخن ژو مر سخن را می کشذ — نیست در ضبطت چو بکشانی دهان — از تف صافی شوذ تیره روان

آنک معصوم ره وحی خذاست — جو همه صافست بکشاید رواست — زانک ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خذا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی همچو من سنجر مقال

سوال کردن از صوفی قاضی را ع

کف صوفی چون زیک کانست زر — این چرا نفیست و آن دیگر ضرر — چونک جله از یکی دست آمذ ست — این چرا هشیار و آن مست آمذ ست

چون زیک دریاست این جوها روان — این چرا نوش است و آن زهر دهان — چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون زیک سرمه ست ناظر را کحل — از چه آمذ راست بینی و چول — چونک دار الضرب را سلطان خذاست — نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست

چون خذا فرموذه را راه من — این خفیر از چیست و آن یک راه زن — از یک اشکم چون رسذ خرد و سفیه — چون بقس شذ الولد سر ابیه

وجدتی که دید باجندین هزار — صذ هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را ع

کف قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این شنو — همچنانک نی قراری عاشقان — عاشقان چون برکها لرزان شذه

او چو که در نار ثابت آمذه — خنده او گریها انگیخته — این همه چون وچگونه چون زبذ — برسر دریای بی چون می طپذ

ضذ ضذ را بوذ و هستی کی دهذ — ضذ و ندش نیست در ذات عمل — بلک از و بگریذ و بیرون جهذ

چونک دو مثل آمذ ندای متقی — بذ چه بوذ مثل مثل نیک و بذ — این چه اولیتر از ان در خالقی

نی حکونه بین تو بوذ و ماء بحر — برشمار برگ بستان زند و ضذ — چون کفی بر بحر نی ضذ ست و ند

پس چنان بحری که در هر قطره ان — لعبت او جان تست — این چگونه و چون جان کی شذ دست

از بدن ناشی تر آمذ عقل و جان — کی بگنجذ در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید مرجسد را کای جماد
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من بقدر سایهٔ توم
یا هی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کین نه آن چیرت سراست
که سزا کستاخ تر از ناسزاست
اند رینجا آفتاب انوری
خدمت ذرّه کند جون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد
باز اینجا نرد تیهو پر نهد
ان ترا با ورنیاید مصطفی
جون زمسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از تعلیم بوذ
عین تجهیل از چه رو تفهیم بوذ
بلک داند که لنج شاهوار
در خرابیها نهذ آن شهریار

بذ کانی نعل معکوس رئیس
گرچه هر جزو پیش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زن سبب هفاد بل صد فرقه شد

با تو قلاشیت خواهم کف مزن
صوفیا خوش بهن بکشا کوش جان
مرترا هر زخم کاید زآسمان
منتظر باش خلعت بعد آن

گونه آن شاهست کت سیلی زند
پس بخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها
سیلی را رشوت ی منتها

گردنت زین طوق زرّین جهان
جست در دزد و زحق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند
زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بخانه او بیاید مر ترا
ور به خلعت را برد او باز پس
که نیاید بخانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از قاضی ع

کف صوفی که چه بوذی کین حمار
ابر وی رحمت کشاذی جاوذان
هر دمی شوری نیاوردی پیش
برنیاوردی ز تلوینها شرنگ

شب ندزدیذی چراغ روزرا
ذئب نبردی باغ عیش آموزرا
جام صحت را نبوذی سنگ تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه گم گشتی ز جود و رحمتش
ور نبوذی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را نقل آوردن ع

کف قاضی بس تهی رو صوفی
خالی از فطنت چو کاف کوفی
تو بشنیذی که آن پرقند لب
غذر بختیاطان همی گفتی بشب

خلق را درد دذی آن طایفه
ے نمود افسانهٔ سالفه
قصهٔ پاره رابی در برش
ے حکایت کرد او با آن واین

در سر ے خواند دزدی نامه
گرد او جمع آمذه همکامه
مستمع جون یافت جاذب زان ربود
جمله اجزا اش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین ع

جذبت سمعت ار کسی را خوش لبیست
گوی و جذب معلم از صبیست
چنگی را کو نوازذ بیست و چار
جون نیابد گوش کردذ چنگ بار

نه چراره یاذش آیذ نه غزل
نه ده انگشتش بجنبذ در عمل
گر نبوذی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبوذی دیذهای صنع بین
نه نفاق گشتی نه خندیذی زمین
آن دم لولاک ان باشذ که کار
از برای چشم تیز است و نظار

عامه را از عشق هم خوابه دقیق
کی بوذ پروای عشق صنع حق
آب تنتاجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشند طعمه خوار

رو سگ کهف خداوند پیش باش — تا رهاند زین تغارت اصطفاش — جونک دزدیها نه رجمانه کف — کی کنند آن دزد زیان اندر نهفت

اندران هنگامه ترکی از خطا — سخت طیره شد ز کشف آن غطا — شب جو روز رستخیز آن را زها — کشف می کرد از نظ اهل نهی

هر کجا آبی تود رجنگی فراز — بینی آنجا دو عدو در کشف راز — آن زمان را محشر مذکور دان — وان کلوی را ز کور اصور دان

که خدا اسباب خشمی ساختست — وآن نضاج را بکوی انداختست — بس که غدر در زبان را ذکر کرد — چیف آمد ترک را وخشم و درد

کف ای قصاص در شهر شما — کیست استا تر در زن مکر و دغا

دعوی کردن ترک و کر و بستن او بکی در زبری از مر جیزی نتواند بردن ع

کف خیاطیست نامش پور شش — اندرن جستی ز دزدی خلق کش — کف من ضامن که با صد اضطراب — او نیارذ برد پشم رشته تاب

پس بکشتندش که از توجست تر — ماتب او کشتند در دعوی میر — رو بعقل خود جنن غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویر هاش

کرم ترشد ترک و بست آنجا کرو — له نیارذ برد سنی کهنه نی نو — مطمعانش کرم ترکردند زود — او کروبست دیهان را برکشود

که کری این مرکب تازی من — بدهم ارذ زدذ قماشم او بفن — در نتواند برد اسپی از شما — واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — باخیال دزد می کرد او چراب — بامداذان اطلسی زذ در نخل — شد ببازار ودکان آن دغل

پس سلامش کرد کرم واستاد — جست از جا لب بتر چیبش گشاذ — کرم پرسیذش ز حال ترک بش — تا نکند اندر دل او مهر خویش

جون بدیذ از دور ای بلبلی — پیشش انکند اطلس استنبلی — که بیر ان را تا بیای روز جنگ — زیر واسع تا نگیرذ پای را

تنگ بالا بهر جسم ارآی را — له صد خدمت کنم ای ذرو داد — بعد ازان بگذاذ لب را در فشار

پس بپوذ دبدیذ او روی کار — از حکایتهای میران دکر — از برای خنده هم داذ ارنشان

وز غیلان وز تجشیر اتشان — همجو آتش کرد مقراضی برون — ے بریذ دل پر افسانه وفسون

مضاجک کفتن دزبری و ترک را از وقت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن دزبری ع

ترک خندیذن کرف از داستان — چشم تنگش بسته آن زمان — پاره دزدیذ و کردش زیر ران — از جز جق از همه آجیانهان

چون همی دیذ آن دلی ستا رخوست — لیک جون از چد بری غماز اوست — ترک را از لذت افسانه اش — رف از دل دعوی پیشانه اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمستست در لاغ اچی — له به کردش ترک کز بهر خدا — لاغ ے کو له مرا شد معتمدا

لف لاغی خند مینی آن دغا — له فتاذ از قهقهه او بر قفا — پاره اطلس سبک بر نیفه زذ — ترک غافل خوش مضاجک ے مزذ

همجنس با رسوم ترک خطا — لف لاغی کوی از بهر خدا — لف لاغی خند مین ترزان دریا — لرد او ان ترک را کلی شکاذ

جشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی از قهقهه — پس سوم بار از قبا دزدیذ شاخ — که زخنده شن باف میدان فراخ

جون چهارم بار آن تُرک خطا
لاغ از ان اُستاد همی کرد اقتضا
رجم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

کف مُولع کشت آن مفتون دین
نه خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او
له بمن بهر خدا افسانه کو

ای فسانه کشته و مجوار وُجود
چند افسانه بخواهی آزمود
خند بین تر از تو هجو افسانه نیست
بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک
چند جوی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهل
له نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و سرد
آب روی صد هزاران خون بُرد
ای درد می ذوزد ازین درزی عام
جامهٔ صد سالکان طفل خام

لاغ او کر باغها را داد داد
خون دَی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان نشسته پیش هر کَد
تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را بی خاموشی اگر مضاجک کند و بر قبات تنک آید

کف درزی ای طواشی بر کند
وای بر تو گر نُنم لاغی دگر
پس قبایت تنک آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمزی اَر دانستیی
او تو عجای خنده خون بگریستیی

بیان آنک بی کاران و افسانه جویان مثل ترک اند و عالم غرّار غدّار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاجک گفتن این دنیا پست و عمر مجوز از اطلس پیش از دی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور
بُرد پاره پاره خیّاط غرور
تو تمنّای بری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می تولی ز تر بیجات او
وز دلال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او
وز نحوس و قبض و کین نوشی او

که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص سعد او منه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم
لاغ را پس کلّیت مغبون کنم

تو مبین قلّابی این اختران
عشق خود بر قلب زن بین ای نهان

مثل

آن یکی شد بره سوی دکان
پیش ره بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه

رُو بیک زن کرد و کف ای مُستهان
هَی چه سیاریٔ ای دختر چکار
رُو بذ و کرد آن زن و کف بر امین

بس که با بسیاریٔ ما بر بساط
تنک می آید شما را این بساط
در لواطه می فتید از تخط زن

تو مبین این واقعات روزگار
کز ملک کرد ذ اینجا ناگوار
تو مبین تحقیر روزی و معاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مردهٔ اویید و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریز میماند | این براهیم از شرف بگریز میراند | آن نسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوس است در راه طلب

باز مکر کردن صوفی سوال را

کف صوفی قادر ست آن مستعان | که کند سود آی ما را بی زیان | آنک آتش را کند درد و شجر | هم تواند کرد این را نیز ضرر
آنک گل آرد برون از عین خار | هم تواند کرد این دی را بهار | آنک زو هر سر و آزادی کند | قادر ست از غصه راشادی کند
آنک شد موجود از وی هر عدم | کو بدارد باقیش او را چه کم | آنک ترا جان دهد تا نجی شود | لن ترانی میرانند زیانش کی شود
خود چه باشد کر بخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی اجتهاد | دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

کف قاضی کو نبودی امر مر | در نبودی خوب و زشت و سنگ و در | در نبودی نفس و شیطان و هوا | هم تواند کرد این را نیز ضرر
پس بحق نام و لقب خواندی ملک | بندگان خوش را ای منتهک | چون بگفتی ای صبور و ای حلیم | قادر ست از غصه را شادی کند
صابرون و صادقین و منفقس | چون بدی بی ره زن دیو لعین | رستم و جزه و محنت یک بدی | لن ترانی میرانند زیانش کی شود
علم و حکمت بهر راه دین هست | چون همه ره باشد آن حکمت تهست | بهر این دکان طبع شوره آب | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
من همی دانم که تو پاکی نه خام | دین سوال هست از بهر عوام | جرد دوران و هران رنجی که هست | خود چه باشد کر بخشد آن جواد
آنک اینها بکروند آن نکرزد | دولت آن دارد که جان آگه برد | در فراق یار بود | سهلتر از بعد حق و غفلتست

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهل تر از صبر

ای مروت را بیک ره کرده طی | هیچ تیمارم نمی داری چرا | تا بکی باشم درین خواری چرا
کف شوم نفقه چاره می کنم | گرچه عورم دست و پایی می زنم | نفقه و کسوه ست واجب ای صنم | از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن | گفت از سختی تنم را می خورد | کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سوال ای کنم | این درشت و زشت تر یا خود خلا | این درشت است و غلیظ و ناپسند | لیک بندیش ای زن اندیشه مند
لا شک این ترک هوا تلخی دهست | همچنان ای خواجه تشنیع زن | از بلا و فقر را از رنج و محن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن | گر جهاد و صوم سخت ست و خشن | لیک این بهتر ز بعد متحن
آن ملیحان که طبیبان دل اند | در نگویند کت نه آن فهم و فلست | لیک آن ذوقی تو پرسش کردنست
سوی رنجوران پرسش مایل اند | وز حذر از تنک وازنامی کنند | چاره ساز ند و پیغامی کنند

ور نه دردلشان بود آن مفتکر — نیست معشوقی زعاشق بی خبر — ای ترجو یای تو اذ دداشتاب — هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عقل بدید — ترک جوشی هم نکشتی ای قدید — دیدهٔ عمری تو داذ و داوری — وانکه از نادیدگان ناشی تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد — تو سپستر رفتهٔ ای کودلد — خود نبوذ از دلدیت اختبار — هم نبوذت عبرت از لیل و نهار

مثل ع

عارفی پرسید ازان پرکشیش — که توی خواجه مسن تر یا که ریش — لف نه من بیش از و زایده ام — بی ز بیشی بس جهان را دیده ام

کف بریش شد سپید از اجتلال — خوی زشت تو نکردید ست و شب — او پس از تو زاذ و از تو بگذرید — تو جنس خشکی ز سودای ثرید

تو بران رنگی که اوّل زاذه — یک قدم زان پیشتر ننهاذه — همچنان دوغی ترش در معدنی — خود نکردی ز و مخلص رو غنی

هم خمیری خمر طینه دهی — تا چه عمری در تنور اذری — چون چشیشی یا بکل برگشته — لوچه از باذ هوس سرگشته

همچو قوم موسی اند در تیه — ماندهٔ برجای چل سال ای سفیه — خویش را بینی در اوّل مرحله — می روی هر روز تا شب هر وله

نکذری زین بعد سیصد ساله تو — تا که داری عشق آن کوساله تو — بذ بریشان تیه چون کرد اب رفت — تا خیال عجل از جانشان نرفت

غیر این عجلی کزو یابیذهٔ — ی نهایت لطف و نعمت دیذهٔ — کاو طبعی زان نکوبها زف — از دلت در عشق این کوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس — صذ زبان دارند این اجزای خرس — ذکر نعمتها و ذوّاق جهان — که نهان شذ آن ذراوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو — جزو جزو تو فسانه کوی تست — جزو جزوت تا برستست از عدم — چند شاذی دیذه اند و چند غم

زانک ی لذّت نروید هیچ جزو — بلک لاغر کرد ذان هر هیچ جزو — جزو ماند و آن خوشی از یاذ رفت — بل نرف آن خفیه شذ از هیچ در

همچو تابستان که از وی سبزه زاد — ماند سبزه رفت تابستان زیاد — یا مثال بیخ که زایذ از شتا — شذ شتا پنهان و آن بیخ پشر ما

هست آن بیخ زان صبوحت یاذگار — یاذ کا بصیف در دی این ثمار — در تنت افسانه کوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود — هریکی چاکی چالی خوش بود — ی بهاری گ شوذ زاینده باغ

چاملان و بچگانشان برکنار — شد دلیل عشق بازی با بهار — همچو مریم چامل از شاهی نهال

کرچه در آب آتشی پوشیده شد — صذ هزاران کف برو جوشیده شد — کف بذه انگشت اشارت ی کند

همچنین اجزای ستان وصال — چامل از تمثالها، چال و قال — چشم غایب کشته از نقش جهان

آن موالید از زه این جا نیست — لاجرم منظور ان ابصار نیست — لاجرم مستور پردهٔ ساذه اند

زاذه کفیم و حقیقت زاذ نیست — وین عبارت جز پی ارشاذ نیست — بلبلی مفروش با این جنس کل

این کل کویاست پرجوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش کوش — شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو کون جنس لطیف مرتضی — شاهد اجمال حشر ماضی — هر دم افسانهٔ رستان ی کند

ذکر آن ارواح سرد و زمهریر — اند وان ازمان و ایام عسیر — ی کند افسانهٔ لطف خدا

قصهٔ دور تبشمها، شمس — وآن عروسان جن را لمس و مس — یا ازو را پرس یا خود یاذ آر

چون فرو گیرد غمت کرجستی — زان دم نومید کن را جستی — وانتبهٔ انعامها را زان کمال

گر بهر دم نیت بهار و خرمیست — همچو چاشت کل تنت انبار جیست — چاشت کل تن نگر تو همچو گلاب — منکر کل شد کلاب این عجاب

از پی خویان کفران که در یغ — بر نبی خویان نثار مهر و میغ — آن لجاج کفر تا نون کی کیست — وان سپاس و شکر منهاج نبیست

با پی خویان تهتکها چه کرد — با نبی رویان تنشکها چه کرد — در عمارتها سکانند و عقور — در خرابیهاست کنج عز و نور

گر نبودی این نزوغ اندر خسوف — کم نکردی راه چندین فیلسوف — زیرکان دعا قلان از کرهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب و واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ندرد — گه نبی چیزی هزاران زهر خورد

ای زجهدی آفریدی مر مرا — ای فن من روزیم ده زین سرا

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو

سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او برکار شد

کار آورد ش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معجلت

کاه بذ ظن ای شذی اندر دعا — از نبی تا خیر پاداش وجزا

چون شذی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال

خفض ارضی بین و رفع آسمان — ای از ین دو برنیاید هیچ کار

خفض و رفع روز کار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

همچنین دان جمله احوال جهان — تخط و جذب و صلح و جنگ از افتنا

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بوقیرک

کان جهان همچون نمکسار آمد آب — هر چه آنجا رفت شد تلون شد سبب

این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست

این نوی را کهنگی ضد شود — آن نوی ضد و ندّ و عدلی ندارد

از حسود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یک رنگ شد زان آب بلغ

نه درازی ماند نه کوته نه هن — گونه گونه سایه در خورشید ذوالمنن

که معانی آن جهان صورت شود — نقشها ماند در خور خصلت شود

این زمان سر ها مثال کاه و پس — دوک نطفه اند در امّ صد رنگ و جرس

نوبت زنگت روی شد نهان — این شب و آن آفتاب اندر پیست

تا ز رزق ای دریغ خیره خند — این سکان را حصه باشد روز چند

پس برون آیند آن شیران ز مرج — ای حجابی حق نیابد دخل و خرج

دوزخ رستخیز سهمناک — مر منان را عید دکان را هلاک

تا که تهلیل من هلک عن بینه
تا که یَحیَ مَن حَیَّ عن بَیِّنَه

کاستخوان و اجزای سرگین همچنان
نقل زاغان آمدست اندر جهان

نیست لایق غرّه و تفسیر و مرد غرّه
نیست لایق عود و مشک و کون خر

جز بناذر در تن زن دستمی
گشته باشد خفیه همچون مرتدی

آن چنان صورت شود آن ماذکی
هر که در مردی ندید آماذکی

تا بمطلب در رسد هر طالبی
تا بمغرب خود رود هر غاربی

هست دنیا قهرخانهٔ کرد کار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

پرّ و پای مرغ بین بین بر کرد دام
شرح قهر حق کند بی کلام

هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق

کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ
قبلهٔ عبد البطون شد سفرهٔ

قبلهٔ زاهد بود یزدان برتر
قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

رزق ما در کاسن آمد شد عقار
وآن سکان را آب تماج و تغار

خوی آن را عاشق نان کرده ایم
خوی این را مست جانان کرده ایم

ماذکی خوش آمدت جاذر بگیر
رستمی خوش آمدت خنجر بگیر

تا که زاغان سوی کورستان روند
تا که بازان جانب سلطان روند

لیم سرگین از کجا باغ از کجا
قند چکب از کجا زاغ از کجا

که دهد آنک جهاد اکبر است
جون غزاند هذ زنان را هیچ دد

خفیه اند و ماذه از ضعف جنان
انجنانک در تن مردان زنان

لفش آن پا کلاه آن سر ست
روز عدل و عدل داند در بخورت

جفت تابش شمس و جفت آب میخ
نیست هر مطلوب از طالب دریغ

تیغ قهر افکند اندر بحر و بر
استخوان و موی مقهوران نگر

وآنک کهنه کش هم پشته نماند
مرد او برجای خر پشته نشاند

مونس بر جهل عنّبه و ذو الخمار
مونس اجلد بمجلس یار یار

قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ عارف بود نور وصال

قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ

در ملولی رو تو کار خویش کن
همچنین بر می شمر تازه دکهن

در خور آن رزق بفرستاده ایم
لایق آنک بد و خو داده ایم

پس چه از در خورد خوبیت ری
جون بخوی خود خوشی و خرّمی

لقمه است از زخم در وشی عقیق
این سخن پایان ندارد وآن فقیر

قصهٔ آن کنج نامه کی پهلوی قبهٔ روی بقبله کرد و تیر در کان نهاد از آنجا کی افتد گنجیت ع

دید در خواب او شبی در خواب گو
واقعهٔ خواب صوفی راست خو

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذ پا رهاش آورد تو

جون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس برون رو زانبهی رشو و شر

ور شود آن فاش هم عکس مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو

این کف و دست خود آن مزدور
بر دل او زد که رو زحمت نبر

زهرهٔ او بر درید از قلق
لیک بنوذی رفق و حفظ و لطف حق

از خجل جون حبس سعش در کذشت
شد سرافراز و ز کردون بر کذشت

جون کذاره شد جواسش از حجاب
پس پایی کرد ذش دید و خطاب

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
با علا ماتی که هاتف کفته بود

رفت کنج خلوتی و آن را بخواند
وز تحیّر واله و حیران بماند

هاتفی کفتش که ای دیده نعیب
رقعهٔ درمشق و وراقان طلب

رقعهٔ شکلش جنس رنکش جنس
بس بخوان آن را بخلوت ای جرین

تو بخوان آن را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور کشد آن دیر هان زنهار تو
ور دهد کن دم بدم لا تقنطو

جون بخوش آمد ز غیبت آن جواب
می نکنجید از فرح اندر جهان

یک فرج آن کز پس صد حجاب
کوش او بشنید از حضرت جواب

که بود کان جنس جشمش را عتاب
زان حجاب غیب هم یابد کذار

جانب دکان وراق آمد او
دست برد او مشقش سو بسو

در بغل زد کف خواجه خیر باد
این زمان وامی رسم ای اوستاد

که بدزدی ساز کنج نامهٔ بی بها
جون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست
کز هر چیز یزدان چاره هست
گنج کن ارزد چافظ اندر اکتفا
که کسی چیزی دهاید از گزاف

کربیابان پر شود زر و نقود
ای رضا آ حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحیفه سنگه
ای قدر یاذب نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
علمها آ نادره یابی زجیب
شد زجیب آن کف موسی خوشال
کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانک جستی زد رخ بانصیب
سر برآورد دست موسی زجیب
نابدانی کاسمانها آ سهی
هست عکس مدرکات آدمی

نه که اول دست برد آن مجید
ازدو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پذرو بنهانست بس
که نباشد مجرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندران رقعه نبشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین
ان فلان قبه که در وی مشهد
پشت با وی کن تو رو در قبله آر

پس کان سخت آورد آن فتی
وانگهان از قوس تیری برگزار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

کند شد هم او و هم پیل و تبر
تیر پرّانید در صحن فضا
رو تبر آورد و پیل او شاد شاد
کند آن موضع که تیرش اوفتاد

خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج را نشناختی

چونک این را پیشه کرد او برد وام
فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این
آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن از بیدرد

لد فلانی گنج نامه یافتست

چون شنید این شخص کن پاشه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از انک اشکنجه بیند زان قفاذ
رقعه را آن شخص پیش او نهاذ

کف تا این رقعه را یابیده ام
گنج نه و رنج نه چل دیده ام
خود نشد یک چبّه از گنج آشکار
لیک بحیذم بسی من همچو مار

مدّت ماهی چنینم تلخ کام
که زیان و سوذ این بر من حرام
بوک بحت برکند زین کان غطا
ای شه پیروز جنک و دز گشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر داذ اندر لخ و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

خوابیدن شدن آن پادشاه از بانتظار گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونک تعویق آمذ اندر عرض طول
شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
رقعه را از خشم پیش او فکند

کف لبر این رقعه کش اثار نیست
تربذ زن اولیتری کت کار نیست
دستها را کز کز آن شه چاه کند
لد بسوزد کل بکرد ذکر خار

نازدرانند اهل این ما خوليا
سخت جانی باید این فن را ز تو
تو که داری جان سخت این را بجو

کز نیابی نبودت هرگز ملال
منتظر که روید از آهن گیا
عشق باشد کان ز طرف بر سر دود

لا ابالی عشق باشد نے خرد
دور بالا جوی سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
عقل راه نا امیدی کے رود
آنچنانک پاک ے گیرد ز هو

ے دهد حق هستیش ے علتی
ترک تاز دتن گذاز و نے چیا
پاک باز نباشد مزد جو

زانک ملت فضل جوید یا خلاص
پاک بازانند قربانان خاص
که فتوت داد نے علت است
نے خدا را امتحانی ے کند

باز دادن شاه کنج نامه را بآن فقیر که بگریما از سر لیز بر خاستیم

جونک رقعهٔ کنج پر آشوب را
شه مسلّم داشت آن مکروب را
نشأ ایمن از خصمان و زیش
رف دمی بچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درداندیش را
کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در بچش خود یار نیست
مجرمش در دهٔ یکی دیّار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر
زانک این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد از احکام نیست

کر طبیبی را رسد زین گونه خون
دفتر طب را فروشوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست
روی جمله دلبران در پوش اوست

روی در روی خود آرای عشق کیش
نیست ے مفتون تر از خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
لیس للانسان الّا ما سعی

پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود
سالها اندر دعا پچیده بود
نے اجابت برد عاها می تنید
از کرم لبّیک پنهان ے شنید

جونک نے دف رقص ے کرد آن علیل
زاعتماد جود خلّاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود
لیک اومیدش پر از لبّیک بود

نے ربان ے کف اومیدش تعال
ازدلش ے روف آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست
تو مخوان ے دانش کان بردوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کز ملاقات تو برزستست جانش
هم بگرد بام تو آرد طواف
چنه و نقلش همه بر بام تست

پر زنان بر اوج مسجد دانست
در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش
شاه عشق خواند زو تر باز کرد

طشت آتش ے نهد بر سینه اش
گرد مُنکر شود دزد انه روح
کرد این بام و کبوتر خانه من
لُه بیا سوی مه و بکذر ز کرد

جوش ده آن بحر گوهر بار را
جبرییل عشقم و سدره منتوی
من سقیم عیسی مریم توی

از خود آن ناله ست کو کرد اشکبار
جون تو آزاد شدی بحر آن اوست
لُرچه از دم نوبت بحران اوست

یک دهان نالان شده سوی شما
ذود دهان دارم کو یا هجوتی
یک دهان بنهانست در لبهای وی

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
لیک داند هر که او را منتظرست
که فغان این سری هم زان سرست

با کی خفتی و زچه پهلو خاستی
کر نبودی بانبش نے راسمر
نے جهان را پر نکردی از شکر

نعرهٔ یا نار کونی بَرداً
یا اَبِیتُ عندَ ربّی خواندی
در دل دریای آتش راندی

قصد کردستند از کل پادها
ای ضیاء الحق حسام دین و دل
کز توان اندود خورشید بکل

در دل کُه لعلها دلّال تست
باغها از خنده مالامال تست

مجرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خر من یکی چو گفتمی — جون علی سر را فرو چاهی کنم
جونک اخوان را دل کینه درست — بر سفم را قعر چه اولیتر ست — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانکه آن کرد و فرستاند بمن — زانک ما غرقیم این دم در عصیر
از خطا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه — از خود و از پیش خویشم باز نیست
باز سبلت کے بکنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو — خواجه را از پیش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سیالی ے زند — لیک ریش از رشک ما بری کند — که همی داینم تن ویرانه او
از پس صد سال آنج اید از او — پر می بیند معین مو بمو — که نبیند پر اندر خشت خام
آنج پلیانی بخانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید — همچو خس در ریش جون افتاده
خس نه دور از تو رشک کوهری — در میان موج و بحر اولیتری — لوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از ان دریا و موج پاک او — لیک با اصل چه گویم هیچ هیچ
جونک جفت اصلانم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن — جز دویی ناید بمیدان مقال
یا جو اصل این دویی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن — اصلانه طبل ے زن والسلام
جون ببینی مجرمی کو سر جان — گل ببینی نعره زن جون بلبلان — لب ببند و خوشتر از خب ساز
دشمن آب پیش او مجنب — ور نه سنگ جهل او بشکد خنب — خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست — صبر صافی می کند هر جا دلیست — صفوت آینه آمد در جلا

چو رکفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ چشر خرقانی قدس الله سره ع

ژف درویشی ز شهر طالقان — بر صیت بوالحسین خارقان — کوهها ببرید و وادی در نوشت
آنج در ره دید از رنج و ستم — لوچه در خورد ست کوته می کنم — چون بمقصد آمد از ره آن جوان
چون بصد چرمت برند چلقهٔ درش — زن برون کرد از در خانه سرش — که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم
خندهٔ زد زن که خه خه ریش بین — این سفر کیری و این تشویش بین — خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای کول کردی آمدت — یا ملولی از وطن غالب شدت — یا مکر دیوت در شاخه برنهاد
کف نافرجام رنجش ود مده — من نتوانم باز کفتن آن همه — از مثل وز ریش خندت چون چو اب

پرسیدن کز وارد از چرم شیخ کی شیخ کجا بینند کاجو هم وجواب نافرجام کفتن چرم شیخ ع

اشکش ازدیده بجست و کف او
با همه آن شاه شیرین نام کو
لف آن سالوس زراق تهی
دام کو لان و کمند کمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو
او فتاده از وی اندر صد غتو
کر نبینیش و سلامت داردی
خیر تو باشد نکردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و کوساله پرست
در جنس کاوی چه می مانند دست

حیفة اللیلست و بطال النهار
هر که او شد غرّهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم الکمال
مکر و تزویری کرفه کینست حال

آل موسی کود ریغا تا کنون
عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت
کو عمر کو امر معروفی دُرشت

کن اباچت زین جماعت فاش شد
دُخصت هر مفسد قلاش شد
لوره پیغامبری را صاحب او
لوُنما زو سُبحه و داد آب او

جواب گفتن مُرید و زجر کردن مرید آن طعّانه را از کفر و بیهوده گفتن ع

بانگ زد برروی جوان کف بس
روز روشن از کجا آمد عسس
اسمانها سجده کردند از شکف

آفتاب حق برامد از حمل
نرجا در رو خورشید از خجل
کَه بکردانند ز خاک این سرا

من بیاذی نامذم همچون سحاب
تا بکوذی باز کردم زین جناب
قبله ٔ آن نور شد کفر و صنم

هست اباچت کز هوای آمد ضلال
هست اباچت کز خدا آمد کمال
آن طرف کان نور بی اندازه تاف

مظهر عزّست و محبوب حق
از همه کرّوبیان بُرده سبق
سجده آرذ مغز را پیوست پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای کنده پوز
کَه شوذ دریا ز پوزسک نجس

چکم بر ظاهر اکرهم می کنی
جیت ظاهر تر بکوزین روشنی
جمله ظاهرها پیش این ظهور

هر که بر شمع خدا آرذ پُفاو
شمع کی میرذ بسوزذ پوز او
جون ترخّفاشان بسی بینند خوار

موجهای تیز دریاهای روح
هست صد جذان که بذ طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی تست

کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ دَع دَع کند

شب روان و رهزنان مه بتک
ترک رقص کی کند از بانگ سگ
جز و سوی کُل دوان مانند تیر

جان شرع و جان بقوی عارفست
معرف محصول ذهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست

پس چو تن باشذ جهاد و اعتقاد
جان از کشتن نبات و حصاد
امر معروفی او و هم معروف اوست

شاه امروز نینه و فردای ماست
پوست بندهٔ مغز تعرش دایماست
جون اناالحق کف شیخ و پیش بُرد

جون اَنای بنده لا شذ از وجود
پس چه ماند تو بیند پیش او جُحود
لُز تو اچشمیست بکتا در نکر

ای بریده آن لب خلق و دهان
کِه کذ تف سوی مه یا آسمان
تف بر و پیش باز کردذ ریشکی

تا قیامت تف بر و بارذ ز رب
هجو نبّت بر روان بولهب
طبل در رایت هست مُلک شهریار

اسمانها بندهٔ ماه وَنی اند
شرق و مغرب جمله ناخواه و کاند
زانک لولاکت بر توقیع او

کر نبودی او نیابیذی نجار
کردش و نور و مکانی ملک
کر نبودی او نیابیذی نجار
هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین — در درون نه کنج و بیرون یاسمین — روزقها هم رزق خواران وی‌اند — میوها لب خشک باران وی‌اند

هین که معکوس است دام این کوه — صدقه بخش خویش را صد قد بده — از فقیر ستت همه زر و چه سر — هین غنی دادِه زکاتی ای فقیر

چون تو نکی جفت آن مقبول روح — جون عیال کافرند از عقل نوح — گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا

داد می آن نوح را از تو خلاص — تا مشرّف کشتیِ من در تصاص — لیک با خانهٔ شهنشاه زمن — این چنین کستاخیی ناید ز من

رود عاکن لُه سبک این موطنی — ورنه اکنون کردمی من کردنی

واکشن مرید از رواق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد ازان پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می جست از هر سو بسی — بس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تف — در هوای شیخ سوی بیشه رفت — دیوی آورد بعش هوش مرد — وسوسه تا خفیه کردد مه زکرد

کز حسن زن را چرا این شیخ دین — دارد اند رخانه یار و همنشین — ضدّ را با ضدّ اینماس از کجا — یا امام الناس نشناس از کجا

باز او لاچول‌ی کرد آتشین — کا عتراض من بر و کفر ست و کین — من کی باشم با تصرّفها، حق — که برآرد نفس من اشکال دق

یا زنفش چیله‌ی آورد زود — زن تصرّف در دلش چون کاه دود — لُه چه نسبت دیو را با جبرئیل — لُه بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت یاره زن دلیل

یافتن مرید مراد او و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اند رین بودا و که شیخ نامدار — زود پش افتاد بر شیری سوار — شیر غرّان هیز مشتر می‌کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید

تا زیانه‌ش مار و نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف — تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست — هم سواری می‌کند بر شیر مست

کرچه آن محسوس دان محسوس نیست — صد هزاران شیر زیر ران شان — پیش دیده غیب دان هیزم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد — دیدش از دور و بخندید آن خدو — لُف آن را مشنوای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل — خواند بر وی یک بیک آن از دفون — آنچ در ره رفت بروی تا کنون

بعد ازان در مشکل انکار زن — کان تحمّل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مایست

کر نه صبرم می‌کشیدی بار زن — اشتران بختیم اند رسبق — مست رو بی خود زیر محملها مباش

من نیم در امر و فرمان نیم خام — عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رود وان جویبار اوست

فردی ما جفتی ما نانهٔ از هوست — تا از آن ابله کشیم و صد جواد — نه ز عشق ونک و نه سودا بی نوا

این قدر خود در دلش شاکردان است — تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش با پیچ پیچ — از پی الصبر مفتاح الفرج — چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از جفن ماران سبی بیجیده اند — چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قید مت تجلی و ظهور

نه ز ضدی ضد دانتوان نمود — وان شه بی مثل را اضدی نبود

چکنت در انی جاعل فی الارض خلیفه ع

پس خلیفه ساخت صاحب سینه — تا بود شاهیش را آیینه — بس صفای نه چو دش داد او — وانکه از ظلمت ضدش نهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه — ان یکی آدم دگر ابلیس راه — در میان آن دو لشکر کاه زف — چالش و پیکار آنج رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد — ضد نور پاک او قابیل شد — همچنان این دو علم از عدل و جور — تا بمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم کشت و خصم او — وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو — چون در ازی جنگ آمد ناخوش — فیصل آن هرد و آمد آتشش

پس چکم کرد آتشی را و نگر — تا شود چل مشکل آن دو نفر — دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان نسل حرب بود — چون زچل رفت و ملولی فرود — آب دریا را چکم ساز یذ چو — تا کرا ماند کرا برد زین دو سبق

همچنان تا دور دور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا — هم نکر ساز یذ از بهر ثمود — صیحه که جانشان را داد رود

هم نکر ساز یذ هر قوم و عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد — هم نکر ساز یذ بر قارون کنن — در چلیپای این زمین پرشید کنن

تا چلیپای زمین شد جمله قصر — برد قارون را و گنجش را بقعر — لقمه را که ستون این تنست — دفع تیغ جوع نان چون خوشنست

چون ز چل حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو — این لباسی که ز سر ما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تنت این جبه شکرف — سرد همچون یخ کزنده همچو برف — تا گریزی از دشمن هم از حریر — زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله — غافل از قصه عذاب ظله — اسر حق آمد بشهرستان ودیه — خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت صواب — که بمردیم اغلب ای مهتر امان — با قیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چوبدست — کر ترا عقلیست آن نکته بس است — تو نظر داری ولیک ایمانش نیست — جثه افسرده است و کرده است

زن همی گوید نگارنده فکر — له بکن ای بنده ایمان نظر — آن نه خواهد که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد بر دارد گزند

تن بمردت سوی اسرافیل دان — دل فسردت دو بخور شید روان — در خیال از بس که کشتی نکشی — تک بسو فسطایی بذطن رسی

او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس محروم و معزول از وجود — هین سخن خا نوب لب خایی است — کر بکوهی خلق را رسوایی است

چیست ایمان جشمه را کردن روان — جون ز تن جان رست گویند شرروان — آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب دادو برین هر دو نهاد — هر فرق ای آفرین بر جانش باد — در بیان انک بر فرمان رود — کر کلی را خار خواهد آن شود

معجزه هود علیه السلام در تخلص مومنان و امت بوقت نزول باد ع

مومنان از دست باذ ضایره | جمله بنشستند اندر دایره | با ذ طوفان بود و کشتی لطف هو | بس خبر کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خذا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند | قصد شه آن نه که خلق آمن شوند | قصد شد آنک ملک گردد پای بند
آن خراسی مے دود قصدش خلاص | تا بیابد او ز خرم آن دم مناص | قصد او آن نه که آبی بر کشد | یا که کنجد را بداند روغن کند
کاو بشتابد نبیم زخم سخت | نه برای بردن گردون و رخت | لیک داند حق چنین خوف و رجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان | هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت | چند ایزد را که ترسی راجبس | کو داد و معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود | پس حقیقت بر همه چا کم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر ممکنی | لیک محسوس حس این خانه نی | آن حسی که حق بر ان حس مظهرست | نیست حس این جهان آن دیگرست
چشم حیوان گر ببندی آن صور | با یزید وقت بودی کاو و خر | آنک ترا مظهر هر روح کرد | و آنک کشتی را براق نوح کرد
گر نخواهد عین کشتی را بگو | او کند طوفان ترا ای نوررجو | هر دمت طوفان و کشتی ای مقل | باغم و شادیب کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا پیش | لرزها بین در همه اجزای خویش | جون نبیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال کو نه کون
مشک بر اعمی زند یک چلف مست | گو پندارد لک ذن اشترست | زانک آن دم بانگ اشتر می شنید | نور را کو شست آینه نه دید
باز گوید کو نه این سنگ بود | یا مکرر از قبه پر طنگ بود | آنک او ترس آفرید اینها نمود | ترس و لرزه باشد از غیری تقس
هیچ کس از خود نترسد ای جرس | فصد کرد او دست او این درس را
هیچ وهمی نے حقیقت کے بود | هیچ قلبی نے صحیحی کے رود | کے دروغی قیمت آرد نے زراست | در دو عالم هر دروغ از راست
راست را دید او رواجی و فروغ | برامید آن دوان کرد او دروغ | ای دروغی که ز صدق این نواست | شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف کوم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او | بل ز کشتیهاش کان پند دلست | گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناخت | صحبت این خلق را طوفان شناخت | گم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت مے برند | یاذ هاشان غایبی ات مے چرند | جون خرشنده خیال هر یکی | از قفس تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن رشاة | شبنمی که داری از بحر الحیات | پس نشان نشف آن اند غصون | آن برذکان مے نجنبد در رکون
عضو چون شاخ تر و تازه بود | می کشی هر سو کشیده می شود | نر سبذ خواهی تو انی کردنش | هم توانی گرد چنبر کردنش
جون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | نایذ آن سویی که امرش می کشد | پس بخوان قاموا کسالی از نبی | جون نیابذ شاخ از بخش طبی
آتشش است این نشان گوته کنم | بر فقیر و کنج و اچوالش دنم | آتشی دیذی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کز و سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت دا مان | ز ین حزن آتش که شعله زد بجان | خصم هر شیر امذ و هر دو به او | کُلُّ شَیءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجهَهُ
در وجود وجه او رو خرج شو | جون الف در بسم در رو در درج شو | آن الف در بسم نهان کرد ایست | هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات | وقت جذب حرف از بهر صلات | او صله ست ے و سین ز و وصل یافت | وصل ے و سین الف را بر نتافت
جونک حرفے بر نتابد از وصال | واجب آید که کنم کوته مقال | جون یکی حرفی فراق بین و بیست | خاشی ابجامهم تر واجبیست
جون الف از خود فناشد مکتفی | ے و سین ے او همی گویند الف | ما رمیت اذ رمیت ے و لیک | همچنین قال الله از ضمنش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل | جونک شد فانی کند دفع علل | گر شود بیشه قلم دریا مداد | مثنوی را نیست پایانی امید

چو چوب خشک زن تا خاک هست ... ے دهد تقطیع شعرش نیز دست ... چون نماند خاک و بوذش جفت کند ... خاک سازذ بحر او جون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد ... بیشها از عین دریا سر کشد ... بحر از ان کف آن خداوند فرج ... جذ ثواعن بحر نا اذ لا چرج

باز گردد از بحر رو در خشک نه ... هم ز لعبت کوکبه کوذک راست ... تا ز لعبت اندک اندک در صبا ... جانش گردذ با یم عقل آشنا

عقل ازان بازی همی یابد سبی ... گرچه با عقلست در ظاهر ابی ... لوذک دیوانه بازی کی کند ... جز بیابذ تا که دل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبهٔ کنج

ک خیال آن نقیبم ے دیا ... عاجز آورد از بیا و از بیا ... بانگ او تو بشنوی من بشنوم ... زانک در اسرار هم راز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست ... دوستی باشذ معنی غیر دوست ... سجده خود را می کند هر لحظه او ... سجده پیش آینه ست از بهر رو

گر بدیدی ز اینه او یک پشیز ... ے خیالاتش هم او فانی شذی ... دانش او چو ندانی شذی

دانشی دیگر ز نادانی ما ... سر بر آوردی عیان که انی انا ... اسجذوا لآدم ندا آمذ همی ... کاد میذ خویش بینذ شرذی

چون ولی از چشم ایشان دور کرد ... تا دمن شذ عین چرخ لاژورد ... لا اله کف والا الله کف ... کشف لا اله الا الله وحل شک

آن چیب و آن خلیل با رشد ... وقت آن آمذ که کوش ما کشد ... سوی جشمه که دهان زیها بشو ... آنچ پوشیدیم از خلقان مگو

در بگویی خود نگردذ آشکار ... تو بقصد کشف گردی جرم دار ... لیک من اینک بر شان ے تنم ... قایل ان ساحر این هم منم

صورت درویش و نقش کنج گو ... رنج کیش اند این گروه از رنج کو ... جشمهٔ راجت بر شان شذ حرام ... ے خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن ے کشند ... تا کنند ان جشمها را خشک بند ... کی شوذ این جشمهٔ دریا مدد ... مکنبس زین شب خاک نیک بذ

لیک گویذ با شما من بسته ام ... ے شما من تا ابذ پیوسته ام ... قوم معکوس اند اندر مشتها ... خاک خوار و آب را کرده رها

ضذ طبع انبیا دارند خلق ... اژدها را مشتکا دارند خلق ... جشم بند ختم جون دانستهٔ ... هیچ دانی از چه دیذه بستهٔ

برچه بکنافی بذل ان دیذها ... یک بیک بیس البذل دان ان ترا ... لیک خورشیذ عنایت تافتست ... آبسان را از کرم دریافتست

نرد بس نا ذر ز رحمت باخته ... عین کفران را اثابت ساخته ... هم از سن بذ بختی خلق آن جواد ... منفجر کرده دو صد جشمهٔ وداد

غنچه را از خار سرمایه دهذ ... مهره را از مار پیرایه دهذ ... از سواد شب برون آرذ نهار ... وز کف معسر بر و یابذ یسار

کوه با داد آورد کردذ هم سیل ... کوه با وحشت دران ابر ظلم ... بر کشاید بانگ چنگ و زیر و بم

خیزای داد آورد از خلقان نفیر ... ترک آن کردی عوض از ما بگیر

اثابت آن طالب کنج حق تعالی از طلب بیسیار و عجز واضطرار بکلی تا لاطها و توکن این پنهان را اشکار ے

کف آن درویش ای دانای راز ... از پی این کنج کردم یاوه تاز ... دیو حرص را آز و مستعجل تکی ... ز تاتی جست و نی اهستکی

من ز دیگی لقمهٔ چند و ختم ... کف سیه کردم دهان را سوختم ... خود نگفتم جون درون نا موقنم ... زان کره زن این کره را چل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مگو ژاژ از گمان ای سخت‌رو
گرچه آسانست نمود آن سان سخن — کی بود آسان رموز من لدن
بر سر خرقه شدن یاد دگر — در دعا کردن بدم هم نی هنر
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه می‌کرد ذرّات
تا سحر حمله شب آن شاه علی — خود همی گوید الستی و بلی
صبحدم چون تیغ کوهر دار خود — از نیام ظلمت شب بر کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بر و رنگ
هر یکی گوید همی کام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر
چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذوالجبک
موسی آن را نا رسیده نور روز — زنگیی دیدم شب را چور روز
ساحران را چشم چون زشت از عمی — لف زنان بودند نی این دست و پا
لیک چشم اصحابنا اصحاب را — در کشاند و برد تا صدر سرا
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش ز دیم
خاک ما را تا نیا پالیز کن — هیچ نی را یار دیگر چیز کن
چون دعا مان امر کردی ای عجب — این دعا را خوش را کن مستجاب
بُرده درد دریاء رحمت ایزدم — تا چه فن پُر کند بفرستدم
گر نخوبیشم هیچ رای و فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی
بودمی گه زمنزلهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان
دیده را نا دیده خود انگاشتم — باز ز نبیل دعا برداشتم
این الف وین میم ام بود ما — میم ام تنگست الف زو نرگداست
در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمان هوش اند ز بیخ من
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارم است این صد عنا
هم در آب دیده غریان بیستم — بر در تو جونک دیده نیستم
در نانم آب آیم ده ز عین — همچو عینین نی هطالتین
چون نباشم زاشک خون باریک بس — من تهی دست قصور کاسه لیس
قطره زان زین در صدف چون به شود — که بدان یک قطره انس و جن سرشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یارد ادبت چه کار
خویش را موزون و چست و سخته کن — آن گره کو زد همو بکشاید ش
لف یا دب توبه کردم زین شتاب — مهره گواند اخ او بر باید ش
کو هنر کو من کجا دل مستوی — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
خود نه من زی مانم و نه آن هنر — این همه عکس توست و خود توی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد — تر جو مرداری فتاده بی خبر
آفتاب شرق شب را طی کند — یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
خلق چون یونس مسبح آمدند — این نهنگ آن خوردها را قی کند
کای کومی که دران لیل و حش — کاندران ظلمات پر لجت شدند
از مقامات وحش و زشت بس — گنج رحمت نهی و چند این حشش
بعد از من ما دیده خواهیم از تو بس — هیچ نگریزم ما با جون تو کس
چشم بند خلق جز اسباب نیست — تا نپوشد چهر را خاشاک و خس
با کفش نا مستحق و مستحق — هر که لرزد بر سبب زا صحاب نیست
ای بکرده یار اغیار را — معتقان رحمت اند از بند رق
ان دعا تو امر کردی ز ابتدا — وی بداده خلعت گل خار را
شب شکسته کشتی فهم و حواس — ور نه خاکی را چه زهره این بدی
آن یکی را کرده پر نور جلال — نه امیدی ماند نه خوف نه یاس
شب نرفی هوش نی فرمان من — وآن دگر را کرده پر وهم و خیال
چون کفم زین چل و عقل او هست — زیر دام من بدی مرغان من
چون الف چیزی ندارم ای کریم — ای عجب این معجبی من رکیست
آن الف چیزی ندارد غافلیست — جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
هیچ دیگر برجنین هیچی منه — میم دلتنگ آن زنان عاقلیست
دو ندارم هم تو دار ایم کن — نام دولت برجنین هیچی منه
آب دیده بند نی دیده را — رنج دیدم زاجت افزایم کن
او چو آب دیده جست از جود حق — سبزه بخش و نباتی زین چرا
چون ز حد آب آن روضه بهشت — باحنان اقبال و اجلال و سبق
جونک باران جست آن را مفتون بود — اشک من باید که صد چون بود
نان که سد و مانع ان آب بود — چون نجوید آب شوره خاک زشت
ز آب دیده نان خود را لخته کن — دست ازان نانی بباید شست زود

اوازدادن هاتف مرطالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش — گو بگفت در کمان تیری بنه — کی بگفتندت که این کش تو زه

او نگفت کمان را سخت کش — در کمان نه کف او نه پرکمش — از فضولی تو کمان را فراشتی — صنعت قوّاسیی برداشتی

ترک این سخته کمانی رَو بگو — در کمان نه تیر و پرّ این مجو — چون بیفتد برگن آنجا ی طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچ حقست اقرب از حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید — ای کمان و تیرها برساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر — وز جنس کنجست او مهجورتر — فلسفی خود را از اندیشه بکش — گو بدو کو راست سوی کنج پُشت

گر بدو چندانک افزونی دوَد — از مراد دل جدا تر می شود — جاهِدوا فینا بکن آن شهریار — جاهِدوا عمّا نکن ای بی قرار

همچو کنعان کو ز نسل نوح رفت — برفراز قلّهٔ آن کوه زفت — هرچه افزون تر همی جست او خلاص — سوی که می شد جدا تر از مناص

همچو آن درویش هر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان — هر کمانی کو گرفتی سخت تر — بود از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی است — جانِ نادانان برنج اورانی است — زانک جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استادای نگار — زود ویران کن دکان باز کرد — سوی سبزه و گلبنان و آب خورد

نه جو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — علم تر اندازیش آمد حجاب — وان مراد او را بدّه چاه ضریب

ای بسا علم و دکاوات و فطن — بیشتر اصحاب جنّت ابلهند — تا ز شرّ فیلسوفی ره رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — زیرکی بگذار و با کوری بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و کاز — زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده

زانک طفل خرد را مادر نضاد — دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن گنبدی یافتند و ترسا و جهود سبب بودند که گفتند این قوت را فرد اخوریم مسلمان صابر بود گفت سنه ماند از انک مغلوب شود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی متهم اندر هنر — آن جهود و مومن و ترسا مکر — هم همی کردند با هم در سفر

باد و کرّه همره آمد مؤمنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی — مرغزی و راهزی افتاد از سفر — همره و همسفره پیش هم دگر

در قفص افتند زاغ و چُغد و باز — جفت شد در حبس با دُدی نساز — کرده منزل شب بیک کاروانسرا — اهل شرق و اهل غرب و ما و ورا

ماند در کار و نسر اخرد و شکوف — روزها با هم ز سرما و ز برف — چون خوشی بگذشت شاه خرد و بزرگ — بشکلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سویی پرد — بر کشاید پیش از ان بر شوق و باد — در هوای جنس خود سوی معاد

بر کشاید هر دمی با اشک و آه — لیک پرّیدن ندارد روی و راه — راه شد هر یک پرد مانند باد — سوی آن کز یاد آن پر می کشاد

آن طرف که بود اشک و آه او — خونک فرصت یافت باشد راه او — درتن خود بنگر این اجزای تن — از کجا ها گرد آمد در بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی — از امید عود هر یک بسته طرف — اندرین کارگه ز انبیم برف

برف کون ناکون جود هر جماد — در شتاء بعد آن خورشید داد — چون بتابد تف آن خورشید چشم — کوه گردد کاه و یک کاه پشم

در کذا آید جمادات گران — چون کذا زتن بوقت نقل جان — چون رسیدند این سه همرهان — هدیه شان آورد چلوا مقبلی

برد چلوا پیش آن هر سه غریب — نان گرم و صحن چلوا آی عسل — برد اینک در ثوابش بود امل

ایکاسه والادب لاهل المدر — اضیافه للغریب والقری — آردع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید — کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله مجید

تحفه بودند آن دو بیکانه زخود — چون نماز شام آن چلوا رسید — بود مومن مانده در جوع شدید

بود صایم روز آن مومن مکر — صبر کردم امشب از خورتن زنیم — هر فردا الوت را پنهان کنیم

آن دو کس لقمه ما از خور پرم — امشبش نهیم و فردایش خورم — کف مومن امشب این خورده شود

صبر را بنهیم تا فردا بود — کف ای یاران نه کاسه تنیم — چون خلاف افتاد نا قسمت کنیم

آن دو کس لقمه بش زقسمت درکذرد — گوش کن قسام فی الناز اخبر — هر که خواهد قسم خود برجان زند

ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دو کوستی — لقمه قسام آن بود کو خویش را — گرد قسمت بر هوا و بر خدا

قصد شان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو در بی نوایی بگذرد — کو نبود ذی نوبت آن یک زکان

پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامداذان خویش را آراستند — لقمه سبعا طاعة اضحیانا

یک زمانی هر کسی آورد رو — سوی ورد خویش از حق فضل جو — داشت اندر ورد راه و مسلکی

بلک سنک و خاک و کوه و آب را — هست و اکشف نهانی باخذا — جمله را او سوی آن سلطان الخ

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچ دید او دوش کو آورد پیش — رو بهم کردند آن دم یار و اغیار

اینک اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود — قسم هر مفضول را افضل برد

عاقلان را جوز بقا امد ابد — پس معنی این جهان باقی بود — با قیان را بس بود تیماز او

کف در ره موسی ام آمد پیش — کو به بیند دنبه اندر خواب خویش — تا کجا شب روح او کردیده بود

هر سه سایه محو شد از آفتاب — بعد ازان زان نور شد یک فتح باب — هر سه گم گشتم زان اشراق نور

هم من و هم موسی هم کوه طور — می شکست از هم همی شد سو بسو — چون رسیدم طور و موسی برقرار

وصف هیبت چون تجلی زد برو — جسته دارد برون آمد مبین — جمله سوی طور خوش دامن کشان

آن یکی شاخش فروشد در زمین — تا جوار کعبه که عرفات بود — بعد ازان در دیدم که سه شاخ شد

آن یکی شاخ دکر پرید زود — ک کذا زید او نماند شاخ شخ — آن یکی شاخ که آمد سوی ما

لیک زیر پای موسی محو یخ — باز دیدم طور و موسی برقرار — لقمه شان شیرین آب تلخ همچو سم

باز باخود آمدم زان انتشار — جمله کفها در دعا افراخته — که شفای جمله بخوران شد آب

چون عصا و خرقه او خرقشان — نعره ارنی بهم در ساخته — باز از ان صعقه چو باخود آمدم

طور برجایش نه افزون و نه کم — باز بین هموار شد کز ان نهیب — لقمه شان هیبت نشیب

شب بالایش ازان هیبت نشیب — وآن بیابان سر بسر در ذیل کوه — پر خلایق شکل موسی در وجوه

این اسد کرد و غالب بر بقور
و بیت داران ندان وکار زد

باز آن غشیان چو از من رفت زود
صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُدّ
اتحاد انبیا ام فهم شد

باز امّا کی همی دیدم شگرف
صورت ایشان ز بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین
صورت ایشان بجمله آتشین

زین نسق بے کف آن شخص جهود
بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را نخواری منکرید
که مسلمان مُردنش باشد امید

که خبرداری ز ختم عمر او
تا بگردانی از و بیکباره رُو
بعد ازان ترسا درامد در کلام
که مسیحم رو نمودند در منام

من شدم با اُو بچارم آسمان
مرکز و منشوای خورشید جهان
خود عجبها ز قِلاع آسمان
نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی دانند ای فخر البنین
له فزون باشد ز چرخ از زرّ مین

حکایت اشتر و کاو و وتج که در راه بند گیاه یافتند هر یکی بے گفت فرخ خود ع

اشتر و کاو و وتجی در پیش راه
یافتند اندر رَوش بندی گیاه
لف وتج بخش او کیم از را بقیس
هیچ کس را زان نکردند سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر
از علف او راست اوّلی کو بخود
که اکابر را مقدّم داشتند
امّت از مصطفی اندر سُنن

گرچه پیران را درین دَور و لیام
درد و سَوضع بیش بے دارند عام
یاد دارند لوتی که آن سوزان بود
یا بران پُل کز خلل ویران بود

خود مت شیخی بزرگی قایدی
عام نارند بے قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرّشان
قحبشان را باز دانند از قرشان

مَثَل ع

سوی جامع می شد آن یک شهریار
خلق را می زد نقیب و چوبدار
لف وتج باکاو و اشتر ای رفیق
وآن دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بے دلی دَه چوب خورد
بے گناهی لَه برو از راه بَرد
یک سلامی نشنود پیرانه حسی
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نَصَف

خیر تو اینست جامع می روی
تا چه باشد شرّ و وزرت ای غوی
لف وتج مَرج من اند ران عهود
تا نپیچد عاقبت از وی پسی

گرگ در یابد ولی را نه بُوَد
زانک گرگ ار چه که بس استمگر است
جُعف آن کاوی کش آدم جعف کرد
لیکش آن فرهنگ دیگر و ملّ نیست

ور نه کی اندر فتادی او بدام
مکر اندر آدمی باشد تمام
سر فرو ذ آورد و آن را بر کرف
جون جنس افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اُولیست باقی تر زنید
کین جنس جسمی وعالی کرد نیست
با وتج قربان اسمعیل بود

کاو گفتا بوده ام من سال خورد
له نهاذ من فزون تر از شما
در هوا برداشت آن بند تصیل
در زراعت بر زمین بے کرد فلق

چون شنید از کاو و وتج اشتر شگفت
کو کُشاذ رتبهاء آسمان
خود همه کبر دانذای جان پدر
اشتر تختی سبک بے قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کو نهاذ بقعهاء خاکدان
جملگان دانند کین چرخ بلند
که نباشم از شما من خُرد تر

داند این را هر که را صاحب فطانت
هست صد جندان که این خاک نژند

جواب کفتن مسلمان آنچ دید با یاران خود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان کفت ای یاران من — پیش آمد مصطفی سلطان من — پس مرا کفت آن یکی بر طور تاب
وان دکر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان — خیزای پس مانده دیذ ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند — آن در فاضل فضل خود در یافتند
ای سلیم کول واپس ماندهیین — برچه و بر کاسهٔ چلوا نشین — پس بکفتندش له انکو تو چیس
کف چون فرمود آن شاه مطاع — من کی بودم تا کنم زان امتناع — تو چه بودی از امر موسی سر کشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت در خیر و قبیح — من ز فرعونیا سر چون کشم
پس بکفتندش له والله خواب راست — تو بدیذی دین به از صد خواب ماست — خواب تو بیذار یی بو بطر
در کذر از فضل و از جهد جلد — کار خلقت دارد و خلق حسن — بهر این آوردمان یزدان برون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد — چه کشیذ از کیمیا قارون بین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر — سر نکون رفت او و زکفران در سقر — خود هنر آن دان که دیذ آتش عیان
ای دلیلت کنده تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب — جون دلیلت نیست جز آن ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دَلَّ علی عَیبِ العَمی — غلغل طاق و طرنب و کیر و دار

منادی کردن سید ملک ترمذ کسی را که در سمرقند و بخارا و سپاه و غلام و کنیز و جندی نزدیم و شیذ ز دلقک خبر یابد منادی دهد و آمدن دلقک با و لاقی نزد شاه و کی مزباری نتوانم رفت

سید ترمذ که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقک آکاه بود — داشت کاری در سمرقند او مهم
زد منادی هر که اندر پنج روز — آرذم زانجا خبر بدهم کنوز — دلقک اندر دهٔ بذ و آن را شنید
مرکبی دواند زان ده شبذ سقط — از دوایذن فرسزان نمط — پس بذ بران درد ویذ از کرد راه
نجفی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در دهم آن سلطان فتاد — خاص و عام شهر را دل شد زدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست — له زدهٔ دلقک بسیران دشت
جمع کشته بر سر آی شاه خلق — تا چرا آمذ جنین اشتاب دلق — از شتاب او و فحش لجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دکر از دهم واویلی کنان — از نفیر و فتنه و خوف نکال

جست لاقی تا شود از مستهم — با کلیم حق و نرد عشق باخت
بر نشست و تا بترمذ می دوید — باری آن چلوا و بخنی را بخور
وقت ناهنکام ره جست او بشاه — با ملایک از هنر در بافتند
تا چه نشویش و بلا حادث شذ — ای عجب خوردی ز چلوا و خبیص
جند اسپی تازی اندر راه کشت — کر بخواند در خوشی یا ناخوشی
غلغل و نشویش در ترمذ فتاد — خورده ام چلوا و این دم سر خوشم
هر دلی رفته بصد کوی خیال — له بیذاری عیانستش اثر

ما خلقت الانس الا یعبدون
له فرو برذش بقعر خود زمین
نه کپ دل علی النار الدخان
لوه می خورد رکمیزی نکر
له نمی بینم مرا معذور دار

هر کسی نالی همی زد از قیاس — تا چه آتش او فتاد اندر پلاس — راه جست و راه داد شش شاه زود — جوز من بوسید کفتش می چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش — دست بر لب می نهاد او کز خمش — وهم می افزود زن فرهنگ او — جمله در تشویش کشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم — تا که باز آید من عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن — تلخ کشتش هم کلو و هم دهن — لذ ندیده بود دلقک را جنس — لذ از و خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی — آنچنان خندانش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را باد و دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش — زود در افتادی ز خنده کردنش — باز امروز از جنس زرد و ترش — دست بر لب می زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از کمال — لذ دل شه با هم و پرهیز بود — زان خوار مشاه بس خون ریز بود

بس گمان آن طرف را کشته بود — یا بچیله یا بسطوت آن عنود — این شه ترمد از ود در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فرود

کف زنان تر باز گوتا چال چیست — از جنس آشوب و شور تو رکیست — لف من در دره شنیدم آنک شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تا زد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز — من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان

از جنس جستی نیابی از جو من — باری این او میز را بر من متن — لف شه لعنت بر ن زو ذیت باذ — که دو صد تشویش در شهر او فتاذ

از برای این قدای خام پیش — آتش افکندی در این مرج و حشیش — همچو ان خامان با طبل و علم — که الا قانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته — هم رخود سالک شده واصل شده — محفلی را کرده در دعوی کذه

خانهٔ دام اند پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوذه زن خبر — ولوله که کار نبی راست شد — شرطها بی که ز سوی ما ست شد

خانها را رو فتیم ار آستیم — زن هوس سر مست بخوشن بر جاستیم — زان طرف آمذ یکی پیغام نی — مرغی آمذ این طرف زان بام نی

زن رسالات مزید اند در مزید — یک جوانی زان حوالیتان رسید — نی ولیکن یار ما زین اکهست — زانک از دل سوی دل لابذ رهست

پس از ان یاری که او میذ شما — از جواب نامه ره خالی چراست — صذ نشانست از سرار و از جهار — لیک بس کن پرده زن در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق کول — که بلا بر خویش آورد از فضول — پس وزیرش کف ای خوش راستن — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از دره بهر کاری آمذ ست — رای او کشف و پشمانش شذ ست — زاب و روغن کهنه را نوی کند — او مسخرکی برون شوی کند

غمذ را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مرورا نے دریغ — پسته را یا جوز را تا نشکنی — نے نماید دل نے بدهذ روغنی

مشنو ان دفع وی و فرهنگ او — در نکر در ارتجاش و رنگ او — لف حق سیما هم فی وجوهم — زان نمّاز ست سیما و منمّ

ان محایین هست ضذ آن خبر — که بشر بسرشته آمذ این بشر — لف دلقک با فغان و با خروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش

بر گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر — إنّ بعض الظنّ إثم است ای وزیر — نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرذ انک ے رنجاندش — از چه گیرذ انک ے خنداندش — لف صاحب پیش شه جا گیر شذ — کاشف این مکر و این تزویر شذ

کف دلقک را سوی زندان برند — چاپلوس و زرق او را کم خرید — تا دهل دارا و دهذ مان اکهی

تر و خشک و پرّ و تی باشذ دهل — بانک او اکذ ب ما را از کمل — انخانک گیرذ این دلها قرار

چون طمانینست صدق و با فروغ — دل نیارامذ بگفتار دروغ — خس نکردذ در دهان هرگز نهال

تا در و باشذ زبانی ے زند — تا بذانش از دهان بیرون کند — چشم افتذ در نم و بند و کشاذ

ما پس این خس را نبینم اکنون لکن — تا دهان و چشم از این خس وارهذ — روی چلم و مغفرت را کم خراش

تا بدانی چیست تعجیل نقم — من نمی‌ترسم بدست تو دژم
وآنچ باشد طبع وخشم وعارضی — ای شتابنده تو نکردی مرتضی
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن را مقام
تو شوی دفع بلایم ای زنی — تا نبینی رخنه را بندش کنی
چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد وعفو وکرم
صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم چل اندیش را
موضع رخ شه نهی ویران نیست — موضع شه اسپ هم نادان نیست
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در نامَوقعش
خیر مطلق نیست زنها هیچ چیز — شر مطلق نیست زنها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان وحلوا به بود
سیلیِ دروقت بر مسکین بزن — که رهاند آنش از گردن زدن
بزم وزندان از هست هر حرام را — بزم مخلص را وزندان خام را
تا خورد سرکوشت راد زیرآن — نیم سوزی باشد وپخه زیان
هین ره صبر وتانی در بند — صبر کن اندیشه می کن روز چند
در روشن مشی بر کجا خود چرا — چون همی شاید شدن در استوا
امر هم شوری برآی ای بوذر — کز تشاور سهو وکژ کمتر رود
بوک مصباحی فتد اندر میان — مشتعل کشته ز نور آسمان
لُف سیر وای طلب اندر رهان — بحث وروزی راهی کن امتحان
زانک میراث از رسول آنت رسد — لا یبیعند غیها از پیش وپس
بهر این کردست منع آن باشکوه — از تَرَهُّب ونشد زخلوت بکوه
در میان صالحان یک اصلجیب — بر سر توقیعش از سلطان صحیح
در میِ اش آنک حلو وحامض است — حجت ایشان برحق داحض است
قبله را چون کرد دستی چون عیان — پس تحری بعد از این مردود دان
یک زمان زین قبله کژ دل شو مشو — سخرهٔ هر قبله باطل شو مشو
کز زنان ابنا رخواهی بر وبر — نیم ساعت هم زهمدردان مبر

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا
ترسد آرد آید رضا خشمش رود — انتقام وذوق آن فانیت شود
اشتها صادق بود تاخیر به — تا گوارنده شود آن بی گره
تا ازان رخنه برون نابد بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
لُف الصَّدَقَة مَرَدَّ لِلبَلا — دارِ مرضاناک بصدقه یافتی
لُف بشه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون خیزی کنی در موضعش
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صد رو فرس را ادرکه است
نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وز چلم وز نصح ونکید
نفع وضر هر یکی از موضعست — علم ازین رو واجبست ونافعست
زانک چلوانی او آن صفرا کند — سیلیش از خبث مستنقا کند
زخم در معنی قتل از نوی بُد — جوب بر کردا وفتل نه بر نمد
شق باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی
لُف دلقک من نی کوم کزار — من همی کویم تحری بیار
در تانی بر یقینی برزنی — لُوش مال من بابقانی کنی
مشورت کن با کروه صالحان — بر پیمبر امر شاور هم بدان
این خردها چون مصابیح انورست — چیست مصباح از یکی روشن ترست
غیرت حق پرده انگیختست — سُفلی وعلوی بهم آمیختست
در مجالس طلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بوذر اندر رسول
در بصرها می طلب هم آن بصر — لُمتابد شرح آن این مختصر
تا نکردد فوت این نوع التقا — کان نظر بختست واکسیر بقا
کان دعا شد با اجابت مقترن — لُغو او نبود کبار انس وجن
لُجرما او را بخرد افراشتیم — عذر وحجت از میان برداشتیم
هین بکردان از تحری رو وسر — لُبد باید آمد مهاد ومستقر
چون شوی تمییزدهِ دانا سپاس — بهر از تو خطرت قبله شناس
لُدران دم که ببری زین معین — مبتلی کردی تو با بیس القرین

حکایت تعلق موش با جغز وبستن پای هر دو بر رشته دران
وبر کشیدن زاغ موش را وتعلق شدن جغز وثالثه در شملت
او لز تعلق با غیر جنس وباجنس خود ناساختن ع

از قضا موشی و چغزی با وفا
هر صباحی گوشهٔ می آمدند

نرد دل با هم دگر می باختند
هم دگر را قصه خوان و مستمع

راز گویان با زبان بی زبان
پنج ساله قصه اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بلبلی گل دیدهٔ ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خصم
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار
مصطفی زین کف اصحابی نجوم

نجم اندر دیده و دریا رهنماست
گرد منگیزان ز راه بحث و کف

زانکه گرد نجم پنهان زان غبار
کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
از صحیفهٔ دل رهی کفش زبان

فاش بے گفتی زبان از رویتش
نه چنانکه چیز را خواند اسد

نوح نصف سال در راه سوی
نه رساله خواند نه قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
آب نطوا از کل جوشیده شود

طفل نوزاده شود چون بر فصیح
صد غزل آمرخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
ز شنود آهن ندای دستاد

صرصری بر عاد تعالی شده
ه صباح و هر مسایکاهه راه

هم شده چتال دهم جاسوس او
سوی کوش آن ملک بشتافتی

برلب جو کشته بر زند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند

از وسا وس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح

الجماعه رجعه را تاویل دان
آن آشر چون جف آن شاذ آمدی

بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کے ماند ترش

زنده شد در بحر کش او مستقر
یارا با یار چون بنشسته شد

راز کو نیکش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم

چشم اندر نجم نه کو مقتدیست
چشم را با روی او می دار جفت

چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید او که وجیستش شعار

تا طفه او علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن

جمله را خاصیت و ماهیتش
انچنان نامی که اشیا را سزد

بود هر روز پیش تذکیر نوک
لعل از کو یا ز یاقوت القلوب

بلک ینبوع کشوف و شرح روح
زان مبی کان نے چو نوشیده شود

چیکمک بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یاف زان نی خوش لبی

هم زبان و یار در آود ملیک
چه عجب که مرغ کرد ذ ست او

مر سلیمان را چو جمالی شده
صرصری بر عاد تعالی شده

لفت غایب را کان محسوس او
باذ دم که لف غایب یافتی

که ذلانی ان حسن کف از ملک
ای سلیمان زمه صاحب قران

تدبر کردن موش بخرک کہ من نے توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید کہ چون من بر لب جوام ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

از سخن بایان ندارد کف موش
تو در و ن آب داری ترک تاز

بر لب جو من ترا نعره زنان
نے کنم از بیم اکات توسیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
له در ان سرما ستے با صد هراس

نیست زو بیگانه وظیفهٔ عاشقان
زانکه دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه است
وصل سالی متصل پیش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب
چون ببینی شب برو عاشق ترست

جغرا روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز

نشنوی در آب ناله عاشقان
من بدین وقت معین اے دلیر

عاشقان را نے صلاة دایمون
نه پنج ارام گیرد ان خمار

سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زو بیگانه وظیفهٔ عاشقان

با خدا ما هیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق جو سال

دو نے هم از و آن جو ن دو ز و شب
دو ز بر شب عاشقست و مضطرب

نیستشان از جذبهٔ جویک لحظه آگاهی
نی همشان یکدم ایمنست
ان کرفه پای آن ان کوشش ان
ان بران مدهوش و آن بی هوش ان

در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بوذ این دو دَرا
پس چه زرعیّا بجذب این دورا
هیچ کس با خویش زرعیّا نمود
هیچ کس با خویش بوبت یا ربود

آن یکی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شذ بر مرکب مرد
وز بعقل ادراک این ممکن بذی
قهر نفس از بهر چه واجب شذ

باجنان رحمت که دارذ شاه هش
نے ضرورت جون بکویذ نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از خرآب

کف کای یار عزیز مصر کار
من ندارم نے رخت بیکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروّت باشد ارشادم کنی
وقت وی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتکا
رابته کردی وصال اینکخواه

پانصد استسقا ستم اندر جکر
باهر استسقا قرن جوع البقر
نے نیازی از غم من ای امیر
دِه زکاه جاه و بنکر در نقیر

این نقیر نے ادب نادر خورست
لیک لطف عام تو زان برترست
نے بجویذ لطف عام تو سنذ
آفاتے بر چذ ثها می زنذ

نور او را ذان زیانی نا بذه
وان چذث از خشکی هیزم شذه
تا چذث در کلخنی شذ نور یاف
در در و دیوار حجّابی بتاف

بوذ الا آیش شذ او آیش کنون
چون بروبر خواند خورشید آن فسون
تا زمن باقی چذ ثها را خورذ
جز وخاکی نشذ و رست از وی نبات
هکذا یمحوا الاله السیّات
کش نبات و نرکس و نسرین کنذ

تا بنسرین مناسك درو فا
چق چه نخشذ در جزا و در عطا
طیّبین را تا چه بخشذ در رصذ
آن دهذ چقشان که لا عین رات
له نکنجذ در زبان و در لغت
روز من روشن کن از خلق حسن

منکران اند رشتی و مکر و هیم
که زپر و زهری جو مار کوهیم
جون شوم کل جون مرا ار خار کش
نوها بجسن کل دِه خار را
زینت طاؤس دِه این مار را
لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآ ای چسرت سر و سهی
از کرم ار چه زحاجت او برست
برسر کورم بسی خواهذ نشست
خواهذ از چشم لطیفش اشك جست
جشم خواهذ بست از مظلوم میم

حلقه در کوش من کن ذان سخن
انذکی خواهی کف تو با خاك من
برفشان بر مذرك غمناك من

لابه کردن موش مر خرما کی بهانه میذهذ و در نسیه میذهذ

انجاح این حاجت مرا کی ذ التاخیر آفات والصوفی لزالوقت
ولیکن دست از دامن بلند باز ندارذ و آب مشفق صوفی کی
وقتش او را منکرش بغرد احتاج نکرداند چندانش
مستغرق دارذ در کلزار سریع الحسابی خویش نه چون
عوامر منتظر مستقبل نباشذ فرصتی باشذ

نه دهری که لا صباح عند الله ولا مساء ما نبی و مستقبل
و ازل و ابد لغا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که اس
و سومر در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم
امکان و لا زمان از یسومر نباشد پس او این و قیمت
که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الا زمنة جنانک از الله واحد
فهم شود نفی دوئی نه حقیقت واحدیت ع

صوفی را کف خواجه سیم باش
کف دی نیم درم راضی ترم

ای قدمها، ترا جانم فراش
زانک امروز ان و فردا صد درم

یک درم خواهی تو امروز ای شهم
سیلی نقد از عطاء نسیه به

یا که فردا چاشتگاهی سه درم
نک قفا پش کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست توست
که قفا و سیلیش مست توست

هین بیا ای جان جان و صد جهان
خوش غنیمت دار نقد از زمان

در مدز دآن روی مه از شب دوان
سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب خود خند ذ از آب معین
لب لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کانجا آب هست

لف سیما هم وجوه کردکار
که بروید عمّا ز باران سبزه زار

گر بیارد شب بنند هیچ کس
له بود در خواب هر نفس و نفس

هست بر باران بنهائی دلیل
اے اخی من خاکیم تو آبیی

لیک شاه رحمت و وهّابیی
لُه که و بیکه بخدمت می رسم

بر لب جو من بجان می خوانمت
زانک ترکیم ز خاکی رسته شد

ے نبینم از اجابت مر جهت
آخر آن بحث آن آمد قرار

یا رسولی یا نشانی کن مدد
بست باید دیگرش بر پای تو

تا ترا از بانگ من آگه کنند
می کشاند بر زمینش ز آسمان

که بدست آرند یک رشته ذ را
چند تلخی دن کشش جان می چشد

تا ز جذب رشته کردذ کشف راز
بشنوی از نور بخش آفتاب

تا بهم آییم زین من ما دوتن
مر ترا شد نک سر رشته بدید

اند ر آمیزیم چون جان با بدن
جون دراید از فنی بزود تهی

چغر جان در اے خواب بهشتی
باجل آن بیلبان و بانگ هیب

رسته از موش تر آید در خوشی
یا بمرد آن جان صول افزای او

گر نبودی جذب موش کنده مغز
چون بود چش و لبّ با ورود

عیشها کردی درون آب چغز
تا بروید نک سر رشته بدیل

یک سر رشته گره بر پای من
جون بروید چش و لبّ با ورود

زان سر دیگر تو پا بر عقل زن
تا بروید نک سر رشته بدیل

تلخ آمد بر دل چغز ان چو دید
هر کراهت در دل مرد نهی

که مراد عقده آرد ان خبیث
امتناع پیل از سیران بیت

وصف چون دان آن فراست دانه دو
کفتیی خود خشک شد پاهای او

نور دل از لوح کل کردست فهم
چشم پیل از زخم غیب آگاه بود

جانب کعبه نرفتی پای پیل
از پذ د چون خواستند شد ذ ران

با همه لات نه کعبه رونه قلیل
تا بهم در مرجها پای کنیم

چونک کردندی سرش سوی یمن
این دلم هرگز نی گوید دروغ

پیل بر صد اسپه کشتی کام زن
که ز نور عرش دارد دل فروغ

نه که یعقوب نبی آن پاک خو
ما درین دعوت امین و مخلصیم

بهر یوسف با همه لوان او
گر ترا رای خدای این نیست از خلیل

جمله گفتندش مبندیش از ضرر
بر سر خود خود ترا بسیر از خلیل

یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
کف این دانم که نقلش از برم

آن دلیل قاطعی بد بر فساد | وز قضا آن را نکرد او اعتداد | در لگد شد از وی نشانی آنچنان | که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه | بر لعب افتاد زین بینای راه | این قضا را کو نه کور تصریفهاست | چشم بندش بفعل الله ما یشاست
هم بداند هم ندانند دل نقش | موم کرد ذره آن مهر آهنش | کوبی دل کو بدی که میل او | چون درین شد هرچه افتد شاملو
خویش را این هم مغفل می کند | در عقالش جان معقل می کند | گر شود مات اندرین آن بوالعلا | آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا اش واخرد | خام شوخی که رهاندش مدام | از خمار صد هزار ان زشت خام
عاقبت اوخته و استاد شد | از شراب لایزالی کشت مست | شد مبین از خلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلید دل | وز خیال دیده بی دیدشان | پیش جزر و مد بحر نه نشان
زان بیابان این عمارتها رسید | ملک و شاهی و وزارتها رسید | ای عجب چه فن زند او را کشان
کاروان بر کاروان زین بادیه | می رسند در هر مسا و غادیه | زان بیابان عدم مشتاق شو
چون پسر چشم خرد را بر کشاد | زود با بارخت بر کردون نهاد | آید و گیرد وثاق ما کرو
نیک بنگر ما نشسته می دوم | می نبینی قاصد جای نو یم | جاده شاهست آن زین سو روان
پس مسافر این بود ای ره پرست | که مسیر و روش در مستقبلست | هر جا ای نیکی را بس مال
گر نه تصویرات از یک مخزنند | در دلی هم سوی دل چون می روند | هم چنانک از پرده دل نی کمال
جرها پر می کند دمی دونند | دایما پیدا و پنهان می شوند | جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سعد دیدی شکر کن اشارکن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن | فکرها را اختر از چرخ دان
روح را تابان کن از انوار ماه | که ز آسیب ذنب جان شد سیاه | ما کیم این را بیا ای شاه من
تا ز دلداری خوب تو دلی | پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی | از خیال و وهم وطن بازش رهان
در خلاص اویکی خوابی ببین | زود کالله یحب المحسنین | ای عزیز مصر و دیبا زان درست
هفت خوشه خشک زشت ناپسند | سنبلات تازه اش را می چرند | هفت کاو لاغر پی پر کزند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان | همین ز دستان زنانم وارهان | نخط از مصرش بر آمد ای عزیز
پس فتادم زان کمال مستتم | از زنی زالی بزندان زجم | از سوی عرشی که بودم مرتبط
اول و آخر هبوط من زنان | چون که بودم روح و جون کشتم بدن | روح را از عرش آرد در جحیم
تا له از اخوان کنم یا از زنان | که فکندندم چو آدم از جنان | بشنو ان زاری یوسف در عشار
چون بدیدم لطف و اکرام ترا | وان سلام سلم و پیغام ترا | زان مثال برگ دنی بثمرده ام
دانم هر چشم بد از پیش تست | جشمها پر خار تست و بس | من پسند از چشم بد کردم بدید
بل ز حشمت کیمیا ها می رسد | چشم بد را چشم نیکو می کند | چشم بد را چشم نیکویت شها
تا ز بس همت که یابید از نظر | می نگردد باز شه جز شیر نر | چشم شه بر چشم باز دل نهد
شد صفیر باز جان در مرج دین | نعره ها لا احب الآفلین | شیر چه کان شاه باز معنوی
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع | هر چه می را قسمتی آمد مشاع | باز دل را گه شود تو سن پرید
هر چه می را چون دهی ره سوی غیب | نبود آن چیز را فتور مرگ و شیب

مالکر

مالک الملکی بمس چیزی دهی | تا که برچه بها کند آن چیز شهی

حکایت شب دزدان کے سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کہ من کے ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن لا آخره ع

شب جوشه محمود بری گشت فرد | با کرد هی قوم دزدان باز خورد | پس بکشتندش کیی ای بوالوفا | لُف شه من هم یکی ام از شما

آن یکی لُف ای کروه مکریش | تا بگویند هر یکی فرهنگ خویش | تا بکوند با چریفان در سَمَر | لُوچه دارند در جِبلّت از هنر

آن یکی لُف ای کروه فن فروش | هست خاصیّت مرا اندر دو گوش | لُه بدانم سگ چه می گویند بانگ | تو م کفتندش زدنیا بی دود انگ

آن دکر لُف ای کروه زرّ پرست | جمله خاصیّت مرا چشم اند رست | هر کرا شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم من او را بی کمان

کف یک خاصیّتم دو با زو است | که زنم من نقبها با زور دست | لُف یک خاصیّتم در بینی است | کار من در خاکها بو بینی است

سرّ النّاس بَعادن داند دست | لُه رسول آن دانِی چه کفته است | من ز خاک تن بدانم کاندران | جند نقد ست وچه دارد از زکات

در یکی کان زرّ نے اندازه درج | دان دکر د خلش بود کمتر ز خرج | همچو مجنون بوکنم من خاک را | خاک لیلی را بیابم نے خطا

بوکنم دانم ز هر پیراهنی | کر بود یوسف و کر آهرمنی | زان نصیبی یابف ان بینی من

که لُذا مین خاک همسایه ز ر ست | یا کذا من خاک صفر و ابتر ست | لُه نُندی انکنم طول علم

همچو احمد که نُمند انداخت جانش | تا کمندش بُرد سوی آسمانش | آز من دان ما رَمَیْتَ اذ رَمَیْت

پس پرسیدند زان شه کای سَنَد | مر ترا خاصیّت اندر چه بود | لُف در ریشم بود خاصیّتم | که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بحلّ آرند دهند | چون بجنبد ریش من زیشان رهند | چون بجنبانم برحمت ریش را | طیّ کُنند آن قتل و آن تشویش را

قوم کفتندش که قطب ما توی | لُه خلاص روز محتاجان شوی | چون سکی بانکی بر د از سور را | لُف کویند که سلطان با شما

خاک بوکرد آن دکر از زَبوه | لُف ان هست از وثاق پیوه | پس کمند انداخت استاد کمند | تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیکر خاک را چون بوی کرد | لُف خاک مخزن شاهست فرد | نقب زن زد نقب در مخزن رسید | هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس ز روز ریف و کوهها راز | قوم بُردند و نهان کردند تف | شه معیّن دید منزلکاهشان | چلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را د زدید از یشان باز کشت | روز د دیوان بکف آن سرکذشت | پس روان کشتند سر هنکام مست | تا که دزدان را کرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند | وز نهیب جان خود لرزان شدند | چون ز اسطانان شه جوياه شدند | یا رشبشان بود آن شاه جوان ماه

انک جشمش شب بهر کاندا ختی | روز دیدی نے شکش بشناختی | جون بفرمود شه تخت دید و کف این | بوذ با ما دوش شب کرد و قرین

آنک جندین خاصیت در ریش او | ان کرف ما هم از تفتیش او | عارف شه بوذ جشمش لاجرم | برکشاذ از معرفت لب با جشم

کف و هو معکم این شاه بوذ | فعل ما می دید و سر ما نے شنوذ | جشم من نه بُرد شب شه را شناخت | جمله شب با روی ماهش عشوه باخت

امّت خوذ را نخواهم من ازو | کو نکرداند ز عارف هیچ رو | جشم عارف دان اَمان هر دو کون | له بذ و یابید هر هر ام عون

زان محمّد شافع هر داغ بوذ | له زجزشه جشم او ما زاغ بوذ | در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بوذ و روز بوذش امید

از الم نشرح در جشمش سرمه یافت | دید آنج جبرئیل آن بر نتافت | مر یتیمی را که سرمه حق کشد | کُردذ او دُرّ یتیم با رشد

بعد از ان جمله نهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون رشد

نور او بر ذرّه‌ها غالب شود — انجنان مطلوب را طالب شود — در نظر بودش مقامات العباد
آفتاب شاهد زبان و چشم تیز — لُؤلُؤ شب خیز شان دارد سرکرز — لُؤلُؤ شب خیزشان را مژده باد
قاضیان را داد چکومت این فنست — شاهد ایشان را دو چشم و دو شنست — لفت شاهد زان بجای دیده است
مدّعی دیدست اما با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض — حق همی خواهد که تو زاهد شوی
لیک غرضها پردهٔ دیده بود — بر نظر چون پرده پیچنده بود — پس نبیند حمله را با طمّ و رمّ
در دلش خورشید چون نوری نشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند — بس بدید او نی حجاب اسرا روا
در زمن حق را و در جرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی — باز کرد از رطب و یابس چون نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس بر و پنهان نماند هیچ چیز — شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حق عدلست و شاهد آن او — شاهد عدلست بزن در چشم دو — منظر حق دل بود در دو سرا
عشق حق و سرّ شاهد بازیش — بود مایهٔ جمله پرده سازیش — پس ازان لولاک کف اندر لقا
ان قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود — شد اسیر آن قضا همیر قضا
عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رقیب ما تواند کرد مرد — ای مشیر ما تواند خیر و شر
ای برانا لا نواه روز و شب — چشم بند ماشه دید سبب — چشم من از چشمها بگزیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البرّ فی اتمام مه — یارب اتمم نورنا فی الساهره
یار شب دار و روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده — بعد تو مرکیست یارد دم زکال
انک دیدستت مکن نادیده اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده اش — من نکردم لا ابالی در روش
هین مران از روی خود او را بعیل — انک او یکبار آن روی تو دید — دید روی خوب تو شد غل کلو
باطل اند و می نمایند مرد شد — زانک باطل باطلان را می کشد — ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سما
معده نان را می کشد تا مستقر — می کشد مر آب را تف جگر — جشم جذّاب بتان زین کوبها
زانک چیز چشم آمد زنگ کش — مغز بینی می کشد بوها خوش — زین کشیها ای خدایی ازدان
غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار در ماند کان را او خری — روبشه آورد چون تشنه بآبر
چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود کستاخ گو — لف ما کشتیم چون جان بند طین
وقت آن شد ای شه مکتوم گیر — گر کرم بینی بخبا نی بخیر — هر یکی خاصیّت خود را نمود
آن هنرها کرد زین ما را بیست — زان مناصب سر نکو سازیم و پست — آن هنرها جمله بذ تختی فزود
جز همان خاصیّت آن خوش جواب — که بشب بذ جشم او سلطان شناس — روز مردن نیست زان فنها مدد
شاه را شی مر ازو می آمد و زبار — که بشب بر روی شه بودش نظار — غیر چشمی کو زشه آگاه بود
خاصیت در کوش هم نیکو بود — کو بیانک سگ ز شیر آگه شود — خود سگ کهفش لقب باید نهاد
هین زبد نامان نباید تنگ دل — هوش بر اسرار شان باید گماشت — نے خبر نبود ز شبخیز شهان
نے بساز کو سیه تابش کند — تا شود آمن ز تاراج و گزند — خود نباید نام جُست و خام شد

لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
لُؤلُؤ قاضی جانب شاهد کند
لُؤلُؤ بذیده بی غرض سر دیده است
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
جُبِّكَ الاشیاءَ یُعمی و یُصِم
سیر روح مومن و کفّار را
روح را من امر ربّی مُمر کرد
بشکند کفتش خمار هر صداع
له نظر در شاهد آید شاه را
در شب معراج شاهد باز ما
شاد باش ای چشم تا مرتضی
از اشارتها ندل مان یابد خبر
تا که در شب آفتابم دیده شد
و انجنا من مُفضِحاتٍ قاهره
خاصه بُعدی که بود بعد الوصال
تو مکن هم لا ابالی در خلش
کُلُّ شَیءٍ ما سِوَی اللهِ باطِلٌ
جنس خود را هر یکی چون گهربا
مغز جویان از گلستان بو بها
تو عذب لطف خود مان ده امان
آنک بود اندر شب تذ آن بذ
آفتاب جان تری در یوم دین
آن هنرها جمله بذ تختی فزود
روز مردن نیست زان فنها مدد
غیر چشمی کو زشه آگاه بود
خود سگ کهفش لقب باید نهاد
نے خبر نبود ز شبخیز شهان
خود نباید نام جُست و خام شد

قصهٔ آنک کاوجهت کوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در دُرخشی و تاب آن چرد تا زرکان از کیر روی اید جز کاو از کوهر دور تر رفته باشد باز کان ظلم و کل تن کوهر اپوشاند و بر در خشکریزد الی آخر القصه والتقریب

کاو آبی کوهر از بحر آورد — بهذ اندر مرج و گردش می چرد — در شعاع نور کوهر کاو آب — می چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده کاو آبی عنبر ست — له غذا اش نرگس و نیلوفر ست — هر که باشد قوت او نور جلال — جون نزاید از لبش سحر چلال

هر که جون زنبور دُر چیشش نقل — جون نباشد خانهٔ او پر عسل — می چرد در نور کوهر آن بقر — تا کهان کرد ذ کوهر دور تر

تا جری برد رنهد لحم سیاه — تا شود تا ریک مرج و سبزه کاه — پس کر ز ذ مرد تا جر بر درخت — کاو جویان مرد را با شاخ سخت

بیست یاران کاو تا زد گرد مرج — تا کند آن خصم را در شاخ دَرج — آید آنجا که نهاده بذ کهر — آید آنجا که نهاده بذ کهر

لحم بیند فوق در شاهوار — پس ز طین بگر ز ذ او ابلیس وار — کاو کی داند که در کل کوهر ست — کاو کی داند که در کل کوهر ست

اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این بحیض — ای دیقان زن مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بکل پنهان بود دُر عدن — تا جرش داند ولیکن کاو نی — اهل دل دانند و هر کل کاو نی

هر کلی کاند ر دل او کوهر یست — لوهرش غماز طین دیگر یست — وان کلی کز شش حق نوری نیافت — صحبت کلها پرد و برنتافت

این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبها ز جو بر کوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن جزء لایتجزا را جو و کشیدن سر رشته تا خر را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد — برامید وصل جزء با رشد — می تند بر رشتهٔ دل دم بدم — له سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل جان در شهود — تا سر رشته بمن رویی نمود — خود غراب الین آمد ناکهان — بر شکار موش بر دش زان مکان

جون برامد بر هوا موش از غراب — مستجیب شد جزء نیز از قعر آب — موش در منقار زاغ و جزء هم — در هوا آویخته پا در دو تم

خلق می گفتند زاغ از مکر و حیل — جزء آبی کی شکار زاغ بود — جزء کفتا این سزای آن کسی — همنشین نیل جوید ای مهال

عقل را افغان ز نفس پر عیوب — جزء آبی را جگونه کرد صید — از ره معنی نه از آب و طین — هین مشو صورت پرست و این مگو

جان جو مورو تن جو دانهٔ کندری — لوجوبی آبان شود جفت خسی — نیست جامد را ز جنسیت خبر — جان جو مورو تن جو دانهٔ کندری

همچو بینی بذری بر روی خوب — همچو بینی بذری بر روی خوب — مستحیل بجنس من خواهد شدن

سر جنسیت بصورت در مجو — عقل کی داند سوی بویش هر دی — مورد اند کان جبوب مرتهن

آن یکی موری کرف از راه جَوْ | مور دیگر کندی می بکرف و دَوْ | جَو سوی کندم نمی تازد دلی | مور سوی موری آید بلی
رفتش جَو سوی کندم تا بچیست | مور را بین کو بجنسش راچیست | تو مکو کُند مرچرا شد سوی جَو | چشم را برخصم نه نی بر یکرَوْ
مورِ اَسود بر سرِ لبلاب سیاه | مورِ پنهان دانه پیدا پیش راه | عقل کوید چشم را بیکو نگر | دانه هر کز کی روذ دانه بَر
زن سبب آمد سوی اصحاب کلب | هست صورتها چو بوب و مورِ قلب | زان شود عیسی سوی کان چرخ | بُذ قفصها مختلف یک جنس فرخ
ان قفص پیدا و آن فرخش نهان | ے قفص کَش ے قفص باشد روان | ای خنک جشمی که عقلستش امیر | عاقب بین باشد و چَبر و قَدیر
فرق زشت و نغز از عقل آورید | ز جشمی کز سیه کف و سپید | جشم غرّه شد بخضر آی دمن | عقل کوید بر محکّ ماش زن
آف مرغست چشم کام بین | مخلص مرغست عقل دام بین | دام دیگر بُذ که عقلش در نیافت | وحی غایب بین بذن سوزان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید دوذ تاخت | بنسبت جنسیّت بصورت اے ولک | عیسی آمد در بشر جنس ملک
| برکشیدش فوق ان نیلی حصار | مرغ کردونی چو چغرش زاغ وار |

قصهٔ عبد الغوث وذبوذن پریان او و او سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز تاشکیبی او از ان پریان بحکم جنسیّت و عمد لی او با ایشان ے

بوذ عبد الغوث هم جنس پری | خون پری ندسال در پنهان پری | شذ زنش را نسل از شوی دگر | وآن یتیمانش زمرکش در سَمَر
که مرورا کرک زذ یا ره زنی | یا فتاذ اندر چهی یا مکمنی | جمله فرزندانش در اشغال مَست | خوذ نکشتی کی که بابایی بُدست
بعد نه سال آمذ او هم عاریه | لُشت پیدا باز شذ مُتواریه | یک مهی مهمانِ فرزندان خویش | بوذ و زان پس کردیذش رنگ میش
بُردهم جنسی پریانش چنان | کِه رُبایذ روح را از خم سنان | جون بهشتی جنس جنّت آمدست | هم زجنسیّت شوذ یزدان پرست
نه نبی فرموذ جُود و مجتمک | شاخ جنّت دان بدنیا آمذه | مِهرها را جمله جنس مِهر خوان | قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورذ | زانک جنس هم بُوَند اندر خرذ | بوذ جنسیّت درادرس از نجوم | هشت سال او با زچل بُذ در قدوم
در مشارق در مغارب یار او | هم حدیث و مجرم اثار او | بَعد غیبت جونک آورد او قدوم | در زمین ے کف او در سر نجوم
پیش او اسرار کان خوش صف زذه | اختران در درس او حاضر شذه | انچنانک خلق آواز نجوم | ے شنیذند از خصوص و از عموم
جذب جنسیّت کشیذه تا زمن | اختران را پیش او کرده مُبین | هر یکی نام خوذ و احوال خوذ | باز گفته پیش او شرح وصل
چیست جنسیّت یکی نوع نظر | که بذان پابند ره در هبد کر | آن نظر که لرذ چق در وی نهان | جون نهذ در تو تو کردی جنس آن
هر طرف چومی کشذ تن را نظر | ے خبر را کَه کُشاند باخبر | جونک اندر مرد خوی زن نهذ | او محنّث کردذ و کان ے دهذ
جون نهذ در تو نظر خاوی پری | طالب زن کردذ آن زن سعری | جون نهذ در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر نهاذه دیده در هوا | از زمین یکانه عاشق بر سما | جون نهذ در تو صفتها خرب | صذ پرت کرهست تا اخر پری
از نبی صورت نیامذ موش خوار | از خبثی شذ زبون موشخوار | طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست | از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را جو باشد خوی موش
نبک موشان باشد و عار و خموش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
جون بکشف و داد شان خوی بشر

در فتادند از لگن الصاقون
دوچه بابل بسته سر نگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحری و مسحور شد

پرهان در سر همان هیکل همان
موسی و عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین
خر پذیری دوغن گل را بین

خاک گور از مرد هم یابد شرف
تا لحد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک
جون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو در دل را رجو
خاک او هم سیرت جان می شود
سرمهٔ چشم عزیزان می شود

ای بسا در گور خفته خاک وار
به ز صد اَحیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند
صد هزاران زنده در سایه تند

داستان آن مرد کی وظیفهٔ داشت از محتسب تبریزی و لها
کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او
حاصل از هیچ زندهٔ وام او گزارده نشد الا از محتسب
متوفی گزارده شد جنانک گفته اند
لیس مرماتی فاستراح بمیتی انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش از اطراف دیار
جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مکر

محتسب بد او تبدل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی ز ان نوال
ور بکردی ذرهٔ را مشتری

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته

هم بپشب آن کرم او وام کرد
کم که تشنه شان واثق بود مرد
لا ابالی کشته رو و وام جو

وام داران رو ترش او شاد کام
هم چو گل خندان از ان روض الکرام
کرم شد پشتش ز خورشید عرب

جونک دارد عهد و پیوند سجاب
کے در یغ آید ز سقا یاش آب
ساحران واقف از دست خدا

رو بهی کو هست از شیر انش پشت
بشکند کلهٔ پلنکان را بمشت

امد ن جعفر رضی الله عنه بکرمتی قلعه بتنهایی و مشورت
کردن ملک از قلعه در دفع او و کفتن از آوزنین ملک را کے
ز نهار تسلیم کن و از جهل تصور مکن کے ان
مرد مؤید است و از حق عنایت عظیم دارد در جان
خویش الی آخره

جونک جعفر رفت سوی قلعهٔ
قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یک سواره تاخت تا قلعه بکرد
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نه کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
کف آنک ترک کوهی کبر و فن — پیش او آیی ستمگیر و کفن
چشم بکشا قلعه را بنگر نگر — همچو سیماب است لرزان پیش او
چند کس همچون فدایی باختند — خویشتن را پیش او انداختند
داده بودش صنع حق جمعیتی — که همی زد یک تنه بر امتی
اختران بسیار و خورشید آن چنان — پیش او بنیاد ایشان مندکیس
کی پیش آیند موشان از فلک — نیست جمعیت درون جانشان
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قایم دان چو اسم
برزند یی چون فدایی حمله — خویش را بر کرکسی نه مصله
وان دگر سوراخ کردی بهلوش — از جماعت کم شدی بیرون شوش
خشک کرد موشزان کربه عیار — کز بود اعداد موشان صد هزار
مالک الملکست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد
مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه زمن
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که بیند نیم شب هر نیک و بد
روی موسی بارقی انگخته — پیش رو او توبره آویخته
او ز حق درخواسته تا توبره — کز بود آن نور قوی را ساتره
کان کسا از نور صبری یافتست — نور جان در تار و پودش تافتست
کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بردرد
هیچ طورش برنتابد ذره — قدرتش جا سازد از قاروره
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج — تافته بر عرش و افلاک از سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال لم یزل
در دل مومن بگنجیدم جو ضیف — نے ز جون و نے ز جگونه نی ز کیف
نے ز جنس آینه از خوبی من — برنتابد نه زمن و نه زمن
هر دمی زین آینه بنگاه عرس — بشنو آینه ولی شرحش مپرس
کربذی پرده ز عنبر لبس او — پاره کشتی کربذی کوه دو تو
کشته بود آن توبره صاحب تقی — بود وقت شور خرقه عارفی
وز هوا و عشق آن نور رشاد — خود صفورا هر دو دیده باد داد
بعد از ان صبرش نماند و آن دگر — برکشاد و کرد خرج آن قمر
پس زنی کفتش ز چشم عبهری — که ز دستت رفت چیزی خوبتری

روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره ساز اندرین واقعه ای مشیر
لف آخر نه یکی مردیست فرد — لف منکر خوارد در فردی مرد
شسته در زن آنچنان بحکم نیست — کو بیا شرقی و غربی با و کیست
هر یکی را او بگردی بر فکند — سر نکو سازاند را قدام سمند
چشم من چون دید روی آن قباد — لشکرت اعداد از چشم فتاد
کربه را نه ترس باشد نه حذر — گر هزاران موش بیش آرند سر
جمع معنی خواه هین از کردگار — هست جمعیت بصورتها فشار
جمع کشتی چند موش از جیتی — در دل موش اربذی جمعیتی
وان دگر لوشش دریدی هم بنا — آن یکی چشمش بکندی از فرا
بهذ از جانش بیانک کربه هوش — لیک جمعیت ندارد جان موش
ابهی هش چه بندد خواب را — از رمه آنبه چه غم قصاب را
چون علم باشند پیش صولجیر — صد هزاران کوزه شاخ و دلیر
لشکر شاهی غلام دختری — در رخی بنهد شعاع اختری
در رخ و رخسار و در ذات الصدور — یوسف و موسی زحق پردند نور
له زمژ ذا زد و دیده ما بکر — نور رویش آنچنان بردی بصر
کان لباس عار فی آمد امین — توبره کف از کلیمت ساز هین
نور ما را برنتابد غیر آن — جز جنین خرقه نخواهد شد صوان
یافت اندر نوری چون اختمال — از کمال قدرت ابدان رجال
له همی درد ز نور آن قاف و طور — لشکر مشکات و زجاج جای نور
جون ستاره زین ضحی فانی شده — نورشان چیران ازین نور آمده
در عقول و در نفوس با عمل — که نگنجیدم در افلاک و زحل
یا بذا من یا ذا شاهیها و نخت — تا بدلا لی آن دل فوق و تحت
پس عریض آینه بر ساختیم — برد و کون اسپ ترحم تاختیم
له نفوذ آن قمر را می شناخت — حاصل ان کز لبس خویشش برده ساخت
توبره با نور حق چه فن زند — زاهنین دیوارها نافذ شدند
لوست با آتش ز پیش آموخته — زان شود آتش رهین سوخته
نور روی او و آن چشمش پرید — او لا بربست یک چشم و بدید
چون بروزد نور طاعت جان دهد — همچنان مرد مجاهد زان دهد
دیده بودی تا همی کردم ثنا — لف حیرت می خورم که صد هزار

روز زن چشم زمه ویران شد — یک مه چون کنج در ویران نشست — کی لذارد کنج لذ ویرانه ام — یاذ آرذ از رواق وخانه ام

نور روی یوسفی وقت غبور — ای فتاذی در شبال هر قصور — پس بگفتندی در زن خانه در — یوسف است این سو بشیران وکذر

زانک برد یوار دیذ ندی شعاع — فهم کردندی پس اصحاب نقاع — خانه راکش دریچه ستاذ طرف — دارذ از شیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فرجهٔ اغاز کن — عشق وزری آن دریچه کردنست — ز جمال دوست سینه رو شنست

پس همارهٔ روی معشوقه نکر — این بدست تست شنوای بذر — راه کن در اندرون تا خویش را — در کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای دوست کن — دشمنان را زین صناعت دوست کن — چون شذی زیبا بذان زیبا رسی — له رهاند روح را از بی کسی

پَر وپش مر باغ جانها را نمش — زنده کرده مُرده غم را دَمش — نده هه ملک جهان دون دهذ — صذ هزاران مُلک کونا کون دهذ

بر سر مُلک جمالش داذ حق — مُلک جُستن سوی زندان کشید — مُلک علمش سوی کیوان کشید

شه غلام اوشد از علم وهنر — مُلک علم از مُلک جُستن استوذه تر

رجوع کردن در حکایت آن شخص و امر کردن و آمذن او با میذ عنایت آن محتسب سوی تبریز ع

آن غریب ممتحن این بیم وام — در ره آمذ سوی آن دار السّلام — شد سوی تبریز وکوی کلستان — خفته او میذش فراز کل ستان

زذ زدار الملک تبریز ندی — برامیذش روشنی بر روشنی — جانش خندان شد از ان روضهٔ رجال — از نسیم یوسف ومصر وصال

کف بیا چادی اُنخ لی یا فتی — جآء اِسعادی وطارَ فا فتی — اُبرکی یا ناقتی طاب الامور — اِنَّ تبریزًا مُنا خات الصُّدور

اِسرَ جی یا ناقتی حَوْلَ الرِّیاض — اِنَّ تبریزًا لَنا نِعمَ المُفاض — سار بانا بار بکنا از شتران — شهر تبریز ست وکوی کلستان

فرّ فردوسیست این پالیز را — شعشعهٔ عرشیست این تبریز را — هر زمانی نو بذ روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

جون وثاق محتسب جُست آن غریب — خلق گفتندش له بگذشت آن حبیب — او پر از داذ دنیا نقل کرد — مرد وزن از واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسیذ از ها تفانش بوی عرش — سایه اش گرچه پناه خلق بوذ — در نوردید آفتابش زوذ زوذ

راند او کشتی از ین ساحل بر بر — کشته بوذ آن خواجه زین غم خانه سیر — نعرهٔ زذ مرد وبهوش او فتاذ — کو بیا او نیز دزی جان بذاذ

پس کلاب وآب بر رویش زذند — هم هان بر جا نفش کریان شذند — تا بشب خویش بوذ وبعذ ازان — نیم مرده باز کشت از غیب جان

باخبر شذن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او و ترا اعتماذ بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاذ نعمتهای حق کردنش و اِنابت بحق از جرم خود ثم آمنوا ثم کفروا ثم تابوا ثم یعذلون ع

جون هوش آمذ بکف ای کرده کار — مُجرم بوذم مخلوق امیذ وار — هج آن لغو عطای تو نبوذ — ز چه خواجه بس سخارت کرده بوذ

او که بخشید و تو سر پر خرد — او تبا بخشید و تو بالا و تل
خواجه شمعی داد و تو جشمی قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وثاقی داد و تو جرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون آ و مین
آن سخا و رحم هم تو داد بیش — از سخاوت مے فروزی شادیش
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل مے کاوید اندر آب و طین
ذاخترانے ساخت او مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها
آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
بر مصطرلابش نقوش عنکبوت — هر اوصاف ازل دارد ثبوت
عنکبوت دان مصطرلاب رشاد — مے منجم در کف عام اوفتاد
در چه دنیا فتادند ان قرون — عکس خود زاد یذ هر یک جه در و
برد خرگوشیش ازره کای فلان — در تک چاهست آن شهر ژیان
آن مقلد سخره خرگوش شد — از خیال خویشتن پر جوش شد
تو هم از دشمن چو کینی مے کشی — ای ز بون شش غلط در هر شی
وآن کنه در وی ز جنس جرم تست — باید آن جو را ز طبع خویش شست
جونک قبح خویش دیدی اے حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
کین ستاره پنج در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست
عکس نهان ز کشت واند ر غیب راند — تو کمان بردی که آن اختر بماند
بلک باید دل سوی مے سوی بست — پنج این سو عکس پنجے سوست
گر بود داد خسان افزون ز دیک — تو میری وآن بماند مرد دیک
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — باعطا بخشید شان عمر دراز
داد حق با تو در آمیزد چو جان — احتمالک آن تو باشی و تو آن
فربهی کز رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد که تو سازی را ز سند — حق بعشق خویش زندت مے کند
خلق را جون آب دان صافی و زلال — اندران تابان صفات ذوالجلال
پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآة اکاهی حق
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم
آب مبدل شد درین جو جند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
این صفتها جون نجوم معنویست — دانک بر جرخ معانی مستویست
هم با صل خود رود این خد و خال — دایما در آب مے ماند خیال

او زرم داد و تو دست ز شما — او ستورم داد و تو عقل سوار
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زد وعدهٔ تو طیبات
زر از ان تست زر او نا فرید — نان از ان تست نان ز تست رسید
من مرو را قبلهٔ خود ساختم — قبله ساز اصل را انداختم
جون همی کرد از عدم کردون بدید — وین بساط خاک را ای کستر بید
اے بسا بنیاد ها پنهان ز فاش — مضمر این سقف کرد این فرش
هر جه در وی مے نماید عکس اوست — هم جو عکس ماه اند ر آب جوست
تا ز جرخ غیب و ز خورشید روح — عنکبوتش درس کوید از شروح
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را جشمی بباید غیب بین
از برون دان آنج در چاهست نمود — ور نه آن شهری که در چه شد فرود
در رو اند رچاه لیک از وی بکش — جون از و غالب تری سر بر تنش
او نکف این نقش را ذ آب نیست — این بجز تقلیب آن تلک بنست
آن عداوت اندر و عکس حقست — از صفات قهر آنجا مشتقست
خلق زشتست اندر و رویت نمود — لے ترا او صفحهٔ آیینه بود
مے زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر می زنی
خال استیلا بر وی بر سرش — جونک پنداری ز شهمه اخترش
آن ستاره پنج هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن روا
داد داد حق شناس بخشش — عکس آن داد ست اندر پنج حس
عکس آخر جند پاید در نظر — اصل سنی پیشه کن اے کژ نکر
خالدین شد نعمت و منعم علیه — یحیی الموتاست فاجتاز والیه
کز نماند اشتهای نان ز آب — بد هذت مے این دو قوت مستطاب
جون پری را قوت از بوی دهد — هر ملک را قوت جان از وی دهد
ز و حیات عشق خواه و جان مخواه — نو از و آن رزق خواه و نان مخواه
علشان و عدلشان و لطفشان — جون ستاره جرخ در آب روان
قرنها بگذشت و این قرن تو یست — ماه آن ماهست آب آن آب نیست
قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنا اش نیست بر آب روان — بلک بر آقطار عرض آسمان
خوب رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویران عکس آب جو — جون مهالی چشم خود خود جمله او

باز

باز عقلش کفت بکذار این جدل
خل دو شاب بود و شاب خل

شرم دارای چرا از شاه غیور
خواجه را چون غیر کفتی از قصور

کر عمر نامی تواند در شهر کاش
کس نفروشد بصد دانک لواش

خواجه را کو در کذشت از اثیر
جنس این موشان تاریکی مکیر

مغز بین او را ببینش استخوان
خواجهٔ جان من مبین چشم کران

چون بیک دکان بکفتی عمر خویش
هم خورشید از شب پر مخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منکر و نسبت مکن او را بطین

آنک او مسجود شد ساجد مدار
آنانی دید او جامد نماند

عکسها را ماند این در عکس نیست
در مثال عکس حق ننمود نیست

دو غن کل دو غن کنجد نماند
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود

حون مبدّل کشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برکردان ورق

خال مسجود ملایک چون شود
آنچ در وجود یکی باشد خیال

جون دو من جوید یکی سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد

جونک شد از دیدنش پر صد جوال
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست

تن مبین و آن مکن کان نکوهش هم
کذّبوا بالحق لمّا جاءهم

دیدن او دیدن حق شد درست
خاصه این روز و زن دلخشان از خود

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روز نست

ای ذویهٔ آفتاب دفع قل
هم از آن خورشید زد بر روزنی

هشت روز نصا نشد زد آلهی
لیک از راه و سوی مسجودنی

تا اکر ابری برآید جرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش

در میان روز و زن دیدم الف
میوه می روید زعین این طبق

عیب نبود کر نهی نامش درخت
سیب روید زین سبد خوشتر لخت

این سبد را تو درخت سیب خوان
آنچ روید از درخت با بر و بار

زین سبد روید همان نوع از ثمر
نان چو اطلاق آورد ای مهربان

نان چرا می کویش محمود خوان
زیر سایهٔ این سبد خوش خوش نشین

من چرا با لاکم رود در عموق
جون ز روی این زمین تابد شرف

خال او را سرمه بین در سرمه دان
پیش این خورشید کی ماند هلال

باجنان دستم چه باشد روز و سال
در جنین جوشک کی ماند کلوخ

بنده را در خواجهٔ خود مجو دان
دو مکو دو مدان او را دو مخوان

کم کنی هم متن و هم دیباجه را
تا ز هستیها برآرد او دمار

آتشی در خف فتاد و روی خف
حون ز دیدی مانده از هر دو طرف

فانیست مرده و مات در دفین
حون جدایی نی چو این خواجه را

این یکی قبله ست دو قبله مبین
جون دو دیدی مانده از هر دو طرف

مثل دو بین مجو آن غریب شهر کاش عمر نامه کانک دکانش بسبب این بآن دکان دیکر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکان یکیست در این معنی که بعمر نان نفروشند عمر ابیعا تدارک کنم مرغلط کرد عمر نامه عمر نیست حون بنیز دکان تو ببرد تدارک کنم نان یابم از همه دکانها این شهر و اکر نه تدارک میجنبن عمر نامه باشم از زن دکان در کذرد عمر مجرد عمر و احوال از دکانها ازان عمر جدا دانسته ام ع

او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کز بن بنجاه نان — کز نبودی اصل او اندر نظر — او بکفی نیست دکانی دگر

پس زدی اشراق آن نا اصل را — برد دل کاشی شدی عمر علی — این از نجا کوید آن خبّاز را — این عمر را نان فروش ای نابنا

چون شنید او هم عمر نان در کشید — پس فرستادت بدکّان بعید — این عمر را نان ده ای ابنا زمن — راز یعنی فهم کن زاو از من

اُرهمت زان سو چواله می کند — هین عمر آمد که تا برنان زنند — چون بیک دکّان عمر بودی برو — در همه کاشان زنان محروم شو

رو بیک دکان علی کفتی بگیر — نان از نجا نیز چواله دهی نچیر — اصل دو بین چون نبودی مرشد او — اصل ده بینی ای ماذر فروش

اندرین کاشان خال از اصل نیست — چون عمر بی کرد چون نبوی علی — هست اصل را درین ویرانه دیر — کوشه کوشه نقل نوای شیم خیر

رود و چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا — وارهیدی از چواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنجه دیدی یا شجر — همچو هر جو تو خیالش ظن مبر — که ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت کرد ذو میوه فروش

چشم از من آب از جوی چو می شود — عکس بیند سبز پر می شود — پس معنی باغ باشد این نه آب — پس مشو غرّیان چو بلقیس از چنان

با د کونا کونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو ران — بر یکی خربار لعل و کوهرست — بر یکی خربار سنگ و مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان — آب خضرست ار نه آب دام و دد — هر چه اندر وی نماید حق بود

زن تک جو ماه کوید من مهم — من نه عکسم هم چلشت و هم هم — اندرین جو آنچ بر بالاست هست — خواه بالا خواه در وی دار دست

از درکر جوها مکیر این جوی را — ماه دان این پر تو مه روی را — این سخن پایان ندارد آن غریب — بس کریبت اندر د خواجه شد کتب

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و دفن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و یازقصه را بر سر کوی او گفتن بطریق نوحه الی آخره

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پای مرد از درد او رنجور شد — از طمع می کف هر جا سر کند

هیچ ناورد از زره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست — شد بکوی آن کریم بس شکف

کف چون توفیق یابد بندهٔ — که کند مهمانی فرخندهٔ — جاه خود ایثار راه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین — مال خود ایثار راه او کند

شکر می کن مر خدا را در نعم — نیز می کن شکر وذکر خواجه هم — ترک شکرش ترک شکر حق بود

زن سبب فرمود حق صلّوا علیه — که محمد بود محتاج الیه — رحمت ماذر اکه چه از خدا است

کوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان — در قیامت بنده را کوید خدا

بر کری کرده ظلم و ستم — نه ز دست او ز سبلت نعمتم — این شکر من چون نکردی شکر من

کف ای نشو و پناه هر نبیل — مرتجی و غوث ابنا السبیل — چون بکوی آن ولی نعمت رسیل

ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج رخرج و در ایفاء دین — ای غم ارزاق ما بر خاطرت

پشتها کرمر از تو بوذ ای آفتاب — رونق هر قصر و نخ هر خراب — ای چو نجر از بهر نزدیکان کهر

ای دو ابریت ندیده کس کره — ای چو میکایل ذو رزق دره — ای دو ابریت ندیده کس کره

ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقاب مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف قصر همتت هر کز نکفت

ای من وصد همچو من در ماه و سال
مر ترا چون نسل تو کشه عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و ننگ ما و ننگ ما

تو نمردی تا ز تو رخت ما نمرد
عیش ما و رزق مستوفی نمرد
واجد کالا لف در رزم و کرم
صد چو حاتم کاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده می دهد
کرد کانهای شمرده می دهد
تو چیاتی می دهی در هر نفس
کز نفیسی نکجد در نفس

تو چیاتی ے دهی بس پایدار
نقد ند تند کساد و نی شمار
وارثی نا بوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از کرگ غم لطف شبان
چون کلیم الله شبان مهربان
لوسفندی از کلیم الله گرفت
پای موسی آبله شد نعل بخت

در نی او تا بشب در جست و جو
وان رمه غایب شده از چشم او
لوسفند از ماند کی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
ے نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیر کی رخشم نے
غیر مهر و رحم و آب چشم نے

کف کلیم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود
لا نبوت را نمی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی

لرد چوپانیش برنا یا صبی
ے شبانی کردن و آن امتحان
حق نداد شش پیشوایی جهان
کف سایل هم تو نیز ای پهلوان

لقمه من هم بوده ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبر شان
لردشان بیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی نی بشر

انجنان آرد که باشد مؤتمر
چلم موسی وار اندر رعی خود
او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم چقش دهد چوپانی

آنجنانک انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیب
لردی آنج لور لردد شانیب

سروری جاودانه بخشدت
برامید کف جود دریای تو
دام کردم نه هرا از زر کراف
تو کجایی تا که خندان چون چمن

تو کجایی تا شود انردم صاف
تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم

لقمه کین هم گیرد از بهر دلم
من همی کوم بس و تو مفضلم
هم بوقت رند کے هم از زمان
چون بکجد اسمانی در زمین

چاش لله تو برو نی زین جهان
جسم کے اند رخور پایه دلست
سایه او بر زمینی ے زند
جسم سایه سایه سایه دلست

جان نهان اند رخلا همچون سجاف
تن تقلب ے کند بر لحاف
در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهاند رخلا همچون سجاف

ای عجب کو لعل شکر بار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو
هر مثالی که بلوم مستفیست
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار

انک کردی عقلها را بی قرار
آن طلیعه قفل مشکلهای ما
قلزمی و نزهتست و فطنتست
لو وکو ولو وکو ولو وکو

کوهها نجا که دل واند دیشه اش
دایم آنجا بند چو شیر و بیشه اش
کوهها نجا که امید مرد و زن
می رود در وقت اندوه و حزن

کوهها نجا که بوقت علتی
چشم پر ند بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی
باد جویی بهر کشت و کشتی

آن طرف که دل اشارت ے کند
جون زبان یا هو عبارت ے کند
کاش جولاهانه ما کو لقمتی
عقل ما کو تا بیند غرب و شرق

روحها را می زند صد کونه برق
منتهی شد جزو و باقی ماند مد
نه هزار و دام و من ے دست رس
هست صد دنیا را زین تو درج و بس

ے دوم نومید ای خال تو خوش
همتی ے دارد و پرسرتت
ای همایون وی دست و همتت
یافتم در وی بجای آب خون

جرخ آن چرخست آن مهتاب نیست — جوی آن جویست آب آن آب نیست — مجتبی آن هستند کو آن مستطاب — اختر آن هستند کو آن آفتاب

تو شنیدی سوی حق آ ای مجتبی — پس بسوی حق روم من نیز هم — مجمع دریای علم ماوی القلوب — هست حق کل لدینا محضرون

نقشها کژ بیند خبر کرباخبر — در کف نقاش باشد مختصر — دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان — ثبت و محوی بی کند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد — نحل بی آرد سخا را می برد — نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه کژ یا کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود چون دراز — چوب در دست دروگر متکف — ورنه از خود چون کردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود — ورنه از خود جون شود پیراهنی — مشک با سقا بود ای منتهی — ورنه از خود جون شود پر یا تهی

هر دمی پر می شوی تو می شوی — چشم بند از چشم روزی کی روذ — صنع از صانع چه سان شید اشود

چشم داری تو بچشم خود نگر — گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان را چرا باشی گرو

دیدن خواندمشاه رحمة الله در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسپ و سر دکردن عماد الملک ان اسپ را در دل شاه و کردن شاه کفت او را بر دیدخوبش جانک حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه فرموذ

جون زبان چیره شود نخاس — بوسفی بایی لزکوی کرباس

نرده لایی براذ رلز بوسف چسوداند در دل مشریان

ان چندان حسن پوشیده شذ و زشت نمودن کرفت

کاوکا نوافیه مز الزاهدین

درکلهٔ سلطان نبود شرم یک جو — او سواره کشت در موکب بکاه — ناکهان دید اسپ را خوارزمشاه

تا برجست چشم شه با اسپ بود — بر هزاران عضو شرکه افکدی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دکر

حق بر او افکنده بذ ناذر صفت — پس تجسس کرد عقل پادشاه — این چه باشذ که زند بر عقل راه

از دو صد خورشید دارد روشنی — ای رخ شاهان برمن بیذقی — نیم اسپم دو را باید نی چقی

جذبه باشد آن نه خاصیات این — تا چه خواند و بسی لاچول کرد — تا چه شرد در سینه می افروذ درد

تا چه در جزو دفع آمذ و جبل — کر نمایذ غیر هم تمویه اوست — ور روذ غیر از نظر تنبیه اوست

کار حق هر لحظه ناذر آورید — اسپ سنکین کاو سنکین را بتکد — شود مسجود از مکر خدا

نیست بت را فر و نه روحانی — چیست آن جاذب نهان اندر بتان — در جهان تا بیذه از دیر جهان

من نی بینم تو می توانی بین — چون نخواهم شه زسیران بازکشت — باخواص ملک خود هرازکشت

پیر بسر هنگان بفرمود آن زمان — تا بیاوند اسپ را زان خاندان — هم جو آتش در رسید زندآن گروه — هم جو پشمی کش امیر هم جو کوه

جانش از درد و غبن تاب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید — له عماد الملک بذ پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبُد زو سروری — پیش سلطان برد چون سوغامبری — بی طمع بود او اصیل و پارسا — رایض و شب خیز و حاتم در سخا

بس هایون رآی و باتدبیر و راد — آن هنرمند آن سخن دان آن کریم — هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب ابجون هلال

در امیری او غریب و مختبس — آن بنزدیک همه کس دسترس — بوده هر محتاج را هم چون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا — خُلق او برعکس خلقان وجذا — بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را دفع کرد

هر دم ار صد جُرم را شافع شدی — چشم سلطان را از و شرم آمدی — رفت او پیش عماد الملک را ذ — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاذ

که جرم با هر چه دارم کو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر — ان یکی اسپست جانم رهزن است — کز برد ذ مردم بقیر ای خیر دوست

کز برد ان اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن — جون خدا پیوستگی داده است — بر سر مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست — ان تکلف نیست فی ترویزیست — اندرون کز پی نداری با و دم — امتحان کن امتحان کف و قدم

آن عماد الملک کریان چشم مال — مش سلطان در دویذ آشفته حال — لب ببست و پیش سلطان ایستاد — دار کویان با خدا رب العباد

ایستاذه راز سلطان می شنید — ولیذ درون اندیشه اش این می تنید — کای خدا کز آن جوان کژ رفت راه — له نشاید ساختن جز تو پناه

تو از این خود بکن از وی مگیر — زانک محتاجند ان خلقان همه — از کدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال — با حضور آفتاب خوش مساغ — روشنایی جستن از شمع و چراغ

ت کان ترک ادب باشذ زما — لیک اغلب هوشها در افتکار — هجو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کری می خورذ — در شب از خفاش ذکر میست — ذرم را خورشید جنذه شذ

آفتابی که ضیا زو می زهذ — لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم بازش راست بین در دو نیست

کر بشب جوید ز خفاش او نمو — کویذش کیرم که آن خفاش لذ — علتی دارذ ترا باری چه شذ

دشمن خود را نواله می دهذ — تا نتابی سر ذکر از آفتاب

مواخذة یوسف صدیق صلوات الله علیه محبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق وکفر اذکرنی عند ربک مع تقریره ع

در ادب خورشید مالذ کوش او — خواست یاری کف هوز بیرون ردی — آنجنانک یوسف از زندانیی

مالش بدهم بزجر از اکتساب — که دهذ زندانیی در اقتناص — یاذ من کن پیش آن تخت عزیز

با نیازی خاضعی سعلدانیی — جز مکر ناذریکی فردانیی — تا مرا هم واخرذ زین حبس نیز

تا مرا هم واخرذ زین حبس نیز — یاذ یوسف دیو از عقلش ستردد — اهل دنیا جمله کان زندانیند

انتظار مرگ دارم فانیند — له چه نقصیر آمذ از خورشید داذ — پس جزایی انک دید او را چنین

مانذ یوسف حبس در بضع سنین — تا تو جوز خفاش افتی در سواد — زین کنه کامذ از ان نیکو خصال

مانذ در زندان زداور چند سال — پیش شه کردذ امورت دستوری

هین چه تقصیر آمد آنچ رو نمود — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
کز خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را یاری چه بود
لیک یوسف را خود مشغول کرد — تا نیابد دردلش زان چیز درد
نیست زندانی بتر از رحم تن — ناخوش و تاریک و پر خون و ورم
اندر آن زندان ذوق و التماس — خوش شکفد از غیر حس چشم و حواس
راه لذت از درون دانه از برون — اهل دان جستن تصور را حصول
تصر چیزی نیست ویران کن بدل — گنج در ویرانیست ای پیر من
رو چه پر نقش است خانه برمکش — گنج جو و از گنج ابا آذان مکش
پر تو کنجست و تا بشها پی زدی — له درون سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده بر روی جان شد شخص تن
زن حجاب این تشنگان کف پرست — زاب صافی اوفتاده دور دست
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بخر ای مستجار
در عماد الملک این اندیشها — گشته جوشان چون اسد در بیشها
چون ملایک او و با قلیم الست — هر دمی شد بشربت تازه مست
او درین حیرت بذوق و انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان کرّه بقد و تک نبود
همچو مه همچون عطارد تیز رو — کویی صرصر علف بودش نه جو
چون بیک شب مه بروید اعراج را — از چه منکری شوی معراج را
آن محب کو در شکاف مه نمود — هم بقدر ضعف چشم خلق بود
تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانکهان نظاره کن آن کار و بار
معجزات اینجا نخواهد شرح کشف — ز اسپ و خوار مشاه کو و سرکذشت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان — سنك را و لعل را داد او نشان
انك بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود کز آب اضطراب
کای اچی بس خوب اسپی نیست این — از هشتست این مکرنه از زمین
در نظر آنج آوری کردیز نیك — بس کش و رعناست این مرکب لیك
در دل خوارمشه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد
چونك هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود
وان خیالی باشد و ابرش نی — قصد آن دلال جز تخریق نی
ای فروشی هر زمانی در دکان — همچو طفلی ای ستانی کرد کان

عام اگر خفاش طبعند و مجاز — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
پیر دب کردش بذین جرم او شتاد — باز سلطان دیده را یاری چه بود
آنچنانش انس و مستی داد حق — تا نیابد دردلش زان چیز درد
چون کشاذت حق دریچه سوی خویش — ناخوش و تاریک و پر خون و ورم
زان رحم بیرون شذن بر تو در شد — خوش شکفد از غیر حس چشم و حواس
آن یکی در کنج مسجد مست و شاذ — اهل دان جستن تصور را حصول
این نه بینی که در بزم شراب — گنج در ویرانیست ای پیر من
خانه پر نقش تصویر و خیال — گنج جو و از گنج ابا آذان مکش
هم ز لطف و عکس آب باشرف — له درون سینه همی جوشد صور
پس مثل بشنو که در انواه خاست — پرده بر روی جان شد شخص تن
آنا با با چو تو قبله و امام — زاب صافی اوفتاده دور دست
این جوان زین جرم ضالست و مغیر — زین خفاشیشان بخر ای مستجار
ایستاذه پیش سلطان ظاهر — گشته جوشان چون اسد در بیشها
اندرون سور و بزون چون پر غمی — هر دمی شد بشربت تازه مست
اسپ را اندر کشیذند آن زمان — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
می ربودی رنك او هر دیده را — آنچنان کرّه بقد و تک نبود
ماه عرصه آسمان را در شبی — کویی صرصر علف بودش نه جو
صد جو ماهست آن عجب در تیتم — از چه منکری شوی معراج را
کار و بار انبیا و مرسلون — هم بقدر ضعف چشم خلق بود
در میان بیضه چون فرخها — وانکهان نظاره کن آن کار و بار
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — از اسپ و خوار مشاه کو و سرکذشت
لعل را زان هست کنج مقتبس — سنك را و لعل را داد او نشان
چون دمی چیران شذ از روی شاه — آنچنان نبود کز آب اضطراب
پس عماد الملک کفتش ای خذو — از هشتست این مکرنه از زمین
هست ناقص آن سراند پیکرش — بس کش و رعناست این مرکب لیك
چون غرض دلاله کشف و اصفی — اسپ را در منظر شه خوار کرد
پس فروشذ ابله ایمان ز اشتاب — دیو دلال در ایمان شود
این زمان که تو صحیح و فربهی — قصد آن دلال جز تخریق نی
پس دران رنجوری روز اجل — همچو طفلی ای ستانی کرد کان

پر سفا داری تو آخر چشم باز — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
له مسا از چوب پوسیده عماد — باز سلطان دیده را یاری چه بود
له نه زندان ماند بیشش نه عشق — تا نیابد دردلش زان چیز درد
در رحم هر دم فزاید تنت بیش — ناخوش و تاریک و پر خون و ورم
ای کریزی از زحارش سوی بیش — خوش شکفد از غیر حس چشم و حواس
وآن دکر در باغ ترش روی مراد — آن یکی در کنج مسجد مست و شاذ
مست انکه خوش ترش کرد شذ خراب — این نه بینی که در بزم شراب
در صور چون پرده بر کنج وصال — خانه پر نقش تصویر و خیال
پرده شد بر روی آب اجزای کف — هم ز لطف و عکس آب باشرف
که اینچ برماست ای برادر هم زماست — پس مثل بشنو که در انواه خاست
شب پرستی و خفاشی ای کنیم — آنا با با چو تو قبله و امام
که من آمذ ولی او را مکیر — این جوان زین جرم ضالست و مغیر
در ریاض غیب جان طایرش — ایستاذه پیش سلطان ظاهر
درش همچون لجذ خوش عالمی — اندرون سور و بزون چون پر غمی
پیش خوارمشاه سرهنکان کشان — اسپ را اندر کشیذند آن زمان
مرجب آن از برق و مه زاییذه را — می ربودی رنك او هر دیده را
ای برذ اندر مسیر و مذهبی — آنچنان کرّه بقد و تک نبود
له بیك ایماء او شذ مه دو نیم — ماه عرصه آسمان را در شبی
هست از افلاك و اختر ها برون — صد جو ماهست آن عجب در تیتم
نشنوی تسبیح مرغان هوا — کار و بار انبیا و مرسلون
از سمك و از اسپ تر کهف یافت — در میان بیضه چون فرخها
سنك را کر بی و تابانی و بس — آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
روی خود سوی عماد الملک کرد — لعل را زان هست کنج مقتبس
چون فرشته کرد ذاز میل تو دیو — چون دمی چیران شذ از روی شاه
چون سرکاوست کوبی آن سرش — پس عماد الملک کفتش ای خذو
از سه کز باسر بانی یوسفی — هست ناقص آن سراند پیکرش
اندران تنکی بیك ابر بون آب — چون غرض دلاله کشف و اصفی
صدق را بهر خیالی ای دهی — پس فروشذ ابله ایمان ز اشتاب
بیست ناذر کر بود اینت عمل — این زمان که تو صحیح و فربهی

در خیالات صورتی چو شیذه
هم چو جوری وقت دق پوسیذه
لیک آخری شود هم چون هلال

کر تو اوّل بنگری چون آخرش
فارغ آیی از فریب فاترش
امتحانش کم کن از دور شین

شاه دید آن اسپ را با چشم حال
وآن عماد الملک با چشم مآل
چشم آن پایان نگر پیخاه کز

آن چه سرمه ست آنک بزدایی کشد
لز پس صد پرده بیند جان رشد
پس بذان دیذه جهان را چیفه کف

زن یکی ذمش که بشنود او ز چپ
پس فرو داند در دل شه مهر اسپ
هوش خود بگذاشت و قول او شنید

این بهانه بود و آن دیان فرد
از نیاز آن در دل شه سرد کرد
آن سخن بذد در میان چون بانک دد

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
لک از ان پرده نماید مه سیه
در جهان غیب از کف و فسون

بانک دد را از کف دا از قصر دان
تا که بانک را شذ ست این با فرا
بشنود ون از بانک ودد را نه بصر

چنک حکمت چون نک خوش آواز شد
تا چه در از روض جنت باز شد
از سقر تا خود چه در وا می شود

بانک دد بشنو چو دوری اندرش
ای خنک او را که واشد منظرش
بر حیوة و راحتی بر می زنی

چون نه تقصیر و فسادی می رود
آن حیوة و ذوق پنهان می شود
که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که هیچ
هین عصا ام کش که کورم ای اچی
خود ببینی باشد از تو کور تر

دست کورانه بحبل الله زن
جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن
این هوا شذ صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا
مرغ را پرها ببسته از هواست
رفته از ستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعله نار از هواست
چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیذی بر زمین

روح را در غیب خود اشکنجها
لیک تا نبهی شکنجه در خفاست
جون دهیذی مر تنی اشکنجه و دمار

آنک در چه زاذ در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و رنج چاه
جون رها کردی هوا را بیم حق

لا تطرق فی هوای سَل سبیل
من جَنابِ اللهِ نحوَ السَّلسَبیل
لا تکن طوعَ الهوی مثلَ الخَسیس

کف سلطان اسپ را واپس برید
زود تر زین مطلعه بازم خرید
با دل خود شه نفر موذان قدد

پای کاوند در میان آبی زداو
روند و رخ چق بر اسپی شاخ کاو
بس مناسب صنعتست این شهر زاد

زاو آبدان را مناسب ساخته
قصرهای منتقل برداخته
در میان قصرها تخریجها

وز درون نشان عالی منتها
در میان خرگهی خندان فضا
لَه نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از در و الجلال
دم بدم چون می کند سحر چو لال
زشق را هم زشت و حق را حق نما

تا با آخر چون بکردانی ورق
از پشیمانی نه افتم در قلق
مالک الملکش بذان ارشاد کرد

مکر حق سر چشمهٔ این مکرهاست
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

هست از اغاز چون بد را آن خیال
آنک سازد در دلت مکر و قیاس
لیک آخر می شود هم چون هلال

جوز پوسیذه ست دنیا ای امین
امتحانش کم کن از دور شین
جشم آن پایان نگر پیخاه کز

جشم شه دو گز همی دید از لغز
جشم همتر چون بآخر بود جف
پس بذان دیذه جهان را چیفه کف

جشم خود بگذاشت و جشم او گزید
هوش خود بگذاشت و قول او شنید
آن سخن بذد در میان چون بانک دد

در ببست از حس او بیش بصر
پاک بتایی که برساند چو صوت
در جهان غیب از کف و فسون

بانک در محسوس و در از جهر رود
بشنود ون از بانک ودد را نه بصر
بانک کف بذ چود روا می شود
از سقر تا خود چه در وا می شود

چون تو می بینی که نیکی می کنی
بر حیوة و راحتی بر می زنی
دیذ خود مکذار را زدیذ خسان
که بمردارت کشند این کرکسان

وان عصا کش له کوذی در سفر
خود ببینی باشد از تو کور تر
چیست حبل الله رها کردن هوا
این هوا شذ صرصری مر عاد را

ماهی اند زنا بهٔ کر مر از هواست
رفته از ستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیذی بر زمین
شحنهٔ احکام جان را هم ببین

جون رهیذی مر تنی اشکنجه و دمار
زانک ضد از ضد کردد اشکار
او چه داند لطف دشت و رنج چاه
در رسد سغراق از تسنیم حق

جون رها کردی هوا را بیم حق
ان ظل العرش ادلی من عیش
لا تکن طوعَ الهوی مثلَ الخَسیس
شیر را مفریب زین راس البقر

با دل خود شه نفر موذان قدد
که نهذ بر جسم اسپ او عضو کاو
بس مناسب صنعتست این شهر زاد
از سوی این سوی آن صهریجها

در میان قصرها تخریجها
له جو کا بوسی نماید ماه را
زشق را هم زشت و حق را حق نما
مالک الملکش بذان ارشاد کرد

زن سبب در خواست از حق مصطفی
مکر له کرد آن عماد الملک فرد
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن بای مرد و آن غریب و امر داد
و باز کشتن ایشان از سر کور خواجه و خواب دیدن بای مرد
خواجه را الی آخره

ز نهایت آمد این خوش سرگذشت — چون غریب از کوی خواجه باز گشت — پای مردش سوی خانه خوش برد — مهر صد دینار را فا او سپرد

نوش آورد و حکایتها شکفت — کز امید اندر دلش صد گل شکفت — آنچ بعد العشر پیدا و دیده بود — با غریب از قصه آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرغ آی جان — دید پا مرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صد سرا

خواجه گفت ای پای مرد با نمک — آنچ گفتی من شنیدم بیک بیک — لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — ز اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — مهر بر لبهاء ما بنهاده اند — تا نکردند از هاء غیب فاش — تا نکردد راز ها پنهان نمود

تا نماند دیگ محنت نیم خام — ما همه کوشیم گر شد نقش کوش — مهر صد دینا ورا فا او سپرد

این جهان پرده ست و عنقا آن جهان — روز کشتن روز پنهان کردنست — با غریب از قصه آن لب گشود

رفت بد روزی که منجل زد زبان — روز پاداش آمد و پیدا شدن — اندر آن شب خواب بر صد سرا

ع

بشنو اکنون داد مهمان جلیل — من همی دیدم که او خواهد ز سبیل — من شنوده بودم از داماش خبر — بسته همراه دو سه پاره گهر

که وفای وام او هستند و بیش — تا که ضیغم را نکرد ذ سینه ریش — وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گوهر گزار

فضله ماند زین بسی گوهر خرج کن — در دعایی گوهرا هم درج کن — خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشتست این قسم

خود اجل مهلت ندادم تا کهن — خفیه بسپارم بذو در عدل — لعل و یا قوتست همراه او — در خنوری نبشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار بیشین خورده ام — قیمت آن را ندانند جز ملوک — فاجتهد یا ایها ان لا یخدعوک

در بیوت آن کن ترا خوف غراد — که رسول آمو خت سه روز اختیار — از کساد آن مترس و در مپفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وا رثانم را سلام من بگو — دین و صیت را بگو هم مو بمو — تا ز بسیاری آن ز رنشکنند — نے کرانی پیش آن مهمان نهند

و ر بگویند او نخواهم این ذره — گو بیا و هر کرا خواهی بده — زانچ دادم با ز نستانم نقیر — سوی پستان با ز نا ید هیچ شیر

نشته باشند هیچ سلک و ز را کول — مستر د نخله بر قول رسول — و ر بندند در بنا یذ آن ز رش — تا بریزند آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد ز ری برد — نیست هدیه مخلصان را مستر د — همراه بنهاده ام آن از دسال — کرده ام من زندها با ذن الحلال

رو ز را دارند چیزی ز ان ستند — گر روانم را بزر و لا نند ز وخ — صد در محنت بر یشان بر گشود

از خدا او میبذ دارم من لبق — که رساند حق را در مستحق — در تضیه دیگر او را شرح داد — لب ببند کز آن نخواهم برگشاد

تا بماند در تضیه سر دراز — هم نکرد در مثنوی چندین دراز — برجهید از خواب انگشت زنان — که غزل گویان دگر نوچه کنان

کف مهمان در چه سودا هاستی — پای مردا مست خوش بر خاستی — تا چه دیدی خواب در شرح بوالعلا — لف نمی کنجی تو در شهر و فلا

خواب دیدم پیل تو هندوستان — که رمیدستی ز چلقه در دکان — لف سودا نال خوابی دیده ام — در دل خود آفتابی دیده ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را — آن سپرده جان شئ دیدار را — خواب دیدم خواجهٔ مصطفی المنی — واجد کالف ان امر عنی

مست وی خود این چنین بر می شمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد — در میان خانه افتاد و دراز — خلق آنبه کرد او آمد فراز

باخود آمد کف ای پر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی — خواب در بنهاده بیداری — بسته در بی حلی دلداری

تو انکری پنهان کنی در ذل فقر — طوق دولت بسته اند اندر عمل فقر — ضد اند اضداد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه اند در آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل خرج — تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط — جوشش وافزونی زر در زکات — عصمت از فحشا و منکر در صلات

آن زکاتت کیسه ات را پاسبان — وآن صلاتت هم زکاتت شد بیان — میوهٔ شیرین نهان در شاخ و بن — زندگی جاوذان در زیر مرگ

زان غذا زاده زمین را میوهٔ — در عدم پنهان شده موجودیی — در سر شب ساجدی مسجودیی

اندرون نوری و شمع عالمی — درج در خونی هزاران آدمی — در سواد چشم چندان روشنی

کنج در ویرانهٔ بنهاده — تا خری پیری کربزدان بپس — او بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن بادشاه و وصیت کردن او پسر خود را که در سفر در ممالک فلان جا جنس ترنشفید و فلان جا جنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر — هر یکی از دیگری استوده تر

شش شه شه زاد گان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع — از ره پنهان ز عینین پسر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — ای رود سوی ریاض مام و باب — تازه می باشد ریاض والدین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک کرد ذ برگ و شاخ آن نخیل — خشکی نخلش همی گوید بدید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین — ای کشیده ز آسمان و از زمین

عاریه ست این کم همی باید شمرد — کانچ بگرفتی همی باید گزارد — جز نفخت کان ز روها بر آمدست

بهله نسبت بجان مه کوبش — نه بنسبت با صنیع بی چگونش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی

ومپسنغی شدن او از استماد و اجتناب از جشمهای آبهاست و فاکی علامة ذالک الخائی عز دار الغرور کی آدمی حزم بر مدد هایی آن جشمها اعتماد کند در طلب جشمهٔ باقی دایم سُست شود

کابی ندیدن جان نوبی باید ✣ کز عاریها تراوری نکشاید
یک جشمهٔ آب نزد و در خانه ✣ بهتر از جوبی کز بیرون آید

چند اکاویز اصل چیزها ✣ تا رغت آرد از بن کاویزها
جون بجوشید از درون جشمهٔ سنی ✣ از استر از جشمها کردی غنی
قلعه را جون آب آید از برون ✣ در زمان امن باشد بر فزون
آب بیرون را ببرند آن سپاه ✣ تا نباشد قلعه را از ها پناه
قاطع الاسباب لشکرهای برگ ✣ همجودی آید بقطع شاخ و برگ
زان لقب شد خاک را دار الغرور ✣ کو گشد پا را سپس بر فرق عبور
او بگفتی مر ترا وقت غنا ✣ دور از تو رنج و ده که در میا
حق شد شیطان بدین سان زد مثل ✣ لا ترا در رزم آرد با جیل
اسپرت باشم گه تیر خذنک ✣ مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
سوی کفرش آورد زین عشوه ها ✣ آن جوان خدعه و مکر ردها
هی بیا من طمعها دارم ز تو ✣ لیک شر و رو که بیزارم ز تو
کف حق خود او جدا شد از بهی ✣ تو بدین تزویرها هم کار بهی
ره زده ره زن نقص در جرم کرد ✣ در چه بعدند و در بئس المهاد
هم خر و خرگیر اینجا در گلند ✣ غافلند اینجا و آنجا آفلند
توبه آرند و حذا توبه پذیر ✣ امر او گیرند و او نعم الامیر
آنجنان لرزد که ماذر برولد ✣ دستشان گیرد بالا می کشد
بعد از بشان برک و رزق جاودان ✣ از هوای حق بروید نه از نار و دخان

وداع شدن شاه زادگان در ممالک پدر بعد از رو داع کردن ایشان شاه را و اعلمت کردن شاه وقت وداع وصیت را الی آخره

هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی ✣ تو ز صد بینوع شربت می کشی
راتبهٔ این قرّه در دل بود ✣ قرّة العینت چو زاب و کل بود
تا که اندر خونشان غرقه کند ✣ جونک دشمن کرد آن چلقه کند
به ز صد جیحون شیرین از برون ✣ آن زمان یک چاه شوری از درون
جز مکر در جان ها رو ی یار ✣ در جهان نبود مدد شان از بهار
له یحیم درد تو چیزی نچید ✣ پیش از ان بر راست و بر چپ می دوید
خود نی گوید ترا من دیده ام ✣ جون سپاه رنج آمد بست دم
در خطرها پیش تو من می دوم ✣ له ترا یاری دهم من با توم
رستمی شیری هلا مردانه باش ✣ جان فدای تو کم در انتعاش
او بقاها قا مخلد لک کشاد ✣ جون قدم بنهاد در خلد و رشاد
من همی ترسم در دست از من بدار ✣ تو نتر سیدی ز عدل کردگار
رو سیاهند و حریف سنگسار ✣ فاعل و مفعول در روز شمار
از خلاص و فوز می باید شکیف ✣ لول را و غول را کو را فیف
در بها فضل آید از خزان ✣ جز کسانی را که واکردند از ان
عرش لرزد از انین المذنبین ✣ جون برارند از شبانی جنبین
نک ریاض فضل و نک رب غفور ✣ کای خطاتان و اخزین از غرور
تشنه جون ماهی بترک مشک کرد ✣ جونک دریا بر و سایط اشک کرد

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر
دستبوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان کف آن شاه مطاع
غیر آن یک قلعه ناشش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
رو و پشت برجهاش و سقف و بست — جمله تمثال و نگار و صورتست
چونک یوسف سوی او ننگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن پلید
بهر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد
بهر این فرمود با آن اسپهٔ او — چیث وَلَّیتُم فَثَمَّ وَجهُهُ
آنک عاشق نیست او در آب جد — صورت خود بیند ای صاحب بصر
حسن حق بستد اندر روی جو — همچو مه در آب از صنع غیور
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد — جبرئیلی کشت و آن دیوی بمرد
این سخن پایان ندارد ای کروه — هین نگه دارید زان قلعه رجوع
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من چه بیش نه غرض
کرنی کف این سخن را آن پذیر — ورنی فرمودن زان قلعه جذر
کان نبذ معروف بس مهجور بود — از قلاع و از منار هیچ دور بود
رغبتی زین منع در دلشان بزد — لم یبالوا سر آن را باز جست
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریض شد
لاجرم از نهی چشمهاشان عمی — بل مذ از نهی چشمهاشان اشتها
رو نکردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
ذکر استثنا و جزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی
این طرق را مخلصی یک خانه است — این هزاران سنبل از یک دانه است
از یکی جو سیر کشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
گفته بودیم از سقام آن گنیز — در طبیبان و قصور فهم نیز
کامشان پر زخم از قرع لگام — سمشان مجروح از تحویل گام
نیست سرکردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوستکام
همچشان از نی که گوید از خرد — بر کلوی ما کی کوبد لگد
کر بیندی در صطبلی کاو نر — باز یابی در مقام کاو خر
خود نگفته این مبدل تا کیست — نیست پذرا و مکرا و لا کیست
سوی آهوبی بصید ای تلختی — خوشرا تو صید خوکی ساختی
چاهها کنده برای دیگران — خوشرا دیده فتاده اندران

در طواف شهرها و قلعه‌ها — از شه تذ بردیوان معاش
هر کجا تان دل کشد عار مشوید — نی امان الله دست افشان روید
الله الله زان در ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
همچو آن حجره ز لیخا پر صور — تا کند یوسف بنا کامش نظر
تا بهر سو که نگردد آن جوش عذار — روی او را بیند او نی اختیار
تا بهر جیوان و نامی که نگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
در درون آب چون را ناظرید — از قدح کردن عطش را آخورید
صورت عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون کرا بیند بگو
غیر تش بر دیو و بر استور نیست — غیر تش بر عاشق صادق بیست
ابلیس الشیطان آنجا شد پدید — لا یزیدی شد ز فضلش بایزید
هین مبادا که هوستان زه زند — که فتیلند اندر شقاوت تا ابد
در فرج جویی خود سرتیز به — از کمین گاه بلا پرهیز به
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان — خود نمی افتاد آن سو میلشان
چون بکرد آن منع در دلشان زان مقال — در هوس افتاد در کوی خیال
نیست کز ممنوع کردن ممتنع — چونک الانسان حریص ما منع
پس از ین نهوی به قوما کثیر — هم از ین تهدی به قلبا خبیر
پس بگفتندش که خلقتها کنیم — بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
لیک استثنا و تسبیح خدا — از اعتماد خود بدز ایشان جدا
صد کتاب ار هست جزیک باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یک چیز ست اندر اعتبار
در مجاعت پس تو اجوال دیده — که یکی را صد هزاران دیده
کان طبیبان همچو اسپ نیغ دار — غافل و نی بهره بودند از سوار
ناشده واقف که نک بر پشت ما — رابط جسته ست استاذی نما
ما همی کل سوی بستانها شده — کل نموده آن و آن خاری بده
آن طبیبان آنچنان بنده سبب — کشته اند از مکر یزدان مجتبب
از خری باشد تغافل خفته دار — که نجویی تا کیست از خفیه کار
تیر سوی راست پرانید ه — سوی چپ رفت تبرت دیده
در نمی سوزی دو دیده بهر کبس — نارسیده سوز افتاده بحبس
در سبب چون نی مرادت کرد رب — پس چرا بد ظن نکردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگری زان مکسبه عریان شده | بس کس از عقل زنان قارون شده | بس کس از عقل زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود | در سبب کیری نکیری هم دلیر | لُه بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثنا سان جزم وجذر | زانک خر را بز نماید این قدر | آنک جشمش بست کرجه کربز است | زاچولی اندر دو جشمش خربز است
چون مقلب حق بود ابصار را | له بکرداند دل دانکار را | چاه را تو خانه بینی لطیف | دام را تو دانه بینی ظریف
این تسفسط نیست تغلیب خلاف | ء نماید که چقیقها کجاست | آنک انار چقاق می کند | جلکی او بر خیالی می تند
نسخه ط | اونی کوید که چسبان خیال | هم خیالی باشد ت حشی بمال

رفتن سران سلطان عکر الانسان حریص علی ما منع
ما بندکی خوش نمودیم ولیکن ✦ خوبی بد تو ننده ندانست خرید
بسپوی آن قلعه ممنوع عنه آن همه وصیتها واندرزها
پندها را دیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند وبی
کفتند ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر ایشان
ی کفتند کریان وشمان لو کنا نسمع او نعقل
ما کنا فی اصحاب السعیر ع

از سمن پایان ندارد آن فریق | برکرفتند از پی آن دو طریق | برد رخت کندم تنهی زدند | از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع ونهیش کرمتر | سوی آن قلعه برآوردند سر | برستیز قول شاه مجتبی | تا بقلعه صبر سوزش را بها
آمدند از زعم عقل پند توز | در شب تاریک برکشته زدوز | اندر آن قلعه خوش ذات الصور | پنج در دریچه پنجی سوی بر
پنج ازان چون چین بسوی رنک بو | پنج ازان جو چین باطن را بجو | زان هزاران صورت ونقش ونکار | ے شدند از سو بسو خوش قرار
زن قدحهای صور کم باشد ت | تا نکردی بت تراش وبت پرست | از قدحها آه صور بکذر مه ایست | باذه در جاست لیک از جام نیست
سوی باذه بخش بکشا پهن فم | چون رسد باذه بنایذ جام کم | آدما مچنی دلبند م بجوی | ترک قشر وصورت کندم بکوی
چونک دیکی آرد شد بهر خلیل | دانک معزولست کندم ای بیل | صورت از نه صورت آید در وجود | همچنانک از آتشی زاد ست درد
کمترین عیب مصور در خیال | چون پیامی پنبیش آید ملال | حیرت محض آرد ت در صورتی | زاذه صد کون آلت از نی آلتی
نه ز دستی دستها باند همی | جان جان ساز د مصور آدمی | آنچنانک اندر دل از هجر ووصال | ے شود با فیذه کونا کون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر | هیچ ماند بانک ونرچه با ضرر | نرچه را صورت ضروری صورتست | دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نا لایق اے مستدل | جیلهٔ تفهیم را جهد المقل | صنع نے صورت بکارد صورتی | تن بر دیل باچواس دالتی
تا چه صورت باشد آن بر دنی خود | اندر آرد جسم را در نیک وبد | صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالا ن شود | صورت زخمی بود نالان شود | صورت شهری بود کیرد سفر | صورت تیری بود کیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند | صورت محتاجی آرد سوی کپ | صورت بادوروی آرد بغضب

این زجد و اندازها باشد برون
داعی فعل از خیال کرنه تو ن
جمله ظل صورت اند بیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بنی سایه اش
نه نهایت کیشها و پیشها

فعل بر ارکان و فکرت مکتسم
لیک در تاثیر و صلت دو بهم
صورت فکرست بر بام مشیمه

صورت مرد و زن و لهب و جماع
فایده ش نه هوشی وقت و قاع
آن صورد در مرکز جام خوشیست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده ش نه صورتی یعنی ظفر
صورت نان در دهنک کان نعمتست

این صور جون بندهٔ نی صورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی

خود از و یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او
این صور دار در زنی صورت وجود

گرچه خود اند رمحل افتکار
نیست سنگ و چوب بخشی اشکار
صورت دیوار در سقف هر مکان

که که آن نه صورت از کتم عدم
مرصور را از و نماید از کرم
فاعل مطلق یقین نه صورتست

باز نه صورت جو بنهان کرد رو
آمد ند از هر کدر درنک دبو
تا مد دیگر خ از و هر صورتی

پس چه عرضه می کنی ای نی کهر
احتیاج خود بجتاجی دگر
صورتی از صورت دیگر کمال

در تضرع جوی در افنای خویش
لر تفکر جز صور نا ید پیش
جون صور بنده ست بر دان مکو

صورت شهری که آنجا می روی
ذوق نه صورت کشید ترا سوی
و ز غیر صورت نبود فره

صورت یاری که سوی او شوی
از برای هونسی اش نه روی
پس بمعنی سوی نه صورت شدی

پس حقیقت حق بود معبود کل
لرشه ذوقست سیران سبل
لیک بعضی ز و سوی دم کرده اند

لیک آن سرپیش این ضالان کم
ده دهل دا ذ سری از داه دم
آن ز سری یابد آن دا ذ این ز دم

جونک کم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن اشان در قصر این قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در رفتن افسون و تفحص کردن ز کیز صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر زان دیده بودند آن دو تن

زانک افیونشان در این کاسه بسیل
کاسها محسوس و افیون نا بدید
لیک زن رفتند در بحر عمیق

تیر غمزه دوخت ان ابروی کمان
لا امان و الامان ای بی امان
هر سه را انداخت در چاه بلا

جونک زو جانی بود خود جون بود
افته اش هر لحظه دیگرگون بود
آتشی در دین و دلشان زد عجب

اشک می بارید هر یک همچو میغ
دست می خایید و می کفت ای دریغ
جون خلیشی کرد ما را نیست سان

انبیا را حق سبب ساخت از آن
که خبر کردند از پایان ناب
چند مان سوکند داد از آن نمد

تخم از من برکه تا ریعی دهد
با پر من پر که تیر آن سو جهد
وز طرف پری نیابی زو مطار

او توست آنانه از تو آن توست | که در آخر واقف بیرون شوست | توی آخر سوی توی اولت | آمدست از بهر تنبیه وصلت
توی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خویشم چنین | آنچ در آیینه می بیند جوان | پر اندر خشت بیند پیش ازان
زامر شاه خویش بیرون آمدم | با عنایات پدر یاغی شدم | سهل دانستیم قول شاه را | وان عنایتهای بی آشباه را
نک در افتادم در خندق همه | شسته رخسته بلای بی ملجه | تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش | بود مان تا ان بلا آمد پیش
نه مرض دیدم خویش و نه درق | آنچنانک خویش را بیمار دق | علت پنهان کنون شد آشکار | بعد ازانک بند کشیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق | یک قناعت بد که صد لورق طبق | چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد کهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان | صورتی کو بود عجب از دو جهان | بعد بسیاری تفحص در مسیر | کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طرز تش گوش بل از وحی هوش | راز ها بیند پیش از وی بروش | لف نقش رشک پرنیست این | صورت شه زاده چینست این
همچو جان و جوز جنس پنهانست او | در مکتم پرده دایو انست او | سوی او نه مرد ره دارد نه زن | شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او | که نپرد مرغ هم بر بام او | وای آن دل کش چنین سودا فتاد | هیچ کس را از جنس سودا مباد
ان سزای آنک تخم جهل کاشت | وآن نصیحت را کساد و سهل داشت | اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | له بردم من کار خود با عقل خویش
نیم ذره زان عنایت به بود | که تند بیر خرد سیصد رصد | ترک مکر خویشتن کیرای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
ان بقد رحیلهٔ معدود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که همسایهٔ یکی بزرگان خواستی از صدقهٔ عام بدریغ او محروم و مرشدی دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تجمل بزیان خواهیت در موکب صدر جهان از روی دور کردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را کاه نزکردی نیز چاره و کاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره ع

در بخارا خوی آن خواجیم اجل | داد بسیار و عطای بی شمار | تا بشب بودی ز جود ش زرنثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود | همچو خورشید و جو ماه پاک باز | انچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را از بخش کی بود آفتاب | هر صباحی یک کره را دادیه | تا نماند امتی ز و خایبه
مبتلایان را بذی روزی عطا | روز دیگر بر علویان مقبل | بر فقیهان تقریر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام | شرط او آن بود که کس با زبان | ز نخواهد هیچ نکشاید لبان
لیک خاشش بر چو ابی رهش | هر که کردی ناکها زان باب سوال | ز نبردی زین کنه یک حبه ملال
من صمت منکم بخاید مایه اش | ناذرا روزی یکی پیری بکف | ده ز کاتم که صنم با جوع جف

مع کرد از پیر و پیرش جد کرف | مانده خلق از جد پیر اندر شکف | لف بس بی شرم پیری ای پذر | پیر کف از من توی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو طمع | کاز جهان با این جهان کبری بجمع | خنده ش آمد مال داد آن پیر را | پیر تنها برد آن تو فیر را
غیر آن پیر ابله خواهنده از او | نیم جبه زر ندید و نه تسو | نوبت روز فقیهان ناکهان | یک فقیه از چرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود | لف هر نوعی نبودش هیچ سود | روز دیگر باز کو بچند پاد | ناکس آند رصف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از جد و داد | تا کان آید که او اشکسته پاست | دیدش و بشناختش چیزی نداد | روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز | از کاه و جرم کفس هیچ چیز | خون که عاجز شد زصد کو نه یکید | خون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوکان رف و نشست | سر فرو افکند و پنهان کرد دست | هم شناسیدش ندادش صدقه | دردلش آمد زچرمان چرقه
رف او پیش کفن خواهی بکاه | له بیچم در زند نه پیش راه | هیچ مکشا لب نشین وی نکر | تا کند صد رجهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد بطن | زر دراند ازد بی وجه کفن | هرچه بدهد نیم ان بدهم تو | همچنان کرد آن نفیر صله جو
در زند پیچد و بر داهش نهاد | مُعبر صد رجهان آنجا فتاد | زر دراند از بی بر روی زند | دست پیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله | تا نهان نکند از و آن دَه دله | مرده از زیر زند برکرد دست | سر برون آمد شی دستش ز پست
لف با صد رجهان جون بستدم | ای بسته بر من ابواب کرم | لف لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موتوا این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد | غیر مردن هیچ نرهنکی دکر | در نگیرد با خدای ای چیله کر
یک عنایت به زصد کون اجتهاد | جهد لاخوف است زصد کون فساد | وآن عنایت هست موقوف تمام | تجربه کردند این ره را ثقات
بلک مرکش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت هان ره جایی مه است | آن زمرد باشد این افعی پیر | بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی توبه و یکی لعرد در غرب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر متعبد خود انبار کرد عاقبت دزد باب دزد آورد و آن خشتها را بحیله و زری لز پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ یکی از خشتها کو کجا بردی و جرا بردی او گفت تو لیز خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه در انجمن | آمدند و مجمعی بذ در وطن | مشتغل ماندند قوم منتجب | روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زان غریب خانه نرفتند آن دو کس | هم بخفتند آن سوا زبیم عسس | لوسه را بذ بر زخان چار مو | یک هجون ماه بدر شد روی او
کودک امرد بصورت بود زشت | هم نهاذ اندر پس کون بیست خشت | لوطیی دب برد شب در انبهی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست جون برد ی خدا از انجا بجست | لف هی تو کیستی ای سک پرست | لف ان سی خشت جون انباشتی | لف تو سی خشت جون برداشتی
کودک بیدار م و از ضعف خود | کردم اینجا احتیاط و مرتقد | لف اکر داری ز زنجوری تفی | جون نرفتی جانب دار الشفا
یا خانه یک طبیبی مشفقی | که کشادی از سقامت مغلقی | لف آخر من کجا دانم شدل | که بهر جامی رودم من ممتحن

چون نوزند بقی پلنگی ملحدی — خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی در روی امان

رو بهن آرند مشتی چیزه خوار — جشمها پر نطفه کف خایه فشار — عمر ه دزد ذمی دهد مالش بگیر

خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرکله و دیوان خام — خرچه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد آمنی و عدل جو — برزن و بر مرد اما عقل کو — همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم تو زیج بر بنجاه دار — اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان — چون کنم لوذ از بیم نه از آن — لطف او با آن دو موزان غم بریست

فارغست از خشت و از بیکار خشت — وز چو تو ماذر فروش کیک زست — بهتر از بی خشت کردار کژ دکون

ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت برست — کرد و صد خشت خشتست خود ار ه کند

خشت اگر پرّست نبود ذرهٔ توست — آن دو سه موزان عطای آن دوست — کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل نهی بر درّی — برکند آن جمله را خیره سری — پهلوانان را از ان دل بشکند

آن دو سه تا رعنایت همچو کوه — سدّ شد چون فرّ سیمادر وجوه — لیک هم آمن مخسب از دیو زشت

رد دو تا موزان کرم بادست آر — وانکهان آمن بخسب و غم مدار — آنچنان علی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا — به ز جهد عجمی بادست و پا — ے روز سبّاح ساکن چون عمل

علم رویا بیست نی چل و کنار — طالب علمست غوّاص بحار — او نکرد ذ سیر خود از جست و جو

کان رسول حق بکف اندر دلیل — عجمی زد دست و پا و غرق شد

در تفسیر آن خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم بگو این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا همر دنیا باشد الی آخره و اگر مجتمع شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار نبود نه تقسیم مع تقدیره ے

طالب الدنیا و تو فیراتها — طالب العلم و تدبیراتها — غیر دنیا باشد ان علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — پس در ین قسمت جو کاری نظر

بحث کردن آن سه شاذه در تدبیر آن واقعه ے

رو بهم کردند هر سه مفتنن — چون هر سه را یک رنج و یک دردست — هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم

در خوشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی — یک زمانی اشک ریزان جمله شان

یک زمان از آتش دل هر سه کس — برزده با سوز جون مجمر نفس

مقالت براهر بزرگین

آن بزرگین لف ای اخوان خیر — ما نه نر بودیم اندر نصح غیر — از چشم هر که بما کردی گله
ما همی گفتیم کم نالد ز جور — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — ان کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر رکش مکش — اندر آتش هم جو زر خندید خوش — مر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا — جمله سرهای بریده زیر پا — ما سپاه خویش را هی هی کنان
جمله عالم را نشان داده بصبر — زانک صبر آمد چراغ و نور صدر — نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو کرم — ژرم کن خود را و از خود دار شرم — ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دوش تا نیم دم چه شد نهای تو — ای زدلها برده صد نقش پیش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ئ — پیش از من بر رخ خود خندیده‌ئ — وقت پند دیگرانی های های
جون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن ردی — بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
آنچ پنجه سال با فیدی بهوش — زان نسیج خود بعلتا قی مپوش — از نوایت کوش یاران بود خوش
سر بدی بسته خود را دم مکن — با ودست و ریش و سبلت کم مکن — با دی آن شب بر روی بساط

ذکر آن پادشاه کآن دانشمند را با کراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر بش او داشت رو بکرداند و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب ش در خورد داد بالاخره

پادشاهی مست اندر بزم خویش — ی کد شب آن یک فقیهی بود در — وان شراب لعل با با ارجمند
پس کشید نان شه بنشه ی اختیار — شست در مجلس ترش جون زهر مار — کرد اشارت کش در من مجلس کشید
که بعرض خود نخورد ستم شراب — خوشتر آید ان شرابم زهر ناب — عرضه کردش ی بند رفت از بخشم
ی نخورده عربده آغاز کرد — گفته در محسر کران جون مرگ درد — هن بجای ی بمن زهری دهید
حق ندارد خاصکان را در کنون — از پی اجرا جزد در پیش بون — هم جو اهل نفس را اهل آب و گل
رو همی گرداند از ارشاد شان — له نی بیند بدیده داد شان — عرضه می دارند بر محجوب جام
جون همه نارست جانش پست نور — له افکند در نار سوزان جز قشور — مغز بر رون ماند و قشر کف رفت

ناورد و زخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست

تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر دان در کژشته و نامده

از عنایت کر بلو بذ بر سرش
اشتها آید شراب اچرش

کف شه با ساقیش ای نیک پی
چه خوشی ده بطبعش آرهی

آفتاب مشرق و تنویر داد
چون اسیران بسته در زنجیر او

عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مهره زو دارد و نیست استاد نرد

مست کش و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاجک رفت و لاغ

یک کنیزک بود در مهرز جو ماه
سخت زیبا و ز قرنا قان شاه

عمرها بوده غریب مشتاق و مست
بر کنیزک در زمان در زد دو دست

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانبا

گاه پهنش واکشد بر تخته
در همش آرد گهی یک لخته

از چنین پیچند مطلوب و طلوب
اند رین لعبند مغلوب و غلوب

از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچشی چون و بس و رامین مفترض

شوی و زن را کفته شد هر مثال
له مکن ای شوی زن را بد کیل

کانچ با او تو کنی ای معتمد
از بد و نیکی خدا با تو کند

آن فقیه افتاد بر آن چور زاد
آتش او اندر آن بنه فتاد

چه سقابه چه ملک چه ارسلان
چه چیا چه دین چه بم و خوف جان

شد دراز و کوطریق باز کشت
انتظار شاه هم از حد کذشت

آن فقیه از بیم برجست و برفت
سوی مجلس جام را بربود تفت

چون فقیهش دید رخ پرخشم و قهر
تلخ رو خوئی کشته همچون جام زهر

خنده آمد شاه را کف لے کیا
آمدم با طبع آن دختر ترا

انچ آن را من نوشم همچو نوش
کاد هم در خورد یار و خویش تو

زان خورانم بندکان را از طعام
له خورم من خود ز تخته یا ز خام

شرم دارم از نبی ذو فنون
ایسوهم کف مما تلبسون

دیکران را بس بطبع آورده
در صبوری چست و راغب کرده

چون تلاوو زی صبرت پر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود

ور بود بر مغز ناری شعله زن
هر بخت دان نه هر سوختن

مغز نعره و قشرها مغفور ازو
مغز را پس چون بسوزند دور ازو

ور نکوبد ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این شهان

هست پنهان چاکی بر هر خرد
هر کرا خواهد بفن از سر برد

جرخ را جرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند درد ماغش نیم فن

چند سیلی بر سرش زد کف پیر
در کشید از بیم سیلی آن چه شیر

شیر کیر و خوش شد انکشتک بزد
سوی مهرز رف تا بیزک کند

چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رف و تن ستم پرداز ماند

پس طپید آن دختر و نعره فزود
بر نیامد باوی و سودی نداد

بسر شد کاهیش نرم و کوفته
زو برارد چاق چاقی زیر مشت

کاه در وی ریزد آب کهنک
از تنور و آتشش سازد محک

این لعب تنها نه شورا باز نست
هر عشیق و عاشقی را این فنست

لیک لعب هر یکی رنکی دکر
پیش هر یک زرفهنکی دکر

آن شب کردک نه بینکا دست او
خوش امانت داد اندر دست تو

حاصل انجا ان فقیه از بی خود
نه عفیفی ماند شر نه زاهدی

جان بجان پیوست و قالبها بجنبید
چون در مرغ سر بریده می طپید

چشمشان افتاده اندر عین و غین
نه چنین بیداست اینجا نه چنین

شاه آمد تا ببیند واقعه
دید آنجا زلزله القارعه

شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال
تشنه خون در جهت بذ فعال

بانک زد بر ساقیش کای کرم دار
چه نشستی خیره ده در طبعش آر

پاد شاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را جودم بداد

زان خورانم من غلامان را کمن
می خورم بر خوان خاص خویشتن

من جو پوشم از خز و اطلس لباس
زان بپوشانم چشم را نه پلاس

مصطفی کرد این وصیت یانبون
اطعموا الادنا بما تاکلون

هم بطبع آور بمردی خویش را
پیشوا کن عقل صبر اندیش را

مصطفی بهر که جو صبرش شکاف
برکشانیدش ببالای طباق

دواز کشتن شاه زنکان بعد از نماز جمعه و ماجرا
عجائب ولایت چین بهوی معشوق و مقصود

تا بقدر امکان مقصود نزدیکتر باشند اگر
چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر
شدن محمود است الی آخره ع

هر چه بود ای یار من آن لحظه بود	صبر بکردند و صدق پیش شدند	بعد ازان سوی بلا دو چون شدند
راه معشوق نهان بر دا شتند	همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
خویش را افکند اندر آتشی	یا چو اسمعیل صتاب مجید	مشرع عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که باز شاه عرب بود و بصورت
عظیم بجمال بود بوسف وقت خود بود و زنان عرب
جون ذکر مردی او و اوشکل طبع فطانت مرد ذکی حبیب
جون همه زنان او را بجان بجستند ای عجب غزل او
و نالهٔ او هر چه بود مگر دانست که همه اینها بمثال صوری
اند که بر تختها خاک نقش کرده اند عاقبت ان امرؤ القیس را
حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند کرخت و خود را
در دلقی نهان کرد و از ان اقلیم با اقلیم دیگر رفت
در طلب انکس که از اقلیم منزه است تخصص من
یشاء برحمته الی آخره ع

امرؤ القیس از ملک خشک لب	هم کشید شرعشو از خطهٔ عرب	تا بیامد خشت زد در تبوک
امرؤ القیس آمد ست اینجا بکد	در شکار عشو رخشی میزند	آن ملک برخاست شب شد پیش او
بوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال	کشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود	هم من و هم ملک من ملوک تو
فلسفه کعتش بسی دارد خموش	ناکهان ذاکرد از سر ردی بوش	تا جد کفتش او بکوش از عشق درد
دست او بکرفت و با او یار شد	او هم از تخت و کمر بیزار شد	تا بلاد دور رفتند از دو شه
بر مزرکان شهد و بوطفلان شیر	او هر کشتی بود من الاخیر	غیر ان دو بس ملوک بی شمار
جان ان سه شه بچه هم کرد چنین	همچو مرغان کشته هر سو دانه چین	و هر بی تالب کشایند از ضمیر
صد هزاران سر بپولی ان زمان	عشو خشم آلوده زه کرده کمان	عشو خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد	من چه کویم چون ک خشم آلود شد	لیک مرج جان فدای شیر او

با ملک کفتند شاهی از ملوک	تا بیامد خشت زد در تبوک	تا بیامد خشت زد در تبوک
لطف او را ای ملیک خوب رو	آن ملک برخاست شب شد پیش او	آن ملک برخاست شب شد پیش او
وان زنان ملک مه بی میخ تو	کشته مردان بندگان از تیغ تو	کشته مردان بندگان از تیغ تو
ای همه ملکها متروک تو	هم من و هم ملک من ملوک تو	هم من و هم ملک من ملوک تو
همچو خود در رحال سر کردانش کرد	تا جد کفتش او بکوش از عشق درد	تا جد کفتش او بکوش از عشق درد
عشق یک کرت نکرد دست ان کنه	تا بلاد دور رفتند از دو شه	تا بلاد دور رفتند از دو شه
عشقشان از ملک بر بود و بتاد	غیر ان دو بس ملوک بی شمار	غیر ان دو بس ملوک بی شمار
زانک رازی با خطر بود و خطیر	و هر بی تالب کشایند از ضمیر	و هر بی تالب کشایند از ضمیر
خوی دارد دم بدم خیره کشی	عشو خود بی خشم در وقت خوشی	عشو خود بی خشم در وقت خوشی
کش کشد ان عشو و ان شمشیر او	لیک مرج جان فدای شیر او	لیک مرج جان فدای شیر او

کشتنی به از هزاران زندگی | سلطنتها مردهٔ این بندگی | با کنایت رازها با همدگر | پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود | اصطلاحاتی میان همدگر | داشتندی هر یکی را خوب خبر
زین لسان الطیر عام اموختند | طرق اسرار و سروری اندوختند | صورت آواز مرغست آن کلام | غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو گرچه ملک گیرد هست غیر | دیو بر شیوهٔ سلیمان گر دایست | علم منکر هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناش بود | منطق الطیری ز علمناش بود | تو از ان مرغ هوایی فهم کن | لم تذیذستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف | هر خیالی را نباشد دست یاف | جز خیالی را که دید آن اتفاق | انکشش بعد العیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت | کامنست از هر فراق آن منقبت | بهر استبقاء آن رو چون جسد | آفتاب از برف یکدم در کشد
هین مدز از چرخ ایشان اصطلاح | آن ز لنحا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرمان را سر آن معلوم کرد | چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بذی کان یار با ما کرم شد
وربگفتی سبز شد آن شاخ بید | وربگفتی برگها خوش بر طپند | وربگفتی خوش همی سوزد سپند
وربگفتی شه سر شهنا ز کف | وربگفتی جه همایونست بخت | وربگفتی که برافشاند رخت
وربگفتی که برامد آفتاب | وربگفتی دوش دیگی بخته اند | یا چو لبج از پرش یک لخته اند
وربگفتی مرده اند آمد سرم | وربگفتی له بدرد آمد سرم | وربگفتی درد سر شد خوشترم
وربگفتی عکسی ز کرد فلک | صد هزاران نام کز هر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بذی
ورنگوهیدی فراق او بذی | تشنه کیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی
ے شدی او سیر و دست جام او | وقت سرما بودی او را پوستین | ان کند در عشق نام دوست این
درد او در چار کشتی سود مند | آنچ عیسی کرده بود از نام هو | ے شدی پذا ورا از نام او
این عمل نکند چو نبود عشقناک | خالی از خود بود و پر از عشق دوست | پر ز کرزه آن تلا بذ که در وست
ذکر آن اینست ذکر اینست آن | هر یکی را هست در دل صد مراد | ان نباشد مذهب عشق و وداد
کریه بوهای پیاز آن بعاد | انک نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس است دست از وی بدار
آفتاب آن روی را همچون نقاب | ما هیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دار و رخواب
دل همود لسوزی عاشق هوار | طفل داند هم ندانند شیر را | راه نبود ان طرف تدبیر را
اوند اند درد و عالم غیر شیر | کیج نبود در روش بلک اندرد | جاملش دریا بود نه سیل جو
تا بیابد فاتح و مفتوح را | دانه گم شد انکهی او تین بود | تا نمردی زندهٔ ذم این بود
همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود | | |
چون بیابد او که یابد گم شود | | |

بهر تکث ایشان شتابی در بلاد چین در شهر تبتکاه
وبعد دیدار شدن صبر شدن آن مرد کین
که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم
اما قصهٔ تبلیغی مقصود و آوانی را سی گفتاری تم

یا پای رسانندم مقصود و مراد | با سر نهم همچو دل از دست انجا

ونصحت برادران او و اسوذ نا داشتن

یا عادِلَ الْعاشِقَیْنِ رَغْماً فِیهِ اَصْلَحَکُما اللّٰهُ کَیْفَ تُرْشِدُهما

لا اخره ع

آن بزرگین لُطف ای اخوانِ من | از انتظار آمد بلب این جانِ من | لا اُبالی کشته ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقتِ من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عبرتِ عُشّاق شد | من ز جان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند دَرد فُرقتش بکشد مرا | سر بُبُر تا عشق سر بخشد مرا | دینِ من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان سَرَنگ منست

تیغ هست از جانِ عاشق کُردرَب | زانکِ سیف افناذ نجّا الذّوب | چون غبارش شُد ماهم بتاف | ماه جانِ من هوای صاف یافت

عمرها بر طبلِ عشقت ای صنم | اِنَّ فی مَوْتی حَیاتی مے زنم | دعوی مُرغابیٔ کردستجان | کَز طوفان بلا دارد فغان

بطّ را از شکستن کشتی چه غم | کشتی اش بر آب بس باشد قدم | زنده زین دعوی بود جان و تنم | من از این دعوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب نه | مدّعی هستم ولی کذّاب نه | مُر مرا صد بار تو کردن زنی | همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش از رخ من بگیرد پیش و پس | شب روان را خرمن آن ماه بس | کُرده یوسف را نهان و مُختبی | چیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بچیلت سازیی | کرد آخر پیرهن غمّازیی | آن دو کفتندش نصیحت در سَمَر | که مکن ز اخطار خود رایی خبر

هین منه بر ریشهاء مانک | هین مخور از نَهر بر جلدی و شک | جُز بتلبیر کی شیخی خبر | چون روی چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارد پیه پَر | بر پرد بر اوج و افتد در خطر | عقل باشد مرد را بال و پری | چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مُطفّر یا مظفّر جوی باش | یا نظر ور یا نظر ور جوی باش | نه ز مفتاح خود این قرع باب | از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا | وز جراحتهاء هم رنگ دوا | ما ز اِستا ذست بر سینه جو مَرَک | در دها نشناسد اشکوفه برگ

در چشایش چون چشیشی او بیاز | مرغ پندارد که او شاخ کیاست | چون نشیند بهر خور بر روی بَرَک | در فتند اندر دهان مار و مرک

کرده تمساحی دهان خویش باز | کُرد دندانهاش کرمان دراز | از بقیهٔ خور که در دندان بماند | کُرمها روید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کِرم و قوت را | مَرج پندارند آن تابوت را | چون دهان پر شد ز مرغ ار نا اُمید | در کشندشان و فرو بندد دهان

این جهانِ پُر ز نُقل و پُر ز نان | چون دهان بازِ آن تمساح دان | هر کرم وطّیحه ای روزی تراش | از فن تمساح دهر آیمن مباش

رو به افتد هم اندر زیر خاک | بر سر خاکش جُنوب مکر ناک | تا بیابد زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بمکر آن مکرداں

صد هزاران مکر در حیوان جوست | چون بود مکر بشر کو مختر ست | مصحفی در کف جوَین العابدین | خنجری پرقهر اندر آستین

کو بیذت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پُر سحر و فن | زهر قاتل صورتش شهد ست و شیر | هین مرو زنهار صحبت پر خبیر

جمله لذّات هوا مکرست و زرق | سوز و تاریکیست کُرد نور برق | پُر دا و ظلمات رواه تو دراز | نه بنورش نامه توانی خواند

از تو زُداند بکشد انوار شرق | لیک جرم انک باشی رهن برق | نه بمنزل اسپ دانی راند نه | ای کشانند مکر برقت سوی دلیل

برکه افتی گاه رد رجوی افتی | در مغازهٔ مُظلمی شب میل میل | که بدین سُو که بدان سوی افتی | خود نبینی تو دلیل لِه جاه جو

لُه سفر کردم درین ره شصت میل | ور ببینی رُو بکردانی ازو | سر مرا کراه کو بد این دلیل

من درین ره عمر خود کردم تلف | زآمر او را هم ز سر باید کرف | هرچه باداباد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن جو برق — عشر آن ره کن به وحی جو شرق — ظن لا یغنی من الحق خوانده — وز جنان برتی ز شرقی مانده
هم در ادر کشتی ما ای نژند — یا تو آن کشتی بر من کشتی بند — لوید ار جون ترک گیرم پرورد — جون روم من در طفیلت کور وار
کور با رهبر به از تنها یقین — زان یکی نکتست صد نکته ازین — ے کریزی از پشه در کوزه می — ے کریزی از پشه در کوزه می
ے کریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان و شور و شر — ے کریزی هم چو یوسف زاندهی — تا ز نرتع تلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج هم چو او — مر ترا لیک آن عنایت یار کو — لوبذی آن بد ستوری بد پرد — بر نیاوردی ز چه تا چشر سر
آن پذیرفتن ز هر دل اوذن داد — لف جون اینست میل خیر باد — هر ضریری کز سیچی سر کشد — او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود — شد از ین اعراض او کور و کبود — کوید ش عیسی بزن در من درد — ای عمی کحل عزیزی با منست
از من از کوری بیابی روشنی — بر قمیص یوسف جان برزنی — کار و باری که ندارد پا و سر — اندران اقبال و منهاج رهست
ترک کن می پرخر ای پرخر — پیر کردون نی ولی پیر رشاد — در زمان جون پیر را شد زیردست — سود نبود در ضلالت ترک تاز
روشنایی دید آن ظلمت پرست — شرط تسلیمست نه کار و دراز — من نجوم زین سپس راه اثیر — تیر پران از که کردد از کمان
پر جوم پر جوم پر پر — پر باشد نردبان آسمان — نه زابراهیم نمرودی کران — لیک بر کردون نیرزد کرکسی
کرد باکرکس سفر بر آسمان — از هوا شد سوی نالا ابتری — کشتن ابراهیم ای مرد سفر — ے پرید زن بر دوی بر آسمان
کرکس من باشم اینت خوب تر — جون زمن سازی ببالا نردبان — آنچنانک می روذ تا غرب و شرق — چشم مردم شهرها در وقت خواب
ے زیاد و را چه دل هم جو برق — آنچنانک می روذ شب تا غراب — آنچنانک عارف از راه نهان — این خبرها زان ولایت از کیست
خوش نشسته می روذ در صد جهان — لرند از دستش جنین رفا رد ست — این خبرها من ز دایاب محق — آنچنانک هست در علم ظنون
صد هزاران پر بروی متفق — یک خلافی نی میان این عیون — آن تحری آمد اندر لیل تار — نردبانی نایدت زین کرکسان
وین حضور کعبه وسط بهار — خیز ای نمرود پر جوی از کمال — عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — ے پرد تا ظل سدره میل میل
پر او با جیفه خواری متصل — عقل ابدالان ز جو پر جبرئیل — با ز سلطانم کشم نیکو پیم — یک پر من بهتر از صد کرکست
فارغ از مردارم و کرکس نیم — ترک کرکس کن که من باشم کست — چند بر عمیا دوانی اسپ را — عاقلی جو خویش از وی در مجن
باید استا پشه را و کسپ را — خویشتر رسوا مکن در شهر جین — آن چه کوید آن فلاطون زمان — بهر شاه خویشتر کم یلد
هین هوا بکذار و رو بر روی آن — جمله می کویند اندر چین نجد — شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — هر که از شاهان ازین نوعش کفت
بلک سوی خویش زن را ره نداد — لرد نش با تیغ بتران کرد جفت — شاه کوید جونک کفتی این مقال — مر مرا دختر اکر ثابت کنی
یابکر ثابت که دارم من عیال — یافتی از تیغ تیزم امنی — ور نه بی شک من بزرم حلق تو — ای نکفته لاف کذب آمیخ تو
برکشم از صوفی جان دلق تو — بکرای از جهل کفته ناحقی — پر ز سرهای بریده زن غلو
پر ز سرهای بریده خندقی — جمله اند کار ازین دعوی شدند — از چنین دعوی میندیش و میار
لرد زن جو ذرا بذ من دعوی زدند — تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — برعما آن از حساب راه نیست
کے برند ے دارد ای دادت ترا — ے سلاحی دز مرو در معرکه — که مرا زین کفها آید نفود
هجو ے با کان مرو در تهلکه — سینه پر آتش مرا جون منقلست — بومقام صبر عشق آتش نشاند
دشکا مل کشت وقت منجلست — صد در اصبری بذ اکنون آن ناند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
در گذشت او حاضر از راعم باد
ای محدث از خطاب دار خطوب
زان گذشتم اهرمن سردی مکوب

سر نگونم همی رها کن پای من
فهم کود جله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم
جون فنادم زار با کشتن خوشم

پر سر مقطوع اگر صد خند قست
پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف دیم
این حسن طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می زنم
یا سر اندازی و یاردی صنم
چلق کو بنود سزای آن شراب
آن بریده به شمشیر و ضراب

دیده کو بنود ز وصلش در فره
آن چنان دیده سپید و کور به
لوش کان بنود سزای راز داد
برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آنچنان پایی که از رفتار داد
جان نپیوندد بزرگ زار داد

آنچنان پا در چل بداد لیتر
کانچنان پا عاقبت در دست

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسط عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و سبب نوع عمل دیگر بذود ساند که در وهم او نبود باشد او همه وهم را او میدهد در طریق معین بسته باشد چلقه همین حدیث رندیوک حق تعالی آن روزی را از دهر دیگر بذود ساند که او آن ندیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقلب و بود که بنده را او هم بندی بود که مرا از غیر لیز در برساند اگرچه از چلقه لیز دری ز نمر حق تعالی او را هم از زر در دونی رساند فی الجمله از همه درهای یکی سرا ببست مع نقرین ع

یاد وش ره آیدم آن گاه من
یا جو باز آیم ز ره سوی وطن
جون سفر کردم بیایم در حضر

یا دو اچند تن بجویم جد و جست
له بدانم که نی با بست جست
تا نکردم گرد دو زان زمن

که کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
تا که عکس آید بکوش دل نظر

جون سفرها کرد و داد راه داد
بعد ازان نمهر از دل او بر کشاد
لود دش روشن ز بعد دو خطا

بعد ازان گوید اگر دانستی
ان معیت را که او را جستی
تا ید آن دانش بیزی فکر

آنچنانک وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گویه آن وجود
توخته شد دام آن شیخ گباد

لقمه شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی
تا نباشد غیرات مطمعی

در طمع فایده دیگر نهد
وآن مرادت از کسی دیگر دهد
کاید میوه ازان عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا
جون نخواستت از طرف آن جیز داد

از برای چکتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع
لُه چه رُویاند مصرف زن طمع

طمع داری روزبی روزی دهد
تا زخیاطی بری زر تا زبی
رزق تو در زرگری آرد پدید
لُه زوهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در روزبی بهر چه بود
چون نخواست آن رزق زان جانب شود
بهر ناذر چکتی در علم حق
که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا چیران بود اندیشه ات
تا که چیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد
یا زراهی خارج از سعی جسد

من نگویم زن طریق آید مراد
ے طمع تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سوی فتد
تا کزامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برایذ زن خروج
یا زبرجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص کے خواب دید کے انج می طلبی از فلان بصر و فاشود انجا کنجیست در فلان محلہ در فلان خانہ چون بصر امذ کسی گفت مر خواب دیدام کے کنجست ببغداذ در فلان محلہ در فلان خانہ نام محلہ و خانہ بگفت این شخص گفت ان شخص فہم کرد کے ان کنج در مصر کفش حمت آن بود کی مرا بقین کنند کی در غیر خانہ خود نمی باید جستن و لیکن ان کنج بقین و محقق جز در مصر حاصل نشود ع

بود یک میراثی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا
جون بنا کام از گذشته شد جدا

اوندانذ قذر رهم کاسان بیاف
کوبکذ در رنج و کسبش گم شاف
قذر جان زان مے ندانی ای فلان
له بداذت حق بخشش رایگان

انقذ رفت و کاله رف و خانها
ماند جون چُغذ از دران ویرانها
لُف یارب برک داذی رف برا
یا بده برکی دیا بفرست مرگ

جون شد تهی شد باذ حق آغاز کرد
یارب و یارب اجرنی ساز کرد
جون بمیر گفت مؤمن مزهرت
در زمان خالی نا له گرگ

جون شود پُر مطربش بنهذ زذ
پُر شکوکا سیب دست او خوشی
تی شو و خوش باش بین اصبعیش
کز نمی لا این سر مستست این

رف طغیان آب از چشمش گشاذ
آب چشمش زذ مع دین را آب داذ

سبب تاخیر اجابت دعاء مؤمن ع

ای بسا مخلص کہ نالذ در دعا
تا روذ دو ذ خلوصش بر سما
تا روذ مالای این سقف برین

پس ملک باخذا نالذ زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می کند

ترعطا یکانکار ای دهی
از تو دارذ آرزو هر مشتهی
حق بفرماید کہ نه از خوابی او

بوی مجمر از انین المذنبین
او نمی داند بجز ترمستند
عین تاخیر عطا یابی اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش مرکشان در کوی من

لرزه‌ارم حاجتش او را رد خ
هم دران با زچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجا
دل شکسته سینه خسته کو بزا

خوش همی آید مرا آواز او
وآن خدایا گفتن و آن راز او

دانک اندر لابه و در ماجرا
می فریباند هر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش او آن تفصر در می کشد

زاغ را و جغد را اندر قفص
که کند این خوی نیامذ در قصص

پیش شاهد باز جون آید درین
آن یکی پیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زر نطیر
آن دکر را که خوشستش قد و خل

کو بذش بنشین زمانی نے کنند
کی دهذ نان بل ستاخیر افکند

هم برش فرد ارد ارش نے کنند
جون رسذ آن نان کرشن بعد کند

کو بذش بنشین که حلوایی رسذ
مشتری باش ای خوب خصال

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که ما و کج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او نزد درویشی بحضرت حق ع

مرد میرابی جو خورد و شذ فقیر
آمذ اندر یارب و کریه و نفیر

خواب دیذ او ها تفی کف او شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

در دلان موضع یکی گنجیت زف
در شی آن بایذت تا مصر رف

جون ز بغداذ آمذ او تا سوی مصر
کرم شذ بنشست جو بذ او روی مصر

در دلان کوی و فلان موضع ذ
هست گنجی سخت نادر پر کرش

لیک شرم و همتش دامن کرف
خوش داد در صبر افشردن کرف

کف شب بیرون دو مرمن تو مرو
تا ز ظلمت نایذم در کذ پدید شرم

اندرون اندیشه بیرون شذ بکوی
راند رش فکرت همی شذ سوی سوی

پای پیش و پای پس تا نیمه شب
پای بیش و پای پس تا نیمه شب

رسیذن آن شخص بمصر و شب بیرون آمذن بکوی آن مهر شبکوی و کذابی و کرفرعسس او و مراد او حاصل شذن از عسس بدل خوردن ذخر سیار و عیبی آن تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة ے مقرر لهذا ع

خوذ کے کو بذ این در رحمت نثار
خوش همی آید مرا آواز او

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
طوطیان و بلبلان را از پسند

ے درنکی همز بغداذ ای نژند
پیش شاهد باز جون آید درین

برامید وعدهٔ هاتف که گنج
آن دکر را که خوشستش قد و خل

لیک نفقه شش بشش و کم چیزی نماند
جون رسذ آن نان کرشن بعد کند

باز نفسش از نجاعت برطپید
له مرا کاریست با تو یک زمان

همچو شبکوی دزد شب ذکر و بانک
تو یعنی ے دان که بهر این بود

یک زمان مانع همی شذ شرم و جاه
که نیابذ در اجابت صد بهار

که بخواهم یا بخسپم خشک لب
کو ذکر تیت را قبول او مر تجاست

رو بسوی مصر و منبت کاه قند
یا بذ اندر مصر بهر دفع رنج

خواست دقی بر عوام الناس راند
زانتجاع و خواست چاره ندید

تا رسذ از بامها ام نیم دانک
یک زمانی جوع می کفتش بخواه

وقوله تعالی ان مع العسر یسرا

ناکهانی خود عسس او را کرفت — شب چو بشنید ز صفرا ناشکفت — اتفاقا اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز شب در زاد زار

بود شبهای مخوف و منتجس — پس بجد می جست دزدان را عسس — تا خلیفه کف که ببرید دست — هر که شب کردد و کر خویش منست

برعسس کرده ملک تقدیر هم — که چرا باشید بر دزدان رحیم — عشوه شان را از چه رو باور کنید — یا چرا از بهشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان دهر منحوس من دست — بر ضعیفان ضربت بی رحمت — هین ز رنج خاص مسکل را شمام — رنج او کم بین بین تو رنج عام

اصبع ملدوغ برد از درد نیش — در تعدی و هلاک تن نکوش — اتفاقا اندران ایام دزد — کشته بود انبوه بخته و خام دزد

در جنون و فتنش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای نی عدد — نعره و فریاد زد در دیر خاست — که منم زنا من بکویم حال راست

کف اینک داد مت مهلت بکو — تا بشب چون آمدی بیرون نکو — تو نه ز نجا غریب و منکری — راستی کو تا چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — له چرا دزدان کنون این نه شدند — اینهی از تب و از امثال تب — وانما یارا ز زشتت دانخسب

ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن ز هر مختشم — لف او از بعد سوکندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیداذیم — من غریب مصر مر و بغدادیم

بیان این خبر کے الکذب ابغیۃ والصدق طمانینۃ ع

قصه آن خواب و کنج زر کفت — پس صدق او دل انکس شکفت — سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بکفتار صواب — آنچنانک تشنه آرامد بآب — از نهیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود — برزند بر مه شکافیده شود — زانک مرد و دست او محبوب نیست

چشمه شد چشم عسس زاشک سیل — نی ز کفت خشک بل از بوی دل — یک سخن از شهر جان در کوی لب

پر جان افزا و پی پر حرج — در میان هر دو بحر از لب مرج — از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود مستشرف جود — بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد پنبلو مرورا دارا لرباح — وان دکر را از غمی دارا الجناح — بر غبی بندست و بر استاد زفک

بر کی قندست و بر دیکر جو زهر — بر کی لطفست مر دیکر جو قهر — کعبه باچاچی کواه و نطق خو

بر مصلی مسجد آمد هم کواه — کوهی آمد من از دور راه — باز بر مرو ذیان مرکب دود

با رها کفتیم این را ای حسن — نکردم از بیانش سیر من — این همان نانست چون نهی ملول

در تو جوعی مر رسد نز اعتلا — که همی سوزد از و تخمه و ملال — نوشد ن باجر و جر و شر عقل

لذت از جوعست از نقل تو — با مجاعت از شکر به نان جو — آن ملالت نه ز نکر از کلام

جون زد کان و مکاس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال — شصت سالت میبری نامد زان

عشوها در صید شلهٔ کفته تو — مر ملولی را رها نوشکفته تو — کرم ترصد بار از بار نخست

درد ذا روی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی بو کند — کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو و درد درد — ره زنند و زرستانان رسم باژ

آبِ شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن کرنماید سرد و خوش — لیک خادع کشت و مانع شد ز جست — زآب شیرینی کز و صد سبزه رست

همجنس هر زر قلبی ما نحسب — از شناس زر خوش هر جا که هست — پا و پرّت را ببر وبری بُرید — که مُرادِ تو منم گیر ای مُرید

کف درد تو چیم ار خود درد بود — ماتِ بود ار چه بظاهر بُرد برد — روز درمان در غمی گریز — تا شود درد تو مُبدل و مُشک بیز

کف نه دُزدی تو و نه فاسقی — مرد نیکی لیک کُل و احمقی — برخیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقل را نسوی دوشنی

بارها من خواب دیدم مُستنیر — که بغداذ است کنجی مستتر — در فلان سوی و فلان کو دهلیز — بود آن جو در نام کوی این چنین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه و نام او کف آن عدو — دیده ام خود بارها این خواب من — که بغداذ است کنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال — ترّهات خوابی بیا بی مه و سال — خواب احمق لایق عقل و لبیب — همچو او بی قیمتست و لاشَیب

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان — خواب ناقص عقل و کُل آید کساد — پس بود خواب زنان باذ پسر بی عقلی چه باشد خواب باذ

کف بباذ خود کنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست — بر سر کنج از کدایی مُرده ام — زانک اندر غفلت رود در پرده ام

زن بشارت مست شد در دش نماند — لُف بُذ موقوف این لُت لوت من — آب چیوان بود در جانوت من

رو که بر لوت شکر فی بر زدم — خواه احمق دان مرا خواهی فرو — آن من شد هر چه می خواهی بکو

من مُرادِ خویش دیدم هر زمان — تو مرا پُر درد کو ای مُحتشم — پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مُراد — پیش تو کلزار و پیش خویش زاد

مثل ع

کف بباذ درویش روزی یک خسی — که ترا اینجا نمی داند کسی — لُف او کر می بداند عاجیم — خوش دامن نیک می دانم کیم

وآی اگر بر عکس بودی درد و ریش — او بذی بیناییِ من من کر بخویش — اجمقم گیر اجمقم من نیک بخت — سخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر رفق ظنّت می حمل — ورنه تخمم داد عقلم تخم دهل

باز کشتن آن شخص شاذمان و مُراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در عجایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در رؤیای که هیچ عقلی و وهمی بدانجا نرسد ع

باز کشت از مصر تا بغداذ او — ساجد و راکع ثنا گر شکر گو — جمله ره حیران و مست از عین عجب — زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا او میذ وارم کرده بود — وز کجا افشاند بر من سیم و سود — این چه حکمت بود که قبلهٔ مُراد — لرزم از خانه برون گر راه و شاد

تا نشاباند در ضلالت می شذم — هر دم از مَطلب جذا تر می بذم — باز آن عین ضلالت را بجود — حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

کم هی را منهج ایمان کند — کز رَوی را مُحصَد احسان کند — تا نباشد هیچ مُحسن بی رجا — تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون نهر تر یابی آن خفی — کرد تا گویند ذو اللطف الخفی — نیست مخفی در سما از آن مکرمت — در کنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات — ذل شده عز و ظهور معجزات — قصد شان زانها ذل دین بده — عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انها را آمدی از هر بدی — معجزه و برهان چرا نازل شدی — خصم منکر تا نشد مصداق خواه — که کند تا ضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی — بهر صدق مدعی در بی شکی — طعن چون ره آمد از هر ناشناخت — معجزه می داد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد ثعبان — جمله ذل او و قمع او شده — ساحران آورده حاضر نیک و بد — تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را با طل و رسوا کند — اعتبارش را زدلها بر کند — عین آن مکر آیت موسی شود — اعتبار آن عصا بالا رود

لشکر آرد او بکه تا چول نیل — تا زند بر موسی و قومش سیل — آیتی امت موسی شود — او تحت الارض ها مون در رود

کو بمصر اندر ید بیضای او نامدی — وهم از سبطی کجا زایل شدی — آمد و در سبط افکند او کذا — که بدانک امن در خوف سزا

آن بود لطف خفی کورا صمد — نا ربما یذ خوذ آن نوری بود — نیست مخفی دزد را دزدی رقی — ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش — ساحران را وصل داد او در برش — نیست مخفی سیر با پای روا — ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دایم امنون — که لذ رکردند از دریای خون — امنشان از عین خوف آمد بدل — لاجرم باشند هر دم در وجل

امن دیدی کشته در خوفی خفی — خوف بین هم در امید ی آی جفی — آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر ایل تا شوذ او تا جدا — خوذ ز شبه عیسی آید تاج دار — هی میا ویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهو ذان خوش بیم

رو ترش بردار او ویزید کو — عیسی است از دست ما تخلیط جو — چند لشکری روذ تا بر خورد — برک او نی کردذ و بر سر خورذ

چند با زرکان روذ بر بوی سود — عید پندارذ بسوزذ هم عود — چند در عالم بود بر عکس این — زهر پندارذ بوذ آن انگبین

بس سیه بنهاذه دل بر مرکز ش — روشنیها وظرف آید پیش — آبرهه با پیل بهر ذل بیت — آمذه تا افکند حج را چو میت

تا چو بر کعبه راویران کند — جمله را از جای سرگردان کند — تا هه زو از کرد او تند — کعبهٔ او را هه قبله کنند

وز عرب کینه کشذ اندر کرتل — که چرا در کعبه ام اتش زنند — عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمذه

مکیان را عز یکی بذ صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده — او و کعبهٔ او شذه مخسوف تر — از چیست از عنایات قذر

از جها زابرههٔ همچون ذده — آن فقیران عرب تو انگر شده — او کان بردہ که لشکری کشید — بهر اهل بیت او زری کشید

اندرون فسخ عزایم وین همم — در تماشا بوذ در ره هر قدم — خانه آمذ گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکر بد کردن را ذوان بندد اذن — نیز لکن را قتاب — تا آن ند زان آن پندرا وه دمید — زان ذا زیشان شیذان نه خوذ عز و خوذ را ذر پا بگاه پاذشاه — انداختن نه دستوری خواستن لیک لرزه عشون محبت — نه لرز کستاخی و لا ابالی الی آخره ع

آن دو کفتند ش که اندر جاز ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما — کر نکو بیم آن نیاید راست نزد — ور بکو بیم آن دلت آید بدرد

همچو چغزی هم اندر آب از کفت الم‌زنان — وز خموشی اختناقست و سقم
در زمان برجه کای خویشان وداع — انّا الدّنیا و ما فیها متاع
اندر امد مست پیش شاه چین — رود مستانه بپوسید او زمین
پیش مشغولست در سرمای خویش — لیک چوپان واقفست از حال میش
گرچه در صورت ازان صف دور بود — لیک چون دف در میان سور بود
در میان جانشان بود آن سمی — لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورتش بیرون و معنیش اندرون — معنی معشوق جان در رنگ خون
گرچه شه عارف بُد از کلّ پیش پیش — لیک ۷ کردی مُعرّف کار خویش
گوش را رهن معرّف داشتن — آیت مجویست و چیز روظن
با تواتر نیست قانع جان او — بل رجشم دل بسد ایقان او
کف شاها صید احسان تو دست — پادشاهی کز گدی بیرون شدست
کف شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست بازان فتی
کف تا شاهیت در وی عشوکا — جز هوای تو هوایی کَ گذاشت
شاهی و شه زادگی دریاخست — از نی تو در غریبی ساختست
میل سوی خرقه داده ندم — انچنان باشد که من مجنون شدم
دور از عاشق که این فکر ایدش — در بیاید خال بر سر بایدش
خاصه خرقه ملک دنیا کا بتر — پنج دانگ مستیش در دست سر
عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
مرجب تا خیر انجا آمدن — فقد استعداد بُرد و ضعف فن
همچو عنّینی که بکری را خرد — گرچه بیمین بر بود کی برخورد
در گلستان اندر ایذ اخشمی — کَ شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو مرغ خاک کاید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
آسیای جرخ برنی کندمان — موسپندی بخشد و ضعف میان
اوّل استعداد جنّت یابدت — تا ز جنّت زندگانی زایدت
چند دارد ذا نمثل کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
کف استعداد هم از شه رسد — نه ز جان کَ مستعد کرد جسد
هر که در اشکار یجون تو صید شد — صید دانا کرده قید او قید شد
عکس ۷ دان نقش دیبا جه جها — نام هر بنده جهان خواجه جها
مدّتی بگذار ان چیلت پزی — چند دم پیش از اجل آذر پزی

گر نلویم آشتی را نور نیست — ور بکویم آن سحر دستور نیست
پس برون جست او جو تیری از کمان — که مجال لطف کم بود آن زمان
شاه را مکشوف یک یک حالشان — اوّل و آخر غم و زلّ لشان
کُلّکم راعٍ بد انداز و مه — کی علف خوارست کی در ملحمه
واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ
شاه زاده پیش شه زانو زده — ده معرّف شارح حالش شده
در درون یک ذرّه نور عارفی — به بود از صد معرّف ای صفی
انک او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان
پس معرّف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
دست در فتراک ان دولت زدست — بر سر سرمست او بر مال دست
بیت چند آن ملک کو شد زان بری — بخششش انجا و ما خود بر سری
پند کی تش جان در خورد شد — له شهی اندر دل او سرد شد
صوفیست انداخ خرقه وجد درْ — نی رود او بر سر خرقه دگر
باز ده آن خرقه این سوای قرن — له نمی ارزید آن یعنی بدن
عشر ارزد صد چو خرقه کالبد — له چیاتی دارد و چس و خرد
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام عشوه‌ٔ ملک زوال
منصبی کانم ز رویت حاجبست — عین معزولیست و ناشش منصبست
ذا ز استعداد در کانی ز ری — بر یکی حبّه نکردی مُحتوی
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل — نه کثیرستش ز شمع و نه قلیل
همچو خوبی دلبری مهمان غر — با نمک چنگ و بربطی در پیش کر
همچو نی کندم شده در آسیا — جز سپندی ریش و مُرنبود عطا
لیک با با کندمان ان آسیا — ملک بخش آمد دهد کار دگیا
طفل نورا از شراب و از کباب — چه چلاوت و ز قصور و از قباب
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رف و آن نامد بدست
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید کش
هر که جو بای امیری شد بقین — پیش ازان او در اسیری شد همین
ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده بکرو
ورد را آزاد بیت چون خر راه — همچو دلو ست سیر جز در چاه

مدتی رو ترک جان من بگو — رو چریف دیگری جز من بجو — نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای ترا صد کاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بزن جوجی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن با زن سال دوم آمدن زن جوجی را بیدبازی بار دینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه ع

جوجی هر سالی زدر ویشی نفس — رو بزن کردی له ای دلخواه من — جون سلاحت هست رو صید دگیر — تا بدو شانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — هر چه داشت خلق از هر صید — رو پی مرغی شکر فی دام نه — دانه بنما لیک در خورد شش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — که خورد دانه جو شد در حبس دام — شد زن او نزد قاضی در کله — له مرا افغان زشوی ده دله
قصه کوته کن له قاضی شد شکار — از مقال و از جدال آن نگار — لف اندر محکمه ست از غلغله — من نتوانم فهم کردن از کله
کر غلوت آیی ای سرو سهی — از ستم کاری شوشرچم دهی — لف خانه تو ز هر نیک و بدی — باشد از هر کله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود — صد پر و سواس و پر غوغا بود — باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وآن صد در از صاد دان فرسوده ایل
درخزان و باد خوف حق کریز — آن شقایق های پاریز را بریز — این شقایق منع مواشکوفها ست — له درخت دل برآی آن نماست
خویش را در خواب کن زین افکار — سر ز زیر خواب در یقظت برآر — همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رو بایقاظا که تحسبهم رقود
کف قاضی ای صنم معمول جیب — لف خانه این کبزک بس تهیست — خصم در ده رو ز چارسو نترسیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب از امکان بود آنجا بیا — کار شب سمعه است و ریا — جمله جاسوسان زخم خوابست — زنکی شب جمله را کردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکرلب وانکهانی از لجب — چند با آدم بلیس افسانه کرد — چون چو اکفتش بخور آنکاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد — نوح چون برتابه بریان ساختی — واهله برتابه سنك انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی — آب صاف وعظ او تیره شدی — قوم را پیغام کردی از نهان — له نکه دارید دین زین کرهان

رفتن قاضی بخانه زن جوجی و حلقه زدن جوجی بخشم بر در و کرختن قاضی در صندوقی الی آخره ع

مکر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرك سوی زن بهر دف — زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — لف ما مستیم ز این آب خورد
اندران دم جوجی آمد در بزد — جست قاضی مهر زن تا در خرد — غیر صندوقی ندید او را خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندرا مد جوجی و کف ای حریف — ای دریغ دام در بیخ ود درخریف — من چه دارم که فدات نیست آن — له ز من فریاد خواهی هر زمان
بر لب خشکم کشا دستی زبان — کاه مفلس خوانیم که قلتبان — این دو علت کربود ای جان مرا — آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون
داد و اکیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس زیباست لیک
از عرض وصیم و زر خالیست نیک
خون تن زرّاق خوب و با وقار
اندران سلّه نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چار سو
تا ببینند مومن و کبر و جحود
که درون صندوق جز لعنت نبود

کف زنی هی در کند رای مرد از
خورد سوگندان که نکنم چز چنین
از بکه چمّال آورد او جو باد
زو ذآن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ بر زد کای چمال راه بین
کز چه سو دری دسد بانگ و خبر
که چه سودی دسد بانگ و خبر

ها تفس ان دادهٔ من ای عجب
یا پری ام می کند نهان طلب
چون بپایی کشت آن آواز و بش
لف ها تف نیست باز آمد بگوش

عاقب دانست کان بانگ و فغان
بذ صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رف
که چه بیرونست در صندوق و رف

عمر در صندوق برد از اندکان
جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز کوری سوی نوری می شود
این سخن پایان ندارد قاضیش
لف ای چمال وای صندوق کش

از من آگه تن در این محکمه
نا بیم را زود تر با این همه
تا خرد این را ببرد زین نی خرد
همچنین بسته مخانهٔ ما برد

ای خدا بکار قومی زود چمند
تا ز صندوقی بدکنند آخرند
که بدانند کو بصندوقی اندر
کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظر
عارف ضالهٔ خود ست و موقنست
تابدان مند این ضد شرکرد دعا
تا بدان ضد این مند شر کرد دعا

زین سبب که علم ضالهٔ مومنست
یا خود از اوّل زمان ذرّ بنده زاد
او در نزاد با رکی خواهد طپید
هست صندوقی صور میدان از او

یا بطفلی در اسیری او فتاد
از قفص اند ر قفص دارد گذر
در قفصها می رود از جا بجا
در نیابد کو بصندوقی اندر

دایما محبوس عقلش در صدور
این سخن با جن و انس آمد ز هو
جز بسلطان و برخی آسمان
کو نباشد نی فغان و نی هراس

در نبی ان استطعتم فانفذوا
او سمایی نیست صندوقی نبود
آنک هرگز روزنیکو خود ندید
آنک هرگز روزنیکو خود ندید

کز صندوقی بصندوقی روند
هجو قاضی جو بذ اطلاق و رها
ذوق از آزادی ندیده جان او
ذوق از آزادی ندیده جان او

کز نشد غرّه بذ من صندوقها
هجر قاضی باشد او در ارتباط
منفذش نه از قفص سوی علا
لف منفذ نیست از گردون برین

امدن نایب قاضی میان بازار و خر مذاری کردن صندوقی را و از جوی لیلی آخره

نایب آمد کف صندوقت بخند
لف نه صندل بیشتر زر می دهند
لف نه صندل بیشتر زر می دهند
لف نه صندل بیشتر زر می دهند

کف شری دار ای کوته تند
قیمت صندوق خود پندار بود
من نیم فرتر از هزار سلیمست
بیع ما زیر کلیم این راست نیست

برگشایم گر نئی ارزد مخر
تا نباشد بر تو چیزی ای پسند
لف ای ستار بر مکتای راز
سر ببسته بهر خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نبینی آیتی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو صد اند
خوشش را اند ربلا بنشانده اند

آنچ بر تو خواه آن باشد پسند
برد کرکس آن کز از رنج و کزند
زانک بر مرصاد حق اند کمین
ره دهد پاداش بیش از بوم و من

آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت داشش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است
همچنین جزو بدن رو داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش — لُف آری اینچ کردم استم است — لیک هم بے دان که بادی اظلم است

کف نایب یک بیک ما بادیم — با سواد وجه اند رشادیم — همچو زنکی لُو بود شاد از وحوش — او نبیند غیر او بیند رُخش

ما چرا بسیار شد در من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید — هر دمی صندوقچی اے بل بسپند — هاتفان و غیبیانت مے خرند

در تفسیر این خبر کے مصطفی صلوات اللہ علیہ فرمود من کنت مولاہ فعلی مولاہ تا منافقان طعنہ نزدند کے بس نبوذش کے ما مطیعی و چاکری نمودیم بر او را چاکر کوذکی خلم آلوذ مان هم مے فرماید الی آخرہ ع

زن سبب پیغامبر با اجتہاد — نام خود داد ان علی مولانهاد — کف هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنک ازادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند — جون باز آذی نبوت هادیست — مؤمنان را از نبیا از آذیست

ای کروہ مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید — لیک می کوییذ هر دم شکر آب — ے زبان جون گلستان خوش خضاب

ے زبان کویند سرو و سبزہ زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار — چلها پوشیذہ و دامن کشان — ست و رتقاص و خوش و عبر فشان

جز و جز و آبستن از شاہ بهار — جسمشان جون دوج پُر دُر ثمار — مریمان ے شوی آبست از مسیح — خامشان ے لاف دکهتار فصیح

ماہ مانی نطق خوش بر تافتست — هر زبان نطق از فر ما یافتست — نطق عیسی از فر مریم بوذ — نطق آدم پر تو آن دم بوذ

تا زیادت کردذ از شکرای تفات — پس نبات دیگرست اندر نبات — عکس آن ابجاست ذل من قنع — اندرش طوریست عز من طمع

در جوال نفس خود جندین مرو — از خریذاران خود غافل مشو

باذ امذن زن جوجی بحکمهٔ قاضی سال دوم رس امیذ وظیفهٔ پار سال و شناختن قاضی اورا الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از سجن — رو بزن کرد و بکف ای جان زن — آن وظیفهٔ پار را تجدید کن — پیش قاضی از کلهٔ من کو سخن

زن بر قاضی در آمذ باز نال — مرزنی را کرد آن زن ترجمان — تا بشناسذ ز گفتن قاضیش — یاذ ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غمّاز زن — لیک آن صذ توشود ز آواز زن — جون نمی توانست او آوازی فراشت — غمزهٔ تنهای زن سوذی نداشت

کف قاضی رو تو خصمت را بیار — نادهم کار ترا با او قرار — جوحی آمذ قاضیش بشناخت زود — لُو بوقت لُقیه در صندوق بوذ

رو شنیذه بوذ آواز از برون — در شری و بیع و دخل و نقص و فزود — لُف نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — کف از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این لعبم و شش پنج زن — زن سجن قاضی مگر بشناختش — یاذ آورد آن دغل دان باختش

کف آن شش پنج با من باختی — پار اندر شش درم انداختی — نوبت مزدف امسال آن قمار — باد کردش باز دست از من بدار

از ششش وا زنج عارف گشت فرد | پنجتن زکشت زین شش پنج برد | رست او از پنج حس شش جهت | از ورای آن هه کرد اکهت
شد اشارات اشارات ازل | جاوز الاوهام طرّا اعتزل | زین چه شش گوشه گر بتوان برون | چون برارد یوسفی را از درون
وا بدی بالای چرخ نه شش | جسم او چون دلو در چه چاره کن | یوسفان جنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو | دلوها غوّاص آب از بهر قوت | دلوا و قوت و حیات جان چو توت
دلوها وابسته چرخ بلند | دلو او در اصبعین زو رمنل | دلو چه و جبل چه و چرخ چی | ان مثال بر یکیست ای اجی
از کجا آمر مثالی شکست | کفر آن نه آید و نه آمد شست | صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر در جوف ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه | صد هزاران خرمن اند ر خفته | آفتابی در یکی ذرّه نهان | ناکهان آن ذرّه بکشاید دهان
ذرّه ذرّه کرد ذا نلال از رمن | پیش آن خورشید چون تخت از کمن | ان چنین جانی چه در خورد تنست | هین بشو ای تن از ین جان هر دو دست
ای تن کشته و ثاق جان بست | چند تانی بچرد در مشکی نشست | ای هزاران جبرئیل اند ر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط اند از عفریت و ابلیس | سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خلوتت ان طین کنم | صورتی دا من لقب چون دین کنم | نیست صورت چشم را نیکو مثال | تا بسی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه چیران از ین | هفت کردون دیده در یک مشت طین | هیچ ممکن نه بچشی لب کشود
آمده در خاطرش کز بس خفیست | از همه هیچیست بس صورت چیست | صورتی از صورتت بیزار کن
از کلامت ره نداند از کلام | وز سقامت ره نداند از سقام | پس سقام عشق جان صحتیست
ای تن اکنون دست خود زن جان بشو | ور نه شویی جز از ان جانی بجو | حاصل آن شه نیک او رامی تراست
آن گدا ز عاشقان باشد نمو | هم جو مه اند گدا زش تا زه رو | جمله رنجوران ز دادار امید
خوشتر از ین سم ند یدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی | زین کنه بهتر نباشد طاعتی
مدّتی بد پیش از ین شد زین نسق | دل کتاب و جان نهاده بر طبق | لف شه از هر کسی یک سر بدید
من فقیرم از زر از سر مخشم | صد هزاران پا در سرش نادرست | باد و پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست | زین سبب هنکامها شد کل هذا
معدن کر بیست اند لامکان | هفت دوزخ از شرار شر یک دخان

در بیان آنک دوزخ گوید یک قطرهٔ صراط بر سر اوست

ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زیرا که دوزخ بشتاب تا عظمت
نور تو آتش ما را نکشد جزو یا مؤمن فانّ نورک اطفاء نارى ع

زآتش عاشق ازین روای صفی ... ور نه زاتشهای تو مرد آتشم
کفر کفر کبریت دوزخ اوست و بس ... تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گوید شرجت کذر کن هم جو باد ... من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان ز و جحیم و هم چنان ... صبر بس سوزان بذ دجان برتاف
مدتی دندان کزان می کشید ... رفت و شد با معنی معشوق جفت
کف لبش کز شعر و شش تر ... ای حرامم در نهایات الوصال
ان مباحث تا بذ بجا کفتنیست ... هست بیکار و نکردذ آشکار
تا بذ ریا سیر اسپ و زین بود ... خاص آن دریا بیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود ... نعرهای عشق آن سوی زند
تو همی کوسی عجب خامش چراست ... تیز کوشان زین سمر هستند لک
آن یکی در خواب نعره می زند ... خفته خوذ آنست و کرزان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست ... چال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن العجب ... لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن مرکبین لرشه زاذکان و آمدن
و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر و آن کوچکین
صاحب فراش بوذ از نجوری و نواختن پادشاه
میانین را تا او مرد لنك اچپان شد ماند پیش پادشاه
صذ هزاران عنایم غیبی و عینی بذو رسید از دولت
و نظر آن شاه مع تقریر بعضه ع

گوید ش بکذر سبك ای محتشم ... کز پی کبریتی بذین سوذا سپار
کز و ذکبریتی بذین سوذا سپار ... که تو صاحب خرمنی من خرشه چین
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت ... صبر بس سوزان بذ دجان برتاف
صورت معشوق و زو شد در نهفت ... رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شذم عریان ز تن او از خیال ... ای حرامم در نهایات الوصال
در بکوبی در بکوشی صذ هزار ... هست بیکار و نکردذ آشکار
مرکب چوبین بخشکی ابتر ست ... خاص آن دریا بیان را رهبرست
هر خموشی که ملولت ی کند ... نعرهای عشق آن سوی زند
من ز نعره کر شذم او بی خبر ... تیز کوشان زین سمر هستند لک
از نشسته پهلوی او بی خبر ... خفته خوذ آنست و کرزان شور و شر
نه خموشست و نه کویا نادر یست ... چال او را در عبارت نام نیست
از مثال آمذ یکی وی رود ... لیک در محسوس ازین بهتر نبود

کوچکین بجور بوذ و آن وسط ... شاه دیذش کف قاصد کین کست
پس بپرسذ کف بوذ آن بلذ ... شه نوازیذش که هستی باذکار
از نوازش آن زار چنید ... در دل خوذ دیذ عالی غلغله
عرصه و دیوار و کوه و سنك و باف ... ذره ذره پیش او همچون قباب
باب که روزن شذی کاهی شعاع ... در نظرها چرخ بس کهنه و تذل
روح زیبا جونك و راست اجل ... صذ هزاران غیب مشتش شذ بذل
آنچ او اندر کتب بر خوانذه بوذ ... از غبار مرکب آن شاه نر
بر جنس کلزار و دامن ی کشید ... کلشنی کز عقل و دیذ یك ذره ست

گلشنی کز گل دمد کردد تباه | گلشنی کز دل دمد دارد فرجباه
زان زبون ترین دو سه گل دسته ایم | که در گلزار برخود بسته ایم
وردی هم فارغ آرندت زباغ | گر دچاذگر دی وعشوه زنان
مار بوذی اژدها کشتی مکر | یک سرت بوذ ان زمانی هفت سر
دام راپذیرد از بسوز از دانه را | باز کن درهای نو ان خانه را
کوه را کفها رکی باشد زخود | عکس غیرست آن صدای معتمد
خشم وذوقت هردو عکس دیگران | شاذی تو آذه وخشم عوان
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا کردذت ان واقعه
صید کبر تیر هم با پر غیر | لاجرم نے بهر است از لحم طیر
منطقی کز وحی نبوذ از هوا | همچو خاکی در هوا ودر هباست
تا که ما ینطق محمد عن هوی | ان هو الا وحی یوحی چیست بوی
کز ضمیر ورت هست مرداری چکل | که تحری نیست در کعبه وصال
همچو عادش بر برذ باذ وکشد | نه سلیمانست تا بخشش کشد
همچو فرزندش نهاذه برکنار | ے برذ تا بکشذ ش قصاب وار
چون بگرداینذ تا که پرستیں | خردشان بشکست آن بت القرن
هرد داذی پندکای پر کبر خیل | برکند از دستان این باذ ذیل
او بسر با خالق خود راست | چون اجل آیذ برارذ باذ دست
چلق ودندانها ازو آیین برد | حق چو فرماید بدندان درفتل
این همان باذست کاایمن ے کذشت | بوذ جان کشف وکشف او مرگ خشت
یا رب ویا رب برآرذ او زجان | که بیران باذ را ای مستعان
چشم سختش اشکها باران کند | منکران را درذ الله خوان کند
با ذکوید پیکم از شاه بشر | که خبر خیر آورم که شوم وشر
کو سلیمان وار بوذی جان تو | چون سلیمان کشتی جان تو
لیک چون تو یا غنی من مستعار | ی کنم خدمت ترا روزی سه چار
تا بغیب ایمان تو محکم شوذ | آن زمان کایمانت مایه غم شوذ
آن زمان زاری کنذ وانقار | همچو زذ در راه زن در زیر دار
شحنکی ویا ذشاهی مقیم | نه دو روزه ومستعارست وسقیم
چون کلوتنک آورذ پر ماجرا | خاک ریکنست ونقشیں اے پسر
ان کباب وان شراب وایں شکر | خاک ریکنست ونقشیں اے پسر

علمهای با مزه دانسته مان | زان کلستان یک دو سه کل دسته دان
انچنان مفتاچها هردم بنان | ے فتذ ای جان دریغا از بنان
باز استسقات چون شد موج زن | ملل شهری بایذت پرنان وزن
اژدهای هفت سر دوزخ بوذ | چرص تو دانه سے دوزخ نے بوذ
چون تو عاشق نیستی ای نر کدا | همچو کوهی نے خبرداری صدا
لقب تو زان سان که عکس دیگرست | جمله احوالت بجز هم عکس نیست
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد | له دهذا ورا بکینه زجر و درد
تا که لقمارت زچال تو بوذ | سیر تو با پر و بال تو بوذ
باز صید آرذ بخوذ از کوهسار | لاجرم شاهش خوانذ کبک وسار
کر نمایذ خواجه را این دم غلط | زاول والنجم برخوان چند خط
احمدا چون نیستت از وحی باس | جسمیان رادید تحری وقیاس
ے تحری واجتهاداتت هذی | هرکه بدعت پیشه کیرذ از هوی
عادرا باذست چال خذول | همچو برّه در کف مردی اکول
عادرا آن باذ زاستکبار بوذ | یار خود پنداشتند اغیار بوذ
باذ را بشکن له بس فتنه ست باذ | بیش ازان کت بشکنذ از هم عاد
لشکر حق است باذ از نفاق | چند روزی باشما کرد اعتلاق
باذ را اندر دهن بنزه کذر | هر نفس ایمان دوان در کر و فر
کوه کردذ ذره باذ ثقیل | درد دندان دارذش زار و علیل
دست انکس که بکردت دستبوس | وقت خشم آن دست ے کردذ دو بوس
ای دهان غافل بذی زین باد رو | از بن دندان در استغفار شو
جون دم مردان نپذیرفتی زمرد | وحی حق را هین بپذیرا شوزدرد
زانک ما مورم امیر خود نیم | من چو تو غافل زشاه خود کیم
عاریه ستم کشتی ملک کفت | لردی برو از خود من واقف
پس چو عادت سرنکونها دهم | زاسپه تو یا غنی نه برجهم
آن زمان خود جملکان موش شوند | آن زمان خود سرکشان در سر روند
لیک کردذ زغیب کردی مستوی | مالک دارین وشحنه خود توی
رستی از بیکار وکار خود کنی | هم تو شاه وهم تو طبل خود زنی
ان دهان خود خاک خواری امد ست | لیک خاکی را که آن زنکر شد ست
جونک خوردی وشذ انها لحم زبر | رنک لحمش داذ واین هم خاک کور

هم زخاکی بخیه بر کل می زند
جمله را هم باز خاکی می کند
جمله یک رنگ اند در کوشش و جوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله رو پوشست و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچون حرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و نفس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود برجان عاق

چون سیه رویی فرعونی دغا
رنگ آن باقی و جسم او فنا
تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس
دایم آن ضحاک دان اندر عبس
طفل خوبان را برای جنگی دهد

از خیری اشتر و شیری برند
کودکان از حرص آن کف می کنند
در نگر ذان سحن با کودکان

کودک اند و جهل بندار و شکیب
شکر باری قوت او اند کیست
شکر این که نی فرو نی قوتست

وای از ین پیران طفل نا ادیب
کشته از قوت بلای هر رقیب
کشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر ان ای مرد درویش از تصور
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
ایمن از فرعونی دهر فتنه

اشکم تی لاف الهی نزد
کاتشش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان ما نیست از مکر و دو

اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
خاک در چشم ممیزی می زنند

چندلی را رنگ عودی می دهند
بر کلوخیمان چو عودی می دهند
همچو کودکان بر ان جنگی دهند

دامنی پر خاک ما جون طفلکان
در نظرمان خاک همچون زرکان
طفل را چون گے نشاند با بجان

میوه کرکهنه شود تا هست خام
تخته نبود غوره کو بیند شرنبام
طفل غوره ست او پر هر تیز هش

کرچه باشد مو و ریش او سپید
هم دران طفلی خوفست و امید
ای عجب با من کند کرمان کرم

با چنین نا قابلی و دور دور
غشد ان غوره مرا انکور بی
دان کرم می کوید م لا تیأسوا

دایما خاقان ما کرد ست طو
کوشمان را می کشد لا تقنطوا
حون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان سبس
دو دویدن سوی مرعای انیس
جام پردازیم و آنجا جام نے

زانک آنجا جمله اشیا جانیست
معنی اند رمعنی اند رمعنیست
نور بی سایه بود اند رخراب

حونک انجا خشت بر خشتی نماند
نور سه را سایه زشتی نماند
جون بهای خشت و کج و رو شنیست

کوه بهر دفع سایه مند کست
پاره کشتن بهر این نور اند کست
پاره شد تا در درونش هم زند

کرسنه جون بر کفش زد قرص نان
واشکافند از هوس چشم و دهان
از میان حوخ برخیزای زمن

تا که نور چرخ کرد سایه سوز
شب ز سایه تسای باغی روز
با لغان را تنک می دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد کرد
در کهواره شیر بر طفلان فشاند
طفلکان را زود بالغ کن شها

خانه را ای مهد توضیق مدار
آی کهواره خانه را ضیق مدار
خانه تنک آمد از ین کهوارها

هند و قفجاق و رومی و حبش
رنک باقی صبغة الله است و بس
تا توانند کرد بالغ انتشار

رنک شک و رنک کفر از نفاق
رنک آن باقی که از صبغ خدا
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

برق و فر روی خوب صادقین
خاک را رنک و فن و سنکی دهند
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

شیر و اشتر نان شود اندر دهان
طفل را استیزه و صد آفتست
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

جون سلاح و جهل جمع آیند بهم
شکر له مظلومی نظالم نه
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

اشکم خالی بود زندان دیو
تاجران ساچر لاشی فروش
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

جون برشم خاک را برمی تنند
پاک آنک خاک را رنکی دهد
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

طفل را با بالغان نبود مجال
کر شود صد ساله آن خام توش
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

که رسم یا نا رسیده مانده ام
نیستم امیدوار از هیچ سو
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

کرچه ما زین نا امیدی در کویم
کام اندازیم و آنجا کام نے
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

هست صورت سایه معنی آفتاب
خشت کر زرین بود بر کند نیست
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

بر برون که جوز ذ نور صمد
صد هزاران پاره کشتن از ردان
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

این زمین جون کاهوارهٔ طفلهاست
خانه تنک آمد از ین کهوارها
وین سیاهی و سپیدی ها هباست

وسوسهٔ کے پادشاه زاده را بیدار شدن از سبب استغنایی و کشفی کے از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد

ناشکری و سرکشی کردن شاه را از راه المارق و سر شاه را خبر شدن و در دکردن روح او را از حی زند چنانک صورت شاه را خبر نبود الی آخره ع

جون مسلّم گشت بیع و مشتری — از درونِ شاه در جانش جری — قوت می خوردی ز نورِ جانِ شاه — ماه جانش هم جو از خورشید شاه

داد به جانی ز شاه بی ندید — دم بدم در جانِ مستش می رسید — آن نه که ترسا و مشرک می خورند — زان عذابی که ملایک می خورند

اندرون خویش استغنا بدید — کشف طغیانی ز استغنا بدید — که نه من هم شاه و هم شه زاده ام — جون عنان خود بدین شه داده ام

جون مرا ماهی برامد با لمع — من چرا باشم غباری را تبع — آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چهر کشم من نیاز

سر چرا بندم جو درد سر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند — جون شکر لب گشته ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر

دست منهی جون نفس را بیدل کرف — صد هزاران ژاژ خایید زکرف — صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم می رسد

چرشه که مرجع هر آب اوست — جون ندانند آنج اندر سیل جوست — شاه را دل درد کرد از فکر او — تا سپاهی عطای بکر او

کف آخای خیر و اهی ادب — این سزای دادن من بود ای عجب — من چه کردم با تو زن کج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار — در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ کشته نردبان — تو شده در چرب من تیر و کمان — در دغیرت آمد اندر شه بدید — عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عنابش بر طپید — پرده ان گوشه کشته بر درید — جون درون خود بدید از خود بسی — از سیه کاری خود کرد و اثر

از وطیفهٔ لطف و نعمت کم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده — زان کنه کشته سرشن خانهٔ خمار — خورده کندم چله زو بیرون شده

خلد بروی بادیه و هاموں شده — زهر آن ما و منیها کار کرد — جا بجون طاوس در کلزار ناز

دیدکان شربت ورا بیمار کرد — در زمین بے راند کاوی بهر کشت — اشتر راند او که ای هندی زاد

همجو خلدی شد بویرانهٔ مجاز — همجو آدم دور ماند او از بهشت — بے چفا طی باشه فریاد رس

شیر را کردی اسیر دم کاو — کردهٔ ای نفس بد بادت نفس — قید بین بر پای خود نخاه من

بر تو شد بهر کند مرا و کزدمی — در سرت آمد هوای ما و من — با انابت چیز دیگر یار کرد

که چرا کشم ضد سلطان خویش — آمد او با خویش و استغفار کرد — جون رهید از صبر در چین صدر حسد

رحم کن کان درد بی درمان بود — مر بشر را خود مبا جامهٔ درست — نقش کافر نعمتست و کفر هست

مر بشر را بخه و ناخن مباد — که نه دین اند یشد آنکه نه سداد — آدمی اندر بلا کشته بهست — لیک ترسم امرا اهمال کرد

خطاب حق تعالی عز اسمه علی السلام که ترا و حمزه را بیشتر امد از خلایق بے جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت را ع

حق بعزرائیل بے کف بے نقیب — بر کی رحم آمد ترا از هر کیب — کف بر جمله دلم سوزد بدرد

تا بگویم کاشکی بودان مرا — در عوض قربان کند هر فتی — لُف بر کی بیشتر رحم آمدت — از کی دل پر سوز و بریان تر شدت

کف دوزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم زآمر تا شل دیز دیز — پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و غیر طفلی زان رمه

هر دو بر یک تخته دو ماندند — تخته را آن موجها می راندند — باز گفتی جان ما در قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن

چون زماذر بسکلیدم طفل را — خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا — بس بدیدم در دهانها ی زنف — تلخیِ آن طفل از فکر من رفت

کف حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه ایش — بیشهٔ پُر سوسن و ریحان و گل — پُر درخت میوه دار خوش اُکل

جشمهای آب شیرین زلال — پرورید م طفل را با صد دلال — صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فکنده صد نوا

پستر ش کردم ز برگ نسترن — گفته من خورشید را کو را مگر — باد را گفته برو آهسته وز — ابر را گفته بر و باران مریز

پنجه ای بهمن بریز روضه ممال — زین چمن لے دی مبر آن اعتدال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز ع

همچو شیبان راعی از کوه عید — وقت جمعه بر رعا خط می کشید — تا برون ناید از ان خط کو سفند — نه درایذ کرگ رد زد باکند

برمثال دایرهٔ تعویذ هود — کاندر ان صرصر امان آل بود — هشت روزی اندرین خط تن نیند — وز برون مثله تماشا می کنید

بر هوا بر دی فکندی بر حجر — یک کره را بر هوا در هم زدی — تا جو خشخاش استخوان و پشان شدی

آن سیاست را که لرزید اسمان — گر بطبع اندے کنی ای باد سرد — گرد خط و دایرهٔ آن هود نگردد

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — مقربان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و سه هر ده

عاجزی ذخیره کن عجز از کجاست — عجز ها داری تو در پیش لجوج — وقت شد پنهانیان را لابد خروج

خرم آن کین عجز و چیرت قوت اوست — هم در آخر هم در آخر عجز دید — مرده شد در عجز پایز را گزید

چون ز لیخا یوسفش بر دی بتاخت — از عجوزی در جوانی راه یافت — زندگی در مُردن و در مختست — آب چیوان در درون ظلمتست

آخر عجز خود را او بدید ع

رجوع کردن بقصهٔ پرورد ن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی ع

حاصل آن روضه جو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان — یک پلنگی طفلکان نوزاده بود — لقمهٔ او را شیر دهٔ طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتها شکرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد — چون نظامش شد بحکم بایزی — تا در آموزید نطق و داوری

کی بگفت اندر بگجذ فن من — داده من ایوب را بهر پدر — بهر مهمانی کرمان نے ضرر

بر پذیرمش این قدرت اینت بیل — ماذران را داد ب من آموختم — چون بود لطفی که من افروختم

تا ببیند لطف من نے واسطه — تا نباشد از سبب در کس نگش — تا بود هر استعانت از منش

شکوتی نبود ز هر یاد بدش — این چنانه دید باصد رابطه — که پرورد م ربانی واسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ خلیل — که شد او نمرود دشمن را دلیل — همچنان کین شاه زاده شکر شاه — کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع پیری شوم — چون منم صاحب ملک و اقبال و نوم — لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تجبر بر دلش پوشید کشت

همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی — این زمان کافر شد و دره می‌زند — کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال — با سه کرکس تا خدا با من قتال — صد هزاران طفل بی تلویم را — کشته تا بازوی ابراهیم را

که منجم گفت کاندر چند سال — زاد خواهد دشمنی هم قتال — هین بکن در دفع آن خصم احتیاط — هر که می‌زاید بکش از احتیاط

کودکی اورست طفل هیچ کس — ماند خونهای دگر در گردنش — تا غرور شرد از ظلمات نسب — از پذیرایید آن ملک ای عجب

دیگران را کرام و آب شد حجاب — او زما یابید کو هرها بجیب — چه‌ها نه می‌نهی بر هر قرن — لؤلؤ در تند ست نفس بد نقیر

در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناک پر سفه — سلسله از کردن سگ بر مگیر — زین سبب کو مرا ی بندهٔ فقیر

کر معلم گشت این سگ هم سگست — فرض آری بجا گر طایفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد از شر پرست — جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگرانده مصحف آن چشمه کجاست

ذکر نفس عادیان کالت یافت — در قتال انبیا مویی شکاف — قرن قرن از شوم نفس بی ادب — ناکهان اندر جهان بی زد لهب

بدان طغیان

رجوع کردن بداستان قصهٔ کشته شدن زاده در خرد و از خطر شاه پیش از ابتکار فضایل دیگر از دنیا برفت ع

قصه کوته کن که رای نفس کور

قصه کوته کن که رشک آن غیور — برد او را بول سالی سوی گور — شاه چون از محو شد سوی رجز — جشم پر بخیش آن خون کرد دو جز

چون بتر کش شکر بند آن بطیر — دید کم از ترکشش یک چوبه تیر — لف کو آن تیر از حق باز جست — لف کاندر حلق او کز تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی — آمذه بد تیر آه بر مقتلی — کشته شد در نوحه او می گریست — او سه جله هم کشنده و هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کان نیست — هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست — کان بزد بر جسم و بر مهی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست — دوست نی آزار سوی دوست رفت

کرچه او فتراک شاه هفت کرف — آخر از عین الکمال اژدره کرف — آن عتاب از رف هم بر پوست رفت — صورت در معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از وی بر ذمال مرا در سیه فرزندان یکی کامل تر ست ع

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — لقمه بر خواند و وصیت پیش پیش — سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده ارجان و روان

کف هر چه در کفم کاله و زرست — او بر د زین هر سه کو کاهلتر ست — لف با قاضی و پس اندر زکرد — بعد از ان جام شراب مرگ خورد

کفته فرزندان بقاضی کای کریم — نکذریم از حکم او ما سه یتیم — سمع و طاعه می کنیم او را ست دست — آنچ او فرمود بر ما نافذ ست

ماجو اسمعیل را براهیم خود — سر ببیجم از چه قربان می کند — لف قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بکوید قصهٔ از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک از شکی — عارفان از دو جهان کاهلترند — زانک نی شد یار خر من می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند | کار ایشان را جویزدان می کند | کار یزدان را نبینند عام | می نیاسایند از کد صبح و شام
همین ز جد کاهلی گویند باز | تا بدانم جد آن از کشف راز | نه کان که هر زبان پرده دلست | جون بخنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک جویک شرچه کباب | می بوسد صورت صد آفتاب | کر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن | هست پیدا از سموم کو لحن | بوی صدق و بوی کذب کول الیر | هست پیدا جون فرس جون مشک و سیر
کرند انی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن کله | بانک چیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا جون فر روباه و شیر
یا زبان همجون سر دیگست راست | جون بخنبد تو بدانی چه اباست | از بخار آن بداند تیز هش | دیگ شیر بینی ز کجاج ترش
دست بر دیگ نوی جون زد فتی | وقت بخریدن بدیدا شکسته را | لف دانم مرد را در چین زبون | ورنکوید دانمش اندر سه روز
وآن دکر لف اربکوید دانمش | ورنکوید در سخن بیجانمش | لف اکر این مکر شیشه بود | لب ببند ذو رخوشی در روز

مثنوی

آنچنانک کف ماذر بچه را | کر خیالی آیدت در شب فرا | یا بکورستان وجای سهمکین | زشت بینی از کبیر
دل قوی دار و بکن حمله برو | او بکرداند ز تو در حال رو | لف کوذک آن خیال دیو وش | تو خیالی بینی اسود پر زکین
جمله آن مرا فتند اندر کردنم | زاین ماذر پس من انکجون کنم | تو همی اموزیم که چست ایست | کر بذ دانی کفته باشند ماذرش
دیو و مردم را ملقن آن یکیست | غالب از وی کردذ ار خصم اند کیست | تا کذا مین سوی باشذ آن بواش | آن خیال زشت را هم ماذرست
کف اکر از مکر نایذ در کلام | چیله را دانسته باشذ آن همام | سر او را جون شناسی راست کو | الله الله رو تو هم زان سوی باش
صبر را سلم کنم سوی درج | تا برایم صبر مفتاح الفرج | در بجوشد در حضورش از دلم | کفت من خامش نشینم پیش او
من بدانم کو فرستاذ آن سخن | از ضمیر جون سهیل اندر یمن | منطقی بیرون از تن شادی دهم
در دل من آن سخن زان میمنست | زانک از دل جانب دل روزنست

تمت بعون الله الملک المنان بخط عبد الله الهندی

تم الکتاب المثنوی الهادی الی الصراط السوی والحمد لله
علی اتمامه والصلوة والسلام علی محمد نبیه خیرة رسله وخیر انامه
علی ید العبد الضعیف الفقیر المحتاج الی رحمة ربه محمد بن عبد الله
القونوی الرومی وکان استنساخه من النسخة الاصلیة المقروة
المصححة المهذبة المنقحة علی حضرة الشیخ مؤلفه وحضور
خلیفته وخلفه فی مجالس عدة قدس الله سره العزیز دام
نعمة بقاء وجودها علی المسلمین امین یا رب العالمین ۵
یوم الاثنین من شهر الله الاصم رجب سنه سبع وسبعین وستمایه
رحم الله من قرأ وطالع ونظر فیه واستفع ودعا لکاتبه وواقفه بالخیر

محمد صفحه دیگ
۶۱۳

KÜLTÜR BAKANLIĞI YAYINLARI / 1667
Yayımlar Dairesi Başkanlığı
Türk Klasikleri Dizisi / 34

MESNEVÎ

Mevlânâ Celâleddîn-i Rûmî

871-4
م-(٩)

© KÜLTÜR BAKANLIĞI - 1993 / ANKARA
ISBN 975-17-1452-4

Yayına Hazırlayan
Atölye MAT Fotoğrafçılık Ltd. Şti.
Tel: 0 312 434 12 40

Baskı
Ünal Ofset Matbaacılık San. ve Tic. Ltd. Şti
Tel: 0 312 230 61 86

Yayın Danışmanları
Doç. Dr. Abdüsselam Bilgen
Dr. Erdoğan Erol
Prof. Dr. Hüseyin Ayan
Mehmet Önder

Cilt
Balkan Cilt Sanayi Ltd. Şti.
Tel: 0 312 358 98 96

Birinci Baskı
3.000 Adet

Konya Mevlânâ Müzesinde 51 No ile kayıtlı bulunan asli nüshanın (677 H./1278 M.)
yazı ve tezhip sayfaları bilgisayar teknolojisi kullanılarak basıma hazırlanmıştır.

PUBLICATIONS OF THE MINISTRY OF CULTURE / 1667
Directorate of Publications
Turkish Classicals Series / 34

MASNAVĪ

Mavlānā Calāl-ad-Dīn Rūmī

871.4
(-(9)

© MINISTRY OF CULTURE - 1993 / ANKARA
ISBN 975-17-1452-4

Prepared By
Atölye MAT Fotoğrafçılık Ltd. Şti.
Phone: 0 312 434 12 40

Printing
Ünal Ofset Matbaacılık San. ve Tic. Ltd. Şti
Phone: 0 312 230 61 86

Editorial Consultants
Doç. Dr. Abdüsselam Bilgen
Dr. Erdoğan Erol
Prof. Dr. Hüseyin Ayan
Mehmet Önder

Binding
Balkan Cilt Sanayi Ltd. Şti.
Phone: 0 312 358 98 96

First Edition
3.000 Copies

The transcriptions and illuminations contained in the original copy (577 Hegira/1278 AD) found in Konya Mavlānā Museum, under the registration number 51, are refined and reproduced for printing using computer technology.

Anadolu'nun binlerce yıllık zengin kültürünün yoğrulmasıyla edinilen birikimi özümleyen ve bu birikimi yapıtlarında, özellikle Mesnevî'de yansıtan Mevlânâ Celâleddîn-i Rûmî, çağını ve yaşadığı mekanı aşmış, düşüncelerini, yapıtlarını yüzyıllar sonrasına taşıyarak, evrenselliğe ve ölümsüzlüğe ulaşmıştır. İnsanları hoşgörünün, aydınlığın, bilgeliğin, akılcılığın, hümanizmin egemen olduğu bir dünyaya çağıran, Anadolu kültürünün bu çok değerli varlığı, yalnızca içinde yaşadığı günün ve toplumun ozanı, düşünürü değildir. Rönesans öncesi dönem olan orta çağda yaşamış Mevlânâ'ya ve yarattığı Mesnevî'ye egemen olan aydınlık, yüzyılları aşarken büyümüş, zenginleşmiş, yaygınlaşmış, günümüze ve tüm insanlığa ulaşmıştır. O'nun evrenselliği öylesine güçlüdür ki 700 yılı aşıp bugüne nasıl geldiyse, günümüzü de aşıp yeni yarınlara ulaşacaktır.

Mevlânâ'nın Mesnevîsi, pekçok dilde yayımlanmıştır. Yazın ve kültür dünyasında çok seçkin bir yere sahiptir. Mistik eserler ve sofi şiirleri arasında ise benzeri bulunmamaktadır. Mesnevî, eşsizliğini insana ait olma, insan için olma özelliğinden almaktadır kuşkusuz. İnsana yabancı olmayan hiçbir şeyin ona da yabancı olmadığı görülür. O, insanın zayıf yanlarını da güçlü yanları ile birlikte sevgiyle, hoşgörüyle kucaklar. Bunu yaparken, Mesnevî'ye egemen olan aydınlık, hoşgörü ve bilgelik ile kim olursa olsun, neye inanırsa inansın herkesi dostluğa, hoşgörüye, paylaşmaya, dayanışmaya çağırır Mevlânâ.

Mesnevî, Rönesans ozanlarının Latince yazmaları gibi, dönemin yazın ve bilime egemen dili olan Farsçayla yazılmıştır. Ancak Mevlânâ'nın eserleri ve fikirleri, Farsça'nın sınırlarını aşarak yaygınlaşmış, yoğunlaşmış, bir "Mevlevî Kültürü" oluşmasına kadar gitmiştir. Bu dünya görüşü, bir kültür olarak her anlamda büyümüş, derinleşmiş, yüzyıllarca kendisini besleyip yeniden üreterek yoğun bir içeriğe ulaşmıştır. Mevlânâ, yarattığı kültürün öğeleri içine tarihin kendisine gelene değin oluşturduğu tüm birikimi yerleştirmiştir. Mesnevî bu birikimle ve üstün bir zeka, ince bir ruh, eşsiz bir yaratıcılık, benzersiz bir sezgi, büyük bir coşku ile bezenerek yaratılmıştır.

"Mesnevîmiz birlik dükkanıdır" demektedir Mevlânâ. Bu dükkanda neler yoktur ki... Devrinden önceki devirler, devrindeki yaşayış biçimleri, destanlar, mitolojik öyküler, erenlerden kıssalar, aşklar, aşka can verenler, masallar, halk öyküleri, halk deyimleri, atasözleri, gelenekler, görenekler, savaşlar, yenenler, yenilenler, birlik, beraberlik, özgürlük, mutlu bir dünya ve o dünyaya yöneliş, gerçek mutlu yarın kısacası insanların özü toplam altı ciltte 26.000'i aşkın beyitle anlatılır Mesnevî'de. Mevlânâ, tüm eserlerinde olduğu gibi Mesnevî'de de insanın olgunluğunu ve olgunluğa erişmesini amaç edinmiş, zorlamayı (cebr) reddetmiş, gerçeğe sevgiyle ulaşmayı yeğlemiş, öğütlemiştir. Mevlânâ'nın tasavvufu realist ve dinamiktir. Yaşamıyla ve yapıtlarıyla da buna örnek olmuştur.

Sayıları 500'e yakın, çeşitli mesnevîler arasında "asıl" ve "ilk" olduğu bilim çevrelerince kabul edilen, Konya Mevlânâ Müzesi'nde bulunan ve "Nüsha-i Kadîm", "Nüsha-i Kadîme" olarak adlandırılan nüshanın tıpkıbasımının yapılması uzun süredir düşünülmekteydi. Ancak, yapıtın tıpkıbasımının yapılmasındaki teknik sorunlar nedeniyle, yurt içi ve dışından bu doğrultuda gelen yoğun istek günümüze kadar karşılanamamıştı. Bugün, altın yaldızlı eşsiz Selçuk tezhipleriyle bezeli bu değerli yapıt, bilgisayar teknolojisinin olanaklarıyla, aslına uygun olarak ve titizlikle basıma hazırlanmıştır. Mesnevî'nin bu el yazmasının ilk nüshasını bilim dünyasına, dünya kültürüne kazandırarak Mevlânâ'yı ötedeki ufuklara, geleceğe taşıma kararlılığımız bizim için görev ve sorumluluk olmanın ötesinde büyük bir coşkudur. Mesnevî'yi bu coşku ve gururla tüm insanlığa yeniden armağan etmenin kıvancını yaşıyoruz.

D. Fikri SAĞLAR
Kültür Bakanı

Mavlānā Calāl ad-Dīn Rūmī incorporating and reflecting the knowledge compiled through the integration of thousands of years old Anatolian culture in his work, especially in Masnavī, has reached far beyond the limits of his time and space and conveying his work through the centuries has assumed a universal and eternal status. This beloved soul, moulded by Anatolian culture, invited mankind to live in a world dominated by tolerance, enlightenment, wisdom, humanism, thus, as a poet and a scholar surpassed the limits of his own period. Mavlānā, who lived in the middle ages preceding Reinessance, and his work, Masnavī, were governed by a light which grew, prospered and disseminated as it passed through the centuries to reach our day and the whole mankind. His universal characteristics are so strong that he will strech out to the futures to unfold in time, just like he managed to reach us through 700 years.

Masnavī by Mavlānā has been published in many languages. It has an exquisite place in the world of literature and culture. It is matchless among mystic works and Sufi poetry. No doubt, Masnavī ous its unique characteristics to the fact that it belongs to mankind, that it exists for maukind. Nothing familiar to man is unfamiliar to Mavlānā. With love and tolerance does he embrace the weaknesses as well as the strengths of man. In doing this, Mavlānā uses the light, tolerance and wisdom domineering in Masnavī to call on humankind friendship, tolerance, unity, and solidarity no matter who they are, and no matter what they believe in.

Resembling the Renaissance poets who wrote in Latin, Masnavī was written in Persian, the dominant languange of literature and science at the period. However, the work and ideas of Mavlānā, have reached beyond the limits of Persian; disseminated, concentrated and lead to the emergence of a "Mavlavī culture". This philosophy flourished and expanded as a culture in every aspect and intensified its content by breeding and reproducing itself through the centuries. Mavlānā incorporated all the knowledge accumulated in history until his own time into the culture he created. Masnavī is the product of this accumulation, elaborately created by an excellent mind, a gentle spirit, a matchless creativity, an unequaled intuition and a great enthusiasm.

Mavlānā says "Our Masnavī is the store of unity". Nothing lacks in this store... Ancient periods preceding his time, the life styles of his dervishes time, legends, mithological tales, anectodes of wise men, love affairs, people who enliven love, tales, folk tales, expressions, proverbs, traditions, customs, wars, winners, losers, unity, harmony, freedom, a happy world and an inclination toward that world, a genuinely happy future, in short, the essence of mankind is decribed in more than 26.000 couplets contained in the six volumes of Masnavī. Mavlānā, in Masnavī, like the rest of his work, aims at the maturity of mankind, at ensuring that man achieves maturity, denounces force, prefers and advises to arrive at the truth via love. The mysticism of Mavlānā is realistic and dynamic. His life and his work presents an example to this ideas.

Reproducing the Masnavī found in the Mavlānā Museum in Konya, which is accepted as the "first" and "original" version, among some 500 masnavīs and called "Nusha-i Kadīm", "Nusha-i Kadīma" (The Ancient Copy) was being considered for a long time. But, due to the technical problems in reproduction, the strong demand at home and abroad could not be met until today. Today, this valuable piece of work, decorated with exquisite Seljukian illumination in gold gilt, is prepared for printing with great precision and loyalty exploiting the convenience of the computer technology. Our determination to communicate Mavlānā to the distant horizons of the future, to present the world of science and the wold culture with the reproduction this manuscript of Masnavī to, is a great joy besides being our duty and responsibilty. We are delighted with the joy and pride of once more presenting Masnavī as a gift for all mankind.

D. Fikri SAĞLAR
Minister of Culture



Mesnevî

Mesnevî, XIII. asırda Konya'da yaşayıp yine orada vefat eden büyük İslâm şairi Mevlânâ Celâleddîn tarafından yazılmıştır. Mevlânâ ve Mevlevîlik hakkında en eski kaynaklardan biri olan **'Menâkıb-ı Sipehsâlâr'**da Mesnevî'nin, Mevlânâ'nın sevgili şakirdi Çelebi Hüsâmeddin'in isteğiyle yazıldığı söylendiği gibi (Mithat Bahari tercümesi, İstanbul 1331, s. 191), Mevlânâ'nın torunu Ulu Ârif Çelebi'nin mensuplarından olup Mevlânâ'nın oğlu Sultan Veled zamanında türbede Mesnevîhanlık (Mesnevî okuma ve okutma) hizmetinde bulunan Eflâkî'nin yazdığı **Eflâkî Tezkiresi'** de **(Menâkıbu'l Ârifin)** aynı malûmatı verir (Dr. Feridun Nafiz Uzluk'a ait ve Silleli Osman Hamdi tarafından 1306'da yazılmış nüsha, s. 344-347). Mevlânâ da hem başlangıçta, hem her ciltte, kitabını Hüsâmeddin'in isteğiyle yazdığını söyler.

Gerek kaynakların verdiği malûmattan, gerek Mesnevî metninden anlaşıldığına göre Mevlânâ, Mesnevî'nin ilk onsekiz beytini kendisi yazmış; diğer kısımlarını söylemiş ve Çelebi Hüsâmeddin'e yazdırmıştır. Her cilt bittiğinde Çelebi tarafından Mevlânâ'ya okunmuş, lâzım gelen yerler düzeltilmiş, ondan sonra kitap yine Çelebi tarafından temize çekilmiştir.

Mesnevî'ye hangi tarihte başlandığını, hangi tarihte bitirildiğini katî olarak bilemiyoruz. Yalnız metinde, ikinci cilde, bir zaman duraklamadan sonra altıyüz altmışiki Recebinin onbeşinci günü (1264) başlandığı bildirilmektedir. Mesnevî'nin birinci cildinin sonları yazılırken, henüz Abbasoğullarının Bağdad'da hüküm sürmekte bulunduğu açıkça anlaşılmaktadır. Buna nazaran birinci cilt, nihayet 656'da (1258) yazılmıştır. Birinci cildin bitmesiyle ikinci cilde başlanması arasındaki duraklama, bizce aşağı yukarı altı yıldır. Sahih Ahmed Dede, **'Mecmu-al Tavârih-al Mevleviye'**de son cildin 667'de bittiğini (1265-1266) kaydediyorsa da, bu bilgiyi nereden aldığını söylemiyor (Veled Çelebi İzbudak'ın Es-Seyfu'l-Kâtî fi'r-Reddi alâ Cildi's-Sâbi'inden naklen, s. 11-15). Mevlânâ'nın 672 Cemâziyu'l-Ahir'inin beşinci günü (1273) vefat ettiği düşünülürse, kitabın bitmesiyle ölümü arasında uzun bir zaman geçmediği anlaşılır. Sultan Veled'in, altıncı cildin sonuna yazdığı **'Hâtime-bitim'**den de kitabın tamamlanmasıyla Mevlânâ'nın ölümü arasında uzun yıllar geçmediği belli oluyor. Bu bakımdan bu bilgiyi, kaynağı belli olmamakla beraber doğru sayabiliriz.

Mevlânâ, kitabına Şark-İslâm edebiyatında bir şiir tarzının adı olan **'Mesnevî'** adını koymuş, başka bir ad vermemiş; başlangıçta, birinci ciltte, ikinci cildin başında, üçüncü cildin yine başlarında, dördüncü ciltte ve son cilt olan altıncı cildin ilk beyitlerinde kitabını hep bu adla anmıştır. Hattâ bundan dolayı bir şiirin mesnevî tarzında olduğu kaydedilmeden 'mesnevî' denince, ancak bu kitap hatıra gelir. İkinci ve altıncı ciltlerde Mesnevî'ye yine Mevlânâ tarafından verilen **'Saykal-i Ervâh-ruhların cilâsı'** ve **'Husâmî-nâme-Hüsâmeddin'e mensup kitap'** gibi vasıflar, kitabın adı olmayıp, Mesnevî'nin vasıflarıdır. Zaten başlangıçta Mesnevî'nin, kendince birçok lâkapları olduğunu söyler ve bir kısmını da sayar.

Masnavī

Masnavī is written by the 13 C great Islam poet Māvlānā Calāl ad-Dīn who lived and died in Konya. In **'Manākıb-i Sipāhsālār'**, one of the oldest sources on Māvlānā and the sect of the Mavlavī, it is stated that Masnavī is written upon the request of Māvlānā's beloved pupil Çalabi Husām ad-Dīn (translated by Mithat Bahari, Istanbul 1331, p. 191), and the same information is found also in the **'Eflâkî Tezkiresi' (Manākıb al-Arifīn)** written by Aflākī, who, a relative of Ulu Ārif Çalabi, the grandson of Mavlānā, had served as the Masnavīhan (one who recites Masnavī) in the sepulcher during the time of Mavlānā's son Sultan Valad (copy in the possession of Dr. Feridun Nafiz Uzluk, written in 1306 by Silleli Osman Hamdi, p. 344-347). Māvlānā also states, at the beginning as well as in each volume that he has written his book upon the request of Husām ad-Dīn.

As understood by the information displayed in those sources as well as the text of the Masnavī, Māvlānā had written the first eighteen couplets himself and he recited the rest to be written down by Çalabi Husām ad-Dīn. At the end of each volume, Çalabi read it to Mavlānā, the necessary corrections were made, then Çalabi prepared the fair copy.

It is not known precisely when Masnavī was started to be written and when it ended. However, it is stated in the text that the second volume was started on the fifteenth of Racab (the seventh month of the Hegira calendar) 662 (1264) after an interval. As clearly understood at the end of the first volume, the Abbasoğlulları reigned in Bagdat during the time when it was written. Therefore, the first volume was written in 656 (1258) the latest. We think that there is an interval of six years between the completion of the first volume and the initiation of the second volume. Although Sahih Ahmed Dede states in **'Macmū al-Tavārih al-Mavlavīya'** that the last volume was completed in 667 (1265-1266), he doesn't say where he got this information (quoted from the 'Al-Sayf al Kātī fi Raddi alā al-Cild al-Sābi' of Valad Çalabi İzbudak, p. 11-15). Considering that Māvlānā died on the fifth of Camāzī al-Āhir (the sixth month of the Hegira calendar) 672 (1273), it is seen that not much time had passed between the completion of the book and his decease. It is also clear in the **'Hatime-last word'** by Sultan Valad at the end of the sixth volume that not much had passed between the completion of the book and the death of Mavlānā. Therefore, we may accept this information as true even if the source is not known.

Māvlānā had named his book **'Masnavī'** which is the name of a poetry style in the Eastern-Islamic literature and he didn't seek another title; and mentioned his book by this name in the first volume, at the beginning of the second volume, again at the beginning of the third volume, in the fourth volume and in the first couplets of the sixth and the last volume. In fact, whenever the word 'masnavī' is used alone, without stating that a poem is in the masnavī style, only this book is understood. The attributes of Masnavī by Māvlānā such as **'Saykal-i Arvāh - The luster of souls'** and **'Husāmī-nāme - book which belongs to Husām ad-Dīn'** are not titles, but descriptions of Masnavī. In fact, he states at the beginning that he called Masnavī various names and lists some of them.

Masnavī consists of six volumes. A seventh dated 814 (1422) volume was found by the renown Masnavī commentator Rūsūhī İsmail Dede of Ankara in 1035 (1652-1653) and was

Mesnevî altı ciltir. 1035'te (1652-1653) meşhur Mesnevî şarihi Ankaralı Rüsûhî İsmail Dede tarafından 814 (1411) tarihli bir yedinci cilt bulunmuş ve şerh de edilmiş, bu suretle ortaya bir yedinci cilt meselesi çıkmışsa da; bu cilt, hemen bütün Mevlevîlerce ve bu hususta salâhiyet sahibi olanlar tarafından çok kuvvetli delillerle reddedilmiştir. Bu delillerin en kuvvetlileri, üslûbunun bayağılığı, bu ciltteki fikirlerin Mevlânâ'nın fikirlerine uymaması, eski kaynaklarda bu ciltten bahsedilmemesi, Mevlânâ'nın altıncı cildin başında bu cildin son cilt olduğunu açıkça söylemesi, Sultan Veled'in kitaba bir bitim yazması ve nihayet bugün Konya Müzesi Kütüphanesi'nde 51 numarada kayıtlı olup 677 recebinde (1278), yani Mevlânâ'nın ölümünden tam beş yıl, yirmibeş gün sonra asli nüshadan yazılıp Çelebi Hüsâmeddin ve Sultan Veled'in bulundukları meclislerde okunarak yine asli nüsha ile karşılaştırılan Mesnevî'nin altı ciltten ibaret olması ve hattâ altıncı cildin başında son cilt olduğunun kayıtlı bulunmasıdır.

Mevlânâ'nın Mesnevî'deki üslûbuyla Dîvân-ı Kebîr'deki üslûbu arasında hiçbir fark yoktur desek yeri vardır. Her iki eserde de en bâriz hususiyet külfetsizliktir. Hattâ bu külfetsizlik kafiyeye bile tesir eder. Zaten büyük bir düşünce mahsulü olmakla beraber üzerinde durulmayan, uğraşılmayan, tedaîlere(cağrışımlara) uyularak akla geldiği ve eski bir tâbirle içe doğduğu gibi söylenen sözlerin böyle olmasından daha tabiî bir şey yoktur. Mevlânâ, düşüncelerini uzun uzun mülâhazalarla bir kağıda tesbit edip sonra yine uzun uzun teemmüllerle(etraflı düşünme) onu düzeltmeye uğraşmış değildir. Mevzu, esasen hazırdır. Şairliğin en büyük meziyetlerinden biri ve belki birincisi olan tedaî kabiliyeti Mevlânâ'da misli görülmemiş bir derecededir. Zamanın bütün bilgilerini en ince noktalarına kadar bilen, birkaç dile sahip olup bütün şairleri okumuş bulunan; bunlarla beraber fevkalâde seyyal bir zekâ, çok ince ruh, eşsiz bir vecit (esrime), örneksiz bir aşk, emsalsiz bir sezis ve buluş kabiliyetinin; neşenin, coşkunluğun, hayranlığın, hulâsa bütün bir mâna âleminin mümessili olan Mevlânâ, Mesnevî'yi söylüyor. Zihninde bahisler bahisleri kovalıyor, bu bahislere uygun hikâyeler hikâyeleri hatırlatıyor, söz ulamı bu suretle uzayıp gidiyor. Bir hikâyeyi anlatırken, hikâyedeki bir insan veya hayvana söz söyletmeye başlıyor, fakat derhal söz söyleyen kendisi oluyor. Mevlânâ bütün coşkunluğuyla hitaba başladı mı; o basit hikâye birdenbire canlanıyor. Artık kelimeler ateş ve gözyaşı halindedir. Birinci ciltteki dudunun (papağan) efendisi ile Hindistan dudularına selâm gönderirken söylediği sözler, buna pek güzel bir örnektir. Derken Mevlânâ biraz kendisine gelince, hikâyede sadeliğe dönüyor. Bu harikulâde tahkiye(hikaye etme) tarzı; bir şerhle, hikâyenin ruhî tahliliyle biterken, hattâ bazan bitmeden, yeni bir bahse girilmesi icabediyor, ilk hikâye yarıda bırakılıp başka bir bahse, o bahse uyan bir başka hikâyeye geçiliyor, o hikâye bitmeden araya bir ruhi tahlil, derken başka bir hikâye, daha başka diğer bir hikâye giriyor, neden sonra ilk hikâyeye dönülüyor. Bu suretle bir hikâyeye birkaç kere döndüğü, fakat her dönüşte bitiremeyip başka başka bahislere daldığı ve ilk sözü, ilk hikâyeyi neden sonra bitirdiği oluyor. Araya Çelebi'nin sualleri, kendisinin o suallere verdiği cevaplar, günlük ve alelâde vakalar bile giriyor. Meselâ birinci cildin başlarında

annotated, thus creating a problem of a seventh volume; but this volume have been rejected by almost all Mavlavīs and people authorized on this issue who based their denial on strong evidence. The strongest evidence presented are, the simplicity of the style, the facts that the ideas in this volume does not coincide with the ideas of Mavlānā, that this volume is not mentioned in ancient sources, that, at the beginning of the six volume, Māvlānā clearly states it to be the final volume, that Sultan Valad had written a last word to the book and finally that the Masnavī, re-written from the original copy in the Racab of 667 (1278), that is five years and twenty five days after the decease of Mavlānā, and recited and compared to the original copy in gatherings where Çalabi Husām ad-Dīn and Sultan Valad were present and preserved in the Library of Konya Museum under the registration number 51 consists of six volumes and, in fact, it is stated at the beginning of the six volume that it is the last volume.

It would be appropriate to say that there are almost no differences in Mavlānā's style used in Masnavī and the Divān-i Kabīr. The prominent characteristic in both of them is the lack of inconvenience. This ease of style affects even the rhyme. In fact, though being the fruits of great ideas, it is only natural for these words to lack much accent and elaboration since they were uttered in an association of ideas as it comes to the mind or as it occurs to the soul, so to speak. Mavlānā, neither wrote down his ideas after long meditations, nor did he strive for deliberate perfection. The theme is there already. Mavlānā's talent of associating ideas which is stated among the greatest, maybe the foremost, virtues of a poet reaches a level unprecedented. Mavlānā, who possessed all the knowledge of his time in the smallest detail and, knowing several languages, has read the works of all poets; and in the meantime, is the representative of an outstandingly fluent mind, a refined spirit, unequaled ecstasy, unprecedented love, peerless intuition and creativity and of joy, enthusiasm, adoration, in short of a whole realm of meaning, recites Masnavī. In his mind, themes race one after the other, the narrative to represent these themes remind him of other narratives, and the category of words thus go on and on. As he recites the story, he starts making a person or an animal in the story talk, but then he himself becomes the speaker. As soon as Mavlānā, with all his enthusiasm, starts addressing, that simple tale becomes all alive. Now the words has assumed the form of fire and tears. The words in the first volume where he sent his greetings to the parrots of India via the master of the parrot is a very good example of this. Then Mavlānā regains his control, and proceeds to narrate in lucidity. This is a magnificent style of narration; as the story ends with a commentary or a spiritual analysis, and sometimes before it is ended, the necessity arises to start a new theme, and the first story is left unfinished to pass unto a new theme, unto a new story which represents that theme, then that story is interrupted by a spiritual analysis followed by another story which in turn is interrupted by yet another story until he returns to the original story. Thus there has been times when he returned to a story for several times, but each time, instead of ending the story, proceeded with other themes and could only finish his words, the initial story, after a long interval. Sometimes the narration is interrupted by Çalabi's questions, Mavlānā's replies to those questions and even the common daily issues. For example, there is a conversation with Çalabi at the beginning of the first volume; and again in the same volume, there

Çelebi ile bir konuşması, yine aynı ciltte Çelebi'nin bir isteği, muhayyel bir itirazcının itirazları, o itirazlara verilen cevaplar vardır. 1807-1809'uncu beyitlerde Mesnevî'yi sabaha kadar yazdırdığını ve Çelebi'nin yorulup uykusuz kaldığını söyleyip ondan tatlı bir dille özürler diler. 3990'ıncı beyitten itibaren de karnının acıkıp bir iki lokma bir şey yediğini ve bu yüzden ilham kaynağının bulandığını anlatır. Şaşılacak en mühim nokta şudur: insan, konuşurken bile bazan duraklar, kekeler, söz bulamaz; halbuki Mevlânâ'nın sözü, o kadar kolaylıkla, sekmeden, duraklamadan, sürçmeden akmaktadır ki; tekrarlar, tertipsizlikler, ihmaller Mesnevî'de gayet tabiî görülüyor. Zaten başka türlü olmasına da imkân yok. Nitekim bazılarının itirazlarına rağmen pek de öyle göze batacak derecede ve sık olmayan kafiye hataları da öyle. Zaten vezin ve kafiye, Mevlânâ'nın fikirlerini kayıt altına alan şeyler. Hattâ o, fikirlerinin harf ve sözle bile ifade edilemeyeceğine kani. Kendisi bu hususta 'Ben kafiye düşünürüm; sevgili bana der ki: yüzümden başka hiçbir şey düşünme! Ey benim kafiye düşünenim, rahatça otur, benim yanımda devlet kafiyesi sensin. Harf ne oluyor ki sen onu düşünesin! Harf nedir? Üzüm bağının çitten duvarı! Harfi, sesi, sözü birbirine vurup parçalayayım da, seninle bu üçü de olmaksızın konuşayım. Âdem'den bile gizlediğim sırrı, ey cihanın esrarı olan sevgili, sana söyleyeyim; Halil'e bile söylemediğim sırrı, Cebrail'in bile bilmediği gamı, Mesih'in bile dem vurmadığı, hattâ Tanrı'nın bile kıskanıp biz olmadıkça kimseye açmadığı sırrı sana açayım,' der.

Divân ile Mesnevî'yi mukayese edenlerden, Mesnevî'de Divân'daki coşkunluğun olmadığını söyleyenler var. Bu hüküm, Mesnevî bir bütün sayılarak verilirse doğrudur. Divân'daki gazellerin çoğu, hattâ hemen hepsi, didaktik mahiyette olmayıp; ruhi haletlerin, iç heyecanlarının bedii ifadesidir. Halbuki Mesnevî, salikler(müridler) için yazılmıştır. Muhtelif dinî inanışlar, tasavvuf esasları, bilhassa **'Vahdet-i Vücûd-varlık birliği'** felsefesi tahlil edilmekte, münasip hikâyelerle, Kur'an kıssaları anlatılmaktadır. Her bir hikâye, telkin edilmek istenen fikre tatbik olunmaktadır. Bu arada Mevlânâ, basit, fakat düşündürücü ve bilhassa buluş kabiliyetini gösteren deliller getirir, örnekler verir, anlatmak istediği şeyi apaçık bir hale koyar, hattâ gülünç ve bazan açık hikâyeler bile söylemekten çekinmez. Zaten Divân'ındaki bir gazelinde; 'Benim gülünç şeyler söylemem, gülünç şeyler söylemiş olmak, eğlenmek, eğlendirmek için değil öğretmek, halkı neşelendirip anlatmak istediğimi anlatmak içindir,' der. Mesnevî bir bütün olarak düşünülmezse, yukarıda söylediğimiz gibi öyle coşkun yerleri, öyle şimşek gibi çakan, yıldırım gibi yakan, öyle şahlanan, âlem hududunu aşan parçaları vardır ki... Yalnız şunu da unutmamak lâzım: Mesnevî'yi bir bütün olarak kabul ettiğimiz takdirde de ondaki basitliğin, coşkunluğun, ihmalin, tertipsizliğin, azametin, kemâlin ve noksanın, hulâsa binbir türlü tezahürün kudretli bir ahenk içinde muazzam bir birlik meydana getirdiğini göreceğiz.

Mesnevî'nin hemen her bahsinde Kur'an kıssaları geçer. Birçok beyitlerinde âyet ve hadislerden lâfzi ve mânevi iktibas ve tazminler vardır. Bu bakımdan Mesnevî'ye **'Magz-i Kur'an-Kur'an'ın içyüzü'** diyenler tamamiyle haklıdırlar. Mevlânâ, kitabında kelâm kaidelerinden, Yunan

is a request by Çalabi, the objections of an imaginary critic, and the replies to his objections. In couplets numbered 1807-1809 he states that he recited Masnavī until dawn and apologizes in a sweet manner for depriving Çalabi of his rest and sleep. Starting with couplet numbered 3990, he states that the source of his inspiration was obscured since he felt hungry and ate a few morsels. The most astonishing point is that: one, even when simply speaking, sometimes pauses, stutters, searches for a word; but the words of Māvlānā flow with such ease, free of any leaps, pauses, faltering, that the repetitions, disorders and negligence in Masnavī seems only very natural. In fact, it is not possible to have it any other way. Same thing is valid for the mistakes regarding the rhyme which, in spite of some objections, are not very obvious and frequent. Actually, prosody and rhyme are aspects which restrict Mavlānā's thinking. He even believes that ideas cannot be expressed in letters and words. He states that: 'I think of a rhyme; the beloved tells me: think not of anything but my face! Oh, my rhyme mediator, sit at ease, at my side the rhyme of fortune is you. What is a letter, why should you think of it! What is a letter? It is the chintz wall of a vineyard! Let me strike and pound the letter, the word and the sound on each other, and speak to you in their absence. Let me tell you, oh beloved, the world's mystery, the secret I have concealed even from Adam; let me reveal the secret I have not told even to Khalil, the grief which even Gibrail was unaware, the secret which even Messiah did not mention, in fact, which even God was envious to refer to anyone in our absence.'

Among the people who compared Divān and Masnavī, there are some who state that Masnavī lacks the enthusiasm found in Divān. This judgment is true when Masnavī is considered as a whole. Most of the ghazels in Divān, in fact almost all of them, are artistic expressions of spiritual states, inner emotions which don't have a didactic characteristic. On the other hand, Masnavī was written for disciples. The various religious beliefs, the principles of mystic philosophy, especially the philosophy of **'Pantheism'** *is analyzed, anecdotes from the Koran are recited in appropriate narratives. Every story is applied to the idea which is tried to be insinuated. In the meanwhile, Māvlānā sets forth evidence, presents examples which are simple but serious, reflecting his outstandingly creative talent, and renders the idea he wants to express crystal clear, without hesitating to recite funny even obscene tales. In fact, in a ghazel in his Divān, he says, 'The fact that I tell funny things, is not for the sake of saying funny things, of entertaining myself and others, but for the sake of teaching, to explain the ideas I want to tell by making people enjoy them.' If Masnavī is not considered as a whole, there are some parts, as stated above, which are so ecstatic, so striking as lightning, so ardent as a thunderbolt, flying into a passion and reaching beyond the limits of the world... However one thing should be kept in mind: when Masnavī is taken as a whole, we will realize that its simplicity, enthusiasm, negligence, disorder, loftiness, maturity and absence, in short thousands of manifestations embedded in the book, compose a majestic unity having a powerful harmony.*

In almost all themes of Masnavī includes anecdotes form the Koran. In many of its couplets, there are literal and moral quotations and citations from the Koranic verses and hadith. Therefore, some people very rightfully call Masnavī **'Magz-i Kur'an - The Inner Face of Koran'.** *Mavlānā, mentions in his book, of the principles of the study of Koran, Greek philosophy, the*

felsefesinden, bu sistem içinde yaradılış ve dünya telâkkilerinden, büyük sofilerin menkıbelerinden bahseder. Mesnevî'de yer yer realiteye de ehemmiyet verilmiştir. Bu, yalnız hikâyelerde değildir. Mevlânâ gezdiği yerleri, gördüğü şeyleri anlatırken de realiteye büyük bir kıymet verir. Bütün bir devrin âdetleri, görenekleri, düşünce ve sezişleri elle tutulur, gözle görülür bir halde canlanır. Bazen de Mevlânâ, kendi maceralarını kapalı yahut açık bir surette anlatır, fikirlerini izah eder. Meselâ ilk hikâyenin başından geçtiğini kendisi de söyler. Zaman zaman Şems'i yadeyler. Sırası geldikçe kıyas ve istidlâlin şiddetle aleyhinde bulunarak Fahr–i Râzi'ye zımnen yahut adını veya lâkabını anarak târiz eder. Mesnevî'deki hikâyelerin hepsinin Mevlânâ tarafından uydurulmuş olmasına da imkân yoktur. Mevlânâ fikrini açmak, meramını anlatmak için halk hikâyeleriyle atasözlerine de müracaat etmektedir. Hâlâ söylediğimiz birçok atasözlerini Mesnevî'de buluyoruz. Bu yüzden Mesnevî, folklor bakımından da ehemmiyetlidir. Mevlânâ'ya okuduğu kitaplardaki hikâyelerle sevdiği şairlerin mazmunları da müessirdir. Meselâ birinci ciltteki tavşanın aslanı aldatması hikâyesini **'Kelîle ve Dimne'**den aldığını kendisi söyler. 144-181'inci beyitlerdeki aşk teşhisini İbn-i Sinâ'nın **'Kanun'**unda bulmaktayız (Bulak tab'ı c.s. 71-72 ve 1909 Leiden baskısı Çar Makale s. 76-80, not s. 249-250). 1564. beyitteki mazmun, Hayyam'ın bir rubaisini pek andırır. Fakat Mesnevî'de Mevlânâ'ya asıl müessir olan, Hakîm Senâi ve bilhassa Ferîdeddin Attar'dır. Zaten Eflâkî, Çelebi Hüsâmeddin'in **'Mevlânâ'**yı Mesnevî'yi yazmaya teşvik ederken, şakirtlerinin Hakîm Senâî'nin **'İlâhi-nâme'**siyle Attar'ın **'Musibet-nâme'** ve **'Mantıku't-Tayr'**ını okuduklarını, kendisinin de **'İlâhi-nâme'** tarzında ve **'Mantıku't-Tayr'** vezninde bir kitap yazmasını rica ettiğini söylemektedir. Şakirtlerinin bu iki şaire düşkünlüklerindeki sebep de bizzat Mevlânâ'nın bunları sevmesiydi. Divân'ındaki bir gazelde "Attar ruhtu, Senâî onun iki gözü, bize gelince biz, Senâî ve Attar'ın ardından geldik," diye ikisini de hürmetle anarak büyük bir tevazu gösterir. Mevlânâ, Mesnevî'sinde, bu iki şairden aynen beyitler de alır. Ferîdeddin Attar'ın kitapları ve bilhassa **'İlâhi-nâme'** Mevlânâ'ya örnek olmuştur. Fakat Mevlânâ, **'İlâhi-nâme'**yi, yahut Attar ve Senâî'nin diğer kitaplarını açıp onlardan iktibaslarda bulunmamıştır. Gerek bu kitaplardan, gerek diğer eserlerden istifadesi, hafızası dolayısıyladır. Hikâyeler nakletme ve o hikâyelerden neticeler çıkarma hususunda o da aynı yolu takibetmiştir. Fakat yukarıda anlattığımız hususiyetler bakımından bu tesir, Mevlânâ'nın sanatında tamamiyle erimiş bir mahiyettedir. Hulâsa Mesnevî, baştan başa bir kültür âlemidir. Ve dünya eserleri arasında bu kitabın mümtaz bir mevkii vardır. Mistik eserlerle sofiyane şiirler arasındaysa bir benzeri yoktur.

Mesnevî, yazıldığı tarihten itibaren büyük bir önem kazanmış, başta Mevlevîler olmak üzere bütün tasavvuf ve edebiyat âşıkları tarafından sevilmiş, hattâ **Vahdet-i Vücud**'u kabul etmeyen, yahut kabulde tereddüt eden âlimler bile bu kitaba dil uzatamamışlar, her tasavvuf kitabına Kur'an ve Hadîs'ten sonra şahit olarak Mesnevî beyitleri alınmıştır. Başlangıcından ve metnin birçok yerlerinden açıkça anlaşıldığı gibi Mevlânâ, kitabını bir ilham eseri

conceptions of creation and universe within this system and the legends of great Sufis. Reality have also emphasized in some parts of Masnavī. This is not valid for stories only. Māvlānā highly values reality in speaking about the places he had traveled, the phenomenon he had witnessed. The customs, traditions, thoughts and intuitions of a whole period are vividly described to create an accurate picture. Sometimes Māvlānā recites his own adventures in an implied or open manner to explain his ideas. For example, he states himself that he was the hero of the first story. Occasionally he commemorates Shams. At times, vigorously rejecting comparison and deduction, alludes Fahr-i Rāzi implicitly or explicitly, using his name or nickname. It is not possible that all the stories in Masnavī were the creations of Mavlānā. Māvlānā was referring to the folk tales and proverbs in order to elaborate his ideas and explain what he has to say. Masnavī includes many proverbs which are still used. Therefore, Masnavī is an important source of folklore. Māvlānā is also influenced by the tales in the books he read and the witticisms of poets he adored. For example he states himself that the story in the first volume where the rabbit fools the lion is taken from **'Kalila va Dimna'**. The identification of love in the couplets numbered 144-181 is found in the **'Kanun-lazv'** of İbn-i Sinā (Bulak edition v.p. 71-72 and Leiden edition Çār Makāla, p. 76-80, not p. 249-250). A witticism in the couplet numbered 1564 very much resembles an epigram of Khayyam. However who influenced Māvlānā most in Mavlavī are Hakīm Sanā'ī and especially Farīd ad-Dīn Attār. In fact, Aflākī states that, when Çalabi Husām ad-Dīn encouraged **'Māvlānā'** to write the Masnavī, he told him that his students read **'Ilahī-nāma'** by Hakīm Sanā'ī and **'Musibāt-nama'** and **'Mantik at-Tayr'** by Attār and requested that he also wrote a book repeating the style of **'Ilahī-nāma'** and the prosody of **'Mantik at-Tayr'**. The reason for his students to adore those two poets was the fact that Māvlānā himself was fond of them. In a ghazel in his Divān, he commemorates them both with due respect and great humbleness: 'Attār was the spirit, Sanā'ī was his two eyes, and as to us, we succeeded Sanā'ī and Attār.' Māvlānā has included exact quotations of some couplets by those two poets in his Masnavī. The books of Farīd ad-Dīn Attār and especially **'Ilahī-nāma'** have served as an example for Mavlānā. However Māvlānā did not use **'Ilahī-nāma'** or other books by Attār and Sanā'ī to make quotations of their work. He made use of those and other works by his memory. He repeated their manner in annotating stories and reaching a conclusion through those stories. But this influence, in terms of aspects mentioned above, displays a characteristics where it is completely absorbed in the art of Mavlānā. In other words Māvlānā is a realm of culture having its own entity. And this book has a distinguished place among the works of the world. It has a unique standing among the mystic works and theosophical poetry.

Masnavī have gained great importance since the day it was written. It is appreciated by every one who is fond of mystic philosophy and literature and above all by Mavlavīs. In fact, even scholars who don't accept or who hesitate to accept **Pantheism** could not denounce it. The couplets in Masnavī have been included in every mystic work as an evidence next to Koran and hadith. As clearly understood from the preface as well as the various points in the text, Māvlānā praises his book as a work of inspiration and presents it as divine. This fact is completely accepted by people who are enlightened by him. Eflâkî Tezkiresi, indicates the importance

olarak övmekte ve onu ilâhî bir kitap olarak sunmaktadır. Mesnevî'den feyz alanlar da bunu aynen kabul etmişlerdir. Eflâkî Tezkiresi, Mesnevî'nin daha Mevlânâ zamanında kazandığı ehemmiyeti birçok vakalar ve menkıbelerle belirtmektedir. İlk devirlerden itibaren Selâhaddin, Sirâceddin, Alâeddin, Şemseddin, Muhyiddin ve Eflâkî gibi mesnevîhanlar yetişmiş, Mesnevî'yi ezberleyenler çıkmış, gün geçtikçe şöhreti yayılmaya, yalnız Mevlevîhânelerde **(Mevlevî yurdu, tekkesi)** ve Mevlevîlere değil, Mevlevî olmayanlara da Mesnevî ve tasavvuf zevkini vermek ve bu bilgiyi aşılamak üzere **Dâr-ül Mesnevî**'ler **(Mesnevî yurdu)** kurulmaya başlanmış, oralarda Mesnevî okuyanlar, aynı kitabı okutmak üzere icâzetnâmeler **(diploma)** almışlar, medreselilerin tasavvuf ve Farisî düşmanlığına rağmen, daha Fatih devrinde ve İstanbul'un fethinden itibaren açılan Kalenderhâne'lerde **(Kalenderler, Kalenderîler yurdu)** Mesnevî okunmuş (Osman Ergin: Türk şehirlerinde İmaret Sistemi, İstanbul 1939, s. 26-36), nihayet III. Ahmet zamanında Damat İbrahim Paşa'nın yaptırdığı medresede Mesnevî okunması kararlaştırılarak medreselere de girmiş (Osman Ergin: Türkiye Maarif Tarihi, İstanbul 1939, s. 133-135), hattâ camilerde bile Mesnevîhânların bu kitabı dil ve mâna bakımından tahlile koyuldukları görülmüştür. Hindistan'la Orta Asya'da, Mevlânâ'nın Alevî temayülleri olmakla beraber, Ortodoks-Sünni bir Müslüman olmasına ve İran'ın Şiîliğine rağmen İran'da bile bu kitaba büyük bir ehemmiyet verilmiş; yalnız Sünni sofi ve âlimler tarafından değil, aydın Şiî âlimler tarafından da Mesnevî'ye şerhler yazılmıştır. Fakat Mesnevî'yi asıl benimseyen, övünerek söyleyebiliriz ki Türk topluluğudur. Türk ülkesinde medresenin koyu taassubuna karşı şiir, musiki ve rakş gibi bediîyatın(güzel sanatlar) üç asli unsurunu dinî bir şekle sokup yürüten Mevlevîlik, Mevlânâ'nın oğlu Sultan Veled ve torunu Ulu Ârif Çelebi'nin gayretleriyle adamakıllı kökleşip muhtelif yerlerde birçok Mevlevîhâneler açıldıktan sonra zaman zaman Mesnevî'ye Türkçe, Arapça, Farsça şerhler yazılmış, bu kitaptan antolojiler yapılmış, müşkül beyitleri izah için kitaplar düzülmüştür.

Kültür Müsteşarlığı'nın 1973 yılında yayınladığı, bizim tarafımızdan yapılan Tercüme ve Şerhimizde esas kabul ettiğimiz nüsha, Konya Mevlânâ Müzesi'nde 51 No. ile kayıtlı nüshadır. Bu nüshanın tavsîfini yapacak olursak;

Dıştan, dört düz cetvelli, kenarları gömme, yukarıya ve sağa-sola doğru zâviyeler teşkil eden, altta iki yanı kavisli, sağda ve solda aynı tarzda, içleri kabartma çiçek ve dal motifleriyle bezenmiş safîhalar(levhalar), dört yanında, gene aynı tarzda köşe-bentler bulunan, ortasında, kavisli beyzî şemseyi ihtivâ eden mıklaplı, 49 x 32 cm eb'âdında fesrengi meşin ciltli. Mıklabından, cilt renginin, sarı hâreli pembe renkli olduğu anlaşılmakta. Gömme şemsesinde de kabartma Rûmî dal ve çiçek bezentileri var; mıklabında da aynı tarzda safîhalar, köşe-bentler mevcut. Cilttеki sahîfalarla köşe-bentlerde ve şemselerde, altın yaldızın ancak izi kalmış, üst kapaktaki yaldız solmamış. Alt ve üst kenarlara, sırtı da kaplamak üzere meşin kaplanarak tâmir edilmeye çalışılmış. Üst kapağın önden alt kısmı da tâmir görmüş.

325 yaprak. Baştaki boş sahîfede, Müze Müdürlüğü tarafından yazılan izâhatta 623 sahîfe olduğu kayıtlı. İlk

of Masnavī which it gained when Māvlānā still alive in numerous incidents and anecdotes. Since the earliest stages, people like Salāh ad-Dīn, Sirāc ad-Dīn, Alā' ad-Dīn, Şams ad-Dīn, Muhyī ad-Dīn and Aflākī have been trained to recite the Masnavī and there have been people who memorized Masnavī. Day by day its reputation grew stronger, and **'Dar-al Masnavī' (Masnavī Houses)** were founded to create a liking to Masnavī and mystic philosophy, not only in the **Mavlavī Convents** but also among populations who are not Mavlavīs. The ones who recited Masnavī in those institutions received an **icāzatnāma** to teach the book. In spite of the dislike against mystic philosophy and Persian prevailed among the members of madrasas, Masnavī was recited in the **Kalandar-hāna (Kalandarī Convents)** since the reign of Mehmed the Conqueror and after the conquest of Istanbul (Osman Engin: Türk Şehirlerinde İmaret Sistemi (Imarat System in the Turkish Cities), Istanbul, 1939, p. 26-36). Finally during the reign of Ahmet III, it was decided to teach Masnavī in the madrasa built by Damat İbrahim Paşa, thus including the Masnavī in the madrasa system. (Osman Engin: Türkiye Maarif Tarihi (Educational History of Turkey), Istanbul 1939, p. 133-135). In fact, people who recite the Masnavī have analyzed the book in terms of language and meaning in the mosques as well. The book has gained considerable importance in India and Central Asia as well as in Shiite Persia, despite the fact that Mavlānā, notwithstanding his Shiite tendencies, was an Orthodox-Sunni Moslem and commentaries to Masnavī were written not only by Sunni mystics an scholars but also by Shiite scholar. However, we may proudly state that the ones who have really appreciated the Masnavī were the Turkish community. The Mavlavī sect has transformed the three basic elements of esthetics, namely the poetry, music and dance into a religious form and maintained its activities in spite of the wild fanaticism of the madrasa in Turkish lands. After the Mavlavī sect, due to the efforts of Mavlānā's son Sultan Valad and his grandson Ulu Ārif Çalabi, was deeply rooted and numerous Mavlavī Convents were founded in various places, commentaries to Masnavī were written in Turkish, Arabic and Persian, anthologies of Masnavī were prepared and books were written to explain the difficult couplets.

The copy published in 1973 by the Under-secretariat of Culture with our Translation and Commentary was based on the copy registered under number 51 in the Konya Māvlānā Museum. The characteristics of this copy may be described as follows:

49 x 32 cm leather binding and iron hoe in fez color, framed in four straight lines and decorated by an arching oval sun figure topped by two symmetrical lamellas, with rectangular corners linked in a curvilinear pattern ornamented with embossed floral motifs, on the left and right, and surrounded by four corner pieces in the same style. The iron hoe indicates that the original cover of the binding was pink with yellow moiré. The inlaid sun motif is also decorated with embossed Rūmī floral motifs. Lamellas and corner pieces repeating the same style is used also on the iron hoe. Only traces of the gold gilt are found on the lamellas, corner pieces and the sun motifs decorating the cover. But the condition of the gold gilt on the upper cover is good. The upper and lower edges are repaired by plating with a piece of leather. The bottom portion of the front cover is repaired two.

It consists of 325 leaves. On the blank sheet at the beginning, the note of the Museum Directorate states that the

sahîfenin A yüzünde, kenarı 1.5 x 0.5 cm enliliğinde, yanları surh(kırmızı) ve iki tarafı oklu lacivert çerçeveyle çevrili, içleri altın yaldızla, lacivertle yapılmış yaprak ve çiçek motifleriyle bezenmiş, iki müstatil safhadan meydana gelmiş, çok güzel bir tezhîb var. Bu müzehhep levha, 34 x 24 cm eb'âdında. Sahîfe kenarlarında dâire ve kavisli beyzî şekilde beş madalyon mevcut. Üstteki madalyonun yukarı kısmı bozulmuş, oraya kâğıt yapıştırılmış.

Bu müzehhep sahîfenin arkasında (1.B), 27.3 x 18.3 cm eb'âdında, kenarları oklu, üst ve alt tarafları küçük madalyonlu, lacivert üstüne altın yaldızla bezenmiş main (eşkenar dörtgen) şeklinde, dış tezyînattan ayrı tarzda, beş beyzî çerçeve içinde pek güzel müzehhep bir levha var. 3.A'da, 1.A'daki tezhîbin aynı ve bu yaprağın B yüzünde, kenarlarda, dâire ve main şeklinde üçer madalyon mevcut.

Birinci cilt, 6.A'da başlamakta. Bu sahîfenin kenarları, içten ve dıştan 2 cm eb'âdında altın yaldızlı çerçeveyle çevrili. Dış cetvelle berâber sahîfeyi kaplayan tezhîb 3.8 cm eb'âdında. Ayrıca dışta ve içte, bir surh, iki lacivert cetvel de var. Dış cetvelin yanlarında da lacivert oklarla bezentiler olduğu gibi bu sahîfenin sağ yanına, yukarda, ortada ve aşağıda, kenarları lacivert dâireyle çevrili müzehheb madalyonlar yapılmış. Bu madalyonların ortalarında, iki tane yanlamasına müzehheb bezentiler var.

'Mesnevî'nin **'Dibâçe'**si, bu sahîfede (6.B) başlamakta. Yazı, sülüs ve altın yaldızla yazılmış. **'Besmele'**yle berâber bu sahîfede 19 satır var. I. cilt, 52.B'de bitiyor.

Kâğıdı aharlı, kalınca, açık samânî renkte, Selçuk devrinin kâğıdı. Sahîfelerin yanları ve mısra' araları surh cetvelle çerçeveli. Metinin ilk sahîfesi, 7.B'de başlamakta. Bu sahîfede, her satırda bir beyit olmak üzere 17 satır var. Diğer sahîfelerde 29 satır, her satırda iki beyit mevcut. Beyit aralarındaki surh iki cetvel 6 cm eb'âdında. İlk sahîfe (6.B), pek güzel bir tarzda müzehheb; kenarları büyük ve küçük madalyonlarla bezenmiş. Yazısı, Selçuk neshi. Başlıklar altın yaldızla ve sülüs yazıyla yazılmış. Mısra' altlarına, yahut yanlara, mukabelede yazılan yazılar surh yahut siyah mürekkeple ve ince bir yazıyla eklenmiş. Başlıkların kenarları, siyah çizgiyle çevrilmiş.

Dibâçenin başı: (6.B)

book consists of 623 pages. On side A of the first page, there is a beautiful illumination composed of two rectangular lamellas decorated with floral motifs in gold gilt and dark blue framed in red ink and dark blue border with double-sided arrow motifs with a width of 1.5 x 0.5 cm. The size of this illuminated plate is 34 x 24 cm. There are five medallions in circular and arching oval forms on the margins of the pages. The upper part of the medallion on top is deteriorated and covered with paper.

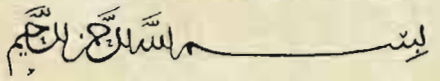
At the back of this illuminated page, (1.B), there is an adorable illuminated plate of 27.3 x 18.3 cm, decorated with a rhombus surrounded by arrow motifs and small medallions and circled in five oval frames. The style of ornamentation is different. The illumination on 1.A is repeated on 3.A, and on the B side of this leaf, there are three medallions in circular and rhombus from on each margin.

The first volume starts on 6.A. The margins of these page is defined by a gold gilt frame 2 cm wide. The illumination covering the page is 3.8 cm. There are also three frames, one in red ink, and two in dark blue both on the inside and on the outside. The edges of the outer border is decorated with arrow motifs in dark blue. And the right margin of this page is decorated with illuminated medallions encircled in dark blue loops on the top, middle and bottom. There are two illuminated horizontal decorations in the middle of those medallions.

The **'Preface'** of **'Masnavi'**, starts on this page (6.B). It is written in gold gilt using Sulus script. There are 19 lines including **Basmala**. Vol. I ends on 52.B.

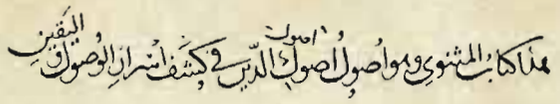
The pale yellow paper is sized and thick following the Seljukian tradition of the period. Red ink is used in framing the margins and dividing the hemstitches. The first page of the text starts on 7.B. On this page, there are 17 lines, one couplet on every line. On the other pages there are 29 lines, two couplets on every line. The dividing line in between the couplets consists of two lines of 6 cm in red ink. The first page (6.B) is beautifully adorned with gold. The margins are decorated with large and small medallions. The script is in Seljukian Naskh. The headings are gold gilt in Sulus style. The notes of comparisons under or beside the hemstitches are added in a fine script using red or black ink. The headings are framed by a black line.

Beginning of Preface: (6.B)



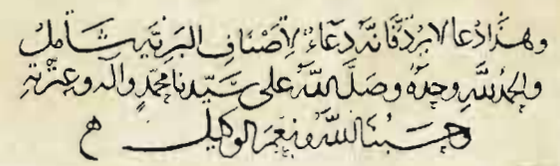
Mukabelede surhla yazılan: (6.B)

Comparison script in red ink: (6.B)



Sonu: (7.A)

End: (7.A)



Metnin başı: (7.B)

Beginning of the text (7.B)

بشنو این نے چون شکایت می کند — از جداییها حکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند

Birinci cildin sonu: (52.B)

صبر کن والله اعلم بالصواب

End of the first volume: (52.B)

صبر آرذ آرزو را نه شتاب

53.A'da kenarları oklu ve lâle motifleriyle çevrili surh dâire içinde, zencirek çerçeveli, üst ve altta dört beyzî madalyon var. Ortada, bunlardan büyük ve beyzî şekilde altın yaldızlı, lacivert ve surhla yapılmış pek güzel ve dâire şeklinde, müzehhep bir madalyon mevcut. Şekli ve tezyînâtı, 1.B'de bulunandan ayrı ve ona nisbetle daha büyük. 53.B sahîfesinin yanları, üç dâire ve iki beyzî madalyonla müzeyyen. Sahîfenin, oklardan gayrı, 34 x 23.5 cm kısmını kaplayan pek güzel bir tezhîb levhası var. 55.A'nın kenarları, aynı tarzda madalyonlu. Müzehhep kısım, sahîfenin aynı eb'addaki kısmını kaplamakta; fakat tezhîb tarzı ayrı. Yaprağın B yüzünde, II. cildin mukaddimesi başlıyor. Bu yaprakta ve 57.A'da **'Mukaddime'** var. Her iki sahîfenin kenarları, lacivert, surh ve altın yaldızla, üstübeçle pek güzel tezhîbi hâvî. Sahîfe yanlarında aynı tarzda madalyonlar var; fakat tezhîbleri ayrı şekilde, iki sahîfede de 11 satır var. Yazı, Selçuk sülüsü. Satır araları, satırlardaki kelimelerin yazılışına uygun olarak surh çizgiyle ve yeşil yaprak motifleriyle çizili. Tezhîbli iki sahîfenin tezhiplerinin bozulmamasını sağlamak için araya konan yaprağın B yüzünde(56.B), nisbeten değişik bir yazıyla II. cildin ayrı bir mukaddimesi yazılmış. Bunun, mukabelede ilâve edildiğini söyleyebiliriz.

*On 53.A, there are four oval medallions, on top and on the bottom, framed in a chain pattern, and encircled by a circle in red ink which is surrounded by arrow and tulip motifs. In the middle there is a beautiful, circular gold gilt medallion made in dark blue and red ink surrounded by a larger oval medallion in gold gilt. The margins on 53.B are decorated with three circular and two oval medallions which are different and relatively larger than the ones on 1.B. Other than the arrows, this page has a beautifully illuminated plaque covering an area of 34 x 23.5 cm. The margins on 55.A is decorated with medallions in the same style. The gold gilt part uses an equal amount of space, but the style of illumination is different. On the B side of the leaf, starts the introduction of the second volume. On this leaf and on 57.A, there is the **'Introduction'**. The margins of both pages contain beautiful illuminations in dark blue, red ink, gold gilt and while lead. Medallions of a similar style decorate the margins, but the illuminations are different. There are 11 lines on each page. The style of inscription is Seljukian Sulus. The space between the lines are decorated with green leaf motifs and lines in red ink which create a harmony with the inscriptions on the lines. On the B side of the leaf (56.B) inserted as a means of protection for the illuminated pages, is a separate introduction to the second volume written in a relatively different style. It is probably added during the commentary.*

II. cildin mukaddimesinin başı: (55.B)

Beginning of the introduction to the II. volume: (55.B)

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد

Sonu: (57.A)

End: (57.A)

بجز تحیر ما ست .....

بجز تحیر ما ست نه کرا مست ع

Aradaki yaprakta yazılı **'Mukaddime'** 7 satırdır.

*The **'Introduction'** on the inserted leaf consists of 7 lines.*

Başı: (56.B)

Beginning: (56.B)

بیان سبب تاخیر افتادن انشاء این نمط دوم از کتاب

Sonu: (56.B)

End (56.B)

بشرح صدور

والله اعلم

II. cilt 57.B'de başlıyor; başta müzehhep safiha içinde üstübeçle ve sülüs yazıyla

The second volume starts on 57.B. The title on the illuminated page is written in white lead and Sulus style.

مجلد دوم از مثنوی

başlığı var.

Metnin başı: (57.B)

Beginning of the text: (57.B)

مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

Sonu: (97.A)

End: (97.A)

قوم دیگر ناپذیرا تر شد ز خام ناقصان سر مدی تم الکلام

98.A'da, kenarları altın yaldızla ve lacivert oklu, dış çerçeve hâriç, iki safîha içinde, ortada bir menekşe motifini ihtivâ eden yaprak ve lâle motifli main şeklinde fevkalâde güzel bir tezhip var. Bu yaprağın B yüzünde, kenar zırhları müstesnâ, 34.2 x 23.8 cm eb'âdında kenarlarında dâire ve beyzî şekillerinde altın madalyonu muhtevî ve evvelki tezhiplerden apayrı tarzda tezhip edilmiş pek güzel bir levha var. 100.A'da, gene buna benzer, fakat ayrı bir tarzda tezhip mevcut. Bu da aynı eb'adda ve madalyonlu. Üçüncü cildin mukaddimesi 100.B'de başlıyor. Bu sahîfenin karşısındaki 102.A'da mukaddimenin kalan kısmı var. Bu sahîfelerin kenarları 5.9 x 5.7 cm eb'âdında, lacivert, surh ve altın yaldızla, Selçuk tezhibine numune olacak derecede güzel tezhipleri var. Sahîfelerin dış kenarlarında, dâire ve beyzî şekilde beş müzehhep madalyon mevcut. Mukaddime, kenarları siyah mürekkeple çizili altın yaldızla ve sülüsle yazılmış. Metin, 102.B'de başlıyor, 158.B'de bitiyor.

On 98.A, there is an illumination of exceptional beauty where a rhombus decorated with a tulip motif and a leaf containing a violet motif placed inside two lamellas is framed in dark blue arrows surrounded by gold gilt. On the B side of this leaf, other than the framework, there is a beautiful plate of 34.2 x 23.8 cm which is illuminated in an entirely different style and decorated with gold gilt medallions in spherical and oval forms. A similar illumination using a different style is seen on 100.A. Its dimensions are the same and it is also decorated with medallions. The introduction of the third volume starts on 100.B. The introduction continues on 102.A on the opposite page. The margins of these pages are illuminated by dark blue, red ink, gold gilt decorations of 5.9 x 5.7 cm which display the qualities of a masterpieces in Seljukian art of illumination. The outer margins of the pages are decorated with five gold gilt medallions in circular and oval forms. The introduction is inscribed in Sulus style using gold gilt outlined with black ink. The text starts on 102.B, and ends on 158.B.

Mukaddimenin başı: (100.B)

Beginning of introduction: (100.B)

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله جنود الله بقوى بها ارواح المريدين

Sonu: (102.A)

فبدّله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدّلونه ان الله سميع عليم

End: (102.A)

Metnin başlığı, surh, lacivert ve altın yaldızla safîhayı hâvî. İçinde, kenarı siyah mürekkeple ve altın yaldızla çevrili, sülüs yazıyla ve üstübeçle

The title decorated with a lamella in red ink, dark blue and gold gilt. The inscription is in Sulus style using gold gilt outlined with black ink on white lead.

مجلد سوم از کتاب مثنوی

yazısını taşımakta.

Metnin başı: (102.B)

Beginning of text: (102.B)

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد نثار

Sonu: (158.B)

End: (158.B)

گر تو خواهی باقی این کف دکو — ای اخی در دفتر چارم بجو

159.A'da, gene kenarları oklu, surh, lacivert, yeşil renklerle ve altın yaldızla müzeyyen, beyzî çerçeveli müzehhep bir levha var. Bunun tezhîbi, öbüründen tamamiyle ayrı. Aynı sahîfenin B yüzünde ve 161.A'da, kenarları madalyonlu, 33.8 x 24.1 cm eb'âdında, iç tezyînâtı hâvî madalyonlar ve tezhipler var. **'Mukaddime'** 161.B'de başlıyor, 163.A'da bitiyor. Bu sahîfelerde 17 satır var. Sahîfe kenarları 7 cm eb'âdında lacivert, surh ve altın yaldızla, içte ve dışta oklu cetvellerle çerçeveli. Dışta beşer madalyon var. Yazı kenarları siyah mürekkeple çevrilmiş ve yazı, sülüs olarak altın yaldızla yazılmış. Satır aralarında surh, yeşil ve lacivert tezyînât mevcut. Metin 163.B'de başlıyor. Metnin başındaki müzehhep safîhadaki yazının kenarı siyah mürekkeple çevrilmiş ve sülüsle yazılmış.

On 159.A, again, there is a gold gilt plate with an oval form decorated with arrows in red ink, dark blue, green and gold gilt. Its illumination is entirely different from the other. On the B side of this leaf and on 161.A, there are illuminations and medallions on which there are decorations of 33.8 x 24.1 cm framed in medallions. ***'Introduction'*** *starts on 161.B, and ends on 163.A. There are 17 lines on those pages. The margins of the pages are framed by borders 7 cm wide using arrow motifs in dark blue, red ink and gold gilt. There are five medallions on the outer borders. The inscriptions are in Sulus style written in gold gilt outlined with black ink. The space between the lines are decorated in red ink, green and dark blue. The text starts on 163.B. The title on the illuminated lamella is inscribed in Sulus style outlined in black ink.*

Mukaddimenin başı: (161.B)

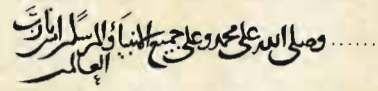
Beginning of introduction: (161.B)

بسم الله الرحمن الرحيم

الطبع الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع

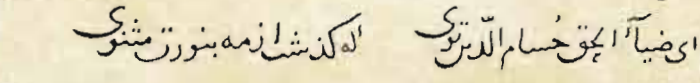
Sonu: (163.A)

End: (163.A)



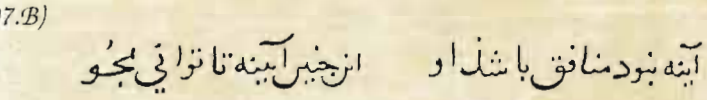
Metnin başı: (163.B)

Beginning of text: (163.B)



Sonu: (207.B)

End: (207.B)



208.A'da, gene beyzî, kenarları oklu ve sonradan Rûmî denen motifli, lacivert zemin üzerine altın yaldızla işlenmiş yaprak motiflerini muhtevî, diğerlerinden ayrı tarzda, pek güzel tezhip var; B yüzünde ve 210. yaprağın A yüzünde, 23.4 x 31 cm eb'âdında iki müzehhep levha mevcut. Kenarları 4.1 cm eninde, lacivert üzerine altın yaldızla yaprak ve çiçek motifleriyle müzeyyen bir çerçeve içinde; iç kısmı, üstte ve altta, lacivert zemine altınla ve üstübeçle müzeyyen, iç kısmı fevkalâde müzehhep. Her iki yapraktaki tezhip birbirinden ayrı. Bu levhaların kenarlarında da dâirevî ve beyzî beşer madalyon var. Aynı sahîfenin B yüzünde, kenarda, üst, alt ve ortada dâirevî, aralarında beyzî iki madalyon bulunmakta. Bunlar, büsbütün ayrı bir tarzda ve 34 x 23 cm eb'âdında birer şaheser.

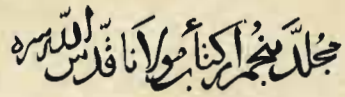
211.B'ye V. cildin mukaddimesi yazılmış. Bu mukaddime yeni bir nesihle. Sahîfenin alt kenarı ve cilde giren yeri, kağıt yapıştırılarak onarılmış. Buna nazaran, asıl mukaddimeyi muhtevî yaprağın yıpranıp zâyi olduğuna ve bu yeni yazılı sahîfenin eklendiğine hükmetmek îcâb ediyor.

'Mukaddime' 21 satır. 4. satırda bir cümle noksan yazılmış; burası işâret edilerek aynı satırın hizâsına uç kenara, ilâve edilmiş. 212.A'da, 34.3 x 23.3 cm eb'âdında, birbiri içinde üç beyzî ve müzehhep şekli hâvî, dört köşesi çeşitli çiçek ve yaprak şekilleriyle müzeyyen, dıştan ve içten iki zencîrek çerçeve içinde de çiçek ve yaprak şekilleriyle bezenmiş, dışı bir surh, iki lacivert cetvelle çerçeveli, fevkalâde güzel bir şekil mevcut. Bunların da dış yanlarında beş madalyon var. Metin, bu yaprağın B yüzünde başlamakta. Yaprağın üst kısmında, yine kenarları siyah hatla çevrili

On 208.A, again, there is a beautiful oval illumination in a different style composed of leaf motifs decorated with gold gilt on a dark blue background inside a frame composed of arrow and Rūmī motifs, as called in more recent periods. On the B side of this leaf on and on the A side of leaf 210, there are two illuminated plates of 23.4 x 31 cm. The border is 4.1 cm wide decorated with gold gilt floral motifs on dark blue. The highly decorated center is illuminated with gold gilt and white lead on a dark blue background on the top and bottom. The illuminations on the two leaves are different. Again there are five medallions in circular and oval forms on the margins of these pages. On the B side of the same page there are circular medallions on top, bottom, two sides and in the center with two oval medallions in between. They are all masterpieces of 34 x 23 cm with a completely different style.

211.B is inscribed with the introduction of the fifth volume. This introduction is written in a new handwriting. The bottom edge of the page and the part under the binding is restored by pasting a piece of paper. Considering this fact, it would be appropriate to conclude that the original leaf containing the introduction was worn out and replaced with a new leaf.

'Introduction' consists of 21 lines. One sentence is skipped on line 4, and the missing part was added on the margin beside the same line with a note mark. On 212.A, is an extraordinarily beautiful figure framed in one red ink and two dark blue lines. This plate of 34.3 x 23.3. cm consists of three oval illuminations placed inside each other. The corners are decorated with various floral motifs. The border contains floral motifs placed between two frames using chain pattern. These also have five medallions on the outer margin. The text starts on the B side of this leaf. Again on top of the leaf

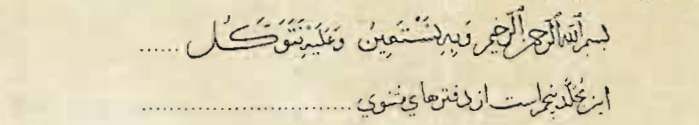


yazısı üstübeçle, sülüsle ve müzeyyen yazıyla yazılmış.

written in Sulus style using white lead and illumination outlined with black ink.

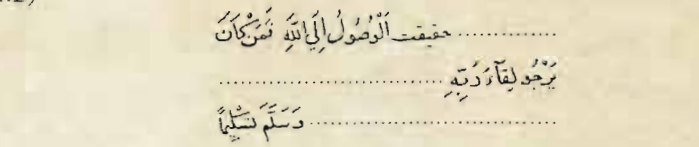
Mukaddimenin başı: (211.B)

The beginning of introduction: (211.B)



Sonu: (211.B)

End: (211.B)



Metnin başı: (212.B) *Beginning of text: (212.B)*

شه حسام الدین که نور انجمست — طالب آغاز سفر پنجمست

Sonu: 265.B) *End: (265.B)*

زان نشد فاروق را زهری کزند — لُبذ آن تریاق فاروقیش قند

*266.A'da, ayrı bir tarzda ve fevkalâde güzel, 30.4 x 19 cm eb'âdında, beyzî şekilde tezhip var. Bu sahîfenin B yüzünde ve 268.A'da, kenarlarında üçer dâirevî, ikişer beyzî madalyon bulunan, 30.8 x 24.5 cm eb'âdında pek güzel birer tezhip levhası mevcut. VI. cildin önsözü 268.B'de başlamakta. Bu sahîfede ve 270.A'da, 23.7 x 24.2 cm eb'âdında, kenarları 7.6 cm genişliğinde tezhipli çerçeveler içinde, **'Mukaddime'** kenarları siyah mürekkeple çevrilmiş olmak üzere, sülüs yazıyla ve altın yaldızla yazılmış. Kenarlarda, aynı tarzda, fakat şekilleri ayrı olarak beşer madalyon var. Her iki sahîfede de 11 satır mevcut. Satır aralarında lacivert ve surhla çiçek tezyînâtı yapılmış. Metin 270.B'de başlıyor.*

*On 266.A there is a very beautiful oval illumination of 30.4 x 19 cm in different style. On the B side of this leaf, and on 268.A, these are two beautiful illuminated plates of 30.8 and 24.5 cm each containing three circular and two oval medallions on the margins. The introduction of the fifth volume starts on 268.B. On this page and on 270.A, inside 7.6 cm wide illuminated borders, is placed the **'Introduction'** in Sulus style, written in gold gilt outlined in black ink. There are five medallions, same in style but different in form, on the margins of each page. There are 11 lines on each page. The spaces between the lines is decorated with floral motifs in dark blue and red ink. The text starts on 270.B.*

Mukaddimenin başı: (268.B) *Beginning of introduction: (268.B)*

بسم الله الرحمن الرحیم
مجلد ششم از دفترهای مثنوی

Sonu: (270.A) *End: (270.A)*

ما نجب به المحجوبین عن رب العالمین

Metnin başı: (270.B) *Beginning of text: (270.B)*

ای چیاء دل حسام الدین بسی — میل جوشد بقسم ساقی

Sonu: (325.B) *End: (325.B)*

زانک از دل جانب دل رونده — درد دل من آن سخن زان میمنه

325.B sonunda ve ortada, 12.2 x 13.1 cm eb'âdında, kenarları birbirine çok yakın iki surh cetvel içinde, nüshayı tezhip edenle yazanın ketebeleri yazılı. İlk satırda, ayrı cetvel içinde düz ve sülüsle müzehhib, şu sûretle bildirilmekte:

On the middle and bottom of 325.B, framed by two close lines in red ink is, placed the colophon of the inscriber and the illuminator. On the first line, inside a different frame is indicated the gilder in plain and Sulus style:

رقمه وبرنقه بالذهب المخلص عبد الله الهندي

Ketebe, bunun altında ve dokuz satır. *Colophon is placed below in nine lines.*

تم الكتاب المثنوي الهادي الى الصراط السوي والحمد لله
على اتمامه والصلوة والسلام على محمد نبيه خير رسله وخير انامه
على يد العبد الضعيف الفقير المحتاج الى رحمة ربه محمد بن عبد الله
القونوي الولدي وكان استنساخه من النسخة الاصلية المقروة
المصححة المهذبة المنقحة على حضرة الشيخ مؤلفه وحضور
خليفته وخلفه في مجالس عده قدس الله سره العزيز ودام
نعمة بقاء وجودها على المسلمين امين يا رب العالمين ٥
يوم الاثنين من شهر الله الاصم رجب سنه سبع وسبعين وستمايه
ورحم الله من قرأ وطالع ونظر فيه وانتفع ودعا لكاتبه وواقفه بخير

٦٧٧ هـ

Bu kitebeden, bu nüshanın, **'Veledi'**, yani Sultan Veled'e mensup, Konyalı Abdullah oğlu Muhammed tarafından yazıldığını ve yazılışının, hicrî altıyüz yetmişyedi Receb'inde, bir pazartesi günü tamamlandığını anlıyoruz (Kasım. 1278). Gene bu kitebe, Sultan Veled mensûbu Abdullah oğlu Muhammed'in, bu nüshayı, Mevlânâ'nın halîfesi Çelebi Hüsâmeddin'le oğlu Sultan Veled'in huzurlarında, kendisine, yâni Mevlânâ'ya, birçok oturumlarda okunup tashîh edilen, bâzı yerleri, şüphesiz, gene kendi tarafından düzeltilen, tenkîh edilen, yâni bâzı sözleri çıkarılan, hulâsa bizzât Mevlânâ tarafından dinlenen ve düzene sokulan ve her hâlde başlıkları da eklenen, yahut kısaltılıp düzeltilen **'Aslî Nüsha'**dan istinsâh ettiğini bildirmekte. Tekrâr edelim: Bu nüsha, ilk onsekiz beyitten sonra Mevlânâ tarafından söylenip Çelebi Hüsâmeddin tarafından yazılan, sonra tekrar okutulup gene Mevlânâ tarafından düzeltilen, yâni **'Mesnevi'**nin müsveddelerinden yazılan tek nüshadır.

Bu kitebenin 5 cm'lik bir mesâfeyle üstünde, altında, sağında ve solunda, kenarları, sahîfe kenarındaki iki surh cetvelle çerçeveli olarak 15.1 x 6.1 cm eb'âdındaki yerde **'Vakfiyye'** yazılı. Sağda 23 satır olarak Vakfiyye'nin şu kısmı var:

*Colophon indicates that this copy was written by Mohammed, the son of Konyalı Abdullah who is a **'Valadi'**, a person devoted to Sultan Valad, and that the job was finished on the Racab of the hegira year six hundred seventy seven, on a Monday (November 1278). It is also stated in the colophon that Mohammed the son of Konyalı Abdullah who is a person devoted to Sultan Valad had copied this version from the **'Original Copy'**, written in the presence of Çalabi Husām ad-Dīn, Mavlānā's Khalifa, and his son Sultan Valad; which, in various sessions, was read to Māvlānā for proofs, during which Mavlānā, no doubt, made corrections, criticism on some parts that is some words were eliminated; in short, from the version which Māvlānā himself listened to, arranged, probably added he headings and made the necessary changes. We would like to repeat this fact: This is the only version copied from the drafts of **'Masnavi'**, recited by Mavlānā, after the first eighteen couplets, and written by Çalabi Husām ad-Dīn, then read to Māvlānā for corrections.*

*5 cm from the colophon, there is the word **'Deed of endowment'** framed in two lines of red ink covering an area of 15.1 x 6.1 cm. On the right is the following part of the deed of endowment consisting of 23 lines:*

وقف هذا الكتاب الموطّد الكريم و لخطاب
المجّد العظيم الى التربة المقدّسة المطهّرة الرّوضة
المانوسة المجدّدة التى هى صدف درّة الاسرار
اللاهوتية و صدف غرّة الانوار الملكوتية و منتقى
الابرار ذوى المقامات و الكرامات و ملتقى
السلام من الله فيها و التحيات و مبتغى الطالبين
السّالكين من الفائزين منهم و المتقرّبين و منتهى
الواصلين النّاسكين من السّاكنين منهم والمتنقّلين
المنسوبة الى مولانا و سيّدنا و معتبر يومنا عزنا
الشيخ ابن الشيخ ابن الشيخ الالهى والامام
ابن الامام ابن الامام الحنفى الرّبّانى المستغنى
بالاشهاب من الالطاب فى الالقاب اذ هو
شمس لا يتوارى باحتجاب وانتحاب على
ان لا يتأتى فى هذا الموضع مايسوغ له من ذكر
بعض نعوته مساغ استغناب جلال الملّة
والحق والدّين محمد بن محمد بن الحسين البلخى رضى الله عنه
وعن اسلافه الزّين عتباتهم لجباه العا شقين
مساجد و موالاتهم لقلوب العارفين عقائد
و مقالاتهم لافئدة المقرّبين بهم مقالد ورواياتهم
لاضمئة المنكرين عليهم اعشية و مكايد من
حادى النّاس قاطّية سترًا" سبقهم سبق
عكاشته فى الدّارين جهرًا" بفرالسعادة
العظمى وحوزالسيادة الكبرى وذ لك

Bu 23 satırlık kısmın 10. satırının kenarındaki الحقيقى صح *düzeltmesinin, bir satır aşağıdaki* "الحنفى" *sözüne ait olduğunu sanıyoruz.*

The following correction placed on the edge of line 10 of the inscription above probably belongs to the word "الحنفى" *on the next line.*

Vakfiyye, sol tarafta şöyle devam ediyor:

The deed of endowment continues on the left page:

لما اتّفق له من الله تبارك و تعالى عناية
ازليه فصحّت عقيدته فى حقّ او ليائه و
صفيت طويّته بمطاوعة اصفيائه و صدقت
بيّنة لمّا بعة اتقيائه و كثرت رغبته
فى ارادة احبّائه و هوالا ميرا لخطير الاجلّ
الكبير الزاهد العابد النّاسك المعتقد
المنتقد الصّالح المدّين سيّد الخدّام ملك
الامراء والنّجاب مقرّب الحضرة صفىّ المملكة
سفيرا لدّولة جمال الدّين مبارك بن عبدالله
عتيق الصّاحب المعظم و الدّستور المكرم
فخرالدّين علىّ بن الحسين بلغه الله فى الدّارين
مبتغاه و جعل له فى سدرة المنتهى منتهى
قاصداً به من الله تعالى ذريعة
لابتغاء مرا ضيه و جاعلا لنفسه وسيلة
فى اعلا درجاته و مرا قيه و ليبقى له الذّكر
الجميل مخلد اعلى صفحات الايّام و يحظى
بالاجزيل مؤبداً فى عرصات يوم القيام
بشرط ان لا يخرج منها الى مستعير الا برهن
وثيق رعوض يليق ولا يغيّر و لا يبدّل
ولا برهب ولا بنقل بل يقرا و ينتفع و ينتسخ و يطالع
ويرعى لواقفه بالرحمة والغفران وعلى غايته
باللعنة والخذلان فهن بدّله بعد ماسمعه فانّما اثمه
على الذّين يبدّلونه انّ الله سميع عليم فى ثمان وسبعين و ستمايه

*Bu nüshada, Sultan Veled'in **'Tetimme'**si yoktur. II. cildin mâlûm mukaddimesinden önce, araya eklenen yaprakta başka bir **'Mukaddime'** yazılı. Müze'de, 1193 No. da kayıtlı olan ve teşhirde bulunan **'Mesnevi'** de, II. cildin ilk yapraginın üstünde, yeni bir yazıyla yazılmış ve üstüne,*

*Sultan Valad's **'Supplement'** is not present in this version. There is another introduction on the inserted leaf preceding the **'Introduction'** of the second volume. On the **'Masnavī'** preserved and exhibited in the museum under the registration number 1193, it is written on the first leaf of the second volume with a different handwriting and the following words are added to it:*

ابن كلمان كثير البركات انا نفاس طيّبه شيخ المشايخ چلبى
حسام است وازروى خط وى منقولست

*sözleri eklenmiştir. Bu yazıya nazaran bu mukaddime, Çelebi Hüsâmeddin'in elyazısıyla bulunmuştur; Çelebi'nin **'Mesnevi'**ye bir söz katması, hele bir mukaddime yazması düşünülemez; bu bakımdan, bu mukaddimenin de bizzât Mevlânâ tarafından yazdırıldığına hükmetmek icâb eder. Her hâlde sonradan, mâlûm **'Mukaddime'** yazdırılmış, fakat bu ilk mukaddime de, zâyi' olmaması düşünülerek korunmuş ve bazı nüshalara, bu arada bu nüshaya da sonradan eklenmiştir. Nitekim I. ve IV. ciltlerin de, mâlûm mukaddimelerinden başka birer mukaddimeleri vardır; bunlar da, Çelebi Hüsâmeddin'in elyazısıyla bulunmuş, bazı nüshalara eklenmiştir; bu mukaddimeler hakkında da aynı kanaatteyiz (bkz. Mevlânâ Müzesi Yazmalar Kataloğu, c. II; Türk Tarih Kurumu Basımevi-Ankara 1971; s. 74-75 ve 104-105).*

*According to this inscription this introduction is found in the handwriting of Çalabi Husām ad-Dīn. It is out of the question for Çalabi to add a word to **'Masnavī'**, let alone writing an introduction. Therefore, it would be appropriate to conclude that this introduction too was recited by Māvlānā himself. Probably the known **'Introduction'** was recited later, but this first introduction was preserved also and added to some versions and this one as well. Similarly, there also exist other introductions for first and the fourth volumes, one for each, beside their known introductions. They too were found in the handwriting of Çalabi Husām ad-Dīn and included in some versions. We hold the same opinion about these introductions. (See. Mevlânâ Müzesi Yazmalar Kataloğu (Māvlānā Museum Catalogue of Manuscripts), v. II; Türk Tarih Kurumu Basımevi- Ankara 1971; p. 74-75 and 104-105.)*

Bu nüshanın, Çelebi Hüsâmeddin'e yazdırılan nüshayla mukabele edilip tashîh edildiğine dâir de burada birkaç misâl vermeyi gerekli bulduk:

We found it necessary to present several more examples indicating that this version is compared to the copy written by Çalabi Husām ad-Dīn and the necessary corrections are made:

10.A'da, 3. beytin ilk sözünün üstüne surhla işâret edilmiş, kenara gene surhla, üç satır olarak

On 10.A, the first word of the third couplet is marked with red ink and the following words are written in red ink on the margin

ازخداوندى التوفيق درخواستن
توفيق رعايت ادب فهم حالهاديدان
كردن وخامت ضررهاى نه ادبى

yazılmış, yazının üstüne de gene surhla " ج " kaydı konmuş.

Aynı sahîfede, ilk başlıktan sonra, 8. beytin sonuna, 9. beyitten önce ve kenara, " ج " kaydı konarak

then a mark " ج " is placed on top of the inscription, again in red ink.

On the same page, after the first heading, a mark, " ج " is placed at the end of the eighth couplet, before the ninth couplet and the following words are written.

بردن نام شاه آن طبیب را بر سر بیمار کمال ادب را ببندم

yazılmış.

10.B'de, 5. satırda ilk beyit,

آشکارا به که پنهان ذکر دین لف مکشوف و برهنه کوی این

beytinde, ilk mısra'daki "کوی این" sözünün üstüne surhla نا علوی, kenara surhla ve " ج " kaydıyla

On 10.B, in the first couplet on line 5

the word "نا علوی" is inscribed, in red ink, on the word "کوی این" of the first hemstitch and the following words marked with " ج " is written the margin, also in red ink.

یا کرد نعم مولای بوالفضول

yazılmış.

Alttan 4. satırda 2. beyit, metinde, aynen

Where the text on the fourth line and second couplet from the bottom is written as follows

نور خانهٔ راز ترجون دل شود

yazılmışken, kenara " ج " kaydıyla "خانهٔ اسرار تو" yazılmış ve mısra'

the words "خانهٔ اسرار تو" are written on the margin with a mark " ج " and the hemstitch is corrected in the following manner.

خانهٔ اسرار تو جون دل شود

tarzında düzeltilmiş.

11.A'da, aşağıdan 6. satırda, 2. beytin baş tarafında surhla işâret konarak kenara gene surhla,

On 11.A the beginning of the second couplet on line 6 from the bottom is marked with red ink and the heading which was skipped was added on the margin

بیان آنک گشتن از مرد ان مرد روی
باشارت آلهی بود نه بهوای نفس و تأمل
فاسد

yazılıp unutulan başlık eklenmiş.

11.B'de, altıncı satırın 2. beytine işâret edilip beyitteki "ازان نیش حجام" sözü, siyah mürekkeple "ذنبش احتجام" tarzında tashîh edilmiş; ancak bu kaydın üstündeki "2" işâretinin, nüsha farkını göstermek için konduğu kabûl edilirse, bu sözün, Mevlânâ tarafından, böyle de söylendiğine delâlet eder ve metindeki tarzda da okunabilir zihâbını vermektedir.

12.A'da 10. satırdaki 2. beytin ikinci mısra'ı,

On 11.B, the second couplet of the sixth line is marked and the word "ازان نیش حجام" is corrected as "ذنبش احتجام" using black ink. However, if the "2" sign on this note is accepted to indicate the different versions, then it presents an evidence that Mawlānā had actually used this expression and that it can also be read as it is written in the text.

On 12.A, the second hemstitch of the second couplet on line 10, was written as

بعد از آن ویرانی آباذان کند

iken üstüne işâret konarak kenara, "ویرانیش" yazılmış ve mısra'ın baş tarafı, "بعد از ویرانیش" tarzında tashîh edilmiş.

then a mark was inserted and the word "ویرانیش" was written on the margin, thus the beginning of the hemstitch was corrected as "بعد از ویرانیش".

12.B'de son satırdaki ilk beyit, kenara, siyah mürekkeple ve " ج " kaydıyla

On 12.B, the first couplet in the last line, is corrected in black ink as

کی بود جای امان درد بی‌نم جون عنایات بود ما مغنم

tarzında düzeltilmiştir.

15.B'de, 12. satırda ilk beytin 2. mısra'ı "همی‌شکل حرفها یا تا الف" tarzındayken kenara, surhla " ج " işâreti konup

with a " ج " mark on the margin.

On 15.B, the second hemstitch of the first couplet on line 12, was written as "همی‌شکل حرفها یا تا الف", then a " ج " mark was placed in red ink and the following correction was made on the margin.

جون حروف آن جمله تا یا از الف

tarzında tashîh edilmiştir.

36.A'da, 4. beyitten sonra kenara,

چون شنیدند این ازو جمله بر تگ

beyti yazılmış, altına da, üstü çizilerek " نخوردی " kaydı ilâve edilmiş, üçüncü satırın ilk beyitinin sonuna da bir çizgi çekilip aynı satırın kenarına, hâmişe,

می گریزد جانب بیت الحزن

beyti, altına, " نخوردی " kaydiyle yazılmıştır.

Mevlânâ Müzesi Kütüphânesi'nin Müzelik Kitaplar diye ayrılmış yazmaları arasında, 52.58, 1113, 1193, 1457 No. larda, İhtisas kısmının 2008, 2020, 2023, 2026, 2036 No.larda kayıtlı Mesnevî nüshalarında (M.M.Y. Kataloğu; c. II, s. 74-76, 85-86, 88,91-92 ve 104-106, s.lerine bk.), Konya'da Yusuf Ağa Kütüphanesi'nde, 5547 No. da mukayyed bulunan, ayrıca rahmetli Tahir Mıhçı'nın husûsi kütüphanesinde, 759 Saferinin başlarında (1358 m.) yazılmış **'Mesnevî'**nin I. ve II. ciltlerinde, yâni Mevlânâ'nın çağından itibâren hicrî X. yüzyıla dek (XVI.m) yazılmış olan en sağlam ve doğru nüshaların, K.M.M. Müzelik K. ın 51 No. sunda kayıtlı bu nüshayla karşılaştırıldığını, bütün bu yazmalarda, 51 No.lu nüshanın, **'Nüsha-i Kadîm, Nüsha-i Kadîme'** kabûl edildiğini, yapılan tashihlerin, **'Nüsha-i Evvel, Nüsha-i Nâzım, Nüsha-i Aslî'** ve **'Nüsha-i Asl'** kayıtlarıyle işâretlenen tashihlere uyduğunu göstermekteyiz (A. Gölpınarlı: Mesnevî Şerhi; Başbakanlık Müsteşarlığı Kültür Yayınları; c. I; İst. Milli Eğitim Basımevi-1973; Sunuş; s. VII-XXXI).

Bu nüshanın tavsîfini bitirirken şunu da söyleyelim: Müteveffâ Reynold Nicholson, **'Mesnevî'** metninin basımında ve tercümesinde, önce bir başka nüshayı esas ittihâz etmişken sonradan, müteveffâ Ritter'in uyarmasıyla bu aslî nüshayı ele almış ve öbür nüshadan basılan I. cildin baş tarafını da bu nüshaya göre, farkları belirterek düzeltmiştir; fakat bâzı beyitlerin altlarına, kenarlarına, bilhassa surhla yazılan düzeltmeler, fotografiyada çıkmadığı için bu basımda yer alamamıştır; meselâ, 26.B'de 15. satırda, 2. beyit olan

جمله خلقان مست مست خویش را

beyitinden sonra, kenara,

جمله خلقان مُرده مُرده خوردند

beyti, " ح " kaydıyla yazılmış, fakat bu, fotoğrafta çıkmadığı için alınamamıştır (Metin; c:I, s. 106).

On 36.A, after the fourth couplet the following couplet is inscribed on the margin,

ری دویدند از پی اشتر چو سگ

and a note " نخوردی " lined with a mark is added below. A line is drawn at the end of the first couplet on the third line and the following couplet is inscribed on the postscript on the margin across the same line

همچو روح پاک کو از تنگ تن

with a note of " نخوردی " under.

We have verified that the manuscripts classed as Museum Books in the Library of Mâvlânâ Museum, the books with registration numbers 52.58, 1113, 1193, 1457 and the Masnavî versions with registration numbers 2008, 2020, 2026, 2036 in the Specialty books (See Mâvlânâ Museum Publication Catalogue, v. II, p. 74-75, 85-86, 88, 91-92 and 104-105); the Masnavî registered as 5547 in the Yusuf Ağa Library in Konya, and in volumes I and II of the **'Masnavî'** (written at the beginning of Saferi 759 (1358 A.D)) found in the private library of the late Tahir Mihçı, in other words the most intact and correct versions written since Mavlânâ's time until the 10 C Hegira (16 C A.D.) were compared to the version registered under number 51 among the Museum Books in the Library of Mâvlânâ Museum and that in all these manuscripts the copy numbered 51 is accepted a the **'Nusha-i Kadîm, Nusha-i Kadîma' - The Old Version'** that the corrections made are in accordance with the corrections marked **'Nusha-i Avval, Nusha-i Nâzım, Nusha-i Aslî'** and **'Nusha-i Asl'**. (A. Gölpınarlı: Mesnevî Şerhi; Başbakanlık Müsteşarlığı Kültür Yayınları, c. I; İstanbul Millî Eğitim Basımevi, 1973; Sunuş; s. VII-XXXI).

We would like to make one more remark before we end the description of this version: The late Reynold Nicholson, in translating and printing the **'Masnavî'** had initially based his work on another version, but upon the warning of the late Ritter, worked on this original copy and corrected the first part of volume I printed according to the other version by indicating the differences. However, since some corrections placed under some couplets or on the margins, especially the ones written in red ink cannot be seen in photographic copies they have not been included in this book. For example on 26.B, after the second couplet on line 15, which is

جمله شاهان پست پست خویش را

the following couplet is inscribed on the margin with a " ح " note

جمله شاهان منهٔ بنهٔ خودند

but since it was not visible on the photograph it was not included (Text, v. I, p. 106).

Abdülbâki Gölpınarlı

ف
Iqbal Academy Pakistan
851.1 LAHORE 22084
Call No. ر م م Acc. No [redacted]
Title مثنوی
Author جلال الدین رومی

Issue Date	Returned	Borrower's Name
17-5-18	7-8-18	[redacted]

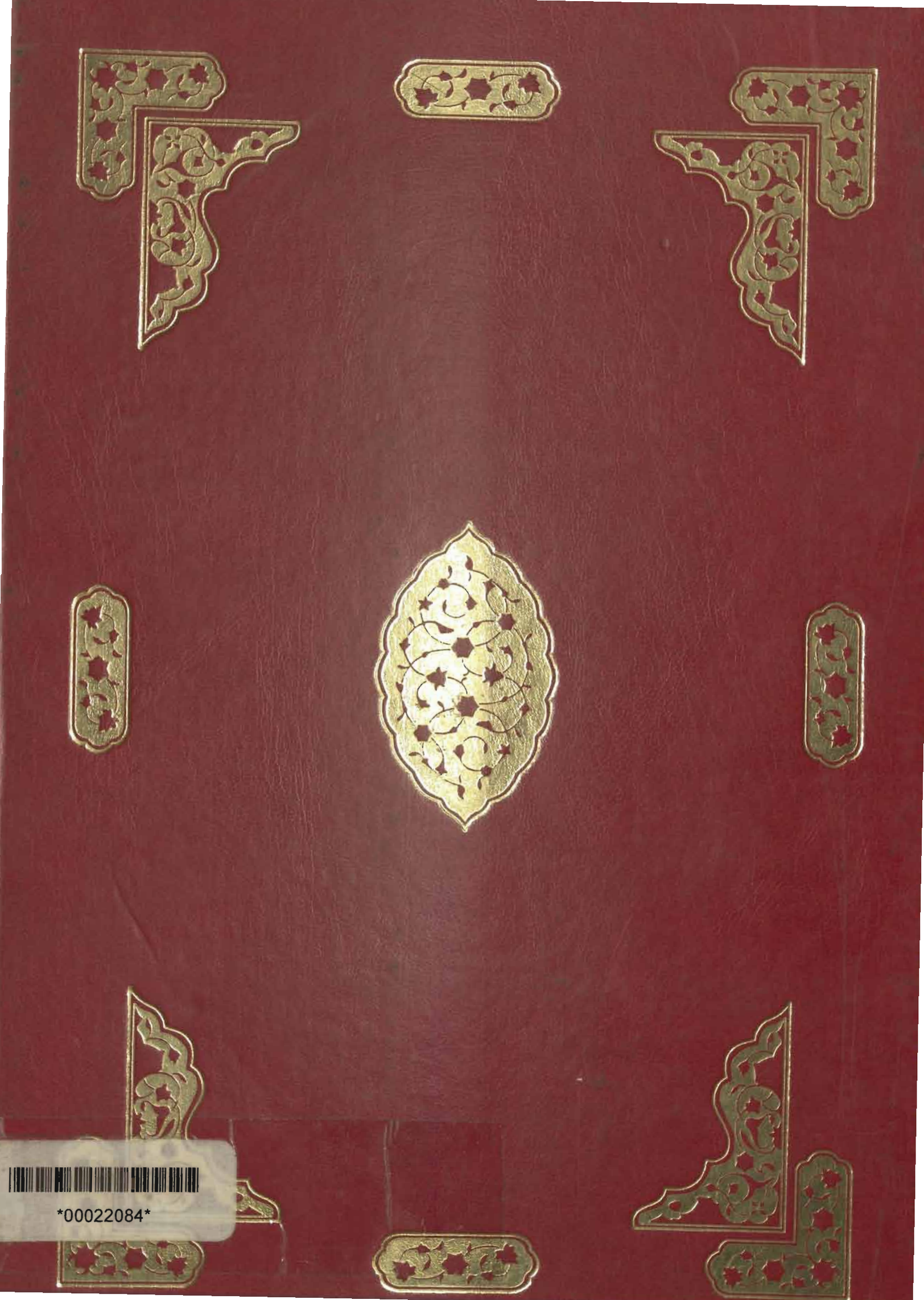
IQBAL ACADEMY PAKISTAN
LIBRARY
Acc No. 22084
LAHORE

Iqbal Academy Pakistan
LAHORE
Call No. ... Acc. No 22084
Title Mesnevi M. Rumi
Author Rumi

Issue Date	Returned	Borrower's Name
25/6/03	30-7-2003	
23/9/03	22-10-2003	M. Qaishi
12/7/16	22/7/16	[redacted]

0336

Iqbal Academy Pakistan
Lahore



00022084